چاپ بیست و سوم

شیخ فریدُالدّین محمّد عطّار نیشابوری

تذکرةُ الاولیاء

بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس:

دکتر محمد استعلامی

شیخ فریدُالدّین محمّد عطّار نیشابوری

تذکرةُ الاولیاء

بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهرست‌ها

از

دکتر محمّد استعلامی

استاد زبان و ادب فارسی

عطّار، محمدبن ابراهیم، ۵۷۳؟ ـ ۶۲۷؟ ق.
تذکرةالاولیاء / فریدالدین عطّار نیشابوری: بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس از محمد استعلامی. ـ تهران: زوّار، ۱۳۴۶.
چهل و یک، ۹۱۴ ص.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ شانزدهم: ۱۳۸۶ ش. ISBN: 964 - 401 - 034 - 5
۱. عارفان ــ سرگذشتنامه. ۲. تصوف. ۳. نثر فارسی ــ قرن ۶ ق. الف. استعلامی، محمد، ۱۳۱۵ ـ ، مصحح. ب. عنوان.
۴ت ۶ع / BP ۲۷۸ ۲۹۷ / ۸۹۲
۱۳۴۶
کتابخانه ملی ایران ۴۲۶۲ــ ۵۱م ❋

انتشارات زوّار

◘ عطّار نیشابوری، فریدالدّین محمّد ◘
◘ تذکرة الاولیاء ◘
◘ بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهرست‌ها ◘
◘ دکتر محمّد استعلامی ◘
◘ حروفچینی و آماده‌سازی چاپ / شرکت قلم ◘
◘ نظارت بر چاپ و صحافی / فرناز کریمی ◘
◘ نوبت چاپ / بیست و سوم ـ تابستان ۱۳۹۱ ◘
◘ چاپ / چاپخانه خاشع ◘
◘ شمارگان / ۱۱۰۰ نسخه ◘

◘ تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۲۷۸ ◘
◘ تلفن: ۰۳ ۲۵ ۴۶ ۶۶ ـ ۲۳ ۳۴ ۴۸ ۶۶ نمابر: ۲۴ ۳۴ ۴۸ ۶۶ ◘

دربارهٔ این کتاب!

سی و پنج سال عمری است. بهار ۱۳۴۶ بود که این مقدمه و متن و تـعلیقات تذکرةالاولیاء عطار را به رفیق از دست‌رفته‌ام اکبر زوار سپردم، و او چاپ و نشر آن را برعهده گرفت. در چاپخانهٔ بانک بازرگانی ایران، آقا سیّد کار حروف‌چینی آن را آغاز کرد و روزهای زیادی، از بام تا شام، پاره‌های کوچک سرب را از گارسه‌ها برمی‌گرفت، کنار هم می‌گذاشت، و کلمه‌ها و جمله‌های این کتاب را شکل می‌داد و هر جا که من برای یکدست بودن رسم خط و رعایت ضوابط نقطه‌گذاری بـیش از حـد پـافشاری می‌کردم، او با شکیبایی بسیار به من گوش می‌سپرد و کار را چنان که ممکن بـود، بـه بهترین صورت به سامان می‌برد.

در تابستان ۱۳۴۷ اولین چاپ این اثر به بازار آمد، که در هر حال با چاپ‌های پیشین کتاب تفاوت‌های بسیار داشت: دستنویس‌های کهن و معتبری که به همت استاد مجتبی مینوی در این سوی و آن سوی عالم عکسبرداری شده بود، دسترسِ من بود، نور هدایتِ عظمتی چون بدیع‌الزمان فروزانفر راه مرا روشن می‌کرد، شور و اشتیاق سالهای جوانی هم در پرتو این بختِ موافق فزونی می‌گرفت، و مرا توانا می‌ساخت که کـاری دقیق و سودمند عرضه کنم، و در تمام لحظه‌هایی که روی آن به عنوان رسالهٔ دکتریِ زبان و ادبیات فارسی کار کرده بودم، و بعد که بیش از دو سال دیگر روی چاپ و نشر آن کار کردم، شکر و سپاسِ منّتی که استاد فروزانفر و استادان دیگرم بر من داشـتند، همواره پیش چشمم و بر زبان دلم بود:

گفت: من دانم عطای تـوست ایـن
ور نه، من آن چارُقَم و آن پوستین*

---

* مولانا جلال‌الدین، مثنوی ۵: ۲۱۱۵

این چاپ تذکرةالاولیاء در چشم صاحب‌دلان پسندیده آمد و صاحب‌نظران و استادان ادب نیز آن را کوشش سودمندی شمردند و خطاهای انگشت شمارش را به روی من نیاوردند. پژوهشگران و دانشجویان هم به وضوح دیدند که این کار پاسخ بسیاری از پرسش‌های آنها را ـ و نه همهٔ پاسخها را ـ در بردارد، و دوازده چاپ آن در سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۸۰ ش. هزاران نسخهٔ کتاب را به کتابخانه‌ها و به خانه‌ها فرستاد. اما در این روستای «حَسَد آباد!» کسانی هم بودند که نامه‌هایی بی‌نام و نشان نوشتند و دشنامم دادند که چرا من روی دستِ علامهٔ قزوینی بلند شده‌ام و تذکرةالاولیائی را که او تصحیح کرده است دوباره تصحیح کرده‌ام!؟ و ندانسته بودند که قزوینی هرگز تذکرهالاولیاء را تصحیح نکرده و فقط مقدمه‌یی برای تذکرهٔ تصحیح نیکلسن نوشته، و ناشری در تهران، حروف‌چینیِ پُرغلطی از همان نشر را به نام علامهٔ قزوینی چاپ کرده است. به فرض که علامه هم چنین کاری کرده بود، آیا نشرِ پاکیزه‌تری از یک اثر در شرایطی مناسب‌تر گناه است؟ اینها همان متولّیان‌اند که پس از رفتن فروزانفرها، همایی‌ها، خانلری‌ها، زریاب‌ها و زرین‌کوب‌ها، حرمتی برای این امامزاده باقی نگذاشته‌اند.

در این سی‌و پنج سال، من دستنویس‌های دیگری از تذکرةالاولیاء را دیدم و مکرر به این نتیجه رسیدم که پاکیزه‌ترین و معتبرترین نسخه‌های آن همان نسخه‌هایی است که در رسالهٔ دکتری ادبیات پایهٔ کار من بوده، و خاصّه دستنویس سال ۶۹۲ ه. که استاد مینوی فیلم آن را در کتابخانهٔ پیرهداییِ ترکیه گرفته، و نسخهٔ ۷۰۱ ه. که آن را به عنایت استاد سیّد عبدالله انوار در کتابخانهٔ ملی تهران یافتم. در همین سالها یک گزیدهٔ تذکرةالاولیاء را هم برای مجموعهٔ «سخن پارسیِ» کتابهای جیبی آماده کردم، که بیشتر برای خوانندگان جوان مناسب بود و پنج چاپ آن پاسخگوی دوستاران جوان ادب و عرفان بود.

مقدمه و تعلیقات و فهرستهایی هم که با این متن کامل تذکره، در چاپ‌های گذشته همراه بوده، کمبودهایی داشته است، و می‌بایست بر آنها مطالب دیگری افزوده می‌شده. در این چاپ چهاردهم، به جای سه فصل مقدمّهٔ مبسوط چاپ‌های پیش، دو مقدّمهٔ جداگانه دربارهٔ عطار و دربارهٔ تذکرةالاولیاء، با توجه به تمام منابع و خاصّه

آنچه بعد از آثار استاد فروزانفر تألیف شده، نوشته‌ام، که در مجموع از مقدّمهٔ مبسوط چاپ‌های پیش فشرده‌تر امّا جامع‌تر است. در تعلیقات تازه هم توضیح بسیاری از مطالب را که در چاپهای پیش نبوده، افزوده‌ام. حروف‌چینی کتاب هم به دلیل امکاناتی که از نظر فنّی در این سالها هست و در آن سالها نبوده، بهتر از چاپ‌های پیش است، و از دوستانم آقای اردشیر زوار ناشر که هزینهٔ حروف‌چینی تازه را بر عهده گرفته، و تمام کارکنان شرکت قلم که بر کار حروف‌چینی و صفحه‌آرایی نظارت مستقیم و صمیمانه داشته‌اند سپاس دارم. با آرزوی توفیق و سلامت برای آنها و برای شما خوانندگان این نشر تازهٔ تذکرةالاولیاء عطار.

خدا یار و نگه‌دارتان

تهران، نوروز ۱۳۸۳ ش.

عزیزانم

در این چاپ، مقدّمه‌ها و تعلیقات و فهرست‌ها تجدیدنظر، و مطالب تازه‌یی بر آنها افزوده شده است. چند اشتباه چاپی هم از نظر دور مانده بود که آنها را در صفحهٔ «هشت» چاپ قبل آورده بودم. در این چاپ همهٔ آن خطاها و چند مورد دیگر را که بعد متوجّه آنها شدم، درست کرده‌ام و فکر می‌کنم که این چاپ عرضهٔ مطلوب‌تری از تذکرةالاولیاء عطّار را به دست شما می‌رساند.

شادکام باشید

محمّد استعلامی ـ تهران، زمستان ۱۳۸۷ خورشیدی.

یادی از فروزانفر
و
یادداشتی برای چاپ دوم

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست، و به گَردش نرسیدیم، و برفت

حافظ

کجاست فروزانفر؟ آن رند هشیار، آن بدیع زمانهٔ ما، مردی که از ژرفنای دانشهای کهن تا فراز نای اندیشهٔ انسان امروز را می‌توانست بنگرد؛ اگر می‌گفت، از کوه دریا می‌جوشید و اگر خامش می‌نشست، می‌دانست: «مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز»

او را تنها گروهی از دوستان و شاگردان شناختند و در کتابهایش نیز آنچه «فروزانفر» بود، جلوه نکرد. زبانش آتشی بود که می‌دانست هر خس و خاری را چگونه بسوزاند و آبی بود که می‌دانست هر آتشی را چگونه خاموش کند.

تعبیرهایی که دربارهٔ این و آن به کار می‌برد چنان بود که بهتر از آن نمی‌توانست باشد و به‌همین دلیل از زبان او بر دلها می‌نشست و باز بر زبانها می‌آمد و گاه، یک سخن او روبندهٔ چهره‌هایی را کنار می‌زد که سالها «بردیای» کشور دانش و فرهنگ بودند و کسی هم نمی‌دانست که زیر روبنده «گئومات» پنهان است. اگر کسانی بودند که او را نمی‌پسندیدند یا برای این بود، یا برای آن که هرچه می‌خواستند همپایهٔ او جلوه کنند، نمی‌شد. فروزانفر در میان نسل خویش از معدود کسانی بود که «ذهن علمی» داشتند و به قول خواجه نصیر در شمار «منطقیان» می‌آمدند. برای او دانش به «شعر جاهلی عرب و قصیده‌های کوتاه و بلند عربی و فارسی و قراردادهای خشک فنون ادب» محدود نمی‌شد. آنچه او را برتر می‌ساخت، سنجیدن و بازساختن دانستنی‌ها بود و آفریدن دانستنی‌های تازه، و آن‌ها که به گفتهٔ خواجه نصیر از «عرف جمهور» فراتر چیزی نمی‌دانستند، راه رسیدن به چنین نقطهٔ اوجی را نمی‌شناختند.

ژرفنای دانش او در کتابهایش پیدا نیست، ارزش‌های انسانی، دید گسترده و دل

پرمهرش نیز چنان که باید شناخته نشد. راستی جایش خالی است، شاید برای سالها و قرنها. یادش به‌خیر. روانش شاد...

روزی که من نسخه‌یی از نخستین چاپ کتاب تذکرةالاولیاء عطار را به خانه‌اش بردم هرگز گمان نمی‌کردم که مردی چنان پرشور با آن‌همه زندگی که در وجودش بود روزی خواهد مرد. اما دوسال کمتر از آن تاریخ می‌گذشت که او ناگهان...

* * *

تذکرةالاولیاء پایان‌نامهٔ دکتری من بود در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی. راهنمای کار این پایان نامه فروزانفر بود و در کنار او هدایت روانشاد دکتر محمّد معین و استاد دکتر حسن مینوچهر، و چند بار بهره‌مندی از یادآوری‌های ارزندهٔ استاد دکتر سید صادق گوهرین و استاد دکتر حسین خطیبی نوری که همهٔ آنها را بر گردن من حق بسیار است.

از هنگامی که به این کتاب پرداخته‌ام مدیون گروهی از فرزانگان و عزیزان بوده‌ام که یاد خیرشان در اینجا بایسته است :

ـ در جستجوی مآخذ کار مقدمه وتعلیقات تذکرةالاولیاء، همواره از دریای دانش فرزانهٔ وارسته استاد سید عبدالله انوار بهره برده‌ام.

ـ جناب محمّدتقی دانشپژوه، در آگاهی و بهره‌مندی از ترجمهٔ اویغوری تذکرةالاولیاء مرا یاری کردند.

ـ دستنویس سال ۶۹۲ هـ. تذکرةالاولیاء که پایهٔ این تصحیح است، در ترکیه به کوشش استاد مجتبی مینوی فیلمبرداری شده است.

ـ دوستان دانشورم دکتر حسین لسان و دکتر علی‌اصغر حلبی از هیچ یاری دریغ نکرده‌اند.

ـ دوست مهربانم جناب اکبر زوّار، سرمایه‌گذاری چاپ کتاب را به گردن گرفته است، باری سنگین در روزگار ما.

ـ کمک‌های همسرم پروین انوار در یافتن مرجع‌ها و فراهم کردن فهرست‌های کتاب بسیار سودمند بوده است.

از همه سپاسگزارم و امیدوارم که شایستهٔ این مهرورزی‌ها باشم.

محمّد استعلامی

زمستان ۱۳۵۴ خورشیدی.

راهنمای بخش‌ها

عنوان‌ها **شمارهٔ صفحه**

نشانه‌ها و رمزها:

اصل = دستنویس تذکرة الاولیاء مورخ ۶۹۲ هجری قمری

دگ = تاریخ درگذشت

س = سطر

ص = صفحه

ظ = ظاهراً، گویا

«ق» = تذکرة الاولیاء چاپ تهران با مقدمۀ علامۀ قزوینی

«م» = دستنویس تذکرةالاولیاء مورخ ۷۰۱ هـ. در کتابخانه‌ملی تهران

«ن» = تذکرة الاولیاء چاپ لَیدِن (هلند) به تصحیح رینولد اَلن نیکلسن

و. = ولادت

هـ. = سال هجری قمری

«هـ» = تذکرة الاولیاء چاپ هند (بمبئی)

دو مقدمه بـر تذکرة الاولیاء

۱ ـ مقدمهٔ اوّل: دربارهٔ عطار چه می‌دانیم؟

۲ ـ مقدمهٔ دوّم: دربارهٔ تذکرة الاولیاء عطار

مقدّمهٔ اول: دربارهٔ عطّار چه می‌دانیم؟

سخن از پیر عارف نیشابور است، یکی از مردان «مشهور و درعین حال ناشناختهٔ[1]» تاریخ ادب و فرهنگ ایران. چرا مشهور؟ زیرا دربارهٔ او روایت‌های برساختهٔ تذکره‌نویسان را مکرر خوانده و به شگفت آمده‌ایم که بسیاری از آنها با سروده‌ها و نوشته‌های خود او همخوانی ندارد، و چرا ناشناخته؟ چون بزرگان ادب و فرهنگ ما ـ فردوسی، خیّام، عطار، مولانا، سعدی و حافظ ـ فراتر از درک و فهم روایت‌پردازان بوده‌اند، و در این روزگار هم، که چند تنی از بزرگان ادب و پژوهش، بی‌اعتباریِ آن روایات را نشان داده‌اند، باز بسیاری از دوستان همان زندگی‌نامه‌های بی‌اعتبار را سند پژوهش‌های خود ساخته، و دست و پای خود را از پوست گردوی روایات بیرون نکشیده‌اند. زندگی‌نامه‌هایی که گذشتگان دربارهٔ بزرگان ما پرداخته‌اند، نه تاریخ است و نه سند تاریخی، و در تألیف آنها این که حتماً روایت بر پایهٔ واقعیت باشد، مطرح نبوده است و مؤلفان به چنین مسئولیتی نمی‌اندیشیده‌اند. درصدِ کوچکی از جامعه هم، که با کتاب سر و کار داشته‌اند از نویسنده چنین مسئولیتی را نمی‌خواسته‌اند. روایت پردازانی چون دولتشاهِ سمرقندی هرگز از خود نپرسیده‌اند که درسال ۳۸۴ ه. که اولین تدوین شاهنامه به انجام رسید[2] محمود غزنوی پادشاهِ کجا بود تا فردوسی با وعدهٔ درهم و دینار او شاهنامه را سروده باشد؟ آن راویِ ساده‌دلی که در یک شب مهتابیِ نیشابور باد را به سراغ کوزهٔ شراب خیام می‌فرستد، آن را می‌شکند، یک رباعی کفرآمیز بر زبان خیام می‌گذارد و رنگ روی پیر را از کفرِ آن رباعی سیاه می‌کند، و باز با یک رباعیِ توبه‌آمیز مشیّت پروردگار را به بخشودن گناه خیام وا می‌دارد! آیا در آن

---

۱ ـ بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح احوال و نقد آثار عطار، ص یک.

۲ ـ تاریخ ادبیات در ایران، ۱: ص ۴۷۳.

شب مهتابی روی مهتابیِ خانهٔ خیام، هم پیالهٔ او، و شاهد این واقعه بوده؟[1] بیشتر روایت‌های تذکره نویسان، به همین اندازه ساده‌دلانه، یا برساختهٔ احتمال و تخیل و آسان‌گیری است. در همین تذکرةالاولیاء عطار هم، آنچه دربارهٔ بزرگان عرفان و تصوف می‌خوانیم، جزء به جزء با واقعیت مطابق و با عقل سلیم قابل قبول نیست، خاصّه در مواردی که بسیاری از این بزرگان، دیری دور از راه حق ودر ظلماتِ کفر و طغیان زیسته، و ناگهان با یک «واقعه!» راه سعادت و صلاح را یافته‌اند، و روشن نیست که راویانِ پیش از عطار، آیا در آن روزگارِ کفر و طغیان همزمان و همراه آنها بوده؟ یا دست کم سندهای معتبر و ثبت شده‌یی از آن روزگاران داشته‌اند؟

به سراغ سرگذشت عطار می‌رویم، دربارهٔ همین «مشهورِ ناشناخته» هم باید گفت که روایات به همین اندازه جای حرف دارد. می‌دانیم عطار یعنی داروفروش و داروفروشان قدیم طبابت هم می‌کرده‌اند، پیر نیشابور هم خود و پدرش طبیبان سرشناس نیشابور بوده‌اند. چنین طبیبی ـ با صدها قلم دارویی که در دسترس دارد ـ باید دقت کند که مبادا داروی نامناسب به بیماران بدهد. نورالدین عبدالرّحمان جامی آثار عطار را خوانده و از مشغلهٔ او آگاه بوده است، و به موازات آن با کلام مولانا جلال‌الدین هم اُنسی داشته. از صدها موردی که مولانا از عشق حق ـ از همان حدیث نی و نیستان ـ سخن می‌گوید، یکی این بیت است[2]:

عقل هر عطّار کآگـه شـد از او طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جـو

با خواندن این بیتِ مولانا، تخیّل شاعرانهٔ جامی، طبله‌های عطار نیشابور را هم در آبِ جوی می‌ریزد، و در نفحات الانسِ او این روایت شکل می‌گیرد: «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود، درویشی آنجا رسید و چند بار شَیْءٌ لِلّه گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت: ای خواجه! تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنان که تو خواهی مرد. گفت: تو چون من توانی مرد؟ گفت: بلی! درویش کاسه‌یی چوبین داشت، زیر سر نهاد و گفت: الله، و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و به این طریق درآمد[3]».

---

۱ ـ نگ: مقدمهٔ صادق هدایت بر ترانه‌های خیام، ص ۵۶ و ۵۷.

۲ ـ مولانا، مثنوی، ۶: ۶۳۰

۳ ـ فروزانفر ص ۱۷.

این روایت جامی ـ که بسیاری از پژوهشگران نامدار! آن را واقعیتی در زندگانی عطار پنداشته‌اند ـ پایه‌یی جز تخیّل جامی ندارد. پیر نیشابور که «از کودکی باز، دوستی این طایفه در جانش موج می‌زده است، و همه وقت مفرّحِ دل او سخن ایشان بوده[1]» به چنین «واقعه»یی که جامی برای او برساخته، نیازی نداشته است. باز سخن دیگر جامی هم که عطار را از پیروان تصوفِ نجم‌الدّین کُبریٰ می‌داند، اساسی ندارد. جامی با دیدن نام مجدالدّین خوارزمی در مقدمهٔ تذکرةالاولیاء[2]، و این که گویا مجدالدین از مشایخ صوفیان کُبرَوی بوده، عطار را صوفیِ کُبرَوی شمرده، و مستندِ نویسندگان دیگرِ سرگذشت عطار هم نفحات‌الانس جامی است. دولتشاه سمرقندی هم که عطار را مرید رکن‌الدّین ـ یا عبدالرّحمن ـ اَکّاف دانسته، نمی‌دانسته است که عبدالرّحمن اَکّاف فقیه و زاهد بوده، طریقت و خانقاهی نداشته، و زندگی او هم، بیشتر پیش از ولادت عطار، و مرگش در سالهای کودکی عطار بوده است[3]. دولتشاه هم گویا، فقط در مقدمهٔ تذکرةالاولیاء نام امام عبدالرّحمن اکّاف را دیده، و بی‌هیچ کنجکاوی و تأمّل، او را مراد عطار گفته است. در شرح احوال و نقد آثار عطار، استاد فروزانفر هم از ناشناسی نام برده که در خسرونامهٔ منسوب به عطار مورد ستایش است، و اگر خسرونامه از آثار مسلّم عطار بود، این ابوالفضل ابن‌الرّبیبِ مورد ستایش هم، با حدس و گمانی ممکن بود مراد عطار به شمار آید، و خسرونامه از عطار نیست[4]. دکتر شفیعی کدکنی هم در مقدّمهٔ زبور پارسی (انتخاب و تحلیل غزل‌های عطّار) یک سلسلهٔ نسب معنوی برای عطّار آورده که تا ابوسعید ابوالخیر می‌رسد، و قابل تأمل است[5].

جان کلام این است که عطار صوفی خانقاهی نیست اما بزرگان عرفان و تصوف را صمیمانه دوست می‌دارد و می‌ستاید. در مقدمهٔ همین تذکره، با خلوص از این اعتقاد و دلبستگی سخن می‌گوید و در هفتاد و دو باب کتاب، به نام هریک از آنها که می‌رسد، حالات و سخنان او را چنان نقل می‌کند که خوانندهٔ تذکره از او یک چهرهٔ نورانی پیش

---

۱ ـ ص ۷ و ۸ همین کتاب.

۲ ـ ص ۸ همین کتاب، و شاید تصحیف نام دیگری باشد (نگ: شفیعی کدکنی، زبور پارسی، ص ۷۱).

۳ ـ فروزانفر ص ۳۰ و ۳۱.

۴ ـ شفیعی کدکنی، مقدمهٔ مختارنامهٔ عطار، ص ۳۴ تا ۵۹.

۵ ـ زبور پارسی، ص ۷۰ تا ۸۳.

چشم می‌آورد، در آثار منظوم او هم با همین خلوص و اعتقاد برمی‌خوریم، و هرجا که در این آزادگان شور و شوق بیشتری هست، سخن عطار هم با شور و شوق بیشتری همراه می‌شود. حالات و سخنان بایزید و حلاّج در تذکره، و در منظومه‌ها، هر نقل و روایتی که از بوسعید می‌خوانیم، مثال روشن و دلاویزی از این شوق و شور عطار است.

اما ببینیم که دربارهٔ این پیر عارف و آزاده، دیگر چه می‌دانیم؟ می‌دانیم که سرگذشت بزرگان ادب و فرهنگ ما و گزارش دقیق روزها و ساعتهای عمر آنها را در زندگی نامه‌ها و تاریخهایی که گذشتگان نوشته‌اند، کمتر می‌توان یافت، و گفته‌ام که روایت‌پردازان خود را مسئول درستی یک روایت نمی‌دانسته‌اند. دربارهٔ عطار هم، آنچه با قطع و یقین می‌توان گفت، همین است که نام او فریدالدین محمد عطار نیشابوری است، کنیهٔ ابوحامد هم پیش از این نام او آمده است، و این که کنیه‌اش را ابوطالب نوشته‌اند نباید درست باشد. خود او در تخلصِ بعضی از غزلها و نیز در همین تذکره، نام خود را در کلمهٔ «عطار» هم خلاصه می‌کند. نام پدرش ابوبکر ابراهیم بوده، و گویا هنوز کهنسالان نیشابور آرامگاه او را «مزار شیخ ابراهیم» و نیز «پیر زَروَند» می‌گویند[1].

از سالهای مدرسه و این که فریدالدین محمد در کجا و نزد چه کسانی درس خوانده؟ چیزی نمی‌دانیم. هفت اثر باقی مانده از او حکایت از آن دارد که جز پزشکی و داروسازی با ادب فارسی، و با آثار شاعران و نویسندگان پیش از خود آشنایی گسترده‌یی داشته، و بسیاری از آثار نثر و شعر عرفانی در زبان فارسی و عربی را خوانده، در آثار خود از آنها بهره برده، و گوشه‌هایی از سرگذشت عارفان و پاره‌هایی از سخنان آنها را برای نقل در تذکرة‌الاولیاء و منظومه‌های عرفانیش از عربی به فارسی ترجمه کرده است[2].

تاریخ ولادت عطار را نمی‌دانیم اما می‌دانیم که به احتمال قریب به یقین در سال ۶۱۸ هـ. که مغولها به کشتار مردم نیشابور دست زدند، عطار یکی از کشتگان این فاجعه بود، و خواجه نصیرالدین طوسی که چندی پیش از فاجعه عطار را در نیشابور دیده،

---

۱ ـ شفیعی کدکنی، مختارنامه ص ۲۳، و زبور پارسی، ص ۳۶.

۲ ـ ص ۷ همین کتاب.

گفته است که عطار در آن ایام پیرمردی بوده است[1]. در شعر عطار نیز به سالهای عمر او تا «هفتاد و اند» اشاره شده است[2]:

مرگ درآورد پیش وادیِ صد ساله راه   عمر تو افگند شست در سر هفتاد و اند

و اگر او چندسالی پیش از فاجعهٔ نیشابور این بیت را گفته باشد، ولادتش باید در حدود ۵۴۰ هـ. اتفاق افتاده باشد.

* * *

زمانه‌یی است که عزیزان شاید به صِرف ایمان واعتقاد، جام بادهٔ خیام را «در آستین مرقع» پنهان می‌کنند و از او یک صوفی دلسوخته می‌سازند، حافظ را به استنادِ غزلی و قصیده‌یی که از او نیست، شیعه می‌دانند، و این را تنها به حساب خلوص این عزیزان باید گذاشت. در چنین زمانه‌یی، اگر عطار را هم با استناد به کتاب‌هایی که از او نیست شیعه بدانند دربارهٔ آنچه می‌گویند و می‌نویسند، باید خاموش بود «که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریز است!» اما:

در سال ۵۸۲ هـ. که عطار حدود چهل سال دارد ـ خراسان هنوز آباد است و از آسیب حملهٔ خونین مغول هم خبری نیست ـ به روایت تاریخ جهانگشای جوینی سلطان محمد خوارزمشاه به شهر شیعه‌نشینِ سبزوار لشکر می‌کشد، و بسیاری از شیعیان را می‌کشد، و حال و هوای روایت تاریخی این واقعه، حکایت از آن دارد که سبزوار، تنها شهرِ شیعه‌نشینِ خراسان بوده، و در شهرهای دیگر، مردم پیروِ اهل سنّت بوده‌اند. در همهٔ ولایات ایران، تا ظهور و اعتلای قدرت صفویان، این یک واقعیت تاریخی است که شیعیان به صورت اقلیّت‌هایی در شهرهایی چون کاشان و قم و سبزوار می‌زیسته‌اند. یاقوت حموی در مُعجم‌البلدان، از یک حاکم سُنّی سخن می‌گوید که به شهر قم می‌آید، و با مردم شرط می‌کند که اگر ابوبکری یا عمری در آن شهر نباشد، همه را قتل عام می‌کند. مشابه این روایت را مولانا در دفتر پنجم مثنوی به شهر سبزوار می‌برد، که خوارزمشاه، در همان واقعهٔ سال ۵۸۲ هـ. از سبزواریان ابوبکری می‌خواهد، و «کی بود بوبکر اندر سبزوار؟[3]». آثار عطار را ـ آثاری راکه در نسبت آنها به فریدالدّین

---

۱ ـ فروزانفر، ص ۹۰ و ۹۱.
۲ ـ دیوان عطار، ص ۷۵۶.
۳ ـ مولانا، مثنوی ۵: ۸۴۶ به بعد.

عطار بحث نیست! ـ ورق می‌زنیم، در تمام آثار شعر و نثر او، مکرر ستایش خلفای راشدین و چهار امام اهل سنّت را می‌خوانیم و «دفاع از عقاید سنّیان و صحت خلافت ابوبکر و عمر، به حدی صریح و تند است که به هیچ روی تأویل نمی‌پذیرد...[1]».
اخلاص و ارادت او به مولا علی نیز مسلّم است، چنان که هر سنّیِ بی‌تعصّبی چنین است. در تذکرةالاولیاء، در کنار انبیاء و صحابه، از «اهل بیت» هم یاد، و آرزو می‌کند که سه کتاب دربارهٔ این سه گروه بنویسد تا «از آن سه قوم مثلثی از عطار یادگار مانَد[2]». در باب اول تذکره، که دربارهٔ امام جعفر صادق است، عطار او را در شمار پیشوایان طریقت مطرح می‌کند که «از اهل بیت، بیشتر سخن طریقت، او گفته است» و او را «قدوهٔ جملهٔ مشایخ و شیخ همهٔ الاهیان» می‌گوید. تعصّب سنّی و شیعه را با شگفتی بسیار پیش می‌کشد، و از امام شافعی یاد می‌کند که این پیشوای شافعیان «در دوستیِ اهل بیت به غایتی بوده است که به رفضش نسبت کردند و محبوس داشتند» و او شعری گفته بود که اگر دوستی آل محمد برگشتن از راه دین است «گو جمله جنّ و اِنس گواهی دهند به رفض من[3]» و عطار بر این روایت می‌افزاید: «چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را می‌دانی، وزرای او را نیز به جای خود می‌باید شناخت، و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود، تا سنّی و پاک اعتقاد باشی[4]» و این سنّیِ پاک اعتقاد در همهٔ آثارش با صداقتی که حاکی از اعتقاد راسخ اوست، از ابوبکر و عمر و عثمان سخن می‌گوید، و از آل علی هم با همان خلوص، و با ستایش و حرمت یاد می‌کند، و خاصّه در مصیبت‌نامه پس از مولا علی، حَسَنَین را می‌ستاید، و این هم در نظر او نشان یک «سنّی پاک اعتقاد» است. راستی را باید گفت که مرغ روح این بزرگان، در بلندای آسمان معرفت، پروازی دارد فراتر از این تعصب‌ها و بگومگوهایی که مؤمنان هفتاد و دو ملت را به جان یکدیگر می‌اندازد.

سرگذشت عطار را نمی‌توان بی‌اشارتی به مولانا جلال‌الدّین به پایان برد. مولانا بیش از همهٔ شاعران و نویسندگانِ پس از عطّار، از آثار عطار تأثیر پذیرفته است و

---

۱ ـ فروزانفر ص ۵۷ و شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ۳۰.
۲ ـ ص ۵ همین کتاب
۳ ـ همین کتاب، ص ۱۲
۴ ـ همین کتاب، ص ۱۳

خاصّه در مثنوی حکایت‌ها و مباحث بسیاری هست که سراغ آنها را در تذکرةالاولیاء و منظومه‌های عطار می‌یابیم، و نیز در آنچه پس از مولانا دربارهٔ مولانا و یاران مولانا نوشته‌اند، مکرر سخن از عطار و آثار عطار به میان می‌آید و مسلّم است که شاگردان مولانا آثار عطار ـ و سنائی ـ را بسیار می‌خوانده‌اند، و مولانا هم می‌خواسته است که مریدانش رندِ رازدان غزنه و پیر عارف نیشابور را از یاد نبرند[1]. اما این که مولانا در سالهای نوجوانی و به هنگام مهاجرت از خراسان، در نیشابور عطار را دیده و عطار او را نوجوانی هشیارسر یافته، نسخه‌یی از اسرارنامهٔ خود را به او هدیه داده، و به بهاءالدین ولد گفته باشد که فرزند او جلال‌الدین به زودی «آتش در سوختگان عالم خواهد زد!» باز روایتی است که در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و نفحات الانس جامی می‌بینیم، و سلطان ولد، فرزند مولانا که نخستین راوی سرگذشت مولاناست، و شمس‌الدین افلاکی که در مناقب‌العارفین برای بالابردن مولانا روایت‌های بی‌اساسِ بسیاری گرد آورده، از این دیدار نیشابور سخنی نگفته‌اند[2].

در مورد زن و فرزند و خانوادهٔ عطار، باز روایت‌پردازان قصه‌ها دارند: عطار با ده پسر خود به سفر می‌رود، و در سفر گرفتار راهزنان می‌شود، راهزنان نُه تن از پسران او را می‌کشند، و دَهُمی با یک سخن عطار نجات می‌یابد! و راوی که فزونی استرآبادی است از خود نمی‌پرسد که این آقازاده‌ها چرا آن‌قدر بی‌دست و پا بودند که به همین آسانی ایستادند و دزدان گردن یک یک آنها را زدند؟ و هیچ یک از آنها این قدر غیرت نداشت که دستی روی دزدان بلند کند؟ این افسانه باید رونویسی از افسانهٔ پسران ابن‌عطاء صوفی اواخر قرن سوم باشد[3]، که عطار آن را در صفحهٔ ۴۲۵ همین تذکرةالاولیاء، آورده است. روایت دیگری، که می‌تواند درست باشد، مستند به یک رباعی مختارنامه است، که در آن مخاطبِ عطار عزیزی است که در سی‌ودو سالگی از دست رفته، و او می‌تواند پسر یا دختر عطار باشد، و باز باید گفت که این روایت‌ها در هرحال پایهٔ محکمی ندارد[4].

---

۱ ـ مقدمه‌یی بر مثنوی، نوشتهٔ صاحب این قلم، ص ۱۹ و ۲۰ (نگ: مآخذ).

۲ ـ فروزانفر، ص ۶۹.

۳ ـ فروزانفر، ص ۸۹ و ۹۰.

۴ ـ نگ : شفیعی کدکنی، مختارنامهٔ عطار، رباعی ۹۷۱.

همراه با این سرگذشت عطار، چندکلمه‌یی هم دربارهٔ آثار بازمانده از او باید بگوییم و بعد، در مقدمهٔ دوّم این کتاب، تذکرةالاولیاء را، جداگانه بررسی کنیم. آنچه در دست نوشته‌ها و تذکره‌ها به نام عطار ثبت شده، صدها کتاب و رساله است، که بسیاری از آنها را جهل یا تعصب، می‌تواند به عطار نسبت داده باشد. دولتشاه سمرقندی چهل کتاب و رساله به عطار نسبت می‌دهد و باگذشت زمان، در تذکره‌های دیگر، این شماره افزایش می‌یابد، در مجالس المؤمنین به صد و چهارده، و در مجمع‌الفصحاء رضاقلی خان هدایت ـ تصحیح مظاهر مصفّا، ج ۲، ص ۹۲۰ ـ به صد و نود کتاب و رساله می‌رسد، و بی‌گمان، اگر دولتشاه و قاضی نورالله و رضاقلی خان هدایت، آثار سست و کم‌مایه‌یی مانند مظهرالعجایب، اشترنامه، بی‌سرنامه و حیدری نامه را خوانده بودند، دست کم در درستی انتساب آنها به عطار شک می‌کردند.

تا هنگامی که استاد بزرگ ما بدیع‌الزمان فروزانفر «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار» را تألیف کرد، آثار نظم و نثرِ مانده از عطار را هشت کتاب می‌دانستیم اما پس از نشر مختارنامهٔ عطار با مقدمهٔ دکتر شفیعی کدکنی، و بحث مبسوط او دربارهٔ خسرونامه، و این که خسرونامهٔ عطار این خسرونامه نیست، اکنون شش اثر نظم و یک نثر ـ که همین تذکرةالاولیاء است ـ از عطار در دست داریم. شش کتاب نظم او، اسرارنامه، الهی نامه، مختار نامه، مصیبت نامه و منطق الطیر یا مقامات طیور، و دیوان قصاید و غزلیات است. اسرارنامه، با ویرایش و حواشی دکتر سیدصادق گوهرین انتشار یافته است. الهی‌نامه را اول هِلموت ریتر در استانبول چاپ کرد و پس از او فؤاد روحانی تصحیح دیگری از آن را عرضه کرد. مختارنامه، مجموعهٔ رباعی‌های عطار است که به گفتهٔ خود او انتخابی از رباعیات است و همهٔ رباعی‌های سرودهٔ عطار را در برندارد، و نشر آن همراه با یک مقدمهٔ مبسوط کار دکتر شفیعی کدکنی است. مصیبت‌نامه را دکتر نورانی وصال تصحیح و چاپ کرده است، و از منطق‌الطیر، دو نشر با تحلیل و حواشی در دست داریم: یکی از دکتر سید صادق گوهرین و دیگری از دکتر محمد جواد مشکور. از غزلیات عطار هم، دو ویرایش داریم، که یکی کار استاد سعید نفیسی، و نشر دقیق‌تری همراه با قصاید عطار، به کوشش دکتر تقی تفضلی است که با سرمایهٔ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، در مجموعهٔ متون فارسی آن بنگاه، با نظارت استاد

یارشاطر، انتشار یافته است، و در هر دو نشر این دیوان غزل‌های الحاقی از آثار شاعران دیگر وجود دارد. بحث دربارهٔ این آثار منظوم عطار را در مقدمهٔ هر یک از این کتابها می‌توانیم بخوانیم، و کتاب «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار» استاد فروزانفر و مقدمهٔ دکتر شفیعی کدکنی بر مختارنامه ـ خاصه دربارهٔ الهی‌نامهٔ عطار، و این که خسرونامهٔ عطار شاید یا باید، همان الهی‌نامه باشد[1] ـ در دسترس ماست، و تکرار آن مطالب در مقدمه‌یی که فقط برای تذکرةالاولیاء نوشته می‌شود، منطقی ندارد. از دو کتاب شرح‌القلب و جواهرنامه هم که عطار در شمار آثار خود نام می‌برد، دست‌نویسی نمانده است. بنابراین جز تذکرةالاولیاء و شش اثر منظومی که گفتم، هرچه در کتاب‌فروشی‌ها و پای جرزهای سبزه میدان و خیابان ناصرِ خسرو، و رو به روی دانشگاه تهران به نام عطار می‌بینید، با خیال آسوده بدانید که از فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری نیست.

در پایان این سرگذشت، گذری هم بر مزار عطار می‌توان داشت. دربارهٔ مرگ عطار، روایت‌های معتبر اختلافی ندارند که عطار، به دست مغولها و در فاجعهٔ ویرانی نیشابور کشته شده است، که در نیمهٔ دوم ماه صفر سال ۶۱۸ هـ. بوده است. مزارش در جایی است که نام آن محلّه یا شهرکِ شادیاخ بوده، و بنای آرامگاه از آثار روزگار امیر علیشیر نوائی است[2]. دکتر شفیعی کدکنی در زبور پارسی (تحلیل و گزینشی از غزلهای عطار) روی تاریخ درگذشت ۶۲۷ هـ. که دولتشاه سمرقندی می‌گوید، نظر موافقی دارد، و این مغایر است با روایت ابن‌الفُوَطی ـ استُشهِدَ عَلیَ یَدِ التّتار ـ که سال ۶۱۸ هـ. را تأیید می‌کند!

---

۱ ـ شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ۳۴ تا ۵۹، و زبور پارسی، ص ۳۸.

۲ ـ شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ۳۰.

مقدمّهٔ دوم: دربارهٔ تذکرة الاولیاء عطّار

تذکرةالاولیاء، چنان که از نامش پیداست، کـتابی است دربـارهٔ سـرگذشت و اندیشه‌ها و سخنان عارفان بزرگ. در سرآغاز این کتاب، عطار از دلبستگی خود «از کودکی باز، به سخن این قوم» یاد می‌کند، و آنچه را «باعث» تألیف این کتاب بوده، به روشنی و سادگی باز می‌گوید. آن‌گاه در هر یک از هفتاد و دو بخش کتاب، دربارهٔ یکی از عارفان بزرگ، آنچه را در کتابهای دیگران خوانده و از آنها یادداشت برداشته، کنار هم می‌گذارد، و فصلی درسرگذشت و احوال و اقوال و کرامات آن بزرگ مـی‌نویسد. فصل اول این کتاب دربارهٔ امام جعفرصادق است کـه عـطار او را بـه‌عنوان یکـی از نخستین عارفان و «قُدوهٔ جملهٔ مشایخ، پیشوای اهل عشق و امام همهٔ مـحمّدیان...» مطرح می‌کند، و «به‌سبب تبرّک» کتاب را به نام او آغاز می‌کند. آخرین بخش کتاب هم دربارهٔ حسین‌بن منصور حلاّج است و قیام شورانگیز او در برابر ریاکاران و مـدّعیانِ صلاح و تقوا، و «سوز و اشتیاقی» که در تاریخ مشرق زمین آن «مست بی‌قرارِ شوریده روزگار» را اُسوهٔ عاشقان حق و راستی، و سرمشق آزادگان و رنـدان کـرده است. در دست‌نویس‌هایی که صدها سال پس از قتل عطار از تذکرةالاولیاء تحریر شده، بیست تا بیست و پنج بخش هم دربارهٔ عارفان نامدار قرن چهارم و پنجم هجری بـر کـتاب افزوده شده که تا آخر قرن نُهم در هیچ یک از دست‌نویس‌های معتبر نیست و کاتبان دست‌نویس‌ها آنها را، به‌عنوان «ذکر متأخّران» بر کتاب افزوده‌انـد. ایـن بـیست‌وپنج بخش، پیوست سودمندی بر اثر عطار است، و در این مقدمه‌باز از آن سخن خواهم‌گفت.

مآخذ تذکرةالاولیاء:

عطار در دیباچهٔ این کتاب، سه کتاب دیگر را نام می‌برد که به گفتهٔ او بیش از

کتابهای دیگر محتوی معلومات سودمند دربارهٔ عارفان است و کسی که این سه کتاب را بخواند «هیچ سخن این طایفه ـ الّا ماشاء الله ـ بر وی پوشیده نماند». مشکل این است که از این سه کتاب ـ شرح‌القلب، کشف‌الاسرار و معرفة‌النّفس (یا معرفة النّفس و الرّب) ـ دست نویسی بر جای نمانده: در فهرست‌های نسخه‌های خطیِ کتابخانه‌ها سراغی از شرح‌القلب نمی‌یابیم. تنها در پایان بخش پنجاه و هشتم همین تذکره، عطار آن را به‌عنوان اثری از خود یادکرده، و در خسرونامهٔ منسوب به عطار هم ـ که گفتم اثر عطار نیست ـ نام این کتاب در بیتی آمده، که آن هم اطلاع خاصی دربارهٔ شرح‌القلب و محتوای آن به دست نمی‌دهد. دو کتاب دیگر هم از شرح‌القلب ناشناخته‌تر است. کشف‌الظُّنون حاجی خلیفه را باز می‌کنیم، بیش از بیست کتاب با نام کشف‌الاسرار یا کشف‌الاسرار فی التّصوف در آن فهرست شده که هیچ یک را با قطع و یقین نمی‌توان به کار عطار ربط داد، و از غالب آنها دستنویسی هم نداریم. کتاب کشفُ‌الاسرار و عُدّةُ‌الابرارِ میبُدی ـ شاگرد خواجه عبدالله ـ را هم که ورق می‌زنیم، تفسیر قرآن است بر پایهٔ مشرب صوفیان، و به نظر نمی‌رسد که منبع تذکرهٔ عطار باشد. از معرفة‌النّفس هم نه سراغی در جایی داریم و نه دست‌نویسی، تا بتوانیم دربارهٔ آن حرفی بزنیم. ناچار از سه کتابی که خود عطار می‌گوید صرف‌نظر، و منابع کار او را در میان کتاب‌هایی که برجای مانده است، جست‌وجو می‌کنیم:

۱ ـ طبقاتُ الصّوفیّه اثر ابوعبدالرّحمن محمدبن حسین سُلَمی نیشابوری که در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری می‌زیسته است. این کتاب از قدیم‌ترین و معتبرترین منابع تصوف اسلامی است، به زبان عربی تألیف شده، و محتوای آن در تقریرات خواجه عبدالله انصاری به صورت یک ترجمهٔ آزاد به فارسی هراتی درآمده است. در مقایسهٔ این ترجمهٔ هراتی با کار عطار، به نظر نمی‌رسد که عطار این ترجمه را دیده، یا از آن اقتباسی کرده باشد، اما در تذکرة‌الاولیاء، خاصّه در نقل سخنان بسیاری از عارفان ترجمهٔ عبارات اصل طبقاتُ‌الصُّوفیّه را می‌بینیم. عطار از شاهِ شجاع کرمانی نقل می‌کند: «علامت تقوا ورع است و علامت ورع از شُبَهات بازایستادن[1]» و در طبقاتُ الصُّوفیّه می‌خوانیم: «علامةُ التّقوی الوَرَع و علامةُ الوَرَع الوُقوفُ عِندَ

---

۱ ـ ص ۳۳۱ این کتاب.

الشُّبَهات[1]». مثال دیگر، که از سخنان سَریِ سقطی است: «هرکه خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، و اندک شود غم او، گو: از خلق عزلت کن، که اکنون زمان عزلت است و روزگارِ تنهایی[2]». این عبارات هم، ترجمهٔ واژه به واژه از طبقاتُ الصّوفیّه است: «مَن اَرادَ اَن یَسلِمَ دینُه، و یَستَریحَ قلبُه و بَدَنُه، و یَقِلَّ غَمُّه، فَلْیَعْتَزِلِ النّاسَ، لاَنَّ هذا زمانُ عُزلَةٍ و وَحدةٍ[3]». مثال‌های بسیار دیگری هم هست، که بر پایهٔ آنها می‌توان گفت که عطار بسیاری از سخنان پیران عارف را از اصل عربیِ طبقاتُ الصُّوفیه ترجمه کرده است.

۲ ـ حِلیةُ الاولیاء، تألیف پرمایهٔ ابونُعَیم احمدبن عبدالله اصفهانی، که او هم در نیمهٔ دوم قرن چهارم و نیمهٔ اول قرن پنجم می‌زیسته است. در حلیةُالاولیاء هم روایت‌ها و سخنان بسیاری هست که ترجمهٔ دقیق آنها را در کار عطار می‌بینیم و گاه عین همان ترجمه در کتابهای فارسی دیگر مانند کشف‌المحجوب هجویری یا در ترجمهٔ رسالهٔ قُشیریه نیز هست، و خاصّه احتمال این که عطار هم از ترجمهٔ قُشیریه نقل کرده باشد، وجود دارد، اما چون حلیةُالاولیاء از منابع بسیار بااهمیتِ تصوف اسلامی است، و بی‌گمان در روزگار عطار برای رهروان حق مرجعِ دستِ اول بوده، نقل یکی دو نمونه از مواردی که ترجمهٔ آن در تذکرةالاولیاء آمده، مناسبت دارد: در تذکره، در سرگذشت ابوالخیر اقطع می‌خوانیم که «سِباع و هَوامّ، با وی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی، و حیوانات پیش او بسی آمدندی[4]» و اصل این روایت را در حلیةُالاولیاء می‌یابیم: «کانَتِ السِّباعُ و الْهَوامّ یَأنِسونَ بِمُجالَسَتِه و یَأوونَ اِلیه[5]». عطار از ابوالحسن بوشنجی نقل می‌کند که «پرسیدند از فتوّت گفت: مراعات نیکو کردن و بر موافقت دائم بودن، و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالف باطن تو بود[6]»، و این ترجمهٔ عبارت حلیةالاولیاء است: «سُئِلَ عَن الفُتوّةِ فَقالَ: حُسنُ الْمُراعاةِ و دَوامُ الْمُراقَبَةِ وَ اَن لاتَری مِن نفسِکَ ظاهراً یخالفُه باطنُکَ[7]».

---

۱ ـ طبقات، ص ۱۹۳.
۲ ـ ص ۲۹۴ این کتاب.
۳ ـ طبقات، ص ۵۰.
۴ ـ ص ۴۸۰ این کتاب.
۵ ـ حلیةالاولیاء ج ۱۰، ص ۳۸۷
۶ ـ ص ۴۵۶ این کتاب
۷ ـ حلیةالاولیاء، ج ۱۰، ص ۳۸۰.

۳ ـ صِفةُالصَّفوَه، اثر ابوالفرج جمال‌الدین عبدالرّحمن بن علی الجَوزی که تا اواخر قرن ششم هجری می‌زیسته، و عطار در بیشتر سالهای عمر با او همزمان بوده است. در صفةُالصَّفوه روایت‌ها و سخنانی که ترجمهٔ واژه به واژهٔ آنها را در تذکره پیدا کنیم بسیار نیست، ودر بیشتر مواردی که مضمون یک روایت یا سخن مشابه است، نوشتهٔ عطار به آنچه در طبقاتُ الصّوفیه یا حلیةُالاولیاء می‌خوانیم نزدیکتر، و بعید است که برگرفته از نوشتهٔ ابن‌جوزی باشد، با این حال مواردی را هم می‌توان یافت که عبارت عطار واژه به واژه با صفةُالصَّفوه مطابق است. این سخن احمد خضرویه را در تذکره می‌خوانیم: «هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوّت‌تر از شهوت، و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی[۱]». اصل این سخن در نوشتهٔ ابن‌جوزی به این صورت است: «لا نَومَ اثقلُ مِن الغَفلةِ، و لا رِقَّ اَملکُ مِن الشَّهوَةِ و لَو لا ثِقل الغَفلةِ لَمْ تَظفِرْ بِکَ الشَّهوَةُ[۲]». می‌توان گفت که عطار اگر با صفةُ الصّفوه آشنایی داشته و از آن اقتباسی کرده، بیشتر در ترجمهٔ سخنان پیران بوده است.

۴ ـ رساله قُشَیریّه هم یکی از جامع‌ترین منابع شناخت عرفان و تصوف اسلامی است که در تألیف تذکرةالاولیاء بی‌گمان ترجمهٔ فارسی آن، و به احتمال زیاد اصل عربی آن نیز در دست عطار بوده، و بخش قابل توجهی از حالات و سخنان عارفان، خاصّه از ترجمهٔ فارسی این کتاب در تذکره نقل شده است. مؤلف، امام ابوالقاسم عبدالکریم بن هَوازِن بن عبدالملک قشیری نیشابوری از پیشوایان سرشناس این مکتب در خراسان قرن پنجم بوده، و رسالهٔ او یک مرجع موضوعیِ نظام آموزشی تصوف، و مأخذ کتابهای دیگری چون کشف‌المحجوب هُجویری است. این رساله را یکی از شاگردان قشیری به نام ابوعلی حسن بن احمد عثمانی به زبان فارسی ترجمه کرده و این ترجمه، با تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر انتشار یافته است. چاپ و نشر ترجمه، همزمان بود با روزهایی که من در سایهٔ هدایت استاد، روی تذکرةالاولیاء به‌عنوان رسالهٔ دکتری ادبیات کار می‌کردم، و استاد، با بزرگواری و بی‌مضایقه، نسخه‌های عکسی و جزوه‌های چاپ شده ـ و هنوز انتشار نیافتهٔ ـ ترجمهٔ رساله را برای استفاده در کار تذکره به من می‌سپرد. در یک مقابلهٔ کلی میان تذکرهٔ عطار و این ترجمهٔ

---

۱ ـ ص ۳۰۸ همین کتاب.

۲ ـ صفةالصفوه، ج ۴، ص ۱۳۷.

قشیریه، همانندی عبارت‌ها در این دو کتاب بسیار بیشتر از همانندی یا نزدیکیِ عبارت‌های تذکره با منابع دیگر می‌نمود، و هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت که نقل‌ها و سخنان بسیاری از این ترجمه در کار عطار آمده است. هنگامی که من این دریافت خود را با استاد در میان گذاشتم، او تبسّمی کرد، با این معنی که: خیال نکن که تو این را کشف کرده‌ای! و من به لطف آن عزیزِ بی‌مانند، این توفیق را یافتم که بسیاری از آن مشابهت‌ها را پیدا کنم، و اگر می‌خواستم همهٔ آن موارد را در این مقدمهٔ تذکره بیاورم، شاید بیش از یک دهمِ متن تذکرة الاولیاء در این مقدمهٔ تذکرةالاولیاء تکرار می‌شد، اما برای آن که نمونهٔ این همانندی‌ها را به دست داده باشم، نقل یکی دو مثال ضروری است: عطار دربارهٔ معروف کرخی ـ باب بیست و نهم ـ می‌نویسد: «مادر و پدرش ترسا بودند، چون برِ معلم فرستادندش استاد گفت: بگو ثالث ثلاثه! گفت: نه! بَل هُوَ اللهُ الواحد! هرچند می‌گفت: بگو که خدای سه است، او می‌گفت: یکی! هرچند استاد می‌زدش سودی نداشت. یک بار سخت بزدش. معروف بگریخت و او را باز نمی‌یافتند. مادر و پدرش گفتند: کاشکی باز آمدی، و به هر دین که خواستی ما موافقت کردیمی. وی برفت و به دست علی بن موسی الرّضا مسلمان شد. بعد از آن به چندگاه باز آمد و درِ خانهٔ پدر بکوفت. گفتند: کیست؟ گفت: معروف! گفتند بر کدام دینی؟ گفت: بر دین محمد رسول‌الله! پدر و مادرش نیز در حال مسلمان شدند...[1]». در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، این روایت بااندک تفاوتی در واژه‌ها آمده، و به نظر می‌رسد که عطار فقط در چند مورد تغییر جزئی درآن داده که عبارت را رساتر می‌کرده است: «پدر و مادر معروف ترسا بودند، و او را فرا مؤدِّب دادند. مؤدِّب گفت: بگو ثالث ثلاثه! او گفت: نه بَل هُوَ اللهُ الواحد! مؤدِّب بزدش زخمی به نیرو، و معروف بگریخت، و پدر و مادرش همی گفتند: کاشکی بازآمدی، بر هر دین که خواستی موافقتِ وی کردیمی. پس بر دست علی‌بن موسی‌الرّضا مسلمان شد و با سرای آمد و در بزد. گفتند: کیست؟ گفت: معروف. گفتند: بر کدام دینی؟ گفت: بر دین حنیفی! پدر و مادرش نیز مسلمان شدند...[2]». و یک مثال دیگر: «سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم، بیمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه کرد. آرزویی از او خواستم، خری داشت، بفروخت، و بر من نفقه کرد. چون بهتر

---

۱ ـ ص ۲۸۱ همین کتاب.		۲ ـ ترجمهٔ رساله، ص ۲۹.

شدم، گفتم: خر کجاست؟ گفت: بفروختم. گفتم: من ضعیفم، بر چه سوار شوم؟ و چه برنشینم؟ گفت: یا برادر! برگردن من نشین! سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت...[1]» و عبارت این نقل، در ترجمهٔ رساله به این صورت است: «سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم، بیمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه کرد. آرزویی از او خواستم، خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم، گفتم: خر کجاست؟ گفت: بفروختم. گفتم: بر چه نشینم؟ گفت: یا برادر! بر گردن من نشین! سه منزل مرا بر گردن همی کشید...[2]».

۵ـ کشف المحجوب، یکی دیگر از مآخذ معتبر تصوف اسلامی در زبان فارسی، و مانند رسالهٔ قشیریه یک مرجع موضوعی است، که در هر فصل آن یکی از مباحث عرفان و تصوف مورد گفت‌وگوست. مؤلف آن ابوالحسن علی بن عثمان جُلّابیِ هُجویری که با رسالهٔ قشیریه و با مقام قشیری در این مکتب آشنا بوده، این کتاب را پس از درگذشت قشیری (۴۶۵ هـ.) نوشته، ودر پی نام او عبارت «رحمةُ الله علیه» به کار برده است[3]. ظاهراً هُجویری باتوجه به‌اهمیت و شهرت رسالهٔ قشیریه کوشیده است که اقتباسی از آن را برای فارسی‌زبانان عرضه کند، و هنگامی که او دست به این کار زده، هنوز از ترجمهٔ رساله از ابوعلی عثمانی شاگرد قشیری، خبری نبوده است. در کشف‌المحجوب نیز مواردی هست که عبارات آن همانند عبارات تذکرةالاولیاء است، اما نه به آن اندازه که در مقایسهٔ تذکره با ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه می‌بینیم. یکی از مواردی که نوشتهٔ عطار می تواند برگرفته از کار هُجویری باشد، قصهٔ فاطمه دختر امیر بلخ است که به همسری احمدخضرویه درمی‌آید و با او به دیدار بایزید می‌رود. این عبارات کشف‌المحجوب را بخوانید، و با سرآغاز باب سی و سوم تذکره[4] مقابله کنید: «فاطمه که عیال وی (احمد خضرویه) بود، اندر طریقت شأنی عظیم داشت. وی دختر امیر بلخ بود، چون وی را ارادت توبه پدید آمد، به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه! وی اجابت نکرد. کس فرستاد که: یا احمد! من تو را مردِ آن نپنداشتم که راه حق بزنی، راهبَر باش نه راهبُر! احمد کس فرستاد و وی را از پدر بخواست. پدرش به حکم تبرّک وی را به احمد

---

۱ ـ ص ۹۸ همین کتاب.

۲ ـ ترجمهٔ رساله، ص ۲۶.

۳ ـ کشف‌المحجوب، ص ۴۰۱ و ۴۲۹.

۴ ـ ص ۳۰۳ و ۳۰۴ همین کتاب.

خضرویه داد، و فاطمه ترکِ مشغولیِ دنیا بگفت، و به حکم عزلت، با احمد بیارامید، تا احمد را قصد زیارت خواجه بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمد، برقع از روی برداشت، و با وی سخن گستاخ می‌گفت. احمد از آن متعجب شد، و غیرت بر دلش مستولی گشت. گفت: یا فاطمه! آن چه گستاخی بودت با بایزید؟ گفت: از آنچه تو محرمِ طبیعت منی، و او محرمِ طریقت من، از تو به هوی رسم، و از وی به خدا. و دلیل بر این سخن، آن که وی از صحبت من بی‌نیاز است و تو به صحبت من محتاج..! و پیوسته وی با بایزید گستاخ می‌بودی، تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد، حنا بسته دید. گفت: یا فاطمه! از برای چه حنا بسته‌ای؟ گفت: یا بایزید! تا این غایت که تو دست و حناء من ندیدی، مرا با تو انبساط بود. اکنون که چشمت بر دست من افتاد، صحبت ما حرام شد...[1]».

از پنج کتابِ طبقات الصُّوفیه، حلیةُالاولیاء، صفةُالصَّفوه، رسالهٔ قشیریه و کشف‌المحجوب، که به یقین یا به احتمال نزدیک به یقین مآخذ کار عطار بوده، شواهدی به دست دادم، و این بدآن معنی نیست که به یقین یا به احتمال بگویم که عطار آثار دیگر نویسندگان پیش از خود را ندیده، و از آن‌ها اقتباس یا ترجمه‌یی نکرده است. موارد بسیاری هست که یک سخن بایزید یا جنید یا حلاّج، بی‌هیچ تفاوتی در چند مأخذ نقل شده، و به آسانی ممکن بوده است که عین یک عبارت را، او در طبقات الصّوفیه، در حلیةُالاولیاء، در کتاب اللّمَعِ ابونصر سرّاج، و مآخذ دیگر، دیده باشد. در روزگار عطار کتاب‌هایی چون مناقب‌الابرار و محاسن الاخیارِ ابوعبدالله حسین بن نصر الکعبی معروف به ابن خَمیس، کتاب اللُّمَعِ ابونصر سراج، تهذیب الاسرار از عبدالملک بن ابوعثمان نیشابوری، نَفحةُالاسرار و لوامع الانوارِ علی بن جَهضم همدانی، التّعرّف لِمذهب التّصوف از ابوبکر بخارابی، و شرح‌التّعرف اِز شاگرد او ابوابراهیم، و نوشته‌های دیگری در زبان فارسی و عربی در دست ارباب قلم بوده، و عطار هم امکان آن را داشته است که آنها را به دست آورَد و بخواند. پس، نمی‌توان گفت که در این بررسی کلی، من تمام مآخذ کار عطار را یافته‌ام، و دیگر نیازی نیست که این جست‌وجو دنبال شود. من آرزو دارم که خاصّه دوستان جوانم، این کوشش مرا ناتمام

---

۱ ـ کشف‌المحجوب ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

بدانند و جست‌وجوی مرا دنبال کنند.

شیوهٔ تألیف عطار:

با توجه به آنچه دربارهٔ مآخذ کار عطار گفتم، این سخن او را می‌توان بیان شیوهٔ تألیف او دانست: «جماعتی از دوستان خود را، رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم، و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می‌کردم، دراز می‌شد. التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را، و اگر تو نیز از این پرده‌ای، برای تو نیز... و اسانید نیز بیفگندم، و سخن بود که در یک کتاب، نقل از شیخی بود و در کتابی از شیخی دیگر، و اضافات حالات و حکایات مختلف، نیز هم بود. آن قدر که توانستم احتیاط به جای آوردم... سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن، ادب ندیدم و ذوق نیافتم، مگر جایی اندک اشارتی برای رفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده آمد، و اگر شرح می‌دادم، کتاب از حدّ اختصار بیرون می‌شد...[1]». می‌بینیم که عطار خود می‌گوید که:

- مطالب تذکرةُالاولیاء التقاط از نوشته‌های پیش از عطار است.
- در تألیف آن، اختصار رعایت شده است.
- عطار اسانید را حذف کرده است، یعنی کتاب‌هایی مانند حلیةُالاولیاء که در آنها سلسلهٔ سند روایات آمده، دسترس و مورد استفادهٔ عطار بوده است.
- در مواردی که نسبتِ یک روایت یا کرامت به یکی از عارفان، مورد تردید بوده، عطار از آن موارد با احتیاط گذشته، و آنها را نقل نکرده است.
- در مورد سخنانی که معنی آنها واضح نبوده، توضیحی از خود افزوده است تا موجب گمراهی و «خیال نامحرمان و نااهلان» نگردد.
- قسمتی از حالات و سخنان عارفان را هم از مآخذ عربی گرفته، و گفته است که «... اگرچه بیشتر به تازی بود، با زبان پارسی آوردم».

با توجه به مآخذ تذکره، به آنچه از خود او نقل شد، و با دیدن فصل‌بندی کتاب، می‌بینیم که عطار:

---

۱ ـ ص ۵ و ۶ این کتاب.

۱ ـ هریک از روایت‌ها یا سخنان پیران را از مآخذْ نقل یا ترجمه کرده، و آن‌گاه آنها را زیر نام هریک از پیران دسته‌بندی، و آنچه را نادرست یا مشکوک دیده، حذف کرده است.

۲ ـ پایهٔ تألیف خود را بر باب دوم رسالهٔ قشیریه، یا باب مشایخ در کتاب کشف‌المحجوب نهاده، و دربارهٔ هریک از پیران آنچه را در باب‌های دیگر آن دو کتاب، یا در مآخذ دیگرخود یافته، بر آن افزوده است.

سبک نگارش عطار:

نثر تذکرةُالاولیاء را نمی‌توان اثر خاصِّ عطار شمرد و برای آن نشانه‌هایی با موازین سبک‌شناسی بیان کرد. با توجه به آنچه دربارهٔ مآخذ کار او، و شیوهٔ فراهم کردن و به هم پیوستن مطالب تذکره گفتیم، کار عطار در این کتاب، تألیف است نه تصنیف، و سبک نگارش آن بیشتر سبک نگارش کتاب‌هایی است که پیش از عطار نوشته شده، و آن گروه از مآخذ او که مانند ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه از عربی به فارسی درآمده، باز به همان زبان قرن پنجم خراسان است. خود عطار هم در جایی که عبارتی را از منابع عربی ترجمه کرده، همان فارسی خراسانی را در ترجمه به کار برده، و تنها در یکی دو سطرِ آغاز هر فصل است که، او به تفنّن می‌کوشد تا خاصّه‌های اصلیِ شخصیت هریک از پیران را با چند عبارت مسجَّع بیان کند، و این سجع‌ها، گاه وافی به مقصود و خوش‌آیند، و گاه ناموفق و تکلّف‌آمیز است. آنجا که ابراهیم ادهم را «آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قاف یقین» می‌گوید، اشارهٔ روشنی است به این که او مطابق روایات روزی پادشاه بلخ بوده، سلطنت دنیا را رها کرده و سلطان دین شده، چون سیمرغ از خلق دوری گزیده، و جای این سیمرغ کوه قافِ اسطوره‌ها نیست، قاف او مقام یقین عارفان است. اما عبارت‌هایی از این دست: «آن از دو کَون کرده اِعراض، پیرِ وقت فُضَیل بن عیاض» یا «آن علما را قطب و پادشاه، آن قدما را حاجبِ درگاه، آن قطب حرکتِ دَوری، امام عالم سُفیانِ ثَوری» یا «آن ختم کردهٔ ذوالمناقبی، شیخِ عالَم حارث محاسبی» سجع‌هایی است که با تکلف همراه است، و شاید عطار بعضی از آنها را بارها حکّ و اصلاح کرده، و باز به عبارت لطیف و خوش‌آیندی نرسیده است.

در مقدمه‌یی که علامهٔ قزوینی برای تذکرةالاولیاءِ تصحیح رینولد نیکلسن نوشته، سخن از «بعضی استعمالات غریب و مخصوص» می‌گوید «که نظیرش یا هیچ دیده نشده، یا اقلاً در عبارات نثر به نظر نرسیده»، و بیشترِ آن استعمالات غریب، فقط در نسخه‌هایی بوده که مورد توجه نیکلسن قرار گرفته، و علامهٔ قزوینی در نوشتن مقدمهٔ خود، بر اساس کار نیکلسن سخن گفته، و خود هرگز در تصحیح متن تذکرةالاولیاء شرکت نداشته است. تذکرةالاولیائی هم که به عنوان تصحیح قزوینی مکرّر در تهران چاپ شده، حروف‌چینیِ پرغلطی از روی همان چاپ نیکلسن است. در نسخه‌های کهن و معتبری که خاصّه در کتابخانه‌های ترکیه برجای مانده، و نسخهٔ دقیقی که در کتابخانهٔ ملی تهران است، صیغه‌های فعل از قبیل «نگه نمی‌کردتی» یا «نصیب وی بدادمانی» دیده نمی‌شود. این نکته را هم می‌دانیم که کار نیکلسن در تذکرةالاولیاء، هم پایهٔ کار عظیم او روی تصحیح و ترجمه و تعلیق مثنوی نیست، و او در تصحیح تذکره، به نسخه‌های دقیق و معتبرِ اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم کمتر دسترسی داشته، و آن صیغه‌های فعل که قزوینی به آنها اشاره کرده، در نسخه‌های نامعتبری بوده که کاتبان در آنها، کاربردهای لهجه‌های ولایات دیگر را وارد کرده‌اند.

ملحقات تذکرةالاولیاء:

در آغاز این مقدمهٔ دوم، نوشتم که متن اصلی تذکرةالاولیاء هفتاد و دو بخش است[1]، و در دست‌نویس‌هایی که پس از قرن نهم هجری نوشته شده، باب‌های دیگری هم به عنوان «ذکر متأخّران از مشایخ کبار» بر آن افزوده شده است. این بخش‌ها را تا پایان قرن نهم هجری در هیچ نسخهٔ معتبری نمی‌بینم، ودر نسخه‌هایی که پس از قرن نهم تحریر شده و این بخشها را دارد، غالباً کتابت این بخشها بـه خـط دیگـری است. از مجموع بررسی‌ها، دریافت من این است که این بخشها را پس از قرن نهم، ناشناسی بر کار عطار افزوده، و اگر استناد به نسخه‌های کهن را دلیل کافی ندانیم، قرائن دیگری هم

۱ ـ نسخهٔ معتبر ۶۹۲ هـ در کتابخانهٔ پیرهدایی (ترکیه). نسخهٔ مورخ ۷۰۰ در ایاصوفیه (ترکیه). نسخهٔ مورخ ۷۰۰ در کتابخانهٔ نافذ پاشا (ترکیه). نسخهٔ معتبر مورخ ۷۰۱ در کتابخانهٔ ملی تهران، و ترجمهٔ اویغوری تذکره از قرن نهم و...

هست که این نظر را تأیید می‌کند:

۱ ـ در تمام دست‌نویس‌ها و نسخه‌های چاپی اروپا و ایران و هند، فهرستی که عطار در دیباچهٔ خود می‌آورد، فقط هفتاد و دو نام دارد و در آن از متأخّران نامی نیست. ترجمهٔ اویغوری تذکره هم که در زمان امیر علیشیر نوایی به انجام رسیده همان هفتاد و دو باب را دارد، و پاوه دو کورته[۱] که ترجمهٔ اویغوری را در پاریس چاپ کرده، چند ترجمهٔ ترکی دیگر را هم در کتابخانهٔ ملی پاریس دیده که همه به حلاّج ختم می‌شود.

۲ ـ یک پژوهشگر روسی به نام طاهرجانف که با دست‌نویس‌های فارسی آشنا بوده، گفته است که شاید باب‌های متأخّران را کسی که گردآورندهٔ اسرار الابرار بوده! بر اثر عطار افزوده است، و این هم گمانی بیش نیست[۲]. اسرار الابرار مانند کشف‌المحجوب و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، فصلی دربارهٔ حالات و سخنان پیران دارد و ظاهراً بهره‌مندی از مآخذ عطار، نثر آن را همانند تذکره ساخته است. همین!

۳ ـ عطار در باب اول تذکره می‌گوید که از اهل بیتِ پیامبر یکی را، امام صادق را مطرح می‌کند که از اهل بیت، سخن طریقت را او بیش از همه گفته است، و در همان باب از امام باقر نیز یاد می‌کند، بی‌آن‌که او را در شمار پیران طریقت بیاورد. در این ملحقات، آخرین کسی که حالات و سخنان او آمده، امام باقر است، و او که پدر امام صادق بوده، از «متأخّران» نیست تا حالات و سخنان او در این ملحقات بیاید.

از همهٔ این دلایل و قرائن که بگذریم، باز عقل سالم به این نتیجه می‌رسد که: این بیست و پنج بابِ ملحق به تذکرهٔ عطار را، نویسندهٔ ناشناسی در اواخر قرن نهم، یا قرن دهم به بعد گردآورده، و کوشیده است که تکمله‌یی بر تذکرهٔ عطار بیفزاید، و او شاید یک کاتب ناشناس یا یک ورّاق بازار کتاب بوده، که نامی از خود باقی نگذاشته است، چرا؟ چون هرگز گمان نمی‌کرده است که روزی من و شما، در نسخه‌های خطی کتابخانه‌ها، به دنبال او می‌گردیم.

---

۱ ـ آ. پاوه دو کورته A. Pavet de Courtteille

۲ ـ ترجمهٔ نظر او در مجلهٔ پیام نو سال ۱ شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ آمده است.

ترجمه‌های تذکرة‌الاولیاء:

از تذکرة‌الاولیاء ترجمه‌هایی به ترکی، انگلیسی و فرانسه در دست است، و یک دست‌نویس عربی نیز در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران بوده، که آن را علامهٔ قزوینی در سال ۱۳۲۲ ش. دیده و در یادداشتی که بر آن افزوده، نوشته است که: «این کتاب ترجمهٔ ملخّصی از تذکرة‌الاولیاء است» و افزوده است که کار عطار و این ترجمه «از جمیع جزئیات و دقایق با هم یکی هستند، جز این که ترجمهٔ عربی، بعضی اقوال و کلمات مشایخ را انداخته است...» اما به دنبال یادداشت قزوینی، دکتر علینقی منزوی یادداشت دیگری افزوده و نوشته است که شش باب از تذکرهٔ عطار در این متن عربی نیست. نقص دیگر این نسخه هم این است که از سرآغاز آن چند صفحه افتاده، و نام مترجم ـ یا مؤلف! ـ آن را نمی‌توان پیدا کرد، و با تکیه بر پاره‌یی مشابهت‌ها، یا با حدس، نمی‌توان آن را ترجمهٔ تذکره، یا ترجمهٔ خلاصه‌یی از آن دانست. دور نیست که مؤلّفی ناشناس، از منابع عربی عرفان و تصوف اسلامی، روایات و عباراتی برگرفته، و به شیوهٔ عطار، یادداشت‌های خود را زیر نامهای پیران تنظیم کرده، و کار او همانند ترجمه‌یی از اثر عطار درآمده باشد.

اما ترجمهٔ ترکی تذکرة‌الاولیاء که همراه با ترجمهٔ فرانسهٔ تذکره از آن باید سخن گفت: از تذکره یک ترجمه به زبان ترکی اویغوری در دست است، که در آخرین سالهای قرن نوزدهم مسیحی، چاپ زیبایی از آن در پاریس، همراه با ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب و مقدمهٔ سودمندی از آ. پاوه دو کورته انتشار یافته است. ترجمهٔ اویغوری، و به تبعِ آن، ترجمهٔ فرانسه نیز، همان هفتاد و دو باب اصل تذکره را دربردارد. ترجمهٔ اویغوری، از کارهایی است که در دستگاه امیر علیشیر نوایی انجام شده، و باز نشان می‌دهد که تذکرة‌الاولیاء عطار تا قرن نهم، شامل ملحقات بعد از حلاّج نبوده است. مترجم اویغوری از این نسخه شناخته نمی‌شود، و نسخهٔ دیگری هم از این ترجمه در جای دیگر سراغ نداریم. اما پاوه دو کورته از ترجمه‌های ترکیِ دیگری در کتابخانهٔ ملی پاریس خبر می‌دهد که بیشتر ترجمهٔ خلاصه‌هایی از کار عطار است. در چاپ پاریس، عین خط اویغوریِ نسخه همراه با ترجمهٔ فرانسه و مقدمهٔ فرانسهٔ پاوه دوکورته چاپ

شده و مقدمه، حکایت از آن دارد که او با اصل فارسی اثر نیز آشنا بوده است[1].

از تذکرة‌الاولیاء دو ترجمهٔ انگلیسی هم به چاپ رسیده که هر دو خلاصه‌یی یا انتخابی از آن است. نخستین ترجمه را، یکی از پژوهشگران پاکستانی به نام بَنکی بِهاری[2] در سال ۱۹۶۵ م. انتشار داده، که یک ترجمهٔ دقیق نیست، و اصل آن باید نسخه‌هایی از تذکرة‌الاولیاء باشد که در لکنهو، بمبئی، یا لاهور چاپ شده است. ترجمهٔ انگلیسی دیگر، کار عالمانه و سودمندی از آرتر ج. آربری[3] پژوهشگر انگلیسی است که آن را انتشارات دانشگاه شیکاگو در سال ۱۹۶۶ م. انتشار داده است.

این روزها که این نشر چهاردهم تذکرة‌الاولیاء، پس از یک تجدیدنظر کامل و با مقدّمه‌ها و تعلیقاتِ از نو تألیف شده، به چاپ می‌رسد، ترجمهٔ کامل تذکرة الاولیاء عطّار، به زبان انگلیسی نیز رو به پایان است، و استاد پاول لوزنسکی در دانشگاه ایندیانا ترجمهٔ خود را براساس همین نشر تذکره انجام می‌دهد و ترجمهٔ او با مشخّصات زیر به دست خواستاران خواهد رسید:

The Memorial of God's Friends
Fariduddin 'Attar's Tazkirat al-Awliya'
Translated by: Paul E. Losensky
The Classics of Western Spiritualiy Series
Paulist Press, 2004

این نشر تذکرة‌الاولیاء:

پیش از این گفته‌ام که من تذکره را در سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۵ ش. به عنوان رسالهٔ دکتری زبان و ادب فارسی و در سایهٔ عنایت و ارشاد استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر تصحیح کرده، و پس از آن تا بهار ۱۳۴۷ ش. نیز روی چاپ و نشر آن کار کرده بودم. از سال ۱۳۴۷ تاکنون، سیزده چاپ آن به بازار کتاب عرضه شده، که تجدیدنظری وسیع در آنها نکرده‌ام، اماهمواره در این فکر بوده‌ام که این کار را بهتر و سودمندتر عرضه کنم، و در این سی و چند سال، نسخه‌های عکسی و خطی بسیاری را در این سوی و آن سوی

---

۱ ـ ترجمه اویغوری و فرانسه: Le Memorial des Saints, Paris, 1886

۲ ـ بنکی بهاری: Bankey Behari

۳ ـ آرتر ج. آربری Arthuer J. Arberry

جهان دیده، و یادداشت‌هایی برای افزودن بر تعلیقات فراهم کرده‌ام. در این نشر چهاردهم کتاب، مقدمهٔ مبسوطی را که با چاپ‌های گذشته همراه بوده، و گاه در بعضی از قسمت‌های آن اندک تغییری داده بودم، کنار گذاشتم، و به جای آن دو مقدمهٔ دیگر دربارهٔ عطار و تذکره نوشتم که کوتاه‌تر، اما دقیق‌تر و روشن‌تر از مقدمهٔ مبسوط چاپ‌های گذشته است. تمام متن تذکره هم، در این چاپ تجدیدنظر و از نو حروف‌چینی شده، تعلیقات از نو تألیف شده، و فهرستها هم بازبینی و در مواردی اصلاح شده است، و هنوز هم این کتاب جای کار بیشتر، و خاصّه به تعلیقات مفصل‌تری نیاز دارد، و اگر این سالیان پیری من به آن نیاز پاسخ نگوید، جوانان فرهیخته‌یی در راه اند و به این نیاز باید پاسخ بگویند.

در چاپ‌های سابق، متن این کتاب براساس نسخه‌های کهن و معتبری بوده که در این سی و چند سال هم، بررسی‌های من، اعتبار هیچ نسخهٔ دیگری را بالاتر از آن نسخه‌ها نشان نداده، و برای این چاپ چهاردهم، تنها مقابلهٔ همان نسخه‌ها فقط در بعضی از موارد، کافی بوده است. نسخه‌های اساس این متن تذکره، از آغاز دو نسخهٔ درست و دقیق و کامل از هفتاد و دو باب تذکره بوده، که از میان دَهها نسخهٔ موجود در کتابخانه‌های ایران و ترکیه و هند انتخاب شده است. پس از تصمیم روی این دو نسخهٔ اساس، در مواردی که ابهامی بوده، به نسخه‌های دیگر هم نگاهی کرده‌ام.

دو نسخهٔ اساس، یکی نسخهٔ مورخ ۶۹۲ هـ. است که به کتابخانهٔ پیرهدایی در ترکیه تعلق دارد، و استاد مجتبی مینوی آن را برای دانشگاه تهران فیلمبرداری کرده است. نسخه‌یی است بسیار پاکیزه و دقیق، و تا این ساعت قدیم‌ترین نسخهٔ کامل از هفتاد و دو بخش تذکره است. نسخه‌های دیگری هم هست که تاریخ تحریرِ پیش از ۶۹۲ هـ. دارد اما اطمینانی به درستی تاریخ آنها نیست. نسخهٔ معتبر دیگر، دستنویس سال ۷۰۱ هـ. در کتابخانهٔ ملی تهران است، نسخهٔ پاکیزه و دقیقی که مانند نسخهٔ ۶۹۲ هـ. همان هفتاد و دو باب اصل تذکره را دارد، و دسترسی به آن را مدیون محبت استاد سید عبدالله انوار بوده‌ام.

در تصحیح متن، پس از مطابقهٔ لفظ به لفظِ این دو نسخه، و در موارد ابهام یا تردید در درستی یکی از آن دو، نگاهی به نسخه‌های دیگر، باز تمام متن با تصحیح

رینولد نیکلسن و چند چاپِ نه چندان دقیقِ لکنهو و بمبئی نیز مقابله شده، و مکرر به مآخذ عطار برای یافتن صورت درست یک روایت یا یک سخن نگاه کرده‌ام. پس از گذشت سی و چند سال از چاپ اول کتاب، می‌بینم که خوشبختانه در آن سال‌های دورِ جوانی، کار این کتاب با دقتی انجام گرفته که در یک تجدیدنظر اساسی، تغییر زیادی در متن صورت نمی‌گیرد، و این را هم حاصل هدایت و ارشاد استاد فروزانفر می‌دانم، که درک فیض از محضر او، بی‌دقت و احتیاط ممکن نبود.

در بیست و پنج بابِ ملحقات تذکره که در هیچ‌یک از نسخه‌های کهن و معتبر نیست، و در میان نسخه‌های متأخّر هم دست‌نویسِ درست‌تر از کار رینولد نیکلسن برای آن یافت نمی‌شود ـ و گفتم که کار خود عطار هم نیست ـ آنها را از تصحیح نیکلسن برگرفتم، و در چند مورد عبارات را با نگاهی به منابع دیگر تصحیح کردم.

در بازنویسی و چاپ کتاب هم، رسم خط سراسر کتاب را یکسان کرده، و در هر مورد، صورتی را که آسان‌تر خوانده و فهمیده می‌شود، ترجیح داده‌ام. نقل تمام نسخه بدل‌ها را ضروری ندیده‌ام و تنها آن نسخه بدل‌هایی را زیرصفحه آورده‌ام که می‌تواند معنی مناسب یا متفاوتی را برساند، و نسخه بدل‌هایی را که غلط مسلّم بوده، هرگز نیاورده‌ام. تمام متن، مقدمه‌ها و تعلیقات با رعایت ضوابط نقطه‌گذاری حروف‌چینی شده، و تجربهٔ من این است که نقطه‌گذاریِ درست، مواردِ نیاز به شرح و توضیح را کم می‌کند و خود روشن‌کنندهٔ معنی عبارات می‌شود.

متن تذکرة الاولیاء

براساس نسخهٔ معتبر مورخ ۶۹۲ هـ. (کتابخانهٔ پیرهدایی ترکیّه)

و مقابله با

نسخهٔ ۷۰۱ هـ. (کتابخانهٔ ملّی تهران)

و

چاپ لیدن (هلند) و چاپ بمبئی (هند)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدُلِلّهِ الْجَوادِ بِاَفْضَلِ اَنْواعِ النَّعْماء، الْمَنّانِ بِاَشْرَفِ اَصْنافِ الْعَطاء، المَحْمودِ فی اَعالِی ذُرَی الْعِزَّةِ وَ الْکِبْریاءِ، المَعْبودِ بِاَحْسَنِ اَجْناسِ العِباداتِ فی اَعْماقِ الْاَرْضِ و اَطْباقِ السَّماءِ، ذِی الْعَظَمَةِ و الْجَبَروتِ و الْبَهاءِ، والجلالَةِ و الْمَلَکوتِ و السَّناء، الذّی عَلا فَاحْتَجَبَ بِاَنْوارِ الْمَجْدِ و القُدسِ و الثَّناءِ عَنْ اَعْیُنِ النّاظِرینَ و اَبْصارِ البُصَراء، و دَنا فَاقْتَرَبَ[1] مِن بَصائِرِ المُحْتَرِقینَ فی وَهْجِ العَناء، وَ رَبَطَ طَرَفَ لِقاءِ المُنْغَمِسینَ فی لُجَجِ بِحارِ تَوْحیدِهِ بِالفَناءِ، و خَلَطَ شَرَفَ فَناءِ المُتَغَلْغِلینَ فی قَعْرِ قُرْبِه البَهاء بِمَحْضِ الْبَقاء، و اغْناهُم بِعِزَّةِ الْفَقْرِ اِلَیهِ عَنْ ذُلِّ الرّکُونِ اِلَی الْاَشْیاءِ، و اَوْلاهُم التَّوْفیقَ لِلْحَمْدِ عَمّا هُوَ فی خِزانَةِ الْآلاءِ، وَ اَغْناهُم بِالْفَناءِ عنِ الْبَقاءِ و بِالْبَقاءِ عَنِ الْفَناءِ، فَصاروا مَغْمُورینَ بِنُورِ فَناءِ الفناء، مُخَلَّصینَ عَنْ هواءِ الْاَهْواء، و حَطّوا رِحالَ الْاُنسِ بِفَنَا الْقُدسِ مُوَدَّعینَ فِناءِ الفناء، و انْقَطَعُوا بِالنُّورِ الْحَقیقیّ التّامّ عَنْ [تَخاییلِ] الْاَضلالِ و تَماثیلِ الْاَفْیاءِ، الّتی هِیَ اَعیانُ الدَهْماء و اشخاصُ الاِنشاءِ، نَحْمِدُه عَلی اَن کَفانا کَیْدَ مَنْ عادانا فیه، و دَفَعَ عَنّا شرَّ مَن ناوانا[2] بِقلبه و آذانا بِفِیهِ، و شَغَلَ عَنّا کُلَّ شاغِلٍ عَنْهُ، و اَلَّفَ بَیْنَنا و بَیْنَ کلِّ مؤَلِّفٍ بَیْنَنا و بَیْنَه، و جَعَلَنا خَدَماً و عِباداً لَهُ، و اَکْرَمَنا بِشَریفِ خِطابِهِ و کریمِ کِتابه، و جَعَلَنا مُتَّبِعینَ لِحَبیبِه، ثُمَّ مِن جُملَةِ اَحِبّاءِه. وَ نَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلّا اللّه وَحْدَهُ، لا شریکَ لَهُ یُوازیه، و لا نَظیرَ لَه یُضاهیه، فَاِنْ نَظَرْنا اِلی اَوْصافِ الْاُلوُهِیّةِ فَلا اِلهَ اِلّا هُوَ، و اِنْ تَأَمَّلْنا الوجودَ فَلاهُوَ اِلّاهُوَ، و نَشْهَدُ اَنَّ مُحَمّداً عَبدُه و رسولُه و نبیُّه و صفیُّه، اَرْسَلَهُ بِالحقِّ اِلی کافَّةِ الخَلْقِ، فَحَلَّ بِرَفیعِ[3] مَحَلِّه عُقَدَ اهلِ الزَّیْغِ[4] و الضّلال، و قَلَّ بِحَدِّهِ عَدَدَ زُمَرِ الْخِزْیِ وَ النَّکال، و اَطْفَأَ بِنورِه نارَ الغوایة، و بَوَّأَ

---

۱ ـ اصل: فاقرب. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: نادانا. متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

۳ ـ اصل: فجل برفع. متن مطابق «ن» است.

۴ ـ اصل: اهل الرافع. متن مطابق «ن» است.

انصارَه دارَ الهِدایةِ، واَضاءَ قلوبَ المُهتَدینَ بِهَدْیه، بِانوارِ جواهِرِالدّیــنِ، و وَفَّـقَهُم لاِقْتِناء مَفاخِرِ ذخائرِ الیقینِ، و بَصَّرَهُم بِغوامِضِ سرائرِ النَّـبییّنَ، وخَـصَّ الاصـفیاءَ و الاتقیاءَ مِن اَتْباَعِهِمُ الذّینَ نَفَضُوا ایدیهِم عنِ‌الْکَونَیْنِ، ورَفَضُوا عَنْ قُلوبِهِم الْالتفاتَ اِلَی نَعیمِ الدّارَیْنِ، مِن شَواهِدِ الغَـیْبِ المَکـنونِ، بـماالا یُـبْصِرُه لواحِـظُ العُـیون، و لایَسْتَشْرِفُ لهُ طوالِعُ العُقول و نواجِمِ الظُنّونِ، و بَلَّغَ قلوبَهُم بما کاشَفَها بِهِ مِن نِهایاتِ المطالبِ و غایاتِ الهِمَم، و اَقْشَعَ عَن اسرارِهِم مِمّا طالَعَها بِه مِن اَقاصِی الْـمَقاصِدِ غَباباتِ الغُمَم، و اسْتَصْفَیٰ ارواحَهم بما یَشْتَمِلُکُه مِن انـوارِ الجـلایَا القُـدسیّه عَـن شَوائِبِ الْاَنْوارِ و کُدورات الظُّلَم، صلّی اللّه علیهِ و عَلَی آله و اصحابِه ـ ما ذَرَّ شارقُ لطفٍ مِن مشرقِ فضلٍ، و ما وَقَب غاسقُ بُعدٍ مِن اُفُقِ طَرْدٍ بعدَه، ما ابْتُلِیَ بالْبُعدِ عاشقٌ و ما اَوْمَضَ بارقُ هِدایَةٍ مِن سَحاب عِنایةٍ و ما لَفَظَ ناطقُ صدقٍ بِکَلِمة عِشقٍ، و ما تَقَلْقَلَ قدمُ شَوْقٍ فی بادیةِ ذَوْقٍ ـ و سلّم تسلیما.

اما بعد، چون از قرآن و اخبار[1] گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست ـ رحمَهُمُ اللّه ـ که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قـال، و ازعیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لَدُّنی است نه از علم کسبی؛ و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم «اَدَّبَنَی رَبّی» است نه از جهان «عَلَّمَنی اَبی»؛ که ایشان ورثهٔ انبیاءاند ـ صلواتُ‌الرّحمن[2] علیهم اجمعین ـ

و جماعتی از دوستان خود را رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم و مرا نـیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال وسخن ایشان. اگر همه را جمع می‌کردم، دراز می‌شد. التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را، و اگر تو از این پرده‌ای، برای تو نیز. و اگر کسی سخن ایشان زیادت‌تر از این خواهد، در کتب متقدّمان و متأخّران این طـایفه بسـیار یافته شود. از آنجا طلب کند. و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند، گـو: کتاب «**شرح القلب**» و کتاب «**کشف الاسرار**» و کتاب «**معرفت النفس**»[3]، مطالعه کن. که گمان ما آن است که هیچ سخن این طایفه ـ **الّا ماشاء اللّه** ـ بر وی پوشیده نماند. و اگر اینجا شرح آن کلمات دادمی، هزار ورق کاغذ بایستی. اما طریق ایجاز و اختصار

---

۱ ـ «م»: احادیث. ۲ ـ «م»: صلوات‌اللّه.

۳ ـ «ن» و «هـ»: معرفةالنفس والرب.

سپردن سنّت است. **کما فَخَرَ رسولُ اللّه ـ صلیَّ اللّهُ علیه و سَلَّم ـ فقال: اوتیتُ جوامعَ الکَلِمِ و اختُصِرَ لیَ الکلامُ اختصاراً.** و اسانید نیز بیفگندم. و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود، و در کتابی از شیخی دیگر. و اضافاتِ حکایات و حالات مختلف نیز هم بود. آن قدر که توانستم احتیاط به جای آوردم.

دیگر سببِ شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم. مگر جایی اندک اشارتی برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده آمد.

دیگر سبب آن بود که هرکه را در سخن ایشان به شرحی حاجت خواهد افتاد، اولیتر آن که به سخن ایشان نگرد و باز شرح دهد.

دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف‌اند: بعضی اهل معرفت‌اند و بعضی اهل معاملت، و بعضی اهل محبّت، و بعضی اهل توحید، و بعضی همه. و بعضی با صفت‌اند و بعضی بی‌صفت. اگر یک یک را شرح می‌دادم، کتاب از حد اختصار بیرون می‌شد. و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می‌کردم، یک کتاب دیگر می‌بایست جداگانه. و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد، که ایشان خود مذکور خدا و رسول‌اند، و محمودِ قرآن و اخبار. و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر.

انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم‌اند. ان شاءاللّه، در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید، تا از آن سه قوم مثلثی از **عطّار** یادگار ماند.

و مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود: اوّل باعث، رغبت برادران دین، که التماس می‌کردند. دیگر باعث، آن بود تا از من یادگاری ماند تا هرکه برخواند از آن‌جا گشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد. بُوَد که سببِ گشایش او، مرا در خاک گشایش دهند. چنان‌که[1] **یحیی‌بن‌عمّار**[2] که امام **هری** بود و استاد شیخ **عبدالله انصاری** بود ـ رحمهما اللّه ـ چون وفات کرد، او را به خواب دیدند و پرسیدند که: «خدای ـ عزوجل ـ با تو چه کرد؟». گفت: «خطاب کرد که: **یحیی!** با تو خطابها داشتم سخت، لکن روزی در مجلس، ما را می‌ستودی. دوستی از دوستان ما آن‌جا بگذشت و بشنید، وقتش خوش گشت. تو را در کار خوش آمدِ او کردم. و اگر نه آن بودی، دیدیْ با تو چه

---

۱ ـ اصل: چنانچ، متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: یحیی بن عماد. نگ: تعلیقات.

کردمی».

دیگر باعث، آن بود که شیخ **ابوعلی دقّاق** را گفتند ـ رحمَهُ اللّه ـ که: «در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بر آن کار نمی‌توانیم کرد؟». گفت: «بلی. در وی دو فایده هست: اوّل آن که اگر مرد طالب بود، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود. دوّم آن که اگر در خود دماغی بیند، آن دماغ فروشکند. و دعوی از سر بیرون کند[1] و نیک او بد نماید و اگر کور نیست [خود مشاهده کند]. **کما قال الشّیخ محفوظ ـ رحمَهُ الله ـ: «لا تَزِنِ الخَلْقَ بِمیزانِکَ و زِنْ نَفْسَک بمیزان الْمُوقِنینَ لِتَعْلَم فَضْلَهُم وَ اِفلاسَک».** یعنی خلق را به ترازوی خود وزن مکن، اما به ترازوی مردان راه، خود را بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود.

دیگر باعث، آن بود که **جنید** را گفتند ـ رحمة‌الله علیه ـ که: «مرید را چه فایده بود در این حکایات و روایات؟». گفت: «سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای ـ عزّ وجلّ ـ که بدآن مرید را، اگر دل شکسته بود، قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد» و حجّت این سخن آن است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که: **«وَ کُلّاً نَقُصُّ علیکَ من اَنْباءِ الرُّسُلِ، ما نُثَبِّتُ بِه فؤادَکَ»**. ما ای **محمّد**! قصهٔ گذشتگان با تو می‌گوییم تا دل تو بدآن آرام گیرد و قوی شود.

دیگر باعث، آن بود که خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة والسّلام و التّحیّه ـ می‌فرماید که: **«عندَ ذِکرِ الصّالحینَ تَنَزَّلُ الرَّحمةُ»**. اگر کسی مایده‌یی نهد که بر آن رحمت بارد، تواند بود که او را از آن مایده، بی‌فایده بازنگردانند.

دیگر باعث، آن بود که تا بُوَد که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی فرود آورد.

دیگر باعث، آن بود که بعد از **قرآن** و احادیث بهترین سخن‌ها، سخن ایشان دیدم و جملهٔ سخن ایشان شرح **قرآن** و احادیث دیدم. خود را بدین شغل درافگندم تا اگر از ایشان نیستم، باری خود را با ایشان تشبّه کرده باشم[2] که **«مَن تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم»**. چنان که **جنید** ـ رحمة‌اللّه علیه ـ گفت که: «مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقّق نمایند. و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی، به چیزی دیگر دعوی

---

۱ ـ «م» و «ن»: از سر او بیرون کند.

۲ ـ «م»: تشبیه کرده باشم.

کردندی».

دیگر باعث، آن بود که چون **قرآن** و اخبار را لغت و نحو [و] تصریف می‌بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره‌یی نمی‌توانستند گرفت، این سخنان که شرح آن است و خاصّ و عامّ را در وی نصیب است ـ اگر چه بیشتر به تازی بود ـ با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود.

دیگر باعث، آن بود که چون ظاهر می‌بینم[۱] که اگر یک سخن برخلاف تو می‌گویند، در خون آن کس سعی می‌کنی، و سالها بدآن یک سخن کینه می‌گیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نداری. چنان که از **امام عبدالرّحمن اَکّاف** ـ رحمةاللّه علیه ـ پرسیدند که: «کسی که **قرآن** می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند، آن را هیچ اثری بود؟». گفت: «کسی که دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می‌کند. **قرآن** چگونه اثر نکند؟ بل که بسی اثر کند». فکیف چون داند که چه می‌خواند.[۲]

دیگر باعث، آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید، مگر به کُره و ضرورت و مالابُدّ. لاجرم از سخن ایشان وظیفه‌یی ساختم اهل روزگار را. تا بُوَد که بدین مایده[۳] هم کاسه‌یی یابم. چنان که شیخ **ابوعلی سیاه** ـ رحمةاللّه علیه ـ گوید که: «مرا دو آرزو است: یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او می‌شنوم. دیگر آن که: تا کسی را از کسان او می‌بینم». پس گفت: «من مردی امّی‌ام. نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند. کسی می‌بایدم که سخن او گوید، و من می‌شنوم. یا من می‌گویم و او می‌شنود. اگر در بهشت گفتگوی او نخواهد بود **بوعلی** از بهشت بیزار است».

دیگر باعث، آن بود که **امام یوسف همدانی** ـ رحمَهُ‌اللّه ـ را پرسیدند که: «چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقابِ تَواری آرند، چه کنیم تا به سلامت بمانیم؟» گفت: «هر روز هشت ورق از سخن ایشان می‌خوانید». پس وردی ساختن، اهل غفلت را، فرض عین دیدم.

دیگر باعث، آن بود که بی‌سببی از کودکی باز، دوستی این طایفه در جانم موج

---

۱ ـ «م»: ظاهر را می‌بینم.

۲ ـ «م»: اثر آن بسیار بود.

۳ ـ اصل: بدین مایه. متن مطابق «م» است.

می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود. به اومیدِ آن که **«المَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ»** به قدر وسع خویش، سخن ایشان را جلوه کردم. که این عهدی است که این شیوه سخن به کلیّت روی در نقاب آورده است. و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و اهل دل، چون کبریت احمر عزیز شده‌اند **کما قال الجُنید لِلشّبلی ـ رحمهما اللّه ـ: «اِذا وَجَدْتَ مَن یُوٰافِقُکَ عَلَی کَلِمَةٍ مِمّا تَقُولُ، فَتَمَسَّکْ بِهِ» جنید، شبلی** را گفت: اگر در همهٔ عالم کسی را یابی که در یک کلمه از این که می‌گویی موافق تو بود دامنش گیر.

دیگر باعث،آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است کـه **الخَـیرُ شرٌ**[۱]، و اشرار النّاس اخیار النّاس را فراموش کرده‌اند، تذکره‌یی ساختم اولیاء را، و این کتاب را **«تذکرة الاولیاء»** نام نهادم تا اهل خسران روزگار، اهل دولت را فـرامـوش نکنند و گوشه‌نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تـا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.

دیگر باعث آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آن که دنیا بر دل مردم سرد کند. دوّم آن که آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود.[۲] سیّوم آن‌که دوستی حق در دل مرد پدید آورد. چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زادِ راه بی‌پایان ساختن گیرد. پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود. و به حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست. از آن کـه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جملهٔ سخنهاست.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنّثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین دردگرداند.[۳] و چگونه عین درد نگرداند؟ که هرکه این کتاب ـ چنان که شرط است ـ برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به صحرا آمـده است!

و من یک روز پیش **امام مجدالدّین محمّد خوارزمی** ـ رحمة‌اللّه علیه ـ درآمدم. او را دیدم که می‌گریست. گفتم که: «خیرست!» گفت: «زهی اسفهسلاران که در این امّت

---

۱ ـ اصل: الاخیر شر. تصحیح از «م» و «ن» است. «هـ» این عبارت را ندارد.

۲ ـ «م»: آخرت را با یاد مرد دهد.

۳ ـ «م»: کند.

بوده‌اند، که به مثابت انبیاءاند ـ علیهم الصّلوة والسّلام ـ که: **علماءُ اُمَّتی کَاَنْبیاء بَنی اِسرائیل**». پس گفت: «از آن می‌گریم که دوش گفته بودم که: خداوندا! کار توبه علّت نیست. مرا از این قوم گردان یا از نظّارگیان این قوم، که قسمی دیگر را طاقت ندارم. می‌گریم، بود که مستجاب شده باشد».

دیگر باعث، آن بود که تا فردای قیامت نظری به شفاعت در کار این عاجز کنند. و مراچون سگ اصحاب الکهف، اگر همه با استخوانی [بود]، نومید بازنگردانند.

نقل است که **جمال موصلی** ـ رحمةاللّه علیه ـ خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ یک گور گاه جای یافت. آن‌گاه وصیت کرد که: «بر گورم نویسند: **وَکَلْبُهُم باسطٌ ذِرَاعَیْه بِالْوَصِید**». خداوندا! سگی چند قدم بر اثر دوستان تو زد، او را در کار ایشان کردی. من نیز دعویِ دوستیِ دوستان تو می‌کنم و خود را بر فتراک ایشان می‌بندم و مشتغل سخن ایشان می‌شوم و باز می‌رسانم. خداوندا و پادشاها! اگر چه این سخن را هیچ نیَم و می‌دانم که از هیچکسانِ این راهم، اما مُحبِّ اقوال و احوال و رموز و اشارات ایشانم. به حقِّ وحدانیّتِ قیّومیّت و به حقّ جان پاک انبیا و رسل و ملائکهٔ مقرّب، و اولیا و مشایخ و علمای حضرت تو، که این غریب عاجز را از این قوم محجوب مگردان. واین کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان، نه سبب درکهٔ بُعد، **اِنّکَ وَلیُّ الْاِجَابَة**.

[اکنون اسامی این بزرگان که در این کتاب‌اند یاد کنم. بعد از آن شرح مقامات و کرامات و حالات و اوقات و اشارات ایشان آغاز نهیم، **بِعَوْنِ اللّه و حُسْنِ تَوْفِیقه**][1].

جعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری	مالک دینار
محمّدبن واسع	حبیب عجمی	ابوحازم مکی	عتبةبن الغلام
رابعهٔ عدویّه	فضیل عیاض	ابراهیم بن ادهم	بِشر حافی
ذوالنّون مصری	ابویزید بسطامی	عبداللّه مبارک	سفیان ثوری
شقیق بلخی	امام اعظم ابوحنیفه	امام شافعی	اماماحمدبن‌حنبل
داود طایی	حارث محاسبی	ابوسلیمان دارائی	ابن سمّاک

۱ ـ این دو سطر از نسخهٔ «ن» است. بسیاری از نامهای مذکور در این فهرست در نسخه‌های مختلف به صورت‌هایی با تفاوت اندک یاد شده و طبق ضبط‌های متن کتاب اصلاح شده است.

محمّدبن اسلم	احمدبن حرب	حاتم اصمّ	سهل بن عبداللّه
معروف‌کرخی	سری‌سقطی	فتح‌موصلی	احمدبن‌ابی‌الحواری
احمد خضرویه	ابوتراب نخشبی	یحیی معاذ رازی	شاه کرمانی
یوسف‌بن‌الحسین	ابوحفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار
احمدبن‌عاصم	عبداللّه‌خبیق	جنیدبغدادی	عمروبن‌عثمان‌مکی
ابوسعید خراز	ابوالحسین نوری	ابوعثمان حیری	ابومحمّد رُوَیم
ابن عطا	ابو عبداللّه جلاءِ	ابراهیم رَقّی	یوسف اَسباط
ابویعقوب‌نهرجوری	سمنون محبّ	[ابو]محمّد مرتعش	ابوعبداللّه محمّد
ابوالحسن بوشنجی	محمّدبن‌علی‌التّرمذی	ابوبکر وراق	عبداللّه منازل
علی سهل اصفهانی	خیر نسّاج	ابوالخیر اقطع	ابوحمزهٔ‌خراسانی
احمد بن مسروق	ابوعبداللّه‌تروغبدی[1]	ابوعبداللّه‌احمدمغربی	ابوعلی جرجانی
ابوبکرکتانی	ابوعبداللّه‌خفیف	ابومحمّدجریری[2]	حسین‌بن‌منصورحلاّج

۱ ـ اصل: روغدی. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: جرری.

۱

ذکر ابن محمّد جعفر الصّادق، رضیاللهُ عنه

آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن عالم صدّیق، آن عالَم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن گوشهٔ جگر انبیا[۱]، آن ناقل **علی**، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، **ابومحمّد جعفر صادق** ـ رضیاللّه عنه ـ

گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم، یک کتاب جداگانه میباید. و این کتاب شرح حال این قوم خواهد بود، از مشایخ، که بعد از ایشان بودهاند. امّا به سبب تبرّک به **صادق** ـ رضیاللّه عنه ـ ابتدا کنیم، که او نیز بعد از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بیشتر سخن طریقت او گفته است، و روایت از او بیش آمده، کلمهیی چند از آن حضرت بیارم[۲]، که ایشان همه یکیاند. چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود. نبینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند؟ یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم، به زبان عبارت من راست نیاید، که در جملهٔ علوم، واشارات و عباراتِ بیتکلف به کمال بود. و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود، و اعتماد همه بر او بود. و مقتدای مطلق بود و همهٔ الهیان را شیخ بود، و همهٔ محمّدیان را امام بود. هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عُبّاد را مقدّم بود و هم زُهّاد را مکرّم. هم در تصنیفِ اسرار حقایق، خطیر بود[۳]، هم در لطایف اسرار تنزیل و تفسیر، بینظیر. و از **باقر** ـ رضیاللّه عنه ـ بسی سخن عظیم نقلکرده است. وعجب میدارم[۴] از آن قوم که

---

۱ ـ «م»: جگر گوشهٔ انبیا.

۲ ـ «م»، بگویم.

۳ ـ «م»، هم صاحب تصنیف حقایق بود.

۴ ـ اصل: حجت میدارم. «م»: عجب دارم.

ایشان را خیال بندد [که اهل سنّت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است][۱]. که اهل سنّت و جماعت اهل بیت‌اند به حقیقت. و من آن نمی‌دانم که کسی در خیال باطل مانده است. آن می‌دانم که هرکه به **محمّد** ـ صلّی اللّه علیه و آله وسلّم ـ ایمان دارد و به فرزندان و یارانش ایمان ندارد، او به **محمّد** ـ علیه الصلوة و السّلام ـ ایمان ندارد. تا به حدّی که امام اعظم **شافعی** ـ رحمة‌اللّه علیه ـ در دوستی اهل بیت به غایتی بوده است که به رفضش نسبت کردند و محبوس داشتند. و او در این معنی شعری گفته، و یک بیت از آن این است: شعر

لَوْ کانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ محمدٍ   فلیَشْهَدَ الثّقلانِ: اِنّی رافضُ

یعنی اگر دوستی آل **محمّد** رفض است، گو: جملهٔ جنّ و انس گواهی دهند به رفض من. اگر آل و اصحاب رسول دانستن، از اصول ایمان نیست، بسی فضول که به کار نمی‌باید، می‌دانی. اگر این نیز بدانی هیچ زیان ندارد. بل که انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت **محمّد** را می‌دانی، وزرای او [را] نیز به جای خود می‌باید شناخت و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود، تا سنّی و پاک اعتقاد باشی. و با هیچ‌کس ازنزدیکان پادشاه تعصّب نکنی الّا به حق، چنان که از امام **ابوحنیفه** ـ رحمة‌اللّه علیه ـ سؤال کردند: «از پیوستگان **پیغمبر** ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ کدام فاضل‌تر؟». گفت: «از پیران، **صِدیّق** و **فاروق**، و از جوانان **عثمان** و **علی**، و از دختران **فاطمه** و از زنان **عایشه**، رضی‌اللّه عنهم اجمعین».

نقل است که **منصور خلیفه**، شبی وزیر را گفت: «برو و **صادق** را بیار، تا بکشیم». وزیر گفت: «او در گوشه‌یی نشسته است و عزلت گرفته، و به عبادت مشغول شده و دست از مُلک کوتاه کرده، و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه. در آزار وی چه فایده بود؟». هرچند گفت، سودی نداشت. وزیر برفت. **منصور** غلامان را گفت: «چون **صادق** درآید و من کلاه از سر بردارم، شما او را بکشید» وزیر **صادق** را درآورد. **منصور** در حال برجست و پیش **صادق** بازدوید و در صدرش بنشاند و به دو زانو پیش او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس **منصور** گفت: «چه حاجت داری؟». گفت: «آن که مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای ـ عزّ و جلّ ـ باز گذاری». پس دستوری داد و به اعزازی تمام اورا روانه کرد. و در حال لرزه بر **منصور** افتاد و سر در کشید و

۱ ـ از «م» افزوده شد.

بی‌هوش شد، تا سه روز. وبه روایتی تا سه نماز از وی فوت شد. چون بازآمد، وزیر پرسید که: «این چه حال بود؟». گفت: «چون **صادق** از در درآمد، اژدهایی دیدم که لبی به زیر صُفّه نهاد، و لبی بر زبر. و مرا گفت: اگر او را بیازاری، تو را با این صفه فرو برم. و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می‌گویم و از او عذر خواستم و بی‌هوش شدم».

نقل است که یک بار **داود طایی** پیش **صادق** آمد و گفت: «ای پسر رسول خدا! مرا پندی ده، که دلم سیاه شده است». گفت: «یا **باسلیمان**! تو زاهد زمانه‌ای. تو را به پند من چه حاجت؟». گفت: «ای فرزند پیغمبر! شما را برهمهٔ خلایق فضل است و پنددادن همه بر تو واجب». گفت: «یا **باسلیمان**! من از آن می‌ترسم که به قیامت، جدّ من دست در من زند که: چرا حق متابعت من نگزاردی؟. این کار به نسبت صحیح و نسب قوی نیست. این کار به معامله‌یی است که شایستهٔ حضرت حق افتد». **داود** بگریست و گفت: «بار خدایا! آن که معجون طینت او از آب نبوّت است، جدش **رسول** است و مادرش **بتول**، بدین حیرانی است. **داود** که باشد که به معاملهٔ خود مُعجب شود؟».

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: «بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هرکه از میان‌ما در قیامت رستگاری یابد، همه را شفاعت‌کند». ایشان گفتند: «یابنَ رسولِ‌اللّه! تورا به‌شفاعت ما چه‌حاجت؟ که جدّ تو شفیع جملهٔ خلایق است». **صادق** گفت: «من بدین افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جدّ خود نگرم».

نقل است که **جعفر صادق** مدّتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. **سفیان ثَوْری** به درخانهٔ وی آمد و گفت: «مردمان از فواید انفاس تو محروم‌اند. چرا عزلت گرفته‌ای؟» **صادق** جواب داد که: «اکنون روی چنین دارد، **فَسَدَ الزّمان و تَغَیَّر الاِخْوان**» و این دو بیت برخواند: شعر:

ذَهَبَ الوفا، ذهابَ اَمْسِ الذّاهبِ   وَ النّاسُ بینَ مَخایلٍ و مآربِ[1]
یُفْشَونَ بَیْنَهُم المَوَدَّةَ و الوفا   و قلوبُهُم مَحْشُوّةٌ بِعقاربِ

نقل است که **صادق** را دیدند خزّی گرانمایه پوشیده. گفتند: «**یابنَ رسولِ اللّه لیسَ هذا مِن زِیِّ اهلِ بَیْتِکَ**». دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده

---

۱ ـ اصل: محارب متن مطابق «م» است.

بود که دست را خلیده می‌کرد. و گفت: «**هذا لِلخلق، و ذاک لِلحقّ**».

نقل است که **صادق** را گفتند: «همهٔ هنرها داری: زهادت و کرم باطن، و قرّةالعین خاندانی، ولیکن بس متکبّری». گفت: «من متکبر نیم. لکن کبر کبریائی است، که من چون از سر کبر خود برخاستم، کبریائی اوبیامد و به جای کبر من بنشست. به کبر خود، کبر نشاید کرد، اما به کبریائی او کبر شاید کرد».

نقل است که **صادق** از **ابوحنیفه** پرسید که: «عاقل کی است؟». گفت: «آن که تمییز کند میان خیر و شرّ». **صادق** گفت: «بهایم نیز تمییز توانندکرد، میان آن که او را بزنند یا اورا علف دهند». **ابوحنیفه** گفت: «به نزدیک تو عاقل کی است؟» گفت: «آن که تمییز کند میان دو خیر و دوشر. تا از دو خیر، خیرالخیرین اختیار کند واز دو شر، خیرالشّرین برگزیند».

نقل است که همیانی زر از کسی برده بودند. آن کس در **صادق** آویخت که: «تو برده‌ای» ـ و او را نشناخت ـ **صادق** گفت: «چند بود؟». گفت: «هزار دینار». او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. بعد از آن، آن مرد زر خود بازیافت و زر **صادق** باز پس آورد و گفت: «غلط کرده بودم». **صادق** گفت: «ما هر چه دادیم باز نگیریم». بعد از آن، از کسی پرسید که: «او کی است؟». گفتند: «**جعفر صادق**». آن مرد خجل بازگردید.

نقل است که روزی تنها درراهی می‌رفت و «اللّه، اللّه» می‌گفت. سوخته‌یی بر عقب او می‌رفت و «اللّه، اللّه» می‌گفت. **صادق** گفت: «اللّه! جبه ندارم، اللّه! جامه ندارم». در حال دستی جامه حاضر شد و **امام جعفر** درپوشید. آن سوخته پیش رفت و گفت: «ای خواجه! در اللّه گفتن با تو شریک بودم. آن کهنهٔ خود به من ده». **صادق** را خوش آمد و آن کهنه به وی داد.

نقل است که یکی پیش **صادق** آمد و گفت: «خدای را به من نمای». گفت: «آخر نشنیده‌ای که **موسی** را گفتند: **لَنْ تَرَانی؟**» گفت: «آری. امّا این ملّت **محمّد** است که یکی فریاد می‌کند که: **رَأیٰ قلبی رَبّی**. و دیگری نعره می‌زند که: **لَمْ اَعْبُدُ رَبّاً لَمْ اَرَه**». **صادق** گفت: «او را ببندید و در **دجله** اندازید». او را ببستند و در **دجله** انداختند. آب او را فرو برد. باز برانداخت. گفت: «**یابنَ رسول اللّه الغیاث، الغیاث**». **صادق** گفت: «ای آب! فرو برش». فرو برد. باز برآورد. گفت: «**یابن رسول اللّه! الغیاث، الغیاث**». **صادق** دگر

بار گفت: «ای آب! فرو برش». همچنین فرو می‌برد و برمی‌آورد، چندین کرّت. چون امید از خلایق به یکبارگی منقطع گردانید، این نوبت گفت: **«یا الهی! الغیاث، الغیاث»**.

صادق گفت: «او را برآرید». برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد. پس گفتند: «خدای را دیدی؟». گفت: «تا دست در غیری[۱] می‌زدم، در حجاب می‌بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطر شدم، روزنه‌یی در درون دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم. آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود، که **اَمّن یُجیبُ المُضطَرَّ اذا دعاه**». **صادق** گفت: «تا **صادق** می‌گفتی، کاذب بودی، اکنون روزنه‌را نگاه‌دار که جهان خدای ـ عزّ و جلّ ـ بدآنجا فروست. و هرکه گوید که خدای ـ عزّ و جلّ ـ بر چیزست، یا در چیزست و از چیزست، او کافر بود».

و گفت: «هر آن معصیت که اوّل آن ترس بود و آخر آن عذر، بنده را به حق رساند و هر آن طاعت که اوّل آن امن بود و آخر آن عُجب، بنده را از حق ـ تعالی ـ دور گرداند. مطیع با عجب، عاصی است و عاصی با عذر، مطیع».

و از وی پرسیدند که «درویش صابر فاضل‌تر یا توانگر شاکر؟». گفت: «درویش صابر، که توانگر[۲] را دل به کیسه بود و درویش [را] با خدا». و گفت: «عبادت جز به توبه راست نیاید، که حق ـ تعالی ـ توبت مقدّم گردانید بر عبادت، کما قال: **التائبون العابدون**». و گفت: «ذکر توبه، در وقت ذکر حق ـ تعالی ـ غافل ماندن است از ذکر. و خدای ـ تعالی ـ [را] یادکردن به حقیقت، آن بودکه فراموش کند در جنب خدای، جمله اشیاء را. به جهت آن که خدای ـ تعالی ـ او را عوض بود از جملهٔ اشیاء».

و گفت: «در معنی این آیت که **یَختَصُّ بِرَحمَتِه مَن یَشاء** ـ خاص گردانم به رحمت خویش هرکه را خواهم[۳] ـ واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است. تا بدانید که عطاءِ محض است». و گفت: «مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش، و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش». و گفت: «هر که مجاهده کند بانفس برای نفس، برسد به کرامات. و هرکه مجاهده کند با نفس برای خداوند، برسد به

---

۱ ـ «م»: غیر.
۲ ـ اصل: تونگر
۳ ـ ظاهراً فعل دو جملهٔ ترجمهٔ آیه باید به صیغهٔ سوم شخص مفرد باشد. اما در همهٔ نسخه‌ها مانند متن است.

خداوند». و گفت: «الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی‌الهام بود، از علامت راندگان[1] است».

و گفت: «مکر خدای ـ عزّ و جلّ ـ در بنده نهان‌تر است از رفتن مورچه، در سنگ سیاه، به شب تاریک». و گفت: «عشق، جنون الهی است. نه مذموم است و نه محمود». و گفت: «سرّ معاینه مرا آن‌گاه مسلّم شد، که رقم دیوانگی بر من کشیدند». و گفت: «از نیکبختی مرد است، که خصم او خردمنداست».

و گفت: «از صحبت پنج کس حذر کنید: یکی از دروغگوی، که همیشه با وی در غرور باشی. دوّم از احمق، که آن وقت که سود تو خواهد، زیان تو بود و نداند. سیّوم **بخیل**، که بهترین وقتی از تو ببُرد. چهارم بددل، که در وقت حاجت تورا ضایع کند.[2] پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد. و به کمتر لقمه‌یی طمع کند»[3].

گفت: «حق تعالی ـ را در دنیا بهشتی است و دوزخی: بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود به خدای ـ عزّ و جلّ ـ بازگذاری، و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری».

گفت: «**مَن لَم یَکُن لَهُ سِرٌّ، فَهُوَ مُضِرٌّ**». گفت: «اگر صحبت اعدا، مضرّ بودی اولیا را، به **آسیه** ضرر بودی از **فرعون**. و اگر صحبت اولیا، نافع بودی اعدا را، منفعتی بودی زن **نوح** و **لوط** را، ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود».

و سخن او بسیار است. تأسیس را، کلمه‌یی چند گفتیم و ختم کردیم.

---

۱ ـ «م»: از عالم زندگانیست.

۲ ـ «م»: ضایع گذارد.

۳ ـ «ن»:... و به کمتر از یک لقمه گفتند: «آن چیست کمتر از یک لقمه؟». گفت: «طمع در آن».

۲

ذکر اُوَیْس القَرَنی، رحمة اللّه علیه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمن، آن سهیل یمنی، **اویس قرنی** ـ رحمةاللّه علیه ـ **قال النّبیّ ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ**: «**اویْسُ القرنی خیرُالتّابعین بِاِحسانٍ**». وصف[1] و ستایش کسی که ستایندهٔ او **رحمةً للعالمین** است، به زبان من کجا راست آید؟. گاهگاه خواجهٔ عالم ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ روی سوی **یمن** کردی و گفتی: «**اِنّی لَاَجدُ نَفَسَ الرّحمٰنِ مِن قِبلِ الیمن**». یعنی نفس رحمن[2] از جانب **یمن** همی یابم. باز خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ گفت: «فردا[ی] قیامت، حق تعالی ـ هفتادهزار فرشته بیافریند، در صورت **اویس**. تا **اویس** در میان ایشان به عرصات برآید و به بهشت رود. تا هیچ آفریده واقف نگردد. ـ الّا ماشاءَالله ـ که **اویس** درمیان کدام است که در سرای دنیا، حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت می‌کرد، وخود را از خلق دور می‌داشت. تا درآخرت نیز از چشم اغیار، محفوظ ماند. که «**اولیائی تحتَ قِبابی، لایَعْرِفُهم غیری**». و در اخبار غریب آمده است که: فردا خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ در بهشت، از کوشک خود بیرون آید، چنان که کسی مر کسی را طلبد. خطاب آید که: «که را می‌طلبی؟». گوید: «**اویس** را». ندا آید که: «رنج مبر، که چنان که در دنیا او را ندیدی، اینجا نیز نبینی». گوید: «**الهی! کجاست؟**».

---

۱ ـ در نسخهٔ «م» این کلمه جزو سخن پیامبر شده و بصورت «... باحسان وعطف» تصحیف گردیده است.

۲ ـ تمام نسخه‌ها: رحمت. تصحیح به قیاس اصل عربی عبارت است.

فرمان رسد که **«فی مقعدِ صدقٍ»**. گوید که: «مرا بینند»؟. فرمان رسد که «کسی که ما را بیند، تو را چرا بیند؟».

باز خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ گفت: «در امّت من مردی است که به عدد موی گوسفندان **ربیعه** و **مُضَر**، او را در قیامت شفاعت خواهد بود». و چنان گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را. صحابه گفتند که: «این که باشد؟». فرمود که: **«عبدٌ مِن عَبیدالله»** ـ بنده‌یی از بندگان خدای ـ گفتند: «ما همه بندگان خدای ـ تعالی ـ ایم. نامش چیست[۱]؟». فرمود که: «**اویس**». گفتند که: «او کجا باشد؟». گفت: «به **قرن**». گفتند که: «او تو را دیده است؟». گفت: «به‌دیدهٔ ظاهر نه». گفتند: «عجب! چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته!؟». فرمود که: «از دو سبب: یکی غلبهٔ حال[۲]، دوّم تعظیم شریعت من، که مادری دارد نابینا و مؤمنه، و به‌پای و دست سست شده. به روز **اویس** شتربانی کند و مزد آن به نفقات خود و مادر خرج می‌کند». گفتند: «ما او را ببینیم؟». **صدّیق** را گفت: «تو او را نبینی. اما **فاروق** و **مرتضی** او را بینند. و او مردی شعرانی بود. و بر پهلوی چپ و برکف‌دست وی چندِ یک‌درم سپیدی‌است. اما نه‌بَرَص است. چون‌او را دریابید، سلام‌من برسانید وبگویید که: امّت‌مرا دعا کن».

باز خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ گفت: **«احبُّ الاولیاء الی اللّه، الاتقیاءُ الاخفیاءُ»**. ـ **صَدَق رسول الله** ـ بعضی گفتند: «یا رسول‌اللّه! ما این در خود نمی‌یابیم». سیّد ـ علیه‌السّلام ـ گفت: «او شتربانی است در **یمن**، و او را **اویس** گویند. قدم بر قدم او **نهید**».

نقل است که چون رسول ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ وفات خواست کرد، گفتند: «یا رسول‌اللّه! مرقع تو به که دهیم؟». گفت: «به **اویس قرنی**». بعد از وفات پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ چون **عمر** و **علی** ـ رضی اللّه عنهما ـ به **کوفه** آمدند **فاروق** در میان خطبه روی به اهل **نجد** کرد که: «یا اهل **نجد**! برخیزید». برخاستند. گفت: «از **قرن** کسی در میان شما هست؟». گفتند: «بلی». قومی را پیش وی فرستادند. **فاروق** خبر **اویس** پرسید. گفتند: «نمی‌شناسیم». گفت: «صاحب شرع ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر او را نمی‌دانید!». یکی گفت: **«هُوَ اَحْقَرُ شَأناً اَنْ**

---

۱ ـ اصل: نامش کیست؟

۲ ـ «م»: از غلبهٔ حال.

یَطْلُبه امیرُالمؤمنین ـ گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند ـ دیوانه‌یی احمق است که از خلق وحشی باشد». **فاروق** گفت: «اوکجاست؟ که ما او را می‌طلبیم». گفتند: «او در وادی **عُرَنه**، شتر چراند [تا] شبانگاه نان بستاند[۱]. و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد. و آن‌چه مردمان خورند، نخورد. و غم و شادی نداند. چون مردمان بخندند. او بگرید، وچون بگریند، او بخندد». پس **فاروق** و **مرتضی** ـ رضی‌اللّه عنهما ـ بدان وادی رفتند و او را در نماز یافتند. حق ـ تعالی ـ فرشته‌یی را گماشته بود، تا شتران وی می‌چرانید.[۲] چون حسّ آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام بازداد، **فاروق** برخاست و سلام کرد. جواب داد. **فاروق** گفت: «نام تو چیست؟». گفت: «عبداللّه». گفت: «ما همه بندگان خداییم، نام خاص می‌پرسم[۳]». گفت: «**اویس**». گفت: «دست راست بنمای». بنمود. آن نشان که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ فرموده بود، بدید. در حال ببوسید. پس گفت: «پیغمبر خدای تو را سلام رسانیده است و گفته[۴]: امّتان مرا دعا کن». **اویس** گفت: «تو به دعا کردن اولیتری، که بر روی زمین از تو عزیزتر نیست». **فاروق** گفت: «من، خود این کار می‌کنم امّا تو وصیت رسول به جای آر». گفت: «یا **عمر**! تو نیکوتر بنگر. نباید که آن، دیگری بود». گفت: «پیغمبر تو را نشان داده است». **اویس** گفت: «پس مرقّع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم و حاجت خواهم». پس با گوشه‌یی رفت دورتر از ایشان. و مرقع بنهاد وروی بر خاک نهاد و گفت: «الهی این مرقّع در نپوشم تا همهٔ امّت **محمّد** را به من بخشی. پیغمبرت اینجا حوالت کرده است. و **رسول** و **فاروق** و **مرتضی** کار خود کردند. اکنون کار تو مانده است». هاتفی آواز داد که «چندینی به تو بخشیدیم. در پوش». گفت: «همه را خواهم». می‌گفت و می‌شنید. تا **فاروق** و **مرتضی** گفتند: «نزدیک **اویس** رویم، تا چه می‌کند؟». چون **اویس** ایشان را دید که آمدند، گفت: «آه، چرا آمدید؟[۵] که اگر آمدن شما نبودی، مرقّع در نپوشیدمی تا همهٔ امّت **محمّد** را به من بخشیدی».

چون **فاروق**، **اویس** را دید ـ گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه، و

---

۱ ـ «ن»: تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده‌ایست.

۲ ـ «م»: نگاه می‌داشت

۳ ـ «م»: گفت نام خاص می‌پرسم.

۴ ـ اصل: گفت .

۵ ـ اصل: آمدی

توانگری[1] هژده هزار عالم در تحت آن گلیم ـ **فاروق** دل از خود و خلافت بـرگرفت. گفت: «کیست که این خلافت را به یک نان از من بخرد؟» **اویس** گفت: «کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هرکه خواهد برگیرد. خریدو فروخت در میان چه کار دارد؟». تا[2] صحابه فریاد کردند که «چیزی از **صدّیق** قبول کرده‌ای. کار چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو بر هزارساله عبادت شرف دارد».

پس **اویس** مرقّع در پوشید و گفت که «به عدد موی گوسفندان **ربیعه** و **مُضَر** از امّت **محمّد** بخشیدند، از برکات این مرقّع». اینجا تواند بود که کسی گمان برد که **اویس** از **فاروق** در پیش بود و نه چنین است. اما خاصیت **اویس** تجرید بود. **فاروق** همه داشت، تجرید نیز می‌خواست چنان که **پیغمبر** ـ علیه الصّلوةوالسّلام ـ درِ پیرزنان می‌زد که «**محمّد** را به دعا یاد می‌دارید».

پس **مرتضی** خاموش بنشست. **فاروق** گفت: «یا **اویس** چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی؟». گفت: «شما او را دیده‌اید[3]؟». گفتند: «بلی». گفت: «مگر جبهٔ او را دیده‌اید. اگر او را دیده‌اید، بگویید که: ابروی او پیوسته بود یا گشاده؟». عـجب آن کـه هـیچ نتوانستند گفت، از هیبتی که **اویس** را بود. پس گفت: «شما دوستدار محمّدید؟». گفتند: «بلی». گفت: «اگر دوستی درست بودی، آن روز که دندان مبارک او بشکستند، چرا به حکم موافقت دندان خود نشکستید؟ که شرط دوستی موافقت است». پس دهان خود بنمود. یک دندان نداشت. گفت: «من او را بصورت نادیده، دندان خود بر موافـقت او بشکستم، که موافقت از دین است». پس هر دو را رقت آمد، دانستند که منصب [موافقت و] ادب منصبی دیگر است، که رسول ـ علیه‌السلام ـ را نادیده، ادب از وی می‌بایست آموخت. پس **فاروق** گفت: «یا **اویس** مرا دعا کن». گفت: «در ایمان میل نـبود، دعـا کرده‌ام. در هر نماز در تشهد می‌گویم: **اَللّهُمَّ اغفر للمؤمنین والمؤمنات**. اگر شما ایمان

---

۱ ـ اصل: تونگری

۲ ـ پیش از این حرف گویا جمله‌یی حذف شده است که در هیچ یک از نسخه‌های چاپی و خطی هم نیست.

۳ ـ در نسخهٔ اصل فعل این جمله و دیگر جمله‌هایی که در این گفتگو از زبان اویس نقل می‌شود مفرد آمده است. متن از نسخهٔ «م» تصحیح شده و «ن» هم شبیه «م» است.

به‌سلامت به گور برید[1]، خود دعا شما را دریابد، و اگر نه، من دعا ضایع نکنم». پس **فاروق** گفت: «وصیتی کن». گفت: «یا **عمر**! خدای را شناسی؟». گفت: «بلی». گفت: «اگر غیر او را نشناسی تو را به». گفت: «زیاده کن». گفت: «یا عمر! خدای ـ عزّ و جلّ ـ تو را می‌داند؟». گفت: «داند». گفت: «اگر دیگری تو را نداند، بهتر». پس **فاروق** گفت: «باش تا چیزی از برای تو بیاورم». **اویس** دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت: «این از اشتربانی کسب کرده‌ام، اگر تو ضمان می‌کنی که: من چندان بزیم که این را خرج کنم، آن‌گه دیگر را قبول کنم». پس گفت: «رنجه شدید[2]. بازگردید که قیامت نزدیک است. آنجا دیداری بُوَد که بازگشت نبود. که من اکنون به ساختن زادِ راه قیامت مشغولم».

چون اهل **قرن** از **کوفه** بازگشتند، **اویس** را حرمتی پدید آمد در میان قوم. و او سرِ آن نمی‌داشت. از آن‌جا بگریخت و باز **کوفه** آمد. بعد از آن کسی‌او را ندید، الّا **هَرِمِ بن حیّان**[3] که گفت: چون بشنیدم که درجهٔ شفاعت **اویس** تاچه حدّ است، آرزوی او بر من غالب شد. به **کوفه** رفتم و او را طلب کردم. ناگاه بر کنار **فرات** یافتم که وضو می‌ساخت و جامه می‌شست. بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم و سلام کردم. او جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش گیرم، مرا نداد. گفتم: «**رَحِمَک اللّه یا اویس و غَفَرَلک**. چگونه‌ای؟». و گریه بر من افتاد، از دوستی وی و رحم که مرا بر وی آمد و از ضعیفی حال او. **اویس** بگریست و گفت: «**حیّاک اللّه یا هرم**[4] **بن حیّان**. چگونه‌ای و تو را که راه نمود به من؟». گفتم: «نام من و پدر من چگونه دانستی؟ و مرا چون شناختی؟ هرگز مرا نادیده». گفت: «**نَبَّأَنی العلیمُ الخبیرُ**» ـ آن که هیچ‌چیز از علم اوبیرون نیست مرا خبر داد ـ «و روح من روح تو را بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند». گفتم: «مرا خبری روایت کن، از رسول علیه‌الصّلوة و السّلام». گفت: «من او را در نیافتم، اما اخبار او از دیگران شنیدم. و نخواهم که محدّث باشم و مفتی و مُذَکِّر[5]. مرا خود، شغل است که بدین نمی‌پردازم». گفتم: «آیتی بر خوان تا از تو بشنوم».

---

۱ ـ اصل: بری. تصحیح از «م»

۲ ـ اصل: شدی. تصحیح از «م»

۳ ـ «م»: حازم بن حیان رحمةاللّه علیه.

۴ ـ «م»: حازم

۵ ـ اصل: مذاکر

گفت: «**اعوذُبالله من الشیّطان الرّجیم**» ـ و زار بگریست ـ پس گفت: «چنین می‌فرماید حق ـ تعالی ـ: و **ما خلقتُ الجنَّ و الانسَ اِلّا لیَعبدونِ و ما خلقنا السّماءَ**[1] **و الارضَ و ما بینهما لاٰعِبین، ما خلقناهما الّا بالحق و لکن اکثرهم لایعلمون» الی قوله «هوالعزیز الرّحیم»** برخواند. آن‌گاه بانگی بکرد که گفتم هوش از وی برفت. پس گفت: «ای پسر **حیّان** چه آورد تو را بدین جایگاه؟». گفتم: «تا با تو انس گیرم و به‌تو بیاسایم». گفت: «هرگز ندانستم که کسی که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را شناخت با غیر او انس گیرد و به غیر او بیاساید» پس **هرم** گفت: «مرا وصیتی کن». گفت: «مرگ زیر بالین‌دار، چون بخسبی. و پیش چشم دار، چون برخیزی و در خردیِ گناه منگر. در بزرگیِ آن نگر که در وی عاصی می‌شوی. اگر گناه را خرد داری، خداوند را خرد داشته باشی».

هرم گفت:[2] «کجا فرمایی که مقام کنم؟». گفت: «به **شام**». گفتم: «آنجا معیشت چگونه بود؟». گفت «اُفّ از این دلها، که شرک بدو غالب شده است و پند نپذیرد». گفتم: «وصیّتی دیگر فرمای». گفت: «ای پسر **حیان**! پدرت بمرد. و**آدم** و **حوا** و **نوح** و **ابراهیم** و **موسی** و **داود** و **محمّد** ـ علیهم السّلام ـ بمردند[3]. و **ابوبکر** خلیفهٔ او [نیز بمرد] و برادرم **عمر** بمرد. واعُمَراه!». گفتم: «رحمک الله. **عمر** نمرده است». گفت: «حق ـ تعالی ـ مرا خبر داد از مرگ عمر». پس گفت: «من و تو از جملهٔ مردگانیم». پس صلوات داد و دعایی کرد. و گفت: «وصیّت من آن است که کتاب خدای ـ عزّو جلّ ـ و راه اهل صلاح پیش‌گیری و یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی. و چون به قوم خویش برسی، ایشان را پند دهی. و نصیحت از خلق خدا بازنگیری. و یک قدم از موافقت جماعتِ امت کشیده نداری. تا ناگاه بی‌دین نشوی[4]. و ندانی و در دوزخ افتی». پس دعایی چند بگفت. وگفت: «رفتی ای پسر **حیّان**. نیز نه تو مرا بینی و نه من تو را. و مرا به دعا یاددار که من تو را به دعا یاد می‌دارم. و تو از این جانب رو، تا من ازآن جانب [روم]». و خواستم تا ساعتی باوی بروم. نگذاشت و بگریست. و مرا نیز به‌گریه آورد. و[5] بیشتر

---

۱ ـ اصل: السّموات. تصحیح مطابق قرآن است.

۲ ـ به قرینهٔ عبارات بعد باید اینجا فعل ماضی متکلّمی (مانند گفتم یا پرسیدم...) حذف شده‌باشد.

۳ ـ «م»: بمرد

۴ ـ «ن»: که ناگاه بی‌دین شوی.

۵ ـ اصل: و گفت

سخن که با من گفت، از **عمر** و **علی** بود ـ رضی‌الله عنهما ـ پس من در قفای او می‌نگریستم تا غایب شد و بعد از آن خبر او نیافتم.

و **ربیع بن خَیثم**[۱] ـ رحمةالله علیه ـ گفت: رفتم تا **اویس** را بینم. در نماز بامداد بود. چون از نماز فارغ شد، به تسبیح مشغول شد. صبر کردم تا فارغ شود. همچنان برنخاست، تا نماز پیشین بگزارد. فی‌الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت. شب چهارم او را گوش داشتم. اندک خواب در چشمش آمد. در حال با حق ـ تعالی ـ مناجات کرد و گفت: «بار خدایا به تو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب، و شکم بسیار خوار». با خود گفتم: «مرا این بسنده آمد». او را تشویش نداشتم و بازگشتم.

و گویند که درعمر خود هرگز شب نخفتی. شبی گفتی: «**هذا لیلةُ السّجود**» و آن شب به سجده به‌سر بردی[۲] و شبی به قیام به‌سر بردی و گفتی: «**هذا لیلةُ القیام**» و شبی به رکوع روز کردی و گفتی: «**هذا لیلةُ الرّکوع**». گفتند: «یا **اویس** چون طاقت می‌داری که شبی بدین درازی در یک حال به‌سر می‌بری؟». گفت: «ما هنوز یک بار **سبحانَ ربّیَ الْاَعلیٰ** نگفته باشیم که روز آید. و سه بار تسبیح گفتن سنّت است. و این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل آسمانیان عبادت کنم».

از او پرسیدند که «خشوع در نماز چیست؟». گفت: «آن که اگر تیر به پهلوی وی زنند در نماز، خبر ندارد». گفتند: «چگونه‌ای؟». گفت: «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست؟». گفتند: «کار تو چگونه است؟». گفت: «آه از بی‌زادی و درازی راه». و گفت: «اگر تو خدای را پرستی به عبادت آسمانیان و زمینیان، از تو نپذیرد تا باورش نداری». گفتند: «چگونه باورش داریم؟». گفت: «ایمن باشی بدآنچه تو را پذیرفته است. و فارغ بینی خود را در پرستش و به چیزی دیگر مشغول نشوی».

گفت: «هرکه سه چیز دوست دارد، دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیک‌تر بود: یکی طعام خوش خوردن، دوّم لباس خوش[۳] پوشیدن، سیّوم با توانگران نشستن».

او را گفتند:[۴] نزدیک تو مردی است که سی سال است تا گوری فرو برده است و

---

۱ ـ «م»: حیثم. «ن» خثیم.

۲ ـ «م» بروز آوردی

۳ ـ «م»: نیکو

۴ ـ «م»: نقلست که او را گفتند

کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و می‌گرید که نه شب آرام دارد و نه روز. **اویس** آنجا رفت، و او را بدید، نحیف و زرد شده و چشم در مغاک افتاده. او را گفت: «یا فلان! سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای ـ تعالی ـ بازداشته است و تو بدین هر دو بازمانده‌ای، و این هردو بتِ راه تو اند». آن مرد به نور او آن آفت در خود بدید. حال بر وی کشف شد. نعره‌یی بزد و جان بداد و در آن گور و کفن افتاد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود، حجاب دیگران بنگر که چیست؟.

نقل است که یک بار سه شبانروز چیزی نخورد. روز چهارم در راه یک دینار دید. برنداشت. گفت: «از کسی افتاده باشد!» برفت تا گیاه برچیند و بخورد. گوسفندی دید که نانی گرم در دهان گرفته، بیامد و پیش او بنهاد. گفت: «مگر از کسی ربوده باشد!». روی بگردانید. گوسفند به سخن درآمد و گفت: «من بندهٔ آن کسم که تو بندهٔ اویی. بگیر، روزی خدای از بندهٔ خدای». گفت: «دست دراز کردم تا نان بگیرم. نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد».

محامد او بسیار است و فضایل او بی‌شمار. و در ابتدا **شیخ ابوالقاسم کُرکانی** را ـ رحمةالله علیه ـ ذکر، این بود که «**اویس، اویس**» گفتی. ایشان دانند قدر ایشان. و سخن **اویس** است که «**من عرف‌الله، لایُخفیٰ علیه شیءٌ**»، هرکه خدای ـ عزّو جلّ ـ را شناخت، هیچ‌چیز بر وی پوشیده نماند. یعنی خدای را به خدای توان شناخت که **عرفتُ ربّی بِرَبّی**. هرکه خدای را به خدای داند، همه چیز بداند.

گفت: «**السّلامةُ فی الوَحدة**»، سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت، و وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد، تا سلامت بود. اگر تنهایی به صورت‌گیری درست نبود که «**الشّیطانُ مع الواحد و هو عن الاِثنین اَبعد**[1]» حدیث است.

[و گفت:] «**علیک بقَلبک**»، بر تو باد بر دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل را حاضر داری، تا غیر در او راه نیابد.

گفت: «**طلبتُ الرِّفعةَ فوجدتُه فی التّواضع، و طلبتُ الرِّئاسة فوجدتُه فی نصیحةِ الخلق، و طلبتُ المُروءة فوجدتُه فی الصّدق، و طلبت الفخر فوجدتُه فی الفقر،**

---

۱ ـ «ن»: الشیطان یفرمن الاثنین

و طلبت النِّسبة فوجدتُه فی التّقویٰ، و طلبتُ الشّرف فوجدتُه فی القناعة، و طلبت الرّاحة فوجدتُه فی الزّهد».

نقل است که همسایگان او گفتند که: ما او را از دیوانگان می‌شمردیم[۱]. آخر از او درخواست کردیم تا او را خانه‌یی ساختیم، بر در سرای خویش. و یک سال برآمدی که او را وجوهی[۲] نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او از آن بودی که گه گاه دانهٔ خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت نهادی[۳]. و اگر خرما یافتی، دانه‌ها بفروختی و به صدقه دادی. و جامهٔ او کهنه بودی[۴] که از مزابل چیدی و نمازی کردی و بازهم دوختی و با آن می‌ساختی ـ نفس اهل خدای از میان چنین جای برمی‌آید ـ و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی. و به هر محلّت که فرو رفتی، کودکان او را سنگ زدندی. او گفتی[۵]: «ساقهای من باریک است. سنگ کوچکتر اندازید تا پای من خون‌آلود نشود و از نماز نمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای».

و در آخر عمر، چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین **علی** ـ رضی‌الله عنه ـ آمد، و بر موافقت او در **صفّین** حرب می‌کرد تا شهید شد ـ **عاش حمیداً و مات سعیداً** ـ.

بدان که قومی باشند که ایشان را **اویسیان** گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبوّت در حُجر خود پرورش دهد، بی واسطهٔ غیری، چنان که **اویس** را داد. اگرچه به ظاهر خواجهٔ انبیا را ـ علیه‌الصّلوة و السلام ـ ندید، امّا پرورش از وی می‌یافت. از نبوّت می‌پرورد و با حقیقت هم نفس بود[۶]. و این مقام عظیم و عالی است. تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نهد؟ **ذلک فَضلُ الله یُؤتیهِ مَنْ یَشاء**[۷].

---

۱ ـ اصل: میشمریم. «ن»: شمردیمی

۲ ـ «م»: وجهی.

۳ ـ «م»: و بدان افطار کردی.

۴ ـ «م»: خرقهٔ کهنه بودی.

۵ ـ اصل: گفت

۶ ـ اصل: هم نفسی بود.

۷ ـ «ن»: والله ذوالفضل العظیم.

۳

ذکر حسن بصری، رحمةالله علیه

آن پروردهٔ نبوّت، آن خو کردهٔ فتوّت. آن کعبهٔ [عمل و] علم؛ آن قبلهٔ ورع و حلم، آن سَبَق برده به صاحب صدری، صدر سنّت، **حسن بصری** ـ رحمةالله علیه ـ مناقب او بسیار است و محامد او بی‌شمار، صاحب علم و معامله بود. و دایم، خوف و حزنِ حق او را فراگرفته بود. و مادر او از موالی **أُمُّ سَلَمَة** بود ـ رضی‌الله عنها ـ چون مادرش به کاری مشغول شدی، **حسن** در گریه آمدی. **امّ سلمة** ـ رضی‌الله عنها ـ پستان در دهان او نهادی، تا او می‌مزیدی. قطره‌یی چند شیر پدید آمدی. چندین هزار برکات، که حق ـ تعالی ـ پدید آورد، همه از اثر آن بود.

نقل است که حسن در زمان طفولیّت، یک روز از کوزهٔ پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ آب خورد، در خانهٔ **امّ سلمة**، رضی‌الله عنها. پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام گفت: «این آب که خورد؟». گفتند. «**حسن**». گفت: «چندان که از این آب خورد، علم من در او سرایت کند».

نقل است که روزی پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ به خانهٔ **امّ سلمة** شد و **حسن** را در کنار او نهادند. پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ او را دعا کرد. هر چه یافت، از برکت آن دعا بود.

نقل است که چون او در وجود آمد، پیش **عمربن الخطّاب** ـ رضی‌الله عنه ـ بردند. فرمود که: **«سُمّوهُ حَسَناً، فانّه حَسَنُ الوَجه»** ـ او را **حسن** نام کنید که نیکو روی است ـ.
امّ سلمة ـ رضی‌الله عنها ـ تربیت و تعهّد او می‌کرد، و به حکم شفقتی که بر وی

داشت، شیرش پدید آمد. پیوسته[۱] می‌گفتی که: «خداوندا! او را مقتدایی گردان، خلایق را»[۲]. تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به **علی بن ابی‌طالب** بود ـ رضی‌الله عنه ـ و خرقه از او گرفت.

و ابتدای توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود. او را **لؤلؤی** گفتند.[۳] وقتی به **روم** شد و نزدیک وزیر رفت. وزیر گفت: «ما امروز جایی می‌رویم. موافقت می‌کنی؟». گفت: «کنم». پس به صحرا رفتند. حسن گفت: خیمه‌یی دیدم از دیبا زده، با طناب ابریشم و میخ‌های زرین. و سپاهی گران دیدم، جمله با آلتهای حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگه فیلسوفان و دبیران، قرب چهارصد مرد، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد ازآن پیرانی چند باشکوه دیدم که هم‌چنان کردند و برفتند[۴] پس کنیزکان ماهروی، قرب چهارصد، هر یکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند[۵]. پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند. حسن گفت: من متحیرّ شدم. گفتم: این چه حال باشد؟ از وزیر سؤال کردم. گفت: قیصر را پسری صاحب جمال بود، و در انواع علوم کامل و فاضل و در میدان معرکه بی‌نظیر. و پدر، عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند. تا عاقبت وفات کرد. در آن خیمه در خاک کردند. هر سال یک بار به زیارت او آیند. و اوّل آن سپاه گران ـ که دیدی ـ بیایند و گویند: «ای پادشاه زاده! اگر این حال که تو را پیش آمده است، به لشکر و جنگ، دفع توانستی کرد، ما همه جانها فداکردیمی، تا تو را بازستدیمی. امّا این حال از کسی است که به هیچ‌روی با او کارزار نتوان کرد». این بگویند و بازگردند. [آنگاه] فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند: «ای پادشاه زاده! اگر به دانش و فیلسوفی و علم و خرده‌شناسی، دفع این کار توانستی، بکردیمی[۶]». این بگویند و بازگردند. پس پیران محترم بیایند و گویند: «ای

---

۱ ـ اصل: تا پیوسته

۲ ـ «ن» اللهّم اجعله اماماً یُقتدی به. خداوندا او را مقتدای خلق گردان.

۳ ـ «م»: حسن لؤلؤ فروش گفتندی

۴ ـ «م»: هم چنان بیامدند و گرد خیمه بگشتند و برفتند.

۵ ـ «م»: ایشان نیز بیامدند و گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند.

۶ ـ سخن دبیران‌و فیلسوفان در نسخه‌های «م»و «ن» مفصل‌تر است امّا مضمون آن همین است.

ملک‌زاده[1] اگر به‌شفاعت و زاری، یا به‌دانش و خرده‌شناسی، دفع این حال میسّر شدی، بکردیمی. امّا این حال از کسی است که شفاعت وزاری نخرد». پس کنیزکان ماهروی، با طبقهای زرّین بیایند و گویند: «اگر به مال و جاه و جمال تو را باز توانستیمی خریدن، خود را فدا کردیمی. امّا مال و جمال اینجا وزنی ندارد». پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید: «ای جان پدر! به دست پدر چه بود؟ برای تو لشکر گران آورد، و فیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان. و خود نیز آمدم. اگر به دست من کاری برآمدی بکردمی. امّا این حال، باکسی است که پدر با همه جلالت در پیش او عاجزست. سلام بر تو باد، تا سال دیگر» این بگویند و بازگردند.

این سخن دردل **حسن** کار کرد و در حال، بازگشت و به **بصره** رفت[2]. و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد. و خود را چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید، که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبود بالای آن ریاضت کشیدن. تا به جایی رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضّا تباه شد. و در عزلت چنان بود که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم از جمله بر سر آمد. چنان که یک روز کسی برخاست و گفت: «چرا **حسن** مهتر و بهتر ماست؟». بزرگی حاضر بود و گفت: «به جهت آن که جمله خلایق را به علم او حاجت است و او را جز به حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاج‌اند، و او در دنیا از همه فارغ. مهتری و بهتری او از آن‌جا بُوَد».

در هفته یک بار مجلس گفتی. هر بار[3] که بر منبر شدی و **رابعه** حاضر نبودی، فرودآمدی. یک بار گفتند: «چندین بزرگان و محتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود؟». گفت: «شربتی که ما از برای [حوصلهٔ] پیلان ساخته باشیم، در سینهٔ موران نتوان ریخت». و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها فتادی و آب از چشمها روانه شدی، روی به **رابعه** کردی و گفتی: **«هذا مِن جَمَرات قلبک یا سیّدة»** ـ این همه گرمی از یک آه جگر و دل[4] تست ـ سؤال کردندکه: «جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر می‌شوند، دانیم که شاد شوی». گفت: «ما به کثرت شاد نشویم. اگر دو

---

۱ ـ «م» و «ن»: پادشاه زاده

۲ ـ اصل: باز مصر رفت.

۳ ـ اصل: که هربار

۴ ـ «ن»: اخگر دل

درویش حاضر شوند، ما شاد شویم». سؤال کردند که «مسلمانی چیست؟ و مسلمان کیست؟». گفت: «مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک‌اند». سؤال کردند که «اصل دین چیست؟». گفت: «ورع». گفتند: «چیست که آن را تباه کند؟». گفت: «طمع».

سؤال کردند که «جنّات عدن چیست؟» گفت: «کوشکی است از زر، راه نیابد به وی الّا پیغمبری یا صدّیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل». سؤال کردند که «طبیبی که بیمار بود، دیگران را چگونه علاج کند؟ تو نخست خود را علاج کن، پس دیگران را». گفت: «شما سخن من می‌شنوید[1]، که علم من شما را سود دارد و بی‌علمی من[2] شما را زیان ندارد». گفتند: «ای شیخ دلهای ما خفته است که سخن تو در وی اثر نمی‌کند. چه کنیم؟». گفت: «کاشکی خفته بودی، که خفته را بجنبانی بیدار شود. دلهای شما مرده است که هرچند می‌جنبانی، بیدار نمی‌شود». سؤال کردند که «قومی‌اند که در سخن، ما را چندان می‌ترسانند که دل ما از خوف، پاره می‌شود. این روا باشد؟». گفت: «بهتر از آن که صحبت با قومی دارید[3] که امروز شما را ایمن کنند وفردا به خوف درمانید»[4].

گفتند: «قومی به مجلس تو می‌آیند و سخن تو یاد می‌گیرند، تا بدآن اعتراض کنند و عیب آن می‌جویند». گفت: «من حورعین را دیدم که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق ـ تعالی ـ می‌کنند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکنند، که آفریدگار ایشان، از زبان ایشان سلامت نمی‌یابد». گفتند: «کسی می‌گوید که: خلق را دعوت مکنید، تا اوّل خود را پاک نکنید». گفت: «شیطان در آرزوی هیچ نیست الّا در آرزوی این کلمه. که می‌خواهد که این کلمه در دل ما آراسته کند تا درِ امرمعروف و نهی‌منکر برخود بندیم». گفتند: «مؤمن حسد کند؟». گفت: «برادران **یوسف** را فراموش کردید؟ ولکن چون رنجی از سینه بیرون بیفکنید، زیان ندارد».

و **حسن**[5] مریدی داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی، خود را بر زمین می‌زدی و فریاد می‌کردی. **حسن** او را گفت: «اگر این‌که می‌کنی، می‌توانی که نکنی، آتشِ نیستی

---

۱ ـ «ن»: بشنوید

۲ ـ «ن»: عمل من

۳ ـ اصل: داری

۴ ـ از اینجا در حدود ده ورق از نسخهٔ «م» افتاده‌است و بناچار اصل با دیگر نسخه‌ها مقایسه می‌شود.

۵ ـ «ن» و «هـ»: نقل است که حسن

در جملهٔ معاملهٔ خود زدی. و اگر نتوانی که نکنی مرا به ده منزل از پس پشت خود گذاشتی». پس گفت: «**الصَّعقةُ مِن الشّیطان**» ـ هرکه بانگی از او برآید این نیست الّا از شیطان ـ و آن‌جا حکمِ غالب کرده است، که نه همه جا چنین بود. و شرح این، خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند و آن صعقه از او پدید آید، آن از شیطان است.

یک روز مجلس می‌گفت. **حجّاج** درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده؛ بزرگی حاضر بود. گفت: «امروز **حسن** را امتحان کنم که وقت آزمایش است». **حجّاج** بنشست. **حسن** یک ذرّه بدو ننگریست و از آن سخن که می‌گفت، برنگشت تا مجلس تمام کرد. آن بزرگ گفت: «**حسن** حسن است».

چون مجلس تمام شد، **حجّاج** خود را نزدیک او انداخت و بازوش بگرفت و گفت: «**اُنظروا الی هذا الرّجل**» ـ اگر می‌خواهید که مردی را بینید، در **حسن** نگرید ـ **حجّاج** را به خواب دیدند، درعرصات قیامت افتاده. گفتند: «چه می‌طلبی؟». گفت: «آن طلبم که موحّدان طلبند». این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که: [خداوندا!] بدین تنگ حوصلگان نمای که: «غفّار و اکرمُ الْاَکرمینم». که همه یک دل و یک زبان شده‌اند که: مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید. مرا به ستیزهٔ ایشان بیامرز و بدیشان نمای که: «**فعّالٌ لما یُریدم**». این سخن با **حسن** گفتند. گفت: «بدان ماند که این خبیث به طراری، آخرت نیز بخواهد برد».

نقل است که **مرتضی** ـ علیه السّلام ـ به **بصره** آمد، مهار شتر بر میان بسته. و سه روز بیش درنگ نکرد. و فرمود که منابر بشکنند. و مذکّران را منع کرد. و به مجلس **حسن** شد و از او سؤال کرد که «تو عالمی یا متعلّم؟». گفت: «هیچ. دو سخنی که از پیغمبر به من رسیده است باز می‌گویم». **مرتضی** او را منع نکرد و گفت: «این جوان شایستهٔ سخن است». پس برفت و **حسن** او را به فراست بشناخت و از منبر فرود آمد و برعقب او روان شد تا بدو رسید. گفت: «از بهر خدا مرا طهارت کردن بیاموز». و جایی هست که آن را **باب الطّشت** گویند. طشت آوردند. تا **حسن** را وضو کردن بیاموخت[1]. و برفت.

و یک بار در **بصره** خشکسالی بود، دویست هزار خلق بیرون آمدند به استسقا. و منبری نهادند و **حسن** را به منبر فرستادند تا دعا کند. **حسن** گفت: «اگر خواهید که

---

۱ ـ اصل: وضو کرد بیاموخت.

باران آید مرا از بصره بیرون کنید». چندان خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاّد نشسته است. و هرگز کس لب او خندان ندیدی. دردی عظیم داشته است.

نقل است که روزی یکی را دید که می‌گریست. گفت: «چرا می‌گریی؟» گفت: «به مجلس **محمّدبن کعب قَرَظی** بودم، و نقل کرد که: مرد باشد از مؤمنان که بـه شـومی گناهان، او چندین سال در دوزخ بماند». گفت: «کاشکی **حسن** از آنهاستی که بعد از هزار سال او را از دوزخ بیرون آوردندی».

نقل است که روزی این خبر می‌خواند که **«آخَرُ من یُخرَج من النّار، رجلٌ یقال له: هُناد»** ـ آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید از امّت من **هُناد** بود ـ **حسن** گفت: «کاشکی من او بودمی».

نقل است که شبی **حسن** در خانه می‌نالید. گفتند: «این نالهٔ تو از چیست؟ با چنین روزگار که تو داری». گفت: «از آن است که مبادا که بی علم و قصد من بر من کاری رفته باشد، یا قدمی به خطا جایی نهاده باشم، که آن به درگاه حق پسندیده نبود. پس **حسن** را گویند: برو که تو را بر درگاه ما قدری نماند و هیچ طاعت تو را قبول نخواهند کرد».

نقل است که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان روان شده بود و بر شخصی چکید. گفت: «این آب پاک است یا نه؟». **حسن** گفت: «نه! بشوی که آب چشم عاصی است».

نقل است که یک بار به جنازه‌یی رفت. چون مرده را دفن کردند، **حسن** بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد. پس گفت: «ای مردمان! اوّل و آخر لحد است. آخر دنیا نگری، گور است و اوّل آخرت نگری، گور است، که **القبر اوّل منزلٍ مِن منازل الآخرة.** چه می‌نازید به عالمی که آخرش این است. و چـرا نـمی‌ترسید از عالمی که اوّلش این است. چون اوّل و آخر شما این است، ای اهل غفلت! کار اوّل و آخر بسازید». تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند.

نقل است که روزی به گورستانی بگذشت با جماعتی. گفت: «در این گورستان مردمانی‌اند که سرِ همت ایشان به هشت بهشت فـرو نـمی‌آمده است. ولکـن چـندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذرّه‌یی از این حسرت بر اهل آسمان و زمین

عرضه کنند، همه از هم فرو ریزند».

نقل است که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود. هر گه که پیراهنی نو بدوختی، آن گناه بر گریبان نوشتی. پس چندان بگریستی که بیهوش گشتی.

وقتی **عمربن عبدالعزیز** ـ رضی‌الله عنه ـ نامه‌یی به وی نوشت و گفت: «مرا نصیحتی کن، کوتاه چنان که یاد گیرم و آن را امام خود سازم». **حسن** ـ رحمه‌الله ـ این بنوشت که: «چون خدای ـ عزّ و جلّ ـ با توست، بیم از که داری؟[1]». و وقتی دیگر **حسن** نامه‌یی نوشت که «آن روز آمده گیر، که بازپس کس بمیرد[2]. و السّلام». او جواب نوشت که «روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است». و آخرت همیشه بوده است.

وقتی **ثابت [بنانی]** ـ رحمه‌الله ـ به **حسن** نامه‌یی نوشت که «می‌شنوم که به حج خواهی رفت. می‌خواهم که به حج در صحبت تو باشم». جواب داد و بنوشت که «بگذار که در ستر خدای زندگانی کنیم. که باهم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند. و ما یکدیگر را دشمن گیریم».

نقل است که **سعید جُبیر** را در نصیحت گفت: «سه کار مکن: یکی قدم بر بساط سلاطین منه، اگر چه همه محض شفقت بود بر خلق. دوّم با هیچ سرپوشیده منشین، اگر چه **رابعه** بود و تو او راکتاب خدا آموزی. سیوّم آن که هرگز گوش خود عاریت مده مر امیر را ـ اگر چه درجهٔ مردان مرد داری ـ که از آفت خالی نبود. و آخرالامر زخم خویش بزند».

مالک دینار گفت از **حسن** پرسیدم که «عقوبت عالِم چه باشد؟». گفت: «مردن دل». گفتم: «مرگ دل چیست؟». گفت: «حبّ دنیا».

بزرگی گفت: «سحرگاهی به در مسجد **حسن** رفتم به نماز. در مسجد بسته دیدم. و **حسن** درون مسجد دعا می‌کرد و قومی «آمّین» می‌گفتند. صبر کردم تا روشن شد. دست بر در نهادم. در گشاده گشت. در شدم. **حسن** را دیدم، تنها. متحیّر شدم. چون نماز بگزاردیم، قصه با وی گفتم [و] گفتم: «خدای را، مرا از این آگاه کن». گفت: «با کس

---

۱ ـ «ن»: و اگر خدا با تو نیست امید به که داری؟

۲ ـ «ن»: باز پسین کسی که مرگ بر وی نوشته‌اند، بمیرد.

مگوی. شبهای آدینه پریان نزد من می‌آیند و من با ایشان علم می‌گویم و دعا می‌کنم وایشان آمّین می‌گویند».

نقل است که چون **حسن** دعا کردی، **حبیب عجمی** دامن برداشتی و گفتی: «اجابت می‌بینم».

نقل است که بزرگی گفت: جماعتی به حج می‌رفتیم. در بادیه تشنه شدیم. به سر چاهی رسیدیم. دلو و رسن ندیدیم. **حسن** گفت: «چون من در نماز روم، شما آب خورید». پس در نماز شد. ما به سرآب شدیم. آب بر سر چاه آمده بود. بازخوردیم. یکی از اصحاب رکوه‌یی آب برداشت. آب به چاه فروشد. چون **حسن** از نماز فارغ شد، گفت: «خدای را استوار نداشتید، تا آب به چاه فرورفت». پس از آنجا برفتیم. **حسن** در راه خرمایی یافت. به ما داد. به قسمت، آن خرما بخوردیم. دانه‌یی زرین داشت. به **مدینه** بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم.

ابوعمرو، امام القرّاء، **قرآن** تعلیم کردی. ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد. **ابوعمرو** به نظر خیانت در وی نگریست. از الفِ **الحمد** تا سینِ **مِن الجنّة والنّاس** فراموش کرد. آتشی در وی افتاد و بی‌قرار شد. به نزدیک **حسن بصری** رفت و حال بازگفت و زار بگریست و گفت: «ای خواجه! چنین کار پیش آمد و همهٔ قرآن فراموش کردم». **حسن** از این حال اندوهگین شد و گفت: «اکنون وقت حج است، برو و حج گزار. چون گزاردی به مسجد **خیف** رو، که پیری در محراب نشسته است. وقت را بر وی تباه مکن. بگذار تا خالی شود. پس با او بگو تا دعا کند». **ابوعمرو** همچنان کرد. و در گوشهٔ مسجد بنشست. پیری با هیبت دید، خلقی به گرد او نشسته. چون زمانی برآمد، مردی درآمد با جامهٔ سپید پاکیزه. آن پیر و آن خلق، پیش او باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر. چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی[1] با وی برفتند. آن پیر خالی ماند. **ابوعمرو** گفت: «من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم: الله، الله، مرا فریاد رس. و حال بازگفتم. پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان نگریست. هنوز سر باز پیش نیاورده بود که همهٔ قرآن بر من گشاده شد». **ابوعمرو** گفت: «من از شادی در پایش افتادم». پس گفت: «تو را به من که نشان داد؟». گفتم: «**حسن بصری**».

---

۱ ـ «ظ»: خلق.

گفت: «کسی را که امامی چون **حسن** باشد، به کسی دیگرش چه حاجت؟». پس گفت: «**حسن** ما را رسوا کرد. ما نیز پردهٔ او بدریم». پس گفت: «آن پیر که دیدی با جامهٔ سپید، که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند، آن **حسن** بود. هر روز نماز پیشین به **بصره** کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به **بصره** بَرَد». و آن‌گاه گفت: «هرکه چون **حسن** امامی دارد، دعا از ما چرا خواهد؟».

نقل است که در عهد **حسن** مردی را اسبی به زیان آمد، و او فروماند و حال خود با **حسن** بازگفت. **حسن** آن اسب را به چهارصد درم از وی بخرید و سیم[1] بداد. شبانه آن مرد مرغزاری‌از بهشت به‌خواب دید، و اسبی در آن مرغزار، و چهارصد کره، همه‌خِنگ. پرسید که: «این اسبان از آن کیست؟». گفتند: «به نام تو بود. اکنون باز نام **حسن** کردند». چون بیدار شد، پیش **حسن** آمد و گفت: «ای امام! بیع، اقالت کن که پشیمان شدم». **حسن** گفت: «برو آن خواب که تو دیده‌ای، من پیش از تو دیده‌ام». آن مردغمگین بازگشت. شب دیگر **حسن** کوشکها دید و منظرها. پرسید که: «از آن کیست؟». گفتند: «از آن کسی که بیع اقالت کند». **حسن** بامداد آن مرد [را] طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه‌یی داشت، آتش‌پرست، **شمعون** نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. **حسن** را گفتند: «همسایه را دریاب». **حسن** به بالین او آمد. او را بدید، از دود و آتش‌سیاه شده. گفت: «بترس‌از خدای، که همه عمر در میان آتش و دود به‌سر برده‌ای. اسلام آر، تا باشد که خدای ـ تعالی ـ بر تو رحمت کند». **شمعون** گفت: «مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آن که شما دنیا می‌نکوهید، و شب و روز می‌طلبید. دوّم آن‌که می‌گویید: مرگ حق است، و هیچ ساختگی آن نمی‌کنید. سیّوم آن‌که می‌گویید دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست». **حسن** گفت: «این نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می‌گویند، تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی او مقرّند. و تو عمر خود به آتش‌پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، آتش هر دو را بسوزد، و حقّ تو نگاه ندارد. امّا خداوند من اگر خواهد، آتش را زهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق خدای است، و مخلوق، مأمور باشد. اکنون بیا تا هردو دست به آتش بریم، تا ضعف

---

۱ ـ اصل: زر. متن مطابق «ن» است. درم سکّهٔ نقره است.

آتش و قدرت حق ـ تعالی ـ مشاهده کنی». این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که یک ذرّه از وجود او متغیّر نشد و نسوخت. **شمعون** ـ چون چنان دید ـ [متحیّر شد و] صبح آشنایی دمیدن گرفت. **حسن** را گفت: «مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است، تدبیر من چیست؟». گفت: «آن که مسلمان شوی». **شمعون** گفت: «اگر خطّی بدهی که حق ـ تعالی ـ مرا عقوبت نکند، ایمان آرم. ولکن تا خط ندهی، ایمان نیارم». **حسن** خطی بنوشت. **شمعون** گفت: «بفرما تا عدول **بصره** گواهی نویسند بعد از آن». بنوشتند. پس **شمعون** بسیار بگریست و ایمان آورد. و **حسن** را وصیّت کرد که «چون وفات کنم، بفرمای تا مرا بشویند و به دست خود مرا در خاک نِه. و این خط در دست من نِه، که حجّت من این خواهد بود». **حسن** گفت: «قبول کردم». و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند. و آن خط در دست [او نهادند و] او را دفن کردند. **حسن** آن شب از اندیشه در خواب نرفت که «این چه بود که من کردم؟ من خود غرقه‌ام. غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم؟ مرا بر مُلک خود هیچ دستی نیست. بر ملک خدای ـ عزّ و جلّ ـ چرا سجل کردم؟». در این اندیشه در خواب رفت. شمعون را دید، چون شمعی تابان تاجی بر سر نهاده و حلّه‌یی در بر. خندان، در مرغزار بهشت خرامان. **حسن** گفت: «ای **شمعون**! چگونه‌ای؟». گفت: «چه پرسی؟ چنین که می‌بینی. حق ـ تعالی ـ مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف خود در حق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی. بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبود». چون **حسن** بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید. گفت: «خداوندا! مرا معلوم است که کار تو به علّت نیست، جز به محض فضل، بر درِ تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتاد ساله را به یک کلمه، به قرب خود راه دهی. مؤمن هفتاد ساله راکی محروم کنی؟».

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هرکه نگرستی، او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت. سیاهی دید، باقرابه‌یی، و زنی پیش او نشسته. و از آن قرابه می‌آشامید. به خاطر **حسن** بگذشت که «این مرد از من بهتر است». بازِ شرع حمله آورد که «آخر از من بهتر چگونه بود؟». ناگاه کشتیی گرانبار برسید و هفت مرد درآن بودند. ناگاه کشتی در گشت و غرق شد. آن سیاه در رفت و پنج تن را خلاص داد.

پس روی به حسن کرد و گفت: «برخیز ـ اگر از من بهتری ـ من پنج تن را خلاص دادم، تو این دو تن را خلاص ده. ای امام مسلمانان! در این قرابه آب است و این زن مادر من است. خواستم تا تو را امتحان کنم که به چشم ظاهر می‌بینی یا به باطن. اکنون معلوم شد که کوری و به چشم ظاهر دیدی». **حسن** در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است. پس گفت: «ای سیاه! چنان که ایشان را از دریا خلاص دادی، مرا از دریای پندار خلاص ده». سیاه گفت: «چشمت روشن باد» تا چنان شد که بعد از آن البته خود را از کس بهتر ندانستی. تا وقتی سگی دید گفت: «الهی مرا بدین سگ برگیر». یکی از وی سؤال کرد که «تو بهتری یا سگ؟». گفت: «اگر از عذاب خدای بجهم، از او بهتر باشم. و اگر نه، به عزّت خدای که او از صد چون من به».

نقل است که[1] **حسن** گفت: «از سخن چهار کس عجب داشتم: کودکی و مخنّثی و مستی و زنی». گفتند: «چگونه؟» گفت: «روزی جامه فراهم می‌گرفتم از مخنثی که بر او می‌گذشتم. گفت: ای خواجه! حال ماهنوز پیدا نشده است تو جامه از من فراهم مگیر، که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود. و مستی دیدم که در میان وحل می‌رفت، افتان خیزان، **فَقُلتُ له: ثَبِّت قدمَک یا مسکین، حتّی لا تَزَل** ـ قدم ثابت دار ای مسکین تا نیفتی ـ گفت: تو قدم ثابت کرده‌ای با این همه دعوی؟ من اگر بیفتم مستی باشم به گل آلوده، برخیزم و بشویم، این سهل باشد. امّا از افتادن خود بترس. این سخن عظیم در من اثر کرد. و کودکی وقتی چراغی می‌برد. گفتم: از کجا آورده‌ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت: بگو تا به کجا رفت این روشنایی؟ تا من بگویم که از کجا آورده‌ام. و عورتی دیدم، روی برهنه و هر دو دست برهنه، با جمالی عظیم، در حالت خشم از شوهر خود با من شکایتی می‌کرد. گفتم: اوّل روی بپوش. گفت: من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی‌کردی، همچنین به بازار فروخواستم شد. تو با این همه دعوی در دوستی او، چه بودی اگر ناپوشیدگیِ

[1] ـ نسخهٔ «ن» در اینجا روایتی اضافه دارد: نقل است که به سمع حسن برسانیدند که فلان کس تو را غیبت کرده است. طبقی رطب به نزدیک آن مرد فرستاد و برسبیل عذر گفت: به من رسید که حسنات خویش را به جریدهٔ اعمال من نقل کرده‌ای. خواستم که مکافاتی نمایم. معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد.

روی من ندیدی؟. مرا این نیز عجب آمد».

نقل است که چون از منبر فرو آمدی، تنی چند را از این طایفه بازگرفتی. گفتی: **«هاتوا نَنْشر النّور»** ـ بیایید تا نور را نشر کنیم ـ روزی یکی، نه از اهل این حدیث، با ایشان همراه شد. **حسن** او را گفت: «تو باز گرد».

نقل است که روزی یاران خود را گفت «شما مانده‌اید با صحابهٔ رسول علیه‌الصّلوة و السّلام». ایشان شادی نمودند. **حسن** گفت: «به روی و ریش می‌گویم، نه به چیزی دیگر. اگر شما را چشم بر آن قوم افتادی، همه در چشم شما دیوانه نمودندی. و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی. یکی را از شما مسلمان نگفتندی. که ایشان مقدمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند، چون مرغ پرنده و باد. و ما بر خران پشت‌ریش مانده‌ایم».

نقل است که اعرابیی پیش **حسن** آمد و از صبر سؤال کرد. گفت: «صبر بر دو گونه است: یکی در بلا و مصیبت، و یکی بر چیزها که حق ـ تعالی ـ ما را از آن نهی کرده است». و چنان که حقِّ صبر بود، اعرابی را بیان کرد. **فقال: «مارأیتُ اَزهدَ مِنک»** ـ گفت: زاهدتر از تو ندیدم و [صابرتر از تو] نشنیدم ـ **حسن** گفت: «ای عرب! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع». اعرابی گفت: «معنی این سخن بگو، که اعتقاد من مشوّش کردی» گفت: «صبر من در بلا یا در طاعت[۱]، ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ، و این عین جزع بود. و زهد من در دنیا رغبت است به آخرت، و این عین نصیبه‌طلبی است». پس گفت: «صبر آن کس قوی است که نصیبهٔ خود از میان برگیرد، تا صبرش حق را بود، نه‌ایمنی تن خود را از دوزخ، و زهدش حق را بود، نه وصول خود را به بهشت. و این علامت اخلاص است».

گفت: «مرد را علمی باید نافع و عملی کامل، اخلاص با وی. و قناعتی باید مشبَع و صبری با وی. چون این هر سه آمد، بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند». گفت: «گوسفند از آدمی آگاه‌تر است، از آن که بانگ شبان، او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای ـ عزّ و جلّ ـ از مراد باز نمی‌دارد». گفت: «همنشینیِ بَدان مردم را بدگمان کند از نیکان». [و گفت:] «اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند، دوست‌تر از آن دارم که به طلب دنیا [خواند]». گفت: «معرفت آن است که در خود ذرّه‌یی خصومت نیابی».

---

۱ ـ اصل: در عطا. متن مطابق «ن» و «هـ» است.

گفت: «بهشت جاویدان بی‌پایان بدین عملِ روزی چند نیست. به نیّت نیکوست». گفت: «اوّل که اهل بهشت به بهشت نگرند، هفتصد سال بی خود شوند، از بهر آن که حق ـ تعالی ـ بر ایشان تجلّی کند. اگر در جلالش نگرند، مست هیبتش شوند. و اگر در جمالش نگرند غرقهٔ وحدت شوند». گفت: «فکر آینه‌یی است که حسنات و سیّئات تو به تو نماید». گفت: «هرکه را سخن نه از سر حکمت است، آن عین آفت است. هرکه را خاموشی نه از سر فکرت است، آن شهوت و غفلت است. و هرکه را نظر نه از سر عبرت است، آن همه لهو و زلّت است». گفت: «در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد، بی‌نیاز شد. و چون از خلق عزلت گرفت، سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد، آزاد گشت. و چون از حسد دست بداشت، مروّت ظاهر شد. و چون روزی چند صبر کرد، برخورداری جاوید یافت».

گفت: «پیوسته اهل دل [به خاموشی] معاودت می‌کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید. پس آن در زبان سرایت کند». گفت: «ورع سه مقام است: یکی آن که بنده سخن نگوید مگر به حق ـ خواه در خشم باش و خواه در رضا ـ دوّم آن که اعضای خودنگه دارد از هر چه خشم خدای ـ عزّ و جلّ ـ در آن باشد. سیّوم آن که قصد وی در چیزی بود که خدای ـ تعالی ـ بدان رضا داده‌است». گفت: «مثقال ذره‌یی از ورع، بهتر از هزار سال[1] نماز و روزه». گفت: «فاضل‌ترین اعمال فکرت است و ورع».

گفت: «اگر بدانمی که در من نفاق نیست، از هر چه روی زمین [است]، دوست‌تر دارم». گفت: «اختلاف باطن و ظاهر، و دل و زبان از جملهٔ نفاق است». گفت: «هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان، که نه بر خود می‌لرزند که: نباید که منافق باشم!». گفت: «هرکه گوید: مؤمنم. حقّا که مؤمن نیست، به یقین». یعنی: **ولا تَزَکّوا اَنفسَکم، هُوَ اَعلمُ بِمَنِ اتّقیٰ**. گفت: «مؤمن آن است که آهسته و ساکن بود. و چون حاطب لیل نبود. یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد، بکند. و هر چه به زبان آید، بگوید».

گفت: «سه کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، و فاسق را، و امام ظالم را». گفت: «در کفّارت غیبت، بسنده است استغفار، اگر چه بحلی نخواهی». گفت: «مسکین

---

۱ ـ اصل: هزار مثقال. متن مطابق «ن» است.

فرزندآدم، راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب». گفت: «جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند، الّا به سه حسرت: یکی از آن که سیر نشده بُوَد از جمع کردن. دوّم آن که درنیافته بُوَد آنچه امید داشته بود. سیّوم آن که زادی نساخته بُوَد، چنان راهی را».

یکی گفت: «فلان کس جان می‌کند». گفت: «چنین مگوی که او هفتاد سال است که جان می‌کند، از جان کندن باز خواهد رست، تابه کجا خواهد رسید؟».

گفت:[1] «نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران». گفت: «خدای ـ تعالی ـ بیامرزاد قومی را، که دنیا به‌نزدیک ایشان ودیعت بود. ودیعت را باز دادند و سبکبار برفتند». گفت: «به نزدیک من زیرک و دانا آن است که خراب کند دنیا را، و بدان خرابی دنیا، آخرت را بنیاد کند. نه خراب کند آخرت را، و بدان خرابی، دنیا را بنیاد کند». گفت: «هرکه خدای ـ عزّ و جلّ ـ را شناخت، او را دوست دارد. و هرکه دنیا را شناخت، او را دشمن دارد». گفت: «هیچ ستوری به لگام سخت، اولی‌تر از نفس تو نیست دردنیا». گفت: «اگر خواهی‌که دنیا را بینی ـ که بعد از تو چون خواهد بود ـ بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است». گفت: «به خدا،که نپرستیدند بتان را، الّا به دوستی دنیا».

گفت: «کسانی که پیش از شمابوده‌اند، **قرآن**[2]، نامه‌یی دانستند که از حق به‌ایشان رسید. به شب تأمّل کردندی و به روز بدآن کار کردندی. و شما درس کردید و عمل بدآن، ترک کردید. و اِعراب و حروف آن درست کردید و بدآن بارنامهٔ دنیا می‌سازید». گفت: «به خدا که زر و سیم را کس[3] دوست و عزیز ندارد که نه خدای ـ عزّ و جلّ ـ او را خوار گرداند». گفت: «احمق بود که قومی را بیند، که از پس او روان می‌شوند، و به هیچ حال دل او بر جای نماند». گفت: «هر چه کسی را خواهی فرمود، باید که اوّل فرمانبردار باشی».

گفت: «هرکه سخن مردمان پیش تو آرد، سخن تو پیش مردمان بَرَد» گفت: «برادران، پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند، که ایشان یار دین‌اند، و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین». گفت: «هر چه بنده برخود و مادر و پدر خود نفقه کند آن را حسابی

---

۱ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «ن» و «هـ» است. ۲ ـ «ن»: قدر آن

۳ ـ اصل: زر و سیم، کس را. «ن»: زر و سیم را هیچ‌کس...

بود مگر طعامی که پیش مهمانان[1] و دوستان نهد». گفت: «هر نمازی که دل در او حاضر نبود، به عقوبت نزدیک بود».

گفتند: «خشوع چیست؟». گفت: «بیمی که در دل ایستاده بود، و دل آنرا ملازم گرفته».

گفتند: «مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است. و با کس اختلاط نکرده ودر گوشه‌یی نشسته». **حسن** پیش او رفت و گفت: «چرا به نماز نمی‌آیی و اختلاط نمی‌کنی؟». گفت: «مرا معذور دار که مشغولم». گفت: «به چه مشغولی؟». گفت: «هیچ نفس از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو. به شکر آن نعمت و به عذر این معصیت مشغولم». **حسن** گفت: «هم‌چنین باش که تو بهتر از منی».

پرسیدند که «تو را هرگز [وقت] خوش بود؟». گفت: «روزی بر بام بودم. زن همسایه با شوهر می‌گفت که: قریب پنجاه سال است تا در خانهٔ توام. اگر بود و اگر نبود، صبر کردم در گرما و سرما، و زیادتی نطلبیدم، و نام و ننگ تو نگاه داشتم، و از تو به کس گله نکردم. امّا بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو را بینم همه، نه آن که تو دیگری را بینی، امروز به دیگری التفات می‌کنی. اینک به تشنیع، دامن امام مسلمانان گیرم». **حسن** گفت: «مرا وقت خوش گشت و آب از چشمم روانه شد. طلب کردم تا آن را در **قرآن** نظیر یابم. این آیت یافتم: **انّ الله لَا یَغفر اَن یُشرکْ بِهِ و یَغفر ما دونَ ذلک لِمن یشاء**». همه گناهت عفو کردم. امّا اگر بگوشهٔ خاطر به دیگری میل کنی و با خدای ـ عزّ و جلّ ـ شرک آوری، هرگزت نیامرزم.

نقل است که یکی از وی پرسید که «چگونه‌ای؟». گفت: «چگونه باشد حال[2] قومی که در دریا باشند و کشتی بشکنند و هر یکی بر تخته‌یی بمانند؟». گفتند: «صعب باشد». گفت: «حال من هم‌چنین است».

نقل است که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که می‌خندیدند و بازی می‌کردند. و گفت: «عجب از ایشان دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه».

نقل است که کسی را دید که درگورستان نان می‌خورد. و گفت: «او منافق است».

---

۱ ـ اصل: مهمان. متن مطابق «ن» است. ۲ ـ اصل: جان. متن مطابق «ن» است.

گفتند: «چرا»؟. گفت: «کسی راکه پیش این مردگان شهوت بجنبد، گویی به آخرت و مرگ ایمان ندارد، و این نشان منافقان بود».

نقل است که در مناجات گفتی: «الهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم. بدآن که تو را شکر نکردم، نعمتی از من باز نگرفتی. و بدآن که صبر نکردم، بلا دایم نگردانیدی. الهی از تو چه آید جز کَرَم؟».

و چون وفاتش نزدیک آمد، بخندید ـ و هرگز کس او را خندان ندیده بود ـ و می‌گفت: «کدام گناه؟». و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت: «در حال حیات هرگز نخندیدی. درنزع، آن چه حال بود؟». گفت: «آوازی شنیدم که یا ملک‌الموت! سخت بگیرش که هنوز یک گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: کدام گناه؟ و جان بدادم». بزرگی در شب وفات او را به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می‌کردند که **حسن بصری** به خدا رسید و خدا از وی خشنود [است]. والسّلام.

۴

ذکر مالک دینار، رحمةالله علیه

آن متمکّن هدایت[1]، آن متوکّل ولایت، آن پیشوای راستین[2]، آن مقتدای راه دین، آن سلطان طیّار، **مالک دینار**. صاحب **حسن بصری** بود. و از بزرگان این طایفه بود. و مولود او در حال عبودیّت پدر بود. و اگر چه بنده‌زاده بود، امّا از دو کَوْن آزاده بود. او را کرامات مشهور است و ریاضت[3] مذکور. و **دینار** نام پدرش بود. بعضی گویند **مالک** در کشتی بود، چون به میان دریا شد، مزد کشتی طلب کردند. گفت: «ندارم». چندانش بزدند، که بیهوش شد. چون به هوش بازآمد، مزد طلبیدند. گفت: «ندارم» دیگر بارش بزدند. گفتند: «پای تو بگیریم و به دریا اندازیم». ماهیان دریا درآمدند، و هر یک دیناری دردهن، **مالک** دست فراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و به ایشان داد. چون ایشان چنین دیدند، در پای او افتادند. و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپیدا شد. بدین سبب نام او **مالک دینار** آمد.

و سبب توبت او آن بود که: او سخت با جمال و مال بود و به **دمشق** مقیم بود و در جامع **دمشق** معتکف شد ـ که آنرا **معاویّه** بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده ـ **مالک** را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع به وی دهند. بدین سبب در آن جامع معتکف شد. و یک سال دایم عبادت می‌کرد، که هرکه او را دیدی، در نماز بودی. با خود می‌گفت: «**انتَ منافقٌ**[4]». بعد از یک سال شبی به تماشا بیرون آمد و به طرب مشغول شد. یارانش

---

۱ ـ اصل: همگی هدایت. متن مطابق «ن» است

۲ ـ اصل: راستی. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «ن»: ریاضات

۴ ـ «ن»: اینت منافق.

بخفتند. از ربابی که می‌زدند، آوازی می‌آمد که: «**یا مالک! مالَکَ اَن لا تتوب؟**» ـ چه بوده است [تو را] که توبه نمی‌کنی؟ ـ چون این بشنید به مسجد آمد، متحیّر. با خود گفت که: «یک سال است تا خدای ـ عزّ و جلّ ـ را می‌پرستم به ریا و نفاق. به از آن نبود که به اخلاص عبادت کنم و شرم دارم؟». آن شب با دل صافی عبادت کرد. روز دیگر مردمان به در مسجد آمدند. گفتند: «در این مسجد خلل‌ها می‌بینیم. متولیّی بایستی که تعهد کردی» بر **مالک** اتفاق کردند که «هیچ‌کس لایق‌تر از او نیست». و پیش او آمدند. در نماز بود. صبر کردند، تا فارغ شد. پس گفتند[1]: «ما به شفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت را قبول کنی». **مالک** گفت: «الهی تا یک سال تو را به ریا عبادت می‌کردم هیچ‌کس در من ننگریست، اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم، بیست کس را فرستادی، تا این کار در گردن من کنند؟ به عزّت تو که نخواهم». آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد. و مجاهده در پیش گرفت. گویند در **بصره** مردی توانگر بود. وفات کرد. و مال بسیار بماند[2]. دختری داشت، سخت صاحب جمال. به نزدیک **ثابت بنانی** شد و گفت: «می‌خواهم که زن **مالک** باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد». **ثابت** با **مالک** گفت. **مالک** گفت: «من دنیا را سه طلاق داده‌ام. و زن از جملهٔ دنیاست. مطلّقهٔ ثلاثه[3] را نکاح نتوان کرد».

نقل است که **مالک** در سایهٔ دیواری خفته بود. ماری، شاخی نرگس در دهان گرفته بود، و او را باد می‌کرد.

نقل است که گفت: «چندین سال در آرزوی غزا بودم. چون اتّفاق افتاد که بروم، روز حرب، مرا تب آمد، چنان که نتوانستم رفت. بخفتم و با خود گفتم: ای تن! اگر تو را نزد حق منزلتی بودی، این تب نیامدی. در خواب شدم. هاتفی آواز داد که: اگر تو امروز حرب کردی، اسیر شدی؛ و گوشتِ خوکت دادندی؛ و چون گوشت خوک خوردی، کافر شدی. این تب، تو را تحفه‌یی عظیم بود». **مالک** گفت: «از خواب درآمدم و خدای را شکر گفتم».

نقل است که **مالک** را با دهریی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز گشت. هر یک

---

۱ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است ۲ ـ «ن»: بگذاشت

۳ ـ اصل: ثلث.

می‌گفتند: «من بر حقّم». تا اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و در آتش برند، آن که بسوزد، باطل بود. چنان کردند، هیچ دو نسوخت، و آتش بگریخت. گفتند: مگر هر دو بر حق‌اند! **مالک** دلتنگ به خانه آمد. روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که «هفتاد سال قدم در ایمان نهادم، تا با دهریی برابر گردم؟». هاتفی آواز داد که «ندانستی که دست تو، دست دهری را حمایت کرد؟ اگر دهری دست، تنها در آتش نهادی، دیدی که چون بودی».

نقل است که **مالک** گفت: «وقتی عظیم بیمار شدم، چنان که دل از خود برداشتم. چون بهتر شدم، به چیزی حاجت افتاد. به هزار حیلت به بازار رفتم. ناگاه امیر شهر برسید. چاوشان بانگ می‌زدند که: دور شوید. و من قوّت نداشتم، آهسته می‌رفتم. یکی در آمد و تازیانه‌یی بر من زد. گفتم: **قطعَ اللهُ یَدَک**. دیگر روز آن مرد را دیدم، دست بریده».

نقل است که جوانی مفسد بود در همسایگی **مالک**. و **مالک** پیوسته از او می‌رنجید و صبر می‌کرد، تا دیگری گوید، تا روزی جمعی از دست او به شکایت پیش **مالک** رفتند. **مالک** برخاست و پیش او رفت. و جوان سخت جبّار بود. **مالک** را گفت: «من کسِ سلطانم. هیچ‌کس [را] زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند». **مالک** گفت: «ما با سلطان بگوییم». جوان گفت: «سلطان رضای من فرونگذارد و به هر چه من کنم و گویم، راضی باشد». **مالک** گفت. «اگر با سلطان نتوان گفت، با **رحمن** توان گفت». جوان گفت: «او از آن کریم‌تر است که مرا بگیرد». **مالک** گفت: «درماندم و از پیش او برفتم. روزی چند برآمد. فساد او از حد بگذشت. دیگر بار مردمان به شکایت برخاستند و پیش من آمدند. عزم کردم تا او را ادب کنم. در راه، آوازی شنیدم که: دست از دوست ما باز دار. تعجّب کردم و پیش جوان رفتم. گفت: «دگر آمدی؟!». گفتم «این بار آمده‌ام تا خبر کنم که آوازی چنین شنیده‌ام». جوان چون این بشنید، گفت: «چون چنین است، هرچه دارم برای او بدهم و هر چه رضای دوست است، آن را طلب کنم و می‌دانم که رضای دوست در طاعت اوست. توبه کردم که: دگر در وی عاصی نشوم». پس هرچه داشت ـ از مال و مِلک ـ بداد و روی به راه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید. **مالک** گفت: بعد از مدّتی او را به **مکّه** دیدم، چون خلالی شده و جان به لب رسیده، می‌گفت که: «او گفته است که

دوست ماست. رفتم برِ دوست». این بگفت و جان بداد.

نقل است که **مالک** وقتی خانه‌یی به‌اجارت بستد. و همسایه‌یی جهود داشت. و محراب خانهٔ **مالک** سوی خانهٔ جهود بود. و [آن جهود] مبرزی ساخته بود و بر آن نجاست می‌کرد، و به خانهٔ **مالک** می‌انداخت و محراب پلید می‌کرد. روزی جهود پیش **مالک** آمد و گفت: «تو را از مبرز من رنج نیست؟» **مالک** گفت: «هست. امّا پاک می‌کنم و می‌شویم». گفت: «این رنج از برای‌چه می‌کشی؟ و این خشم از برای که فرو می‌خوری؟». گفت: «از حق ـ تعالی ـ فرمان چنین است که: **وَالکاظمینَ الغَیْظَ [والعافینَ عَنِ النّاس]**». جهود گفت: «زهی دین پسندیده، که دوست خدا، رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند [و با کس نگوید]». در حال مسلمان شد.

نقل است که سالها بگذشتی که **مالک** هیچ شیرینی و ترشیی نخوردی. هر شب به دکان خبّاز شدی و نان خریدی و روزه گشادی و نان گرم، خورش کردی[1]. وقتی بیمار شد. آرزوی گوشت در دل او افتاد؛ صبر کرد، چون کار از حد بگذشت به دکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد وبرفت. [رواس شاگردی داشت، بر عقب او فرستاد: تا چه می‌کند؟. گفت[2]]: چون به موضعی خالی رسید پاچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببویید و گفت: «ای نفس! بیش از این به تو نرسد». آن نان و پاچه به درویش داد و گفت: «ای تن ضعیف من! این همه رنج که بر تو می‌نهم، نه از دشمنی است. لکن روزی چند صبر کن، باشد که این محنت به‌سر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد».

گفت: «ندانم چه معنی است این سخن [را] که: هرکه چهل روز گوشت نخورد، عقل او نقصان گیرد! و من بیست سال است تا گوشت نخورده‌ام و هر روز عقلم در زیادت است».

نقل است که چهل سال در **بصره** بود که خرما نخورد. آنگه که خرما برسیدی. گفتی: «ای اهل **بصره**! شکم من هیچ کاسته نشد. و شکم شما که هر روز خرما خورد[3]،

---

۱ ـ «م»: نان گرم نان خورش ساختی ۲ ـ از نسخهٔ «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: خوردید.

هیچ زیادت نشد». چون چهل سال تمام بگذشت، آرزوی خرما درنفس او پدیدآمد. و او منع می‌کرد تا شبی هاتفی آواز دادکه «خرمابخور و نفس را از بند بیرون آر». نفس را گفت: «اگر یک هفته روزه‌گیری ـ که نه شب خوری و نه روز ـ تا[1] تو را بدین آرزو رسانم». پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت. **مالک** خرما خرید و در مسجدی رفت که بخورد. کودکی آواز داد که جهودی به مسجد آمده است و خرما می‌خورد.. پدر کودک گفت: «جهود در مسجد چه کار کند؟». چوبی برداشت و بیامد تا**مالک** را بزند. چون دید که **مالک** است، در پایش افتاد و عذر خواست و گفت: «ای خواجه! معذور دار که در محلّت ما به روز چیزی نخورند بجز جهودان. چون تو آمدی تا چیزی خوری، کودک پنداشت که جهود است. از وی عفو کن که آن کودک تو را نشناخت». **مالک** گفت: «تو خاطر فارغ دار، که آن زبان غیب بود». پس گفت: «الهی! خرما ناخورده، جهودم نام نهادی. اگر بخورم، نامم به کفر برآوری. به عزّتِ تو که هرگز خرما نخورم».

نقل است که آتشی در **بصره** افتاد. **مالک** عصا و نعلین برداشت و بر بالایی رفت و نظاره می‌کرد: مردمان در رنج و تعب افتاده، گروهی می‌سوختند و گروهی می‌جَستند و گروهی رخت می‌کشیدند[2] **مالک** گفت: **«نَجَاالمُخَفّون و هَلَکَ المُثقلون»**[3].

روزی به عیادت بیماری رفت. گفت: نگاه کردم اجلش نزدیک بود. کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت، هرچند جهد کردم، وی می‌گفت: «ده، یازده». پس گفت: «ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هرگه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می‌کند». **مالک** گفت: از پیشهٔ او پرسیدم. گفتند: «مال به ربا دادی و سود خوردی، و پیمانه کم‌دادی».

و **جعفر بن سلیمان** گفت: «با **مالک** به **مکّه** بودم. چون **لبّیک اللّهم لبّیک** آغاز کرد، بیهوش شد و بیفتاد. چون باز هوش آمد، سؤال کردم، گفت: ترسیدم که جواب آید: **لا لبّیک و لا سَعْدَیْک**».

نقل است که چون **«ایّاک نعبد و ایّاک نستعین»** خواندی، زار بگریستی. پس

---

۱ ـ «ظ»: تا زائد است. در «م» و «ن» انشاء دیگری است.

۲ ـ اصل: زحمت می‌کشیدند. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: روز قیامت چنین خواهد بود.

گفتی: «اگر این آیت از کتاب خدای ـ عزّ و جلّ ـ نبودی، و بدین امر نبودی، هرگز نخواندمی». یعنی می‌گوییم که: ترا می‌پرستیم، و یقین، خود را می‌پرستیم[۱]. و می‌گوییم که: از تو یاری می‌خواهیم و به درِ این و آن می‌رویم و از هر کسی شکر و شکایت می‌نماییم.

نقل است که همه شب بیدار بودی. دختری داشت. شبی گفت: «ای پدر! آخر، یک لحظه بیاسای». گفت: «ای فرزند! پدرت از شبیخون قهر می‌ترسد و نیز از آن می‌ترسد که نباید که: دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد».

گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «نعمت خدای ـ عزّ و جلّ ـ می‌خورم و فرمان شیطان می‌برم». گفت: «اگر کسی به در مسجدی ندا کند که بدترین شما کیست؟ بیرون آید[۲]، هیچ‌کس بیرون نیاید مگر من». **عبدالله مبارک** ـ رضی‌الله عنه ـ چون این سخن بشنید، گفت: «بزرگی **مالک** از این است». و صدقِ این سخن را گفته‌اند که وقتی زنی **مالک** را گفت: «ای مُرائی!». جواب داد که: «بیست سال است تا کسی مرا به نام نخوانده است. تو نیک دانستی که من کیم».

گفت: «تا خلق را بشناختم، هیچ باک ندارم از آن که مدح گویند یا ذمّ. از جهت آن که ندیدم ستاینده، الّا مفرط، و نکوهنده، الّا مفرط». یعنی هرکه غلو کند ـ در هر چه خواهی گیر ـ از آن حسابی بر نتوان گرفت و همنشینی که تو را فایدهٔ دین ندهد، صحبت او را پسِ پشت‌انداز. گفت: «دوستی اهل زمانه [را]، چون خوردنی بازار یافتم، به رنگْ نیکو و به طعمْ ناخوش». گفت: «بپرهیزید از این سحّاره ـ یعنی دنیا ـ که دلهای علما را مسخر خود گردانیده است». گفت: «هرکه حدیث گفتن با مردمان دوست‌تر دارد[۳]، از نشستن در خلوت و با خدای ـ تعالی ـ مناجات کردن، علم وی اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع».

گفت: «دوست‌ترین اعمال، نزدیک من، اخلاص است». گفت: «خدای ـ تعالی ـ وحی کرد به **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ که: نعلین ساز از آهن و عصایی از آهن، و بر روی زمین می‌رو، و آثار و عبرتها طلب می‌کن و نظارهٔ نعمتها و حکمتها می‌کن، تا آن نعلین

---

۱ ـ «م»: و خود نفس را همی پرستیم
۲ ـ اصل: تا بیرون آید
۳ ـ اصل: دوست دارد. متن مطابق «م» است

سوده گردد و آن عصا پاره شود». یعنی صبر می‌باید کرد که **إنَّ هٰذَا الدّین متینٌ. فَاَوْغَلْ فیه بِرِفقٍ**. در **تورات** آمده است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: «**شَوَّقنا کم، فلم تَشْتاقوا**» ـ شما را مشتاق خود گردانیدیم[1] و مشتاق نگشتید و سماع کردیم و رقص نکردید ـ و گفت: خوانده‌ام در بعضی کتب مُنزَل، که حق ـ تعالی ـ امّت **محمّد** ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ را دو چیز داده‌است که نه **جبرئیل** را داد و نه **میکائیل** را: یکی آن است که «**فاذ کُرونی، اذکُرکُم**» ـ مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد می‌کنم ـ دوّم «**اُدعونی، اَستجب لکم**» ـ مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم ـ. و گفت: «در **تورات** خوانده‌ام که حق ـ تعالی ـ می‌گوید: ای صدّیقان! تنعّم کنید در دنیا به ذکر من، که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است. و در آخرت خزانه‌یی بی‌نهایت به ذکر من یابید که در دنیا گفته باشید».

گفت: «در بعضی کتب مُنزَل است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که: هر عالمی که دنیا را دوست دارد، کمتر چیزی که با او کنم، آن باشد که حلاوت ذکر و مناجات از دل وی ببرم». گفت: «هرکه شهوت دنیا طلب کند، دیو از طلب کردن وی فارغ بود».

یکی در آخر عمر، از وی وصیّتی خواست، گفت: «راضی باش همهٔ اوقات به کارسازی که کار تو او می‌سازد، تا برهی». چون وفاتش رسید، بزرگی او را به خواب دید. گفت که «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ را دیدم با آن همه گناه که داشتم، امّا به سبب حُسن ظنّ که به خدای داشتم، و به گمان نیکو که به وی بردم، همه محو کرد». بزرگی دیگر قیامت را به خواب دید که **مالک دینار** و **محمّدبن واسع** [را] در بهشت فرومی‌آوردند. گفت: نگاه کردم تا که پیش‌تر در بهشت می‌رود؟ **مالک** پیش‌تر شد. گفتم: «عجب! **محمّد واسع** اعلم و اکمل از وی». گفتند: «آری. امّا **محمّد واسع** را در دنیا دو پیرهن بود و **مالک** را یکی، این تفاوت از آنجاست». یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی. و السّلام.

---

۱ ـ اصل: گردانیدم، تصحیح به قیاس اصل کلام وعبارات بعدی ترجمه است

۵

ذکر محمّدبن واسع، رحمةالله علیه

آن مقدّمِ زهّاد، آن معظّم عُبّاد، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، **محمّد واسع** ـ رحمه‌الله ـ در وقت [خود] نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت. و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب می‌زدی و می‌خوردی[1]. و می‌گفتی[2]: «هرکه بدین قناعت کند، از خلق بی‌نیاز شود». و در مناجات گفتی: «الهی مرا گرسنه و برهنه می‌داری، چنان که دوستان خود را. آخر، این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد؟». و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود به خانهٔ **حسن بصری** شدی، و آنچه یافتی بخوردی. چون **حسن** بیامدی، بدان شاد شدی و گفتی: «خنک آن که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این حال از خدای ـ عزّ وجلّ ـ خشنود باشد».

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «وصیّتی کنم تو را، که پادشاه باشی در دنیا و آخرت». آن مرد گفت: «این چگونه بود؟» گفت: «چنان که در دنیا زاهد باشی ـ یعنی به هیچ‌کس طمع نکنی. و همهٔ خلق را محتاج بینی ـ لاجرم تو غنی و پادشاه باشی! و هرکه چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد».

و یک روز **مالک** [را] گفت: «نگه داشتن زبان، بر خلق سخت‌تر از نگه داشتِ درم و دینارست». یک روز پیش **قُتیبةبن مسلم** آمد با جامهٔ صوف؛ گفت: «چرا صوف

---

۱ ـ «ن»: می‌زد و می‌خورد

۲ ـ «ن»: می‌گفت.

پوشیده‌ای؟». خاموش شد. گفت: «چرا جواب ندهی؟». گفت: «خواهم که بگویم از زهد، امّا بر خود ثنا گفته باشم. و اگر گویم از درویشی، از خدای ـ عزّ و جلّ ـ گله کرده باشم».

یک روز پسر خود را دید، خرامان. گفت: «هیچ می‌دانی که تو کیستی؟ مادرت را به دویست درم خریده‌ام و من که پدر توام، چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست. این خرامیدن تو چراست؟».

پرسیدند که «چگونه‌ای؟». [گفت]: «چگونه باشد حال کسی که عمرش می‌کاهد و گناهش می‌افزاید؟».

و در معرفت چنان بود که گفتی: **«ما رأیتُ شیئاً، الّا و رأیتُ اللهَ فیه»**. گفت: هیچ‌چیز ندیدم، الّا که خدای ـ تعالی ـ در آن چیز دیدم. از او سؤال کردند که «خدای را می‌شناسی؟». ساعتی سر در پیش انداخت. پس گفت: «هرکه او را شناخت، سخنش اندک شد و تفکّرش[1] دایم گشت». و گفت: «سزاست کسی را که خدای ـ تعالی ـ به معرفت خودش عزیز کرده است، که هرگز از مشاهدهٔ او به غیر بازننگرد و هیچکس را بدو اختیار نکند». گفت: صادق هرگز صادق نبود، تا بدآن که اومید می‌دارد، از او بیمناک نبود». یعنی خوف و رجاش برابر بود. تا صادق و مؤمن حقیقی بود، که **خیرالامور اوسطها**. والسّلام.

۱ ـ «م» و «ن»: تحیّرش

۶

ذکر حبیب عَجَمی، رحمةالله علیه

آن ولیِّ قبّهٔ غیرت، آن صفّیِ پردهٔ وحدت، آن صاحب صدق و همّت، آن خداوند یقینِ بی‌گمان، آن خلوت‌نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی، **حبیب عجمی** ـ رحمةالله علیه ـ صاحب صدق بود، و کرامات و ریاضات شامل داشت. و در ابتدا مال دار و ربا ستاننده بود، در **بصره**. و هر روز به تقاضای معاملی رفتی. اگر سیم بدادندی نیک، و اگر نه پایمُزد بستدی وقوتِ روز از آن ساختی. تا روزی به تقاضایی رفت. آن شخص در خانه نبود. زنش گفت: «من هیچ ندارم که به تو دهم، الّا گردنی گوْشت مانده است، اگر خواهی به تو دهم». آن بستد و به خانه برد وزن را فرمود تا دیگ برنهد. زن گفت: «هیزم و نان نیست». گفت: «بروم و به همین حیلت نان و هیزم آرم». رفت و ستد و آورد. زن طعام ساخت. سایلی آواز داد. **حبیب** بانگ بر وی زد. گفت: «بدین قدر که به تو دهیم توانگر نشوی و ما درویش شویم». سایل نومید بازگشت. زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد، طعام در دیگ خون شده بود. بترسید. **حبیب** را آواز داد و گفت: «بیا و بنگر که به شومی آن که بانگ برسایل زدی، چه شد!». **حبیب** چون آن حال مشاهده کرد، آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد. و روز دیگر بیرون آمد تا به طلب غریمان رود و سیمها بازستاند و بیش به ربا ندهد. و روز آدینه بود. روی به مجلس **حسن بصری** نهاد. کودکان در راه بازی می‌کردند. چون **حبیب** برسید. با یکدیگر گفتند: «دور شوید تا گرد پای **حبیب** رباخوار بر ما ننشیند، که همچون وی بدبخت شویم». **حبیب** را این[1] سخت

---

۱ ـ اصل: حبیب آنرا. متن مطابق «م» است

آمد. و برفت و توبه کرد، در مجلس **حسن بصری**. وعظ او در دلش تأثیری عظیم کرد و از هوش برفت. و چون از مجلس بیرون آمد، وام داری [او را] دید. خواست که از **حبیب** بگریزد. **حبیب** گفت: «مگریز، که تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو باید گریخت».

چون بازگردید، کودکان در راه بودند، با یکدیگر گفتند: «دور شوید که گَردِ ما بر **حبیب** تایب ننشیند، که در حق عاصی شویم». **حبیب** گفت: «الهی بدین یک ساعت که با تو آشتی کردم، نام من به نیکی ظاهر کردی و طبل دلها بر من زدی». پس منادی کرد که «هرکه را به **حبیب** چیزی می‌باید داد، بیاید و خطّ خود باز ستاند». جمله جمع شدند و مالها که گردآورده بود، جمله صرف کرد و قباله‌ها باز داد. تا چنان شد که هیچ نماند. یکی بیامد و دعوی کرد. و هیچ نبود، چادر زن بدو داد. دیگری دعوی کرد، پیرهنی که پوشیده بود به وی داد و برهنه ماند.

و بر لب **فرات** صومعه‌یی ساخت و در آنجا به عبادت مشغول شد. به روز از **حسن بصری** علم آموختی، و همهٔ شب عبادت کردی. و او را [از آن] **عجمی** گفتند که **قرآن** نتوانستی خواند. چون مدّتی برآمد، زن او بینوا شد. گفت: «نفقه می‌باید». **حبیب** به روز به صومعه می‌رفت و به عبادت مشغول می‌شد. و به شب باز خانه می‌آمد. زن گفت: «چیزی نیاوردی؟». **حبیب** گفت: «آن کس که من برای او کار کردم، کریم است. از کرمِ او شرم داشتم که چیزی خواهم. او خود چون وقت آید بدهد. و می‌گوید که به هر ده روز مزد می‌دهم. پس عبادت می‌کرد تا ده‌روز تمام شد. روز دهم اندیشه کرد که: امشب چه به‌خانه برم؟ بدین تفکّر فرورفت، حق ـ تعالی ـ حمّالی را به در خانهٔ او فرستاد با یک خروار آرد، و حمّالی دیگر با یک مسلوخ و حمّالی دیگر با عسل و روغن و جوانی ماهروی، با صرّه‌یی سیصد درم. و زن **حبیب** را گفت که: «این خداوندگار فرستاده است و می‌گوید که **حبیب** را بگوی تا در کار افزاید، تا ما در مزد افزاییم». این بگفت و برفت. چون شب درآمد، حبیب متفکّر و غمگین به خانه آمد، بوی طعام شنید. زن استقبال کرد و گفت: «کار از برای که می‌کنی؟ می‌کن، که نیکو مهتری است، با کرم و شفقت. امروز چندین و چندین چیز فرستاد و گفت: **حبیب** را بگوی تا در کار افزاید، تا ما در مزد افزاییم». **حبیب** گفت: «عجب! ده روز کار کردم، با من این نیکی کرد. اگر بیش کنم، دانی

که چه کند؟». پس به کلیّت، از دنیا اعراض کرد و روی به حقّ آورد تا از بزرگان مستجاب الدّعوة گشت.

روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که: «پسری غایب دارم و مرا در فراق او طاقت نماند. از بهر خدا دعایی کن، تا به برکت[۱] آن دعا، پسرم بازآید». گفت: «هیچ سیم داری؟»، گفت: «دو درم[۲]». بستد به درویشان داد و دعا کرد. گفت: «برو که برسد». هنوز به خانه نیامده بود که پسرش به خانه آمده بود.[۳] گفت: «ای پسر حال تو چگونه بود؟». گفت: «من به **کرمان** بودم. استاد، مرا به طلب گوشت فرستاد، به بازار. به گوشت خریدن بودم، بادی درآمد و مرا بربود. و آوازی شنیدم که: ای باد او را به خانهٔ خود باز رسان، به برکت دعای **حبیب**، و برکت آن دو درم که به صدقه داد[۴]». [اگر کسی گوید که: باد چگونه آرد؟ بگوی: چنان که شادُروان **سلیمان** را ـ علیه‌السّلام ـ یک ماهه راه به یک روز می‌برد. و تخت **بلقیس** را به طَرفة‌العین به **سلیمان** ـ علیه‌السّلام ـ بازرساند.

نقل است که **حبیب** را روز تَرویَه به **بصره** دیدند و روز عرفه به **عرفات**. وقتی در **بصره** قحطی عظیم بود و **حبیب** طعام بسیار بخرید به نسیه[۵]، [و جمله را] به درویشان داد. و کیسه‌یی بردوخت و در زیر بالین نهاد. چون به تقاضا آمدندی، کیسه بیرون آوردی، پردرم. و وام بگزاردی.

و در **بصره** خانه‌یی داشت برِ چهار سو. و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی. وقتی به طهارت رفت و پوستین برِ چهار سو بنهاد. **حسن بصری** آنجا رسید. آن پوستین را دید. گفت: «**حبیب عجمی**، آنجا بگذاشت، نباید که کسی ببرد». آنجا بایستاد تا **حبیب** بیامد، گفت: «ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟». گفت: «ای **حبیب**! ندانی که پوستین بر چهارسو نباید گذاشت؟ که ببرند. و به اعتمادِ که رها کردی؟». گفت: «به اعتماد آن که تو را اینجا بازداشته است تا نگه‌داری».

نقل است که **حسن** پیش **حبیب** آمد. و قرص[۶] جوین با پاره‌یی نمک داشت. و

---

۱ ـ اصل: ببرکهٔ... متن مطابق «م» است
۲ ـ «م» و «ن»: دو درم دارم
۳ ـ «م»: پسر خود را دید. «ن»: که پسر را دید.
۴ ـ اصل: دادم. «ن»: آن دو درم صدقه. «م»: دو درم که به صدقه داده بود.
۵ ـ اصل: و بنسیه.
۶ ـ «م»: دو قرص.

پیش **حسن** بنهاد و **حسن** می‌خورد. سایلی آواز داد. **حبیب** آن از پیش **حسن** برداشت و به سایل داد. **حسن** گفت: «ای **حبیب**! تو مردی شایسته‌ای. اگر پاره‌یی علم داشتی، به بودی. که این‌قدر نمی‌دانی که نان از پیش مهمان برنمی‌باید داشت. پاره‌یی به سایل می‌باید داد و پاره‌یی بگذاشتن[۱]». **حبیب** هیچ نگفت. ساعتی بگذشت. غلامی می‌آمد و خوانی بر سر، و بره‌یی بریان با حلوای پاکیزه، و غلامی با پانصد درم. در پیش **حبیب** نهاد. **حبیب** سیم به درویشان داد و نان بخوردند. گفت: «ای استاد! تو نیک مردی ای. امّا اگر پاره‌یی یقین داشتی، به بودی. تا هم علم بودی و هم یقین. که علم با یقین باید».

نقل است که نماز شامی **حسن بصری** به صومعهٔ **حبیب** رسید و **حبیب** نماز در پیوسته بود. و الحمد را الهمد می‌خواند. **حسن** گفت: نماز از پی او درست نباشد. تنها نماز کرد. آن شب خدای را ـ جلّ‌جلاله ـ به خواب دید. گفت: «الهی رضای تو در چیست؟». گفت: «ای **حسن**! رضای ما یافته بودی. قدرش ندانستی». گفت: «بار خدایا! آن چه بود؟». گفت: «نماز از پی **حبیب** گزاردن. که آن نماز مُهرِ[۲] نمازهای عمر تو خواست بود. امّا تو را راستی عبارت از صحّت نیّت بازداشت». بسی تفاوت است از زبان راست کردن، تا دل راست کردن.

نقل است که **حسن** از کسان **حجّاج** بگریخت. و به صومعهٔ **حبیب** شد. سرهنگان پرسیدند **حبیب** را[۳] که «**حسن** کجاست؟». گفت: «در صومعه». در شدند و **حسن** را نیافتند. بیرون‌آمدند و **حبیب** را گفتند: «آنچه **حجّاج** با شما می‌کند، لایق است. زآن که همه دروغ می‌گویید». **حبیب** گفت: «**حسن** آنجاست. اگر تو او را ندیدی، من چه کنم؟». دگرباره در شدند و احتیاط کردند. ندیدند و برفتند. **حسن** از صومعه بیرون آمد و گفت: «ای **حبیب**! حق استاد نگه داشتی و مرا نشان دادی؟!». **حبیب** گفت: «ای استاد! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی. اگر دروغ گفتمی، هر دو هلاک شدیمی». **حسن** گفت: «چه خواندی که مرا ندیدند؟» گفت، «ده بار **آیة‌الکرسی** و ده بار **آمن الرّسول** و ده بار **قل هوالله احد**. و گفتم، الهی! **حسن** را به تو سپردم. نگاهش دار».

---

۱ ـ «م»: بگذاشتی. «ن»: و پاره‌یی به مهمان. متن درست است و در قسمت اخیر عبارت «می‌باید» به قرینه حذف شده است.

۲ ـ «م» و «ن»: بهتر

۳ ـ «م»: برسیدند، حبیب را گفتند.

نقل است که روزی **حسن** به راهی می‌رفت. به لب **دجله** رسید. بایستاد. **حبیب** پرسید که «یا امام! چرا ایستاده‌ای؟». گفت: «تا کشتی برسد». حبیب گفت، «یا استاد! من علم از تو آموخته‌ام. حسد مردمان از دل بیرون کن، و دنیا را بر دل سرد کن، و بلاها را غنیمت شمر، و کارها از خدا بین، و پای بر آب نِهْ و بگذر». این گفت و پس پای بر آب نهاد و برفت. **حسن** بیهوش شد. چون بازخود آمد، گفتند: «تو را چه رسید؟». گفت: «**حبیب** علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت. اگر فردا آواز آید که: بر صراط بگذرید، اگر هم چنین فرومانم. چه توانم کرد؟». پس **حبیب** را دید. گفت:[۱] «این درجه به چه یافتی؟». گفت: «بد آن که من دل سپید می‌کنم و تو کاغذ سیاه می‌کنی». **حسن** گفت: **«عِلمی یَنفعُ غیری و لم یَنفعُنی»** ـ علم من دیگران را منفعت می‌کند[۲] و مرا نه ـ ممکن [باشد] که کسی را گمان افتد که درجهٔ **حبیب** بالای درجهٔ **حسن** بود، وچنین نیست، که درجه در راه خدای ـ تعالی ـ بالای درجهٔ علم نیست و از آن‌جا بود که فرمان آمد **مصطفی** را ـ علیه‌السّلام ـ و **قل: ربِّ زِدنی علماً**.

چنان که در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است از طریقت، و اسرار[۳] و علم در درجهٔ هژدهم است. جهت آن که کرامات از عبادت بسیار خیزد، و اسرار از تفکّر بسیار. مثال این، حال **سلیمان** است ـ علیه السّلام ـ که آن کار [که] او داشت، در عالم کس نداشت. دیو و پری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخّر او، و آب و آتش مطیع او، و بساطی چهل فرسنگ[۴] در هوا روان، و زبان مرغان و لغت[۵] موران [مفهوم]. و کتابی که از عالم اسرار است، **موسی** را داد و **سلیمان** با آن همه عظمت، متابع **موسی** بود، علیهماالسلام.

نقل است که **احمدحنبل** و **شافعی** نشسته بودند. **حبیب** ـ رحمهم الله ـ پدید آمد. **احمد** گفت: «از وی سؤال کنیم». **امام شافعی** گفت: «مکن، که ایشان قومی عجیب باشند». چون **حبیب** برسید، **احمد** گفت: «چه گویی در حق کسی که از پنج نماز، یکی او

---

۱ ـ اصل: حبیب را گفتند... متن مطابق «م» و تصحیح به قرینهٔ عبارات بعد است.

۲ ـ اصل: منفعت کرد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: از اسرار طریقت. متن مطابق «ن» و «م»، و با توجه به عبارات بعد تصحیح شده است.

۴ ـ اصل: چهار فرسنک. متن مطابق «م» و «ن» است.

۵ ـ «م»: گفت موران.

را فوت شود و نداند که کدام است. چه باید کرد؟» گفت: «این دل کسی بُوَد که از خدای ـ عزّوجلّ ـ غافل بود. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد». **احمد** در جواب او متحیر شد. **امام شافعی** گفت: «نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد؟».

نقل است که **حبیب** را در خانه‌یی تاریک، یک سوزن از دست در افتاد. خانه روشن شد. **حبیب** دست بر چشم نهاد. گفت: «نی‌نی! ما سوزن جز به چراغ ندانیم جست».

نقل است که او را سی سال کنیزکی در خانه بود، که روی او را تمام ندیده بود. روزی کنیزک را گفت: «ای مستوره! کنیزک مرا آواز ده». گفت: «من کنیزک توام». **حبیب** گفت: «در این سی سال مرا[1] زهره نبود که به غیر از او در کسی نگاه کنم. به تو نیز از آن نپرداختم».

نقل است که در گوشه‌یی نشسته بود. می‌گفت: «هرکه را با تو خوش نیست، هرگزش خوش مباد. هرکه را چشم[2] به تو روشن نیست، چشمش روشن مباد. و هرکه را با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد».

نقل است که از او پرسیدند که «رضا در چیست؟». گفت: «در دلی که در او غبار نفاق نبود». و هرگه که پیش او **قرآن** خواندندی، بگریستی. گفتند: «تو عجمی‌ای. و **قرآن** عربی. و تو آن را معنی نمی‌دانی. گریه از چیست؟». گفت: «زبانم عجمی است امّا دلم عربی است».

درویشی گفت: **حبیب** را دیدم در مرتبه‌یی عظیم. گفتم: آخر او عجمی است. این مرتبه از کجا یافت؟ آواز آمد که: «آری عجمی است، امّا **حبیب** است».

نقل است که خونیی را بردار می‌کردند. هم در آن شب آن خونی را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت، خرامان، با حلّهٔ گران. گفتند: «تو نه قتّال بودی؟ این درجه از کجا یافتی؟». گفت: «در آن ساعت که مرا بردار می‌کردند، **حبیب عجمی** برگذشت و بگوشهٔ چشم در من نگاه کرد و دعایی گفت. این همه از برکات آن است».

---

۱ ـ اصل: ما را. تصحیح از «م»، بقیاس جملهٔ بعد

۲ ـ اصل: چشمش. متن مطابق «م» است.

۷

ذکر ابوحازم مکّی، رحمةُالله علیه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مقتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادقان، آن فقیر غنی، **ابوحازم مکّی** ـ رحمةالله علیه ـ در مجاهده و مشاهده بی‌نظیر بود. و پیشوای بسی مشایخ بود. وعمری دراز یافت. و **ابوعَمرو عثمان مکّی** در شأن او مبالغتی تمام دارد. و سخن او قبولِ[1] همهٔ دلهاست، و کلید همهٔ مشکلها. و کلام او در کتب بسیار است. هرکه زیادت طلبد، بسیار یافته شود. ما از جهت تبرّک کلماتی چند نقل کنیم.[2] و [او] از بزرگان تابعین بود و بسیار [کس از] صحابه دیده بود، چون **اَنَسِ مالک** و **ابوهُریره**، رضی‌الله عنهما.

نقل است که **هشام بن عبدالملک** از او پرسید که: «آن چیست که بدآن نجات یابم در این کار؟». گفت: «آن که هر درمی که ستانی از جایی ستانی که حلال بود. و به جایی دهی که حق بود» گفت: «این که تواند کرد؟». گفت: «آن که از دوزخ گریزان بود، و بهشت را جویان، و طالب رضای **رحمن**».

گفت: «بر شما باد که از دنیا احتراز کنید، که به من چنین رسیده است که: روز قیامت، بنده‌یی راکه دنیا دوست داشته بُوَد، و جملهٔ طاعات بکلی به‌جای آورده بُوَد، بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که: بنگرید که این بنده‌یی است که آنچه خدای ـ

---

۱ ـ «م»: مقبول.

۲ ـ «ن»: و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم، سخن دراز گردد و این تمام است که بدانی...

تعالی ـ آن را حقیر داشته است و بینداخته، او برگرفته است و عزیز داشته».

گفت: «در دنیا هیچ‌چیز نیست که بد آن شاد شوی که در زیر آن نه چیزی است که [بد آن] غمگین شوی. شادیِ صافی در دنیا نیافریده‌اند». گفت: «اندکی دنیا مشغول گرداند از بسیاری آخرت». گفت: «همه چیز در دو چیز یافتم: یکی مراست، دوّم دیگری را. آن که مراست، اگر من از آن بگریزم، او به سر[1] من آید. و آن که دیگری راست، به جهد بسیار به من نیاید». گفت: «اگر من از دعا محروم مانم، بر من بسی دشوار [تر] بود، از آن که از اجابت». و گفت: «تو در روزگاری افتاده‌ای که به قول از فعل راضی شده‌اند[2] و به علم از عمل خرسند گشته. پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار مانده‌ای». یکی سؤال کرد که «مال تو چیست؟». گفت: «مال من رضای خداوند و بی‌نیازی از خلق. و لامحاله، هرکه از خدای ـ عزّ و جلّ ـ راضی بود[3]، از خلق مستغنی بود».

و فراغت او از خلق تا به حدّی بود که روزی به قصّابی بگذشت که گوشت فربه داشت. و در گوشت نگاه کرد. قصّاب گفت: «بستان که فربه است». گفت: «درم ندارم». گفت: «تو را زمان دهم». گفت: «من خود را زمان ندهم». قصاب گفت: «لاجرم، استخوانهای پهلوت پدید آمده است». گفت: «کرمانِ گور را این قدر بس بود».

بزرگی گفت[4]: [عزم حج کردم. چون به **بغداد** رسیدم[5]] نزدیک **ابوحازم** رفتم. او را در خواب دیدم. صبر کردم تا بیدار شد. گفت: «این ساعت پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ را به خواب دیدم، و مرا به تو پیغامی داد و گفت: حقِّ مادر نگه‌دار که تو را بهتر از حجّ کردن. بازگرد و رضای او طلب کن» من بازگشتم و به **مکّه** نرفتم. و السّلام.

---

۱ ـ «م»: بسوی

۲ ـ اصل: شده‌اید. متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ ـ «ن»: بحق راضی بود.

۴ ـ اصل: و گفت بزرگی گفت. «م»: نقل است که بزرگی گفت

۵ ـ در نسخهٔ اصل به خط‌الحاقی در این جا اضافه شده است: «جهت مشاورت به عزیمت حج». آنچه در متن اضافه شده از نسخهٔ «هـ» است.

۸

ذکر عُتبة بن الغلام، رحمةالله علیه

آن سوختهٔ جمال، آن گم شدهٔ وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجهٔ ایّام، **عُتبةبن الغلام** ـ رحمةالله علیه ـ اهل دل بود و روشی عجب داشت. ستودهٔ همهٔ زبانها بود و شاگرد **حسن بصری** بود. وقتی به کنار **دجله** می‌گذشت. پای در آب نهاد[1] و بگذشت. **حسن** بر ساحل تعجّب کرد. گفت: «این به چه یافتی؟». **عتبه** آواز داد و گفت: «تو سی سال است تا آن می‌کنی که می‌فرمایند و ما آن می‌کنیم که می‌خواهد»[2] و این اشارت به تسلیم و رضاست.

سبب توبت او آن بود که در ابتدا به زنی نگرست. ظلمتی در دلش پیدا آمد. آن سر پوشیده را خبر کردند. گفت: «از ما کجا دیدی؟». گفت: «چشم». در حال چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش **عتبه** فرستاد. و گفت: «آنچه دیده‌ای، می‌بین». **عتبه** بیدار شد و توبه کرد و به خدمت **حسن بصری** رفت. تاچنان شد که قوت خود بدست خود کشت کردی[3] و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب [خشک] گردانیدی[4] و در هفته یکی از آن به کار بردی و به عبادت مشغول شدی. و گفتی: «از **کرام الکاتبین** شرم دارم که در هفته، یک بار بیش به متوضّا روم».

نقل است که **عتبه** را دیدند که در سرمای سرد با یک پیرهن [جایی ایستاده] و

---

۱ ـ «م»: بر آب نهاد. ۲ ـ «م»: می‌خواهند.

۳ ـ اصل: کسب کردی. «م»: کاشتی. تصحیح با توجه به جملهٔ بعد است.

۴ ـ «م»: خشک کردی.

عرق از وی روان. گفتند: «چه حال است؟». گفت: «در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند. از این دیوار همسایه پاره‌یی کلوخ باز کردم تا دست شویم. هر گه که آنجا[1] رَسَم، از خجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود، اگر چه حلالی خواسته‌ام».

عبدالواحد بن زید را گفتند: «هیچ‌کس را دانی که او به خلق مشغول نشد به حال خویش؟»[2]. گفت: «یکی دانم که این ساعت از در درآید. در حال **عتبه** درآمد. گفتند: «در راه که را دیدی؟». گفت: «هیچ‌کس را ندیدم». و راه او به بازار بود.

نقل است که هرگز هیچ طعام و شراب نخوردی. مادرش گفت: «با خویش رفق کن». گفت: «ای مادر من رفق او می‌طلبم. اندک روزی بلا کشد و جاوید در راحت می‌باشد».

نقل است که شبی تا روز نخفت و این می‌گفت: «اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم».

نقل است که حوری را به خواب دید. گفت: «یا **عتبه**! بر تو عاشقم، نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد». **عتبه** گفت: «دنیا را سه طلاق دادم چنان که هرگز بدآن رجوع نکنم، تا آنگه که تو را بینم».

نقل است که یکی پیش او آمد ـ و او در سردابه بود ـ و گفت: «مردمان حال تو از من می‌پرسند. چیزی به من نمای تابینم». گفت: «چه می‌خواهی؟». گفت: «رطب» ـ و زمستان بود ـ درحال زنبیلی رطب به وی داد.

نقل است که **محمّدبن سماک** و **ذوالنّون** پیش **رابعه** بودند ـ رحمهم‌الله، تعالی ـ **عتبه** پیراهنی نو پوشیده بود، درآمد خرامان. **محمّدبن سماک** گفت که: «این چه رفتار است؟». **عتبه** گفت: «چگونه نخرامم. و نام من غلام جبار است». این بگفت و بیفتاد. نگه کردند، جان داده بود. او را به خواب دیدند. نیمهٔ رویش سیاه شده بود. از او پرسیدند. گفت: «وقتی پیش استاد می‌رفتم، اَمردی رادیدم در راه. در او نظر کردم. حق ـ تعالی ـ چون فرمود که مرا به بهشت برند، گذر بر دوزخ بود. ماری از دوزخ خود را به من انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت: **نَفحَةٌ بنظرةٍ**. اگر بیش نظر کردی، بیش گزیدمی تو را». والسّلام.

---

۱ ـ ظ: اینجا.

۲ ـ «ن»: از خلق مشغول شد به حال خویش، متن درست است، تعلیقات را نگاه کنید.

۹

ذکر رابعهٔ عدویّه، رحمهاالله

آن مخدّره خِدرِ خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق، آن نایب **مریم** صفیّه، آن مقبول رجال **رابعهٔ عدویّه** ـ رحمهاالله تعالی ـ اگر کسی گوید که ذکر او در صفّ رجال چرا کردی؟ گوییم: خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ می‌فرماید که **«انّ الله لا یَنظُرُ الی صُوَرِکم»**. کار، به صورت نیست. به نیت نیکوست. اگر رواست ثُلثان[1] دین از **عایشهٔ** صدّیقه ـ رضی‌الله عنها ـ گرفتن، هم رواست از کنیزکان او فایده گرفتن. چون زن در راه خدای ـ تعالی ـ مرد باشد، او را زن نتوان گفت. چنان که **عباسهٔ طوسی** گفت: «چون فردا درعرصات آواز دهند که: یا رجال!، اوّل کسی که پای در صفّ رجال نهد، **مریم** بود».

کسی که اگر در مجلس **حسن [بصری]** حاضر نبودی، مجلس نگفتی، لاجرم ذکر او در صفّ رجال توان کرد. بل که از روی حقیقت آنجا که این قوم‌اند، همه نیستِ توحیدند. در توحید، وجود من و تو کی ماند؟ تا به مرد و زن چه رسد! چنان که **ابوعلی فارمدی** گوید ـ رحمةالله علیه ـ که: «نبوت عین عزّت و رفعت است. مهتری و کهتری در وی نبود». پس ولایت نیز همچنین بود خاصّه **رابعه** که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت. و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجّتی قاطع.

نقل است که آن شب که **رابعه** در وجود آمد، در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطره‌یی روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغ نبود ـ و پدر او را

---

۱ ـ «ن»: دو ثلث

سه دختر بود. **رابعه** چهارم بود. از آن رابعه گویند ـ پس عیال با او گفت که: «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه». و پدر **رابعه** عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به درخانهٔ آن همسایه رفت و باز آمد، و گفت: «خفته‌اند». پس دلتنگ بخفت. و پیغمبر [را] ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دید. گفت: «غمگین مباش، که این دختر سیّده‌یی است که هفتاد هزار [از] امّت من در شفاعت او خواهند بود». پس گفت: «پیش **عیسی رادان** رو ـ که امیر **بصره** است ـ و بگو: بدآن نشان که هر شب صدبار صلوات بر من می‌فرستی و شب آدینه چهارصد بار، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی. کفّارت آن چهارصد دینار زر به من ده». پدر **رابعه** چون بیدار شد، علی‌الصّباح، گریان این خواب را بر کاغذی نوشت و به در سرای **عیسی رادان** برد. و به کسی داد تا به وی رسانید چون مطالعه کرد، بفرمود تا ده‌هزار درم به صدقه دادند، شکرانهٔ آن را که: «رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ از من یاد کرد». و چهارصد دینار فرمود تا به پدر **رابعه** دادند و گفت: «بگویید که می‌خواهم تا درآیی و تو را زیارت کنم. امّا روا نمی‌دارم که چون تویی با این منقبت ـ که پیغام رسول، علیه‌الصّلوة والسّلام، آوری ـ [پیش من آیی]. من خود آیم و به محاسن، خاک آستان تو روبم. امّا خدای بر تو که هر گاه که احتیاج افتد، عرضه داری». پس پدر **رابعه** آن زر بیاورد و صرف می‌کرد.

چون **رابعه** بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند. و در **بصره** قحطی عظیم پیدا شد. و خواهران متفرق شدند و **رابعه** به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن خواجه[1] او را به رنج و مشقت، کار می‌فرمود. روزی [در راه] از نامحرمی بگریخت. بیفتاد و دستش بشکست. روی بر خاک نهاد و گفت: «الهی! غریبم و بی‌مادر و پدر، و اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه هیچ غم نیست. الّا رضای تو می‌باید. تا بدانم که راضی هستی یا نه؟». آوازی شنید که «غم مخور، فردا جاهیت خواهد بود چنان که مقرّبان آسمان به تو نازند». پس **رابعه** به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی. شبی خواجه از خواب درآمد. آوازی شنید. نگاه کرد، **رابعه** را دید در سجده[2] که می‌گفت: «الهی! تو می‌دانی که هوای دل من در موافقت

---

۱ ـ «ن»: خریدار.

۲ ـ اصل: مسجد. متن مطابق «م» است. «ن» سر بسجده نهاده بود.

فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار بدست من استی، یک ساعت از خدمتت نیاسودمی. امّا تو مرا زیردست مخلوق کرده‌ای. به خدمت تو، از آن دیر می‌آیم». خواجه نگاه کرد. قندیلی دید بالای سر **رابعه** آویخته، معلق [بی سلسله‌یی] و همهٔ خانه نور گرفته. برخاست و با خود گفت: «او را به‌بندگی نتوان داشت». پس **رابعه** را گفت: «تو را آزاد کردم اگر اینجا باشی، ما همه خدمت تو کنیم، و اگر نمی‌خواهی، هرجا که خاطر توست می‌رو!». **رابعه** دستوری خواست و برفت و به عبادت مشغول شد. گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی. و گاه گاه به مجلس **حسن بصری** رفتی. و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه‌یی ساکن شد. بعد از آن صومعه‌یی کرد و مدّتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حج کرد و به بادیه رفت. خری داشت که رخت بر وی نهاده بود. در میان بادیه بمرد. اهل قافله گفتند: «ما رخت تو برداریم». گفت: «من به توکّل شما نیامده‌ام، بروید!». قافله برفت. **رابعه** گفت: «الهی! پادشاهان چنین کنند باعورتی عاجز؟ مرا به خانهٔ خود خواندی، پس در میان راه، خر میرانیدی، و [مرا] در بیابان تنها بگذاشتی؟». در حال خر برخاست. **رابعه** بار برنهاد و برفت. راوی گفت: بعد از مدّتی آن خرک را [دیدم که] می‌فروختند.

و **رابعه** چون به **مکّه** می‌رفت، در بادیه روزی چند بماند، گفت: «الهی! دلم بگرفت. کجا می‌روم؟ ـ من کلوخی، آن خانه سنگی ـ مرا تو می‌باید». حق ـ تعالی ـ بی واسطه به دلش خطاب کرد که «ای **رابعه**! درخون[1] هژده هزار عالم می‌شوی! ندیدی که **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ دیدار خواست، چند ذرّه تجلّی بر کوه افکندم، کوه چهل پاره‌شد؟».

نقل است که وقتی دیگر به **مکّه** می‌رفت. در میان بادیه **کعبه** را دید که به استقبال او آمده بود. **رابعه** گفت: «مرا ربّ البیت می‌باید. **کعبه** را چه کنم؟ مرا استطاعت **کعبه** نیست. به جمال **کعبه** چه شادی؟ مرا استقبالِ **مَنَ تَقَرَّبَ الیَّ شبراً تَقَرَّبْتُ الیه ذراعاً** می‌باید. **کعبه** را چه بینم؟».

نقل است که **ابراهیم ادهم** ـ رحمةالله علیه ـ چهارده سال سلوک کرد تا به **کعبه** رسید و گفت: «دیگران این بادیه به قدم رفتند، من به دیده روم». دو رکعت نماز می‌کرد و قدمی می‌نهاد. چون به **مکّه** رسید، خانه را باز ندید. گفت: «آه! چه حادثه است؟ مگر

---

۱ ـ اصل: چون در... متن مطابق «ن» است.

چشم مرا خللی رسیده است؟». هاتفی آواز داد که: «چشم تو را هیچ خلل نیست. امّا **کعبه** به استقبال ضعیفه‌یی رفته است، که روی در اینجا دارد». **ابراهیم** از غیرت بخروشید. گفت: «که باشد این؟» تا **رابعه** را دید که می‌آمد، عصا زنان. **کعبه** به مقام خود باز رفت. **ابراهیم** گفت: «ای **رابعه** این چه شور و کار و بار است که در جهان افگنده‌ای؟». **رابعه** گفت: «تو شور در جهان افگنده‌ای که چهارده‌سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای». **ابراهیم** گفت: «بلی! چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم». **رابعه** گفت: «تو در نماز قطع کردی و من در نیاز». پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت: «الهی! تو، هم بر حج وعدهٔ نیک داده‌ای و هم بر مصیبت. اکنون [اگر] حجّم قبول نیست [بزرگ مصیبتی است]. ثواب مصیبتم کو؟ پس با **بصره** آمد، تا دیگر سال. پس گفت: «اگر پار **کعبه** به استقبال من آمد، امسال من استقبال **کعبه** کنم».

چون وقت درآمد ـ **شیخ ابوعلی فارمدی** نقل کند ـ که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می‌گردید تا به **عرفات** رسید. هاتفی آواز داد که: «ای مدّعیه! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر می‌خواهی تا یک تجلّی کنم که درحال بگدازی!». گفت: «یا ربِّ‌العزّة! **رابعه** را بدین درجه سرمایه نیست. امّا نقطهٔ فقر می‌خواهم». ندا آمد که: «ای **رابعه**! فقر، خشک سالِ قهرِ ماست، که بر راه مردان نهاده‌ایم. چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهد رسید، کار برگردد و به فراق بدل شود. و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود. تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری، حدیثِ فقر ما نتوانی کرد. و اگر نه برنگر!». **رابعه** در نگریست[1]. دریایی خون دید در هوا معلّق. هاتفی آواز داد که: «خون دل عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمده‌اند و در منزل اوّل فرو شده‌اند، که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد». **رابعه** گفت: «یا ربِّ العزّة! یک صفت از دولت ایشان بمن نمای». در حال عذر زنانش پیدا شد. هاتفی آواز داد که: «مقام اوّل ایشان این است که هفت سال به پهلو روند، تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند، چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علّت ایشان، راه به ایشان فرو بندند». **رابعه** تافته شد. گفت: «خداوندا! مرا در خانهٔ خود نمی‌گذاری. و نه در خانهٔ خودم می‌گذاری، تا به **بصره** بنشینم. یا در

---

۱ ـ «م»: برنگریست.

بصره به خانهٔ خودم بگذار، یا در **مکّه** به خانهٔ خودم آر. اوّل به خانه سرفرونمی‌آوردم، تو را می‌خواستم. اکنون خود شایستگیِ خانهٔ تو ندارم». این بگفت و بازگشت و باز **بصره** آمد و در صومعه معتکف شد.

نقل است که دو شیخ به زیارت او آمدند. و گرسنه بودند و با خود گفتند: هر طعام که آرد به کار بریم که حلال باشد. **رابعه** دو گرده داشت. پیش ایشان نهاد، ناگاه سایلی آواز داد. **رابعه** آن نان از پیش ایشان برداشت و به سایل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی می‌آمد و دسته‌یی نان گرم آورد و گفت که: «بانوی من فرستاده است». **رابعه** بشمرد. هژده عدد بود. گفت: «باز بر، که غلط کرده‌ای». گفت: «غلط نیست». گفت: «غلط کرده‌ای. باز بر». باز برد و با خاتون حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد. **رابعه** بشمرد. بیست بود[1]. بگرفت و پیش ایشان نهاد. و می‌خوردند و تعجّب می‌کردند. پس او را گفتند: «این چه سِرّ بود؟». گفت: «چون شما آمدید[2] دانستم که گرسنه‌اید. گفتم: دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سایل بیامد، به وی دادم و مناجات کردم و گفتم: الهی! تو فرمودی که یک را ده عوض می‌دهم ـ و در این یقین بودم[3] ـ اکنون به رضاء تو دو نان دادم. تا یکی را ده عوض باز دهی. چون هژده آورد، دانستم که از تصرّفی خالی نیست یا به من نفرستاده است. باز فرستادم تا بیست تمام کرد و بیاورد».

نقل است که شبی در صومعه نماز می‌کرد. درخواب شد. از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او شد، چنان که او را خبر نبود از غایت خشوع.

و [شبی] دزدی درآمد و چادرش برداشت. خواست تا ببرد، راه ندید. چادر باز جای نهاد، بعد ازآن راه بازیافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید، هم‌چنین تا هفت نوبت. تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که: «ای مردا! خود را رنجه مدار که او چند[4] سال است تا خود را به ما سپرده است. **ابلیس** زهره ندارد که گرد او گردد. دزد را کی زهرهٔ آن بود که گردِ چادر او گردد. تو خود را مرنجان ای طرار، که اگر یک دوست خفته است،

---

۱ ـ «م» بیست عدد بود

۲ ـ اصل :آمدی، متن مطابق «م» است

۳ ـ «ن»: به یقین بودم، متن درست است، تعلیقات را نگاه کنید.

۴ ـ «م»: چندین.

دوست دیگر بیدار است».

نقل است که روزی خادمهٔ **رابعه** پیه‌آبه‌یی[1] می‌کرد، که روزها بود که طعامی نخورده بود. به پیاز حاجت افتاد. خادمه گفت: «از همسایه بستانم». **رابعه** گفت: «چهل سال است تا باخدای ـ عزّ وجلّ ـ عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم. گو: پیاز مباش». در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند، پوست باز کرده، در دیگ او انداخت. **رابعه** گفت: «از مکر ایمن نیستم». ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد.

نقل است که روزی **رابعه** بر کوهی رفته بود. نخجیران و آهوان گردآمدند و در وی نظاره می‌کردند. ناگاه **حسن بصری** پدید آمد. همه برمیدند. **حسن** چون آن بدید، متغیّر شد و گفت: «ای **رابعه**! چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟». **رابعه** گفت: «تو امروز چه خوردی؟». گفت: «پیه آبه». گفت: «تو پیه ایشان خورده‌ای. چگونه از تو نرمند؟».

نقل است که وقتی او را به خانهٔ **حسن** گذر افتاد. و **حسن** بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می‌چکید. و قطره‌یی چند از آن بر **رابعه**[2] آمد. تفحص کرد[3] تا چه آب است؟ چون معلوم شد، گفت: «ای **حسن**! اگر این گریه از رعونات نفس است، آب چشم خود نگه‌دار تا اندرون تو دریایی شود، چنان که اگر در آن دریا دل را جویی، نیابی **الّا عندَ مَلیکٍ مقتدرٍ**». **حسن** را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت. یک روز **رابعه** را دید بر لب آب **فرات**. **حسن** سجّاده بر روی آب انداخت و گفت: «ای **رابعه**! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم». **رابعه** گفت: «ای استاد! در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی؟ چنان باید که ابناءِ جنس از آن عاجز باشند». پس **رابعه** سجّاده درهوا انداخت و گفت: «ای **حسن** اینجا آی، تا از چشم خلق پوشیده باشی». پس دیگر خواست تا دل حسن را بازدست آورد. گفت: «ای استاد! آنچه تو کردی، ماهیی بکند. و آنچه من می‌کنم، مگسی بکند. کار از این هر دو بیرون است».

نقل است که **حسن بصری** گفت: «شبانروزی پیش **رابعه** بودم و سخن طریقت و حقیقت می‌گفتم، چنان‌که نه بر خاطر من گذشت که من مَردَم، و نه بر خاطر او

---

۱ ـ «م» و «ن»: پیه پیازی.

۲ ـ اصل: برابعه، متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: کردند، متن مطابق «م» است.

گذشت که: او زن است. آخرالامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی».

نقل است که شبی **حسن** با یاران پیش **رابعه** رفتند. و **رابعه** را چراغ نبود و ایشان را چراغ می‌بایست. **رابعه** تَفی بر انگشتان خود دمید. تا روز انگشتان وی چراغ می‌افروخت. اگر کسی گوید که: این چون بود؟ گوییم: چنان که دست **موسی** ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ بود. و اگر گویند که: او پیغمبر بود، گوییم: هرکه متابعت نبیّ کند، او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبیّ را معجزه است، ولیّ را کرامات است به برکات متابعت پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ چنان که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ می‌فرماید: **«مَن رَدَّ دانقاً مِن حرامٍ، فقد نالَ درجةً مِن النّبوّة»** ـ هرکه دانگی از حرام به خصم باز دهد درجه‌یی از نبوّت بیابد ـ و گفت: «خوابِ راست یک جزو است از چهار جزو نبوّت».

نقل است که وقتی **رابعه**، **حسن** را سه چیز فرستاد: پاره‌یی موم و سوزنی و مویی. و گفت: «چون موم عالم را منوّر می‌دار و خود می‌سوز، و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می‌کن، چون[1] این هر دو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود[2]».

نقل است که **حسن**، **رابعه** را گفت: «رغبتِ شوهر کنی؟». گفت: «عقد نکاح بر وجودی وارد بود. اینجا وجود کجاست؟ که من از آنِ من نیم، از آن اویم و در سایهٔ حکم او. خِطبه از او باید کرد». گفت: «ای **رابعه**! این درجه به چه یافتی؟». گفت: «بدآن که همهٔ یافته‌ها گم کردم در وی». **حسن** گفت: «او را چون دانی؟». گفت: «چون، تو دانی. ما بی‌چون دانیم».

نقل است که **حسن** روزی به صومعهٔ او رفت. و گفت: «از آن علمها ـ که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی‌واسطهٔ خلق به دل تو فرو آمده است ـ مرا حرفی بگو». گفت: «کلاوه‌یی چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درم بفروختم. و یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یک دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود».

---

۱ ـ اصل: که چون، تصحیح با توجه به نسخه‌های دیگر

۲ ـ «ن»: به مویی هزار سالت کار بود.

گفتند با **رابعه**: «حسن می‌گوید که: اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم، چندان بگریم و بنالم که همهٔ اهل بهشت را بر من ترحّم آید». **رابعه** گفت: «این سخن، نیک است. امّا اگر در دنیا چنان است که اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه و زاری پدید می‌آید، نشان آن است که در آخرت نیز چنین خواهد بود، و الّا نه چنین است».

گفتند: «چرا شوهر نکنی؟». گفت: «در غم سه چیز متحیّر مانده‌ام. اگر مرا از آن غم بازرهانید، شوهر کنم: اوّل آن که در وقت مرگ، ایمان به سلامت برم یا نه؟[1] دوّم آن که نامهٔ من به دست راست دهند یا نه؟ سیّوم [آن که] در آن ساعت که جماعتی به دست راست به بهشت برند، و جماعتی به دست چپ به دوزخ، من از کدام باشم؟» گفتند: «ما ندانیم». گفت: «چون مرا چنین ماتم در پیش است، چگونه پروای شوهر کردن بود؟».

گفتند: «از کجا می‌آیی؟». گفت: «از آن جهان». گفتند: «کجا خواهی رفت؟». گفت: «بدآن جهان». گفتند: «بدین جهان چه می‌کنی؟». گفت: «افسوس می‌دارم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم». گفتند: «عظیم شیرین زبانی! رباط بانی را شایی». گفت: «من خود رباط بانم: هر چه در اندرون من است، بیرون نیارم، و هر چه بیرون است در اندرون نگذارم. اگر کسی درآید و برود، با من کاری ندارد. من دل نگاه می‌دارم نه گل».

گفتند: «حضرت عزّت را دوست داری؟». گفت: «دارم». گفتند: «**شیطان** را دشمن داری؟». گفت: «از دوستی **رحمن** با عداوت **شیطان** نمی‌پردازم لکن رسول [را] ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم. گفت: یا **رابعه**! مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول‌الله! که باشد که تورا دوست ندارد؟ لکن محبّت حق، مرا چنان فرو گرفته است، که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است».

پرسیدند از محبّت. گفت «محبّت از ازل در آمد وبه ابد گذر کرد. و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یک شربت از وی درکشد. به آخر، به حق رسید و از او این عبارت ماند که: **یُحِبُّهم و یُحِبّونَه»**. گفتند: «تو، او را که می‌پرستی، می‌بینی؟». گفت:

---

[1] ـ اصل: گفتند ما نمی‌دانیم. در نسخه‌های دیگر این جمله نبود و چون در اصل هم بجا نیفتاده بود حذف شد.

«اگر ندیدمی نپرستیدمی».

نقل است که **رابعه** دایم گریان بودی. گفتند: «چرا می‌گریی؟». گفت: «از قطیعت می‌ترسم. که با او خو کرده‌ام، نباید که وقت مرگ ندا آید که: ما را نشایی!». گفتند: «بنده، کی راضی شود؟». گفت: «آنگاه که از محنت شاکر شود، چنان که از نعمت». گفتند: «اگر گناهکار توبه کند، قبول کند یا نه؟». گفت: «چگونه توبه کند؟ مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند. که تا او توبه ندهد، توبه نتواند کرد».

گفت: «یا بنی آدم! از دیده به حق منزلی نیست، و از زبانها بدو راه نیست، و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است[۱] و دست و پای، سکّان[۲] حیرت‌اند. کار، با دل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار بدست آرید، که چون دل بیدار شد، او را به یار حاجت نیست». یعنی دل بیدار، آن است که در حق گم شده است و هرکه گم شد، با یار چه کند؟ **الفناء فی الله** اینجا بود.

و گفت: «استغفار به زبان، کار دروغ زنان است». گفت: «اگر ما خود توبه کنیم، به توبهٔ دیگر محتاج باشیم». و گفت: «اگر صبر، مردی بودی کریم بودی». گفت: «ثمرهٔ معرفت، روی به خدای ـ عزّوجلّ ـ آوردن است». گفت: «عارف آن است که دلی خواهد از حق. چون دل دهدش، درحال به خدای ـ عزّوجلّ ـ باز دهد. تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردد».[۳]

صالح مُرّی ـ رحمة‌الله علیه ـ بسی گفتی که «هرکه دری کوبد، عاقبت باز شود». **رابعه** یک بار حاضر بود. گفت: «تا کی گویی که: باز بخواهد گشاد. کی بسته است، [تا باز گشاید]؟». **صالح** گفت: «عجبا! مردی جاهل، و زنی ضعیفه دانا».

یک روز **رابعه** مردی را دید که می‌گفت: «واأَندُها!». **رابعه** گفت: «چنین گو: وا بی اندها! که اگر اندوه بودی تو را، زهره نبودی که نفس زدی».

نقل است که وقتی یکی عصابه‌یی بر سر بسته بود. گفت «چرا عصابه بر سر بسته‌ای؟». گفت: «سرم درد می‌کند». گفت: «عمرت چنداست؟». گفت: «سی سال». گفت: «در این سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار؟». گفت: «تندرست». گفت:

---

۱ ـ اصل: شاه رحمت گویندگان است. متن مطابق «ن» است

۲ ـ اصل: سکار. متن مطابق «م» و «ن» است

۳ ـ اصل در اینجا کلمه «گفت» اضافه دارد

«هرگز در این مدّت عصابهٔ شکر بربسته‌ای؟ [که] به یک دردسر که تو را هست، عصابهٔ شکایت[1] بربندی.

نقل است که[2] یکی روز، چهار درم به کسی داد که: «از برای من گلیمی بستان». گفت: «سیاه یا سپید؟». درحال درم بازستد و در دجله انداخت و گفت: «از گلیم ناخریده تفرقت بادید آمد که: سیاه باید یا سپید؟».

نقل است که وقت بهار در خانه‌یی رفت و بیرون نیامد. خادمه گفت: «ای سیّده! بیرون آی تا آثار صنع بینی». **رابعه** گفت: «تو باری در آی، تا صانع بینی. **شَغَلَنی مشاهدةُ الصّانع عن مطالعةِ الصّنع**». وقتی جمعی پیش **رابعه** رفتند. او را دیدند که گوشت به دندان پاره می‌کرد. گفتند: «کارد نداری؟». گفت: «از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم».

نقل است که یک بار هفت شبانروز روزه نگشاد و شب نخفت. شب هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد. نفس فریاد برآورد که: مرا چند رنجانی؟ ناگاه یکی در بزد و کاسه‌یی طعام آورد. بستدو بنهاد تا چراغ آورد. گربه بیامد و آن طعام را بریخت. گفت: بروم، و کوزهٔ آب آورم و روزه گشایم. چون برفت، چراغ بمرد. خواست که آب خورد، کوزه از دستش درافتاد و بشکست. **رابعه** آهی کرد، که بیم بود که خانه بسوزد. گفت: «الهی! این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟». آوازی شنید که: «هان ای **رابعه**! اگر می‌خواهی، تا نعمت دنیا بر تو وقف کنیم، امّا اندوه خود از دلت باز گیریم. که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود. ای **رابعه**! تو را مرادی است و ما را مرادی. مراد ما با مراد تو در یک دل جمع نشود». گفت: «چون این خطاب شنیدم، چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و اَمَل کوتاه کردم، که سی سال است که چنان نماز کردم که گفتم: این بازپسین نماز من خواهد بود ـ **اُصَلّی صَلٰوةَ المُوَدّع** ـ و چنان از خلق مستغنی گشتم و بریده شدم که چون روز شدی، از بیم آن که خلق مرا مشغول کنند، گفتم: خداوندا! به خود [م] مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند».

نقل است که پیوسته نالیدی. گفتند: «هیچ علّت ظاهر نیست. موجب ناله

---

۱ ـ اصل: شکر، متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

چیست؟». گفت: «علّتی دارم، از درون سینه[۱] که طبیبان از علاج آن عاجز آمده‌اند. مرهم جراحت ما، وصال اوست. تعلّلی می‌کنم، تا بودکه فردا در عقبی به مقصود رسم. اگر چه دردزده نیَم، امّا خود را به ایشان تشبیه می‌کنم. و کم از این نمی‌باید».

نقل است که جماعتی از بزرگان پیش **رابعه** رفتند. **رابعه** از یکی پرسید که: «تو خدای را برای چه می‌پرستی؟». گفت: «هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را بر او گذر بایدکرد، ناکام از بیم و هراس او». دیگری گفت: «درجات بهشت منزلتی نیکو دارد، بسی آسایش درآنجا موعود است». **رابعه** گفت: «بد بنده‌یی بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا به طمع مزد پرستد». پس ایشان گفتند: «تو چرا می‌پرستی خدای را؟ تو را طمع نیست؟». گفت: «**الجار، ثمّ الدّار**. ما را این تمام نبود که دستوری داده‌اند تا او را پرستیم؟ که اگر بهشت و دوزخ نبودی، او را اطاعت نبایستی کرد! استحقاق آن نداشت که بی‌واسطه عبادت او را کنند؟».

نقل است که بزرگی پیش او رفت. جامهٔ او پاره دید. گفت: «بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی، در حقّ تو نظر کنند». **رابعه** گفت: «من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی [که در دست او به عاریت است». آن بزرگ گفت: «همّت بلند این ضعیفه نگرید][۲] که او را بر این بالا برکشیده است که دریغش می‌آید که وقت خود را به سؤال مشغول گرداند».

نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند: «همهٔ فضایل بر سر مردان نثار کرده‌اند و تاج مروّت بر سر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته‌اند. هرگز نبوّت بر هیچ زنی فرو نیامده است. تو این لاف از کجا می‌زنی؟». **رابعه** گفت: «این همه که گفتی، راست است. امّا منی و خوددوستی و خودپرستی و **اَنَا ربُّکم الاعلیٰ** از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنّث نبوده است».

نقل است که **رابعه** روزی بیمار شد. سبب بیماری پرسیدند. گفت: «**نظرتُ اِلی الجنّة، فَادَّبَنی رَبّی**» ـ در سحرگاه دل ما به بهشت میلی کرد، دوست با ما عتاب کرد این بیماری از آن است ـ **حسن بصری** به عیادت او آمد. گفت: خواجه‌یی دیدم

۱ ـ اصل: درون خانه. متن مطابق «م» و «ن» است.

۲ ـ عبارت افزوده شده از نسخهٔ «م» است.

مال‌دار، از **بصره**، که بر در صومعهٔ او نشسته بود، با صرّه‌یی زر، و می‌گریست. گفتم: «موجب گریه چیست؟». گفت: «از برای این زاهدهٔ عابده، کریمهٔ زمانه ـ که اگر برکت او نباشد، خلق هلاک شوند ـ چیزی آورده‌ام برای تعهّد. و می‌ترسم که قبول نکند. تو شفاعت کن، باشد که قبول کند». **حسن** گفت: در آمدم و پیغام بگزاردم. **رابعه** به گوشهٔ چشم در من نگرست و گفت: «کسی که ناسزا می‌گوید، روزی از اوباز نمی‌گیرد، کسی که جانش جوشِ محبت او می‌زند، رزق از او باز گیرد؟ تا من او را شناخته‌ام، پشت بر خلایق آورده‌ام. و مال کسی که ندانم که حلال است یا حرام، چون قبول کنم؟ و وقتی به روشنایی چراغ سلطان، شکاف پیرهن بدوختم. دلم روزگاری بسته شد. تا آن را باز نشکافتم، دلم گشاده نشد، خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد».

عبدالواحد بن عامر گوید که: با **سفیان ثَوری**[1] به عیادت او رفتیم. از هیبت او سخنی نتوانستم گفت. **سفیان** را گفتند: «چیزی بگو». گفت: «یا **رابعه** دعا کن تا حق ـ تعالی ـ این رنج تو آسان کند». **رابعه** گفت: «ای **سفیان**! ندانی که رنج من، حق ـ تعالی ـ خواسته است؟». گفت: «بلی!». گفت: «چون می‌دانی، می‌فرمایی تا از وی درخواست کنم، به خلاف خواست او؟ و دوست را خلاف کردن روا نبود». پس **سفیان** گفت: «یا **رابعه**! چه چیزت آرزوست؟». گفت: «ای **سفیان**! تو مردی از اهل علم باشی. چرا چنین سخن گویی. به عزّت خدای که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزوست ـ و تو دانی که در **بصره** خرما را مقداری نبود ـ هنوز نخورده‌ام. که من بنده‌ام و بنده را به آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، کفر بود». پس **سفیان** گفت: «من در کار تو سخن نمی‌توانم گفت. تو در کار من سخن گوی». گفت: «نیک مردی‌ای، اگر نه آنستی که دنیا را دوست می‌داری». گفت: «آن چیست؟». گفت: «روایت حدیث». یعنی این نیز جاهی است. **سفیان** گفت: مرا رقّت آمد. گفتم: «خداوندا! از من خشنود باش». **رابعه** گفت: «شرم نداری که رضای کسی می‌جویی که تو از او راضی نیستی؟».

مالک دینار گفت: پیش **رابعه** رفتم. او را دیدم با کوزه‌یی شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی، و بوریایی کهنه، و خشتی که زیر سر نهادی. دلم به دردآمد و

---

۱ ـ اصل: باستقبال ثوری. «ن»: من و سفیان ثوری. تصحیح به قیاس نسخه‌ها وبا توجه به تصحیف «باسفیان» و «باستقبال» است که شباهت خطی دارند.

گفتم: «ای **رابعه**! مرا دوستان توانگر هستند. اگر اجازه دهی، برای تو از ایشان چیزی خواهم». گفت: «ای **مالک**! غلط کرده‌ای. روزی دهندهٔ من وایشان یکی نیست؟». گفتم: «بلی!». گفت: «درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی؟ و توانگران را یاری می‌کند به سبب توانگری؟». گفتم[1]: «نه». گفت: «چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می‌خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می‌خواهد».

نقل است که **حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی** ـ رحمهم‌الله، تعالی ـ پیش **رابعه** ـ رحمهاالله ـ رفتند. و در صدق سخنی می‌رفت. **حسن** گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه، من لم یَصبر علیٰ ضربِ مولاه»** ـ یعنی صادق نیست در دعوی خویش، هرکه صبر نکند بر ضرب مولای خویش ـ **رابعه** گفت: «از این سخن بوی منی می‌آید». **شقیق** گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه، من لم یَشکُر علیٰ ضربِ مولاه»** ـ صادق نیست در دعوی خویش، هرکه شکر نکند بر ضرب مولای خویش ـ **رابعه** گفت: «از این به باید». **مالک دینار** گفت : **لیس بصادقٍ فی دعواه، من لم یتلذّذ بضربِ مولاه»** ـ صادق نیست در دعوی خود، هرکه لذّت نیابد از زخم دوست خویش ـ **رابعه** گفت: «از این به باید». گفتند: «اکنون تو بگوی!». **رابعه** گفت: «**لیس بصادقٍ فی دعواه، من لم یَنسِ اَلَمَ الضّربِ فی مشاهدة مولاه»** ـ صادق نیست در دعوی خود، هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش ـ و این عجب نبود، که زنان مصر در مشاهدهٔ **یوسف** ـ علیه‌السّلام ـ المِ زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهدهٔ [خالق] بدین صفت بود، چه عجب؟.

نقل است که یکی از مشایخ **بصره** پیش **رابعه** آمد و بر بالین او بنشست و مذمّت دنیا آغاز کرد. **رابعه** گفت: «تو دنیا را عظیم دوست می‌داری. که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی. که شکنندهٔ کالا خریدار بود. اگر از دنیا فارغ بودی، به نیک و بد یاد او نکردی. امّا از آن یاد می‌کنی، که **مَن احبَّ شیئاً، اکثَرَ ذِکرَهُ»** ـ هرکه چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند ـ.

نقل است که **حسن** گفت: نماز دیگر پیش **رابعه** بودم. چیزی خواست پختن. گوشت در دیگ کرده بود. چون در سخن آمدیم[2]، گفت: «این سخن خوشتر از دیگ پختن». دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان خشک بیاورد و کوزه‌یی

---

۱ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «م» و «ن» است.   ۲ ـ اصل: آمد. متن مطابق «م» است.

آب، تا روزه گشاییم. وبر سر دیگ رفت تا بر گیرد. دیگ می‌جوشید به قدرت حق ـ تعالی ـ پس در کاسه کرد [و بیاورد] و ما از آن گوشت بخوردیم. که طعامی بود که هرگز به‌ذوقِ آن نخورده بودیم[۱]. **رابعه** گفت: «به نماز برخاسته را چنین طعام سازند[۲]».

سفیان ثوری گفت: شبی پیش **رابعه** بودم. در محراب شد و تا روز نماز کرد. و من در گوشهٔ دیگر نماز می‌کردم. بامداد گفت: «شکرانهٔ این توفیق، امروز روزه داریم». و او را مناجات است. والسّلام.

مناجات رابعهٔ عدویّه، رحمةالله علیها[۳]:

«بار خدایا! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی، سرّی آشکارا کنم، که دوزخ از من به هزار ساله راه بگریزد». گفت: «الهی! مرا از دنیا هر چه قسمت کرده‌ای، به دشمنان خود ده. و هرچه از آخرت قسمت کرده‌ای، به دوستان خود ده. که ما را تو بسی». گفت: «خداوندا! اگر تو را از خوف دوزخ می‌پرستم، در دوزخم بسوز. و اگر به امید بهشت می‌پرستم. بر من حرام گردان. و اگر از برای تو تو را می‌پرستم، جمال باقی از من دریغ مدار». گفت: «بار خدایا! اگر فردا مرا به دوزخ کنی، من فریاد برآورم که: تو را دوست داشته‌ام، با دوستان چنین کنند؟». هاتفی آواز داد که: «**یا رابعه لا تَظُنّی بِنا ظَنَّ السّوء**» به ما ظنّ بد مبر، نکو بر. که تو را در جوار دوستان خود فرودآریم تا با ما سخن گویی. گفت: «الهی! کار من و آرزوی من از جملهٔ دنیا یاد توست، و در آخرت لقاء تو. آن من این است. تو هر چه خواهی می‌کن». و شبی می‌گفت: «یا رب! دلم حاضر کن. یا نماز، بی دل قبول کن».

چون وفاتش نزدیک آمد، بزرگان بر بالین او بودند. گفت: «برخیزید و جای خالی گردانید، برای رسولان خدای». ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که: «**یا ایَّتُها النّفس المُطْمَئِنّة! اِرجِعی اِلیٰ ربِّک راضیةً مرضیّةً، فَادخُلی فی عبادی و ادخُلی جنّتی**». زمانی بود و هیچ آواز نیامد. در رفتند، وفات کرده بود. مشایخ گفتند: **رابعه** به دنیا آمد و به آخرت شد که هرگز با حق ـ تعالی ـ گستاخی

---

۱ ـ «ن»: که بدآن خوشی طعام هرگز نخورده بودیم

۲ ـ اصل: سازید

۳ ـ «م» و «ن»: بجای این عنوان: گفت

نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن!

نقل است که او را به‌خواب دیدند. گفتند: «حال گوی، از منکر و نکیر». گفت: «چون آن جوانمردان درآمدند و گفتند: **مَن ربُّک؟** گفتم: باز گردید و حق را بگویید که: با چندین هزار خلق پیرزنی را فراموش نکردی؛ من که از همه جهان تو را دارم، هرگز فراموشت نکنم تا کسی را فرستی که: خدای تو کیست؟»».

نقل است که **محمّد بن اسلم طوسی** و **نعمی طرسوسی**[۱] ـ رحمهما الله ـ که در بادیه سی هزار مردم را آب دادند ـ هر دو بر سر خاک **رابعه** حاضر شدند و گفتند: «ای آن که لافها زدی که. سر بر هر دو سرا فرونیارم، حال کجا رسید؟»». آواز داد که: «نوشم باد آنچه دیدم[۲]».

۱ ـ «م» و «ن»: طرطوسی

۲ ـ «ن»: رسیدم بدانچه دیدم. «م»: آمد آنچه دیدم

۱۰

ذکر فُضَیل بن عیاض، رحمةالله علیه

آن مقدّم تایبان، آن معظّم نایبان، آن آفتاب کرم و احسـان، آن دریـای ورع و عرفان، آن از دو کَوْن کرده اعراض، [پیر وقت] **فُضیل بن عیاض** ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ بود، و عیّار طریقت و ستودهٔ اقران و مرجع قوم. و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی‌همتا بود.

و اوّلِ حال او چنان بود که: در میان بیابان **مرو** و **باورد**، خیمه زده بود، و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر، و تسبیح در گردن افکنده. و یاران بسیار داشت، همه دزد و راهزن. هر مال که پیش او بردندی، او قسمت کردی. که مهتر ایشان بود. آنـچه خواستی، نصیب خود برداشتی. و هرگز از جماعت دست نداشتی. و هر خدمتگاری که خدمت جماعت نکردی، او را دور کردی.

تا روزی کاروانی عظیم می‌آمد. و آواز دزد شنیدند[1]. خواجه‌یی درمیان کاروان، نقدی که داشت برگرفت و گفت: در جایی پنهان کنم [تا] اگر کاروان بزنند، باری این نقد بماند. در بیابان فرو رفت. خیمه‌یی دید، در وی پلاس‌پوشی نشسته. زر به وی سپرد. گفت: «در خیمه رو و در گوشه‌یی بنه». بنهاد و بازگشت. چون باز کاروان رسید، دزدان راه زده بودند و جمله مالها برده. آن مرد، رختی که باقی بود باهم آورد؛ پس قصد آن خیمه کرد. چون آن‌جا رسید، دزدان را دید که مال[2] قسمت می‌کردند. گفت: «آه! من مال

---

۱ ـ «ن»: یاران او کاروان گوش می‌داشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود.
۲ ـ اصل: زر. متن مطابق «م» است.

به دزدان سپرده بودم». خواست که بازگردد، **فضیل** او را بدید. آواز داد که «بیا». آنجارفت. گفت: «چه کار داری؟». گفت: «جهت امانت آمده‌ام». گفت: «همان جا که نهاده‌ای، بردار». برفت و برداشت. یاران، **فضیل** را گفتند: «ما در این کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز می‌دهی؟». **فضیل** گفت: «اوبه من گمان نیکو برد و من نیز به خدای ـ تعالی ـ گمان نیکو می‌برم. من گمان او راست کردم تا باشد که خدای ـ تعالی ـ گمان من نیز راست کند».

نقل است که در ابتدا به زنی عاشق شده بود. هر چه از راهزنی به دست آوردی، به وی فرستادی. و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی. تا شبی کاروانی می‌گذشت. در میان کاروان[1] یکی این آیت میخواند: **الم یَأنِ لِلّذین آمنوا، اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهم لِذکرِاللهِ؟** ـ آیا وقت آن نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار گردد؟ ـ چون تیری بود که بر دل **فضیل** آمد. گفت: «آمد! آمد! و نیز از وقت گذشت». سرآسیمه و خجل و بی‌قرار، روی به خرابه‌یی نهاد. جمعی کاروانیان[2] فرود آمده بودند. خواستند که بروند. بعضی گفتند: چون رویم؟ که **فضیل** بر راه است. **فضیل** گفت: «بشارت شما راکه او توبه کرد. و از شما می‌گریزد چنان که شما از وی می‌گریزید». پس می‌رفت و می‌گریست و خصم خشنود می‌کرد. تا در **باورد** جهودی بود که به هیچ نوع خشنود نمی‌شد. پس جهود با یاران خود گفت: «وقت است که برمحمّدیان استخفاف کنیم». پس گفت: «اگر خواهی که تو را بحلّ کنم، آن تل ریگ که فلان جای است، بردار و هامون گردان». و آن تل به غایت بزرگ بود ـ **فضیل** شب و روز آن را می‌کشید. تا سحرگاهی بادی درآمد و آن تل ریگ را ناچیز کرد[3]. جهود چون چنان دید، گفت: «سوگند خورده‌ام که تا مال ندهی، تو را بحلّ نکنم. اکنون، زیر بالین من زر است، بردار و به من ده تا تو را بحلّ کنم». **فضیل** دست در زیر بالین او کرد و زر بیرون آورد و به جهود داد. جهود گفت: «اوّل اسلام عرضه کن». **فضیل** گفت: «این چه حال است؟». گفت: «در **تورات** خوانده بودم که هرکه توبهٔ او درست بود، خاک در دست او زر شود. من امتحان کردم. و زیر بالین من خاک

---

۱ ـ اصل: در میان کاروانی. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: کاروان. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «م»: ناپدید کرد.

بود. چون به دست تو زر شد، دانستم که توبهٔ تو صدق است[1]، و دین تو حق». پس جهود ایمان آورد.

نقل است که **فضیل** یکی را گفت: «از بهر خدا مرا بندکن و پیش سلطان بر ـ که بر من حدّ بسیار است ـ تا بر من حدّ راند». چنان کرد و پیش سلطان برد. سلطان چون در سیمای او نظر کرد، او را به اعزاز به‌خانه فرستاد[2] چون به در خانه رسید بنالید. عیال **فضیل** گفت: «مگر زخم خورده است که می‌نالد». **فضیل** گفت: «بلی! زخمی عظیم خورده است». گفت: «بر کجا؟». گفت: «برجان و جگر». پس زن را گفت: «من عزم خانهٔ خدا دارم، اگر خواهی پای تو بگشایم». زن گفت: «معاذالله! من هرگز از توجدا نشوم. و هر کجا باشی، تو را خدمت کنم». پس به **مکّه** رفتند باهم. و حق ـ تعالی ـ راه به ایشان آسان کرد. و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیاء را دریافتند. و با امام **ابوحنیفه** ـ رحمةالله علیه ـ صحبت داشت و از وی علم گرفت.

روایات عالی داشت و ریاضات نیکو. و در **مکّه** سخن بر وی گشاده شد. و مکیان پیش او می‌رفتند و **فضیل** ایشان را وعظ گفتی. تا حال اوچنان شد که: خویشان او از **باورد** به دیدن او آمدند، به **مکّه**. و ایشان را راه نداد. و ایشان باز نمی‌گشتند. **فضیل** بر بام **کعبه**[3] آمد و گفت: «زهی مردمان غافل[4]! خدای ـ عزّ وجلّ ـ شما را عقل دهاد و به کاری مشغول کناد». همه از پای درافتادند [و گریان شدند] و عاقبت روی به **خراسان** نهادند و او از بام **کعبه** فرو نیامد.

نقل است که **هارون الرّشید**، **فضل برمکی** را گفت: «مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است، تا بیاسایم». **فضل برمکی**[5] او را به در خانهٔ **سُفیان عُیَینه** برد و آواز داد. **سفیان** گفت: «کیست؟». گفت: «امیرالمؤمنین». گفت: «چرا مرا خبر نکردید تا من به خدمت آمدمی؟». **هارون** چون این بشنید، گفت: «این آن مرد نیست که من می‌طلبم». **سفیان عیینه** گفت: «ای امیرالمؤمنین! چنین مرد که تو می‌طلبی، **فضیل عیاض** است». به در خانهٔ **فضیل عیاض** رفتند. و او این آیت میخواند: **اَمْ حَسِبَ الَّذینَ**

---

۱ ـ «ن»: حق است.

۲ ـ اصل: به خانه برد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: بام خانهٔ کعبه. «ن»: بام خانه.

۴ ـ اصل: عاقل.

۵ ـ اصل: فضیل. متن مطابق «م» است.

اَجْتَرَحُوا السَّیّئات، اَنْ نَجْعَلَهم کَالَّذین آمنوا و [عملوا الصّالحات]؟. **هارون** گفت: «اگر پند می‌طلبیم، این قدر کفایت است» ـ و معنی این آیت آن است که: پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند، که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند [و ایمان آوردند]؟ ـ پس در بزدند. **فضیل** گفت: «کیست؟». گفتند: «امیرالمؤمنین». گفت: «امیرالمؤمنین پیش من چه کار دارد؟ و مرا با او چه کار؟ که مرا مشغول می‌دارد». **فضل برمکی** گفت: «طاعت اولوالامر واجب است. اکنون به دستوری درآییم یا به حکم؟». گفت: «دستوری نیست. اگر به حکم می‌آیید، شما دانید». **هارون** درآمد. **فضیل** چراغ بنشاند تا روی **هارون** را نباید دید. **هارون** دست برد. ناگاه بر دست **فضیل** آمد. **فضیل** گفت: «چه نرم دستی است، اگر از آتش دوزخ خلاص یابد». این بگفت و در نماز ایستاد. **هارون** در گریه آمد. گفت: «آخر سخنی بگو». **فضیل** چون سلام نماز باز داد. گفت: پدرت، عمّ **مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ از وی درخواست کرد که: «مرا بر قومی امیر گردان». گفت: «یا عمّ! یک نفس[1] تو را بر تو امیر کردم» ـ یعنی [یک] نفسِ تو در طاعت خدای ـ عزّ و جلّ ـ بهتر از آن‌که هزارسال خلق تو را ـ **لاَنَّ الامارةَ یومَ القیٰمةِ ندامةٌ**. **هارون** گفت: «زیاده کن». گفت: چون **عمربن عبدالعزیز** [را] ـ رحمةالله علیه ـ به خلافت بنشاندند، **سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمّدبن‌کعب** را بخواند. و گفت: «من مبتلا شدم در این کار. تدبیر من چیست؟». یکی گفت: «اگر خواهی که فردا تو را از عذاب نجات بود، پیران مسلمانان را پدر خود دان، و جوانان را برادر دان و کودکان [را] چون فرزند، و زنان [را] چون مادر و خواهر. **هارون** گفت: «زیادت کن». گفت: «دیار اسلام چون خانهٔ توست و اهل آن خانه، عیال تو. و معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند. **زُراَباک، وَاَحسِنْ اَخاکَ، وَ اَکرِمْ عَلیٰ وُلدِکَ**» ـ یعنی: زیارت کن پدر را و نیکویی کن با برادران و کرم کن با فرزندان ـ پس گفت: «می ترسم از روی خوبت که به آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد

کَمْ مِن وجهٍ صَبیحٍ فی النّارِ یصیح[2]   و کَمْ مِنْ امیرٍ هُناکَ اسیرُ

گفت: «زیادت کن». گفت: «بترس از خدای، و جواب خدای ـ عزّوجلّ ـ را هشیار باش، که روز قیامت، حق ـ تعالی ـ از یک یک

۱ ـ اصل: یک نفسک. تصحیح با توجه به «م» و جملهٔ بعد است.

۲ ـ اصل: تصبح.

مسلمانان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد. اگر شبی پیر زنی در خانه، بی نوا خفته باشد، فردا دامن تو بگیرد و بر تو خصمی کند». **هارون** از گریه بیهوش گشت. **فضل برمکی**[1] گفت: «یا **فضیل**! بس، که امیرالمؤمنین را هلاک کردی». **فضیل** گفت: «ای **هامان** خاموش! که تو و قوم تو او را هلاک کردی[2] نه من». **هارون** را بدین گریه زیادت شد. آنگه با **فضل برمکی** گفت که: «تو را **هامان** از آن گفت، که مرا **فرعون** می‌داند». پس **هارون** گفت: «تورا وام است؟». گفت: «آری هست: وام خداوند است بر من. و آن طاعت است. که اگر مرا بدآن بگیرد، وای برمن!». **هارون** گفت: «من وام خلق می‌گویم». گفت: «الحمدالله، که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله‌یی ندارم تا با خلق بگویم». پس **هارون** مُهری به هزار دینار پیش او بنهاد که «این حلال است و از میراث مادر است». **فضیل** گفت: «این پندهای من تو را هیچ سود نداشت. و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی. من تو را به نجات می‌خوانم و تو مرا به گرانباری. من می‌گویم: آنچه داری به خداوندان باز ده، تو به دیگری ـ که نمی‌باید داد ـ می‌دهی. سخن مرا فایده‌یی نیست». این بگفت و از پیش **هارون** برخاست و در برهم زد[3]. **هارون** بیرون آمد و گفت: «آه! او خود چه مردی است؟ مردِ به حقیقت **فضیل** است».

نقل است که وقتی فرزند خرد خود را درکنار گرفت. و می‌نواخت، چنان که عادت پدران باشد. کودک گفت: «ای پدر! مرا دوست داری؟». گفت: «دارم». گفت: «خدای را دوست داری؟». گفت: «دارم». گفت: «چند دل داری؟». گفت: «یک دل!». گفت: «به یک دل دو دوست توانی داشت؟». **فضیل** دانست که این سخن از کجا [ست]، و از غیرت حق ـ تعالی ـ تعریفی است، به حقیقت. دست بر سر می‌زد و کودک را بینداخت. و به حق مشغول گشت و می‌گفت: «**نِعْمَ الواعظُ انتَ یا بُنَیّ**» ـ نیکو واعظی تو ای پسرک! ـ

نقل است که روزی به **عرفات** ایستاده بود و در خلق نظاره می‌کرد و تضرّع و زاری خلایق می‌شنید. گفت: «سبحان الله، اگر چندین خلایق نزدیک شخصی روند، و از

---

۱ ـ اصل: فضیل

۲ ـ «م»: قوم تو او را هلاک کردند. «ن»: هلاک می‌کنید.

۳ ـ «ن»: و زر بدر بیرون انداخت.

وی دانگی زر خواهند، ایشان را ناامید نگرداند. بر تو که خداوند کریم غفاری، آمرزش ایشان آسانتر است از دانگی زر بر آن مرد. و تو اکرم الاکرمینی، امید آن است که همه را بیامرزی».

نقل است که در شبانهٔ **عرفات**[1] از او پرسیدند که «حال این خلایق چون می‌بینی؟». گفت: «آمرزیده اندی، اگر **فضیل** در میان ایشان نبودی». و پرسیدند که «چون است که خایفان را نمی‌بینیم؟». گفت: «اگر خایف بودی، ایشان بر شما پوشیده نبودندی. که خایف را نبیند، مگر خایف، و ماتم‌زده را نبیند، مگر ماتم زده». گفتند: «مرد چه وقت در دوستی به غایت رسد؟». گفت: «چون منع و عطا، پیش او یکسان بود». گفتند: «چه گویی در مردی که می‌خواهد که لبّیک گوید، و از بیم لالبّیک نیارد؟». گفت: «امیدوارم که هرکه چنین کند و خود را چنین داند، هیچ لبّیک گوی برابر او نبود».

نقل است که پرسیدند از او که: «اصل دین چیست؟». گفت: «عقل». گفتند: «اصل عقل چیست؟». گفت: «حلم». گفتند: «[اصل] حلم چیست؟». گفت: «صبر».

امام **احمد حنبل** گفت: از **فضیل** شنیدم ـ رحمهما الله ـ که: «هرکه ریاست جست، خوار شد». گفتم: «مرا وصیّتی کن». گفت: «تبع باش، متبوع مباش». گفتم: «این پسندیده است».

بِشر حافی گفت: از او پرسیدم که: «زهد بهتر یا رضا؟». گفت: رضا. از آن که راضی، هیچ منزلتی طلب نکند، بالای منزلت خویش».

نقل است که **سفیان ثَوری** گفت: شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار می‌گفتیم. و گفتم: «مبارک شبی که امشب بود، و ستوده صحبتی که بود! همانا صحبت چنین، بهتر از وحدت». **فضیل** گفت: «بد شبی بود امشب، و تباه صحبتی که دوش بود». گفتم: «چرا؟». گفت: «از آن‌که تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید [و من در بند آن بودم که جوابی گویم تا تو را خوش آید[2]] و هردو به سخن یکدیگر مشغول بودیم. و از خدای ـ عزّ و جلّ ـ بازماندیم. پس تنهایی بهتر و مناجات با حق».

نقل است که **عبدالله بن مبارک** را دید که پیش او می‌رفت. **فضیل** گفت: «از آنجا

---

۱ ـ «م»: هم در شب عرفات. «ن»: در عرفات شبانگاه.

۲ ـ از نسخهٔ «م» افزوده شد.

که رسیده‌ای بازگرد و الّا من باز گردم. می‌آیی که مشتی سخن بر من پیمایی و من بر تو پیمایم؟».

نقل است که مردی به زیارت **فضیل** آمد. گفت: «به چه کار آمده‌ای؟». گفت: «تا از تو آسایشی یابم و مؤانستی». گفت: «به خدا، که این به وحشت نزدیک است. نیامده‌ای الّا بدآن که مرا بفریبی به دروغ، و من تو را بفریبم به دروغ. هم ازآن‌جا بازگرد».

گفت: «می‌خواهم تا بیمارشوم، تا به نمازجماعت نباید رفت و نزد خلق نباید رفت و خلق را نباید دید». گفت: «اگر توانی جایی ساکن شوی[1] که کس شمارا نبیند و شما کس را نبینید که[2] عظیم نیکو بود». گفت: «منّتی عظیم قبول کردم از کسی که بگذرد بر من، و بر من سلام نکند، و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید». گفت: «چون شب درآید، شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه. و چون صبح آید اندوهگن شوم از کراهیّت دیدار خلق، که نباید که درآیند و مرا تشویش دهند». گفت: «هرکه را تنها[3] وحشت بود و به خلق انس گیرد، از سلامت دور بود». گفت: «هرکه سخن از عمل خود گوید[4]، سخنش اندک بود. مگر در آنچه او را به‌کار آید». گفت: «هرکه از خدای ـ عزّ و جلّ ـ ترسد، زبان او گنگ بود». گفت: «چون حق ـ تعالی ـ بنده‌یی را دوست دارد، اندوهش بسیار دهد. و چون دشمن دارد، دنیا را بر وی فراخ کند. اگر غمگینی در میان امّتی بگرید، جملهٔ آن امّت را در کار او کنند». گفت: «هر چیزی را زکاتی است و زکاة عقل، اندوه طویل است» ـ و از آن‌جاست که **کانَ رسول الله، صلی الله علیه و آله و سلّم، مُتواصِلُ الاَحزان** ـ [گفت]: «چنان که عجب بود که در بهشت گریند، عجبتر آن بود که کسی در دنیا خندد». گفت: «چون خوفی در دل ساکن شود، چیزی که به کار نیاید به زبان آن کس نگذرد. و از آن خوف، حبّ دنیا و شهوات بسوزد، و رغبت دنیا از دل بیرون کند». گفت: «هرکه از خدای ـ تعالی ـ بترسد، جملهٔ چیزها از او بترسد». گفت: «خوف و رهبت بنده به قدر علم بنده بود. و زهد بنده در دنیا به قدر رغبت بنده بود در

---

۱ ـ «م»: توانید بجایی ساکن شوید

۲ ـ «م» و «ن»: «که» ندارد.

۳ ـ «م»: از تنهایی

۴ ـ اصل: گیرد. متن مطابق «م» است. «ن» سخن از عمل شمرد

آخرت». گفت: «هیچ آدمی را ندیدم در این امّت، امیدوارتر بـه خـدای ـ تـعالی ـ و ترسناک‌تر از **ابن سیرین**، رحمةالله علیه». گفت: «اگر همهٔ دنیا به من دهـند، حـلال، بی‌حساب، از وی ننگ دارم[1] چنان که شما از مردار ننگ دارید[2]». گفت: «جملهٔ بدی‌ها را در خانه‌یی جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند. و جملهٔ نیکی‌ها را در خانه‌یی جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند».

گفت: «در دنیا شروع کردن آسان است. امّا بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار». گفت: «دنیا بیمارستانی است و خلق در وی چون دیوانگـان‌انـد و دیـوانگـان را در بیمارستان غل و بند بود». گفت: «به خدا، که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی، سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی، فکیف که دنیا از سفال فانی است و آخرت از زر باقی». گفت: «هیچ‌کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صدچندان کم نکردند، از بهر آن که [تو را] به نزدیک حق ـ تعالی ـ آن خواهد بود که کسب می‌کنی، خواه بسیار کن و خواه اندک».

گفت: «به جامهٔ نرم و طعام خوش و لذّت حالی منگرید، که فردا لذّت آن جامه و [آن] طعام نیابید». گفت: «مردمان که از یکدیگر بریده شدند، به تکلّف شدند. هرگه که تکلّف از میان برخیزد، یکدیگر را گستاخ بتوانند دید». گفت: «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به کوهها که: من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت. همه کوهها تکبّر کردند مگر **طور سینا**، که سر فرود آورد. لاجرم کرامت کلام حق یافت». گفت: «هرکه خود را قیمتی داند، او را از تواضع نصیبی نیست».

گفت: «سه چیز مجویید که نیابید: عالمی که علم او، به میزان عمل[3] راست بود، مجویید که نیابید و بی عالم بمانید. و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود، مجویید که نیابید و بی‌عمل بمانید. و برادر بی‌عیب مجویید که نیابید و بـی‌برادر بـمانید». گـفت: «هرکه با برادر خود دوستی ظاهر کند به زبان، و در دل دشمنی دارد، خدای ـ تعالی ـ لعنتش کند و کور و کر گرداندش».

---

۱ ـ اصل: ننگ ندارم. متن مطابق «م» است   ۲ ـ اصل: می‌داری. متن مطابق «م» است

۳ ـ اصل: عقل. متن مطابق «م» و «ن» است.

گفتند[۱]: «وقتی بود که آنچه می‌کردند به ریا می‌کردند. اکنون بدآنچه نمی‌کنند ریا می‌کنند». گفت: «دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود. و عمل کردن برای خلق شرک بود. و اخلاص آن بود که حق ـ تعالی ـ تو را از این دو خصلت نگه دارد، ان‌شاءالله، تعالی». گفت: «اگر سوگند خورم که مرائی‌ام، دوست‌تر از آن دارم که گویم: نیَم». گفت: «اصل زهد راضی شدن است از حق ـ تعالی ـ به هر چه کند. و سزاوارترین خلق به رضای حق، اهل معرفت‌اند». گفت: «هرکه حق ـ تعالی ـ را بشناسد به‌حقِّ معرفت، پرستش او کند به قدر طاقت».

گفت: «فتوت درگذاشتن بود از برادران». گفت: «حقیقت توکّل آن‌است که به غیر خدای ـ عزّ و جلّ ـ اومید ندارد و از غیر او نترسد[۲]». گفت: «متوکّل آن بود که واثق بود به خدای، عزّ و جلّ. نه خدای ـ عزّ و جلّ ـ را درهر چه کند متهّم دارد، و نه شکایت کند» ـ یعنی ظاهر و باطن در تسلیم یک رنگ دارد ـ گفت: «چون تو را گویند: خدای ـ عزّ و جلّ ـ را دوست داری؟ خاموش باش که اگر گویی: نه، کافر باشی. و اگر گویی: بلی، فعل تو به فعل دوستان او نماند». گفت: «شرمم گرفت از خدای ـ عزّ و جلّ ـ از بس که به مبرز رفتم» ـ و در سه روز یک بار بیش نرفتی ـ گفت: «بسا مردا که در طهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در **کعبه** رود و پلید بیرون آید». گفت: «جنگ کردن با خردمندان آسان‌تر است از حلواخوردن با بی‌خردان». گفت: «هرکه در روی فاسقی خوش بخندد، در ویران کردن مسلمانی سعی می‌برد». گفت: «هرکه[۳] بر ستوری لعنت کند، [ستور] گوید: آمین، از من و تو هرکه در خدای ـ عزّ و جلّ ـ عاصی‌تر است لعنت بر او باد». گفت: «اگر مرا خبر آید که: تو را یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه، من آن دعا را در حق سلطان صرف کنم. از آن که اگر در صلاح خویش دعا کنم، صلاح من تنها بود. و صلاح سلاطین صلاح عالمیان است».

گفت: «دو خصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن». گفت: «در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است: یکی آن که می‌خندید، و عجبی ندیده، ونصیحت می‌کنی، و به شب بیدار نابوده». گفت: «حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که ای

---

۱ ـ «م»: و گفت.

۲ ـ اصل: نپرسد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: هرکه را

فرزند آدم! اگر تو مرا یاد کنی، من تو را یاد کنم. و اگر مرا فراموش کنی، من تو را فراموش کنم. و این ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد[1]، آن بر توست، نه از توست. اکنون می‌نگر تا چون می‌کنی؟». گفت: «حق ـ تعالی ـ گفته است پیغمبر را که بشارت ده گنهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم، و بترسان صدّیقان را که اگر به عدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم».

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: **ءَاَربابٌ متفرّقون خیرٌ، امِ اللهُ الواحدُ القهّار**».

یک روز پسر خود را دید که درستی زر می‌سخت [تا به کسی دهد]. و شوخ که در نقش زر بود، پاک می‌کرد. گفت: «ای پسر! این تو را فاضل‌تر از ده حجّ». یک بار پسر او را بول بسته شد. **فضیل** دست برداشت و گفت: «یارب! به دوستی من تو را که از این رنجش رهایی ده». هنوز از آنجا برنخاسته بود که شفا پدید آمد.

و در مناجات گفتی: «خداوندا! بر من رحمتی کن، که تو بر من عالمی. و عذابم مکن، که تو بر من قادری». وقتی گفتی: «الهی! تو مرا گرسنه می‌داری، و مرا و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی ـ و تو این با دوستان خویش کنی ـ به کدام منزلت، **فضیل** این دولت یافت؟».

نقل است که سی سال، هیچ کس لب او خندان ندیده بود. مگر آن روز که پسرش بمرد، تبسّم کرد. گفتند: «ای خواجه! چه وقت این است؟». گفت: «دانستم که خداوند راضی بود به مرگ این پسر، من نیز موافقت کردم و رضای او را تبسّم کردم».

و در آخر عمر می‌گفت: «از پیغامبران رشک نیست، که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است. و جمله با کوتاه دستی **نَفْسی نَفْسی** خواهند گفت. از فرشتگان هم رشک نیست، که خوف ایشان از خوف بنی‌آدم زیادت است و ایشان را درد [بنی‌آدم نیست و هرکه را][2] این درد نبود، من آن نخواهم. لیکن از آن کس رشکم می‌آید که هرگز از مادر نخواهد زاد».

گویند: روزی مُقریی بیامد و در پیش وی چیزی خواند. گفت: «این را پیش پسر [من] برید تا برخواند». و گفت: «سورهٔ **القارعة** نخوانی که او طاقت شنیدن سخن قیامت ندارد». قضارا مقری همین سورت برخواند. چون گفت: **القارعةُ ما القارعة**؟ آهی بکرد.

---

۱ ـ اصل: یاد کنی. متن مطابق «ن» است.　　　۲ ـ از «ن» افزوده شد

چون گفت: **یومَ یکونُ النّاسُ کالفِراش المَبثوت**، آه دیگر بکرد و بیهوش گشت[۱]. نگاه کردند، آن پاک‌زاده جان داده بود.

فضیل را چون اجل نزدیک آمد، دو دختر داشت. عیال خود را وصیّت کرد که: چون من بمیرم، این دخترکان را برگیر. و بر کوه **بوقُبیس** بر. و روی سوی آسمان کن وبگوی: خداوندا! مرا وصیّت کرد **فضیل**، و گفت: «تا من زنده بودم، این زینهاریان را به طاقت خویش می‌داشتم. چون مرا به زندان گور[۲] محبوس کردی، زینهاریان را به تو باز دادم». چون **فضیل** را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. دخترکان را آنجا برد و مناجات کرد و بسیار بگریست. همان ساعت امیر **یمن** آنجا بگذشت با دو پسر خود. ایشان را دید با گریستن و زاری. برسید و گفت: «حال چیست؟». آن زن حکایت باز گفت. امیر گفت: «این دختران را به پسران خود دهم و هر یکی را هزار دینار کابین کنم. تو بدین راضی هستی؟». گفت: «هستم». در حال فرمود تا عماری‌ها و فرش‌ها و دیباها بیاوردند. و دختران را با مادر ایشان در عماری نشاندند و به **یمن** بردند. و بزرگان را جمع کرد و دختران را نکاح کرد و به پسران تسلیم کرد. آری: **مَن کانَ لِلّه، کانَ اللهُ له.**

عبدالله مبارک گفت ـ رحمةالله علیه ـ: «چون **فضیل** درگذشت. اندوه، همه برخاست».

---

۱ ـ در اصل جملهٔ «آه دیگر بکرد» در اینجا تکرار شده بود وچون زائد می‌نمود حذف گردید. در «م» و «ن» عبارت بسیار کوتاه‌تر و پس از «برخواند» چنین است: در حال نعره‌یی بزد و جان بداد.

۲ ـ اصل: به رحمت زندان گور. متن مطابق «م» و «ن» است.

۱۱

ذکر ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قافِ یقین، آن گنج عالم عزلت، آن گنجینهٔ اسرار دولت، آن شاه اقلیم‌اعظم، آن پروردهٔ لطف‌وکرم، شیخ عالم **ابراهیم ادهم** ـ رحمةالله علیه ـ متّقیِ وقت بود و صدّیقِ روزگار. و در انواع معاملات و اصناف حقایق، حظّی تمام داشت. و مقبول همه بود. و بسی مشایخ را دیده بود. و با امام اعظم **ابوحنیفه** ـ رحمةالله علیه ـ صحبت داشته بود و **جنید** گفت: «**مفاتیح العلوم ابراهیمُ [بنُ] ادهم**[1]» ـ کلید علمهای این طایفه **ابراهیم ادهم** است.

یک روز به نزدیک امام اعظم درآمد. اصحاب، او را به چشم حقارت نگرستند. **ابوحنیفه** گفت ـ رحمه‌الله ـ: «**سیّدنا ابراهیم ادهم**». گفتند: «او این سیادت به چه یافت». گفت: «بدآن که دایم به خداوند ـ تعالی ـ مشغول بود و ما به کارهای دیگر».

و او پادشاه **بلخ** بود. ابتدای حال او آن بود در وقت پادشاهی، که عالمی زیر فرمان داشت، و چهل سپر زرّین در پیش و چهل گرز زرّین در پس او می‌بردند[2]. یک شب بر تخت خفته بود. نیمشب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام بُوَد. گفت: «کیست؟». گفت: «آشنایم. شتر گم کرده‌ام». گفت: «ای نادان! شتر بر بام می‌جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟». گفت: «ای غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامهٔ اطلس می‌جویی. شتر بر بام جستن از آن عجیب‌تر است؟». از این سخن هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت. متفکّر و متحیّر و اندوهگین شد. و در روایتی دیگر

---

۱ ـ «م» و «ن» فقط: ابراهیم.

۲ ـ اصل: می‌رفت. متن مطابق «م» و «ن» است

گویند که: روزی بار عام بود. ارکان دولت هر یکی بر جای خود ایستاده بودند. و غلامان در پیش او صف زده. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد ـ چنان که هیچ‌کس را از خدم و حشم زَهرهٔ آن نبود که گوید که: تو کیستی؟ و به چه کار می‌آیی؟ ـ آن مرد هم‌چنان می‌آمد تا پیش تخت **ابراهیم**. **ابراهیم** گفت: «چه می‌خواهی؟». گفت: «در این رباط فرو می‌آیم». گفت: «این رباط نیست، سرای من است». گفت: «این سرای، پیش از این از آن که بود؟». گفت: «از آن پدرم». گفت: «پیش از او از آن که بود؟». گفت: «از آن فلان کس». گفت: «پیش از او از آن که بود؟». گفت: «از آن [پدر] فلان کس». [گفت: «همه کجا شدند؟»]. گفت: «همه برفتند و بمردند». گفت: «این نه رباط باشد؟ که یکی می‌آید و یکی می‌رود». این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت. **ابراهیم** در عقبش روان گشت و آواز داد. و سوگند داد که «بِایست، تا با تو سخنی گویم» بایستاد. گفت: «تو کیستی و از کجا می‌آیی که آتشی در جانم زدی؟». گفت: «ارضی و بحری و برّی و سمائی‌ام. و نام معروف من **خضر** است». گفت: «توقف کن تا به خانه روم و بازآیم». گفت: «**الامرُ اعجلُ مِن ذلک**». و ناپدید گشت. سوز **ابراهیم** زیادت شد و دردش بیفزود. گفت: تا این چه حالت است که به شب دیدم و به روز شنیدم؟! گفت: «اسب زین کنند که به شکار می‌روم. تا این حال به کجا خواهد رسید؟». برنشست و روی به صحرا نهاد. چون سرآسیمه‌یی در صحرا می‌گشت، چنان که نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن حال از لشکر جداشد و دور افتاد. آوازی شنید که: «بیدار باش!». او ناشنیده کرد. دوم بار همین آواز شنید. سیّوم بار خویشتن را از آنجا دور می‌کرد و ناشنوده می‌کرد. بار چهارم آوازی شنید که: «بیدار گرد پیش از آن که بیدارت کنند». چون این خطاب بشنید، به یکبار از دست برفت[۱]. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را بدو مشغول گردانید. آهو به سخن آمد و گفت: «مرا به صید تو فرستاده‌اند، نه تو را به صید من. تو مرا صید نتوانی کرد. تورا از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌یی را به تیر زنی و صید کنی؟ هیچ کار دیگر نداری؟» **ابراهیم** گفت: «آیا این چه حالت است؟».روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قَربوس زین بشنید. جزعی و خوفی در وی پدید آمد

---

۱ ـ نسخهٔ ۶۹۲ هـ. با «م» و «ن» در مواردی چند، کاملا فرق دارد و انشاء دو نسخه مشابه نیست. دراین گونه موارد، متن مطابق نسخهٔ ۶۹۲ هـ. است.

و کشف زیادت گشت. چون حق ـ تعالی ـ خواست که کار تمام کند، بار دیگر از گوی گریبان شنید. کشف، آنجا تمام شد و ملکوت بر او برگشادند. و واقعهٔ رجال‌الله مشاهده نمود. و یقین حاصل کرد. و گویند: چندان بگریست که همهٔ اسب و جامهٔ او از آب دیده تر شد و توبهٔ نصوح کرد و روی از راه یک سو نهاد. شبانی را دید، نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده، و گوسپندان در پیش کرده. بنگریست. غلام او بود. قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد. و گوسفندان به وی بخشید. و نمد او بگرفت و درپوشید و کلاه او بر سر نهاد. و بعد از آن، پیاده در کوهها و بیابان‌ها می‌گشت و بر گناهان می‌گریست، تا به **مرو** رسید. آنجا پلی دید. نابینایی را دید که از پل درگذشت. تا نیفتد[۱]، گفت: **«اللّهم احفِظْه»**. معلّق در هوا بایستاد. وی را بگرفتند و برکشیدند و در **ابراهیم** خیره بماندند[۲] که: این چه مردی بزرگ است. پس از آنجا برفت تابه **نشابور** رسید. گوشه‌یی خالی می‌جست، تا به طاعت مشغول شود. غاری است آنجا، مشهور. نُه سال در آن غار ساکن بود، در هر خانه‌یی سه سال[۳]. که داند که در آن غار شبها و روزها چه مجاهده کشیدی. روز پنجشنبه بالای غار آمدی و پشته‌یی هیزم جمع کردی و صبحگاه به **نشابور** بردی و بفروختی، و نماز آدینه بگزاردی و بدآن سیم، نان خریدی و نیمه‌یی به درویش دادی. و [نیمه‌یی به کار بردی] و تا هفتهٔ دیگر با آن قناعت کردی. و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی.

نقل است که زمستان شبی در آن غار بود، و شبی بود سرد، و او یخ شکسته بود و غسل آورده. تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک شود. مگر به خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی. هم در آن ساعت پوستینی پشت او گرم کرد، تا در خواب شد. چون از خواب بیدار شد، روز روشن شده بود، و او گرم برآمده. بگریست ـ و آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم، چون دو قدح عظیم ـ ترسی در دل او پدید آمد. گفت: «خداوندا! این به صورت لطف به من فرستادی. اکنون، در صورت قهرش می‌بینم، طاقت نمی‌دارم». اژدها روان شد و دو سه بار روی در زمین مالید در

---

۱ ـ «ن» و «م»: از آن پل درافتاد و اگر آبش ببردی در حال هلاک شدی.

۲ ـ «ه»: وی را بگرفت و برکشید. او در ابراهیم خیره بماند.

۳ ـ اصل، در هر سه سال در خانه غاری باشیدی «؟». «م»: ساکن شد و عبادت می‌کرد. متن مطابق «ن» است.

پیش وی، وناپدید شد و برفت.

نقل است که چون مردمان از کار وی اندکی آگه شدند، از آن غار بگریخت و روی به **مکّه** نهاد. و آن‌وقت [که] **شیخ ابوسعید** ـ قَدَّس الله سرَّه ـ به زیارت آن غار رفته بود، گفت: «سبحان الله! اگر این غار پر مشگ بودی، چندین بوی ندادی، که جوانمردی روزی چند به صدق در اینجا بوده است، که همه رَوح و راحت گشته است».

پس روی به بادیه نهاد[1]. تا از اکابر دین یکی به وی رسید و نام اعظم خداوند ـ تعالی ـ به وی آموخت. و او بدآن نام، خدای ـ تعالی ـ را بخواند. در حال **خضر** را بدید. گفت: «ای **ابراهیم**! آن برادر من بود، **الیاس**، که تو را نام بزرگ خداوند ـ تعالی ـ در آموخت». پس میان او و **خضر** بسی سخن رفت و پیر او **خضر** بود که اوّلش درکشیده بود و درکار آورده. در بادیه [که] می‌رفت، گفت: به **ذات‌العرق** رسیدم. هفتاد مرقّع پوش را دیدم، جان بداده بودند و خون از ایشان روان گشته. گردِ آن قوم برآمدم، یکی را رمقی مانده بود. پرسیدم که: «ای جوانمرد این چه حالت است؟». گفت: **یابنَ ادهم علیک بِالماء و المِحراب**. دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کسی مباد که بر بساط سلامت[2] این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان **بیت الحرام** را چون کافران روم کشد و با حاجیان غزا کند. بدان که: ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به جز از خداوند اندیشه‌یی نکنیم. و حرکت و سکون از برای وی کنیم. و به غیر وی التفات ننماییم. چون بر بادیه گذار کردیم و به احرامگاه رسیدیم، **خضر** ـ صلواتُ‌الله علیه ـ به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که: «الحمدلله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی به استقبال ما آمد». حالی به جانهای ما ندا کردند که: «ای کذّابان و مدّعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید. آگاه باشید که به غرامت، جان شما را به غارت می‌بریم. و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم». این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست‌اند. هلا ای **ابراهیم**! اگر تو نیز سرِ این داری، پای در نِه. شعر :

---

۱ ـ «م»: نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد.

۲ ـ «ن»: سلاطین

خونریز بود همیشه در کشور ما   جان، عود بود همیشه بر مجمر ما
داری سرِ ما؟ و گرنه، دور از برِ ما!   ما دوست کُشیم، و تو نداری سرِ ما

ابراهیم متحیّر شد. گفت: «تورا چرا رها کرده‌اند؟». گفت: «گفتند: ایشان پخته بودند[1]. تو هنوز خامی. جهد کن تا تو نیز پخته شوی واز پی درآیی». این بگفت و او نیز جان بداد.

نقل است که چهارده سال بایست تا بادیه را قطع کند. همهٔ راه در نماز و تضرّع بود تا به **مکّه** رسید. پیران حرم خبر یافتند. به استقبال او آمدند. او خویشتن را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان پیش از پیران بیرون آمدند و می‌رفتند. مردی را دیدند که در پیش قافله می‌آمد. از او پرسیدند که: «**ابراهیم ادهم** نزدیک رسیده است؟ که مشایخ حرم نزدیک آمده‌اند، استقبال او را». **ابراهیم** گفت: «چه می‌خواهند از آن پیر زندیق؟». ایشان دست برآوردند و سیلی بر گردن او در پیوستند که: «تو چنین‌کسی را زندیق می‌خوانی!؟ زندیق تویی». گفت: «من هم این می‌گویم[2]». [چون از او درگذشتند] با نفس گفت: «هان! خوردی؟ می‌خواستی تا مشایخ حرم محترم به استقبال تو آیند؟ الحمدالله که به‌کام خودت دیدم». تا آن‌گاه که بشناختند و عذرها خواستند. پس در **مکّه** ساکن شد و او را دوستان و یاران پیدا شدند. و او همیشه از کسب خود خوردی. گاه هیزم‌کشی کردی و گاهی پالیز مردمان نگاه داشتی.

نقل است که چون از **بلخ** برفت، او را پسری مانده بود شیرخواره. چون بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر گفت: «پدر تو گم شده است و به **مکّه** نشانش می‌دهند». گفت: «من به **مکّه** روم و خانه را زیارت کنم و پدر را به‌دست آورم و در خدمتش بکوشم». فرمود که منادی کنند که هرکه را آرزوی حجّ است بیایند، زاد و راحله بدهم. گویند: چهارهزار آدمی جمع شدند. همه را به زاد و راحلهٔ خود به حجّ برد، امید آن را که باشد که دیدار پدر بیند. چون به مسجد درآمد، مرقّع‌پوشان را دید. پرسید از ایشان که: «**ابراهیم‌ادهم** را شناسید؟». گفتند: «شیخ‌ماست. به طلب هیزم رفته است به صحرای **مکّه**. و او هر روز پشته‌یی هیزم آورد و بفروشد و نان خرد و برِ ما

---

۱ ـ اصل: بود. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: منم میگویم زندیق است. «ق»: من میگویم زندیق اوست. متن مطابق «م» است.

آرد». پس[1] به صحرای **مکّه** بیرون آمد. پیری را دید که پشتهٔ هیزم گران بر گردن نهاده، می‌آمد. گریه بر پسر افتاد. خود را نگاه می‌داشت و در پی او می‌آمد تا به‌بازار درآمد. و آواز می‌داد و می‌گفت: «**مَن یشتری الطّیّبَ بالطّیّب؟**». مردی بخرید و نانش داد. نان را سوی اصحاب برد و پیش ایشان بنهاد و به نماز مشغول گشت. ایشان نان می‌خوردند و او نماز می‌کرد. و او یاران خود را پیوسته وصیّت کردی که: «خود را از امردان نگاه دارید و از زنان نامحرم. خاصّه امروز که در حجّ زنان باشند و کودکان باشند، چشم نگاه دارید». همه قبول کردند. چون حاجیان در **مکّه** آمدند و خانه را طواف کردند ـ و **ابراهیم** با یاران همه در طواف بودند ـ پسری صاحب جمال پیش او آمد. **ابراهیم** تیزتیز در وی بنگریست، یاران دیدند. چون آن مشاهده کردند، از او تعجّب کردند. چون از **طواف** فارغ شد، گفتند: «رحمک الله! ما را فرموده بودی که به هیچ زن و امرد نگاه مکنید و تو خود به غلامی صاحب جمال نگاه کنی؟!» گفت: «شما دیدید؟» [گفتند: «دیدیم». گفت[2]]: «دست بر خاطر نهید، که در گمان ما آن فرزند بلخی ماست. که چون از **بلخ** بیرون آمدم، پسری شیرخواره گذاشتم. چنین دانم که این غلام آن پسر است». و پسر، خود را هیچ آشکارا نمی‌کرد تا پدر نگریزد. هر روز می‌آمدی و در روی پدر نگاه می‌کردی. **ابراهیم** بر آن گمان خود با یکی از یاران بیرون آمد و قافلهٔ **بلخ** طلب کرد[3] و به‌میان قافله درآمد. خیمه‌یی دید از دیبا زده و کرسیی در میان آن خیمه نهاده، و آن پسر بر آن کرسی نشسته، **قرآن** می‌خواند. گویند بدین آیت رسیده بود: «**قوله ـ تعالی ـ «انّما اموالُکم و اولادُکم فتنةٌ»**». **ابراهیم** بگریست و گفت: «راست گفت خداوند من، جلّ جلالهُ». و بازگشت و برفت و آن یار خود را گفت: «درآی، و از آن پسر بپرس که: تو فرزند کیستی؟». آن کس درآمد و گفت: «تو از کجایی؟». گفت: «من از **بلخ**». گفت: «تو پسر کیستی؟». سر در پیش افگند و دست بر روی بنهاد و گریه بر او افتاد و بگریست. گفت: «پسر **ابراهیم ادهمم**». و مصحف از دست بنهاد و گفت: «من پدر را ندیده‌ام، مگر دیروز. و نمی‌دانم تا او هست یا نیست[4]. و می‌ترسم که اگر بگویم، بگریزد. که او از ما

---

۱ ـ «ه»: پسر
۲ ـ از «ق» افزوده شد.
۳ ـ در «م» و «ن» و «ق» روایت چنین است که یکی از یاران ابراهیم تنها به جستجوی پسر می‌رود.
۴ ـ «م»: اکنون نمی‌دانم اوست یا نه؟

گریخته است». مادرش با او به‌هم بود. [درویش] گفت: «بیایید تا شما را به نزدیک او برم». بیامدند. **ابراهیم** با یاران در پیش رکن یمانی نشسته بودند. **ابراهیم** از دور نگاه کرد. یار خود را دید باآن پسر و مادرش. چون زن، **ابراهیم** را بدید، صبرش نماند. بخروشید و گفت: «اینک پدر تو». جملهٔ یاران و خلق به یکبار در گریه افتادند و پسر از هوش برفت در گریه. چون به خود بازآمد، بر پدر سلام کرد. **ابراهیم** جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: «بر کدام دینی؟». گفت: «بر دین اسلام». گفت: «الحمدالله». [دیگر] گفت[۱]: «قرآن می‌دانی؟». گفت: «می‌دانم». گفت: «الحمدالله». [دیگر] گفت: «از علم چیزی آموختی؟». گفت: «آموختم». گفت: «الحمدالله». پس **ابراهیم**[۲] خواست تا برود. پسر دست از وی نداشت. و مادر فریاد می‌کرد. و او پسر در کنار گرفته بود. روی به آسمان کرد و گفت: «**الهی اَغِثْنی**». پسر اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: «یا **ابراهیم** چه افتاد؟». گفت: «چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبید. ندا آمد که: **یا ابراهیم! تدعو مَحبَّتَنا، و تُحبُّ مَعَنا غیرَنا؟**»[۳] ـ یعنی دعویِ دوستی ما می‌کنی؟ و با ما به‌هم، دیگری را دوست می‌داری؟ و به دیگری مشغول می‌شوی؟ و دوستی به انبازی کنی؟ و یاران را وصیّت کنی که در هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو بدین کودک و زن درآویزی؟ ـ «چون این ندا شنیدم دعا کردم و گفتم: یا ربّ العزّة! مرا فریاد رس. اگر محبّت او مرا از محبّت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار، یا جان من. دعای من در حقّ او اجابت یافت». اگر کسی را از این حال عجب آید، گوییم: از **ابراهیم** عجب نیست قربان کردن، پسر را.

نقل است که گفت: شبها فرصت می‌جستم تا **کعبه** را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم. تا شبی باران عظیم می‌آمد. برفتم و فرصت را غنیمت دانستم تا چنان شد که **کعبه** ماند و **ابراهیم**. طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه. ندایی شنیدم که: «عصمت می‌خواهی تو از گناه. و همهٔ خلق از من این می‌خواهند. اگر من همه را عصمت دهم، دریاهای غفوری و غفّاری و رحیمی و

---

۱ ـ «ن» دیگر پرسید

۲ ـ در نسخهٔ اصل عبارت «که ملاقات کرد» دراینجا اضافه شده. امّا چون در نسخه‌های دیگر نبود و از استواری عبارت می‌کاست، حذف گردید.

۳ ـ «م»: تدعی محبتنا مع حب غیرنا

رحمانیِ من کجا رود و به چه کار آید؟». پس گفتم: «**اللّهمَّ اغْفِرلی ذُنوبی**». شنیدم که: «از جهان با ما سخن گوی، و سخن خود مگوی. آن به، که سخن تو دیگران گویند».

در مناجات گفته است: «الهی! تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اِکرامی که تو با من کرده‌ای، اندک است، و در جنبِ انس دادن مرا با ذکر خویش، و در جنب فراغتی که مرا داده‌ای در وقت تفکّر کردن در عظمت تو». و دیگر مناجات او این بود که: «یا ربّ! مرا از ذلّ معصیت به عزّ طاعت رسان». و می‌گفتی: «**الهی! آه! مَن عَرَفک فلم یعرفُک، فکیف من لم یعرفک؟**» ـ یعنی: آه، آن که تو را می‌داند، تو را نمی‌داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند؟ ـ

نقل است که گفت: وقتی پانزده سال سختی و مشقّت کشیدم. ندایی شنیدم که: «**کُن عبداً، فاسترحتَ**». یعنی: برو، بنده‌باش، پس در راحت افت[1]، یعنی: **فاستَقِمْ کَما اُمِرت.**

نقل است که از او پرسیدند که «تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟». گفت: «روزی بر تخت نشسته بودم. آینه‌یی در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم، منزل خود گور دیدم، و در او انیسی و غمگساری نه. و سفری دیدم دور، و راه دراز در پیش، و مرا زادی و توشه‌یی نه. قاضی عادل دیدم، و مرا حجّت نه. مُلک بر دلم سرد شد». گفتند: «چرا از **خراسان** بگریختی؟». گفت: «آنجا بسی پرسیدند که دوشت چون بود؟ [و امروز چگونه‌ای؟». گفتند:] «چرا زنی نمی‌خواهی؟». گفت[2]: «هیچ زن شوهر کند تا شوهر او را گرسنه و برهنه دارد؟ من از آن زن نمی‌کنم، که هر زن که من کنم، گرسنه و برهنه ماند. اگر بتوانمی خود را طلاق دهمی. دیگری را بر فتراک چون بندم؟ زنی را به خویشتن چون غرّه کنم؟». از درویشی پرسید[3] که «زن داری؟». گفت: «نه». گفت[4]: «فرزند داری؟». گفت: «نه». [گفت: «نیک نیک است». آن درویش گفت: «چگونه؟[5]»]. گفت: «آن درویش که زن کرد، در کشتی نشست، و چون فرزند آمد غرق شد».

---

۱ ـ «ن»: افتادی.

۲ ـ اصل: گفتیمی. اگر عبارت داخل کروشه از «ن» افزوده نمی‌شد باز هم جمله‌های اصل قابل تعبیر بود اما با توجه به قرائن صورت فوق درست‌تر بنظر آمد.

۳ ـ اصل: پرسیدند. متن مطابق «ن» است. ۴ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ از «ن» افزوده شد.

نقل است که روزی درویشی را دید که می‌نالید. گفت: «پندارم که درویشی را به رایگان خریده‌ای». گفت: «ای **ابراهیم**! درویشی را کسی هرگز خرد؟». گفت: «باری من به مملکت **بلخ** خریده‌ام و سخت ارزان خریده‌ام که به ارزد».

نقل است که **ابراهیم** را هزار دینار آوردند[1] که: «بگیر». گفت: «من از درویشان هیچ نگیرم». گفت: «من توانگرم». گفت: «از آن که داری، زیادت بایدت؟». [گفت: «بلی!»]. گفت: «برگیر که سرِ همهٔ درویشان تویی. خود این درویشی نیست؟».

سخن اوست که «سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید، آن بُوَد که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعب‌تر است: به‌وقتِ ناشناختن ذُلّ کشیدن؟ یا در وقت شناختن از عزّ گریختن؟». و گفت: «ما درویشی جستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جستند، درویشی پیش آمد ایشان را».

گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که «بدین قدر سیم سیاه، می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی؟».

نقل‌است که چون واردی از غیب بدو فرودآمدی، گفتی: «کجااند ملوک‌دنیا تا ببینند[2]: این چه کار و بار است؟ تا از مُلک خودشان ننگ آید». گفت: «صادق نیست هرکه شهرت طلب کند». و گفت: «اخلاص صدق نیّت است با خدای، تعالی». گفت: «هرکه دل خود حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته‌اند: یکی در وقت خواندن **قرآن**، دوّم در وقت ذکر گفتن، سیّوم در وقت نماز کردن».

و گفت: «علامت عارف، آن بُوَد که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق[3]، و بیشتر طاعت باشد از اعمال او[4]، و بیشتر نظر او [در] لطایف صنع بود و قدرت». و گفت: «سنگی دیدم در راهی افگنده و بر آن سنگ، نبشته: **اِقلبْ وَ اَقرأ**» ـ یعنی برگردان و بخوان ـ گفت: «برگردانیدم، نوشته بود که: چون تو عمل نکنی بدآنچه دانی، چگونه می‌طلبی آنچه ندانی؟».

---

۱ ـ «ن»: کسی ابراهیم را هزار دینار آورد.

۲ ـ در نسخهٔ اصل به جای «تا ببینند» یک عبارت عربی است: «اَین ابناء الملوک مِن هذه اللّذات». متن با توجه به «م» و «ن» و «ق» و «هـ» تصحیح شده است.

۳ ـ «م»: ثنا بود حق را و مدحت.

۴ ـ «م»: بیشتر عمل او طاعت بود

و گفت: «در این طریق هیچ‌چیز بر من سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود. که فرمودند که: مطالعه مکن». و گفت: «گران‌ترین اعمال، در ترازو، آن خواهد بود فردا، که امروز بر تو گران‌تر است». و گفت: «سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا درِ دولت بر او گشاده شود: یکی آن که اگر مملکت هر دو عالم، به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد، از برای آن که به موجودِ[۱] مخلوق شاد گشته باشد. او هنوز مردی حریص است و **الحریصُ محرومٌ**. دوّم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بُوَد و از او بستانند، به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آن‌که این نشان سخط بود و **السّاخطُ معذّب**[۲]. سیّوم آن که به هیچ مدح و نواخت فریفته نشود، که هرکه به نواخت فریفته گردد، حقیر همّت باشد و حقیر همّت محجوب باشد. عالی همّت باید بود».

نقل است که یکی را گفت: «خواهی که از اولیا باشی؟» گفت: «بلی» گفت: «به یک ذرّه در دنیا و آخرت رغبت مکن. و روی به خدای ـ عزّ و جلّ ـ آور به کلیّت، و از ماسِوَی الله خویشتن فارغ دار. و طعام حلال خور که بر تو نه قیامِ شب است و نه صیام روز» و گفت: «هیچکس درنیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و زکوة و حج، مگر بدآن که بدانست که در حلق[۳] خویش چه در می‌آورد».

گفتند: «جوانی هست صاحب وجد، و حالتی عظیم دارد و ریاضتی شگرف می‌کشد». **ابراهیم** گفت: «مرا آنجا برید تا او را ببینم» [ببردند.] آن جوان گفت: «مهمان [من] باش». سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آ ن جوان کرد. زیادت از آن بود که گفتند. **ابراهیم** را غیرتی آمد که: «ما چنین فسرده، و وی جملهٔ شب بی‌خواب و بی‌قرار؟». گفت: «تا با خود بحث حال او کنم، تا هیچ شیطان در این حال او راه یافته‌است یا همه خالص است چنان که می‌باید؟». با خود گفت: «آنچه اساس کار است تفحصّ باید کرد». پس اساس کار و اَصل، لقمه است. بحثِ لقمهٔ او کردند، نه بر وجه حلال بود. گفت: «الله‌اکبر. شیطان است». پس جوان راگفت: «من سه روز مهمان تو بودم. تو بیا روزی چند مهمان من باش». جوان را بیاورد و لقمهٔ خویش داد. جوان را حال گم

---

۱ ـ ظ: به وجود مخلوق.

۲ ـ اصل: نشاط حظ بود والسان حظ معذب. متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ ـ اصل: خلق. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

شد و شوقش نماند و عشقش ناپدیدگشت. آن گرمی و بی‌قراری از وی برفت و آن بی‌خوابی ترک کرد. **ابراهیم** را گفت: «آخر تو با من چه کردی؟». گفت: «لقمهٔ تو بر وجه حلال نبود. شیطان با آن لقمه در باطن تو می‌رفت. چون لقمهٔ حلال به باطن تو فرورفت، شیطان را با آن مدخل نماند. آنچه تو را می‌نمود، شیطانی بود. بدین لقمهٔ حلال، اصل کارت پدید آمد. تا بدانی که اساس این کار بر لقمهٔ حلال بُوَد». **سفیان** را گفت: «هرکه شناسد آنچه می‌طلبد، خوار گردد در چشم او، آن‌چه جز آن است و آن‌چه بذل باید کرد». **سفیان** را گفت: «تو محتاجی به اندک یقین، اگر چه بسیار علم داری».

نقل است که یک روز **شقیق** و **ابراهیم** به‌هم بودند. **شقیق** گفت: «چرا از خلق می‌گریزی؟». گفت: «دین خویش در کنار گرفته‌ام و از این شهر بدآن شهر و از این سر کوه بدآن سر کوه می‌گریزم. تا هرکه مرا بیند پندارد که حمّالی‌ام یا وسواس دارم، تا مگر از دست شیطان، به سلامت ایمان را به دروازهٔ مرگ بیرون بَرَم».

نقل است که در رمضان بیرون آمدی و گیاه درودی. و آن‌چه دادندی به درویشان دادی. و شب تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: «چرا خواب با چشم تو آشنا نشود؟». گفت: «زیراکه یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم. چون بدین صفت باشم، خواب را با چشم چگونه آشنایی باشد؟». چون نماز بگزاردی. دست بر روی خود باز نهادی. گفتی: «می‌ترسم، نباید که به رویم باز زنند».

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: «الهی! شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم». شب دیگر هم هیچ نیافت. شب سیّوم نیز. همچنین تا هفت شب، چنین بود که به وی طعامی نرسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت: «الهی اگر بدهی، شاید». در حال جوانی بیامد، گفت: «به قوت حاجت هست؟». گفت: «هست». او را به خانه برد. چون نیک در وی نگریست، نعره‌یی بزد. گفت: «چه بود؟». گفت: «من غلام توام و هر چه دارم از آن توست». گفت: «آزادت کردم و هر چه در دست توست، به تو بخشیدم. مرا دستوری ده، تا [بروم». پس][1] گفت: «الهی! عهد کردم که بعد از این غیر از تو از کسی چیزی نخواهم. که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی».

نقل است که سه تن درمسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بخفتند بر در

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

مسجد ایستاد تا صبح. او را گفتند: «چرا چنین کردی؟». گفت: «هوا عظیم سرد بود وبادْ سرد. خویشتن را به جای در ساختم تا شما را رنج کمتر بُوَد و هر رنج که بُوَد، بر من بُوَد».

نقل است که **ابراهیم** در سفری بود. زادش نماند. چهل روز صبر کرد. و گِل خورد و با کس نگفت، تا رنجی از وی به برادران نرسد.

نقل است که **سهل بن ابراهیم** گفت: با **ابراهیم ادهم** سفر کردم. بیمار شدم؛ آنچه داشت، بر من نفقه کرد. از وی آرزویی کردم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم، خر ندیدم. گفتم: «خر کجاست؟». گفت: «بفروختم». گفتم: «من ضعیفم. بر چه سوار شوم و چه برنشینم؟». گفت: «یا برادر بر گردن من نشین». سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت.

نقل است که **عطاء سُلمی** گفت: «یک بار **ابراهیم** را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد». و گفت: [چهل سال است تا][۱] از میوهٔ **مکّه** هیچ نخورده‌ام و اگر، نه در حال نزع بودمی نگفتمی و خبر نکردمی». و از آن نخورد که لشکریان، بعضی را از آن زمینهای **مکّه** خریده بودند.

نقل است که چندین حجّ پیاده بکرد، که از چاه **زمزم** آب برنکشید. زیرا که دلو آن از مال سلطان خریده بودند.

نقل است که به مزدوری رفتی وآنچه حاصل آوردی در وجه یاران خرج کردی. یک روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید. و روی سوی یاران نهاد. راه دور بود و شب دیر شد. چون دیر افتاد، یاران گفتند: شب دیر شد. بیایید تا ما نان خوریم. تا او بار دیگر دیر نیاید و ما را در انتظار ندارد. طعام بخوردند و نمازخفتن بگزاردند و بخفتند. چون **ابراهیم** بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که هیچ نخورده‌اند و گرسنه خفته‌اند. درحال آتش برکرد و مقداری آرد آورده بود، خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می‌پخت که چون بیدار شوند، بخورند. تا فردا روزه توانند داشت. یاران، چون از خواب درآمدند، او را دیدند: محاسن در خاک و خاکستر آلوده، و دود، گِرد بر گردِ او درگرفته. و او در آتش می‌دمید. گفتند: «چه می‌کنی؟». گفت: «شما را در خواب یافتم. پنداشتم چیزی

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

نخورده‌اید و گرسنه خفته‌اید. از برای شما طعامی می‌سازم[1] تا چون بیدار شوید، تناول کنید». ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه فکر بودیم!

نقل است که هرکه با او صحبت خواستی داشت، سه شرط کردی. گفتی : «اوّل، خدمت من کنم. و بانگ نماز من گویم. و هر فتوحی که از دنیا وی بود، برابر قسمت کنیم». وقتی مردی گفت: «من طاقت این ندارم». **ابراهیم** گفت: «من در عجبم از صدق تو».

نقل است که وقتی شخصی هم‌صحبت او بود. می‌خواست باز گردد. **ابراهیم** را گفت: «یا خواجه! عیبی که در من دیده‌ای، مرا از آن آگاه کن». گفت: «در تو هیچ عیبی ندیده‌ام. زیرا که در تو به چشم دوستی نگاه کرده‌ام. لاجرم هرچه از تو دیده‌ام، مرا خوش آمده است».

نقل است که عیال داری بود. نماز شام به خانه می‌رفت، و در دست چیزی نه، و همه روز رفته بود و هیچ به دست نیاورده، و گرسنه و بغایت دلتنگ شده، که: «با اطفال و عیال چه گویم؟. که تهی دست [می روم[2]»]. و عظیم پردرد و اندوه می‌رفت. **ابراهیم** را دید، ساکن نشسته. گفت: «یا **ابراهیم**! مرا از تو غیرت می‌آید که چنین ساکن و فارغ نشسته‌ای». **ابراهیم** گفت: «هر چه ما کرده‌ایم از عبادتهای مقبول و خیرات مبرور، آن جمله را به تو دادیم. این یک ساعت اندوه خود به ما ده».

نقل است که **معتصم** پرسید **ابراهیم** را که: «چه پیشه داری؟». گفت: «دنیا را به طالبان دنیا گذاشته‌ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده‌ام و بگزیده‌ام: در این جهان ذکر خداوند ـ تعالی ـ و در آن جهان لقای خداوند، جلّ و علا». دیگری از وی پرسید که: «پیشهٔ تو چیست؟». گفت: «ندانسته‌ای که کارکنان خدا را به پیشه حاجت نیست؟».

نقل است که یکی **ابراهیم** را گفت: «ای بخیل!». گفت: «من ولایت **بلخ** را مانده‌ام و [تَرکِ] مَلِکی گرفته، [بخیل باشم؟][3]». تا روزی مزیّنی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او، آنجا بگذشت. گفت: «چیزی داری؟». همیانی زر آنجا بنهاد. وی برگرفت و به مزیّن داد. سایلی برسید و از مزیّن چیزی خواست. مزیّن گفت: «این همیان

---

۱ ـ اصل: می‌رسانم. متن مطابق «م» است ۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۳ ـ متن مطابق «م» است. اصل در این مورد ناقص بنظر میرسد.

بر گیر». **ابراهیم** گفت: «این همیان زر است». گفت: «می‌دانم ای بخیل! **الغَنیُّ غَنیُّ القلب، لا غنیُّ المال**». گفت[1]: «زر است». گفت: «ای بطّال! به آن کس که می‌دهم. می‌داند که چیست». **ابراهیم** گفت: «هرگز آن شرم با هیچ چیز مقابل نتوانم کرد و نفس را به مراد خود آنجا دیدم».

او را گفتند: «تا در این راه آمده‌ای، هیچ شادی به تو رسیده است؟». گفت: «چند بار: یک بار در کشتی بودم [با جامهٔ خَلَق و موی دراز. و بر حالی بودم][2] که اهل کشتی از آن غافل بودند جمله، و بر من می‌خندیدند وافسوس می‌کردند. و در کشتی مسخره‌یی بود. هر ساعت بیامدی و موی از قفای من برگرفتی و سیلی بر گردن من زدی. و من خود را به مراد خود یافتمی، و بدآن خواریِ نفس خود شاد شدمی. در این میان ناگاه موجی برخاست و بیم هلاک پدید آمد. گفتند: کشتی سبک باید کرد. یکی از ایشان گفت: باری، این در میان ما به چه کار می‌آید؟ و او کیست؟ او را به دریا باید انداخت. مرا گرفتند تا بیندازند. موج نشست و کشتی آرام یافت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند، نفس را به مراد خود دیدم. یک بار دیگر به مسجدی رفتم [که بخسبم]. رها نمی‌کردند و من از ضعف و ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست. پایم بگرفتند و می‌کشیدند. و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه که افتادی، بشکستی و خون روان گشتی. آنجا نیز نفس خود را به مراد خویش دیدم و شاد شدم. و چون مرا بر این سه پایگاه بینداختند و سرم بشکست، در هر پایه سِرِّ اقلیمی بر من مکشوف شد. با خود می‌گفتم: کاشکی پایه‌ها زیادت بودی. با ایشان گفتم: گناه من چیست؟ گفتند: تو آمده‌ای تا بوریای مسجد بدزدی. یک بار دیگر آن بود که در جایی گرفتار آمدم. مسخره‌یی بر من بول کرد. آنجا نیز شاد شدم. یک بار دیگر پوستینی داشتم. گزندهٔ[3] بسیار در وی افتاده بود و مرا می‌خوردند. ناگاه از آن جامه‌ها که در خزینه نهاده بودم، یادم آمد. نفس من فریاد بر آورد که: آخر این چه رنج است. آنجا نیز نفس را به مراد خویش یافتم و شاد گشتم[4]. یک بار دیگر بر کنار **دجله** طهارت می‌ساختم. یکی بیامد و

---

۱ ـ اصل: گفتم متن مطابق «م» و «ن» است.　　۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: جنبنده.

۴ ـ از اینجا تا حدود سه سطر در «م» و «ن» و «ق» نیست.

در من نگاه کرد و تف کرد بر روی من. و همهٔ روی من بیالود. آنجا شاد شدم. یک بار دیگر به جایی می‌رفتم. مردمان با یکدیگر خصومت می‌کردند. یکی مر خصمِ خود را گفت: تو به نزدیک من از این هندوَک خوارتری. آنجا نیز شاد شدم».

نقل است که گفت: یک بار در بادیه به توکّل درآمدم. چند روزی هیچ نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: «اگر به نزدیک وی روم توکّل من باطل گردد». در مسجدی رفتم و برزبان راندم: «**توکّلتُ علی الحیّ الّذی لایموت**[1]». هاتفی آواز داد: «سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را از متوکّلان». گفتم: «چرا؟». گفت: «متوکّل کی بُوَد آن که برای لقمه‌یی ـ که دوستی مجازی به وی دهد ـ راه دراز در پیش گیرد، و آن‌گاه گوید: **توکّلتُ علی الحیّ الّذی لا یموت**؟ دروغی را توکّل نام کند!».

گفت: وقتی زاهدی متوکّل را دیدم. گفتم: «تو از کجایی و از کجا می‌خوری؟». گفت: «این علم به نزدیک من نیست. از روزی‌دهنده باید پرسید. مرا با این فضولی چه کار؟».

گفت: وقتی غلامی خریدم. از وی پرسیدم: «چه نامی؟». گفت: «تا چه خوانی!». گفتم: «چه خوری؟». گفت: «تا چه خورانی!». گفتم: «چه پوشی؟». گفت: «تا چه پوشانی!» گفتم: «چه کار کنی؟». گفت: «تا چه کار فرمایی!». گفتم: «چه خواهی؟». گفت: «بنده را با خواست چه کار؟». پس باخود گفتم: ای مسکین! تو در همهٔ عمر خدای ـ تعالی ـ را چنین بنده بوده‌ای؟ بندگی، باری از وی بیاموز. چندان بگریستم که هوش از من زایل شد.

نقل است که هیچ‌کس او را مربّع نشسته ندید. گفت: «یک روز چنین نشسته بودم. آوازی شنودم که: ای پسر **ادهم**! بندگان در پیش خداوند چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم که دیگر چنان ننشینم».

نقل است که وقتی از او پرسیدند که «تو بندهٔ کیی؟». بر خود بلرزید و بیفتاد و برخاک غلطیدن گرفت. آن‌گاه برخاست و این آیت برخواند: **اِنْ کلُّ من فی السّموات والارض، الّا آتِی الرّحمنِ عبداً**. پرسیدند که: «چرا اوّل جواب ندادی؟». گفت: «ترسیدم که اگر گویم، بندهٔ ویَم، او حقّ بندگی از من طلب کند و گوید: حق بندگی ما

---

۱ ـ «ن»: لااله الّاهو.

چون گزاردی؟ و اگر گویم: نِیَم، این خود چگونه توان گفت؟ و هرگز نتوانم این گفت».

نقل است که از او پرسیدند که «روزگار چگونه می‌گذرانی؟». گفت: «سه مرکب[1] دارم، باز بسته. چون نعمتی پدید آید، بر مرکب شکر نشینم و پیش او باز شوم. و چون بلایی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش باز روم. و چون طاعتی پیدا گردد، بر مرکب اخلاص نشینم و پیش روم[2]».

نقل است که گفت: «تاعیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان نگردانی، و شب بر خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردانت راهی دهند». و در این حرف که گفت آن محتشم، درست آمد. که پادشاهی بگذاشت تا آنجا رسید.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. **ابراهیم** قصد صحبت ایشان کرد. راهش ندادند. گفتندکه: «هنوز از تو گندِ پادشاهی می‌آید». با آن کردار، او را این گویند. ندانم تا دیگران را چه خواهند گفت!

نقل است که از او پرسیدند که «چرا دلها از حق محجوب است؟». گفت: «زیرا که دوست می‌دارند، آنچه خدای ـ تعالی ـ دشمن داشته است. به دوستیِ این گلخن فانی، روی از گلشن باقی گردانیده‌اند، و ترکِ عملِ سرای حیات ابد و نعیم مقیم گفته، از ملک و حیاتی که زوال ندارد، بازمانده».

نقل است که یکی گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت : «خداوند را یاد دار و خلق را بگذار». دیگری وصیّت خواست. گفت: «بسته بگشای، و گشاده ببند». گفت: «روشن کن!». گفت: «کیسهٔ بسته بگشای وزبان گشاده بربند».

احمد خضرویه گفت که: **ابراهیم** مردی را در طواف گفت: «درجهٔ صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری:[3] درِ نعمت برخود بربندی [و در محنت بگشایی ودرِ عزّ بربندی و در ذُلّ بگشایی، و درِ خواب بربندی و درِ بیداری بگشایی، و درِ توانگری بربندی] و

---

۱ ـ «م»: چهار مرکب

۲ ـ «م»: و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استقبال کنم.

۳ ـ در این نقل «اصل» ناقص بود و قسمتهای افتادهٔ آن از «م» افزوده شد.

درِ درویشی بر خود بگشایی، و درِ امل بربندی [و درِ اجل بگشایی، و درِ ناراست بودن دربندی] و درِ ساختگیِ مرگ بر خود گشایی».

نقل است که **ابراهیم** نشسته بود. مردی بیامد و گفت: «ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده‌ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم». **ابراهیم** گفت: «اگر از من شش خصلت قبول کنی بعد از آن، هیچ تو را[۱] زیان ندارد: اوّل آن است که چون معصیتی خواهی کرد، روزیِ[۲] او مخور». او گفت: «هر چه در عالم است، رزق اوست؛ من از کجا خورم؟». **ابراهیم** گفت: «نیکو بُوَد که رزق او خوری و در وی عاصی باشی؟ دوّم آن که چون معصیتی خواهی کرد، از مُلک خدای ـ تعالی ـ بیرون شو». گفت: «این سخن دشوارتر است. چون مشرق و مغرب بلادُالله است، من کجا روم؟». **ابراهیم** گفت: «نیکو بُوَد که ساکن مُلک او باشی و در وی عاصی باشی؟ سیّوم آن که چون معصیتی کنی. جایی کن که خدای ـ تعالی ـ تو را نبیند». مرد گفت: «این چگونه باشد؟ که او عالم‌الاسرار است». **ابراهیم** گفت: «نیکو بُوَد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی، و از او شرم نداری؟ و در نظر او معصیت کنی؟ چهارم آن است که چون ملک‌الموت به قبضِ جان تو آید، بگو که: مهلتم ده تا توبه کنم». گفت: «او از من این قبول نکند». گفت: «پس چون قادر نیستی که ملک‌الموت را یک دم از خود دور کنی. تواند بود که پیش از آن که بیاید توبه کنی[۳]. پنجم چون منکر و نکیر برِ تو آیند هر دو را از خود دفع کنی». گفت: «هرگز نتوانم». گفت: «پس جواب ایشان را اکنون آماده کن. ششم آن است که فردای قیامت که فرمان آید که: گناهکاران را به دوزخ برند، تو مرو». گفت: «امکان باشد که من با فریشتگان برآیم؟». پس گفت: «[تمام است] این چه گفتی». و در حال، توبه کرد. و در توبه شش سال بود، تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که از **ابراهیم** پرسیدند که: «از چیست که خداوند ـ تعالی ـ فرموده است: **اُدعونی اَستجب لکم؟** می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید». گفت: «از بهر آن که خدای را ـ تعالی و تقدّس ـ می‌دانید و طاعتش نمی‌دارید. و رسول وی را می‌شناسید و متابعت

---

۱ ـ «ن»: هر چه کنی

۲ ـ اصل: غم روزی. با توجه به نسخه‌های دیگر و مضمون کلام لفظ «غم» زائد است.

۳ ـ «م»: و آن این ساعت‌دان و توبه کن.

سنّت وی نمی‌کنید و قرآن می‌خوانید و بدان عمل نمی‌نمایید. و نعمت می‌خورید و شکر نمی‌گویید. و می‌دانید که بهشت آراسته است از برای مطیعان، و طلب نمی‌کنید. و دوزخ[۱] آفریده است از برای عاصیان با سلاسل و اَغلال آتشین، و از آن نمی‌ترسید و نمی‌گریزید. و می‌دانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی‌کنید. و می‌دانید که مرگ هست، و ساختگیِ مرگ نمی‌کنید. و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می‌کنید و از آن عبرت نمی‌گیرید، و از عیبهای خود دست نمی‌دارید، و همیشه به عیب دیگران مشغولید. کسی که چنین بود، دعای او چون به اجابت پیوندد؟ این همه تحمل، از آثار صفت صبوری و رحیمی است و موقوف روز جزاست».

نقل است که [پرسیدند:] «مرد چون گرسنه [شود] و چیزی ندارد، چه کند؟». گفت: «صبر، یک روز و دو روز و سه روز». و گفت: «ده روز صبر کند و بمیرد. دیَتِ او بر کشنده بود».

نقل است که گفتند: «گوشت گران است». گفت: «تا ارزان کنیم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «نخریم و نخوریم».

نقل است که روزی دعوتی ساخت از یاران. کسی را می‌پاییدند[۲]. یکی گفت: «او مردی گران است». **ابراهیم** گفت: «مردمان، نان پیش از گوشت خورند. شما گوشت پیش از نان می‌خورید؟».

نقل است که قصد حمام کرد ــ و جامهٔ خَلَق داشت ــ راه[۳] ندادندش. حالتی بر وی پدید آمد. گفت: «با دست تهی به خانهٔ شیطان راه نمی‌دهند، در خانهٔ **رحمن** چگونه راه دهند؟».

نقل است که گفت: وقتی در بادیه به توکّل می‌رفتم. سه روز چیزی نیافتم. **ابلیس** بیامد و گفت: «پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی، تا گرسنه به حج می‌روی؟ با تجمّل هم به حج توان رفتن». گفتم: «الهی دشمن را بر دوست گماری[۴] تا بسوزاند؟ این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد». آوازی شنیدم که: «یا **ابراهیم**! آنچه در جیب داری بینداز، تا آنچه در غیب است بیرون آریم». دست در کردم، چهار دانگ نقره بود که

---

۱ ـ «ن»: و می‌شناسید که دوزخ...

۲ ـ «م»: اصحاب انتظار شخصی می‌کردند.

۳ ـ اصل: آرام. «م»: راهش ندادند.

۴ ـ اصل: گذاری. متن مطابق «ن» و «ق» است.

فراموش کرده بودم و در آنجا مانده بود. چون بینداختم، **ابلیس** از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد. معلوم شد که **ابلیس** گردِ دنیا دار گردد.

نقل است که گفت: وقتی به خوشه‌چینی رفتم. هر بار که دامن از خوشه پر کردمی [مرا] بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. بار چهل و یکم چنین نکردند. آوازی شنیدم که: «این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زرّین است که در پیش تو می‌بردند».

نقل است که گفت: وقتی باغی نگاه می‌داشتم. خداوند باغ بیامد و گفت: «انار شیرین بیار». طبقی بیاوردم، ترش بود. گفت: «انار شیرین بیار». طبقی دیگر بیاوردم، هم ترش بود. گفت: «سبحان الله! چندین‌گاه در این باغ بوده‌ای، انار شیرین از انار ترش نمی‌دانی؟». گفتم: «[من] باغ را نگاه می‌دارم، امّا طعم انار ندانم، که نچشیده‌ام». مرد گفت: «بدین زاهدی که تویی، گمان می‌برم که **ابراهیم ادهمی**». چون این بشنیدم، از آنجا برفتم.

نقل است که گفت: یک شب **جبرئیل** را ـ علیه‌السّلام ـ در خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد ـ و صحیفه‌یی در دست ـ سؤال کردم و گفتم که «چه خواهی کرد؟». گفت: «نام دوستان حق می‌نویسم». گفتم: «نام من نیز می‌نویسی؟». گفت: «تو از ایشان نیستی». گفتم: «دوستدار دوستان حقّم». ساعتی اندیشه کرد، پس گفت: «فرمان رسید که: اوّل نام **ابراهیم** ثبت کن!». که در این راه اومید از نومیدی پدید آید.

نقل است که گفت: شبی در مسجد **بیت‌المقدس** خود را در میان بوریایی پنهان کردم، که خادمان نمی‌گذاشتند که کسی در مسجد باشد. چون پاره‌یی از شب بگذشت، در مسجد گشاده شد و پیری درآمد پلاسی درپوشیده [با چهل تن همه پلاس پوش[۱]]. آن پیر در محراب رفت و دو رکعت نماز کرد و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: «امشب کسی در این مسجد است که [نه[۲]] از ماست». آن پیر تبسّم کرد و گفت: «پسر **ادهم** است. چهل شبانروز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد». چو این بشنیدم،

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

بیرون آمدم و گفتم: «نشانی راست می‌دهی. به خدا بر تو که بگویی که آن به چه سبب است». گفت: «فلان روز در **بصره** خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از خرمای توست، برداشتی و بر خرمای خود نهادی». چون این سخن بشنیدم، نزد خرما فروش آمدم و از او استحلال کردم. خرما فروش مرا بحل کرد و گفت: «چون کار بدین باریکی است، من ترک خرمافروشی کردم». از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و در کار آمد. آخرالامر از جملهٔ ابدالان گشت.

نقل است که **ابراهیم** روزی به جایی می‌رفت. لشکریی پیش آمد و گفت: «تو چه کسی؟». گفت: «بنده‌یی». گفت: «آبادانی از کدام طرف است؟». اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: «بر من استخفاف می‌کنی؟». تازیانه‌یی چند بر سر او زد و سرش را بشکست. و خون روان شد. پس رسنی در گردن او کرد و می‌آورد. مردم شهر شنیده بودند که **ابراهیم** می‌آید. به استقبال بیرون آمده بودند[۱]. چون آن حال بدیدند، گفتند: «ای نادان این **ابراهیم ادهم** است و ولیّ خداست، جلّ جلاله». آن مرد در پای وی افتاد و عذرخواهی کرد. و گفت: «چون سر تو می‌شکستم تو مرا دعا می‌کردی!». گفت: «آری؛ آن معاملت که تو با من کردی، بد آن مستحقّ دعای نیک بودی. بد آن سبب دعا می‌کردم که نصیب من از آن معاملت که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ شود». [گفت: «چرا گفتی که: من بنده‌ام؟». گفت: «کیست که بندهٔ خدا نیست؟».][۲] گفت: «چرا اشارت به گورستان کردی؟ چون من آبادانی می‌جستم». گفت: «از آن که گورستان هر روز معمورتر است و شهر خراب‌تر».

نقل است که یکی از اولیای حق گفت: بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنها [پر] از مروارید و آستینها هم. گفتم: «این چه حال است؟». گفتند[۳]: «**ابراهیم ادهم** را نادانی سرشکسته است چون او را در بهشت آوردند، فرمان آمد که: دوست مرا ناا‌هلی سر بشکست، این جواهر بر سر او نثار کنید. نثار کردند. جمله اهل بهشت برچیدند، ما را نیز چندینی رسیده است»[۴].

---

۱ ـ در «م» سخنی از استقبال نیست: مردم پیش آمدند. گفتند: ای نادان...

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.

۴ ـ در «م» و «ن» مضمون و عبارت این روایت به گونه‌یی دیگر است.

نقل است که وقتی بر مستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می‌گفت: «دهنی که ذکر خدای ـ تعالی ـ بر آن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بی حرمتی باشد». چون آن مرد بیدار شد، او را گفتند: «زاهد **خراسان** دهان تو بشست». آن مرد گفت: «من نیز توبه کردم». بعد از آن **ابراهیم** به خواب دید که گفتند: «تو از برای ما دهان او بشستی. ما دل تو را بشستیم».

نقل است که **صوری**[۱] گوید که در **بیت‌المقدس** با **ابراهیم** بودم، در وقت قیلوله، در زیر درخت اناری. رکعتی چند نماز بگزاردیم؛ آوازی شنیدم از آن درخت که: «یا **اباسحاق** ما را گرامی [گردان] و از این انارها چیزی بخور». **ابراهیم** سر در پیش افگند. سه بار درخت همچنان گفت[۲]. پس ابراهیم برخاست و دو انار بکند. یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی بدآن درخت رسیدم، بزرگ شده، و انار، شیرین گشته. و در سالی دو بار انار دادی. و مردمان آن درخت را رُمّان العابدین خواندندی، به برکت **ابراهیم ادهم**. و عابدان در سایهٔ آن درخت آسودندی و صحبت داشتندی.

نقل است که با بزرگی بر کوهی نشسته بود و سخن می‌گفت. آن بزرگ از او پرسید که: «نشان آن کس که به کمال رسیده بُوَد، چیست؟». گفت: «آن که کوه را گوید: برو، در رفتن آید». حالی کوه در رفتن آمد. **ابراهیم** گفت: «ای کوه من تو را نمی‌گویم. ولیکن بر تو مثال می‌زنم، آرام گیر!». درحال ساکن شد.

نقل است که **رجا** گوید که: با **ابراهیم** در کشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: «آه مبادا که کشتی غرق شود». آوازی آمد از هوا، که: «از غرق شدن مترس، که **ابراهیم ادهم** با شماست». در ساعت باد بنشست و جهان تاریک روشن گشت.

نقل است که وقتی **ابراهیم** در کشتیی نشسته بود. بادی عظیم برخاست. کشتی غرق خواست شدن. پس **ابراهیم** نگاه کرد، کُرّاسه‌یی دید آویخته، وگفت: «الهی ما را

---

۱ ـ «م» و «ن»: صنوبری. تعلیقات را نگاه کنید.

۲ ـ «م» اضافه دارد: پس مراگفت: یا با محمّد شفاعت کن تا از انار من بخورد. من گفتم: یا بااسحاق می‌شنوی؟ گفت، بلی. برخاست و...

غرقه کنی؟ و کتاب تو در میان ما». در ساعت باد بیارامید و آواز آمد که: «**لا اَفعلُ**».

نقل است که وقتی در کشتی خواست نشستن. سیم نداشت. گفتند: «هر یک دیناری بباید دادن». دو رکعت نماز بگزارد و گفت: «الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم». در وقت، ریگ لب دریا همه زر شد. مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی بر لب **دجله** نشسته [بود] و خرقهٔ ژندهٔ خود را بخیه می‌زد [یکی بیامد و گفت: «در گذاشتن ملک **بلخ** چه یافتی؟»][1] سوزنش در **دجله** افتاد[2]. به ماهیان اشارت کرد که: «سوزنم باز دهید». هزار ماهی سر از آب برآورد، هر یکی سوزنی زرّین در دهان گرفته. **ابراهیم** گفت: «سوزن خود می‌خواهم». ماهیکی ضعیف سوزن او به دهان گرفته، برآورد. **ابراهیم** گفت: «کمترین چیزی که یافتم به ماندنِ مُلک **بلخ**، این بود. آن دیگرها تو دانی».

نقل است که روزی به سر چاهی رسید. دلو فرو گذاشت، دلو پر نقره برآمد. نگونسار کرد و باز فروگذاشت، پر زر بر آمد. باز فرو گذاشت، پر مروارید برآمد. نگونسار کرد و وقتش خوش شد. گفت: «الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی ـ و می‌دانی که من بدین فریفته نشوم ـ آبم ده تا طهارت کنم».

نقل است که وقتی به حج می‌رفت. دیگران با وی بودند. گفتند: «از ما هیچ‌کس زاد و راحله ندارد». **ابراهیم** گفت: «خدای را استوار دارید در رزق، آنگاه در آن درخت نگرید. اگر زر طمع دارید، زر گردد». نگاه کردند: همه درختان خار مغیلان، زر گشته بود، به قدرت خداوند، تعالی.

نقل است که یک روز با جماعت درویشان می‌رفت. به حصاری رسیدند، در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: «امشب اینجا باشیم، که هیزم بسیار است، تا آتش کنیم». آتش برافروختند و به روشنی آتش بنشستند. و هر کسی نان تهی می‌خورد و **ابراهیم** در نماز ایستاده بود. یکی گفت: «کاشکی ما را گوشتِ حلال بودی تا بر این آتش بریان کردیمی». **ابراهیم** سلام داد و گفت: «خداوند ما قادر است که مارا گوشت حلالی دهد». این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غرّیدنِ شیری آمد. شیری را دیدند که می‌آمد و خرگوری را در پیش گرفته می‌آورد. بگرفتند و بکشتند. و کباب می‌کردند و

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: سوزن در دجله انداخت.

می‌خوردند، و شیر آنجا نشسته بود و در ایشان نظاره می‌کرد.

نقل است که چون عمرش به آخر رسید، ناپیدا شد. چنان که به تعیین[۱] خاک او پیدا نیست. بعضی گویند: در **بغداد** است و بعضی گویند: در **شام** است. وبعضی گویند: آنجاست که شهرستان **لوط** پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ به زمین فرو رفته است. و او در آنجا گریخته است از خلق، و هم آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید، هاتفی آواز داد که: **اَلاٰ اَنّ امانَ الارضِ قدماتَ** ـ یعنی آگاه باشید که امانِ روی زمین وفات کرد ـ همهٔ خلق روزگار که این معنی شنیدند، متحیّر شدند که تا این چه خواهد بود؟ تا آن وقت که خبر آمد که: **ابراهیم** از دار فانی به سرای باقی رفت.

---

۱ ـ «م» و «ن» هم بتعیین، و شاید درست «به یقین» باشد.

۱۲

ذکر بِشْرِ حافی، رحمةالله علیه رحمةً واسعةً

[آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز ایوان مشاهده، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه کفایت، آن مالک ممالک صافی[1]، **بشرحافی** ـ رحمةالله علیه ـ][2] مجاهده‌یی عظیم داشت و شأنی رفیع. و مشارٌالیه قوم بود. و صحبتِ **فُضیل عیاض** دریافته بود. و مریدِ خال خود **علی خَشْرَم** بود. و در علوم اصول و فروع عالم بود. و مولد[3] او **مرو**[4] بود. و او به **بغداد** بودی. و شوریده روزگار بود.

ابتدای توبهٔ او آن بود که یک روز مست می‌رفت. در راه کاغذی دید افتاده، و بر آنجا بسم الله الرّحمن الرّحیم نوشته. در حال بویِ خوش خرید و آن کاغذ را معطّر گردانید و بوسید و بر دیده‌ها مالید و به تعظیم تمام جایی بنهاد. آن شب بزرگی به خواب دید که گفتند: «برو و **بشر** را بگوی که: **طَیَّبْتَ اسمَنا فطَیّبناک، و بَجّلتَ اسمَنا فبَجَّلْناک [و] طَهّرتَ اسمَنا فطَهّرناک.فبِعِزّتی لَاُطْیِبَنَّ اسمَک فی الدّنیا و الآخرة**». آن بزرگ گفت: «او مردی فاسق است. من غلط می‌بینم!» طهارت کرد و نماز گزارد و در خواب شد. همین خطاب شنید، تا بار سیّوم. بامداد برخاست. وی را طلب کرد. گفتند: «به مجلس شراب است». رفت بر در آن شرابخانه ـ و او مست بود ـ گفت: «**بشر** را بگویید که: به تو پیغامی دارم». گفت **بشر** که: «بروید و بگویید که: پیغامِ که دارد؟». گفت[5]:

---

۱ ـ «ن»: آن صوفی صافی
۲ ـ از «م» افزوده شد.
۳ ـ اصل: مولود: متن مطابق «ن» است.
۴ ـ اصل: از مرو.
۵ ـ اصل: گفتند، گفت:... متن مطابق «م» و «ن» است.

«پیغام‌خدای، عزّوجلّ». **بشر** گریان شد و گفت: «او با من عتابی دارد؟». شیخ گفت: «نه». گفت: «پس باش تا با یاران بگویم». پیش یاران درآمد. گفت: «ای یاران ما را خواندند. رفتیم‌و شمارا بدرود کردیم. ودیگر هرگز مارا در این‌کار نخواهید یافت». [پس چنان‌شد که هیچ‌کس نام وی نشنود، الّاکه راحتی به دل وی رسید][1] پس همچنان شوریده و سر و پا برهنه بیرون آمد و توبه کرد. وطریق زهد پیش گرفت. ودست همّت در دامن دولتِ اولیا زد. و دیگر هرگز کفش در پای نکرد، از اینجا وی را حافی خواندندی. او را گفتند: «چرا کفش در پای نمی‌کنی؟». گفت: «آن روز که آشتی کردم، پای برهنه بودم. اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم. و نیز حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که: زمین را بساط شما گردانیدم. بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن». جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که به کلوخ استنجا نکردند و آب دهن به زمین نینداختند. که در جملهٔ اشیا سرِّ نورالله دیدند. **بشر** را نیز همین حال بود. بل که نورالله، چشمِ رونده گردد. که بی‌بصر بجز خود را نبیند، و هرکه را خدای ـ عزّوجلّ ـ چشم او شد، جز خدا نتواند دید. چنان‌که رسول ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ در پسِ جنازهٔ **ثعلبه** به سر انگشت پای می‌رفت. و فرمود که: «می‌ترسم که پای بر ملایکه نهم». و آن ملایکه چیست؟ نورالله است. **والمؤمنُ یَنظرُ بنورالله.**

نقل است که **احمدبن حنبل** بسیار پیش او رفتی. و در حقّ او ارادت تمام داشت. شاگردانش می‌گفتند: «تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد، و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت پیش شوریده‌یی می‌روی، چه لایق باشد؟». **احمد** گفت: «آری این همه علوم که بر شمردی من به از وی می‌دانم. امّا خدای را ـ جلّ جلاله ـ او به از من شناسد». پس پیش **بشر** رفتی و گفتی: **«حَدِّثنی عن ربّی»** مرا از خدای ـ عزّ و جلّ ـ سخن گوی.

نقل است که **بشر** شبی به خانه می‌رفت. یک پای درون آستانه و یک پای بیرون متحیّر بماند تا بامداد. گویند در دل خواهرش آمد که: امشب **بشر** پیش تو می‌آید. انتظار می‌کرد. ناگاه **بشر** آمد، شوریده و مست. خواست که بر بام رود. نردبانی چند برفت و تا صبح متحیّر بماند. وقت نماز فرو آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و باز آمد.

---

[1] ـ از «م» افزوده شد

خواهرش پرسید که: «این چه حال بود؟». گفت: «در خاطرم آمد که در **بغداد** چندین بِشر نام باشد: یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا و نام من نیز **بشر**، و به چنین دولتی رسیده و اسلام یافته. ایشان چه کردند که دور انداختند [شان][1]؟ و من چه کردم که بدین دولت رسیدم؟ در حیرت این بماندم».

[نقل است که] **بلال خوّاص** گفت: در **تیهِ بنی اسرائیل** می‌رفتم. یکی با من افتاد. در خاطرم آمد که: **خضر** است. گفتم: «به حقّ **حقّ** که تو کیستی؟». گفت: «**خضرم** برادر تو». گفتم: «در امام **شافعی** چه گویی؟». گفت: «از اوتاد است». گفتم: «در **احمد حنبل** چه گویی؟». گفت: «از صدّیقان است». گفتم: «در **بشر** چه گویی؟» گفت: «بعد از وی چون اویی نبود»

نقل است که **ابوعبدالله جلّا** گوید که: **ذوالنّون** را دیدم که او را عبارت بود. و **سهل** را دیدم و او را اشارت بود. و **بشر** را دیدم و او را ورع بود. مرا گفتند: «به کدام مهتر مایل‌تری؟» گفتم: «به **بشر بن الحارث** که استاد ماست».

گفت: «هفت قمطره از کتب حدیث یادداشتم. آن را در زیر خاک کردم». و حدیث روایت نکرد و گفت: «از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوتِ خاموشی نمی‌بینم. اگر شهوت در خاموشی بینم، روایت کنم».

نقل است که او را گفتند که: «**بغداد** مختلط گشته است بل که بیشتر حرام است. تو از چه می‌خوری؟» گفت: «از آن که تو می‌خوری». گفتند: «پس بدین منزلت به چه رسیدی؟». گفت، «به لقمه‌یی کم از لقمه‌یی، و به دستی[2] کوتاه‌تر از دستی. و کسی که می‌خورد و می‌گرید، برابر نبود با کسی که می‌خورد و می‌خندد». پس گفت[3]: «حلال، اسراف نپذیرد». یکی از وی پرسید که: «چه چیز نان خورش سازم؟». گفت: «عافیت».

نقل است که مدّت چهار سال او را بریان آرزو می‌کرد که بهاء آن نیافت. و گویند: سالها دلش باقلا خواست و نخورد. نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانان کنده بودند، نخوردی.

بزرگی گفت: «پیش **بشر** بودم و سرمایی سخت عظیم[4] بود. او را برهنه دیدم که

---

۱ ـ «ن»: از بیرون نهادندشان

۲ ـ اصل: دوستی. متن مطابق «ن» و «م» است

۳ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «م» و «ن» است.

۴ ـ اصل: سرمایی سرد. متن مطابق «م» است.

می‌لرزید. گفتم: «یا **بانصر**! این چه حال است؟». گفت: «درویشان را یاد کردم. مال نداشتم که با ایشان مواساکنم. به تن موافقت کردم». پرسیدند که «بدین منزلت به چه رسیدی؟». گفت: «بدآن که حال خود از غیر خدای ـ عزّ و جلّ ـ پنهان داشتم همهٔ عمر». گفتند: «چرا سلطان را وعظ نگویی؟ که ظلم [بر ما] می‌رود». گفت: «خدای می‌بیند و می‌داند. و از آن بزرگوارتر است و بزرگوارتر از آن می‌دانم[۱]، که یادِ وی کنم در پیش کسی که او را داند، تا بدآن چه رسد که او را نداند».

احمدبن ابراهیم المطبّب گفت: **بشر** مرا گفت: «**معروف** را بگوی که چون نماز کنم، به نزدیک تو خواهم آمد». من پیغام برساندم. و انتظار می‌کردم تانماز پیشین و پسین و شام و خفتن بگزاردیم. پس سجّاده برداشت و روان شد. چون به **دجله** رسید، بر آب بگذشت و پیش **معروف** شد. و سخنها گفتند تا سحر، پس بازگشت و همچنان برآب بگذشت. من در پایش افتادم و گفتم: «مرا دعا کن». دعا کرد و گفت: «آشکارا مکن». تا زنده بود، با کس نگفتم.

نقل است که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن می‌گفت. یکی گفت: «یا **بانصر**! هیچ از خلق قبول نمی‌کنی برای جاه را. اگر محقّقی در زهد، و روی از دنیا گردانیده‌ای، از خلق چیزی می‌ستان به خفیه و به درویشان می‌ده، و بر توکّل می‌نشین، و قوتِ خود از غیب می‌ستان». این سخن بر اصحاب **بشر** سخت آمد. بشر گفت: «جواب بشنو. بدان که: فقرا سه قوم‌اند. یک قسم آن‌اند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند، این قوم روحانیان‌اند. که چون از خدای ـ عزّ و جلّ ـ سؤال کنند، هر چه خواهند، خداوند برساند. و اگر سوگند به خدای دهند، در حال اجابت کند. یک قسم دگر آن‌اند که سؤال نکنند، و اگر بدهند قبول کنند. این قوم از اواسط‌اند[۲] و ایشان بر توکّل ساکن باشند به خدای، تعالی. و این قوم آنهااند که بر مائدهٔ خلد نشینند، در حضرت قدس. و یک قسم دیگر آن‌اند که به صبر نشینند و چندان که توانند، وقت نگه دارند. و دفعِ دواعی می‌کنند». آن صوفی ـ چون جواب شنید ـ گفت: «راضی شدم بدین سخن. خدای از تو راضی باد».

---

۱ ـ «ن» بجای تمام این سخن فقط این عبارت را دارد: خدای را بزرگوارتر از آن می‌دانم که...

۲ ـ «ن»: اواسطاند.

بشر گفت: به **علی جُرجانی** رسیدم، پیش چشمهٔ آب. چون مرا بدید بدوید و گفت: «چه گناه کرده‌ام که امروز آدمیی را دیدم؟». از پسِ او بدویدم. گفتم: «مرا وصیّتی کن». گفت: «فقر را در بر گیر و زندگانی با صبرکن؛ و هوا را دشمن گیر و مخالفتِ شهوات کن؛ و خانهٔ خود امروز خالی‌تر از لحد گردان. چنان که خانهٔ تو چنان بُوَد، که آن روز که در لحدت بخوابانند، تازه و خوش به خداوند توانی رسید».

نقل است که گروهی پیش **بشر** آمدند از **شام**، و گفتند: «عزم حجّ داریم. رغبت کنی با ما؟». **بشر** گفت: «به سه شرط: یکی آن که هیچ برنگیریم و از کس هیچ نخواهیم. و اگر بدهند، قبول نکنیم». گفتند: «این دو توانیم. امّا این که: بدهند و قبول نکنیم، نتوانیم». **بشر** گفت: «پس شما توکّل به زادِ حاجیان کرده‌اید[1]». و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت: «اگر در دل کرده بودی که: هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد، این توکّل بر خدای بودی».

نقل است که **بشر** گفت. روزی در خانه رفتم. مردی را دیدم. گفتم: «تو چه کسی که بی‌دستوری در آمده‌ای؟». گفت: «برادر تو **خضر**». گفتم: «مرا دعایی کن». گفت: «خدای ـ تعالی ـ گزارِدِ طاعت به تو آسان کناد». گفتم: «زیادت کن». گفت: «طاعت تو بر تو پوشیده کناد».

نقل است که یکی با **بشر** مشورت کرد که: «دو هزار درمِ حلال دارم. می‌خواهم که به حج روم». گفت: «تو به تماشا می‌روی. اگر برای رضای خدای می‌روی، وام درویشی چند بگزار، یا به یتیمی یا عیال‌داری ده؛ که راحتی [که] به دل ایشان رسد[2]، از صد حج فاضل‌تر». گفت: «رغبت حج بیشتر دارم». گفت: «از آن که این مال نه از وجهِ نیک به دست آورده‌ای، تا به ناوَجه خرج نکنی قرار نگیری».

نقل است که به گورستان گذر کرد. گفت: اهل گورستان را دیدم، بر سر گور[ی] آمده و منازعت می‌کردند، چنان که قسمتِ چیزی کنند. گفتم: «بار خدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است؟». آوازی شنیدم که: «از ایشان بپرس». پرسیدم. گفتند: «یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار **قُل هو الله اَحَد** برخواند و ثواب آن به ما داد. یک هفته است تا ما ثواب آن قسمت می‌کنیم؛ هنوز فارغ نشده‌ایم».

---

۱ ـ اصل: کردهٔ. متن مطابق «ن» و «م» است. ۲ ـ «م»: آن راحت که به دل ایشان رسد.

نقل است که **بشر** گفت: **مصطفی** را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم. مرا گفت: «ای **بشر**! هیچ می‌دانی که چرا حق ـ تعالی ـ تو را برگزید از میان اقران، و بلند گردانید درجهٔ تو را؟». گفتم: «نه یا رسول الله!». گفت: «از بهر آن که متابعت سنّت من کردی، و صالحان را حرمت داشتی، و برادران را نصیحت کردی، و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی. از این جهت تو را به مقام ابرار رسانید».

و گفت: شبی **مرتضی** را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم. گفتم: «یا امیرالمؤمنین! مرا پندی ده». گفت: چه نیکوست شفقت توانگران به درویشان، برای طلب ثواب رحمانی. و از آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران، و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان».

نقل است که اصحاب را گفت: «سیاحت کنید، که چون آب روان شد، خوش بود. و چون آب ساکن شود، متغیّر گردد». گفت: «هرکه خواهد که در دنیا عزیز باشد، گو: از سه چیز دور باش: از مخلوق حاجت مخواه، و کس را بد مگوی، و به مهمانی کس مرو». گفت: «حلاوت آخرت نیابد آن که دوست دارد که مردمان او را بدانند».

گفت: «اگر قناعت، هیچ نیست جز به عزّت زندگانی کردن، کفایت باشد». گفت: «اگر دوست داری که تو را خلق بدانند، این دوستی، سرِ محبّت دنیا بود». گفت: «هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیواری آهنی[1]». گفت: «سخت‌ترین کارها سه کار است: وقت دست‌تنگی سخاوت و ورع در خلوت، و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی». گفت: «ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی[2] و محاسبهٔ نفس در هر طَرفةالعین پیش‌گیری».

گفت: «زهد، ملکی است که قرار نگیرد جز در دلی خالی». گفت: «اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت، رضا ندهد که هیچ‌چیز با وی قرار گیرد». گفت: «فاضل‌ترین چیزی که بنده‌یی را داده‌اند معرفت است والصّبر فی الفقر». گفت: «اگر خدای را خاصّگان‌اند، عارفان‌اند». گفت: «صافی[3] آن است که دلْ صافی دارد با خدا». گفت: «عارفان قومی‌اند که ایشان را نشناسد مگر خدای تعالی، و ایشان را گرامی ندارند مگر از بهر خدای، تعالی». گفت: «هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد، گو: سرّ پاک دار».

---

۱ ـ «م» و «ن»: آهنین.

۲ ـ اصل: آید. متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ ـ «م»: صوفی.

گفت: «هرکه عمل کند خدای را به صدق، وحشتی پیش او آید از خلق» گفت: «سلامی به ابناء دنیا کنید به دست داشتن[1] سلام بر ایشان».

گفت: «نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند». گفت: «از ادب دست داشتن در میان برادران ادب است». گفت: «با هیچ‌کس ننشستم و هیچ‌کس با من ننشست، که چون از هم جدا شدیم، یقین نشد که اگر با هم ننشستمانی[2] هر دو را به بودی». گفت من کارِهم مرگ را. و کارِهِ مرگ نبود مگر کسی که در شکّ بود» و گفت: «تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد». گفت: «اگر تو خدای را طاعت نمی‌داری، معصیتش مکن».

نقل است که یکی پیش او گفت که: «**توکّلتُ علی الله**». گفت: «به خدا دروغ می‌گویی، که اگر بر وی توکّل کرده بودی، بدآنچه او کرد و کند راضی بودی». گفت: «اگر تو را چیزی عُجب آید از سخن گفتن، خاموش باش. و چون از خاموشی عُجب آید، سخن گوی». [و گفت:] «اگر همهٔ عمر در دنیا به سجدهٔ شکر مشغول گردی، شکر آن نکرده باشی که او در میان دوستان حدیثِ تو کرد. جهد کن تا از دوستان باشی».

و چون وقت وفاتش درآمد، در اضطرابی عظیم بود. گفتند: «مگر زندگانی را دوست داری؟». گفت: «نه! لکن به حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاری است».

نقل است که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگیِ روزگار شکایت کرد. پیرهنی که خود پوشیده بود به وی داد و پیرهنی به عاریت گرفت و در آن وفات کرد».

نقل است که تا **بشر** زنده بود، در **بغداد** هیچ ستور سرگین نینداخت حرمت او را. که پای برهنه رفتی. شبی ستوری از آنِ شخصی روث انداخت. فریاد برآورد که: «**بشر** نماند». احتیاط کردند، همچنان بود. گفتند: «[به] چه دانستی؟» گفت: «بدآن که تا او زنده بود، در جملهٔ راه **بغداد** روث نبود. این برخلاف عادت دیدم. دانستم که **بشر** نمانده است».

بعد از وفات، او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «عتاب کرد و گفت: در دنیا چرا از من ترسیدی. **اَما عَلِمتَ انَّ الکرمَ صفتی؟**» ـ ندانستی که کرم صفت من است؟ ـ دیگری او را به خواب دید و پرسید که: «حق ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟». گفت: «مرا بیامرزید و گفت: **کُلْ یا مَن لَم یأکل [لِاَجْلی]، و اشْرِب یا**

---

۱ ـ «ن»: به دوست ناداشتن.

۲ ـ «ن»: ننشستیمی.

مَن لم یَشرب لِاَجْلی!» ـ بخور ای آن که از برای من نخوردی و بیاشام ای آن که از برای ما نیاشامیدی[1] ـ دیگری او را به خواب دید. گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «بیامرزید. و یک نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت: ای **بشر** تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی، شکرِ آن نگزاردی که تـو را در دل بـندگان خـودجای دادم». دیگری او را به خواب دید. گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت. «فرمان آمد که مرحبا ای **بشر!** آن ساعت که تو را جان برداشتند، هیچ‌کس نبود در روی زمین، مرا از تو دوست‌تر».

نقل است که روزی ضعیفه‌یی پیش امام **احمد حنبل** آمد. و گفت: «تابستان بر بام پنبه می‌ریسم به روشنایی مشعلهٔ سلطان. و کسان خلیفه می‌گذرند، به روشنایی چیزی رشته می‌شود. روا بُوَد یا نه؟». گفتند: «تو چه کسی که از این جنس سخنت دامن گرفته است؟». گفت: «من خواهر **بشر بن حارث**ام». **احمد** زار بگریست و گفت: «چنین تقوی از خاندان او بیرون آید». پس گفت: «روا نبود. زینهار! گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود. و اقتدا بدآن مقتدای پاک کن ـ برادر خود ـ تا چنان شوی که: اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان دوک ریسی، دستْ تو را طاعت ندارد. برادرت چنان بود که هرگه دست به طعامی با شبهت دراز کردی، دستْ او را طاعت نداشتی. گفتی: مرا سلطانی است که آن را دل گویند، و تقوی، رغبت اوست. من یارای مخالفت او ندارم[2]». **والسّلامُ علی مَنِ اتّبعَ الهدی.**

---

۱ ـ اصل، بیاشامیدی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «ن»: یارای آن ندارم که بی‌دستوری او سفر کنم.

۱۳

ذکر ذُوالنّون مصری، رحمةالله علیه

آن پیشوای اهل ملامت[1]، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجّتِ **الفقرُ فخری**، قطب وقت **ذوالنّون مصری** ـ رحمةالله علیه ـ از ملوک اهل طریقت بود، و سالک راه بلا و ملامت. در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل، و ریاضات و کرامات وافر.

بیشتر اهل **مصر** او را زندیق خواندندی، و بعضی در کار او متحیّر بودندی. تا زنده بود، همه منکر او بودندی. تا وفات نکرد، کس واقف حال [او] نشد، از بس که خود را پوشیده می‌داشت. و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که: در فلان جا عابدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. او را دیدم، خود را از درخت آویخته و می‌گفت: «ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگر نه هم چنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری». گریه بر من افتاد. عابد آواز گریهٔ من می‌شنید. گفت: «کیست که رحمت می‌کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار؟» گفت: پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: این چه حال است؟. گفت: «این تن من با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق ـ تعالی ـ و با خلق آمیختن می‌خواهد». **ذوالنّون** گفت: «پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌یی آورده». گفت: «ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید؟». گفتم: «هول زاهدی!». گفت: «از من زاهدتر می‌خواهی که بینی؟». گفتم: «خواهم». گفت: «بدین کوه رو». چون به کوه رفتم، جوانی دیدم بر در صومعه‌یی، یک

---

۱ ـ «ن»: سلامت.

پای درون آستانه نهاده و یک پای بیرون. پایی که بیرون نهاده بود، بریده بود و کرمان از آن می‌خوردند. پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: «روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی اینجا گذر کرد. دلم مایل شد و تقاضای آن کرد که از پی او بیرون روم. پای از صومعه بیرون نهادم. آوازی شنیدم که: شرم نداری؟ بعد از سی سال که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را عبادت کردی و طاعت داشتی، اکنون طاعت شیطان کنی؟ این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته‌ام تا چه باز دیدار آید[1] و با من چه خواهند کرد. تو پیشِ گنهکاران به چه کار آمده‌ای؟ اگر خواهی که مردی از مردان خدای را بینی بر سر کوه رو». **ذوالنّون** گفت: از بلندی کوه نتوانستم شد، امّا خبر او پرسیدم. گفت[2]: «مدّتی است تا مردی در آن کوه عبادت می‌کند، یک روز کسی با او مناظره می‌کرد که روزی به سبب کسب است. او نذر کرد که: من هیچ نخورم که در او کسبِ مخلوقات بود. چند روز برآمد. هیچ نخورد. حق ـ تعالی ـ زنبوران را بفرستاد تا گرد او می‌پریدند و او را عسل می‌دادند». **ذوالنّون** گفت: «چون این چیزها را بدیدم، دانستم که هرکه توکّل به خدای ـ عزّ و جلّ ـ کند، خدای ـ تعالی ـ کار او بسازد و رنج او ضایع نکند. پس در راه می‌آمدم. مرغکی نابینا دیدم بر درختی. و گفتم: این بیچاره آب و علف از کجا آورد؟ در حال از درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد و دو اُسکره پدید آمد: یکی زرین و یکی سیمین، در یکی کنجد سپید و در دیگری گلاب. کنجد بخورد و گلاب بیاشامید و باز بر[3] درخت شد. و آن اسکره ناپدید گشت». پس **ذوالنّون** گفت: «چون آن بدیدم به یکبارگی اعتماد بر توکّل پدید آمد».

پس منزلی چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه‌یی شد. آنجا خُنْبُره‌یی زر یافت، بر سر خنبره تخته‌یی نهاده، بر آن تخته نام خدای ـ عزّ و جلّ ـ نبشته. یاران **ذوالنّون** آن زر را قسمت کردند. **ذوالنّون** گفت: «آن تخته به من دهید که نام دوست من بدآنجا نوشته است». آن تخته بستد و می‌بوسید. تا کارش از برکات آن به جایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: «یا **ذوالنّون**! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است. و تو عالی‌تر از آن طلبیدی و آن نام ماست. لاجرم درِ علم و حکمت بر تو گشاده

---

۱ ـ «م»: پدید آمد

۲ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «م» است

۳ ـ اصل: در درخت. متن مطابق «م» است

گردانیدیم».

پس به شهر باز آمد. گفت: روزی می‌رفتم. به کنار رودی رسیدم. کوشکی دیدم به کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم، چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد. کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده، به غایت صاحب جمال. خواستم تا او را بیازمایم. گفتم: «ای کنیزک که را ای؟». گفت: «ای **ذوالنّون** چون از دورت بدیدم، پنداشتم دیوانه‌ای. چون به نزدیک آمدی، پنداشتم که عالمی. چون نزدیک [تر] آمدی، پنداشتم که عارفی. [پس نگاه کردم. هیچ کدامی] [1]». گفتم: «چگونه؟». گفت: «اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی. و اگر عالم بودی، به نامحرم ننگرستی. و اگر عارف بودی، چشمت به دون حق نیامدی». این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او [2] آدمی نبود. تنبیه بود. مرا آتشی در جان افتاد. خود را به سوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می‌نشستند. موافقت کردم. بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آن وی ضایع شده بود. همه اتفاق کردند که با توست. و مرا می‌رنجانیدند و استخفاف می‌کردند. من خاموش بودم. چون کار از حد بگذشت، گفتم: «خداوندا تو می‌دانی». بعد از آن هزار ماهی از دریا سر بر کردند، هر یک گوهری در دهان گرفته. **ذوالنّون** یکی بگرفت و بدیشان داد. اهل کشتی ـ چون چنان دیدند ـ در پایش افتادند و عذر خواستند. از این سبب نام او **ذوالنّون** نهادند.

و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود. تا به حدّی که خواهری داشت، در خدمت او چنان عارف شده بود که: روزی این آیت می‌خواند که: و **ظَلَّلْنا علیهم الغَمامَ و اَنزلنا علیهم المَنَّ و السَّلوٰی**. گفت: «الهی! اسرائیلیان [3] را منّ و سلوی فرستی، و محمّدیان را نه؟ به خدایيِ تو که از پای ننشینم تا منّ و سلوی نبارانی». در حال منّ و سلوی باریدن آغاز کرد. از خانه به در دوید. و روی به بیابان نهاد و او را هرگز بازنیافتند.

نقل است که **ذوالنّون** در کوهها می‌گشت. گفت: قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده بودند. گفتم: «شما را چه بوده است؟». گفتند: «آنجا عابدی است، در صومعه. هر

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ اصل: از. متن مطابق «م» است.
۳ ـ اصل: بنی‌اسرائیلیان را. متن مطابق «م» و «ن» است.

سال یک بار بیرون آید و دم خود بدیشان دمد و همه شفا یابند. باز در صومعه رود تا سال دیگر». من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد. مردی دیدم زردروی و نحیف، چشم در مغاک افتاده. از هیبت او لرزه در کوه افتاد. پس به چشم شفقت در ایشان نگرست[۱] و در آسمان نگریست و دمی در ایشان دمید. در حال همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه رود، من دامنش بگرفتم و گفتم: «از بهر خدا، علاج علّتِ ظاهر ایشان کردی، علّت باطن مرا نیز علاج کن». به من نگاه کرد و گفت: «ای **ذوالنّون**! دست از دامن من بدار، که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می‌کند. چون تو را بیند که دست در غیر او زده‌ای، تو را بدو باز گذارد و او را به تو». این بگفت و در صومعه رفت.

نقل است که روزی یاران او را گریان یافتند. گفتند: «موجب گریه چیست؟» گفت: «دوش در سجده چشم من در خواب شد. خدای را ـ جلّ جلاله ـ به خواب دیدم. گفت: یا اباالفیض! خلق را بیافریدم، بر ده جزو شدند. دنیا را برایشان عرضه کردم [نه جزو از آن ده جزو، روی به دنیا نهادند. آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را برایشان عرضه کردم[۲]]. نُه جزو روی به بهشت نهادند. آن یک جزو دیگر بر ده جزو شدند. دوزخ در پیش ایشان نهادم. نُه جزو برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو بماند، که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند. گفتم: بندگان من! به دنیا نگه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید. چه می‌طلبید؟ سر فرو آوردند و گفتند: **انتَ تَعلمُ مانُرید**». تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.

نقل است که کودکی پیش **ذوالنّون** آمد و گفت: «مرا صد هزار دینار میراث است. می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم». **ذوالنّون** گفت: «تو بالغی؟». گفت: «نه». گفت: «روا نباشد، نفقهٔ تو صرف کردن، صبر کن تا بالغ شوی». پس چون بالغ شد، بر دست شیخ توبه کرد. و آن زر به صوفیان[۳] صرف کرد. چنان که هیچ نماند. روزی مهمّی روی نمود که قراضه‌یی به کار می‌بایست و نبود. آن جوان گفت: «کجاست صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی». شیخ این بشنید. دانست که او هنوز به

۱ ـ «م» و «ن»: در خلق نگاه کرد.
۲ ـ از «م» افزوده شد
۳ ـ «م»: بر صوفیان.

حقیقت کار نرسیده است، که دنیا به نزد او خطری دارد. آن جوان را بخواند و گفت: «به دکان فلان عطّار رو. و بگو تا سه درم فلان دارو بدهد». برفت و آن دارو آورد. پس شیخ فرمود که: «به هاون بسای. آنگاه به روغن گرد کن و از وی سه مهره ساز و هر یک به سوزن سوراخ کن و بیار». جوان هم‌چنان کرد و به خدمت شیخ آورد. شیخ آن را در دست مالید و باد در او دمید[1]. سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود. و گفت: «اینها را به بازار بر، و قیمت کن و باز آور». به بازار برد و پیمود. هر یک را هزار دینار قیمت کردند. باز آمد و با شیخ بگفت. پس آن‌گه شیخ گفت: «درهاون نه و خرد بکوب و در آب انداز. و بدان که درویشان نه از برای نانی گرسنه‌اند، لکن این اختیار ایشان است». و جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند.

نقل است که گفت: سی سال خلق را دعوت کردم و یک کس به درگاه خدای آمد، چنان که می‌بایست. و این آن بود[2] که روزی ملک‌زاده‌یی با کوکبه از در مسجد درآمد، و من این سخن می‌گفتم که: «هیچ‌کس احمق‌تر از آن ضعیفی نیست که با قویی در پیوندد». او درآمد و گفت: «این چه سخن است؟». گفتم: «آدمی ضعیف چیزی است. با خدای قوی درهم می‌شود». آن جوان را لون متغیّر گشت. برخاست و برفت. روز دگر باز آمد و گفت: «طریق به خدای ـ تعالی ـ چیست؟». گفتم: «طریقی است خُردتر، و طریقی است بزرگتر: اگر طریق خرد می‌خواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات بگوی. و اگر طریق بزرگ می‌خواهی، هر چه دون حقّ است، ترک کردن و دل از همه خالی گردانیدن»[3]. **قال: «واللهِ لااختارُ الاّ الطّریقَ الاکبر[4]»** ـ گفت: به خدای که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم ـ پس روز دگر پشمینه درپوشید و بیامد و در کار آمد، تا از جملهٔ ابدالان گشت.

ابوجعفر اَعور گفت: پیش **ذوالنّون** بودم و از طاعات جمادات حکایت می‌کردند و تختی آنجا نهاده بود. **ذوالنّون** گفت: «طاعات جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگرد، در حرکت آید». در حال آن

---

۱ ـ «م»: مالید و بدمید

۲ ـ اصل: واز آن بود. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م» در دو جملهٔ اخیر مانند جمله‌های پیش بجای مصدر فعل امر دارد.

۴ ـ «م»: لااحیاء الاّ بطریق الاکبر.

تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگردید و باز جای خود آمد. جوانی حاضر بود. چون این بدید، می‌گریست تا جان بداد. و بر همان تخت بشستند و دفن کردند.

نقل است که روزی یکی پیش او آمد. گفت: «وام دارم. و هیچ ندارم». سنگی از زمین برداشت و بدو داد. آن مرد سنگ را به بازار برد. زمرّد شده بود. به چهارصد درم بفروخت و باز وام داد.

نقل است که جوانی بود، و پیوسته بر صوفیان انکار کردی. یک روز شیخ [انگشتریِ خود به وی داد و گفت: «پیش فلان نانوا رو و به یک دینار گرو کن»][1]. انگشتری از شیخ بستد و ببرد. به گرو نستدند. باز خدمت شیخ آمد و گفت: «به یک درم بیش نمی‌گیرند». شیخ گفت: «پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند». ببرد. دو هزار دینار قیمت کردند. باز آورد و با شیخ گفت. شیخ گفت: «علم تو با حال[2] صوفیان، چون علم نانواست بدین انگشتری». جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست.

نقل است که او را ده سال سِکبایی آرزو بود و نخورد. شب عیدی، نفس گفت: «چه شود اگر فردا مرا سِکبایی به عیدی دهی؟». **ذوالنّون** گفت: «ای نفس! اگر امشب مواساکنی تا در دو رکعت نماز **قرآن** ختم کنم، فردا سِکبا به خوردِ تو دهم». نفس موافقت کرد. دگر روز چون از نماز عید فارغ شد، سِکبا آوردند شیخ لقمه‌یی برداشت تا به دهن برد، باز گردانید. و باز کاسه نهاد و در نماز ایستاد. بعد از آن خادم گفت: «یا شیخ این چه حال بود؟». گفت: «آن ساعت که لقمه برداشتم، نفس گفت: عاقبت به مقصود رسیدم. من گفتم: نَرَسی! و باز جا نهادم». و گویند که همان ساعت یکی درآمد، با دیگی سِکبا. و پیش شیخ بنهاد و گفت: «ای شیخ بدان که من مردی حمّال عیال دارم. مدتی عیال از من سِکبا آرزو کردند و دست نمی‌داد. تا دوش که شب عید بود، سِکبا ترتیب کردیم. و امروز ساعتی در خواب شدم. پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ را به خواب دیدم. مرا گفت: خواهی که فردای قیامت مرا بینی؟ گفتم: بلی یا رسول‌الله! گفت: این دیگ سِکبا بر گیر و پیش **ذوالنّون** بر، و از منش سلام برسان و بگو: **محمّد** ـ رسول الله ـ شفاعت می‌کند که لقمه‌یی چند از این به کار بر، و با نفس خود صلح کن». **ذوالنّون** بگریست و گفت: «فرمانبردارم».

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: با عالم

نقل است که چون کار او بلند شد، اهل **مصر** او را به زندقه منسوب کـردند. و **متوکّل** را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او. پس خلیفه کس فـرستاد و او را بخواند. به **بغداد** آمد، و بند بر پای او نهادند، چون به درگاه خلیفه رسید، پیرزنی نشسته بود. و پیش او آمد[1] و گفت: «زینهار تا از وی نترسی که او هم چون تو بنده‌یی است از بندگان خدای. تا خدای ـ عزّ و جلّ ـ نخواهد، هیچ نتواند کـرد». پس گـفت: «در راه سقّایی را دیدم، آراسته و پاکیزه. آبی به من داد و به کسی اشارت کردم که با من بود، و یک دینار به وی داد. نگرفت و گفت: تو اسیر و غریب و دربندی. جوانمردی نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن» پس فرمان آمد که: او را به زندان برید. به زندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند. هر روز خواهر **بِشر حافی** یک قرص برای او می‌فرستاد. آن روز که از زندان بیرون آمد، چهل قرص مانده بود. خواهر **بشر** گفت: «تو می‌دانی که این قرصها حلال بود و بی‌منّت. چرا به کار نبردی؟». گفت: «طبقش پاک نبود. یعنی به دست زندانبان گذر می‌کرد». چون از زندان بیرون آمد، بیفتاد و پیشانیش بشکست. و خون بسیار برفت. امّا هیچ بر روی و موی و جامهٔ او نیامد. و آنچه به زمین می‌آمد همه ناپدید می‌شد به فرمان خدای، عزّوجلّ. پس او راپـیش خـلیفه بـردند و سـخن او را شـرح خواستند. شرحی نیکو بگفت. **متوکّل** بگریست[2] و جملهٔ ارکان دولت در فـصاحت و بلاغت او متحیّر شدند. تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرّم بازگردانید.

[نقل است که **احمد سُلَمی** گفت: پیش **ذوالنون** بودم. طشتی زرین دیدم پیش او نهاده. و گرد او بویهای خوش می‌کردند از مشک و عنبر. مرا گفت: «بوی که نـزدیک ملوک سوزند، چنین سوزند» در حال بسط[3]. من بترسیدم و باز پس آمدم. پس یک درم به من داد. تا بلخ از آن نفقه کردم][4].

نقل است که **ذوالنّون** را مریدی بود، چهل چهله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب در باقی کرده و چهل سال به پاسبانی حجرهٔ دل نشسته. روزی پیش

---

۱ ـ «م»: پیرزنی پیش آمد.
۲ ـ اصل: نگریست. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «ن»: تویی که نزدیک ملوک شوی در حال بسط؟
۴ ـ از «م» افزوده شد.

شیخ آمد و گفت: «ای شیخ! چنین و چنین کردم و با این همه دوست با ما هنوز هیچ سخن نمی‌گوید و نظری در ما نمی‌کند و به هیچ[۱] بر نمی‌گیرد. و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود. و این همه که می‌گویم، خود را نمی‌ستایم. شرح حال خود می‌دهم که همهٔ بیچارگی که در وسع من بود، به جای آوردم. دیگر، از حق شکایت نمی‌کنم. که هم‌چنان جان و دلم خدمت او می‌جوید[۲]. امّا غم بی‌دولتی خود می‌گویم و حکایت بدبختی احوال خود می‌کنم. و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت[۳]. حاشا! لکن[۴] از آن می‌ترسم که باقی عمرم هم‌چنین خواهد بود. و من عمری به امیدی حلقه‌یی بر در می‌زنم که آوازی نشنیدم. برمن سخت می‌آید. اکنون تو طبیب غمناکانی، و معالجی داناای. بیچارگی مرا تدبیر کن». **ذوالنّون** گفت: «برو و امشب سیر بخور، و نماز خفتن مکن، و همهٔ شب بخسب. تا باشد که اگر دوست به لطف نمی‌آید، به عِتاب بیاید. و اگر به رحمت در تو نظر نمی‌کند، به عنف در تو نگرد. درویش برفت و هم‌چنان کرد. امّا دلش نداد که نماز خفتن نگزارد. نماز خفتن ادا کرد و بخفت. **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «دوست سلام می‌رساند و می‌گوید که: مخنّث و نامرد باشد آن کس که به درگاه ما آید و زود سیر شود. که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم، و هر چه مراد داری بدانَت رسانم. امّا سلام ما بدآن راهزن مدّعی برسان و بگو که: ای راهزن مدّعی دروغگوی! اگرت رسوای عالم نگردانم، نه خداوندِ توام. تا بیش از این با عاشقان و فروماندگانِ درگاه ما مکر نکنی». مرید چون از خواب بیدار گشت، بگریست. پس برخاست و روی به خدمت شیخ نهاد. و حال در خدمت شیخ بازگفت. **ذوالنّون** چون بشنید که خدای ـ تعالی ـ وی را سلام رسانیده است و مدّعی و دروغزن خوانده، از شادی به های‌های بگریست. و اگر کسی گوید: «چون روا باشد که شیخ مریدی را گوید که: نماز مکن و بخسب؟» گوییم: ایشان طبیبان‌اند. طبیب، گاه بود که [به] زهر علاج کند. چون می‌دانست که گشایش کار او در این است بدآنش فرمود، که دانست که

---

۱ ـ «م»: به هیچ چیز.

۲ ـ اصل: جان ودلم خدمت او به جان ودل می‌جوید. «م»: جان و دلم میل خدمت او می‌دارد.

۳ ـ «م»: از طاعت او بگرفت.

۴ ـ اصل: بلی. متن مطابق «م» است.

او محفوظ است و نتواند که نماز نکند. چنان که حق ـ عزّ و علا ـ **خلیل** را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود که پسر را قربان کن! و دانست که نکند. و چیزها باشد در طریقت که با ظاهر شریعت راست ننماید. چنان که **خلیل** را امر کرد، و نخواست که کند. و چنان که غلام کشتن **خضر** ـ علیه‌السّلام ـ که امر نبود، و خواست که کند. و هرکه بدین مقام نارسیده، قدم آن‌جا نهد، زندیق و مباحی بود[1] مگر هر چه کند به فرمان شرع کند.

نقل است که **ذوالنّون** گفت: اعرابی را دیدم در طواف، زرد و نحیف و گداخته. گفتم: «تو محبّی؟». گفت: «بلی». گفتم: «محبوب به تو نزدیک است یا دور؟». گفت: «نزدیک». گفتم: «موافق است یا مخالف؟». گفت: «موافق». گفتم: «سبحان‌الله! محبوب به تو قریب و موافق. و تو بدین نزاری!». گفت: «ای بطّال! تو ندانسته‌ای که عذاب قرب و موافقت سخت‌تر بُوَد هزار بار، از عذاب بُعد و مخالفت؟».

نقل است که **ذوالنّون** گفت که: در بعضی از سفر [های خویش[2]] زنی را دیدم. از او سؤال کردم از غایت محبّت. گفت: «ای بطّال! محبّت را غایت نیست». گفتم: «چرا؟». گفت: «از آن که محبوب را غایت نیست».

نقل است که **ذوالنّون** نزدیک برادری رفت، از آن قوم که به محبّت مذکور بودند. و او را به بلا مبتلا دید. گفت: «دوست ندارد او را، هرکه خود را مشهور کند به دوستی او». او گفت: **«اَستغفِرُالله و اتوبُ الیه»**[3].

نقل است که **ذوالنّون** بیمار شد. یکی به عیادت آمد. پس گفت: «المِ دوست خوش بود». **ذوالنّون** عظیم متغیّر شد. گفت: «اگر او را دانستی، بدین آسانی نام او نبردی».

نقل است که **ذوالنّون** وقتی نامه‌یی نوشت به دوستی که: «حق ـ تعالی ـ بپوشاناد مرا و تو را به پردهٔ جهل. و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست. که بسیار مستور که در زیر ستر آن است که دشمن داشتهٔ اوست».

نقل است که **ذوالنّون** گفت: در سفر بودم. به صحرایی پر برف رسیدم. گبری را دیدم که ارزن می‌پاشید. گفتم: «ای گبر! چه دانه می‌پاشی؟». گفت: «مرغان، امروز دانه

---

۱ ـ «م»: اباحی بود
۲ ـ از «ن» افزوده شد.
۳ ـ این نقل در «م» نیست.

نیابند. می‌پاشم تا برچینند. تا باشد که خدای ـ تعالی ـ بر من رحمت کند». گفتم: «دانه‌یی که بیگانه پاشَد، بر ندهد» گفت: «اگر قبول نکند، باری بیند آنچه من می‌کنم. مرا این بس باشد». من به حج‌رفتم. آن گبر را دیدم، عاشق وار در طواف. چون مرا دید، گفت: «ای **ذوالنّون**! دیدی که قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا به خانهٔ خود آورد!». **ذوالنّون** گفت: وقتم خوش گشت. گفتم: «خداوندا! به مشتی ارزن، گبری چهل ساله را[1] ارزان می‌فروشی». هاتفی آواز داد که: «حق ـ تعالی ـ هرکه را خواند، نه به علّت خواند و چون راند نه به علّت راند. تو ای **ذوالنّون**! فارغ باش، که کار **فَعّالٌ لما یُرید** با قیاس عقل تو راست نیاید».

نقل است که **ذوالنّون** گفت: مرا دوستی بود فقیر، وفات کرد. او را به خواب دیدم. گفتم: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید و گفت: بیامرزیدم تو را، بدآن سبب که از سفلگان دنیا هیچ نستدی با همهٔ احتیاج».

نقل است که گفت: «هرگز آب و نان سیر نخوردم، تا نه معصیتی کردم خدای را، یا نه قصد معصیتی در من پدید آمد».

نقل است که چون در نماز خواستی شدن، گفتی: «بار خدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو؟ و به کدام دیده نگرم قبلهٔ تو[2]؟ و به کدام زبان گویم راز تو؟ از بی‌سرمایگی سرمایه‌یی ساختم و به درگاه تو آمدم. چون کار به ضرورت رسید، حیا را برگرفتم». و تکبیر پیوستی. پس گفتی: «اگر امروز مرا اندوهی رسد و پیش آید، با او گویم. اگر فردا مرا اندوهی رسد با که گویم؟». و پیوسته در مناجات گفتی: **«اللّهم لا تُعَذّبنی بُذلّ الحجاب»** ـ خداوند [مرا] به ذلّ حجاب عذاب مکن ـ و گفتی: «سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا به حُجُب آخرت، و از جملهٔ خلق آخرت به حُجُب دنیا».

گفت: «سخت‌ترین حجاب‌ها دیدن نفس است». گفت: «حکمت در معده‌یی قرار نگیرد که از طعام پر باشد». گفت: «استغفار، بی آن‌که از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان است». گفت: «خُنُک آن کس که شعار دل او ورع بود، و دل او پاک بود از طمع، و محاسب نفس بود در آنچه کند». گفت: «صحّت تن در اندک خوردن است، [و] صحت

---

۱ ـ «م»: به گبری چهل ساله.

۲ ـ «م»: به قبلهٔ تو.

روح در اندکی گناه». گفت: «عجب نیست از آن که به بلایی مبتلا گردد و صبر کند. عجب آن است که به بلایی مبتلا شود[۱] و راضی گردد». گفت: «مردمان تا ترسکار باشند، بر راه باشند. چون ترس از دل ایشان برفت، گمراه گردند». گفت: «بر راه راست، آن است که از خدای ـ عزّ و جلّ ـ ترسان باشد. چون ترس از دل برخاست، از راه افتاد». گفت: «علامت خشم خدای ـ عزّ و جلّ ـ بر بنده، ترسیدن بنده بود از درویشی».

گفت: «فساد بر مرد از شش چیز آید: یکی ضعف نیّت به عمل آخرت، دوّم آن که تن‌های ایشان گرو شیطان بود، سیّوم آن که با قُربِ اجل درازیِ امل بر ایشان غالب گشته باشد، چهارم آن که رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد، پنجم آن که متابعت هوا کرده باشد و ترک سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ کرده باشد، ششم آن که زَلّت‌های سلف حجّت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد، یا فساد بر ایشان اثر کرده باشد[۲]».

گفت[۳]: «صاحب همّت اگرچه کژ بود، به سلامت نزدیک است. و صاحب ارادت اگر چه صحیح است، او منافق است». یعنی آن که صاحب همّت بود، او را ارادت آن نبود که هرگز سر به هیچ فرو آورد. که صاحب همّت را خواست نبود. و صاحب ارادت زود راضی گردد و جایی فرو آید.

گفت: «زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند تقوی بود، و ایشان را نشاط بود به ذکر مولی». گفت: «دوستی با کسی کن که به تغیّر تو متغیّر نگردد». گفت: «اگر خواهی که اهل صحبت باشی، صحبت با یاران چنان کن که صدّیق [کرد] ـ رضی‌الله عنه ـ با پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ که در دین و دنیا مخالف او نشد. لاجرم حق ـ تعالی ـ صاحبش خواند». گفت: «علامت محبّت خدای ـ عزّ و جلّ ـ آن است که متابع حبیبِ خدای بود، دراخلاق و افعال و اوامر و سنن». گفت: «هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آن که مستان را در وقت مستی معالجت کند» ـ یعنی: سخن با کسی گفتن، که مست دنیا بود، بی‌فایده بود ـ پس گفت: «مست را دوا نیست مگر هشیار شود، آن‌گاه به

---

۱ ـ اصل: شد. متن مطابق «ن» است. «م»: مبتلا شد و راضی است.

۲ ـ «م»: غالب گشته بود.

۳ ـ در این نقل، عبارات اصل مغشوش است و افتادگی دارد. متن از «م» و «ن» است

توبه دوای او کنند».

گفت: «حق ـ تعالی ـ عزیز نکند بنده‌یی را به عزّی عزیزتر از آن که به وی نماید خواری نفس او؛ و ذلیل نکند بنده‌یی [را] به ذُلّی ذلیل‌تر از آن که محجوب کند او را، تا ذُلّ نفس[1] خود نبیند».

گفت: «یاری نیکو بازدارنده از شهوات، پاس داشتن چشم و گوش است». گفت: «تو را اگر با خلق اُنس است، طمع مدار که با خدا اُنس بود». گفت: «هیچ‌چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص، از خلوت. هرکه خلوت گرفت، جز خدای ـ عزّو جلّ ـ هیچ نبیند. و هرکه خلوت [دوست] دارد، تعلّق کرد به عمود اخلاص، و دست زد به رکنی از ارکان صدق». گفت: «باید که به اوّل قدم هرچه بجویی، بیابی» ـ یعنی اگر هیچ نیابی، نشان آن است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده‌ای. تا ذرّه‌یی از وجود تو می‌ماند. قدم در راه نداری ـ گفت: «گناه مقرّبان، حسنات ابرار است».

گفت: «چون بساط مجد بگسترانند، گناه اوّلین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود». گفت: «ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند، روح پیغمبر ما ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ پیش از همه در آمد تا به روضهٔ وصال رسید». گفت: «محبِّ خدای را کاسِ محبّت ندهند، مگر بعد از آن که خون دلش بسوزد و به قطع انجامد».

گفت: «بدان که خوفِ آتش در جنب خوف فراق به منزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند. و من نمی‌دانم چیزی دل گیرنده‌تر از خوف فراق». گفت: «هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت محبّت آن است که از ذکر خدای ـ عزّ و جلّ ـ غافل مانی». گفت: «صوفی آن بود که چون بگوید، نطقش همه بیان حقایق حال وی بود، یعنی: چیزی نگوید که او آن نباشد. و چون خاموش باشد، معاملتش معبِّر حال وی بود. و به قطع علایق، حال او ناطق بود».

گفتند: «عارف‌که باشد؟». گفت: «مردی باشد از ایشان[2] و جدا از ایشان». گفت: «عارف هرساعت‌خاشع‌تر بود.زیراکه هرساعتی‌نزدیک‌تر بود».وگفت: «عارفی[3] خایف می‌باید، نه عارفی واصف» ـ یعنی: وصف می‌کند خودرا به معرفت امّا عارف

---

۱ ـ اصل: ذُلّ بنفس خود. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م»: از انسان

۳ ـ «م»: عارف

نبود، که اگر عارف بودی، خایف بودی. **انّما یَخشی اللهَ مِن عباده العلماءُ** ـ [و گفت :] «عارف لازم یک حالت نبود. که از عالم غیب، هر ساعتی حالتی دیگر به وی فرو می‌آید. تا صاحب حالات[1] بود، نه صاحب حالت».

گفت: «ادب عارف زبرِ همهٔ آداب باشد، زیرا که او را معرفت، مؤدِّب بود». گفت: «معرفت بر سه وجه بود: یکی معرفت توحید، و این عامّهٔ مؤمنان راست. و دوّم معرفت حجّت و بیان است، واین حکما و بلغا و علما راست. سیّوم معرفت صفاتِ وحدانیّت است، و این اهل ولایت‌الله راست: آن جماعت که شاهد حقّ‌اند به دلهای خویش، تا حق ـ تعالی ـ برایشان ظاهر گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند».

گفت: «حقیقتِ معرفت، اطلاع حقّ است بر اسرار، بدآن چه لطائف انوار معرفت بدآن پیوندد[2]» ـ یعنی هم به نور آفتاب، آفتاب را توان دید ـ گفت: «زینهار! که به معرفت مدّعی نباشی». یعنی اگر مدّعی باشی، کذّاب باشی. دیگر معنی آن است که اگر مدّعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ. اگر راست می‌گویی، صدّیقان خود را ستایش نکنند. چنان که **صدّیق** اکبر گفت ـ رضی‌الله عنه ـ: **لَستُ بِخیرِکُم**. و در این معنی **ذوالنّون** ـ رحمةالله علیه ـ گفته است: **«اکبرُ ذَنبی معرفتی ایّاه»**. و اگر دروغ گویی، دروغ گوی عارف نبود. دیگر معنی آن است که: تو مگوی[3] که من عارفم، تا او گوید.

و گفت: «آن که عارف‌تر است به خدا، تحیّر [او] به خدا سخت‌تر است و بیشتر. از جهت آن که هرکه به آفتاب نزدیک‌تر بود، به آفتاب متحیّرتر[4] بود. تا به جایی رسد که او، او نبود». **بیت** :

نزدیکان را بیش بود حیرانی　　کایشان دانند سیاست سلطانی

چنان‌که در صفت عارف از او پرسیدند، گفت: «عارف بیننده‌یی بود بی‌علم و بی‌عین و بی‌خبر و بی‌مشاهده و بی‌صفت و بی‌کشف و بی‌حجاب. ایشان، ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند. بلکه ایشان که ایشان باشند به حق ایشان باشند. گردشِ ایشان به گردانیدنِ حق بود، و سخن ایشان سخن حق بودکه بر زبانهای ایشان روان می‌گردد. و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده‌های ایشان راه یافته». پس گفت: «پیغمبر ـ صلّی‌اللهُ

---

۱ ـ «م»: حلاوت
۲ ـ «ن» و «ق»: نه پیوندد.
۳ ـ اصل: می‌گویی. متن مطابق «ق» است.
۴ ـ «م». حیران‌تر.

علیه و سلّم ـ از این صفت خبر باز داد و حکایت کرد از حق ـ تعالی ـ که گفت که: چون بنده‌یی را دوست گیرم، من ـ که خداوندم ـ گوش او باشم تا به من بشنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد». گفت: «زاهدان پادشاه[1] آخرت‌اند، و عارفان پادشاهان زاهدان‌اند». و گفت: «علامت محبّت حق آن است که ترک کند هر چه او را از خدای ـ عزّ و جلّ ـ شاغل است. تا او ماند و شغل خدای و بس».

پس گفت: «علامت دل بیمار، چهار چیز است: یکی آن که از طاعت حلاوت نیابد. دوّم آن‌که از خدای ـ عزّ و جلّ ـ ترسناک نبود. سیّوم آن که در چیزها به عبرت ننگرد. چهارم آن که فهم نکند ازعلم آنچه می‌شنود». گفت: «علامت آن که مرد به مقام عبودّیت رسد، آن است که مخالف هوا باشد و ترک شهوات کند[2]».

گفت: «عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی به همه حال. چنان که او خداوند توست در همه حال». گفت: «علم موجود است وعمل به علم[3] مفقود. وعمل موجود است و اخلاص درعمل مفقود. و حُبّ موجود است و صدق در حُبّ مفقود» گفت: «توبهٔ عوام از گناه است، و توبهٔ خواصّ از غفلت». گفت: «توبه دو قسم است: توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن است که [بنده توبه کند از خوف عقوبت حق. و توبهٔ استجابت آن است که بنده][4] توبه کند از شرم خدای». گفت: «بر هر عضوی توبه‌یی است: توبهٔ دل نیّت کردن است بر ترک شهوات حرام، و توبهٔ چشم از محارم برهم نهادن، و توبهٔ دست ترک گرفتن دست از مناهی، و توبهٔ پای نارفتن به مناهی، و توبهٔ گوش نگهداشت از شنودن اباطیل، و توبهٔ شکم دور بودن از خوردن حرام، و توبهٔ فرج دور از فواحش بودن».

گفت: «خوف رقیب عمل است، و رجا شفیع محسن». گفت: «خوف چنان باید که به قوّت‌تر از رجا بود که اگر رجا غالب آید[5] دل مشوش شود». گفت: «طلب حاجت به زبان فقر کنند، نه به زبان حکم». گفت: «دوام[6] فقر با تخلیط دوست‌تر[7] دارم از [دوام]

---

۱ ـ «م»: پادشاهان

۲ ـ «م»: و تارک شهوات

۳ ـ اصل: بی‌علم. متن مطابق «م» و «ن» است.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

۵ ـ «م»: بقوت‌تر آید

۶ ـ اصل: دوم. متن مطابق «م» است.

۷ ـ اصل: دوست‌تر از آن

صفا باعُجب». گفت: «ذکر خدای ـ عزّ و جلّ ـ غذای جان من است، و ثناء او شراب جان من، و حیا از او لباس جان من». گفت: «شرم هیبت بود در دل، با وحشتِ آنچه بر تو رفته است از ناکردنی‌ها». گفت: «دوستی [تو را] در سخن آرد، و شرم در خاموشی، و خوف بی‌آرام گرداند». گفت: «تقوی آن بود که ظاهر آلوده نگرداند به معاصی‌ها[1] و باطن به فضول، و با خدا به مقام ایستاده بود».

گفت: «صادق آن بود که زبان او به صواب وبه حق ناطق بود». گفت: «صدق شمشیر خدای است ـ عزّ و جلّ ـ هرگز این شمشیر بر هیچ[2] گذر نکرد الّا آن را پاره گردانید». گفت: «صدق زبانی محزون است و سخن به حق گفتن موزون».

گفت: «مراقبت آن است که ایثار کنی، آنچه حق برگزیده است» ـ یعنی آنچه بهتر بود، ایثار کنی ـ «وعظیم داری آنچه خدای ـ عزّ و جلّ ـ آن راعظیم داشته است و چون از تو ذرّه‌یی در وجودآید به سبب ایثار، به گوشهٔ چشم بدآن باز ننگری. و آن را از فضل حق بینی، نه از عمل خود. و دنیا و هر چه آن را خرد شمرده است، بدآن التفات ننمایی، و دست از این نیز بیفشانی، و خود را در این اِعراض کردن در میان نبینی».

گفت: «وجد سرّی است در دل، و سماع واردی است خدایی که دلها را بدآن برانگیزد و بر طلب او حریص کند. هرکه آن را به حق شنود، او به حق راه یابد، و هرکه به نفس شنود، در زندقه افتد». گفت: «توکّل، از طاعت خدایانِ بسیار بیرون آمدن است، و به طاعت یک خدا مشغول شدن، و از سبب‌ها بریدن». گفتند: «بیانی زیادت کن». گفت: «توکّل خود را در صفت بندگی داشتن است و خوش شدن، و از صفت خداوندی بیرون آمدن». گفت: «توکّل ترکِ تدبیر بود، و بیرون آمدن از قوّت و حیلت خود».

و گفت: «اُنس آن است که صاحب آن را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق، مگر از اولیاء حق». به جهت آن‌که انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است با حق. گفت: «اولیا را چون در عیشِ انس اندازند، گویی با ایشان خطاب می‌کنند در بهشت به زبان نور. و چون در عیش هیبت اندازند، گویی با ایشان خطاب می‌کنند [در دوزخ] به زبان نار». گفت: «فروتر منزلِ انس گرفتگان به خدای ـ تعالی ـ آن بود که: اگر ایشان را به آتش بسوزند، یک ذرّه همّت ایشان غایب نبود. از آن که بدو انس دارند». گفت: «علامت انس آن است که با خلق انس نگیرد».

---

۱ ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است.

۲ ـ اصل: بر هیچ کس.

گفت: «مفتاح عبادت فکرت است. و نشانِ رسیدن، مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست. و هرکه مداومت کند بر فکرت به دل، عالم غیب بیند به روح». و گفت: «رضا شادبودن دل است در تلخی قضا، و ترک اختیار است پیش از قضا، و تلخی نایافتن بعد از قضا، و جوش زدن دوستی است در عین بلا[1]». گفتند[2]: «کیست داننده‌تر به نفس خویش؟». گفت: «آن که راضی است بدآنچه قسمت کرده‌اند».

گفت: «اخلاص تمام نشود، مگر که صدق بود در وی و صبر بود در وی. و صدق تمام نشود مگر که اخلاص بود در او و مداومت بر او». گفت: «اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن نگه دارد تا تباه نکند». گفت: «سه چیز علامت اخلاص است: یکی آن که مدح و ذمّ پیش او یکی بود. و رؤیت اعمال فراموش کند. و هیچ ثواب، واجب نداند در آخرت بدآن عمل». گفت: «هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت». گفت: «هرچه از چشمها بینند، نسبت آن با علم بود. و هر چه از دلها بدانند، نسبت آن با یقین بود».

گفت: «سه چیز از نشان[3] یقین است: نظر به حق کردن در همهٔ چیزها. و دوّم رجوع به حق در همهٔ کارها. سیّوم یاری خواستن از وی در همهٔ حالها». گفت: «یقین دعوت کند به کوتاهی امل، و کوتاهی امل دعوت کند به زهد، و زهد دعوت کند به حکمت، و حکمت، نگرستن در عواقب بار آرد». گفت: «صبر ثمرهٔ یقین است». گفت: «اندکی از یقین بیشتر است از دنیا، از بهر آن که اندکی یقین دل را بر حبِّ آخرت مایل گرداند، و به اندکی یقین جملهٔ ملکوت آخرت را مطالعه کند». گفت: «علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن. و ترکِ مدحِ خلق کند و اگر نیز عطایی دهند[4]. فارغ گردد از نکوهیدن ایشان و اگر منع کنند از ذمّ[5]». گفت: «هرکه با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد. و هرکه غایب ماند از گوش با یقین داشتن، از اخلاص دور افتاد. و هرکه را از جملهٔ چیزها نصیب، حق آمد و بس، هیچ باک ندارد اگر

۱ ـ اصل: ملا. متن مطابق «م» است.
۲ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است
۳ ـ اصل: از ایشان. متن مطابق «م» است.
۴ ـ اصل: دهد. متن مطابق «م» است.
۵ ـ اصل: منع کند. متن مطابق «م» است.

همه‌چیز او را فوت شود دونِ حق. چون حضور حق حاصل دارد[۱]».

گفت: «هر مدّعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق. و اگر کسی را حق حاضر است، او محتاج دعوی نیست. امّا اگر غایب است، دعوی از آنجاست. که دعوی نشان محجوبان است». گفت: «هرگز مرید نبود که استاد خود را فرمانبردارتر نبود از خدا. و هرکه مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای ـ عزّ و جلّ ـ او را در حرکات ظاهر او. و هرکه ترسد، در خدای گریزد. و هرکه در خدا گریزد، نجات یابد. و هرکه قناعت کند، از اهل زمانه راحت یابد و مهترِ همه گردد. و هرکه توکّل کند، استوار گردد. و هرکه تکلّف کند بدآنچه به کارش نباید، ضایع کند آنچه بکارش باید[۲]».

«هرکه از خدای ـ عزّ و جلّ ـ ترسد، دلش بگدازد و دوستی خدای ـ عزّو جلّ ـ در دلش مستحکم شود و عقلش کامل شود. و هرکه طلب عظیمی کند، مخاطره‌یی کرده است عظیم. و هرکه قدر آنچه طلب کند بشناسد، خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد[۳]».

گفت: «آن که تأسف اندکی می‌خورد بر حق، نشان آن است که قدر حق نزدیک او اندک است». گفت: «هرکه دلالت نکند ظاهر او بر باطن او، با او همنشینی مکن». گفت: «اندوه مخور بر مقصود، و ذکر معبود موجود». گفت: «هرکه به حقیقت خدا را یاد کند، فراموش کند غیر او را. و هرکه فراموش کند در جنبِ ذکر خدای ـ تعالی ـ جملهٔ چیزها، خدای ـ تعالی ـ نگه دارد بر او جملهٔ چیزها، و خدا عوض اوبود از جملهٔ چیزها». گفتند: «خدای را به چه شناختی؟» گفت: «خدای را به خدا شناختم و خلق را به رسول». یعنی الله و نورِ الله. خدای خالق است. خالق را به خالق توان شناخت. و نور خدا خلق است و اصلِ خلق، نور محمّد ـ صلی‌الله علیه ـ پس خلق به محمّد ـ علیه‌السّلام ـ توان شناخت.

---

۱ ـ اصل: حاصل شد او دارد. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ «م»: آید

۳ ـ اصل: بر دل باید جست. متن مطابق « ن » است.

گفتند: «در خلق چه گویی؟». گفت: «جملهٔ خلق در وحشت‌اند[۱] و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت، غیبت است». پرسیدند که: «بنده، مُفوّضِ کی بود؟». گفت: «چون مأیوس شود از نفس و فعل خویش و پناه به خدای ـ عزّ و جلّ ـ برد و او را هیچ پیوند نماند به جز حق». گفتند: «صحبت با که داریم»؟ گفت: «با آن که او را مِلک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد و به تغیّر تو متغیّر نگردد، و هرچندان که تغیّر بزرگ بود. از بهر آن که تو هرچند متغیّرتر باشی، به دوست محتاج‌تر باشی». گفتند: «بنده را راه خوف کی آسان شود؟». گفت: «آن‌گه که خود را بیمار شمرد و از همهٔ چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز».

گفتند: «بنده به چه سبب مستحق بهشت شود؟». گفت: «به پنج چیز: استقامتی که در وی گشتن نبود، و اجتهادی که در وی سهو نبود، و مراقبتی خدای را در سرّ و علانیت، و انتظار مرگ به ساختنِ زادِ راه، و محاسبتِ خود کردنْ پیشْ از آن که حساب کنند». پرسیدند از علامت خوف، گفت: «آن که خوف خدا او را ایمن کند از همهٔ خوفها». گفتند: «از مردم که با صیانت‌تر؟». گفت: «آن که زبان خود نگه دارد». گفتند: «علامت توکّل چیست؟». گفت: «طمع از خلایق منقطع گردانیدن». دیگر پرسیدند از علامت توکّل. گفت: «خلع ارباب[۲] و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیّت و بیرون آوردن نفس را از ربوبیّت».

گفتند: «عزلت کی درست آید؟». گفت: «آن‌گه که از نفس خود عزلت گیرد». گفتند: «اندوهِ که بیشتر؟». گفت: «بدخوی‌ترین مردمان». گفتند: «دنیا چیست؟». گفت: «هر چه تو را از حق مشغول گرداند». گفتند: «سِفله کیست؟». گفت: «آن که به خدا راه نیاموزد».

نقل است که **یوسف بن الحسین** از **ذوالنّون** پرسید ـ رحمهماالله ـ که: «با که صحبت داریم؟»، گفت: «با آن که من و تو در میان نبود». گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «با خدا یار باش در خصمیِ نفس خود، نه با نفس یار باشی در خصمیِ خدای ـ تعالی ـ و هیچ‌کس را خوار مدار، اگر چه مشرک بود. و در عاقبت او نگر. که تواند بود که معرفت

۱ ـ اصل: در وحشت غیب‌اند. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: ابواب. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

از تو سلب کنند و بدو دهند».

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «باطن خود برحق گمار، و ظاهر به خلق ده. و به خدای ـ عزّ و جلّ ـ عزیزباش تا خدا تو را بی‌نیاز کند از خلق». گفتند: «زیادت کن». گفت: «شک را اختیار مکن بر یقین. و راضی مشو از نفس خویش، تا آرام نگیرد. و اگر بلایی روی به تو آرد، آن را به صبر تحمّل کن و لازمِ درگاهِ الله باش». دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت: «همّت خود را پیش و پس مفرست». گفتند: «این را شرح باید». گفت: «از هر چه گذشته و از هرچه ناآمده، اندیشه مکن. و نقدِ وقت را باش». پرسیدند که: «صوفیان چه کس باشند؟». گفت: «مردمانی‌اند که حق ـ تعالی ـ را بر همهٔ چیزها بگزینند. و حق ـ تعالی ـ ایشان را بر همه کس بگزیند». یکی گفت: «دلالت کن مرا بر حقّ». گفت: «اگر دلالت می‌طلبی بدو، بیش از آن است که در شمار آید. اگر قرب می‌طلبی در اوّل قدم است» ـ شرح این سخن از پیش رفته است ـ یکی **ذوالنّون** را گفت: «تو را دوست می‌دارم». گفت: «اگر خدای را می‌شناسی، تو را خدا بس. و اگر نه، طلبِ کسی کن که او را می‌شناسد، تا تو را بدو دلالت کند». پرسیدند از نهایت معرفت. گفت: «هرکه به نهایت معرفت رسد، نشانِ او آن بود که چون بود، چنان که بود، آنجا که بود، هم‌چنان بود که پیش از آن». پرسیدند: «اوّل درجه‌یی که عارف روی در آنجا نهد، چیست؟». گفت: «تحیّر، بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حیوة[1]». پرسیدند از عمل عارف. گفت: «آن‌که ناظر حق باشد در کلّ احوال». پرسیدند از کمال معرفتِ نفس. گفت: «گمان بد بردن به نفس و هرگز گمان نیک بدو نابردن». گفت: «حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبِ نفوس است». گفت: «از خدای ـ عزّ و جلّ ـ دورترین آن است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است». ـ یعنی پنهان دارد ـ چنان که نقل است [از او که گفت:] «هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و از این جمله جز گمانی به چنگ نیاوردم».

نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد، گفتند: «چه آرزو داری؟». گفت: «آن که: پیش از آن که بمیرم ـ اگر همه یک لحظه بود ـ او را بدانم. پس این بیت بخواند:

الخوفُ اَمرضَنی و الشَّوقُ اَحرقَنی　　والحُبُّ اَضنانی و اللهُ احیانی

---

۱ ـ «م»: قرب. «ن»: حیرت

و یک روز بی‌هوش شد. **یوسف بن الحسین** گفت که: «دراین حال مرا وصیّتی کن». گفت: «صحبت با کسی دار که از ظاهر او[1] سلامت یابی. و از خدا یاد دهنده بود دیدار او». در وقت نزع او را گفتند: «ما را وصیّتی کن». گفت: «مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام از احسان او». پس وفات کرد.

و آن شب هفتاد کس پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدند که گفت: «دوست خدای، **ذوالنّون** خواهد آمد. به استقبال او آمدیم». چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته بود به خطّی سبز: **هذا حبیب‌الله، ماتَ فی حُبِّ الله، هذا قتیلُ‌الله، ماتَ بسیفِ الله.** چون جنازهٔ وی برداشتند، مرغان پر در پر افگندند و سایه کردند. که آفتاب، عظیم گرم بود. و در راه که جنازهٔ او می‌بردند، مؤذّنی بانگ نماز می‌کرد. چون به کلمهٔ شهادت رسید[2]، **ذوالنّون** انگشت برآورد. و فریاد از خلایق برآمد. گفتند: «مگر زنده است!». جنازهٔ او بنهادند. وانگشت که برآورده بود ـ هرچند خواستند که فرو گیرند ـ فرو گرفته نمی‌شد. بعد از آن او را دفن کردند.

اهل مصر چون احوال او چنان دیدند، تشویر خوردند و توبه کردند از جفایی که با او کرده بودند.

---

۱ ـ «ن»: در ظاهر او.

۲ ـ «م»: شهادت گفت.

۱۴

ذکر بایزید بسطامی، رحمةالله علیه

آن سلطان العارفین، آن برهان المحقّقین، آن خلیفهٔ الهی، آن دِعامهٔ[1] نامتناهی، آن پختهٔ جهان ناکامی، شیخ وقت **ابویزید بسطامی** ـ رحمةالله علیه ـ اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا، و حجّت خدای بود و خلیفهٔ به حق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. و ریاضات و کرامات او بسیار است. و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جِدّی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبّت. و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده می‌داشت. و روایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. توان گفت که: در این شیوه، همه او بود که عَلَم به صحرا زده بود. و کمال او پوشیده نیست. تا حدّی که **جنید** ـ رحمةالله علیه ـ گفت: «**بایزید** در میان ما چون **جبرئیل** است در میان ملایکه». و هم او گفت که: «نهایت میدان روندگان که به توحید درآیند، بدایتِ میدان **بایزید** است. جملهٔ مردان که به بدایت قدم او رسند، همه در گردند [و فرو شوند و نمانند[2]».] و دلیل بر این سخن آن است که **بایزید** گفت: «دویست سال بربستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد».

شیخ **ابوسعید بن ابی الخیر** ـ رحمه‌الله ـ گفت که: «هژده هزار عالم از **بایزید** پر می‌بینم. و **بایزید** در میان نه» ـ یعنی آنچه **بایزید** است، در حق محو است ـ و می‌آید که: جدّ او گبر بود. و از بزرگان **بسطام**، یکی پدر او بود. واقعهٔ او با او مادر آورده بود از

---

۱ ـ اصل: دعانامه. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

شکم[۱]. چنانکه از مادر او نقل کنند که: «چون لقمه‌یی در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی، او در شکم[۲] می‌طپیدی، تا آن لقمه دفع کردمی». مصداق این سخن آن است که از **بایزید** پرسیدند که: «مرد را در این راه چه به[۳]؟». گفت: «دولت مادرزاد». گفتند: «اگر نبود». گفت: «دلی دانا». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «چشم بینا». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «گوشی شنوا». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «مرگ مفاجا[۴]».

نقل است که چون مادرش به کُتّاب فرستاد و به سورت **لقمان** رسید، بدین آیت که: **اَنِ اشْكُرْلي وَلِوالِدَيْكَ** ـ حق، تعالی می‌گوید: شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را ـ از استاد در معنی این آیت پرسید. چون استاد معنی آن بگفت در دل او کار کرد. لوح بنهاد و دستوری خواست و به خانه رفت. مادر گفت: «یا **طیفور**! به چه کار آمده‌ای؟ عذری افتاده است یا هدیه‌یی آورده‌اند؟». گفت: «نه. بدین آیت رسیدم که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید به خدمت خویش و به خدمت تو. من [در] دوخانه کدخدائی چون کنم؟ این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا در خواه تا همه آنِ تو باشم. یا مرا به خدا بخش تا همه آنِ او باشم». مادر گفت: «تو را درکار خدا کردم و حقّ خود به تو بخشیدم».

پس **بایزید** از **بسطام** برفت. و سی سال در بادیهٔ **شام** می‌گشت و ریاضت می‌کشید و بی‌خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی **جعفر صادق** بود، رضی‌الله عنه.

نقل است که روزی پیش **صادق** بود. **صادق** گفت: «آن کتاب از طاق فرو گیر». **بایزید** گفت: «کدام طاق؟». **صادق** گفت: «مدتی است تا اینجای و این طاق را ندیده‌ای؟» گفت: «نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر برآرم؟ که نه به نظاره آمدم». **صادق** گفت: «چون چنین است باز **بسطام** رو که کار تو تمام شد[۵]».

نقل است که او را نشان دادند که: فلان جای پیری است بزرگ. به دیدن او رفت.

---

۱ ـ «م»: با هم بر بوده است از شکم مادر. «ن»: واقعهٔ او با او همراه بوده است از شکم مادر.
۲ ـ «م»: شکم من
۳ ـ «م»: چه بهتر.
۴ ـ اصل: مفاجات متن مطابق «ن» است.
۵ ـ اصل: شود. متن مطابق «ن» است.

چون نزدیک او رسید، آن پیر آب دهن سوی[1] قبله انداخته بود. در حال بازگشت او را نادیده. گفت: «اگر اورا در طریقت قدمی[2] بودی، خلاف شریعت بر وی نرفتی».

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه آب دهن نینداخت، حرمت مسجد را.

نقل است که دوازده سال روزگار می‌بایست[3] تا به کعبه رسید. در هرچند گام مصلّی می‌انداخت و دو رکعت [نماز] می‌کرد و می‌گفت: «این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بر آن‌جا توان دوانید». پس به **کعبه** شد و آن سال به **مدینه** نرفت و گفت: «ادب نبود پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ تبعِ این زیارت کردن. آن را جداگانه احرام کنیم». بازآمد و سال دیگر احرام گرفت و در راه [که] به شهر می‌آمد[4]، خلقی عظیم تابع او شدند. چون بیرون شد مردمان از پس او درآمدند[5]. **بایزید** نگه کرد و گفت: «اینها کدام‌اند؟». گفتند[6]: «ایشان با تو صحبت خواهند داشت». گفت: «خدایا! من از تو می‌خواهم که خود را به خلق از من محجوب نگردانی». پس خواست که محبّت خود از دل ایشان ببرد و زحمت خود از راه ایشان بردارد، نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست و گفت: «**اِنّی اَنَا الله، لا اِلٰه الّا اَنَا. فاَعبُدونی**». گفتند: «مگر این مرد دیوانه است!». اورا بگذاشتند و برفتند. و شیخ آنجا به زبان خدای ـ تعالی ـ با ایشان سخن می‌گفت. چنان که گویند[7]: **حکایةً عَن رَبّه**.

پس در راه کلّهٔ سریافت، بر وی نبشته که: **صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فهم لا یَرجعون**. نعره‌یی بزد و بیفتاد و بوسه بر آن کلّه می‌داد و گفت: «سر صوفیی می‌باید که در حق محو شده است و ناچیز شده. نه گوش دارد که خطاب حق شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی[8] بیند و نه زبان دارد که ثناء بزرگوار او گوید و نه عقل دارد که ذرّه‌یی از معرفت او بداند. این آیت در شأن اوست».

---

۱ ـ اصل: سوی آن

۲ ـ «م»: فکری

۳ ـ اصل: بکار می‌بایست. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ «ن»: در راه در شهری شد. و شاید «ن» درست‌تر باشد زیرا با توجه دنبالهٔ عبارت شهر مدینه در اینجا مورد نظر نیست.

۵ ـ «م»: بیامدند.

۶ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

۷ ـ «م» : بر بالای منبر گویند.

۸ ـ «م»: لایزال.

ذوالنّون مصری مریدی به خدمت **بایزید** فرستاد ـ رحمهماالله ـ که: «ای **بایزید**! همه شب می‌خسبی و به راحت مشغول می‌باشی و قافله درگذشت» مرید بیامد و پیغام برسانید. **بایزید** جواب داد که «**ذوالنّون** را بگوی که: مردِ تمام آن باشد که همه شب خفته بود و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرو آمده باشد». **ذوالنّون** چون این بشنید، بگریست و گفت: «مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است». بدین بادیه طریقت می‌خواهد و بدین روش، سلوک باطن.

نقل است که در راه حج شتری داشت که زاد و راحلهٔ او برش می‌نهادند. یکی گفت: «مسکین این شتر که بارش گران است. و این ظلمی تمام است». **بایزید** گفت: «ای جوانمرد! بردارندهٔ بار، شتر نیست. نگه کن که هیچ بار بر پشت شتر هست؟». چون نگه کرد به یک وجب بالای شتر[1] بود». گفت: «سبحان الله! عجب کاری است». **بایزید** گفت: «اگر حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز می‌کنید، و اگر مکشوف می‌گردانم، طاقت آن نمی‌آورید[2]. با شما چه می‌باید[3] کرد؟». پس چون برفت و **مدینه** را زیارت کرد، در خاطرش آمد که: به خدمت مادر رو! با جمعی روی به **بسطام** نهاد. آوازه در **بسطام** افتاد. اهل **بسطام** او را استقبال کردند. **بایزید** را مراعاتِ ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می‌ماند. چون به شهر آمد، قرصی نان از دکانی بستد و می‌خورد ـ ماه رمضان بود ـ خلق چون چنان دیدند، به یکبار برمیدند. شیخ با اصحاب گفت: «دیدید[4] که به مسئله‌یی شرعی که کار بستم، همهٔ خلق مرا رد کردند!». پس سحرگاه به در خانهٔ [مادر] رفت، و گوش داد. آواز مادر شنید که طهارت می‌ساخت و می‌گفت: «الهی آن غریب مرا نیکودار و دل مشایخ را با وی خوش دار. و احوال نیکو او را کرامت کن». **بایزید** چون این بشنید، بگریست. پس در بزد. مادر گفت: «کیست؟». گفت: «غریب تو». مادر گریان شد و در بگشاد. پس گفت: «ای **طیفور**! چشمم خلل کرده است، از بس که گریستم در فراق تو[5] و پشتم دو تا شد، از بس که غم تو خوردم».

نقل است که گفت: «آن کار که باز پسین کارها دانستم، پیش از همه بود و آن

---

۱ ـ «م»: بیک دست بر بالا.
۲ ـ «م»: نمی‌دارید
۳ ـ «م»: باید
۴ ـ اصل: دیدی. «ن»: ندیدید.
۵ ـ «م»: در فراق تو گریستم.

رضا [ی] مادر بود». گفت: «آنچه در جملهٔ مجاهدات و ریاضات و غربت می‌جستم، در آن یافتم. شبی مادر از من آب خواست. در کوزه و در سبوی آب نبود[۱]. به جوی رفتم و آب آوردم. مادر در خواب شده بود. [شبی سرد بود. کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمد، آگاه شد و مرا دعا کرد که دید[۲]] هم‌چنان کوزه در دست من فسرده شده بود. گفت: چرا از دست ننهادی؟ گفتم[۳]: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم. وقتی دگر گفت: آن یک نیمهٔ در فراز کن! تاوقت سحر می‌پیمودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ‌چپ. تا خلاف‌فرمان مادر نکرده‌باشم. وقت سحر آنچه می‌جستم، از در در آمد».

نقل است که چون از **مکّه** می‌آمد، به **همدان** رسید. تخم معصفر خریده بود. [اندکی] در خرقه بست و به **بسطام** آورد. چون باز گشاد، موری چند در آن میان دید. گفت: «ایشان را از جای خویش آواره کردم». برخاست و ایشان را باز **همدان** برد و آنجا که خانهٔ ایشان بود، بنهاد. تا کسی در مقام **التّعظیمِ لِاَمرالله** در غایت[۴]نبود، در عالمِ **الشّفقةُ علیٰ خلق الله** بدین درجه نباشد.

نقل است که گفت: «دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم [و برسندان مذمّت می‌نهادم[۵]] و پتک ملامت می‌زدم، تا از خود آینه‌یی ساختم. پنج سال آینهٔ خود بودم و به انواع طاعت و عبادت آن آینه را می‌زدودم. پس یک سال نظرِ اعتبار کردم. بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت وعمل خودپسندیدن، زنّاری دیدم. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده شد[۶]. اسلامِ تازه آوردم. نگه کردم. همهٔ خلایق را مرده دیدم. چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه بازگشتم و بی‌زحمت خلق، به مدد حق به حق رسیدم».

نقل است که چون به در مسجد رسیدی، ساعتی بایستادی و بگریستی. گفتند: «چه حالت است؟». گفت: «خود را چون زنی مستحاضه می‌یابم که ترسد که اگر به مسجد شود، بیالاید».

---

۱ ـ «م» و «ن»: در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم نبود.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» و «ن» است.

۴ ـ «م»: بغایت

۵ ـ از «م» افزوده شد.

۶ ـ «م»: بریدم

نقل است که یک بار عزم حج کرد. منزلی چند برفت و باز آمد. گفتند: «تو هرگز عزم فسخ نکرده‌ای. این چون افتاد؟». گفت: «در راه زنگیی را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت: اگر باز گردی نیک، و اگر نه سرت از تن جداکنم. پس مرا گفت: **ترکتَ اللهَ ببسطامَ و قصدتَ البیتَ الحرامَ!**». خدای را به **بسطام** گذاشتی و روی به **کعبه** آوردی!

نقل است که گفت: «مردی پیشم آمد[1]، و پرسید که کجا می‌روی؟ گفتم[2]: به حج. گفت: چه داری؟. گفتم: دویست درم. گفت: به من ده و هفت بار گردِ من بگرد، که حجّ تو این است. چنان کردم و بازگشتم».

چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی‌گنجید، هفت بارش از **بسطام** بیرون کردند. شیخ می‌گفت: «چرا مرابیرون می‌کنید؟». گفتند: «از آن که مردی بدی». گفت: «نیکا شهرا، که بدش **بایزید** بود!».

نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید. بر سر دیوار بایستاد و [تا بامداد] هیچ نگفت. نگه کردند. خون به جای بول از وی جدا شده بود. گفتند: «این چه حالت است؟». گفت: «از دو سبب تا بامداد بطّال ماندم: یکی آن‌که در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود. [دیگر] که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیّر شد. اگر دلم حاضر می‌شد، زبان از کار باز می‌ماند. و اگر زبان در حرکت می‌آمد، دل از کار می‌شد. همهٔ شب در این حال به روز آوردم».

نقل است که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکرتی[3]، در خانه شدی و همهٔ سوراخها محکم کردی. و گفتی[4]: «ترسم که آوازی مرا بشوراند». و این خود بهانه بود.

عیسی بسطامی گوید: «سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی». **شیخ سهلکی** گوید که: «این در حال قبض بود. امّا در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی». یک بار در خلوت بر زبانش رفت که: «**سبحانی! ما اعظَمَ شأنی؟**». چون باز خود آمد، مریدان گفتند که: «شما چنین

---

۱ ـ اصل: پیش او آمد. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: فکری. متن مطابق «م» است.

۴ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

لفظی گفتید[1]». شیخ گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ شما را خصم باد که اگر یک بار دگر بشنوید، مرا پاره‌نکنید[2]». پس هریکی را کاردی داد تا وقتی دیگر، اگر همان لفظ گوید، او را بکشند. [مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت[3]] و اصحاب قصد کشتن او کردند. خانه را از **بایزید** پر دیدند چنان‌که چهار گوشهٔ خانه از او پر بود. اصحاب کارد می‌زدند. چنان بود که کسی کارد به آب زند. چون ساعتی برآمد، آن صورت خُرد می‌شد، تا **بایزید** پدید آمد چندِ صَعوه‌یی[4] در محراب. اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند. شیخ گفت: «**بایزید** این است که می‌بینید. آن **بایزید** نبود». پس گفت: [«**نَزَّهَ الجبّارُ نَفْسَه علیٰ لِسانِ عبدِه**[5]»]. اگر کسی گوید که: این چگونه بود؟ گوییم: چنان که **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ در ابتدا چنان بود که سر در فلک می‌سود. **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ پری بر وی فرو آورد تا پاره‌یی از آن کم شد. چون روا بود که صورت بزرگ، خرد شود، عکس این هم روا بود. چنان که طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود. چون به جوانی رسد، صد من[6] بود. چنان‌که **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ در صورت بشر بر **مریم** متجلّی شد، حالت **بایزید** نیز از این شیوه بوده باشد. امّا تا کسی به واقعه آنجا نرسد، شرح سودی ندارد.

نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت: «سیبی لطیف [است]». در سرّش ندا آمد که: «ای **بایزید**! شرم نداری که نام ما بر میوه می‌نهی؟». چهل روز نام حق ـ تعالی ـ بر[7] دل وی فراموش گردید. گفت: «سوگند خوردم که تا زنده باشم، میوهٔ **بسطام** نخورم».

گفت: روزی نشسته بودم. در خاطرم بگذشت که: من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر. چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق **خراسان** شدم و در منزلی مُقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم: «از اینجا برنخیزم تا حق ـ تعالی ـ کسی را برِ من فرستد تا مرا به من نماید». سه شبانروز آنجامقام کردم. روز چهارم مردی اعور را دیدم، بر جمّازه‌یی می‌آمد. چون در وی نگه کردم، اثر آشنایی در

---

۱ ـ «م»: که چنین لفظی گفتی.

۲ ـ اصل: کنید. متن مطابق «م» است.

۳ ـ از «ن» افزوده شد.

۴ ـ اصل: صومعه. متن مطابق «م» است.

۵ ـ این عبارت از «م» و اصل افتاده است و از «ن» افزودیم

۶ ـ «م»: دویست من

۷ ـ «م»: از

وی دیدم. به اشتر اشارت کردم که: توقّف کن! در حال پای اشتر در زمین فرو شد. آن مرد در من نگه کرد و گفت: «مرا بدآن می‌آری که چشم فروگرفته باز کنم و بازکرده فرو گیرم. و **بسطام** با اهل **بسطام** و **بایزید** غرق کنم!». من از هوش برفتم. پس گفتم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از آن ساعت که تو عهد کردی، من سه هزار فرسنگ آمده‌ام». آن‌گه گفت: «زینهار ای **بایزید**! تا دل نگه داری». و روی بر تافت و برفت.

نقل است که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت[1] جدا. و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد، الّا به دیوار مسجد یا رباط[2]. و گفتی: «حق ـ تعالی ـ از ذرّه باز خواهد پرسید و این از ذره بیش بود».

گفت: «چهل سال آنچه آدمیان می‌خوردند، من نخوردم» ـ یعنی قوت من از جای دگر بود ـ گفت: [«چهل سال دیده‌بانی دل کردم. چون نگه کردم، زنّار مشرکی بر میان خود دیدم». و شرکش آن بود که به جز حق التفات کردی. که در دلی که شرک نماند، به جز حق میلش نبود. تا به جایی دیگر کشش بود، شرک باقی بود[3]]. گفت: «چهل سال دیده‌بان دل بودم. چون نگه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم». گفت: «سی سال خدای را ـ عزّ و جلّ ـ می‌طلبیدم. چون نگه کردم او طالب بود و من مطلوب». گفت: «سی سال است تاهر وقت که خواهم که خدای ـ تعالی ـ را یاد کنم، دهان و زبان خود را به سه آب بشویم تعظیم حق را». **ابوموسی** از او پرسید که: «صعب‌تر کاری در این راه چه دیدی؟». گفت: «مدّتی نفس را به درگاه می‌بردم و او می‌گریست، و چون مدد حق در رسید، نفس مرا می‌برد و می‌خندید[4]».

نقل است که درآخر، کار او به جایی رسید که هرچه در خاطر او گذشتی، در حال پیش او ظاهر شدی. و چون خدای را ـ عزّ و جلّ ـ یاد کردی، به جای بول، خون از وی جدا گشتی. و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند. و او سر فرو برد، پس برآورد و گفت:

---

۱ ـ «ن»: طهارة جای.

۲ ـ «م»: مسجدی یا رباطی.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ «ن» روایتی اضافه دارد: و پرسیدند که در این راه چه عجب‌تر دیده‌ای؟ گفت: «آن که کسی هرگز آنجا وادید آید».

«از بامداد باز دانه‌یی می‌طلبم که به شما دهم، که طاقت کشیدن[۱] آن دارید. و نمی‌یابم».

نقل است که **ابوتراب** را مریدی بود عظیم گرم‌رو[۲] و صاحب وجد بود. **ابوتراب** پیوسته گفتی که: «چنین که تویی، تو را **بایزید** می‌باید دید» روزی مرید گفت: «کسی که هر روز صدبار خدای **بایزید** را بیند، **بایزید** را چه کند؟». **ابوتراب** گفت: «چون تو خدای را بینی به قدر خود بینی، و چون پیش **بایزید** بینی به قدر **بایزید** بینی. در دیده[۳] تفاوت است. نه **صدّیق** را ـ رضی‌الله عنه ـ یک بار متجلّی خواهد شد و جملهٔ خلق را یک بار؟». این سخن بر دل مرید آمد و گفت «برخیز تا برویم». هر دو بیامدند به **بسطام**. شیخ در خانه نبود. به آب رفته بود ایشان برفتند. شیخ را دیدند که می‌آمد، سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر[۴]. چون چشم **بایزید** بر مرید **ابوتراب** افتاد و چشم مرید **ابوتراب** بر شیخ، درحال بلرزید و بیفتاد و جان بداد. **ابوتراب** گفت: «شیخا! یک نظر و مرگ؟». شیخ گفت: «ای **ابوتراب** در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهدهٔ **بایزید** آن معنی یکبارگی[۵] کشف شد. طاقت نداشت، فرو رفت. زنان **مصر** را نیز چنین افتاد. طاقت جمال **یوسف** نداشتند. دستها را به یکبار قطع کردند. از آن که خبر نداشتند».

نقل است که **یحیی معاذ رازی** نامه‌یی نوشت به **بایزید** ـ رحمهما الله ـ که: «چه گویی در حقّ کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟». **بایزید** جواب نوشت که: «اینجا مرد هست که در شبانروزی دریای ازل و ابد در می‌کشد و نعرهٔ هل مِن مزید می‌زند». و هم **یحیی** نوشته بود که: «ما را با تو که **بایزیدی** سرّی است. لکن[۶] میعاد میان من و تو بهشت است، در زیر سایهٔ طوبی». و قرصی نان [با] آن نامه فرستاده بود. و گفت: «باید که شیخ این قرص نان به‌کاربرد، که از آب زمزم سرشته‌ام[۷]». **بایزید** جواب داد و آن سرّ او یاد کرد و گفت: «آن‌جا که یاد حق باشد، هم بهشت است و هم سایهٔ

۱ ـ «م»: کشتن.

۲ ـ «م»: کریم رو.

۳ ـ «م»: دید.

۴ ـ اصل: در دست. متن مطابق «م» است.

۵ ـ «م»: به یکبار بر وی.

۶ ـ اصل: اگر. متن مطابق «م» است.

۷ ـ اصل: سرشته بود. متن مطابق «م» است.

طوبی، و ما آن قرص را به کار نبردیم. از آن که فرموده بودی که از آب زمزم سرشته‌ام امّا نگفته بودی که از کدام تخم کاشته‌ام». **یحیی** چون این بشنید، اشتیاق شیخ بر او غالب شد. به زیارت شیخ رفت. نماز خفتن آنجا رسید. گفت: «نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد. که شنیدم که شیخ درآن گورستان به عبادت مشغول است. به گورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد به سر دو انگشت پای ایستاده بود. و من در حال او تعجّب می‌کردم و گوش به وی می‌داشتم. همهٔ شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستد. چون صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که: **اعوذُبک اَن اَسَئلکُ هذا المقام**». پس **یحیی** پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعهٔ شبانه پرسید. شیخ گفت: «بیست و اند مقام بر ما شمردند. و گفتم: این همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجاب است». **یحیی** مبتدی بود و **بایزید** منتهی. گفت: «ای شیخ! چرا معرفت نخواستی؟ که ملک‌الملوک است و گفته است که هر چه خواهی بخواه». **بایزید** نعره‌یی بزد و گفت: «خاموش ای **یحیی**! که مرا به خود غیرت می‌آید که او را بدانم. که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند. جایی که معرفت او بود، من در میان چه کاره‌ام؟ خود خواست او آن است ای **یحیی** که جز او کسی او را نداند». **یحیی** گفت: «به حقّ عزّت خدای، که از فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن». شیخ گفت: «اگر صفوت **آدم** و قدس **جبرئیل** و خُلّتِ **ابراهیم** و شوق **موسی** و طهارت **عیسی** و محبّت **محمّد** ـ علیهم الصّلوة و السّلام ـ به تو دهند، زینهار! که راضی نشوی و ماوراء آن‌طلبی. که ماوراء این، کارهاست. صاحب همّت باش و سر به هیچ فرو مَآر. که به هر چه فروآیی، بدآن محجوب گردی». **احمدبن حرب**، حصیری پیش شیخ فرستاد که شیخ بروی نماز می‌کند[1]. شیخ گفت: «من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و در زیر سر نهادم[2]».

نقل است که **ذوالنّون** مصلّایی پیش شیخ فرستاد. شیخ باز فرستاد که: «مرا مصلّی به چه کار آید؟ مرا مسندی به کار است، و بفرست تا برآن تکیه کنم» ـ یعنی کار از نماز درگذشت و به نهایت رسید ـ **ذوالنّون** چون این بشنید، مسندی به تکلّف فرمود و به خدمت شیخ فرستاد. شیخ، هم باز فرستاد ـ که شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود ـ و گفت: «آن را که لطف و کرم حق تکیه گاه بود، به بالش مخلوق

۱ ـ «م»: می‌کن.

۲ ـ «م» و «ن»: گرفتم.

ننازد و بدآن نیازش نباشد».

نقل است که گفت: «شبی در صحرا بودم و سر در خرقه کشیده[1]. احتلام افتاد و به غایت سرد بود. خواستم که غسل کنم، نفس کاهلی کرد و گفت: صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید، آن‌گاه غسل کن. چون کاهلی نفس بدیدم، دانستم که نماز با قضا افتد. هم‌چنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و هم‌چنان در میان خرقه می‌بودم و خرقه یخ بسته بود. تا آن‌گه که هوا گرم شد. و همهٔ زمستان در این رنجش بداشتم. تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی[2]، جزای کاهلی او».

نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ‌زادگان **بسطام** بربطی[3] می‌زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: **«لاحولَ و لا قوّةَ الّا بالله»**. جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی‌الصّباح بهای بربط به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که **بایزید** عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط در سرما شکستی. این قراضه بستان و دیگری را بخر. و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود». چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ.

نقل است که روزی می‌رفت با اصحاب خود. در تنگنایی[4] سگی می‌آمد. شیخ بازگشت و راه به سگ ایثار کرد. بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که: «حق ـ تعالی ـ آدمی را مکرّم گردانیده است، و شیخ سلطان‌العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق، سگی را بر ایشان ایثار کند. این چگونه باشد؟». شیخ گفت: «ای عزیزان! سگ به زبان حال با **بایزید** گفت که در سَبْق السَّبْقْ از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان‌العارفینی در بر تو افگندند؟ این اندیشه به سرّ ما درآمد، راه بر وی ایثار کردیم».

نقل است که روزی می‌رفت. سگی با او همراه شد و شیخ از او دامن درکشید[5].

---

۱ ـ «م»: کشیدم

۲ ـ «م»: و به خود آمدمی

۳ ـ «م»: بربط.

۴ ـ «م»: تنگنای راهی.

۵ ـ «م»: کشیده داشت.

سگ گفت: «اگر خشکم میان ما و تو خللی نیست، واگر ترم، هفت آب و خاک میان ما صلح می‌اندازد. امّا اگر تو دامن به خودباززنی، اگر به هفت دریا غسل کنی، پاک نشوی». **بایزید** گفت: «تو پلیدی ظاهرداری و من پلیدی باطن. بیا تا هر دو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند». سگ گفت: «تو همراهی مرا نشایی که مردود خلقم و تو مقبول. هرکه به من رسد، سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد، السّلام علیک یا سلطان العارفین گوید. و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خُمی گندم داری». **بایزید** گفت: «همراهی سگ را نشایم، همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم؟» ـ سبحان آن خدایی که بهترین خلق را به کمترین پرورش دهد ـ و گفت: «شکّی به من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم: به بازار شوم و زنّاری خرم و در میان بندم. زنّاری در بازار آویخته بود[1]. پرسیدم که به چند؟ گفت: به هزار دینار. سر در پیش افگندم. هاتفی آواز داد که: تو ندانسته‌ای که زنّاری که بر میان چون تویی بندند، به هزار دینار[2] کم ندهند؟». گفت: «دلم خوش شد. دانستم که حق ـ تعالی ـ [را] عنایتی هست در حقّ من».

نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان **بسطام**، صاحب تبع[3] و صاحب قبول. و از حلقهٔ **بایزید** غایب نبودی. روزی گفت: «ای شیخ! سی سال است تا صایم‌الدّهر و قایم‌اللّیل‌ام و خود را از این علم که تو می‌گویی اثری نمی‌یابم. و تصدیق می‌کنم و دوست می‌دارم». شیخ گفت: «اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی، یک ذرّه بوی این حدیث نیابی». گفت: «چرا؟». گفت: «از بهر آن که تو محجوبی به نفس خویش». گفت: «دوایی هست؟». شیخ گفت: «هست برِ من که بگویم. امّا تو قبول نکنی». گفت: «قبول کنم که سالهاست تا طالبم». شیخ گفت: «این ساعت برو، و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن. [و اِزاری[4]] از گلیم در میان بند و بر سر آن محلّت که تو را بهتر شناسد بنشین، و توبره‌یی پر جوز کن و پیش خود بنه. و کودکان جمع کن و بگو که: هرکه سیلیی مرا زند[5]، یک جوز بدهم. و هرکه دو سیلی زند، دو جوز دهم. در

---

۱ ـ «م»: گفتم که به یک درم بدهند.
۲ ـ اصل: درم. متن مطابق «م» است.
۳ ـ اصل: طبع. متن مطابق «م» است.
۴ ـ از «م» افزوده شد.
۵ ـ «م»: مرا یک سیلی بزند.

شهر می‌گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می‌زنند. که علاج تو این است». مرد گفت: «سبحانَ‌الله! لااله‌َالاّ الله». شیخ گفت: «اگر کافری این کلمه بگوید، مؤمن شود. و تو بدین کلمه مشرک شدی». گفت: «چرا؟». شیخ گفت: «از آن که تو در این کلمه که گفتی، تعظیم خودگفتی نه تعظیم حق». مرد گفت: «من این[1] نتوانم کرد. دیگری را فرمای». شیخ گفت: «علاج تو این است، و من گفتم که نکنی».

نقل است که شاگرد **شقیق** را عزم حج افتاد. **شقیق** گفت: «به **بسطام** گذر کن و زیارت شیخ **بایزید** را دریاب». چون مرید به خدمت **بایزید** رسید، شیخ گفت: «تو مرید کیستی؟». گفت: «من مرید **شقیق بلخی**‌ام». گفت: «او چه گوید؟». گفت: «او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکّل نشسته و می‌گوید: اگر آسمان و زمین رویین شوند و آهنین[2]، که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید، و خلق عالم همه عیال من باشند، از توکّل خود برنگردم». **بایزید** گفت: «اینت صعب مشرکی که اوست! اگر **بایزید** کلاغی شود، به شهر آن مشرک نپرد. چون بازگردی او را بگوی که خدای را ـ عزّوجلّ ـ با دو گرده[3] آزمایش مکن. چون گرسنه‌شوی، از هم‌جنسی دو گرده بستان و بارنامهٔ توکّل یک سو نِه. تا از شومیِ تو شهر و ولایت به زمین فرو نشود». آن مرد از درشتی این سخن بازگشت و پیش **شقیق** رفت. **شقیق** گفت: «زود بازگشتی!». گفت: «تو گفته بودی که به زیارت او [رو!] رفتم و چنین و چنین رفت». و حکایت باز گفت. **شقیق** عیب این سخن در خود ندید. و چنین گویند[4] که چهارصد خروار کتب داشت و اگر چه به غایت بزرگ بود، لکن پنداشتِ بزرگان بیشتر افتد[5]. **شقیق** گفت: «تو نگفتی که: اگر او چنان است، تو چونی؟». گفت: «نه». گفت: «بازگرد و بپرس». مرید بازگشت و پیش **بایزید** آمد. شیخ گفت: «بازآمدی؟». گفت: «مرا فرستاده‌اند تا از تو بپرسم که اگر او چنان است، تو چونی؟». **بایزید** گفت: «این نادانی دیگر بین». پس گفت: «اگر من گویم که چونم، تو ندانی». گفت: «شیخ اگر مصلحت بیند، بفرماید تا برجایی نویسند، تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده‌ام». شیخ گفت: «بنویسید: بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم.

---

۱ ـ «م»: هرگز.

۲ ـ «م»: آسمان رویین شود و زمین آهنین گردد.

۳ ـ «م»: دو گرده نان

۴ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

۵ ـ «ق»: پنداشت بزرگان را بیشتر افتد

بایزید این است». و کاغذ در پیچید و بدو داد. یعنی **بایزید** هیچ نیست. موصوفی نبود، چگونه وصفش توان کردن؟ **بایزید** ذرّه‌یی پدید نیست تا بدآن چه رسد که پرسند که: او چگونه است؟ و توکّل دارد یا اخلاص؟ که این همه صفت خلق است. **تَخَلَّقوا باخلاق الله** می‌باید نه به توکّل مُحلّی شدن. مرید برفت[۱]. **شقیق** بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده و انتظار جواب **بایزید** می‌کرد[۲]. ناگاه مرید برسید و کاغذ به وی داد. **شقیق** چون آن مطالعه کرد، گفت: «**اَشهدُ اَن لا الهَ الّا الله وَ اشهدُ اَنّ محمّداً عبدُه و رسولهُ**». و مسلمانی پاک شد از عیبِ پنداشتِ خویش. و از آن توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید از آنِ **احمدبن خضرویه** پیش **بایزید** آمدند، چنان‌که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. **احمد** گفت: «هرکه از شما طاقت مشاهدهٔ **بایزید** دارید بیایید و اگر ندارید، بیرون باشید تا ما دررویم و او را زیارت کنیم. هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود. در دهلیز بنهادند که آن را بیت‌العصاخوانند ـ یکی از ایشان گفت: «مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه‌دارم». چون شیخ و اصحاب[۳] پیش **بایزید** رفتند. **بایزید**[۴] گفت: «آن که بهتر شماست، او را درآورید». پس او را درآوردند. **بایزید**، **احمد** را گفت: «تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟». **احمد** گفت: «چون آب یک جا ایستد، متغیّر شود». شیخ گفت[۵]: «چرا دریا نباشی تا متغیّر نگردی و آلایش نپذیری؟». پس **بایزید** در سخن آمد. **احمد** گفت: «فروتر آی که ما فهم نمی‌کنیم». هم‌چنین تا هفت بار. آن‌گه سخن **بایزید** فهم کردند. چون **بایزید** خاموش شد، **احمد** گفت: «یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده». گفت: «آری. با ما عهد کرده بود که گردِ **بسطام** نگردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد، و شرط است که دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند».

و یکی از وی پرسید که: «ما پیش تو جمعی می‌بینیم مانند زنان. ایشان چه قوم‌اند؟». گفت: «فریشتگان‌اند که می‌آیند و مرا از علوم سؤال می‌کنند و من ایشان را

---

۱ ـ «م»: به بلخ رفت.

۲ ـ «م»: و هر ساعت کس بر بام می‌فرستاد تا پیش از آن‌که اجلش برسد جواب بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود و انتظار جواب بایزید می‌کرد.

۳ ـ «م»: چون جمع

۴ ـ «م» و اصل: شیخ. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ «ن»: گفت: کن بحراً و لا تتغیّر.

جواب می‌دهم».

نقل است که گفت : شبی به خواب دیدم که فریشتگان آسمان اوّل پیش من[۱] آمدند و گفتند : «برخیز تا خدای ـ عزّ و جلّ ـ را یاد کنیم». گفتم : «مرا زبان ذکر او نیست». و فریشتگان آسمان دوّم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم. تا فریشتگان هفت آسمان[۲] بیامدند و من همان جواب دادم. پس گفتند : «زبان ذکر او کی داری؟». گفتم: «آن‌گه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت، و قیامت بگذرد، **بایزید** گردِ عرش خدای ـ عزّ و جلّ ـ برگردد[۳] و گوید: الله الله».

و گفت : شبی خانهٔ من روشن شد. گفتم : «اگر شیطانی، من از آن عزیزترم و بلندهمّت‌تر که تو را بر من طمع است[۴]. و اگر از بزرگانی، بگذار تا از سرای خدمت به سرای کرامت رسیم».

نقل است که شبی ذوق عبادت نمی‌یافت. خادم را گفت : «بنگر تا چیست در خانه؟». نگه کردند، خوشه‌یی انگور یافتند. گفت : «به کسی دهید که خانهٔ ما دکّان بقّال نیست». تا وقتش خوش شد.

نقل است که شیخ را همسایه‌یی گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می‌گریست، که چراغ نداشت. شیخ هر شب چراغ برداشتی و به خانهٔ ایشان بردی، تا کودک خاموش گشتی. چون گبر از سفر بازآمد، مادر طفل حکایت شیخ باز گفت. گبر گفت : «چون روشنایی شیخ آمد، دریغ بُوَد که به سَرِ تاریکی خود باز رویم». حالی بیامد و مسلمان شد.

نقل است که گبری را گفتند که : «مسلمان شو». گفت : «اگر مسلمانی این است که **بایزید** می‌کند، من طاقت ندارم و نتوانم کرد. و اگر این است که شما می‌کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم».

نقل است که در مسجد نشسته بود. ناگاه گفت: «برخیزید تا به استقبال دوستی از

---

۱ ـ اصل : پیش او.تصحیح به قرینهٔ عبارات دیگر است. نسخه‌های دیگر در این چند جمله هماهنگی ندارند.

۲ ـ «م» : آسمان هفتم.

۳ ـ «م» : برآید

۴ ـ «م» : بر من اطلاع افتد. «ن»: در من طمع افتد.

دوستان خدا رویم». چون به دروازه رسیدند[1] **ابراهیم هَروی** می‌آمد بر درازگوشی نشسته. **بایزید** گفت: «در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و به ما شفیع آور». **ابراهیم** گفت: «اگر شفاعت اوّلین [و آخرین] به تو دهند، هنوز مشتی خاک باشد». **بایزید** را سخن او عجب آمد. چون وقت سفره بود، طعامی خوش آوردند. **ابراهیم** با خود گفت: شیخ خورشهای چنین خورد! **بایزید** این معنی بدانست. چون از طعام فارغ شدند، شیخ دست **ابراهیم** بگرفت و به کناره‌یی برد. و دست فرا دیواری[2] زد. دری گشاده شد و دریایی بی‌نهایت ظاهر گشت. گفت: «بیا تا در این دریا رویم». **ابراهیم** بترسید و گفت: «مرا این مقام نیست». پس **بایزید** گفت: «آن جو، که از صحرا آورده‌ای و نان پخته و در انبان نهاده‌ای، آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و انداخته. تو به نان پخته‌ای و می‌خوری». چون احتیاط کردند، هم‌چنان بود. **ابراهیم** توبه کرد و مستغفر شد.

[3]یکی **بایزید** را گفت: «من در **طبرستان** به جنازهٔ فلان کس تو را دیدم، دست در دست **خضر** گرفته. چون نماز جنازه گزاردند، تو را دیدند که در هوا رفتی». شیخ گفت: «راست گفتی».

نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند: «دعا کن تا حق ـ تعالی ـ باران فرستد». شیخ سر فرو برد، پس برآورد و گفت: «بروید و ناودان‌ها راست کنید که باران آمد». در حال باریدن گرفت، چنان که یک شبانروز می‌بارید.

نقل است که یک روز شیخ پای دراز کرد. مریدی هم پای دراز کرد. شیخ پای برکشید. مرید هرچند که خواست پای برکشد نتوانست و هم‌چنان بماند تا به آخر عمر. از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ هم‌چون دیگران باشد.

نقل است که شیخ یک بار پای فرو کرده بود. دانشمندی برخاست تا برود. پای از زبر[4] پای شیخ نهاد. گفتند: «ای نادان! چرا چنین‌کردی؟». گفت: «چه می‌گویید؟ طاماتی در وی بسته است[5]». بعد از آن در آن پای خوره افتاد و چنین گویند که به چندین

---

۱ ـ اصل: رسید. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م»: بر دیواری.

۳ ـ «م»: نقل است که...

۴ ـ «م»: پای زبر

۵ ـ «ن»: بسته‌اید.

فرزندان وی آن علّت سرایت کرد. و از بزرگی پرسیدند که: چون است که یکی[۱] گناه کرد، عقوبت آن از وی به دیگری سرایت کردن چه معنی دارد[۲]؟ گفت: «[چون] مردی سخت‌انداز بود، تیر او زودتر و دورتر رود».

نقل است که منکری پیش وی آمد و گفت: «فلان مسئله بر من کشف گردان». شیخ آن انکار در وی بدید. گفت: «به فلان کوه غاری است و در آنجا یکی از دوستان ماست. از وی سؤال کن تا بر تو کشف کند». برخاست و بدآن غار شد. اژدهایی عظیم دید، به غایت سهمگین. چون آن بدید، بی‌هوش شد و جامه نجس کرد. و بی‌خود، خود را ازآنجا بیرون انداخت و کفش آنجا بازگذاشت و[۳] باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد و توبه کرد. شیخ گفت: «سبحان‌الله! تو کفش نگه نمی‌توان داشت و طهارت، از هیبت مخلوقی. در هیبت خالق چگونه کشف نگه توانی داشت که به انکار آمده‌ای که مرا فلان سخن کشف کن!؟».

نقل است که قَرّائی را انکاری بود در حقّ شیخ. که کارهای عظیم می‌دید، و آن بیچاره محروم. گفت: «آن معاملتها و ریاضتها که او می‌کشد، من هم می‌کشم، و او سخنی می‌گوید که ما در آن بیگانه‌ایم!». شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نَفَسی بدآن قَرّا حواله کرد، قَرّا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد. چون بازآمد، غسلی کرد و پیش شیخ آمد به عذر. شیخ گفت: «ندانستی که بار پیلان برخران ننهند؟».

نقل است که شیخ **سعید منچورانی** پیش **بایزید** آمد و خواست تا امتحانی کند. او را به مریدی حوالت کرد، نام او **ابوسعید راعی**. گفت: «پیش او رو که ولایت کرامت[۴] به اقطاع به او داده‌ایم. چون **سعید** آنجا رفت. **راعی** را دید در صحرا که نماز می‌کرد و گرگان شبانیِ گوسفندان او می‌کردند. چون از نماز فارغ شد، گفت: «چه می‌خواهی؟». گفت: «نان گرم و انگور». **راعی** چوبی در دست داشت. به دو نیمه کرد. یک نیمه به طرف خود فرو برد و یکی به طرف او[۵]. در حال انگور آورد، طرف **راعی** سپید و طرف او سیاه. گفت: «چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه است؟». **راعی** گفت: «از آن که من از

---

۱ ـ اصل: یک. متن مطابق «م» است.
۲ ـ «ن»: سرایت کند.
۳ ـ «م»: و همچنان.
۴ ـ اصل ولایت و کرامت. متن مطابق «م» است.
۵ ـ اصل: از طرف او، متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

سرِ یقین خواستم و تو از راه امتحان[1]. که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود». بعد از آن گلیمی به **سعید منچورانی** داد و گفت: «نگه‌دار». چون **سعید** به حجّ شد، در **عرفات** آن از وی غایب گشت. چون باز **بسطام** آمد، آن با **راعی** دید.

نقل است که از **بایزید** پرسیدند که: پیر تو که بود؟ گفت «پیرزنی: یک روز در غلبات شوق و توحید بودم، چنان که مویی را گُنج نبود. به صحرا رفتم، بی‌خود. پیرزنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت: این انبان مرا برگیر. ـ و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برد ـ شیری را اشارت کردم، بیامد. انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم: اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟. ـ که نخواستم که داند که: من کیم؟ ـ گفت: ظالمی رعنا را دیدم. پس گفتم[2]: هان چه گویی؟. پیرزن گفت: هان! این شیر مکلّف است یا نه؟. گفتم: نه!. گفت: تو آن را که خدای ـ عزّ و جلّ ـ تکلیف نکرده است، تکلیف کردی، ظلم نباشد؟ ـ گفتم: باشد ـ و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنائی بود؟. گفتم: بلی. توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود».

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق ـ تعالی ـ تصدیق آن خواستی. پس در حال نوری زرد پدید آمدی، به خطّی سبز [بر او] نوشته که: **لااِلهَ الّا الله، محمدٌ رسولُ الله، نوحٌ نجیُّ الله، ابراهیمُ خلیلُ‌الله، موسی کلیمُ‌الله، عیسی روحُ‌الله** ـ علیهم الصّلوة و السّلام. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی. تا چنان شد که گواه نیز به کار نبایست[3].

احمد خضرویه گفت: «حق ـ عزّ و جلّ ـ را به خواب دیدم. فرمود که: جملهٔ مردان[4] از من می‌طلبند، آنچه می‌طلبند. مگر **بایزید** که مرا می‌طلبد».

نقل است که شیخ **شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی** پیش شیخ آمدند. شیخ طعام خواست. و یکی از مریدان شیخ به خدمت ایستاده بود. **ابوتراب** گفت: «موافقت کن». گفت: «روزه دارم». گفت: «بخور و ثواب یک ماهه بستان». گفت: «روزه نتوان گشاد».

---

۱ ـ «م»: از سر امتحان.

۲ ـ اصل: گفت. تصحیح با توجه به عبارات دیگر این نقل است.

۳ ـ «م» و «ن»: به کار نیامد.

۴ ـ «م»: مردم.

شقیق گفت: «روزه بگشای و مزد یک ساله بستان». گفت: «نتوان گشاد». **بایزید** گفت: «بگذار، که او راندهٔ حضرت است». پس مدّتی برنیامد که او را به دزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یک روز در جامع، عصا در زمین فرو برده بود. بیفتاد و به عصای پیری آمد. آن پیر دو تا شد و عصای شیخ برداشت. شیخ به خانهٔ او رفت و از وی حلالی خواست و گفت: «پشت دو تا کردی درگرفتن عصا».

نقل است که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله‌یی از وی پرسید. شیخ جواب آن مسئله گفت. درویش آب گشت. مریدی درآمد، آبی زرد دید ایستاده. گفت: «یا شیخ این چیست؟». گفت: «یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم. طاقت نداشت. چنین آب شد از شرم».

نقل است که گفت: یک بار به **دجله** رسیدم. **دجله** آب به هم آورد. گفتم: «بدین غرّه نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند. و من سی‌ساله عمر خویش به نیم دانگ به زیان نیاورم. مرا کریم می‌باید نه کرامت».

نقل است که گفت: خواستم تا از حق ـ تعالی ـ درخواهم تا مؤونت زنان از من کفایت کند، پس گفتم: «روا نبود این خواستن، که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام و التّحیّة ـ نخواست». بدین حرمت داشتِ پیغمبر، علیه‌السّلام، حق ـ تعالی ـ آن کفایت کرد. تا پیش من، چه زنی چه دیواری، هر دو یکی است.

نقل است که شیخ از پس امامی نماز می‌کرد. پس امام گفت: «یا شیخ! تو کسبی نمی‌کنی و از کسی چیزی نمی‌خواهی. از کجا می‌خوری؟». شیخ گفت: «صبر کن تا نماز قضا کنم. که نماز از پی کسی که روزی‌دهنده را نداند، روا نبود».

و یک بار کسی[1] در مسجدی دید که نماز می‌کرد. گفت: «اگر می‌پنداری که نماز سبب رسیدن است به‌خدای ـ تعالی ـ غلط می‌کنی. که همه پنداشت است نه مواصلت، اگر نماز نکنی، کافر باشی. و اگر ذرّه‌یی به چشم اعتماد در وی نگری، مشرک باشی».

نقل است که گفت: «کس باشد که به زیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت بود، و کس باشد که بیاید و فایدهٔ آن رحمت بود». گفتند: «چگونه؟». گفت: «یکی بیاید و حالتی بر

---

۱ ـ «م» و «ن»: یکی.

من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم. مرا غیبت کند و در لعنت افتد. و دیگری بیاید، حق را بر من غالب یابد، معذور دارد. ثمرهٔ آن رحمت بود».

گفت: «می‌خواهم که زودتر قیامت[1] برخاستی تا من خیمهٔ خود برطرف دوزخ زدمی. که چون دوزخ مرا بیند، پست شود. تا من سبب راحت خلق باشم».

حاتم اَصَمّ مریدان را گفتی: «هرکه از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را، او از مریدان من نبود». این سخن با **بایزید** گفتند. **بایزید** گفت: «من می‌گویم که مرید من آن است که بر کنارهٔ دوزخ بایستد و هرکه را به دوزخ برند، دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود».

گفتند: «چرا بدین فضل که حق ـ تعالی ـ با تو کرده است، خلق را به خدا نخوانی؟». گفت: «کسی را که او بند کرد، **بایزید** چون تواند که بردارد؟».

بزرگی پیش **بایزید** رفت. او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده. چون سر برآورد، گفت: «ای شیخ! چه کردی؟». گفت: «سر به فنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم».

نقل است که یک روز خطیب از منبر[2] این آیت برخواند که: **و ما قَدَروا اللهَ حقَّ قدره**. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. پس گفت: «چون دانستی، این کذّاب دروغ زن را کجا می‌آوردی تا دعویِ معرفت تو کند؟».

مریدی شیخ را دید که می‌لرزید. گفت: «یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟» شیخ گفت: «سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رُفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرّک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته[3] برخاستی، خواهی که بر اسرار مردان واقف شوی؟».

نقل است که وقتی لشکر اسلام در **روم** ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفّار. آوازی شنیدند که: یا **بایزید** دریاب! در حال از جانب **خراسان** آتشی پیدا شد، چنان‌که هراسی در لشکر افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند.

نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود. چون بر آورد، مرد

---

۱ ـ «م»: روز قیامت.

۲ ـ «م» بر منبر

۳ ـ اصل: تحیة. متن مطابق «م» است.

گفت: «کجا بودی؟». گفت: «به حضرت[۱]». آن مرد گفت: «من این ساعت به حضرت بودم. تو را ندیدم». شیخ گفت: «راست می‌گویی که من درون پرده بودم و تو برون. برونیان درونیان را نبینند».

و گفت: «هرکه **قرآن** بخواند و به جنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و به عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعویِ این حدیث کند، بدانید که مدّعی است». یکی شیخ را گفت: «دل صافی کن تا با تو سخنی گویم». شیخ گفت: «سی سال است تا از حق ـ تعالی ـ دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟».

و گفت: «خلق پندارند که راه به خدای ـ تعالی ـ روشن‌تر از آفتاب است و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده شود[۲] و نمی‌شود».

نقل است که روزی[۳] که بلایی بدو نرسیدی، گفتی: «الهی! نان فرستادی، نان خورش می‌باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم». روزی **بوموسی** از شیخ پرسید که: «بامدادت چون است؟». گفت: «مرا نه بامداد است و نه شبانگاه». و گفت: به سینهٔ ما آواز دادند که: «ای **بایزید**! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است. اگر ما را خواهی، چیزی آر که ما را نبود». گفتم: «خداوندا! آن چه بود که تو را نبود؟». گفت: «بیچارگی و عجز و نیاز و خواری [و مسکینی] و شکستگی».

و گفت: «به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین‌تر شده. چنانک پای به برف[۴] فرو شود، به عشق فرو [می]شد». و گفت: «از نماز جز ایستادگیِ[۵] تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من». پس گفت: «به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد[۶] و این حدیث که مراست، بیش از هر دو کَوْن است. لکن بندهٔ نیک‌بخت آن بود که می‌رود، ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد». و گفت:

---

۱ ـ «م»: به حضرت بودم.
۲ ـ «م»: گشاده گرداند.
۳ ـ «م»: آن روز
۴ ـ «م»: پای مرد بگلزار.
۵ ـ «م»: ایستادن.
۶ ـ «م»: به جهد بنده و کسب بنده هیچ حاصلی نیست.

«هر مرید که در ارادت آمد، مرا فروتر بایست آمد و به قدر فهم او سخن گفت».

نقل است که چون در صفات حق سخن گفتی، شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات او سخن گفتی، از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی: «آمد آمد، و به سر آمد». شیخ مردی را دید که می‌گفت: «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند». شیخ گفت: «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند». یعنی: عجب بود که بر جای بماند.

نقل است که شیخ گفت: «اوّل بار که به حج رفتم، خانه‌یی دیدم. دوّم بار که به خانه رفتم[1] خداوندِ خانه را دیدم. سیّوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه». یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم. اگر می‌دیدم، حق می‌دیدم. و دلیل بر این سخن، آن است که یکی به در خانهٔ او رفت و آواز داد. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟». گفت: «**بایزید** را». گفت: «در خانه جز خدا نیست». و یک بار دگر کسی به در خانهٔ او رفت. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟». گفت: «**بایزید** را». گفت: «بیچاره **بایزید**! سی سال است تا من **بایزید** را می‌طلبم و نام و نشان او نمی‌یابم». این سخن با **ذوالنّون** گفتند. گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ برادرم بایزید را بیامرزاد که [با] جماعتی که در خدای عزّوجلّ ـ گم شده‌اند، گم شده است».

نقل است که **بایزید** را گفتند: «از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی». گفت: «اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید، امّا از کمترین بگویم: روزی نفس را کاری فرمودم. حَرونی کرد. یک سالش آب ندادم. گفتم: یا تن در طاعت ده، یا از تشنگی جان بده». و گفت: «چه گویی در کسی که حجاب او حقّ است؟». یعنی تا او می‌داند که حقّ است، حجاب است. او می‌باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود، که بیست سال بود تا مریدی داشت و از وی جدا نگشته بود[2]. هر روز که شیخ او را خواندی، گفتی: «ای پسر نام تو چیست؟». روزی به شیخ گفت: «مگر مرا افسوس می‌کنی! که بیست سال است تا در خدمت تو می‌باشم و هر

---

۱ ـ «م»: دوم بار که رفتم

۲ ـ «م»: مریدی داشت و بیست سال بودتا از وی جدا نشده بود.

روز[1] نام من می‌پرسی؟». شیخ گفت: «ای پسر! استهزاء نمی‌کنم، لکن نام او آمده است و همهٔ نامها از دل من برده است. نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم».

نقل است که[2] از او پرسیدند که: «این درجه به چه یافتی و بدین مقام به چه رسیدی؟». گفت: شبی در کودکی از **بسطام** بیرون آمدم. ماهتاب می‌تافت و جهان آرمیده. حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت، ذرّه‌یی می‌نمود. سوزی[3] در من افتاد وحالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم: «خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی؟ و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان؟». بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه از آن است که کس نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم. هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست». نیّت کردم که خلایق را به جملگی بخواهم. باز خاطری در آمد که: مقام شفاعت **محمّد** راست ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ ادب نگه داشتم، خطابی شنیدم که: «بدین یک ادب که نگه داشتی نامت بلند گردانیدیم[4] چنان‌که تا قیامت گویند: سلطان العارفین **بایزید**!».

در پیش **ابونصر قشیری** گفتند که: «**بایزید** چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیّت درخواهم تا رنگ غفران[5] در جرایم اوّلین و آخرین پوشد، لکن شرم داشتم که [بدین] قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت ـ که مقام صاحب شریعت است ـ در تصرّف خویش آرم. ادب نگه داشتم». **قشیری** گفت: **«بهذهِ الهمّةِ نالَ ما نالَ»**. بدین همّت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.

نقل است که گفت: «در همهٔ عمر خویش می‌بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید، و نکردم. و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می‌گزاردم. هر باری که فارغ شدمی، گفتمی: به ازین می‌باید. نزدیک بود که صبح بدمد و بر نیاوردم[6]. و گفتم: الهی! من جهد کردم که در خور تو بود، امّا نبود. در خور **بایزید** است.اکنون تو را بی‌نمازان بسیارند. **بایزید** را یکی از ایشان گیر».

---

۱ ـ «م»: هنوز.

۲ ـ در «م» و «ن» جای این روایت با دو روایت پیش از آن عوض شده است.

۳ ـ «م»: شوری

۴ ـ «م»: گردانیدم.

۵ ـ «م»: ذیل غفران.

۶ ـ «ق» و «ن»: وتر بیاوردم.

گفت: بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند. زاری کردم تا راهم دهند. خطاب آمد که: «با کوزه‌یی که تو داری و پوستینی، تو را بار نیست». کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که: «یا **بایزید**! با این مدّعیان بگو که: **بایزید** بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه‌یی شکسته و پوستینی پاره‌پاره، تا نینداخت، بار نیافت. شما با چندین علایق که به خود باز بسته‌اید[1] و طریقت را دانهٔ دام[2] هوای نفس ساخته، کَلاّ و حاشا! که هرگز بار نیابید».

نقل است که یکی گوش می‌داشت شیخ را، وقت سحرگاهی، تا چه خواهد کرد؟ یک بار گفت: «الله». بیفتاد و خون از وی روان گشت. گفتند: «این چه حالت بود؟». گفت: «ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی؟».

نقل است که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد، از نماز خفتن تا سحرگاه. خادم آن حال مشاهده می‌کرد. و خون از چشم شیخ بر خاک می‌ریخت. در تعجّب ماند. بامداد از شیخ پرسید که: «آن چه حال بود؟ ما را از آن نصیبی کن». شیخ گفت: «اوّل قدم که رفتم، به عرش رسیدم. عرش را دیدم چون گرگِ لب آلودهٔ شکم تهی. گفتم: ای عرش به تو نشان می‌دهند که: **الرّحمنُ علی العرشِ استوی**. بیا تا چه داری؟ عرش گفت: چه جای این حدیث است؟ که ما را نیز به دل تو نشان می‌دهند که: **اَنَا عِندَالمُنکسرةِ قلوبُهُم**». اگر آسمانیان‌اند، از زمینیان می‌جویند و اگر زمینیان‌اند، از آسمانیان می‌طلبند، و اگر پیرست از جوان می‌طلبد و اگر جوان است، از پیر می‌طلبد. و اگر زاهداست، از خراباتی می‌جوید و اگر خراباتی است، از زاهد می‌طلبد.

و گفت: چون به مقام قرب رسیدم، گفتند: «بخواه». گفتم: «مرا خواست نیست. هم تو از برای من بخواه». گفتم: «تو را خواهم و بس». گفتند: «تا وجود **بایزید** ذرّه‌یی می‌ماند، این خواست محال است. **دَعْ نفسک و تعال**». گفتم: «بی‌زَلّه‌یی باز نتوانم گشت، گستاخیی خواهم کرد». گفتند: «بگوی». گفتم: «بر همهٔ خلایق رحمت کن». گفتند: «بازنگر». بازنگرستم. هیچ آفریده را ندیدم، الّا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه‌تر از خود دیدم. پس خاموش شدم. بعد از آن گفتم: «بر **ابلیس** رحمت

۱ - «م»: تا شما که چندین علایق به خود راه داده‌اید.

۲ - اصل: دام دانه. متن مطابق «م» است.

کن». گفتند: «گستاخی کردی خاموش![1] که او از آتش است. آتشی را آتشی باید. تو جهدِ آن کن که خود را بدآن نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری».

نقل است که گفت: حق ـ تعالی ـ مرا در دوهزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی، مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم؛ به آخر مرا گفت: «ای **بایزید!** چه می‌خواهی؟». گفتم: «آن که هیچ نخواهم». و چون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتی: «خداوندا! خلقِ تو اند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم؟». باز با خود گفتی: «او دانای اسرار است. مرا با این فضولی چه کار؟».

و یکی پیش شیخ آمد و گفت: «مرا چیزی‌آموز که سبب رستگاری من بود». گفت: «دو حرف یاد گیر: از علم چندینت بس که بدانی که حق ـ تعالی ـ بر تو مطلّع است و هرچه می‌کنی می‌بیند. و بدان که خداوند از عمل تو بی‌نیاز است». و یک روز شیخ می‌رفت. جوانی قدم بر قدم وی می‌نهاد و می‌گفت[2]: «قدم بر قدم شیخ چنین نهند». و پوستینی در بر شیخ بود و گفت: «یا شیخ! پاره‌یی از این پوستین به من ده، تا برکات تو به من رسد». شیخ گفت: «اگر پوست **بایزید** در خود کشی، سودی ندارد تا عمل **بایزید** نکنی». و یک روز شوریده‌یی را دید که می‌گفت: «الهی! در من نگر». شیخ گفت ـ از سر غیرت و غلباتِ وجد ـ که: «نیکو سر و روی داری که در تو نگرد؟». گفت: «ای شیخ! آن نظر از برای آن می‌خواهم تا سر و رویم نکو گردد». شیخ را عظیم خوش آمد. گفت: «راست گفتی».

نقل است که شیخ یک روز سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش[3] می‌مزید. و می‌گفت: «هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی».

نقل است که گفت: هفتاد زنّار از میان بگشادم. یکی بماند. هرچند جهد کردم، گشاده نمی‌گشت، زاری کردم و گفتم: «الهی! قوّت ده تا این نیز بگشایم»، آوازی آمد که: «همهٔ زنّارها گشادی، این یکی گشادن کار تو نیست». و گفت: «به همهٔ دستها درِ حق بکوفتم، آخر، تا با دست بلا نکوفتم، نگشادند [و به همهٔ زبانها بارخواستم، تا به زبان

---

۱ ـ «م»: برو.

۲ ـ اصل: او گفت. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: آب خویش. متن مطابق «م» و «ن» است.

اندوه نخواستم، بار ندادند[۱]] و به همهٔ قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذُلّ نرفتم به منزلگاه عزّت نرسیدم». و گفت: «سی سال بود تا من می‌گفتم: چنین کن و چنین ده، چون به قدم اوّل معرفت رسیدم، گفتم: الهی! تو مرا باش و هر چه خواهی کن». و گفت: «یک بار به درگاه او مناجات کردم و گفتم: **کیفَ‌السّلوکُ الیکَ**؟ ندایی شنیدم که: ای **بایزید! طَلِّقْ نَفْسَکَ ثلثاً، ثُمَّ قُل: الله**». نخست خود را سه طلاق ده، و آن‌گاه حدیث ما کن.

[و گفت: «خدای را سی سال عبادت می‌کردم، چون خاموش شدم، بنگرستم. حجاب من ذکر بود[۲]»]. و گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ از من حساب هفتاد ساله خواهد، من از وی حساب هفتاد هزارساله خواهم، از بهر آن که هفتاد هزار سال است تا **اَلَسْتُ بِرِبّکم**؟ گفته است و جمله را در شور آورده از **بلی** گفتن، جملهٔ شورها که در زمین و آسمان است، از شوق **اَلَسْتُ** است». [پس گفت]: «بعد از آن خطاب آمد که: جواب بشنو، روز شمار هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانیم[۳] و به هر ذرّه دیداری دهیم. گوییم. اینک حساب هفتاد هزار ساله، و حاصل و باقی در کنارت نهیم».

و گفت: «اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ما دهند، هنوز بدآن یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید، ندهیم بل که یک نَفَس که به درد او برآریم، با مُلک هژده هزار عالم برابر کنیم[۴]» و گفت: «فردا اگر در بهشت دیدار ننماید، چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند». و گفت: «کسانی که پیش از ما بودند، هر کسی به چیزی فرو آمدند. ما به هیچ فرو نمی‌آییم و یکبارگی خود را فدای او کردیم. و خود را از برای خود نخواهیم[۵] که اگر یک ذرّه از صفت ما به صحرا آید، هفت آسمان و زمین درهم افتد». و گفت: «او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم» ـ یعنی بنده را خواست نبود ـ و گفت: «چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به حق خواندم و کس[۶] اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم و به حضرت رفتم. همه را پیش از خود آنجا دیدم». یعنی عنایت حق، در حقّ خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می‌خواستم، حق ـ

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: گردانیدم. متن مطابق «م» است.

۴ ـ «م»: برابر نکنم.

۵ ـ «م»: نخواستیم.

۶ ـ «م»: کسی مرا

تعالی ـ به یک عنایت آن همه را پیش از من به خود رسانید.

و گفت: «از بایزیدی بیرون آمدم، چون مار از پوست. پس نگه کردم، عاشق و معشوق[1] را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید». و گفت: «ندا کردند از من در من که: ای تو، من» ـ یعنی به مقام الفناءفی الله رسیدم ـ و گفت: «چندهزار مقامات از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حرفِ[2] الله دیدم» ـ یعنی به معنی الله که آن کُنْه است، راه نیست ـ و گفت: «حق ـ تعالی ـ سی سال آینهٔ من بود. اکنون من آینهٔ خودم» ـ یعنی آنچه من بودم نماندم. که من و حق شرک بود. چون من نماندم، حق ـ تعالی ـ آینهٔ خویش است. این که می‌گویم که: اکنون آینهٔ خویشم، حقّ است که به زبان من سخن می‌گوید و من در میانه ناپدید ـ و گفت: «سالها بدین درگاه مجاور بودم، به عاقبت جز هیبت و حیرت، نصیب من نیامد». و گفت: «به درگاه عزّت شدم، هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب، و اهل آخرت به آخرت، و مدّعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوّف قومی به اکل و شرب و قومی به سماع و رقص، و آنها که متقدّمان راه بودند و پیش روان سپاه، در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق گشته».

و گفت: «مدّتی گرد خانه طواف می‌کردم، چون به حق رسیدم، خانه [را] دیدم که گرد من طواف می‌کرد». گفت: «شبی دل خویش می‌طلبیدم، نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که‌ای **بایزید**! به جز از ما چیزی دگر می‌طلبی؟ تو را با دل چه کار است؟». و گفت: «مرد نه آن است که از پی چیزی رود[3]. مرد آن است که هر جا که باشد، هر چه خواهد پیش او آید. و با هرکه سخن گوید از وی جواب شنود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ مرا به جایی رسانید که خلایق به جملگی در میان دوانگشت خود بدیدم». و گفت: «مرید را حلاوت طاعت‌دهند، چون بدآن خُرّم شود، شادی او حجاب قرب او گردد». و گفت: «کمترین درجهٔ عارف آن است که صفات حق در وی بود».

و گفت: «اگر بَدَل خلایق، مرا به آتش بسوزند و من صبر کنم، از آن‌جا که دعوی من است محبّتِ او را، هنوز هیچ نکرده باشم. و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد، از

۱ ـ «م»: عاشق و معشوق و عشق.
۲ ـ اصل: حرب‌الله. متن مطابق «ن» است.
۳ ـ «م»: بر بی‌چیزی می‌رود.

آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست، هنوز بس کاری نباشد». و گفت: «توبت از معصیت یکی است و از طاعت هزار» ـ یعنی عُجب در طاعت بتر از گناه ـ و گفت: «کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبّت». و گفت: «علم ازل دعوی کردن، از کسی درست آید که اوّل بر خود نور ذات نماید». و گفت: «دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق[۱] رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تاچندان محبّت حق بر من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، انس به بقاء لطف حق داشتم».

و گفت: «خدای ـ تعالی ـ را بندگان‌اند که اگر بهشت با همهٔ زینت بر ایشان عرضه کنند[۲]، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ». و گفت: «عابد به حقیقت و عامل به صدق آن باشد که به تیغ جهد سرِ همهٔ مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود. آن دوست دارد که حق خواهد[۳] و آن آرزو کند که حق شاهد او بود».

گفت[۴]: «نه خدای ـ تعالی ـ به رضای خویش بندگان را به بهشت می‌برد؟». گفتند: «بلی». گفت: «چون رضای خود به کسی دهد، آن کس بهشت را چه کند؟» و گفت: «یک ذرّه حلاوت او در دلی بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی». و گفت: «یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را به مردی رساند». و گفت: «اگر فانی‌اید[۵]، به سرِ قاعدهٔ فنای اوّل باز روید تا بدین حدیث رسید. و اگر نه، این صلاح و زهد باد است که بر شما می‌زند». و گفت: «خداشناسان ثواب بهشت‌اند[۶] و بهشت و بال ایشان».

و گفت: «گناه شمارا چنان زیان ندارد که بی‌حرمتی کردن و خوار داشتن برادران مسلمان». و گفت: «دنیا اهل دنیا [را] غرور اندر غرور است. و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور». و گفت: «در معاینه کار

---

۱ ـ اصل: خلایق. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۲ ـ «م»: عرضه کند.
۳ ـ «م»: آن دوست که حق خواهد او بود.
۴ ـ اصل: گفتند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است
۵ ـ «م»: اگر توانید
۶ ـ «ق» و «ن»: خدای شناسان را ثواب بهشت است.

نقداست امّا در مشاهده همه نقدِ نقد است». و گفت: «عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است». و گفت: «چون عارف خاموش شود، مرادش آن بود که با حق سخن گوید، و چون چشم برهم نهد، مقصودش آن بود که چون باز کند درحق نگرد، و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا **اسرافیل** صور بدمد، از بسیاری اومید که به حق ـ تعالی ـ دارد[1]». و گفت: «سوار دل باش و پیادهٔ تن». و گفت: «علامت شناخت حق، گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او». و گفت: «هرکه به حق مبتلا گشت، مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سر فرود نیارد». و گفت: «عشق او درآمد و هرچه دون او بود، برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند، چنان که خود یگانه است». و گفت: «کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق». و گفت: «فردا اهل بهشت به زیارت روند. چون بازگردند، صورتها بر ایشان عرضه کنند. هرکه صورتی اختیار کند، او را به زیارت راه ندهند».

و گفت: «بنده را هیچ به از آن نبود که بی‌هیچ بود. نه زهد و نه علم و نه عمل. چون بی‌همه باشد، با همه باشد». و گفت: «این قصّه را الم باید که از قلم هیچ نیاید». و گفت: «عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او بپوید که معارف نماند و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد. و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد». و گفت: «طلب علم و اِخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مُخبَر. امّا هرکه از برای مباهات علمی خواند و بدآن رتبت و زینت خود طلب کند، تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد». و گفت: «دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتنِ آن را کاری پندارد؟» و گفت: «محال باشد که کسی حق [را] شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی‌محبّت قدری ندارد».

و گفت: «از جویهای آب روان، آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید؟ چون به دریا رسد ساکن گردد و از آمدن[2] و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود[3]». و گفت: «او را بندگان‌اند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند، نابود گردند و نابود چون عبادت کند؟». و گفت: «هرکه خدای را داند، زبان به سخنی دیگر به جز یاد حق نتواند

---

۱ ـ اصل. دارند. متن مطابق «م» است.
۲ ـ «م»: درآمدن.
۳ ـ «م»: نه زیادت بود و نه نقصان.

گشاد». و گفت: «کمترین چیزی که عارف را واجب آید آن است که از مال و مِلک تبرّا کند. و حق این است که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی، هنوز اندک باشد»[۱]. و گفت: «ثواب عارف از حق به حق باشد». و گفت: «عارفان در عیان مکان جویند، و در عین، اثر نگویند. اگر از عرش تا ثَری صد هزار آدم باشد، باذراریِ بسیار و اتباع و نسل بی‌شمار، و صدهزار فرشتهٔ مقرب چون **جبرئیل و میکائیل** ـ علیهماالسّلام ـ قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند، در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر به خلاف این بود، مدّعی بود نه عارف». و گفت: «عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند[۲]. عالم گوید: من چه کنم[۳] و عارف گوید: او چه کند؟».

و گفت: «بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این‌همه که اهل محبّت به محبّت مهجورند کارْ آن قوم دارند[۴] که اگر خفته و اگر بیدارند، طالب و مطلوب‌اند. و از طلبکاری و دوستداری خود فارغ‌اند. مغلوب مشاهدهٔ حقّ‌اند. که بر عاشق، عشق خود دیدن تاوان است. و در مقابلهٔ مطلوب به طلبکاری خود نگرستن در راه محبّت، طغیان است». و گفت: «حق بر دل اولیاء خود مطلّع گشت. بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید». و گفت: «بار حق به جز بارگیران حق برندارند که مذلّل کردهٔ[۵] مجاهدت باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده». و گفت: «کاشکی خلق به شناختِ خود توانستی رسید، که معرفت، ایشان را در شناخت خود تمام بودی». و گفت: «جهد کن تا یک دم بدست آوری که در زمین و آسمان جُز حق را نبینی» ـ یعنی تا بدآن دم همهٔ عمر تو نکوستی[۶] ـ و گفت: «علامت آن که حق را دوست دارد، آن است که سه خصلت بدو دهند: سخاوتی چون سخاوت دریا، و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین».

---

۱ ـ «م»: هیچ باشد.

۲ ـ اصل: با عارف نشیند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: چه گویم. متن مطابق «م» و «ن» است.

۴ ـ اصل: دارد. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۵ ـ «م»: مدلّل کرده.

۶ ـ «م»: توانگرستی. «ن»: توانگرنشینی

و گفت: «حاجیان به قالَب، گردِ خانه[1] طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبّت به قلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند». و گفت: «در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند». و گفت: «هرکه را برگزیند، فرعونی بدو گمارد تا او را می‌رنجاند». و گفت: «این همه گفتگو و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون پرده خاموشی و سکوت و آرام و هیبت است[2]». و گفت: «این دلیری چندان است که خواجه غایب است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت‌وگوی است؟»

و گفت: «صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد». و گفت: «همهٔ کارها در مجاهده باید کرد، آن‌گه فضل خدای ـ عزّ و جلّ ـ دیدن، نه فعل خویش». و گفت: «هرکه خدای ـ عزّ و جلّ ـ را شناخت، او را به سؤال حاجت نیست و نبود. و هرکه نشناخت، سخن عارف درنیابد». و گفت: «عارف آن است که هیچ شُربگاهِ او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد، صافی گردد». و گفت: «آتش، عذاب آن کس است که خدای را نداند. امّا خدای‌شناسان بر آتش، عذاب باشند». و گفت: «هر چه هست، در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی به فرمانهای حق. آن یک قدم را بردارد و این دیگر را به جای بدارد». و گفت: «هرکه ترک هوا گفت، به حق رسید».

و گفت: «هرکه نزدیک حق بود، همه چیز و همه جای[3] او را بود، زیرا که حق ـ تعالی ـ همه جایی هست وحق را همه چیز هست». و گفت: «هرکه به حق عارف است، جاهل است. و هرکه جاهل حق است، عارف است». و گفت: «عارف طیّار است و زاهد سیّار است». و گفت: «هرکه خدای را شناخت، عذابی گردد بر آتش و هرکه خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد. وهرکه خدای را شناخت، بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر او وبال گردد».

وگفت: «عارف به هیچ چیز شاد نشود جز به وصال». وگفت: «نفاق عارفان فاضل‌تر از اخلاص مریدان». وگفت: «آنچه روایت می‌کنند که **ابراهیم** و **موسی** و

---

۱ ـ «م»: کعبه.
۲ ـ «م»: خاموشی و آرام و سکون است.
۳ ـ اصل: همه حال. متن مطابق «م» و با توجه به جملهٔ بعد تصحیح شده است.

عیسی ـ صلوات الرّحمن علیهم ـ گفتند: خدایا! ما را از امّت **محمّد** گردان، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی‌ریاست جوی‌کردند؟ کلاّوحاشا! بلکه ایشان در این امّت مردانی دیدند که اقدام ایشان به تحت ثریٰ بود و سرهای ایشان از اعلی‌علّیین بگذشته، و ایشان در آن‌میان گم شده».

و گفت: «حظّ اولیاء[1] در تفاوت درجات از چهار نام است و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است، از نامهای خدای ـ عزّ و جلّ ـ و آن قول خدای است که: **هوالاوّلُ والآخرُ و الظاهرُ و الباطنُ**. هرکه را حظّ وی[2] از این نامها زیادت‌تر بود به **ظاهر**، [به ظاهرِ[3]] عجایبِ قدرتِ وی نگران‌تر بود [و هرکه را حظّ او از این نامها **باطن** بود، نگران بود[4]] بدآنچه رود از انوار و اسرار. و هرکه را **حظّ** او از این نامها **اوّل** بود شغل او بدآن بود که در سبقت رفته است و هرکه را **حظّ** او از این نامها **آخر** بود، شغل او به مستقبل بسته بود یا آنچه[5] خواهد بود. و هر کس را از این، کشف برقدر طاقت او بود».

و گفت: «اگر همهٔ دولتها که خلایق را بود، در حوالهٔ شما افتد، درحواله مشوید. و اگر همهٔ بی‌دولتی‌ها در راهتان افتد، نااومید مگردید. که کار خدای ـ عزّ وجلّ ـ **کُن فَیکون** است. و هرکه به خود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند، و از صفاء کشف خود حسابی برتواند گرفت، و نفس خود را اخبث‌النّفوس نبیند، او از هیچ حساب نیست». و گفت: «هرکه دل خود مرده گرداند به کثرت شهوات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند. و هرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، در کفن رحمتش پیچند و در زمین سلامتش دفن کنند».

و گفت: «به حق نرسید آن که رسید، مگر به حفظ حرمت، و از راه نیفتاد آن‌که افتاد، مگر از ترک حرمت». و گفت: «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، امّا جز طالبان درنیابند». و گفت: «چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود، و چون خاموش شود دریایی گردد پر دُر». و گفت: «یا چنان نمای که باشی، یا چنان باش که نمایی». و

---

۱ ـ اصل: اول. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: خط اولیست وی. متن با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد.

۳ ـ همهٔ نسخه‌ها در این سخن نقص دارد و افزودن این دو لفظ با توجه به جمله‌های بعد است.

۴ ـ از «ن» افزوده شد.

۵ ـ اصل: تا آنچه: متن مطابق «ن» است.

گفت: «هرکه را ثواب خدای ـ عزّ و جلّ ـ به فردا افتد، خود امروز عبادت نکرده است. که ثواب هر نَفَسی از مجاهدات در حال حاصل است».

و گفت: «علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی». و گفت: «قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است». و گفت: «نفس صفتی است که هرگز نپرورد جز به باطل». و گفت: «حیوة در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر». و گفت: «شوق دارالملک عاشقان است. در آن دارالملک تختی از سیاستِ فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده. و یک شاخ نرگسِ وصال به دست رجا داده. و در هر نفسی هزار سر بدآن تیغ بردارند». و گفت: «هفت هزار سال بگذشت، هنوز آن نرگس غَضّاًطَرِیّاً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است». و گفت: «معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق، [به] خدای است». و گفت: «توکّل زیستن را به یک روز بازآوردن است و اندیشهٔ فردا[1] پاک برانداختن[2]». و گفت: «ذکر کثیر نه به عدد است لکن با حضور است بی‌غفلت». و گفت: «محبّت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری[3]». و گفت: «اختلاف علما رحمت است، مگر در تجرید و توحید[4]». و گفت: «گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند». و گفت: «دورترین خلایق به حق آن است که اشارت بیش کند». و گفت: «نزدیک‌ترین خلایق به حق آن است که بار خلق بیش کشد[5] و خوی خوش دارد».

و گفت: «فراموشی نفس، یاد کردن حقّ است و هرکه حق را به حق بشناسد، زنده گردد و هرکه حق را به خود شناسد، فانی گردد». و گفت: «دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینهٔ پاک، که شعاع او جملهٔ ملکوت را روشن دارد. او را از تاریکی چه باک؟» و گفت: «هلاک خلق در دو چیز است: یکی خلق را حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن».

گفتند: «فریضه و سنّت چیست؟». گفت: «فریضه صحبت مولی است و سنّت

---

۱ ـ اصل: انداختن فردا. تصحیح از نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «م»: پاک انداختن. «ن»: با که انداختن.

۳ ـ «م»: محبت آن است که بسیار خود را اندک شمری، «ن»: و اندک حق بسیار دانی.

۴ ـ اصل: تجرید توحید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۵ ـ اصل: کند، متن مطابق «م» است.

ترک دنیا».

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «به سه خصلت تو را وصیّت می‌کنم: چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را در خوی نیک خود آر، تا عیشت مهیّا و مهنّا بود. و چون کسی با تو انعامی کند، اوّل خدای را شکر کن. بعد از آن، آن کس را که حق دل او بر تو مهربان کرد. وچون بلایی روی در تو نهد، زود به عجز معترف گرد و فریاد خواه. که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد».

و پرسیدند از زهد. گفت: «زهد را قیمتی نیست. که من سه روز زاهد بودم: روز اوّل در دنیا و روز دوّم در آخرت و روز سیّوم از آنچه غیر خداست. هاتفی آواز داد که: ای **بایزید**؟ تو طاقت ما نداری. گفتم: مراد من این است. بگوش من آمد که: یافتی یافتی». و گفت: «کمال رضای من از او تا به حدّی است که اگر بنده‌یی را جاوید به علّیین برآرد و مرا به اسفل [السّافلین] جاوید فرو برد، من راضی‌تر باشم از آن بنده».

پرسیدند که: «بنده به درجهٔ کمال کی رسد؟». گفت: «چون عیب خود را بشناسد و همّت از خلق بردارد، آن‌گه حق او را بر قدر همّت [وی و] به قدر دوری او از نفس خود، به خویش[1] نزدیک گرداند».

گفتند: «ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی!». شیخ نعره‌یی بزد و گفت: «زهد و عبادت از من شکافته‌اند». پرسیدند که: «راه به حق چگونه است؟». گفت: «تو از راه برخیز و به حق رسیدی». گفتند: «به چه به حق توان رسید؟». گفت: «به کوری و کری و گنگی».

گفتند: «بسیار سخنهای پیران شنیدیم[2] و هیچ سخن عظیم‌تر از سخن تو نیست». گفت: «ایشان در بحر صفاء معامله می‌گفتند و من از بحر صفاء سنّت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند و من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته [را] پاک نکند. ایشان گفتند: تو و ما! ما می‌گوییم: تو و تو!».

یکی وصیّتی خواست. گفت: «در آسمان نگر». نگه کرد. گفت: «می‌دانی که این‌که آفریده است؟». گفت: «دانم». گفت: «آن کس که این آفریده است، هر جا که

۱ ـ اصل: او را به خویش. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: شنیدم. متن مطابق «م» است.

باشی‌بر تو مطلع است. از او برحذر باش». یکی گفت: «این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند». گفت: «آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر». گفتند: «صحبت با که داریم؟». گفت: «آن که چون بیمار شوی، تو را بازپرسد و چون گناهی کنی، توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از او پوشیده نبود».

یکی گفت: «چرا شب نماز نمی‌کنی؟». گفت: «مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می‌گردم و هر کجا افتاده‌یی است دست او می‌گیرم» ـ یعنی کار در اندرون خود می‌کنم ـ گفتند: «بزرگترین نشان عارف چیست؟». گفت: «آن که با تو طعام می‌خورد و از تو می‌گریزد. و از تو می‌خرد و باز تو[1] می‌فروشد، و دلش در حضایر قدس به شب به بالش انس بازنهاده باشد». و گفت: «عارف آن است که در خواب جز خدای ـ عزّ و جلّ ـ نبیند و با کس جز وی موافقت نکند و سرّ خود جز با وی نگشاید».

پرسیدند از امر معروف و نهی منکر. گفت: «در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی از منکر نباشد. که این هر دو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر». گفتند: «مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟». گفت: «آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق، بی‌نفس و بی‌خلق. پس او فانی بود و باقی، و باقی بود و فانی، و مرده‌یی بود زنده، و زنده‌یی بود مرده، محجوبی مکشوف و مکشوفی محجوب».

گفتند: «**سهل بن عبدالله** ـ رحمه‌الله ـ در معرفت سخن می‌گوید». گفت: «**سهل** بر کنارهٔ دریا رفته است و در گرداب افتاده». گفتند: «ای شیخ! آن‌که در بحر غرق شود، حال او چون بود؟». گفت: «از آنجا که دیدار خلق است یا پروای هر دو کَوْن بود، بساط[2] [گفت و گوی درنوردد که **مَن عرف الله کَلَّ لسانُه**». گفتند: «درویشی چیست؟»[3]]. گفت: «آن که کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود ـ آن را رسوایی آخرت خوانند ـ در آن گنج گوهری یابد که آن را محبّت گویند. هرکه آن گوهر یافت، او درویش است». گفتند: «مرد به خدا کی رسد؟». گفت: «ای مسکین هرگز رسد؟».

گفتند: «به چه یافتی آنچه یافتی؟». گفت: «اسباب دنیا جمع کردم و به زنجیر

---

۱ ـ «ن»: بتو.
۲ ـ اصل: و بساط.
۳ ـ از «م» افزوده شد.

قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم». گفتند: «عمر تو چند است؟». گفت: «چهار سال». گفتند: «چگونه؟». گفت: «هفتادسال بود تا در حُجُب دنیا بودم. امّا چهار سال است تا او را می‌بینم چنان که مپرس. و روزگارِ حجاب از عمر نباشد».

احمد خضرویه شیخ را گفت: «به نهایت توبه نمی‌رسم». شیخ گفت: «نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفت حقّ است. مخلوق کی به دست تواند کرد[1]؟». پرسیدند از نماز. گفت: «پیوستن است و پیوسته نباشد [مگر] بعد از گسستن». گفتند: «راه به خدای چگونه است؟». گفت: «غایب شو از راه و پیوستی به الله». گفتند: «چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟». گفت: «اگر **فرعون** گرسنه بودی هرگز **اَنَا ربّکُم الاعلی** نگفتی». و گفت: «هرگز متکبّر بوی معرفت نشنود». گفتند: «[نشان] متکبّر چیست؟». گفت: «آن که در هژده هزار عالم نفسی نبیند خبیث‌تر از نفس خویش».

گفتند: «برآب می‌روی!». گفت: «چوب پاره‌یی بر آب برود». گفتند: «در هوا می‌پری». گفت: «مرغ درهوا می‌پرد». گفتند: «در شبی به **کعبه** می‌روی». گفت: «جادویی درشب از **هند** به **دماوند** می‌رود». پس گفتند[2]: «کار مردان چیست؟». گفت: «آن که دل در کس نبندد به جز خدای، عزّ و جلّ». گفتند: «در مجاهده‌ها چون بودی؟». گفت: «شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض می‌دیدم». و گفت: «دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم[3] و پیش حضرت بایستادم وگفتم: بار خدایا! جز از تو کس ندارم و چون تو دارم، همه دارم. چون صدق من بدانست، نخست فضل که کرد آن بود که: خاشاک نفس را از پیش من برداشت». و گفت: «حق ـ تعالی ـ امر و نهی فرمود. آنها که[4] فرمان او نگه داشتند خلعت یافتند وبدآن خلعت مشغول شدند، و من نخواستم از وی جز وی». و گفت: «چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند. تا به جایی که یاد کردِ من یاد کردِ او شد. پس شناختن او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده کرد». و گفت: «پنداشتم که من او رادوست می‌دارم.

---

۱ ـ «م»: تواند آورد
۲ ـ «م»: گفتند: پس...
۳ ـ اصل: یگانه رایگان شدم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۴ ـ اصل: آنها را که...

چون نگه کردم دوستی او مرا، سابق بود». و گفت: «هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برّ غرقه گشتم» ـ یعنی دیگران ریاضات خود دیدند و من عنایت حق دیدم ـ و گفت: «مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده‌یی گرفتیم که هرگز نمیرد». و گفت: «همه به حق گویند و من از حق گویم»، لاجرم گفت: «هیچ‌چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود» ـ یعنی علم تعلیمِ ظاهر ـ و گفت: «نفس را به خدا خواندم، اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت». و گفت: «دلم را به آسمان بردند. گردِ همهٔ ملکوت بگشت و بازآمد. گفتم: چه آوردی؟. گفت: محبّت و رضا. که پادشاه این هر دو بودند». و گفت: «چون حق را به علم خود دانستم، گفتم: اگر همه به کفایت او تو را بس نیست، به کفایت هیچ‌کس تو را بسنده نبود». [و گفت]: «تا جوارح را به خدمت آوردم، هرگه که [یکی] کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا **بایزید** شد». و گفت: «خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست؟ هیچ‌چیز بدتر[۱] از غفلت ندیدم. و آتش دوزخ با مردان نکند آنچه یک ذرّه[۲] غفلت کند». و گفت: «سالهاست که تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس خود به هر نماز آن بوده است که: گبرم و زنّار بخواهم برید».

و گفت: «کار زنان از کار ما بهتر، که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی، و ما در همهٔ عمر خود غسل نکردیم از پاکی[۳]». و گفت: «اگر[۴] در همهٔ عمر از **بایزید** این کلمه درست آید، از هیچ باک ندارد». و گفت: «اگر فردا در عرصات مرا گویند: چرا نکردی؟ دوست‌تر از آن دارم که گویند: چرا کردی؟» ـ یعنی[۵] هر چه کنم در وی، منیِ من بود و منی شرک است و شرک بترین گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم ـ و گفت: «خدای ـ تعالی ـ بر اسرار خلایق مطلّع است. به هر سرّ که نگرد خالی بیند، مگر سرّ **بایزید** که از خود پر بیند». و گفت: «ای بسا کس که به ما نزدیک

---

۱ ـ اصل: برتر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «م»: یک دم

۳ ـ «م»: در پاکی.

۴ ـ اصل: اگر تو. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۵ ـ اصل: بعضی. متن مطابق «م» است.

است و از ما دور و بسا کس که از ما دور است و به ما نزدیک».

و گفت: «در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق ـ تعالی ـ پس از توحید. چون بیدار شدم، گفتم: یارب زیادت نمی‌خواهم بعد از توحید». و گفت: «حق ـ عزّ وعلا ـ را به خواب دیدم. مرا گفت: یا **بایزید** چه می‌خواهی؟ گفتم: آن می‌خواهم که تو می‌خواهی. گفت: من تو را ام، چنان‌که تو مرا ای!». و گفت: «حق ـ تعالی ـ را به خواب دیدم و پرسیدم که: راه به تو چون است؟ گفت: ترک خود گوی و به من رسیدی». و گفت: «خلق پندارند که من چون ایشان یکی‌ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند، هلاک شوند».

و گفت: «مَثَل من چون مَثَل دریاست که آن را نه عمق پدید است، و نه اوّل و آخرش پیداست». و یکی از او سؤال کرد که: «عرش چیست؟». گفت: «منم» گفت: «کرسی[۱]؟». گفت: «منم». گفت: «لوح و قلم[۲]». گفت: «منم». گفتند: خدای ـ عزّ و جلّ ـ را بندگان‌اند بَدلِ ابراهیم و موسی و محمّد، علیهم‌الصّلوة و السّلام». گفت «آن همه منم». گفتند: «می‌گویند: خدای عزّ و جلّ ـ را بندگان‌اند بَدلِ **جبرئیل** و **میکائیل** و **اسرافیل** و **عزرائیل**، علیهم‌السّلام». گفت: «آن همه منم». مرد خاموش شد. **بایزید** گفت: «بلی. هرکه در حق محو شد به حقیقت هر چه هست [رسید]. همه حقّ است. اگر آن کس نبود، حق همه خود را بیند، عجب نبود». والسّلام.

معراج شیخ بایزید، رحمةالله علیه:

شیخ گفت: «به چشم یقین در حق نگرستم، بعد از آن که مرا از همهٔ موجودات به درجهٔ استغنا رسانید و به نور خود منّور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویّت خویش بر من پیدا آورد. و من از حق در خود نگرستم و در صفات خویش تأمّل کردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود. عظمت من در جنب عظمت حق، عینِ حقارت گشت. عزّت من در جنب عزّت حق ناپیدا گشت. آنجا همه صفا بود، اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم، بودِ خود در نور او دیدم، عزّت خود در عزّت و عظمت او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. نور او در قالَبم تافت [دیدهٔ

---

۱ ـ «م»: کرسی چیست؟

۲ ـ «م»: لوح و قلم چیست؟

قـالَبم هر چه یافت از او یافت[1]]. به چشم انصاف وحقیقت نظر کردم. همهٔ پرستش از حق بـود نـه از من. و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم. گـفتم: بـار خـدایـا ایـن چیست؟. گفت: آن همه منم و نه غیـر من. یعنی مبـاشر افعـال تویی. لکن مقدِّر و میسِّرِ تـو منـم. تا توفیق من روی ننماید، از تو و طاعت تو چیزی نیاید. پس دیدهٔ مـن از واسطه‌دیدن و از من دیدن، بردوخت، و نگرش به‌اصل کار و هویّت خویش درآموخت، و مرا از بودِ خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد. خودیِ خـود، بی‌زحمتِ وجود من به من نمود. لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود و از حق به حق نگـاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارمیدم و گوشِ کوشش بیا گندم و زبان نیاز[2] در کام نامرادی کشیدم. و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس امّاره از میان برداشتم. بی‌آلت مدّتی قرار گرفتم. و فضول از راه اصول به دست توفیق برُفتم. حق را برمن بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد. و چشمم از نور خود بیافرید. همهٔ موجودات را به حق بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگرستم، گـفت: ای **بـایزید** بـی‌همه با همـه‌ای و بی‌آلت با آلت. گفتم: بار خدایا بدین مغرور نشوم و به بودِ خود از تو مستغنی نگردم. تو بی من مرا باشی، به ز آن که من بی‌تو خود را باشم. و چون به تو با تو سخن گویم، بهتر که بی‌تو با نفس خود در کوی تو. گفت: اکنون شریعت گوش‌دار و پای از حدّ امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد. گفتم: از آنجا که مراد من است و دلم را یقین است، تو اگر شکر گویی از خود، گویی به از آن که رهی[3]. و اگـر مذمّت کنی، تـو از عیب و نقصان منزّهی. مـرا گفت: از که آمـوختی؟. گفتم: سایل به داند از مسؤول، که هم مراد است و هم مرید و هم مجاب است و هم مجیب. چون صفای سرّ من بدید، پس دل من ندای رضای حق شنید و رقم[4] خشنودی بر من کشید و مرا منوّر گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریّت در گذرانید. دانستم که بدو زنده‌ام و از فضـل او بسـاط شـادی در دل افگندم. گفت: هرچه خواهی، بـخواه. گـفتم: تـو را

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ اصل: زبان زبان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: از رهی

۴ ـ اصل: و قم.

خواهم که از فضل فاضل‌تری و از کَرَم بزرگتری. و از تو به تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی، منشور فضل و کرم درنَـوَشتم. از خودم بازمدار و آن‌چه مادونِ توست، در پیش من میار. زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نـهاد و مـرا گـفت: حـق می‌گویی و حقیقت می‌جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی. گفتم: اگر دیدم به تو دیدم و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی، باز من. و بر او ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا پرداد تا در میادین عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت، مرا به قوّت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و درِ سرای توحید بر من گشاد. چون مطّلع شدم که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مـرا تشـریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست و گفت: رضای تو آن است که رضای ماست[1]. سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد. پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانیـد. از کـورهٔ امتحـان خـالص بیرون آمدم. تا گفت: لمن المُلک؟. گفتم: تـو را. گفـت : لمـن الحُکم؟ گفتـم : تـو را. گفت : لمـن الاختیـار؟. گفتم : تـو را. چـون سخن همان بود که در بدایت شنود، خواست که مرا باز نماید که: اگر سبق رحمت من نبودی، خلق هرگز نیاسودی و اگر محبّت نبودی، قدرت دمار از روزگار همه برآوردی.

به نظرِ قهّاری، به واسطهٔ جبّاری به من نگریست. نیز از من کسی اثر ندید. چون در مستی خود را به همهٔ وادیها در انداختم و به آتش غیرت تـن را بـه هـمهٔ بـوته‌ها بگداختم و اسب طلب در فضا[2] بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چـیزی ندیدم[3] و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی‌سخنی نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صُدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار به غایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علّتِ بشریّت[4] خالی دید. فرجه‌یی از فُرَج در سینهٔ ظلمانی گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی و دلم از نور ربّانی است و چشمم از صنع یزدانی است. به مدد او می‌گویم و به قوّت او می‌گیرم. چون بدو زنده‌ام هـرگز

---

۱ ـ «م»: و رضای ما آنست که رضای توست. ۲ ـ نسخه‌های دیگر: فضاء صحرا

۳ ـ «م»: نیافتم.

۴ ـ اصل: عنایت بشریّت. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است. روان من روان تجرید است. نه از خود می‌گویم تا محدّث باشم، یا نه خود می‌گویم تا مذکّر باشم[1]. زبان را او می‌گرداند بدآنچه او می‌خواهد و من در میان ترجمانی‌ام. گویندهٔ به حقیقت اوست، نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید، مرا گفت که: خلـق می‌خواهند که تو را ببینند. گفتم: من نخواهم که ایشان را بینم. اگـر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری، من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیّت خود بیارای تا خلق چون مرا بینند، در صنع تو نگرند. صانع را دیده باشند. من در میان نباشم. این مـراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریّتم در گذرانید. پس گفت: پیش خلق من آی. یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوّم از پای درافتادم. ندایی شنیدم که: دوست مرا باز آرید که او بی‌من نتواند بود و جز به من راهی نداند.

و گفت: چون به وحدانیّت رسیدم، و آن اوّل لحظه بود که به توحید نگـرستم، سالها در آن وادی به قدمِ اَفهام دویدم تا مرغی گشتم، چشم او از یگـانگی، پـر او از همیشگـی. در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گـفتم: بـه خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیّت برآوردم. کاسه‌یی بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم. پس سی‌هزار سـال در فـضای وحـدانـیت او پـریدم و سی‌هزار سال دیگر در الوهیّت پریدم و سی‌هزار سال دیگر در فردانیّت. چون نود هزار سال به سر آمد، **بایزید** را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه بُریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم. خود را دربدایت درجهٔ انبیا دیدم. پس چندان در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم: بالای این درجه هرگز کس نرسیده است و برتر از آن مقام نیست. چون نیک نگه کردم، سر خود بر کف پای یک نبی دیدم. پس معلومم شد که نهایت حال اولیا، بدایت حال انبیاست. نهایت انبیا را غایت نیست.

پس روح من بر همهٔ ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند. بـه هـیچ التفات ننمود و هر چه در پیش او آمد، طاقت آن نداشت. و به جان هیچ پیغمبر نرسید الّا که سلام کرد. چون به جان **مصطفی** ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ رسید، آنجا چون صدهزار

---

[1] ـ اصل: نه خود می‌گویم یا مکدّر باشم. متن مطابق «ن» است.

دریا آتشی دید بی‌نهایت و هزار حجاب از نور که اگر به اوّل دریا قدم در نهادمی بسوختمی[۱] و خود را به باد بردادمی. تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ **محمّد** ـ رسول‌الله ـ بتوانم دید، زهره نداشتم به **محمّد** رسیدن، با آن که به حق رسیدم».

یعنی هر کس به قدر خود به خدای، تعالی توانند رسید که حق با همه است. امّا **محمّد** در پیشان درِ خدرِ خاصّ است[۲]. لاجرم تا وادیِ لااِلهَ‌الّا الله قطع نکنی، به وادی **محمّد**، رسول‌الله نرسی. و در حقیقت هر دو وادی یکی است ـ چنان‌که این معنی پیش از این گفتم که: مرید **ابوتراب** حق را می‌دید و طاقت دیدار **بایزید** نداشت ـ پس **بایزید** گفت: «الهی! هرچه دیدم، همه من بودم ـ با منيِ من مرا به تو راه است و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟». فرمان آمد که: «خلاص تو از توییِ تو در متابعت دوست ماست، **محمّد** عربی ـ صلوات الرّحمن علیه ـ دیده را به خاک قدم او اکتحال کن[۳] و بر متابعت او مداومت نمای». تعجّب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوّت بود، آن‌گاه [در وی] سخنی گویند به خلاف این، و معنی این ندانند، چنان که **بایزید** را گفتند: «فردای قیامت خلایق در تحت لواء **محمّد** ـ علیه‌السّلام ـ باشند». گفت: «به خدایی خدای که لواء من از لواء **محمّد** زیادت است. که خلایق و پیغمبران در تحت لواء من باشند». [یعنی]: «چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند. صفات من درغیب غایب است. [و آن که در سراپردهٔ غیب است، سخن گفتن از او جهل محض است و سراسر همه غیبت است[۴]]. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان، حق بود و گوینده نیز حق بود.

گفت: «آن‌که نطق او **بی یَنطق** و **بی یَسمَع** و **بی یُبْصِر** بود». تا لاجرم حق بر زبان **بایزید** سخنی گوید و آن، آن بود که: «**لوائی اعظمُ مِن لواء محمّد**». بلی! لواء حق از لواء **محمّد** عظیم‌تر بود. چون روا داری که **اِنّی اَنَاالله** از درختی پدید آید، روا دار که: **لوائی اعظمُ مِن لواء محمّد** و **سُبحانی ما اعظمَ شأنی** از درخت نهاد **بایزید** پدید آید.[۵]

---

۱ ـ اصل: بسوختی. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «ن»: در پیشان در حرم خاص است.

۳ ـ «م»: کحالی کن.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

۵ ـ «ن»: الله اعلم و احکم.

مناجات شیخ بایزید، رحمةالله علیه :

«بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو یی بود؟ منی از میان بردار تا منی من به تو باشد تا من هیچ نباشم». و گفت: «الهی! تا با توام، بیشتر از همه‌ام و تا با خودم، کمتر از همه‌ام». و گفت: «الهی! مرا فقر[۱] و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن [را] زایل نگردانید». و گفت: «خدایا! مرا زاهدی نمی‌باید و قرّائی نمی‌باید و عالِمی نمی‌باید. اگرم از اهل چیزی خواهی گردانید، اهل شمّه‌یی از اسرار خود گردان و به درجهٔ دوستان خود برسان». و گفت: «ناز بر تو کنم و از تو به تو رسم. الهی! چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش اِفهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد وزبان وصف آن نداند، و این قصّه به سر نیاید». و گفت: «عجب نیست از آن که من تو را دوست دارم و من بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آن که تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی»، و گفت: «الهی! اکنون که می‌ترسم و به تو چنین شادم، چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم».

نقل است که **بایزید** هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت. هرگاه که بازآمدی زنّار بربستی و باز ببریدی. چون عمرش به آخر آمد، در محراب شد و زنّاری در بست و پوستین واشگونه[۲] در پوشید و کلاه واشگونه بر سر نهاد و گفت: «الهی! ریاضت همهٔ عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم. و روزهٔ همهٔ عمر نمی‌گویم[۳] و ختم‌های قرآن نمی‌شمارم، اوقات مناجات و قربت باز نمی‌گویم، و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم و این‌که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن، بل که شرح می‌دهم که از هر چه کرده‌ام، ننگ می‌دارم. و این خلعتم تو داده‌ای که خود را چنین می‌بینم. و این همه هیچ است، همان انگار که: نیست. ترکمانی‌ام هفتاد سال موی در گبری سپید کرده، از بیابان اکنون می‌آیم و تَنگَری تَنگَری می‌گویم. اللهالله گفتن اکنون می‌آموزم. زُنّار اکنون می‌برم. قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌نهم. زبان در شهادت اکنون می‌گردانم. کار تو به علّت نیست، قبول تو به طاعت نه، و ردِّ تو به معصیت نه. من هرچه کردم، هبا انگاشتم. تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود، خطّ عفو در[۴] وی

---

۱ ـ اصل: مرا از فقر. متن مطابق «م» است.
۲ ـ «م»: باژگونه.
۳ ـ «م»: نمی‌شمرم.
۴ ـ «م»: بر.

کش و گَردِ معصیت از من فرو شوی که من گَردِ پندارِ طاعت فرو شستم».

نقل است که شیخ در ابتدا «الله الله» بسیار می‌گفت. در حال نزع هم آن «الله» می‌گفت. پس گفت: «یا رب تو را هرگز یاد نکردم مگر به غفلت و اکنون که جان می‌رود، از طاعت تو غافلم. ندانم تا حضور کی خواهد بود». پس در ذکر و حضور جان بداد.

آن شب که او را وفات رسید، **بوموسی** غایب بود. گفت: «به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم و تعجّب کردم، بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه او برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند. البتّه نمی‌رسید. بی صبر شدم. در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می‌رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: «یا **باموسی** اینک تعبیر خواب دوشین: آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازهٔ **بایزید** است».

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: «از منکر و نکیر چون رستی؟» گفت: «چون آن عزیزان سؤال کردند، گفتم: شما را از این سؤال مقصودی برنیاید. به جهت آن که اگر گویم: خدای من اوست، این سخن از من هیچ نبود. لکن بازگردید و از او پرسید: من اورا کیم؟ آنچه او گوید، آن بود. اگر من صد بار گویم که خداوندم اوست، تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود».

بزرگی او را به خواب دید. گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «از من پرسید که: ای **بایزید**! چه آوردی؟ گفتم: خداوندا! چیزی نیاوردم که حضرت عزّتِ تو را بشاید. و با این همه شرک نیز نیاوردم. حق ـ تعالی ـ فرمود: **وَلا لیلةَ اللّبن؟**» ـ آن شبِ شیر شرک نبودِ؟ ـ گفت: «شبی شیرخورده بودم. شکمم به درد آمد. بر زبانم رفت که: شیر خوردم و شکمم به درد آمد. حق ـ تعالی ـ بدین قدر با من عتاب فرمود». یعنی: جز از من کسی دگر در کارست؟

نقل است که چون شیخ را دفن کردند، مادر **علی** ـ که زن **احمدخضرویه** بود ـ به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت فارغ شد، گفت: «می‌دانید که شیخ **بایزید** که بود؟». گفتند: «تو به دانی». گفت: «شبی در طواف خانهٔ **کعبه**[1] بودم. ساعتی بنشستم و در

۱ ـ «م»: طواف کعبه.

خواب شدم. چنان دیدم که مرا به آسمان بردند و تا زیرِ عرش بدیدم. و آنجا که زیر عرش بود، بیابانی دیدم که درازا و پهنای آن پیدا نبود و همهٔ بیابان گل و ریاحین بود ـ بر هر برگ گلی نوشته که: **ابویزید ولیُّ‌الله**».

نقل است که بزرگی گفت: «شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیّتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی‌نهایت‌اند. دوری از ایشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از دریا برهانی».

نقل است که شیخ را به خواب دیدند. گفتند: «تصوّف چیست؟». گفت: «درِ آسایش بر خود بستن و در پسِ زانوی محنت[1] نشستن».

و چون شیخ **ابوسعید بن ابی الخیر** ـ رحمة‌الله علیه ـ به زیارت شیخ آمد، ساعتی بایستاد و چون باز می‌گشت، می‌گفت: «این جایی است که هرکه چیزی گم کرده باشد در عالم، اینجا باز یابد». رحمة‌الله علیه رحمةً واسعةً، و سلّم تسلیماً.

۱ ـ اصل: محبّت. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۱۵

ذکر عبدالله بن المبارک، رحمةالله علیه

آن زین زمان، آن رکن امان[1]، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهادَیْن بحقیقت، آن امیرِ قلم و بلارک، **عبدالله بن المبارک** ــ رحمةالله علیه ــ او را شهنشاه علما گفتندی. در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علم احوالی پسندیده داشت. و مشایخ بزرگ را یافته بود[2] و مقبول همه بود. او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور.

روزی می‌آمد. **سُفیان ثوری** گفت: «**تعال یا رجل المشرق**». **فُضیل** حاضر بود، گفت: «**والمغرب و ما بینهما**». و کسی را که **فضیل** فضل نهد، ستایش او چون توان کرد؟

ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد، چنان‌که قرار نداشت. شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوقه تا بامداد بایستاد به انتظار او ــ و همهٔ شب برف می‌بارید ــ چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن[3] است. چون روز شد، دانست که همهٔ شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خودگفت: «شرمت باد ای پسر **مبارک**! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای نفس بر پای بودی. و اگر امام در نماز سورتی دراز برخواند، دیوانه شوی!». در حال دردی به دل او فرو آمد. توبه کرد و به عبادت مشغول شد تا به درجه‌یی رسید که مادرش روزی در باغ شد. او را دید خفته در

---

۱ ـ اصل: یمان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ نسخه‌های دیگر: دیده بود.

۳ ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است، ظ: بانک نماز خفتن.

سایهٔ گلبنی، و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می‌راند.

آنگه از **مرو** رحلت کرد و در **بغداد** مدّتی در صحبت مشایخ بود. پس به **مکّه** رفت و مدّتی مجاور شد. باز به **مرو** آمد. اهل **مرو** بدو تولّا کردند. و یک نیمه طریق فقه می‌سپردند و یک نیمه طریق حدیث و با هر دو قوم در موافقت [بود] چنان‌که او را رضیّ‌الفریقین گویند، به حکم موافقتش با هریکی از ایشان. و هر دو فریق در وی دعوی کردندی. و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای. پس به **حجاز** رفت و مجاور شد.

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو و یک سال تجارت، و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی. و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی. هرکه بیشتر خوردی، به هر استخوانی درمی بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد. چون از وی جدا شد **عبدالله** بگریست. گفتند: «چرا می‌گریی؟». گفت: «آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی».

نقل است که یک بار در بادیه می‌رفت بر شتری. به درویشی رسید. گفت: «ای درویش! ما توانگرانیم. ما را خوانده‌اند. شما کجا می‌روی که طفیلی[1]؟». درویش گفت: «چون میزبان کریم بود. طفیلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانهٔ خود خواند ما را به خویش[2] خواند». **عبدالله** گفت: «از ما توانگران وام خواست». درویش گفت: «اگر از شما وام خواست، برای ما خواست». **عبدالله** شرم‌زده شد و گفت: «راست می‌گویی».

نقل است که در تقوی تا به حدّی بود که یک بار در منزلی فرو آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. و به نماز مشغول گشت. اسب در زرع شد. اسب را هم آنجا بگذاشت و پیاده برفت [و گفت: «وی کشتِ سلطانیان خورده است[3]»]. و وقتی از **مرو** به **شام** رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده[4]، تا باز رساند.

نقل است که روزی می‌گذشت. نابینایی را گفتند که: «**عبدالله بن المبارک** می‌آید. هرچه بایدت بخواه». نابینا گفت: «توقّف کن یا **عبدالله**!». **عبدالله** بایستاد. گفت: «دعا کن تا حق ـ تعالی ـ چشم به من باز دهد». **عبدالله** سر در پیش افکند و دعا کرد. در

---

۱ ـ «ن»: کجا می‌روید که طفیلید.
۲ ـ «م»: به خود
۳ ـ از «ن» افزوده شد.
۴ ـ «م» بازنداده بود.

حال بینا شد.

نقل است که روزی در دههٔ ذی‌الحجّه به صحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت و گفت: «آنجا نِیَم، باری اعمال ایشان به جای آرم که هرکه متابعت ایشـان کـند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند، او را از ثواب حاجیان نصیب بود». در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دو تا شده، عصایی در دست. گفت: «یا **عبدالله**! مگر آرزوی حج داری؟». گفت: «آری». پس گفت: «ای **عبدالله**! مرا برای تو فرستاده‌اند. با من همراه شو تا تو را به **عرفات** برم[1]». **عبدالله** گفت: «با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است. مرا چگونه[2] به **عرفات** رسانی؟ پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنّت به **سنجاب**[3] گزارده باشد و فریضه بر لب **جیحون** و آفتاب بر آمدن به **مرو**، با او همراهی توان کرد. گفتم: «بسم‌الله». پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که بـه کشـتی دشـوار تـوان گذشت. به هر آب که می‌رسیدیم[4]، مرا گفتی: «چشم بر هم نه». چون چشـم بـر هـم نهادمی، خود را در آن نیمهٔ آب دیدمی تا مرا به **عرفات** رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: «بیا. که مرا پسری است که چندگاه است تا به ریاضت در غاری است». تا او را ببینم، آنجا رفتم. جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید و گفت: «دانم که نیامده‌ای، امّا خدایت فرستاد، که مرا رفـتن نـزدیک است. آمده‌ای تا مرا تجهیز کنی». پیرزن گفت: «یا **عبدالله**! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی». پس در حال جوان وفات کرد. او را دفن کردیم. بعد از آن پیرزن گفت: «من هیچ کار ندارم. باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود. تو ای **عبدالله**! برو و سال دیگر چون بازآیی، مرا نبینی و مرا به دعا یاد می‌دار».

نقل است که **عبدالله** در حرم بود یک سال. از حج فارغ شد و ساعتی در خواب شد. به خواب دید که دو فریشته از آسمان فرو آمدند. یکی از دیگری پرسید که: امسال چند خلق به حج آمده‌اند؟. دیگر جواب داد که: «ششصد[5] هزار». گفت: «حجّ چند کس

---

۱ ـ «م»: برسانم.
۲ ـ «م»: از مرو مرا چگونه...
۳ ـ در همهٔ نسخه‌ها: سنجاب. به تعلیقات نگاه کنید.
۴ ـ اصل: میرسیدم متن مطابق «م» است.
۵ ـ «م»: سیصد.

قبول کردند؟». گفت: «از آن هیچ‌کس قبول نکردند». **عبدالله** گفت: چون این بشنیدم، اضطرابی در من پیدا آمد. گفتم: «این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب، **مِن کُلِّ فجٍّ عمیق**، از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده، این همه ضایع گردد؟». پس آن فرشته گفت که: «در **دمشق** کفشگری است، نام او **علیّ‌بن الموفّق**. و او به حج نیامده است امّا حجّ او قبول است و همه را بدو بخشیدند». چون این بشنیدم، از خواب در آمدم و گفتم: «به **دمشق** باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد[1]». چون به **دمشق** رفتم و خانهٔ او طلبیدم و آواز دادم، شخصی آمد و گفتم: «نام تو چیست؟». گفت: «**علیّ‌بن الموفّق**». گفتم: «مرا با تو سخنی است». گفت: «بگو!». گفتم: «تو چه کار کنی؟». گفت: «پاره‌دوزی کنم». پس این واقعه با او بگفتم. گفت: «نام تو چیست؟». گفتم: «**عبدالله بن المبارک**». نعره‌یی بزد و بیفتاد و از هوش برفت. چون باز هوش آمد، گفتم: «مرا از کار خود خبری ده». گفت: «سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره‌دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم. تا روزی سرپوشیده‌یی که در خانه است، حامله بود. مگر از همسایه‌یی بوی طعام می‌آمد. مرا گفت: برو و پاره‌یی از آن طعام بستان. من رفتم و همسایه گفت:[2] «بدان که هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. پاره‌یی از وی جدا کردم و طعام ساختم. بر شما حلال نباشد. چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد. آن سیصددرم برداشتم و بدو دادم و گفتم: نفقهٔ اطفال کن که حجّ ما این است». **عبدالله** گفت: «**صَدَقَ المَلِکُ فی الرّؤیا، صَدَقَ المَلِکُ فی الحکم و القضا**».

نقل است که **عبدالله**[3] غلامی مُکاتِب داشت. یکی **عبدالله** را گفت که: «این غلام نبّاشی می‌کند و سیم به تو می‌دهد». **عبدالله** غمگین شد. شبی در عقب او برفت تا به گورستانی رسید و سرگوری باز کرد. و در آن‌جا محرابی بود و در نماز ایستاد. **عبدالله** از دور آن می‌دید. آهسته نزدیک شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غُلّی بر گردن نهاده وروی در خاک، می‌نالید و زاری می‌کرد». **عبدالله** چون آن بدید، آهسته باز پس آمد و

---

۱ ـ اصل: زیارت کنم. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م»: رفتم به در خانهٔ آن همسایه واز آن حالش خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت...

۳ ـ اصل: عبدالله را. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

گریان شد و در گوشه‌یی بنشست. و غلام تا صبح در آنجا بماند، پس باز آمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت: «الهی روز آمد و خداوند مجازی من از من درم خواهد. مایهٔ مفلسان تویی. بده، از آن‌جا که تو دانی». در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست. **عبدالله** را طاقت نماند. برخاست و سرغلام را در کنار گرفت و می‌ببوسید. و می‌گفت که: «هزار جان فدای چنین غلام [باد]. کاج خواجه تو بودیی و من غلام». غلام چون این حال بدید، گفت: «الهی! چون پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد، در دنیا مرا راحت نماند. به عزّت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری». هنوز سرش در کنار **عبدالله** بود که جان بداد. **عبدالله** او را با همان لباس در همان گور دفن کرد». همان شب سیّد را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید و **ابراهیم خلیل** را ـ علیه‌السّلام ـ که می‌آمدند، هر یکی بر براقی. گفتند: «یا **عبدالله!** چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟».

نقل است که **عبدالله** روزی با کوکبهٔ تمام از مسجد بیرون آمده بود و می‌رفت علوی بچه‌یی گفت: «ای هندو زاده این چه کار و بار است؟[1] من که فرزند **محمّد** رسول‌الله‌ام، روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به دست آورم. و تو با چندین کوکبه و قاعده [می‌روی؟»]. **عبدالله** گفت: «از آن که من آن می‌کنم که جدّ تو کرده است و فرموده و تو آن نمی‌کنی». و نیز گویند که گفت: «آری سیّدزاده، تو را پدری بود و مرا پدری. پدر تو **مصطفی** بود ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ از وی علم میراث ماند [و پدر من از اهل دنیا بود، از وی دنیا میراث ماند[2]]. من میراث پدر تو گرفتم، عزیز شدم و تومیراث پدر من گرفتی، خوار شدی». آن شب **عبدالله**، رسول را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید، متغیّر شده. گفت: «یا رسول‌الله! سبب تغیّر چیست؟». گفت: «آری، نکته بر فرزند ما می‌گیری؟[3]». **عبدالله** بیدار شد و طلب آن علوی[4] کرد تا عذر خواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که گفت: «اگر تو چنان بودی که بایستی، او تو را این کلمات نتوانستی گفت». علوی چون بیدار شد، عزم خدمت **عبدالله** کرد که عذر خواهد. در راه به‌هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

---

۱ ـ «م»:... که تو را از دست برمی‌آید.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: گنه بر فرزندان ما می‌نشانی.

۴ ـ «م»: علوی‌زاده

نقل است که **سهل‌عبدالله**[۱] پیوسته به درس **عبدالله** می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: «دیگر به درس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خودخواندند و گفتند: سهلِ من! سهلِ من! چرا ایشان را ادب نکنی؟». **عبدالله** گفت با اصحاب که: «حاضر باشید[۲] تا نماز جنازهٔ **سهل** بکنیم». در حال **سهل** وفات کرد و بر وی نماز کردند. پس گفتند: «یا شیخ! تورا چون معلوم شد؟». گفت: «آن حوران بودند که او را می‌خواندند و مرا هیچ کنیزک نیست».

نقل است که از او پرسیدند که: از عجایب چه دیدی؟. گفت: راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده. پرسیدم که: «راه به خدا چند است و چیست؟». گفت: «اگر او را بدانی، راه بدو هم بدانی». و گفت: «من چون پرستم آن را که نشناسم و تو عاصی شوی در آن که او را می‌شناسی!» ـ یعنی معرفت، خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی‌بینم. و کفر جهل اقتضا کند. و خود را از خوف بگداخته [می‌بینم] ـ «سخن او مرا پندشد و از بسیار ناکردنی بازداشت».

نقل است که گفت: یک بار به قضا بودم به شهر **روم** و خلقی بسیار دیدم، جمع شده. یکی را بر عُقابین کشیده بودند و می‌گفتند[۳]: «اگر ذرّه‌یی تقصیر کنی، خصمت بت بزرگ باد. سخت‌زن و گرم‌زن». و آن بیچاره در رنج تمام بود و آه نمی‌کرد. پرسیدم که: «کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که می‌خوری و آه نمی‌کنی سبب چیست؟». گفت: «جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملّت ما سنّتی است که تا کسی از هرچه دارد پاک نشود، نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمانی می‌نمایی. بدان که من در میان دو پلّهٔ ترازو نام بت مهین برده‌ام. این جزای آن است». **عبدالله** گفت: «در ملّت ما باری این است که هرکه او را بشناسد، او را یاد نتواند کرد که: **من عرفَ‌اللهَ کلَّ لسانُه**».

[نقل است که] یک بار به غزو رفته بود و با کافری جنگ می‌کرد. وقت نماز درآمد. از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نمازِ کافر درآمد، کافر نیز مهلت

---

۱ ـ «م»: سهل عبدالله مروزی.

۲ ـ اصل: حاضرید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ با توجه به عبارات بعد گویا مفعول این فعل از همهٔ نسخه‌ها افتاده است.

خواست[1]. چون روی به بت آورد، **عبدالله** گفت: «این ساعت بر وی ظفر یافتم». با تیغی کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: **«یا عبدالله اوفوا بالعهد. انّ العهدَ کان مسئولاً»** ـ از وفا برعهد خواهند پرسید ـ **عبدالله** بگریست. کافر سر برآورد. **عبدالله** را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت: «تو را چه افتاد؟». **عبدالله** حال بازگفت که: «از برای تو با ما عتابی چنین رفت». کافر نعره‌یی بزد و گفت: «ناجوانمردی بود در چنین خدایی طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند». مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: در **مکّه** جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد که در **کعبه** رود. ناگاه بیفتاد و بی‌هوش گشت. پیش او رفتم و درحال شهادت آورد. گفتم او را که: «ای جوان! تو را چه افتاد؟». گفت: «من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس خود را به **کعبه** اندازم، تا جمال **کعبه** را ببینم. هاتفی آواز داد که: **«تدخلُ بیتَ‌الحبیبِ و فی قلبک معاداةُ الحبیب!»**. کی روا داری که در خانهٔ دوست آیی و دلی پر دشمنیِ دوست؟

نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهنی تنها[2] که از سرما می‌لرزید. گفت: «چرا با خواجه نگویی تا از برای تو جبّه‌یی بخرد؟». گفت: «چه گویم که او خود می‌بیند و می‌داند». **عبدالله** را وقت خوش گشت. نعره‌یی بزد و بیفتاد. پس گفت: «طریقت از این غلام آموزید».

نقل است که وقتی **عبدالله** را مصیبتی رسید. خلقی به تعزیت او می‌رفتند. گبری نیز برفت‌و با **عبدالله** گفت: «خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد». **عبدالله** گفت: «این سخن بنویسید که حکمت است».

نقل است که از او پرسیدند که: «کدام خصلت در آدمی نافع‌تر؟». گفت: «عقلی وافر». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «حسن ادب». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «برادری مشفق که با او مشورت کنی». گفتند: «اگر نبود؟» گفت: «خاموشی دایم». گفتند: «اگر نبود؟». گفت: «مرگ در حال».

نقل است که گفت: «هرکه ادب آسان گیرد، [خلل در سنّت‌ها پدید آید. و هرکه

---

۱ ـ «م»: مهلت خواست که نماز کند.

۲ ـ اصل: با پیرهن. متن مطابق «م» است.

سنّت‌ها آسان گیرد[1]] او را از فرایض محروم گردانند. و هرکه فرایض آسان گیرد، از معرفتش محروم گردانند، و هرکه از معرفت محروم بود، دانی که حالش چون بود».
گفتند: «درویشان دنیا این باشند. منزلت درویشان حق چگونه بود؟». گفت: «دل دوستان حق هرگز ساکن نشود». ـ یعنی دایماً طالب بود. که هرکه بایستاد، مقام خود پدید کرد ـ و گفت: «ما به اندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم». وگفت: «ادب کنون می‌طلبند که مردان ادیب رفتند». و گفت: «مردمان سخن بسیار گفته‌اند و نزدیک من ادب شناختنِ نفس است». و گفت: «سخاوت کردن[2] از آنچه در دست مردمان است فاضل‌تر از بذل‌کردنِ آنچه در دست توست». و گفت: «هرکه یک درم به خداوند باز دهد، دوست‌تر دارم از آن‌که صدهزار درم صدقه کند. و هرکه پشیزی ازحرام بگیرد، متوکّل نبود».

و گفت: «توکّل آن نیست که تو از نفس خود توکّل بینی، توکّل آن است که خدای ـعزّ و جلّ ـاز تو توکّل داند». و گفت: «کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکّل. این هر دو عبادت بود در کسب[3]». و گفت: «اگر کسی قوتی کسب کند شاید، که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند». و گفت: «هیچ خیر نیست در آدمیی که ذُلّ کسب نکشیده است». و گفت: «مروّتِ خرسندی به از مروّتِ دادن». و گفت: «زهد ایمنی بود به خدای ـ تعالی ـ با دوستیِ درویشی». و گفت: «هرکه طعم بندگی کردن نچشد، او را هرگز ذوق نبود». و گفت: «کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد و به شب از خواب بیدار گردد، کودکان را برهنه بیند، جامه برایشان افگند، آن عمل او را از غزو فاضل‌تر». و گفت: «هرکه قدر او به نزد خلق بزرگ‌تر بود، او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند».

گفتند: «داوری دل چیست؟». گفت: «از مردمان دور بودن» گفت: «بر توانگران تکبّر کردن و به درویشان متواضع بودن از تواضع بود». گفت: «تواضع آن است که هر کس که در دنیا بالای توست، در او تکبّر کنی و با آن که فروتر است، تواضع کنی». و

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است و شاید قناعت کردن درست باشد. تعلیقات را نگاه کنید.
۳ ـ «ن»: اگر این هر دو عادت نبود در کسب.

گفت: «رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدّم آن خوف نبود، زود بود که آن کس ایمن گردد و ساکن شود». و گفت: «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا».

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: «اگر من غیبت کنم، پدر و مادر خود راکنم. که ایشان به احسان من اولیترند».

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای **عبدالله** افتاد و زار بگریست و گفت: «گناهی کرده‌ام که از شرم نمی‌توانم گفت». **عبدالله** گفت: «بگو تا چه کرده‌ای؟». گفت: «زنا کرده‌ام». شیخ گفت: «ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای». و مردی از او وصیّتی خواست. گفت: «خدای را نگه دار». مرد گفت که: «تعبیر این چیست؟». گفت: «همیشه چنان باش که گویی که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را می‌بینی».

نقل است که درحال حیات همهٔ مال خود به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت: «مهمانان فرستادگان خدای ـ عزّ وجل ـ اند». زن[1] با وی به خصومت بیرون آمد. گفت: «زنی که در این معنی با من خصومت کند، در خانه نشاید داشت[2]». کابین وی بداد و طلاقش داد. خداوند ـ تعالی ـ چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان به مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت و از پدر خواست که: «مرا به زنی به وی ده». پدر پنجاه‌هزار دینار به دختر داد و دختر به زنی به وی داد. به خواب نمودندش که: «زنی را از بهر ما طلاق دادی، اینک عوض، تا بدانی که کس برِ ما زیان نکند».

در وقت وفات، چون کارش به نزع رسید همهٔ مال خود به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود و گفت: «ای شیخ! سه دخترک داری و دیده از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده‌ای؟». گفت: «من حدیث ایشان گفته‌ام. **و هو یّتولّی الصّالحین**» ـ کارساز اهل صلاح اوست ـ «و کسی راکه سازندهٔ کار او بود، به از آن که **عبدالله**». پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: «**لَمثلِ هٰذا فَلیَعْمَل العاملون**».

سفیان ثوری را ـ رحمه‌الله ـ به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّ وجلّ ـ با تو

---

۱ ـ «م»: زن وی.

۲ ـ «م»: مرا نشاید داشت.

چه کرد؟» [گفت: رحمت کرد[1]»]. گفتند: «حال **عبدالله مبارک** چیست؟». گفت: «او از آن جمله است که روزی دوبار به حضرت حق رود».

---

۱ ـ از «م» و «ن» افزوده شد. ممکن است این جمله و پرسش مربوط به آن باشتباه در اینجا آمده باشد. زیرا عطار معمولا سرنوشت عارف را در آن جهان، در پایان فصل مربوط به خود او می‌آورد.

۱۶

ذکر سُفیانِ ثَوْری، رحمةالله علیه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دوری، امام عالم **سُفیان ثوری** ـ رحمةالله علیه ـ از بزرگان بود. او را امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده؛ و مقتدای به حق بود و صاحب قبول. و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت. و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده[1]. و ادب و تواضع به غایت داشت. بسیار مشایخ کبار را دیده بود و [از] اوّل کار تا آخر، از آنچه بود ذرّه‌یی برنگشت. چنان که **ابراهیم [ادهم]** او را بخواند که: «بیا تا سماع حدیث کنیم». در حال بیامد. **ابراهیم** گفت: «مرا می‌بایست تا خُلق او بیازمایم».

و از مادر وَرِع آمده‌بود. چنان که نقل است که مادرش یک روز به بام رفته بود واز همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد. چندان سر بر شکم [مادر] زد که مادر را در خاطر آمد، تا برفت و حلالی خواست.

و ابتدای [حال] او آن بود که یک روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد. آوازی شنید که: «یا ثَوْر! ثوری مکن». ثَوْری‌اش از آن جهت گفتند. چون آن آواز بشنید، هوش از وی برفت. چون باز هوش آمد، محاسن خود بگرفت و تپنچه[2] بر روی خود می‌زد. و می‌گفت «چون پای به ادب درمسجد ننهادی، نامت از جریدهٔ انسان محو کردند. هوش‌دار تا قدم چگونه می‌نهی».

---

۱ ـ «م» رسیده بود.

۲ ـ «م»: طپانچه.

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که: «یا ثورا!» ـ بنگر که چه عنایت بُوَد در حق کسی که گامی برخلاف [سنّت] برنتواند[1] داشت. چون در ظاهر بدین قدر بگیرند، سخن باطن او که تواند گفت؟ ـ و بیست[2] سال بر دوام هیچ شب نخفت.

نقل است که گفت: «هرگز حدیث پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ نشنیدم که آن را کار نبستم». و گفتی: «ای اصحاب حدیث! زکوة حدیث بدهید». گفتند: «[حدیث را] زکوة چیست؟». گفت: «آن که از دویست حدیث به پنج کار کنید».

نقل است که خلیفهٔ عهد پیش او نماز می‌کرد و در نماز به محاسن خودحرکت می‌کرد[3]. **سفیان** گفت: «این چنین نماز، نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت درعرصات چون رُگوی کهنه به رویت باززنند». خلیفه گفت: «آهسته‌تر گوی». گفت: «اگر من از چنین مهمّی دست بدارم، بولم در حال خون گردد». خلیفه آن دردل گرفت و فرمود که داری فروبرند و او را بردار کنند تا دگر هیچ‌کس دلیری نکند. آن روز که دار می‌زدند، **سفیان** سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای[4] بر کنار **سفیان عُیَیْنَه** نهاده و در خواب شده. آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت. با یکدیگر گفتند: او را خبر کنیم از این حال. او خود بیدار بود. گفت: «چیست؟». ایشان حال بازگفتند و دلتنگی بسیار نمودند. **سفیان** گفت: «مرا در جان چندین آویزش نیست ولکن حقّ کارهای دنیا باید گزارد». پس آب درچشم آورد و گفت: «بار خدایا! بگیر ایشان را، گرفتنی عظیم». در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی[5]. طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار در زمین فرو شدند. آن دو بزرگ گفتند: «دعایی بدین مستجابی وبدین تعجیلی ندیدیم». **سفیان** گفت: «آری. ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده‌ایم».

نقل است که خلیفهٔ دیگر که بنشست، معتقد **سفیان** بود. چنان افتاد که **سفیان** بیمار شد. خلیفه را طبیبی ترسا بود، سخت حاذق. پیش **سفیان** فرستاد تا معالجت او کند. چون قارورهٔ او بدید، گفت: «این مردی است که از خوف خدا جگر او پاره شده

---

۱ ـ اصل: تواند. متن مطابق «م» و «ن» است.
۲ ـ «م»: هشت.
۳ ـ «م»: با محاسن خود حرکتی می‌کرد.
۴ ـ اصل: سر. متن مطابق «م» است.
۵ ـ «م» بر حواشی نشسته.

است[۱] و پاره‌پاره از مثانه بیرون می‌آید. در دینی که چنین مردی باشد، آن دین باطل نبود». در حال مسلمان شد. خلیفه گفت: «پنداشتم که طبیب به بالین بیمار می‌رود[۲]، بیمار پیش طبیب می‌فرستادم».

نقل است که **سفیان** را در حال جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند: «ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این نیست». او جواب نداد. از آن‌که او را از ذکر حق، پروای خلق نبودی. تا روزی الحاح بسیار کردند. گفت: «مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود [و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فروخواست شد من به بالین او نشسته بودم[۳]] ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای **سفیان**! می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راه راست می‌نمایم و به درگاه حق می‌خوانم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند: برو، که ما را نشایی». و گویند که گفت: «سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم. چون کار یکی به آخر رسید، جهود شد و در آن وفات کرد، دیگر تَمَجَّسَ، دیگر تَنَصَّرَ. از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد».

نقل است که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت: «بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم». به دست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت[۴]: «دوستی من با پدرت از بهر خدا بود». پسر **سفیان** گفت: چون باز می‌آمدم[۵]، گفتم: «ای پدر! دل تو مگر از سنگ است. می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم. بر من رحم نمی‌کنی؟». **سفیان** گفت: «ای پسر! تو را می‌باید که بخوری، و من دوستی خداوند به دوستی دنیا نفروشم[۶] و به قیامت درمانم».

نقل است که یکی هدیه‌یی پیش او آورد و قبول نکرد. گفت: «من هرگز از تو حدیث نشنیده‌ام». **سفیان** گفت: «برادرت شنیده است. ترسم که به سبب مال تو دل من [بر او] مشفق‌تر بود از دیگران، و این میل بود». و هرگز از کسی چیزی نگرفتی. گفتی:

---

۱ ـ «م»: خون شده است.
۲ ـ «م»: می‌فرستم.
۳ ـ از «م» افزوده شد.
۴ ـ «م»: گفت: بگو که...
۵ ـ «م»: باز آیدم.
۶ ـ «ه»: بفروشم.

«اگر دانمی که در نمی‌مانم[1] در آن جهان، بگیرمی». و روزی با یکی به در خانهٔ محتشمی بگذشت. آن‌کس در آن ایوان نگرست. او را نهی کرد و گفت: «اگر شما در آنجا نگه نکنی، ایشان چندین اسراف نکنند. پس چون شما نظر می‌کنی، شریک باشی در مظلمت این اسراف».

و او را همسایه‌یی وفات کرده بود و به نماز او حاضر بود و مردمان او را نیکی می‌گفتند. که او مردی نیک بود. گفت: «اگر دانستمی که خلق از وی خشنودند، به جنازهٔ او هرگز حاضر نشدمی. زیرا که تا مرد منافق نباشد، خلق از او خشنود نگردند».

و **سفیان** را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی. چون از مال سلطان مجمرهٔ عود ساختند. از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامه واشگونه پوشیده بود. با او گفتند. خواست تا راست کند، نکرد. گفت: «این پیرهن از بهر خدای ـ عزّ و جلّ ـ پوشیده‌ام. نخواهم که از برای خلق بگردانم». همچنان بگذاشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. **سفیان** گفت: «چهار حج کرده‌ام. به تو دادم، تو این آه به من دادی؟». گفت: «دادم». آن شب درخواب دید که او را گفتند: «سودی کردی که اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی، توانگر شوند».

نقل است که روزی در گرمابه آمد. غلامی امرد در آمد. گفت: «بیرون کنید او را، که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می‌آرایند در چشمهای مردم».

نقل است که روزی نان می‌خورد، سگی آنجا بود. و بدو می‌داد[2]. گفتند: «چرا با زن و فرزند نخوری؟». گفت: «اگر نان به سگ دهم، تا روز پاس من دارد تامن نماز کنم. و اگر به زن و فرزند دهم، از طاعتم باز دارند».

روزی اصحاب را گفت: «خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسد. این قدر، اگر خوش است و اگر ناخوش، صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود، که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی‌آن صبر توان کرد». و از

---

۱ ـ اصل: دروی نمی‌مانم. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م»: می‌خورد و به سگ می‌داد.

بزرگداشت او درویشان را نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی.

نقل است که یک بار در محملی بود و به **مکّه** می‌رفت. رفیقی با او بود و او همهٔ راه می‌گریست. رفیق گفت: «از بیم گناه می‌گریی؟». **سفیان** دست دراز کرد و کاه برگی برداشت. و گفت: «گناه اگر چه بسیار است، لکن گناهان من به اندازهٔ این کاه برگ نباشد. از آن می‌ترسم که این ایمان که آورده‌ام، تا خود ایمان هست یا نه؟». و گفت: «دیگران به عبادت مشغول شدند، حکمتشان بار آورد». و گفت: «گریه‌ده جزو است: نُه جزو از آن ریا ست، و یکی از بهر خدای. در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید، بسیار بود».

و گفت: «اگر خلق بسیار درجایی نشسته باشند و کسی منادی کند کـه هـرکه می‌داند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید[1]، یک تن برنخیزد. و عجب آن‌که اگر همهٔ خلق را گویند که ـ با چنان کار که همه را در پیش است ـ هرکه مرگ را ساخته‌اید[2]، برخیزید یک تن برنتواند خاست». و گفت: «پرهیز کردن بر عمل سخت‌تر است از عمل، و بسی بود که مرد عملی نیک می‌کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند. پس بعد از آن چندان بدآن فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند».

و گفت: «چون درویش گرد توانگر گردد، بدان که مرائی است و چون گرد سلطان گردد، بدان که دزد است». و گفت: «زاهد آن است که در دنیا زهد خود به فعل می‌آرد، و متزّهد آن است که زهد او به زبان بود». و گفت: «زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن. لکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن». وگفت: «اگر به‌نزد حق شوی با بسیاری گناه، گناهی که میان تو و خدای بود، آسان‌تر از آن که یک گناه میان تو و بندگان او». و گفت: «این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه‌یی گیری. **زمان السّکوت و لزوم البُیوت**».

یکی گفت: «اگر در گوشه‌یی نشینند[3] در کسب کردن، چه گویی؟». گـفت: «از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به کسب محتاج شد». و گفت: «آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی‌دانم که در آن‌جا گریزد و خود را ناپدید کند. که سلف کراهیت داشته‌اند که جامهٔ انگشت‌نمای پوشند، یا در کهنگی یا در نوی. بلکه چنان می‌باید که

---

۱ ـ «م»: برخیزد.

۲ ـ اصل: ساخته‌ای. «م»: آراسته‌اید.

۳ ـ «م»: نشینم.

حدیث آن نکنند. نهی عن الشّهرتین است». و گفت: «هیچ ندانم اهـل روزگـار را بـا سلامت‌تر از خواب». و گفت: «بهترین سلطان[1] آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد. و بدترین علما آن که با سلاطین نشیند». و گفت: «نخست عبادتی خلوت است، آن‌گاه طلب کردن علم، آن‌گاه بدآن عمل کردن، آن‌گاه نشر آن کردن».

و گفت: «هرگز تواضع نکردم کسی را، پیش از آن کـه کسـی را یک حـرف از حکمت دیدم». و گفت: «دنیا را بگیر از برای تن و آخرت را بگیر از برای دل». و گفت: «اگر گناه را گند[2] بودی هیچ‌کس از گند آن نرستی». و «هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد، او متکبّر است». و گفت: «عزیزترین خلق پنج‌اند: عالمی زاهد، و فقیهی صوفی، و توانگری متواضع، و درویشی شاکر، و شریفی سُنّی». و گفت: «هرکه در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود». و گفت: «هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند، هم‌چون کسی بود که جامهٔ پلید را به خون می‌شوید یا به بول، آن جامه پلیدتر شود». و گفت: «رضا قـبولِ مقدور است به شکر». و گفت: «خُلق حَسَن خشم خدای ـ عزّ و جلّ ـ بنشاند». و گفت: «یقین آن است که متهّم نداری خدای را در هر چه به تو رسد».

و گفت: «سبحان آن خدایی که می‌کُشد ما را و مال می‌ستاند، و ما او را دوست‌تر می‌داریم». و گفت: «هرکه [را] به دوستی گرفت، به دشمنی نگیرد». و گفت: «نفس‌زدن در مشاهده حرام است و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در خطرات حـلال». و گفت: «اگر کسی تو را گوید: **نِعَم الرّجلُ انتَ!** و تو را خوش‌تر آید از آن‌که **بئس الرّجلُ انتَ**، بدان که تو هنوز مردی بدی». و پرسیدند از یقین. گفت: «فعلی است در دل. هرگاه که یقین درست شد، معرفت ثابت گشت و یقین آن است که هر چه به تو رسد، دانی که به حق به تو می‌رسد. یا چنان باشی که وعده تو را چون عیان بود، بلکه بیشتر از عیان» ـ یعنی حاضر بود، بلکه از این زیادت بود ـ پرسیدند که: «سیّد ـ علیه‌الصّلوة و السّلام و التّحیّة ـ فرمود که: خدای ـ تعالی ـ دشمن دارد اهل خانه‌یی را که در آن گوشت بسیار خورند». [گفت: «اهل غیبت را گوید که گوشت مسلمانان خورند[3]»].

نقل است که **حاتم اصمّ** را گفت: «تو را چهار سخن گویم که آن از جهل[4] است:

---

۱ ـ «م»: سلطانان.

۲ ـ «م»: کید.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ ظ: از کافری.

یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافری است. دوّم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافری است. سیّوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافری است. چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن به وعدهٔ حق و نادیدن وعده حق. این همه کافری است».

نقل است که چون یکی از شاگردان **سفیان** به سفر شدی، گفتی: «اگر جایی مرگ بینید از برای من بخرید». چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت: «مرگ به آرزو خواستم؛ اکنون مرگ سخت است. کاشکی همهٔ سفر چنان بودی که به عصایی و رکوه‌یی راست آمدی. **ولکنّ القدومَ علی‌الله شدیدٌ**» ـ به نزدیک خدای، عزّ و جلّ، شدن آسان نیست. و هر گاه که سخن مرگ[۱] و استیلاء او[۲] شنیدی، چند روز از خود بشدی و به هرکه رسیدی، گفتی: «**اِستعدّ للموتِ قبلَ نُزوله**» ـ ساخته باش مرگ را، پیش از آن‌که ناگاه تو را بگیرد ـ از مرگ چنین می‌ترسید و به آرزو می‌خواست. و در آن وقت یارانش می‌گفتند: «خوشت باد بهشت». و او سر می‌جنبانید که: «چه می‌گویید؟ بهشت هرگز به من رسد یا به چون من کسی دهند؟».

پس بیماری او در **بصره** افتاد[۳] و امیر **بصره** خواست تا امارت به وی دهد، او را طلب کردند. در ستورگاهی بود، که رنج شکم داشت و از عبادت یک دم نمی‌آسود. آن شب حساب کردند. شست بار آب دست کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت، و بازش حاجت آمدی. گفتند: «آخر وضو مساز». گفت: «می‌خواهم تا چون عزرائیل بیاید، طاهر باشم نه نجس. که پلید به جناب حضرت[۴] روی نتوان نهاد».

عبدالله مهدی گفت: **سفیان** گفت: «روی من بر زمین نه، که اجل من نزدیک آمد». رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم. چون باز آمدم، اصحاب جمله حاضر بودند. گفتم: «شما را که خبر داد؟». گفتند: «ما در خواب دیدیم که: به جنازهٔ **سفیان** حاضر شوید[۵]».

---

۱ ـ اصل: مرگ را.
۲ ـ «م»: استیلاء آن.
۳ ـ «م»: بود.
۴ ـ «م» :به چنان حضرتی.
۵ ـ اصل: شوی. متن مطابق «ن» است.

مردمان در آمدند و حال بروی تنگ شده بود. دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت: «صدقه کنید». گفتند: «سبحان‌الله! **سفیان** پیوسته گفتی: دنیا را نباید گرفت. و چندین زر داشت؟». **سفیان** گفت: «این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین توانستم نگه داشت. که ابلیس را از این سبب بر من دست نبود. که اگر گفتی: امروز چه خوری و چه پوشی؟ گفتمی: اینک زر! و اگر گفتی: کفن نداری، گفتمی: اینک زر! و وسواس او را از خود دفع کردمی، هرچندمرا بدین حاجت نبود». پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد.

و گویند مورثی بود او را در **بخارا**. بمرد و علمای **بخارا** آن مال را نگاه داشتند. **سفیان** را خبر شد. عزم **بخارا** کرد. اهل **بخارا** تا لب آب استقبال کردند و به اعزار تمام در آنجا[1] بردند. و **سفیان** هژده ساله بود. و آن زر بدو دادند. و آن را نگه می‌داشت تا از کسی چیزی نباید خواست. تا یقین شد که وفات خواهد کرد، به صدقه داد.

و آن شب که او را وفات رسید، آوازی شنیدند که: **ماتَ الورعُ، ماتَ الورعُ**. پس او را به خواب دیدند. گفتند: «چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟». گفت: «گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت». دیگری به خواب دید. گفت: «خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟». گفت: «یک قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت». دیگری به خوابش دید. گفت که: در بهشت از درختی به درختی می‌پرید. پرسیدند که: «این به چه یافتی؟». گفت «به ورع».

نقل است که از شفقت که بر خلق خدای داشت، روزی در بازار مرغکی دید در قفس، که فریاد می‌کرد و می‌طپید. او را بخرید و آزاد کرد. مرغک هر شب به خانهٔ **سفیان** آمدی سفیان همهٔ شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می‌کردی، و گاه گاه بر وی می‌نشستی. چون **سفیان** را به خاک بردند[2]، آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می‌زد و فریاد می‌کرد و خلق به های‌های می‌گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغک خود را بدآن خاک می‌زد تا از گور آواز آمد که: حق ـ تعالی ـ **سفیان** را بیامرزید سبب شفقتی که بر خلق داشت. مرغک نیز بمرد و به **سفیان** رسید.

---

۱ ـ «م»: در بخارا.

۲ ـ «م»: به جنازه نهادند.

۱۷

ذکر ابوعلی شَقیق، رحمةالله علیه

آن متوکّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن قلاووز[۱] اهل طریق، **ابوعلی شقیق** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان. و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همهٔ عمر در توکّل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم. و استاد **حاتم اصمّ** بود و طریقت از **ابراهیم ادهم** گرفت و با مشایخ بسیار صحبت داشت و گفت: «یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی. دوّم اخلاص در کار. سیّوم عداوت شیطان. چهارم ساختن مرگ».

و سبب توبهٔ او آن بود که به **ترکستان** شد به تجارت. و به نظارهٔ بتخانه‌یی رفت. بت‌پرستی را دید که بت[۲] را می‌پرستید و زاری می‌کرد. **شقیق** گفت: «تو را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست و شرم دار و بت مپرست، که از او هیچ نیاید[۳]». گفت: «اگر چنین است که تو می‌گویی، قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد؟ که تو را اینجا نباید آمد[۴]». **شقیق** از این سخن بیدار شد و روی به **بلخ** نهاد. گبری به همراهی او افتاد. با **شقیق** گفت: «در چه کاری؟». گفت: «در بازرگانی». گفت: «اگر از پی روزیی می‌روی که تو را [تقدیر نکرده‌اند، تا قیامت اگر روی به تو نرسد و اگر از پی روزیی

---

۱ ـ «م»: دلاور.
۲ ـ «م»: بتی.
۳ ـ «م»، هیچ خیر وشر نیاید.
۴ ـ «م»: بدین جانب بباید آمد.

می‌روی که تو را[1]] تقدیر کرده‌اند، مرو که خود به تو رسد». **شقیق** چون این بشنید، نیک بیدار گشت و دنیا بر دلش سرد شد.

پس به **بلخ** آمد. جماعتی دوستان به وی[2] جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود. **و علی بن عیسی‌بن ماهان**[3] امیر **بلخ** [بود و سگان شکاری داشتی] و او را سگی گم شده بود. همسایهٔ **شقیق** رابگرفتند که: «تو گرفته‌ای» و می‌رنجانیدند. او التجا به **شقیق** کرد. **شقیق** پیش امیر شد و گفت: «تا سه روز دگر سگ به تو باز رسانم. او را خلاص ده». او را خلاص داد. بعد از سه روز مگر شخصی آن سگ را یافته بود. اندیشه کرد که این سگ را پیش **شقیق** باید برد ـ که او جوانمرد است ـ تا مرا چیزی دهد. پس پیش **شقیق** آورد و **شقیق** باز پیش امیر برد. و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در **بلخ** قحطی عظیم بود، چنان‌که یکدیگر را می‌خوردند. غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت: «[ای] غلام! چه جای خرّمی و شادکامی است؟ نمی‌بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند؟». غلام گفت: «مرا چه باک؟ که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دیهی است خاصّه و چندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد». **شقیق** آنجا از دست برفت. گفت: «الهی! آن غلام به خواجه‌یی که انباری دارد، چنین شاد است. تو ملک‌الملوکی و روزی پذیرفته‌ای. ما چرا انده خوریم؟». در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی: «من شاگرد غلامی‌ام».

نقل است که **حاتم اصمّ** گفت: با **شقیق** به غزا رفتم. روزی صعب بود و مصاف می‌کردند. چنان‌که به جز سرنیزه نمی‌توانست دید[4] و تیر در هوا می‌رفت. **شقیق** مرا گفت: «یا **حاتم**! خود را چون می‌یابی؟ مگر می‌پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب خفته بودی!». [گفتم: «نه». گفت: «به خدا که من تن خود را چنان می‌یابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی[5]»]. پس شب درآمد و او پیش هر دو صف بخفت و

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ «م»: بروی.
۳ ـ اصل: هامان.
۴ ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است و شاید فاعل جمله افتاده باشد. یا فعل چنین باشد: نمی‌توانستیم دید.
۵ ـ از «م» افزوده شد.

خرقه بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت، در میان چنان دشمنان به سر برد.

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه در شهر افتاد که: کافر آمد. **شقیق** بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد. مریدی گلی چند پیش سجّاده شیخ نهاد. شیخ آن را می‌بویید. جاهلی آن را بدید. گفت: «لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل را می‌بوید[1]». شیخ گفت: «منافقان همه گل بوییدن بینند. هیچ لشکر شکستن نبینند».

نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه‌یی او را دید. گفت: «ای **شقیق**! شرم نداری که دعوی خاصّگی[2] می‌کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدآن ماند که هرکه او را می‌پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن، پس او نعمت‌پرست است». **شقیق** یاران را گفت: «این سخن بنویسید که او می‌گوید». بیگانه گفت: «چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟». گفت: «آری. ما چون گوهر یابیم، اگر چه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و پاک کنیم». بیگانه گفت: «اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن». گفت: «آری، رسول ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ فرموده است: **الحکمةُ ضالّةُ المؤمن و أطلُبْها، و لو کان عندَ الکافر**».

نقل است که **شقیق** در **سمرقند** مجلس می‌گفت. روی به‌قوم کرد و گفت: «ای قوم! اگر مرده‌ای گورستان، واگر کودکی دبیرستان، واگر دیوانه‌ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان، و اگر بنده‌ای داد مسلمانی از خود باید ستدن[3] ای مخلوق پرستان!».

یکی **شقیق** را گفت: «مردمان تو را ملامت می‌کنند و می‌گویند که: از دسترنج مردمان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم». گفت: «اگر تو را پنج عیب نبودی، چنین کردمی: یکی آن که خزانهٔ تو کم گردد. دوم باشد که[4] دزد ببرد. سیّوم آن که تواند بود که پشیمان گردی. چهارم آن‌که اگر عیبی در من بینی اجرا از من بازگیری. پنجم روا بود که تو را اجل در رسد و من بی‌برگ مانم. امّا مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزّه و

---

۱ ـ «م»: گل نهاده می‌بوید.

۲ ـ «م» و اصل: حاصلی. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «ن»: اگر مرده‌اید به گورستان، و اگر کودکاید به دبیرستان، و اگر دیوانه‌اید به بیمارستان و اگر کافرید به کافرستان و... بستانید.

۴ ـ «م»: دوم آن‌که.

پاک است».

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «می‌خواهم که به حج روم». **شقیق** گفت: «توشهٔ راه چیست؟». گفت: «چهار چیز: یکی آن‌که هیچ‌کس را به روزی خویش نزدیک‌تر از خود نمی‌بینم و هیچ‌کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم، و قضای خدا می‌بینم که با من می‌آید، هر جا که باشم، و چنانم که در هر حال که باشم می‌دانم که خدای ـ عزّ و جلّ ـ داناتر است به حال من از من». **شقیق** گفت: «احسنت. نیکوزادی است که داری. مبارک باد تو را».

نقل است که چون **شقیق** قصد **کعبه** کرد و به **بغداد** رسید، **هارون‌الرّشید** او را بخواند. چون **شقیق** به نزد **هارون** آمد، هارون گفت: «تو **شقیق** زاهدی؟». گفت: «**شقیق** منم، امّا زاهد نیَم». **هارون** گفت: «مرا پندی ده». گفت: «هش‌دار، که حق ـ تعالی ـ تو را به جای **صدّیق** نشانده است، از تو صدق طلبند[1]، چنان‌که از وی. و به جای **فاروق** نشانده است، از تو فرق خواهد میان حق و باطل، چنان‌که از وی. و به جای **ذوالنّورین** نشانده است. از تو حیا و کرم خواهد، چنان که از وی. و به جای **مرتضی** نشانده است. از تو علم و عدل خواهد، چنان‌که از وی». گفت: «زیادت کن». گفت: «خدای را سرایی است که آن را دوزخ گویند. تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده ـ مال و شمشیر و تازیانه ـ وگفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار: هر حاجتمند که پیش تو آید، مال از وی دریغ مدار و هرکه فرمان حق خلاف کند، بدین تازیانه او را ادب کن و هرکه کسی را بکشد، بدین شمشیر قصاص کن به دستوری خویشان او. و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی». **هارون** گفت: «زیادت کن». گفت: «تو چشمه‌ای و عُمّال جویها. اگر چشمه روشن بود، تیرگی جویها زیان ندارد. امّا اگر چشمه تاریک بود، به روشنی جوی هیچ اومید نبود». گفت: «زیادت کن». گفت: «اگر در بیابان تشنه شوی چنان که به هلاک نزدیک باشی و آن ساعت شربتی آب یابی، به چند بخری؟». گفت: «به هرچند که خواهد». گفت: «اگر نفروشد الّا به نیمهٔ مُلک؟». گفت: «بدهم». گفت: «اگر تو آن آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنان‌که بیم هلاکت بود. یکی گوید: من تو را علاج کنم امّا نیمهٔ ملک تو بستانم، چه کنی؟». گفت: «بدهم». گفت:

---

۱ ـ «م»: خواهد.

«پس چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟». **هارون** بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

پس **شقیق** به **مکّه** رفت و از آنجا مردمان بروی جمع شدند. و گفت: «اینجا جستن روزی جهل است و کارکردن از بهر روزی حرام». **ابراهیم ادهم** به وی افتاد. **شقیق** گفت: «ای **ابراهیم**! چه می‌کنی در کار معاش؟». گفت: «اگر چیزی رسد، شکر کنم و اگر نرسد، صبر کنم». **شقیق** گفت: «سگان **بلخ** هم این کنند، که چون یابند مراعات کنند و دنبال جنبانند و اگر نیابند صبر کنند». **ابراهیم** گفت: «پس شما چگونه کنی[1]؟». گفت: «اگر ما را چیزی رسد، ایثار کنیم و اگر نرسد، شکر کنیم». **ابراهیم** برخاست و سر او ببوسید و **قال: «انت الاستاذ والله»**.

چون از **مکّه** باز **بغداد** آمد، مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکّل بود. و در اثناء سخن گفت: «در بادیه فرو شدم. چهار دانگ سیم داشتم در جیب. و همچنان دارم». جوانی برخاست و گفت: «آنجا که چهاردانگ در جیب می‌نهادی، خدای ـ عزّ و جلّ ـ حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای ـ عزّ و جلّ ـ نمانده بود؟». **شقیق** متغیّر شد و بدآن اقرار کرد و گفت: «راست می‌گویی». و از منبر فرو آمد.

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: «گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم که توبه کنم». گفت: «دیر آمدی». پیر گفت: «زود آمدم». گفت: «چون؟». گفت: «هرکه پیش از مرگ آمد[2] زود آمده باشد». **شقیق** گفت: «نیک آمدی و نیک گفتی».

و گفت: «به خواب دیدم که گفتند که: هرکه به خدای ـ عزّ و جلّ ـ اعتماد کند به روزی خویش، خوی نیکوی او زیادت شود و تن[3] او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود». و گفت: «اصل طاعت خوف است و رجا و محبّت». و گفت: «علامت خوف ترک محارم است[4] و علامت رجا طاعت دایم، و علامت محبّت شوق و انابت لازم است». و گفت: «هرکه با او سه چیز نبود، از دوزخ نجات نیابد: امن و خوف و اضطرار». و گفت: «بندهٔ خایف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات، تا چون گذشت؟ و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه فرو خواهد آمد».

---

۱ ـ «م»: کنید.
۲ ـ «م»: آید.
۳ ـ در نسخه‌های دیگر کلمهٔ «تن» نیست.
۴ ـ اصل: ترک محارمت.

و گفت: «عبادت ده جزو است: نُه جزو گـریختن است از خـلق و یک جـزو خاموشی». و گفت: «هلاک مردم در سه چیز است: گناه می‌کند به امید توبت. و توبه نکند به امید زندگانی و توبه ناکرده مانَد به امید رحمت. پس چنین کس هـرگز تـوبه نکند». و گفت: «حق ـ تعالی ـ اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را درحال زندگانی مرده گرداند».

گفت: «سه چیز قرین فقرا است: فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگران است: رنج تن و شغل دل و سختی حساب». و گفت: «مرگ را ساخته باید بود، که چون مرگ بیاید باز نگردد». و گفت: «هرکه را چـیزی دهـی، اگـر او را دوست‌تر داری از آن که او به تو چیزی دهد، پس تو دوست آخرتی، و اگر نه دوست دنیا». و گفت: «من هیچ‌چیز دوست‌تر از مهمان ندارم، از بهر آن که روزی و مؤنت او و مزد او[1] بر حقّ است و من در میان آن را هیچ‌کس نیم، و مزد و ثواب مرا». و گفت: «هرکه از میان نعمت در دست تنگی افتد و آن تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بود، در دو شادی افتاد: یکی در دنیا و یکی در آخرت».

گفتند: «به چه شناسند که بنده واثق است به خدای ـ تعالی ـ و اعتماد او به خدای است؟». گفت: «بدآن که چون او را چیزی از دنیا فوت شود، آن را غنیمت شـمرد». و گفت: «اگر خواهی که مرد را بشناسی، درنگر تا به وعدهٔ خدای ایمن‌تر است یا به وعدهٔ مردمان؟». و گفت: «تقوی را به سه چیز توان دانست: به فرستادن و منع کردن و سخن گفتن. فرستادن، دین بود» ـ یعنی آنچه آنجا فرستادی دین است ـ «و منع‌کردن، دنیا بود» ـ یعنی مالی که به تو دهند، نستانی که دنیا بود ـ «و سخن گفتن در دین و دنیا بود» ـ یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی[2] بود و دنیاوی بود. دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی، دین است یعنی اوامر به جای آوردن. و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن، و سخن گفتن به هر دو محیط است. که به سخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا؟.

و گفت: «هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که: خردمند کی است؟ و توانگر

---

۱ ـ در نسخه‌های دیگر دو کلمهٔ «مزد او» نیست.

۲ ـ اصل: دنیا. متن مطابق «م» است.

کی است؟ و زیرک کی است؟ و درویش کی است؟ و بخیل کی است؟. هر هفتصد یک جواب دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد. و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای ـ عزّ و جلّ ـ راضی بود و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی نبود و بخیل آن است که حقّ خدای را از خلق خدای باز دارد».

حاتم اصمّ گفت: از وی وصیّتی درخواستم به چیزی که نافع بود. گفت: «اگر وصیّت عام خواهی، زبان نگه‌دار و هرگز سخن مگو، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی. و اگر وصیت خاصّ می‌خواهی، نگر تا سخن نگویی، مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی، بسوزی». والسّلام.

۱۸

ذکر امام جهان ابوحنیفه، رحمةالله علیه

آن چراغ شرع و ملّت، آن شمع دین و دولت، آن **نعمان** حقایق، آن **عُمان** جواهرِ معانی و دقایق، آن عالم عارف صوفی، امام جهان **ابوحنیفهٔ کوفی** ـ رحمةالله علیه ـ صفت کسی که به همهٔ زبانها ستوده باشد و در همهٔ ملّت‌ها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه‌یی رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم روزگار. **وَ هوَ کان فی الدّرجة القُصوٰی و الرّتبة العُلیا.**

و **اَنَس** روایت کرد از رسول ـ صلی‌الله علّیه و سلّم ـ که فرمود که: مردی باشد در امّت من ـ **یقال لهُ نُعمان بن ثابت، کنیتُه ابوحنیفة ـ هو سراجُ امّتی.**

صفت ابوحنیفه در **تورات** بود و **ابویوسف** گفت: «نوزده سال در خدمت وی بودم. در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد». **مالک انس** گفت: **ابوحنیفه** را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زر است، دلیل توانستی گفت». امام اعظم **شافعی** گفت: «جملهٔ علمای عالم عیال **ابوحنیفه**‌اند در فقه». **و قال علیّ‌بن ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ سَمِعتُ النّبیَّ صلّی اللّه علیه و سلّم یقولُ: طوبی لمن رَآنی اَوْرَأی مَن رَآنی.** و وی چند کس از صحابه دریافته بود: **عبدالله الزُبَیْدی** و **اَنَس بن مالک** و **جابربن عبدالله** و **عبدالله بن اَبی اَوْفی** و **واثلة بن اسقع** و **عایشة بنتُ عجرد**، رضی‌الله عنهم اجمعین. پس متقدّم است بدین دلایل که یاد کردیم. و بسیار

مشایخ را دیده بود و با **صادق** ـ رضی‌الله عنه ـ صحبت داشته. و استادِ علمِ **فُضیل** و **ابراهیم ادهم** و **بِشر حافی** و **داود طایی** و **[عبدالله مبارک**[1]] بود. و آنگاه که بر سر روضهٔ سیّدالمرسلین ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ رفت و گفت: السّلام علیک یا سیّدالمرسلین! جواب آمد که: وعلیک السّلام یا امام المسلمین.

و در اوّل کار، عزیمتِ عزلت کرد. نقل است که توجه به قبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید. تا شبی به‌خواب دید که استخوانهای پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ گرد می‌کرد و بعضی را از بعضی جدا می‌کرد. از هیبت این بیدار شد، و از یکی از اصحاب **ابن سیرین** پرسید. گفت: «تو در علم پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ و حفظ سنّت او به درجه‌یی بزرگ رسی. چنان‌که در آن متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی». و یک بار دیگر پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که گفت: «یا **ابا حنیفه** تو را سبب آن زنده گردانیدند تا سنّت من ظاهر گردانی. قصد عزلت مکن». و از برکات احتیاط او بود که: **شَعْبی** ـ که استاد او بود و پیر شده ـ خلیفه مجمعی ساخت و **شعبی** رابخواند و علما راحاضر کرد و شرطی را فرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی نویسند. بعضی به اقرار و بعضی به مِلک و بعضی به وقف. پس خادمی آن خط[2] پیش **شعبی** آورد که قاضی بود و گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید که گواهی بر اینجا نویس»[3]. بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند. پیش **ابوحنیفه** آورد. گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید: گواهی بنویس». گفت: «کجاست؟». گفتند: «در خانه». گفت: «امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید». خادم با وی درشتی کرد که: «قاضی و فقها نوشتند. تو فضولی می‌کنی؟». **ابوحنیفه** گفت: **«لها ما کَسَبَتْ»**. این به سمع خلیفه رسید. **شعبی** را حاضر کرد و گفت: [«در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟». گفت: «بلی، هست». گفت[4]:] «تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی؟». **شعبی** گفت: «دانستم که به فرمان توست. لکن دیدار تو نتوانستم خواست». خلیفه گفت: «این سخن از حق دور است و این جوان را قضا از تو اولیتر».

پس بعد از آن **منصور** که خلیفه بود، اندیشه کرد تا قضا به کسی دهد و مشاورت

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: خطها.

۳ ـ «م»: گواهی بنویس.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

کرد بر یکی از چهار کس که فحول علماء بودند: یکی **ابوحنیفه**، و دوّم **سفیان**، سیّوم **شریک**، چهارم **مِسعَر بن کدام**[1]. هر چهار را طلب کردند و در راه که می‌آمدند، **ابوحنیفه** گفت: «من در هر یکی از شما فراستی گویم». گفتند: «صواب آید». گفت: «من به حیلتی قضا از خود دفع کنم و **سفیان** بگریزد و **مسعر** خود را دیوانه سازد و **شریک** قاضی شود». پس **سفیان** در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت: «مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید» ـ به تأویل این خبر که رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ فرمود که: **مَن جُعِل قاضیاً فقد ذُبِحَ بغیر سِکّینٍ** ـ هرکه را قاضی گردانیدند بی‌کاردش کشتند ـ ملاّح او را پنهان کرد و این هر سه پیش **منصور** شدند. اوّل **ابوحنیفه** را گفت: «تو را قضا باید کرد». گفت: «ایّها الامیر! من مردی‌ام نه از عرب. بلکه از موالی ایشانم وسادات عرب به حکم من راضی نباشند». **[ابو] جعفر**[2] گفت: «این کار به نسب تعلق ندارد. این را علم باید». **ابوحنیفه** گفت: «من این کار را نشایم. و در این قول که گفتم: نشایم، اگر راست می‌گویم نشایم و اگر دروغ می‌گویم، دروغگوی قضای[3] مسلمانان را نشاید و [تو] خلیفهٔ خدایی، روا مدار که دروغگویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون [و مال] مسلمانان بر وی کنی». این بگفت و نجات یافت. و **مِسعر** پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: «چگونه‌ای، و فرزندانت چگونه‌اند؟». **منصور** گفت: «او را بیرون کنید که دیوانه است». پس **شریک** را گفتند: «تو را قضا باید کرد». گفت: «من سودایی‌ام. دماغم ضعیف است». **منصور** گفت: «معالجت کن تا عقلت کامل شود». پس قضا به **شریک** دادند. و **ابوحنیفه** او را مجهور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند و گوی ایشان به میان جمع **ابوحنیفه** افتاد. هیچ کودک نمی‌رفت تا بیرون آرد. کودکی گفت: «من بروم[4]». پس گستاخ‌وار در رفت و گوی بیرون آورد. **ابوحنیفه** گفت: «مگر این کودک حلال‌زاده نیست». تفحص کردند. همچنان بود. گفتند: «ای امام مسلمانان! چه دانستی؟». گفت: «اگر حلال‌زاده بودی، حیا او را مانع آمدی».

---

۱ ـ اصل: مسعربن حزام. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. تعلیقات را نگاه کنید.

۲ ـ همهٔ نسخه‌ها: جعفر. تعلیقات را نگاه کنید. ۳ ـ اصل: قاضی. متن مطابق «م» است.

۴ ـ «م»: بروم و بیاورم.

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلّت آن شخص شاگردی از آنِ امام وفات کرد. امام به نماز جنازهٔ او رفت. آفتابی عظیم [گرم] بود و در آنجا هیچ سایه نبود الّا دیواری از آنِ آن مرد که مال به امام می‌بایست داد. مردمان گفتند: «در این سایه ساعتی بنشین». گفت: «مرا بر صاحب این دیوار مالی است. روا نباشد از دیوار او تمتّعی حاصل کردن. که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرموده است که: **کّلُ قرضٍ جرَّ منفعةً، فهوَربوا.** اگر منفعت گیرم ربوا باشد».

نقل است که او را یک بار محبوس کردند. یکی از ظَلَمه بیامد و گفت: «مرا قلمی تراش». گفت: «نتراشم[1]». هرچند گفت، سود نداشت. گفت[2]: «چرا نمی‌تراشی؟». گفت: «ترسم که از آن قوم باشم که حق ـ تعالی ـ فرموده است: **اُحشروا الذّین ظلموا و ازواجَهم**». و هر شب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می‌گذشت. زنی با زنی می‌گفت که: «این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می‌کند. امام آن بشنید و نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند در هر شبی، تا ظنّ ایشان راست باشد. روزی دیگر می‌گذشت. کودکان با یکدیگر می‌گفتند که: «این مرد هر شب یک هزار رکعت نماز می‌کند». **ابوحنیفه** نیّت کرد و بعد از آن هر شب یک هزار رکعت نماز می‌گزارد.

روزی شاگردی وی را گفت: «مردمان می‌گویند که: امام شب نمی‌خسبد» گفت: «نیّت کردم که دگر در شب هرگز نخسبم». گفتند: «چرا؟». گفت: «خدای ـ تعالی ـ می‌فرماید: **وَ یُحبّون اَن یُحْمَدوا بمالَمْ یَفعلوا**» ـ بندگانی‌اند که دوست دارند که ایشان را ستایند به چیزی که نکرده‌اند ـ «اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم». و بعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن ساخت.

نقل است که سر زانوی **ابوحنیفه** چون زانوی شتر شده بود، از بسیاری که سجده کرده بود.

نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او. گفت: «هزار ختم کرده‌ام[3] کَفّارتِ آن را». و گفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله‌یی که او را مشکل بودی، کشف گشتی.

---

۱ ـ «م»: نتوانم.
۲ ـ اصل: گفتم. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «م»: هزار ختم قرآن.

نقل است که **محمّدبن حسن** ـ رحمه‌الله ـ عظیم صاحب جمال بود و چون یک بار او را بدید، بعد از آن دیگر او را ندید. و چون درس او گفتی، او را در پس ستون نشاندی که نباید که چشمش به وی افتد.

نقل است که **داود طایی** گفت: «بیست سال پیش امام **ابوحنیفه** بودم و در این مدّت او را نگه داشتم. درخلا و ملا سربرهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: ای امام دین! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود؟ گفت: با خدای ـ عزّ و جلّ ـ ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر».

روزی می‌گذشت. کودکی را دید در گل بمانده. گفت: «گوش دار تا نیفتی». کودک گفت: «افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. امّا تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد، همهٔ مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود». امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت: «زینهار! اگر شما را در مسئله‌یی چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید و به تقلید من ظاهر خود را نمایید[1]» و این نشان کمال انصاف است. تا لاجرم **ابویوسف** و **محمّد** ـ رحمهما الله ـ بسی اقوال دارند در مسائل مختلف[2].

نقل است که مردی مال‌دار بود و امیرالمؤمنین **عثمان** [را] ـ رضی‌الله عنه ـ دشمن داشتی تا حدّی که او را جهود خواندی. و این سخن به امام رسید. او را بخواند و گفت: «دختر تو به فلان جهود خواهم داد». گفت: «تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمانان را به جهودان دهی[3]؟ و من هرگز خود دهم؟». **ابوحنیفه** گفت: «سبحان الله. چون روا نمی‌داری دختر خود را به جهودی دادن، چون روا داری که **محمّد** ـ رسول‌الله ـ دو دختر خود را به جهودی دهد[4]؟». آن مرد در حال بدانست که این سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بی‌ازار. بعضی گفتند: «او فلسفی

---

۱ ـ این جمله در «م» و «ن» نیست. «هـ»: به تقلید من تحقیق خود را نمائید.

۲ ـ در «م» این عبارات نیز هست: با آن که چنین گفته‌اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمدی که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود.

۳ ـ «م»: دختر مسلمانی به جهودی دهی. ۴ ـ اصل: دادن متن مطابق «م» است.

است» و بعضی گفتند: «دهری است». **ابوحنیفه** چشم بر هم نهاد. آن مرد گفت: «یا امام! روشنایی از تو کی باز گرفتند؟». گفت: «آنگاه که ستر از تو برداشتند».

و گفت: «چون با قَدَریی مناظره کنی، دو سخن است: یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگوی که: خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم با علم برابر آید. اگر گوید: نه، کافر باشد. از آن که چون گوید که: نخواست که علم او [در ایشان] راست شود و علم و معلوم برابر آید، این کفر بود. و اگر گوید که: خواست، تسلیم شد و از مذهب خود بیزار گشت». و گفت: «من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم. که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حقّ خویش طلب کند».

نقل است که مسجدی را عمارت می‌کردند. از بهر تبرّک از **ابوحنیفه** چیزی خواستند. بر امام گران آمد. مردمان گفتند: «ما را غرض تبرّک است. آنچه خواهد بدهد». درستی زر بداد به کراهیّتی تمام. شاگردان گفتند: «ای امام! تو کریمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر دادن چرا بر تو گران می‌آید». گفت: «نه از جهت مال بود. و لکن من یقین می‌دانم که مال حلال هرگز به آب و گل خرج نرود. و من مال خود را حلال می‌دانم. چون از من چیزی خواستند، کراهیّت من از این بود که در مال من شبهتی پدید می‌آید[1] و از این سبب عظیم می‌رنجیدم». چون روزی چند بر آمد[2]، آن درست باز آوردند و گفتند: «پشیز است». امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می‌گذشت. مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید. به لب **دجله** رفت و می‌شست. گفتند: «ای امام! تو مقدار معیّن نجاست بر جامه رخصت می‌دهی، و این قدر گل را می‌شویی؟». گفت: «آری، آن فتوی است و این تقوی. چنان که رسول ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ نیم گِرده **بلال** را اجازت نداد که مدّخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد».

و گویند چون **داود طایی** ـ رحمه‌الله ـ مقتدا شد، **ابوحنیفه** را گفت: «اکنون چه کنم؟». گفت: «بر تو باد کار بستن علم، که هر علمی که آن را کار نبندی، چون جسدی بود بی‌روح». و گویند که خلیفهٔ وقت به خواب دید ملک‌الموت را. از او پرسید که: «از

۱ ـ «م»: پدید آمد.

۲ ـ اصل: روزی در آمد. متن مطابق «م» است.

من چند مانده است؟». ملک‌الموت به پنج انگشت اشارت کرد[1]. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید، معلوم نمی‌شد. **ابوحنیفه** را خواند و از او پرسید. گفت: «به پنج علم اشارت کرده‌است یعنی این پنج علم کس نداند. و آن پنج علم در این آیت است: **اِنَّ اللهَ عندَهُ علمُ السّاعة و یُنزّل الغیثَ و یَعلم ما فی الارحام، و ما تدری نفسٌ ما ذاتکسِبُ غداً و ما تدری نفسٌ بایِّ ارضٍ تموتُ. اِنّ اللهَ علیمٌ خبیرٌ**».

شیخ **علی بن عثمان الجلّابی**[2] گوید که به **شام** بودم، به سر خاک **بلال المؤذّن** ـ رضی‌الله عنه ـ خفته بودم. در خواب خود را در **مکّه** دیدم که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ از باب بنی‌شیبة در آمد و پیری را در برگرفته، چنان که اطفال را در برگیرند، به شفقتی تمام. و من در پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجّب ماندم که: آن پیر کی است؟ پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به حکم معجزه بر باطن من مشرف گشت و گفت: «این امام تو و اهل دیار توست **ابوحنیفه**» رحمة‌الله علیه.

نقل است که **نوفل بن حیّان** گفت: چون **ابوحنیفه** ـ رحمه‌الله ـ وفات کرد، قیامت را به خواب دیدم که جملهٔ خلایق در حسابگاه ایستاده بودند و پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام بر لب حوض ایستاده بود و بر جانب او از راست و از چپ مشایخ را دیدم ایستاده، و پیری دیدم نیکو روی و سر و رویی سپید، روی بر روی پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ باز نهاده بود وامام **ابوحنیفه** را دیدم در برابر پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ ایستاده. سلام کردم و گفتم: «مرا آب ده». گفت: «تا پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ اجازت دهد». پس پیغمبر فرمود که: «او را آب ده». جامی آب به من داد. من و اصحاب از آن باز خوردیم که هیچ کم نشد. پس گفتم: «بر راست پیغمبر آن پیر کی است؟». گفت: **ابراهیم خلیل** و بر چپ **ابوبکر صدّیق**». همچنان[3] می‌پرسیدم و به انگشت عقد می‌گرفتم تا هفده کس بپرسیدم. چون بیدار شدم، هفده عقد گرفته بودم.

یحیی معاذ رازی گفت: پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم. گفتم: **«اَینَ اَطلبُک؟». قال: «عِندَ علمِ ابی حنیفه»**. و مناقب او بسیار است و محامد او بی‌شمار، و بر این ختم کردیم.

---

۱ ـ «م»: پنج انگشت برداشت.

۲ ـ اصل: الجلامی.

۳ ـ اصل: چنان. متن مطابق «م» است.

۱۹

ذکر امام اعظم، شافعیّ المُطّلبی، رضی‌اللهُ عنه

آن سلطان شریعت، آن برهان حقیقت، آن مفتی اسرار الهی، آن مهدی اطوار نامتناهی، آن وارث و ابن‌عمّ نبیّ، وتد عالم **شافعیّ المطّلبی** ـ رضی‌الله عنه ـ شرح او دادن حاجت نیست که نور جملهٔ عالم از پرتو شرح صدر اوست. فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است. وصف او این تمام است که: شعبهٔ دوحهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی، و در فراست و سیاست [و کیاست[1]] یگانه بود و در مروّت و فتوت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت. هم **حجّةالائمّة مِن قریش** و هم مقدّم **قدّموا قریشَ**. ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم می‌گفت: «**سلونی ماشئتم!**» و در پانزده سالگی فتوی می‌داد.

احمدبن حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه کرد. قومی بر وی اعتراض کردند که: «مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله‌یی[2] می‌نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک می‌کند؟». **احمد** گفت: «هر چه ما یاد داریم، معانی آن او می‌داند، که اگراو به ما نیفتادی، ما بر در خواستیمی بود. که او حقیقت اخبار و روایات و آنچه خوانده است فهم کرده. ما حدیث بیش ندانستیم. امّا او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را».

---

۱ ـ «م»: فراست و کیاست.

۲ ـ «م»: پانزده ساله‌یی.

و هم **احمد** گفت که: «درِ فقه بر خلق بسته بود. حق تعالی ـ آن در به سبب او بگشاد». و هم **احمد** گفت: «نمی‌دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد **شافعی**، الّا **شافعی** را». و هم **احمد** گفت: «امام **شافعی** فیلسوف است در چهار علم: در لغت و اختلاف النّاس وعلم فقه و علم معانی». و هم امام **احمد** در معنی این حدیث گفت که: «**مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ فرمود که: هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند، و آن **شافعی** است».

و **ثَوری** گفت: «اگر عقل **شافعی** را وزن کردندی، با یک نیمهٔ عقل خلق، عقل او راجح آمدی». و **بلال خوّاص** گفت که: «از **خضر** پرسیدم که در حقّ امام **شافعی** چه گویی؟ گفت: از اوتاد است».

و در ابتدا به هیچ دعوت وعروسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در بر او افگندند. پس به **سلیم راعی** افتاد و در صحبت او بسی ببود تا در تصرّف بر همه سابق شد. چنان که **عبدالله انصاری** گوید ـ رحمةالله علیه ـ که: «من مذهب [او] ندارم. امام **شافعی** را دوست دارم، از آن که در هر مقامی که می‌نگرم، او را در پیش می‌بینم». **شافعی** گوید که: رسول ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ را به خواب دیدم. مرا گفت: «ای پسر! تو کیستی؟». گفتم: «یا رسول‌الله! یکی از امّت تو». گفت: «نزدیک آی». نزدیک شدم. آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند. و من دهن باز گشادم. چنان که به لب و دهان و زبان من برسید. پس گفت: «اکنون برو، که برکات خدای ـ عزّ و جلّ ـ بر تو باد». وهم در آن ساعت امیرالمؤمنین **علی** را ـ رضی‌الله عنه ـ به خواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد. تا علم نبی و ولی در من سرایت کرد. چنان‌که **شافعی** شش ساله بود. به دبیرستان می‌رفت، و مادرش زاهده‌یی بود از بنی**هاشم** و مردم امانت بدو سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامه‌دانی بدو سپردند. بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه‌دان خواست. باز وی داد. بعد از یک چندی رفیق دیگر بیامد و طلب جامه‌دان کرد. گفت: «به یار تو دادم». گفت: «نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم، ندهی؟». گفت: «بلی». گفت: «اکنون چرا دادی؟» مادر **شافعی** ملول گشت. **شافعی** آمد و گفت: «ملالت چراست؟». حال باز گفت. **شافعی** گفت: «هیچ باک نیست، مدّعی کجاست تا جواب گویم؟». مدّعی گفت:

«منم». **شافعی** گفت: «جامه‌دان تو برجاست. برو و یار خود را بیاور و جامه‌دان بستان». آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی ـ که آورده بود ـ متحیّر شد از سخن او، و برفتند.

بعد از آن به شاگردی **مالک** افتاد و **مالک** را هفتاد و اند سال بود. بر در سرای **مالک** بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی. بدیدی و مستفتی را گفتی: «بازگرد و بگو که: بهتر احتیاط کن». چون بدیدی، حق به دست **شافعی** بودی. و **مالک** بدو می‌نازیدی. و در آن وقت خلیفه، **هارون‌الرّشید** بود، رحمه‌الله.

نقل است که **هارون** شبی با **زبیده** مناظره کرد. **زبیده، هارون** را گفت: «ای دوزخی». **هارون** گفت: «اگر من دوزخی‌ام فَأنتِ طالقٌ». و از یکدیگر جدا شدند. و **هارون، زبیده** را عظیم دوست داشتی. نفیر از جان وی برآمد و منادی فرمود وعلمای **بغداد** را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند. هیچ‌کس جواب ننوشت. گفتند: «خدای داند که **هارون** دوزخی است یا بهشتی». کودکی از میان جمع برخاست و گفت: «من جواب گویم». خلق تعجب کردند. گفتند: «مگر دیوانه است! جایی که چندین فحول علما عاجزند، او را چه مجال سخن گفتن باشد[1]؟». **هارون**، او را بخواند و گفت: «جواب گوی». گفت: «حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟» گفت: «مرا به تو». گفت: «پس از تخت فرود آی، که جای علما بلند است». خلیفه او را بر تخت نشاند. پس **شافعی** گفت: «اوّل تو مسئلهٔ من جواب گوی تا آن‌گه من مسئلهٔ تو را جواب گویم». **هارون** گفت: «سؤال تو چیست؟». گفت: «هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده‌ای و از بیم خدای ـ عزّ وجلّ ـ باز ایستاده‌ای؟». گفت: «بلی. به خدا که چنین است». گفت: «من حکم کردم که تو از اهل بهشتی». علما آواز برآوردند که: «به چه دلیل و حجّت؟». گفت: «به **قرآن** که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: **وَ اَمّا مَن خاف مَقامَ ربِّه و نَهَی النَّفسَ عَنَ الهوی فانّ الجنَّةَ هیَ المأوی»** ـ هرکه قصد معصیتی کرد و بیم خدای ـ عزّ و جلّ ـ او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست ـ همه فریاد برآوردند و گفتند: هرکه در حال طفولیّت چنین بود، در شباب چون بود؟

نقل است که یک بار در میان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: «چه حال

---

۱ ـ «م»: چه مجال بود؟

است؟». گفت: «علوی زاده‌یی بر در بازی می‌کند. هر بار که در برابر من آید، حرمت او را برمی‌خیزم. که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی».

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا به مجاوران **مکّه** صرف کنند و امام **شافعی** حاضر بود و بعضی از آن مال به نزدیک او بردند. گفت: «خداوند [مال] چه گفته است؟». گفتند که: «او وصیّت کرده است که این مال به درویشان متّقی دهید». **شافعی** گفت: «مرا این نشاید گرفت که من متّقی نیستم». و نگرفت.

نقل است که وقتی از **صنعا**[1] به **مکّه** آمد و ده‌هزار دینار با وی بود. گفتند «بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفند». در بیرون **مکّه** خیمه زد و آن زر فرو ریخت و هر که می‌آمد، مشتی به وی می‌داد. نماز پیشین هیچ نمانده بود.

نقل است که از **روم**، هر سال مال به **هارون الرّشید** می‌فرستادند. یک سال رهبانی چند فرستادند که: «با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به دانند، مال بدهیم و الّا از ما دیگر مال مطلبید». چهارصد مرد ترسا بیامدند. خلیفه فرمود تا منادی کردند و جملهٔ علمای **بغداد** به لب **دجله** حاضر شدند. پس **هارون** امام **شافعی** را طلب کرد و گفت: «جواب ایشان تو را می‌باید داد». چون همه بر لب **دجله** حاضر شدند، **شافعی** سجّاده بر دوش انداخت و بر روی آب برفت و سجّاده بر روی آب انداخت[2] و گفت: «هرکه با ما بحث می‌کند اینجا آید». ترسایان چون چنان دیدند جمله مسلمان شدندو خبر به قیصر **روم** رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست امام **شافعی**. قیصر **روم** گفت: «الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد. که اگر او اینجا آمدی، در همهٔ **روم** یک زنّاردار نماندی».

نقل است که جماعتی با **هارون** گفتند که: «امام **شافعی**، **قرآن** یاد ندارد». و چنان بود. لکن قوّت حافظهٔ او چنان بود که **هارون** خواست تا امتحان کند، ماه رمضان امامتش فرمود. **شافعی** هر روز یک جزو مطالعه می‌کرد و شب در تراویح می‌خواند تا در ماه رمضان همهٔ **قرآن** حفظ کرد.

---

۱ ـ اصل: صنعان. متن با توجه به نسخه‌های دیگر و مآخذ روایت تصحیح شده است تعلیقات را نگاه کنید.
۲ ـ «م»: برفت و بر سر آب انداخت.

و در عهد او زنی بود که دو روی داشت[۱]. امام **شافعی** می‌خواست تا او را ببیند. به صد دینار او را در عقد آورد و بدید. پس طلاق داد.

و به مذهب امام **احمد** هرکه یک نماز عمدا رها کند، کافر شود و به مذهب امام **شافعی** نشود، امّا او را عذابی کنند که کفّار را نکنند. امام **شافعی**، **احمد** را گفت: «چون کسی یک نماز ترک کند و کافر شود، چه کند تا مسلمان شود؟». گفت: «نماز کند». **شافعی** گفت: «نماز کافر چون درست بود؟[۲]». **احمد** خاموش شد. و از این جنس سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب، بسیار است امّا این کتاب جای آن نیست.

و گفت: «اگر عالمی را بینی که به رُخَص و تأویلات مشغول گردد، بدان که از او هیچ نیاید». و گفت: «من بندهٔ کسی‌ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم کرده است». و گفت: «هرکه علم در جُهّال آموزد، حقّ علم ضایع کرده باشد و هرکه علم از کسی که شایسته باشد باز دارد، ظلم کرده است». و گفت: «اگر دنیا را به گرده‌یی نان بـه مـن فروشند، نخرم». و گفت: «هرکه را همّت چیزی باشد که در شکم او رود، قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید».

یکی روزی از وی پندی خواست. گفت: «چندان غبطت بر بر زنـدگان کـه بـر مردگان می‌بری». یعنی نگویی هرگز[۳]: دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم. که او کرد و بگذاشت به حسرت. بلکه غبطت بدآن بری که: چندان طاعت که او کرد، باری من کردمی. دیگر[۴]: هیچ‌کس بر مرده حسد نبرد [وبر] زنده نیز باید که نبرد، که این زنده نیز زود خواهد مرد.

نقل است که **شافعی** روزی وقت خود گم کرد. به همهٔ مـقام‌ها بگـردید و بـر خرابات برگذشت و به مسجد و بازار و مدرسه برگذشت و نیافت. و به خانقاه برگذشت. جمعی صوفیان دید نشسته. یکی گفت: «وقت را عزیز بـاید داشت کـه وقت نـپاید». **شافعی** روی به خادم آورد و گفت: «اینک وقت را بازیافتم. بشنو که چه می‌گوید».

---

۱ ـ «ن»: دو روی بود.

۲ ـ «م» و «ن»: نماز چون درست آید از کافر؟

۳ ـ «م»: هرگز نگویی.

۴ ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است و شاید در اینجا چند کلمه افتاده است مثلا مانند موارد دیگر کتاب: دیگر معنی آن‌است که...

شیخ **ابوسعید بن ابی الخیر** ـ رحمةالله علیه ـ گفت که امام **شافعی** ـ رحمه‌الله ـ گفت که: «علم همهٔ عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر من نرسید که گفت: **الوقتُ سیفٌ قاطعٌ**».

و **ربیع** گفت: درخواب دیدم پیش از چند روز از مرگ **شافعی**[1] که **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ وفات کرده بود و خلق می‌خواستند که جنازهٔ او بیرون آرند. چون بیدار شدم، از معبّری پرسیدم. گفت: «کسی که عالم‌ترین زمانه باشد، وفات کند که علم خاصیّت **آدم** است که **وعلَّم آدمَ الاسماء کلّها**». پس در آن نزدیکی امام **شافعی** وفات کرد.

نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که: فلان را بگویید تا مرا غسل کند و آن شخص در **مصر** بود. چون بازآمد با وی گفتند که: **شافعی** چنین وصیّتی فرمود. گفت: «تذکرهٔ او بیاورید». بیاوردند. هفتادهزار درم وام داشت. وام او بگزارد و گفت: «شستن من او را، این بود». و **ربیع بن سلیمان** گفت: **شافعی** را به خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چندِ دنیا به من داد».

---

۱ ـ ظ: چند روز پیش از مرگ شافعی.

۲۰

ذکر امام احمدِ حَنْبَل، رحمةالله علیه

[آن امام دین و سنّت، آن مقتدای مذهب و ملّت[1]]، آن جهان درایت و عمل، [آن مکان کفایت بی‌بدل]، آن صاحب تبع زمانه، آن خداوند ورعِ یگانه، آن سنّیِ آخر و اوّل، امام به حق **احمدبن حنبل** ـ رحمةالله علیه ـ شیخ سنّت و جماعت بود و امام دین و دولت. هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را. در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدّعوه، و جملهٔ فِرق او را مبارک داشته‌اند از غایت زهد و انصاف. و از آنچه مشبّهه بر او نسبت کردند، مقدس و مبرّاست. تا حدّی که پسرش یک روز معنی این حدیث می‌گفت: **خَمَّرَ طینةَ آدمَ بیدَیْه**، و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. **احمد** گفت: «چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن».

و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون **ذوالنّون** و **بِشر حافی** و **سریّ سقطی** و **معروف کرخی** و مانند ایشان ـ رحمهم‌الله ـ و **بشر حافی** گفت: «**احمد حنبل** را سه خصلت است که مرا نیست: حلال طلب کردن، هم برای خود و هم برای عیال. و من برای خود می‌طلبم[2]». پس **سری سقطی** گفت ـ رحمه‌الله ـ: «او پیوسته مضطر بودی، در حال حیات از طعن معتزله، و در وفات از خیال مشبّهه، و او از همه بری است».

نقل است که چون در **بغداد** معتزله غلبه کردند، گفتند: «او را تکلیف باید کرد تا

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ به نظر می‌رسد که دنبالهٔ کلام افتاده است و در نسخه‌ها هم جز این عبارتی نیست.

قرآن را مخلوق گوید». پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر در سرای خلیفه بود. گفت: «ای امام! زینهار تا مردانه باشی، که وقتی من دزدی کردم. هزار چوبم بزدند و مُقرّ نشدم تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم. تو که بر حقّی اولیتر باشی». امام **احمد** گفت: «آن سخن او مددی بود مرا». پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود. بر عُقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که: **قرآن** را مخلوق گوی. و نگفت در این [میانه] بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و ببست. چون این برهان بدیدند، او را رها کردند و هم در آن وفات کرد.

و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: «در این قوم که تو را رنجانیدند، چه گویی؟». گفت: «از برای خدا مرا می‌زدند. پنداشتند که من بر باطلم. به مجرّد زخم چوب، به قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم».

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زَمِن شده. روزی گفت: «ای فرزند! اگر خشنودی من می‌خواهی، پیش امام **احمد** رو و بگو تا دعا کند از برای من. مگر حق ـ تعالی مرا صحّت دهد. که مرا دل از این بیماری بگرفت». جوان به در خانهٔ امام شد و آواز داد. گفتند: «کی است؟». گفت: «محتاجی» و حال باز گفت که: «بیماری دارم و از تو دعایی می‌طلبد». امام عظیم کراهیّت داشت ـ یعنی: چرا مرا خود می‌شناسد؟ ـ پس امام برخاست و غسل کرد و به نماز مشغول شد. خادم شیخ گفت: «ای جوان تو بازگرد که امام به کار تو مشغول است». جوان بازگشت. چون به در خانه رسید، مادرش برخاست و در بگشاد و صحّت کلّی یافت به فرمان حق، تعالی.

نقل است که بر لب آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو می‌ساخت. حرمتِ امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد را وفات رسید، او را به خواب دیدند. [گفتند] که: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «بر من رحمت کرد بدآن حرمت داشت امام را، که کرده بودم در وضو ساختن».

نقل است که گفت: به بادیه فرو شدم تنها، و راه گم کردم. اعرابیی را دیدم در گوشه‌یی نشسته. گفتم: بروم و از راه پرسم[1]. برفتم و از وی پرسیدم. گفت: «به گمان

۱ ـ «م»: از وی راه پرسم.

مرو». گفتم: مگر گرسنه است[1]! پاره‌یی نان داشتم و بدو دادم[2]. او در شورید و گفت: «ای **احمد**! تو که ای که به خانهٔ خدا روی؟ به روزی رسانیدن از خدای ـ عزّ و جلّ ـ راضی نباشی. لاجرم راه گم کنی». **احمد** گفت: «آتش غیرت در من افتاد. گفتم: الهی تو را در گوشه‌ها چندین بندگان پوشیده‌اند که اگر به خدای ـ تعالی ـ سوگند دهند، جملهٔ زمین و کوهها زر گردد برای ایشان». **احمد** گفت: «نگه کردم، جملهٔ آن کوه و زمین زر دیدم. از خود بشدم. هاتفی آواز داد که چرا دل نگه نداری ای **احمد**؟ او بنده‌یی است ما را که اگر خواهد از برای او زمین بر آسمان و آسمان بر زمین زنیم. و او را به تو نمودیم، امّا دیگرش[3] نبینی».

نقل است که **احمد** در **بغداد** نشستی. امّا هرگز نان **بغداد** نخوردی. گفتی: «این زمین را امیرالمؤمنین **عمر** ـ رضی‌الله عنه ـ وقف کرده است بر غازیان» زر به **موصل** فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش **صالح بن احمد** یک سال در **اصفهان** قاضی بود و صایم الدّهر و قائم اللّیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی. و بر در سرای خود خانه‌یی بی در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید که در شب کسی درآید و او را مهمّی باشد و در بسته بود[4]. این چنین قاضیی بود. یک روز برای امام **احمد** نان می‌پختند. خمیر مایه از آنِ **صالح** بستدند. چون نان پیش **احمد** آوردند، گفت: «این را[5] چه بوده است؟». گفتند: «خمیر مایه از آن **صالح** است». گفت: «آخر او یک سال قضاءِ **اصفهان** کرده است، حلق ما را نشاید». گفتند: «پس این نان را چه کنیم؟». گفت: «بنهید. چون سایلی بیاید، بگویید که خمیر [مایه] از آنِ **صالح** است و آرد از آن **احمد**. اگر می‌خواهی بستان». چهل روز در خانه بماند که سایلی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و به **دجله** انداختند. **احمد** گفت: «چه کردند بدآن نان؟». گفتند: «به **دجله** انداختند». **احمد** هرگز بعد از آن ماهی نخورد[6]. و در تقوی تا بحدّی بود که گفت: «در جمعی که از همه یکی را سرمه‌دانی نقره بود، نشاید نشستن».

نقل است که یک بار به **مکّه** رفته بود پیش **سُفیان عُیَیْنَه**، تا سماع اخبار کند.

---

۱ ـ «م»: گفت: مرا گرسنه است.
۲ ـ اصل: می‌دادم. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «م»: نیزش.
۴ ـ «م»: بسته یابد.
۵ ـ «م»: این نان را.
۶ ـ «م»: ماهی دجله نخورد.

یک روز نرفت. کس فرستاد تا بداند که: چرا نیامده است؟ چون نگه کردند، جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته [و نتوانست بیرون آمدن[۱]]. رسول گفت: «من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی». گفت: «نه». گفت: «جامهٔ خود عاریت دهم». گفت: «نه». گفت: «باز نگردم، تا تدبیر این نکنی». گفت: «کتابی می‌نویسم. از مزد آن کرباس خر برای من». گفت: «کتان بخرم». گفت: «نه. آستر بستان ده گز. تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ایزار پای».

نقل است که **احمد** را شاگردی مهمان آمد. آن شب کوزهٔ آب پیش او برد. بامداد همچنان پر دید. گفت: «چرا کوزهٔ آب هم‌چنان پر است؟». گفت: «چه کردمی؟». گفت: «طهارت و نماز شب. والّا این علم به چه می‌آموزی؟».

نقل است که **احمد** مزدوری داشت. نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی به وی دهد. مزدور نگرفت. چون برفت، امام **احمد** فرمود که: «بر عقب او ببر، که بستاند». شاگرد گفت: «چگونه؟». گفت: «آن‌وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد. این ساعت چون بیند، بستاند».

وقتی شاگردی قدیمه[۲] را مهجور کرد به سبب آن که دیوار خانه به گل[۳] اندوده بود. گفت: «یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتی، تو را نشاید علم آموختن». وقتی سطلی به گرو نهاده بود. چون باز می‌ستد، بقّال دو سطل آورد و گفت: «آنِ خود بردار، که من نشناسم که آن تو کدام است؟». امام **احمد** سطل به وی رها کرد و برفت.

نقل است که مدّتی **احمد** را آرزوی دیدن **عبدالله مبارک** بود، تا **عبدالله** آنجا آمد. پسر **احمد** گفت: «ای [پدر] **عبدالله مبارک** بر در خانه است که به دیدن تو آمده است». امام **احمد** راه نداد. پسرش گفت: «در این چه حکمت است؟ که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی، اکنون که[۴] دولتی چنین به در خانهٔ تو آمده‌است، راه نمی‌دهی؟». **احمد** گفت: «چنین است که تو می‌گویی. امّا می‌ترسم که اگر او را بینم خو کردهٔ لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. هم‌چنین بر بوی او عمر می‌گذارم، تا آنجا او را بینم که

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ «م»: دیرینه.
۳ ـ «م»: به کاهگل.
۴ ـ اصل: که اکنون. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

فراق در پی نباشد».

و او را کلماتی عالی است در معاملات. و هرکه از وی مسئله‌یی پرسیدی، اگر معاملتی بودی جواب دادی، و اگر از حقایق بودی حوالت به **بِشر حافی** کردی. و گفت: از خدای ـ تعالی ـ درخواستم تا دری از خوف برمن بگشاید، تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود. گفتم: «الهی! تقرّب به تو، به چه چیز فاضل‌تر؟». گفت: «به کلام من، **قرآن**».

پرسیدند که: «اخلاص چیست؟». گفت: «آن که از آفات اعمال خلاص یابی». گفتند: «توکّل چیست؟». گفت: «**الثّقةُ بالله**» ـ باور داشت به خدای در روزی ـ گفتند: «رضا چیست؟». گفت: «آن که کارهای خود به خدا سپاری». گفتند: «محبّت چیست؟». گفت: «این از **بشر** پرسید[1]، که تا او زنده باشد، من این را جواب نگویم». گفتند: «زهد چیست؟». گفت: «زهد سه است: ترک حرام، و این زهد عوامّ است. و ترک افزونی از حلال، و این زهد خواصّ است. و ترک آنچه تو را از حق مشغول کند، و این زهد عارفان است».

گفتند: «این صوفیان در مسجد نشسته‌اند بی‌علم بر توکّل». گفت: «غلط می‌کنید. که ایشان را علم نشانده است». گفتند: «همهٔ همّت ایشان در نانی شکسته بسته است». گفت: «من نمی‌دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همّت‌تر از این قوم، که همّت ایشان در دنیا پاره‌یی نان بیش نبود».

چون وفاتش نزدیک آمد ـ از آن زخم که گفتم، که در درجهٔ شهدا بود ـ در آن حالت به دست اشارت می‌کرد و به زبان می‌گفت: «نه هنوز!». پسرش گفت: «ای پدر! این چه حال است؟». گفت: «وقتی با خطر است. چه جای جواب است؟ به دعا مدد می‌کن [که از جملهٔ[2]] آن حاضران که بر بالین‌اند ـ **عن الیمین و عن الشّمال قعیدٌ** ـ یکی ابلیس است که در برابر ایستاده است و خاکِ ادبار بر سر می‌ریزد و می‌گوید: ای **احمد**! جان بردی از دست من. و من می‌گویم: نه هنوز! تا یک نفس مانده است جای خطرست نه جای امن».

چون وفات کرد وجنازهٔ او برداشتند، مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازهٔ او

---

۱ ـ اصل: پرسی. متن مطابق «م» است.
۲ ـ از «م» افزوده شد.

می‌زدند تا چهل و دو هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنّارها می‌بریدند و نعره می‌زدند و لااله الّا الله می‌گفتند. و سبب آن بود که حق ـ تعالی ـ گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز: یکی بر مغان[1] و دیگر بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان. امّا از بزرگی پرسیدند که: «نظر او در حیات بیش بود یا در ممات؟». گفت: «او را [دو] دعای مستجاب بود: یکی آن که بار خدایا! هرکه را ایمان نداده‌ای، بده.و هرکه را داده‌ای باز مستان. از این دو دعا یکی در حال حیات اجابت افتاد، تا هرکه را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان [را اسلام] روزی کرد». و **محمّدبن خزیمه** گفت: **احمد** را به خواب دیدم بعد از وفات، که می‌لنگیدی. گفتم: «این چه رفتار است؟». گفت: «رفتن به دارالسّلام». گفتم: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت: یا **احمد** این ازبرای آن است که **قرآن** را مخلوق نگفتی. پس فرمود که: مرا بخوان بدآن دعاها که به تو رسیده است[2]». والسّلام

---

۱ ـ اصل: مرغان. متن مطابق «م» است.

۲ ـ در کنار نسخه اصل عبارتی افزوده شده است که درعکس موجود نسخه تمام آن گرفته نشده. در تعلیقات باتوجه به مأخذ عطار باین عبارت اشاره می‌کنیم.

۲۱

ذکر داود طائی، رحمةالله علیه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت[1]، آن مردخدایی، **داود طائی** ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر این طایفه بود و سیّد القوم، و در ورع به حدّکمال بود و درانواع علوم بهره‌یی تمام داشت، خاصّه در فقه که درسر[2] آمده بود و متعیّن گشته. و بیست سال **ابوحنیفه** را شاگردی کرد. و **فُضیل** و **ابراهیم ادهم** را دیده بود و پیر طریقت او **حبیب راعی** بود. و از اوّل کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید:

بِـایِّ خَـدَّیْکَ تَـبَدَّی البِـلیٰ؟ وَ ایُّ عَــــیْنَیْکَ اِذاً ســـالا؟

کدام روی و موی بود که در خاک ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟[3]

دردی عظیم از این معنی به وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیّر گشت و همچنان به درس امام **ابوحنیفه** رفت. امام او را نه بر حال خود دید. گفت: «تو را چه بوده است؟». او واقعه باز گفت و گفت: «دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدآن نمی‌دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و به هیچ فتوی در نمی‌آید». امام گفت: «از خلق اعراض کن». **داود** روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد. چون مدتی برآمد، امام **ابوحنیفه** پیش او رفت و گفت: «این کاری نباشد که در خانه

---

۱ ـ «م»: به حقیقت. ۲ ـ «م»: بر سر.

۳ ـ ترجمهٔ بیت درست نیست. نگ: تعلیقات.

متواری شوی. [کار آن باشد که در میان ائمّه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی[۱]] و بر آن صبر کنی وهیچ نگویی، و آن مسائل را به از ایشان دانی».

داود دانست که چنان است که او می‌گوید. یک سال به درس می‌آمد و در میان ائمّه می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. و هر چه می‌گفتند، صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و بر استماع بسنده می‌کرد. چون یک سال تمام شد، گفت: «این صبر یک سالهٔ من کار سی ساله بود که کرده شد». پس به **حبیب راعی** افتاد و گشایش[۲] او در این راه از او بود. تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلایق منقطع گردانید.

نقل است که بیست دینار زر به میراث یافته بود و در بیست سال می‌خورد. تا مشایخ بعضی گفتند که: «طریقْ ایثار است نه نگاه داشتن». او گفت: «من اینقدر از آن نگه می‌دارم که سبب فراغت من است. تا با این می‌سازم تا بمیرم». و هیچ از کار کردن نیاسود. تا حدّی که نان در آب زدی[۳] و بیاشامیدی، گفتی: «میان این و خوردن، پنجاه آیت از **قرآن** بر می‌توان خواند[۴] و روزگار [چرا] ضایع کنم؟».

ابوبکر عیّاش گوید: به حجرهٔ **داود** رفتم. او را دیدم پاره‌یی نان خشک در دست داشت و می‌گریست. گفتم: «یا **داود**! چه بوده است تو را؟». گفت: «می‌خواهم که این پارهٔ نان بخورم و نمی‌دانم که حلال است یا نه؟». دیگری گفت: پیش او رفتم. سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده. گفتم: «چرا در سایه ننهی؟». گفت: «اینجا نهادم، سایه بود. اکنون از خدا شرم دارم که از بهر نفس تنعّم کنم».

نقل است که سرایی بزرگ داشت و [در آنجا خانهٔ بسیار بود[۵]]. یک خانه خراب می‌شد و با خانهٔ دیگر می‌نشست. گفتند: «چرا عمارت خانه نمی‌کنی؟». گفت: «[مرا] با خدای ـ عزّ و جلّ ـ عهدی است که دنیا را عمارت نکنم». همهٔ سرای او فرو افتاد، جز دهلیز. آن شب که او را وفات رسید، دهلیز نیز فرو افتاد. یکی دیگر پیش او رفت و گفت: «سقف خانه شکسته است و بخواهد افتاد». **داود** گفت: «بیست سال است تا این

---

۱ ـ از: «م» افزوده شد.
۲ ـ اصل: کسانش. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «م» و «ن»: در آب می‌نهادی.
۴ ـ اصل: می‌تواند خواند. متن مطابق «م» است.
۵ ـ از «م» افزوده شد.

سقف را ندیده‌ام».

نقل است که گفتند: «چرا با خلق ننشینی؟». گفت: «با که نشینم؟ که اگر با خُردتر از خود نشینم، مرا به کار دین نمی‌فرماید. و اگر با بزرگ‌تر نشینم، عیب من بر من نمی‌شمرند[1] و مرا در چشم من می‌آرایند. پس صحبت خلق را چه کنم؟». گفتند: «چرا زن نخواهی؟». گفت: «مؤمنه‌یی را نتوانم فریفت». گفتند: «چگونه؟». گفت: «چون او را بخواهم، در گردن خود کرده باشم [که من کارهای او را قیام نمایم، دینی و دنیاوی. چون نتوانم کرد، او را فریفته باشم»[2]]. گفتند: «آخر محاسن را شانه کن». گفت: «فارغ مانده‌ام که این کار کنم؟».

نقل است که شبی مهتاب بود. به بام آمد و در آسمان می‌نگریست و در ملکوت تفکّری می‌کرد، و می‌گریست تا بی‌خود شد و بیفتاد بربام همسایه. همسایه پنداشت که دزد بر بام است. با تیغی بر بام آمد. **داود** را دید. دست او بگرفت و گفت: «تو را که انداخت؟». گفت: «نمی‌دانم. بی خود بودم. مرا خبر نیست».

نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: «چه شتاب است؟». گفت: «لشکر بر در شهر است و منتظر من است». گفتند: «کدام لشکر؟». گفت: «مردگان گورستان». و چون سلام نماز باز دادی، چنان رفتی که گویی از کسی می‌گریزد. تا در خانه رفتی. و عظیم کراهیّت داشتی به نماز شدن، سبب وحشت از خلق. تا حق ـ تعالی ـ آن مؤنت از وی کفایت کرد، چنان‌که نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت: «جان مادر! گرمایی عظیم است و تو صایم‌الدّهری، اگر در سایه‌نشینی، چه باشد؟». گفت: «ای مادر! از خدا شرم دارم که قدم برای خوش‌آمد نفس خویش بردارم. و من خود، روایی ندارم». مادر گفت: «این چه سخن است؟». گفت: «چون در **بغداد** آن حال‌ها و ناشایست‌ها بدیدم، دعا کردم تا حق ـ تعالی ـ روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و به جماعت[3] حاضر نباید شد تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم».

نقل است که دایم اندوهگین بودی. چون شب درآمدی، گفتی: «آه، اندوه توام

---

۱ ـ «م»: نمی‌گوید.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: به نماز جماعت.

برهمهٔ اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد». و گفتی: « ز اندوه کی بیرون آید آن که مصایب بر وی متواتر گردد؟». وقتی درویشی گفت: در پیش **داود** رفتم. او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: «یا **باسلیمان** این خوشدلی از چیست؟». گفت: «سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب اُنس گویند. امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم».

نقل است که نان می‌خورد و ترسایی به وی می‌گذشت. پاره‌یی بدو داد تا بخورد. آن شب ترسا با حلال خود جمع شد. **معروف کرخی** در وجود آمد. **ابوربیع واسطی** گوید: او را گفتم: «مرا وصیّتی کن». گفت: **صُم عن الدّنیا وَ اَفطِر فی الآخِرة** ـ گفت: از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنان‌که از شیر درنده گـریزند ـ دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت: «زبان نگه‌دار». گفت: «زیادت کن». گفت: «تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر». گفت: «زیادت کن». گفت: «از این جهان باید که بسنده کنی به سلامت دین، چنان که اهل دنیا بسنده کردند به سلامت دنیا». دیگری وصیّتی خواست. گفت: «جهدی که کنی در دنیا، به قدرآن کن که تو را در دنـیا مُـقام خواهد بود و در دنیا به کار خواهد آمد. و جهدی که کنی برای آخرت، چندان کن که تو را در آخرت مُقام خواهد بود و به قدر آن که تو را در آخرت به کار خواهد آمد». دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت: «مردگان منتظر تو اند». و گفت: «آدمی توبت و طاعت باز پس می‌افکند، راست بدآن ماند که شکار می‌کند تا منفعت آن دیگری را رسد». مریدی را گفت: «اگر سلامت خواهی، سلامی کن بر دنیا به وداع. و اگر کرامت خواهی، تکبیری برآخرت گوی به ترک». یعنی از هر دو بگذر تا به حق توانی رسید.

نقل است که **فُضیل** در همهٔ عمر دو بار **داود** [را] دید. و بدان فخر کردی. یک بار در زیر سقفی شکسته رفته بود. گفت: «برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد». گفت: «تا من در این صفّه‌ام، این سقف را ندیده‌ام» ـ **کانوا یَکْرَهونَ فضولَ النّظر کما یَکْرَهونَ فضولَ الکلام** ـ دوم بار آن بود که گفت: «مرا پندی ده». گفت: «از خلق بگریز». و **معروف کرخی** گوید ـ رحمةالله علیه ـ که: هیچ کس ندیدم که دنیا را خوارتر داشت از او، که جملهٔ دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذرّه‌یی مقدار نبودی. اگر یکی را از ایشان بدیدی، از ظلمت آن شکایت کردی. تا لاجرم از راه و رسم چنان دور بود کـه گفت: «هرگاه که من پیراهن بشویم، دل را متغیّر یابم». امّا فقرا را عظیم معتقد بودی و به

چشم حرمت و مروّت نگرستی. **جنید** گفت: حجّامی او را حجامت کرد. دیناری زر بدو داد. گفتند: «اسراف کردی». گفت: «هرکه را مروّت نبود، عبادت نباشد». **لادینَ لِمن لامُروءَةَ له.**

نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی می‌نگریست. گفت «ندانی که: چنان که بسیار گفتن کراهیّت است، بسیار نگریستن هم کراهیّت است؟».

نقل است که چون **محمّد** و **ابو یوسف** را اختلاف افتادی، حَکَمْ او بود. چون پیش او آمدندی، پشت بر **ابویوسف** کردی و روی به **محمّد**، و با وی اختلاط کردی و با **ابویوسف** سخن نگفتی. اگر قول قول **محمّد** بودی، گفتی: «قول این است که **محمّد**[1] می‌گوید». و اگر قول قول **ابویوسف** بودی، گفتی: قول این است».و نام او نبردی. گفتند: «هر دو در علم بزرگ‌اند. چرا یاری را[2] عزیز می‌داری و یکی را پیش خود نگذاری؟» گفت: «به جهت آن که **محمّد بن حسن** از سر نعمت بسیار به سر علم آمده است[3] و علم سبب عزّ دین و ذلّ دنیای اوست. و **ابویوسف** از سر ذُلّ و فاقه آمده بود[4] و علم را سبب عزّ و جاه خود گردانید. پس هرگز **محمّد** چون او نبود که استاد ما را **ابوحنیفه** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ به تازیانه بزدند، قضا قبول نکرد و **ابویوسف** قبول کرد. هرکه طریق استاد خود را خلاف کند، من با او سخن نگویم».

نقل است که **هارون الرّشید** از **ابویوسف** درخواست که مرا پیش **داود** بر تا زیارت کنم. **ابویوسف** به در خانهٔ **داود** آمد. بار نیافت. از مادر **داود** درخواست تا شفاعت کند که: «او را راه ده» قبول نمی‌کرد و گفت: «مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟». مادر گفت: «به حقّ شیر من که او را راه دهی».

داود گفت: «این ظالم نبینم». پس گفت[5]: «الهی! تو فرموده‌ای که: حقّ مادر نگه‌دار که رضای من در رضای اوست. و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟». بار داد. درآمدند و بنشستند. [**داود** وعظ آغاز کرد. **هارون** بسیار بگریست]. چون **هارون** بازگشت مُهری زر برنهاد و گفت: «حلال است». **داود** گفت: «برگیر که مرا بدین حاجت نیست. من

---

۱ ـ اصل: که این مرد. متن «م» و تصحیح با توجه به عبارات بعد است.

۲ ـ «م»: یکی را.

۳ ـ «م»: برخاست و به سر علم آمد.

۴ ـ «م» به علم آمده است.

۵ ـ پنج کلمهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست.

خانه‌یی فروخته‌ام از وجه حلال[1]. و آن را نفقه می‌کنم. و از خدای ـ تعالی ـ خواسته‌ام که چون این نفقه تمام شود، جان من بستاند، تا مرا به کسی حاجت نباشد، اومید دارم که دعا اجابت کرده باشد».

پس هر دو باز گشتند. **ابویوسف** از وکیل خرج او پرسید که: «نفقات **داود** چند مانده است؟ گفت: «ده درم سیم»، و هر روز دانگی سیم به خرج کردی[2]. حساب کرد، تا روز آخر **ابویوسف** پشت به محراب باز داده بود. گفت: «امروز **داود** وفات کرده است». نگاه کردند، هم چنان بود. گفتند: «چه دانستی؟». گفت: «از نفقهٔ او حساب کردم. امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد».

از مادرش حال وفات او پرسیدند. گفت «همهٔ شب نماز می‌کرد. آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت. مرا دل مشغول شد. گفتم: ای پسر! وقت نماز است. چون نگاه کردم، وفات کرده بود». بزرگی گفت: در حال بیماری در آن دهلیز خفته بود و گرمایی عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده بود و در نزع بود و **قرآن** می‌خواند. گفتم: «خواهی که بدین صحرا [ت] بیرون برم؟». گفت: «شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم، که هرگز نفس را بر من دست نبود. در این حال اولیتر[3]». پس همان شب وفات کرد. وصیّت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. هم‌چنان کردند و امروز چنان است.

و آن شب که او را وفات رسید، از آسمان آواز آمد که: «ای اهل زمین! **داود طایی** به حق رسیدو حق ـ تعالی ـ از وی راضی است». بعد از آن به‌خوابش دیدند که در هوا می‌پرید و می‌گفت: «این ساعت از زندان خلاص یافته‌ام». بیننده بیامد[4] تا خواب با او گوید. وفات کرده بود. و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که: «**داود** به مقصود رسید».

---

۱ ـ «م»: از میراث حلال

۲ ـ نسخه‌های دیگر: خرج کردی.

۳ ـ «م»: اولیتر که نباشد.

۴ ـ «م»: آن شخص بیامد.

۲۲

ذکر حارثِ مُحاسبی، رحمةالله علیه

آن سیّد اولیا، آن عمدهٔ اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر[۱]، آن ختم کردهٔ ذوالمناقبی، شیخ عالم **حارث محاسبی** ـ رحمة اللّه علیه ـ از جملهٔ علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن. و در معاملات و اشارات مقبولِ جمله. و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود. و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم. سخت عالی همّت بود و بزرگوار و سخاوتی تمام داشت. و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ‌المشایخ بود و به تجرید و توحید مخصوص، و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد. و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد.

بصری بود، و وفات او در **بغداد**[۲]. و شیخ **ابوعبدالله خفیف** ـ رحمة اللّه علیه ـ گفت: «بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید. و دیگران را تسلیم کنید[۳]: یکی **حارث**[۴]، دوّم شیخ **جنید**، سیوّم **رُوَیْم**، چهارم **ابن عطا** پنجم **عمر و بن عثمان مکّی** ـ رحمهم‌اللّه ـ زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و شریعت و طریقت[۵]. و هرکه جز این پنج‌اند، اعتقاد را شایند. امّا این پنج هم اعتقاد را شایند و هم

---

۱ ـ اصل: آن محتشم محترم، آن معتبر مفتخر. متن مطابق «ن» و با توجه به رعایت سجع تصحیح شده است.

۲ ـ «م»: در بغداد بود.

۳ ـ «م» و «ن»: دیگران را تسلیم باید شد. به تعلیقات نگاه کنید.

۴ ـ «م»: حارث محاسبی.

۵ ـ اصل: علم شریعت و طریقت و حقیقت. متن مطابق «م» است. به تعلیقات نگاه کنید.

اقتدا را». و بزرگان طریقت ـ رحمهم‌اللّه ـ گفته‌اند که: **عبدالله خفیف**[۱] ششم ایشان است که [هم] اعتقاد را شاید و هم اقتدا را. امّا خویش ستودن نه کار ایشان است.

نقل است که **حارث** را سی‌هزار دینار از پدر میراث ماند. گفت: «به بیت‌المال برید[۲] تا سلطان را باشد». گفتند: چرا؟ گفت: «پیغمبر ـ علیه الصّلواة و السّلام ـ فرموده است که: **القدریّةُ مجوسُ هذه‌الامّة** ـ قدری گبر این امّت است ـ و پدر من قدری بود و پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ گفت: میراث نبرد مسلمان[۳] از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان» و عنایت حق ـ تعالی ـ در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی به شبهت بردی، رگی در انگشت او کشیده شدی. چنان که انگشت فرمان او نبردی، تا او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست.

جنید گفت: روزی **حارث** پیش من آمد. در وی اثر گرسنگی دیدم. گفتم: «یا عمّ! طعامی آرم؟». گفت: «نیک آمد». در خانه شدم به طلب چیزی. شبانه از عروسی چیزی آورده بودند. پیش او بردم. انگشت او را مطاوعت نکرد. لقمه [در دهان نهاد. هرچند جهد کرد، فرو نشد[۴]]در دهن می‌گردانید تا دیرگاه، برخاست و در میان سرای افگند و بیرون شد[۵]. بعد از آن گفت: از آن حال پرسیدم. **حارث** گفت: «گرسنه بودم. خواستم که دل تو نگه دارم. لکن مرا با خدای ـ عزّ وجلّ ـ نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود به حلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت نکند. هرچند کوشیدم، فرو نرفت. آن طعام از کجا بود؟». گفتم: «از خانهٔ خویشاوندی». پس گفتم: «امروز به خانهٔ من آیی؟». گفت: «آیم». درآمد. و پاره‌یی نان خشک آوردم. پس بخوردیم. گفت «چیزی که پیش درویشان آری، چنین آر».

و گفت: «سی سال است تا گوش من به جز از سرّ من هیچ نشنیده است. پسِ سی سال، دیگر حال بر من بگردید که سرّ من به جز از خدای هیچ چیز نشنیده است». و گفت: «کسی را که در نماز می‌بینید و [او] بد آن شاد شود، متوقّف بود [م] تا نماز او باطل

---

۱ ـ ابوعبدالله، صحیح است.
۲ ـ اصل: بری. متن مطابق «دم» است.
۳ ـ اصل: مسلمانان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۴ ـ از «م» افزوده شد.
۵ ـ اصل: در پایان سرای نهاد و... عبارات اصل در این قسمت مغشوش و مکرّر است و متن با توجه به «م» و «ن» تصحیح شده است.

شود یا نه؟ اکنون غالب ظنّ من آن است که باطل شود».

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنان که او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت: «اهل محاسبه را چند خصلت است[۱] ـ که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند، به توفیق حق، تعالی به منازل شریف پیوسته‌اند. و همهٔ چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوای نفس. که هرکه را عزم قوی باشد، مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود. پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرّب است ـ: اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ و نه به سهو و نه به عمد. دوّم آن که از دروغ پرهیز کنی. سیّوم وعده خلاف نکنی، چون وفا توانی کردن. و تا توانی کس را وعده مده که این به صواب نزدیک‌تر. چهارم آن‌که هیچ‌کس را لعنت‌نکنی اگرچه ظلم کرده باشد. پنجم دعای بد نکنی، نه به گفتار و نه بـه کـردار. و مکافات نجویی و برای خدای ـ عزّوجّل ـ تحمّل کنی. ششم بر هیچ کس گواهی ندهی، نه به کفر، نه به شرک، نه به نفاق، که این به رحمت به خلق[۲] نزدیک‌تر و از مقت خدای ـ تعالی ـ دورتر است. هفتم آن که قصد هیچ معصیت نکنی، نه به ظاهر و نه به باطن، و جوارح خود را از همه بازداری. هشتم آن که رنج خود بر هیچ کس نیفگنی و بار خود ـ اندک و بسیار ـ از همه کس برداری، در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی. نهم آن که طمع به کلّی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی، از آنـچه دارند. دهم آن که بلندی درجه و استکمال[۳] عزّت، نزدیک خدای ـ عزّ وجلّ ـ بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت، بدآن سبب به دست توان کرد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ که او را از خود بهتر ندانی».

و گفت: «مراقبت علمِ دل است در قرب حق، تعالی». و گفت: «رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام». و گفت: «صبر نشانهٔ تیر بلا شدن است». و گفت: «تفکّر اسباب را [به] حق تعالی ـ قایم دیدن است». و گفت: «تسلیم ثابت بودن است در وقت

---

۱ ـ چند جمله که از اینجا پیش از بیان چند خصلت می‌آید خالی از ابهام نیست و در همهٔ نسخه‌ها چنین است.

۲ ـ «م»: بر خلق.

۳ ـ اصل: ویست کمال. متن مطابق «م» است.

نزول بلا، بی تغیّری در ظاهر و باطن». و گفت: «حیا باز بودن است از جملهٔ خوی‌های بد که خداوند بدآن راضی نبود». و گفت: «محبّت میل بود به همگی به چیزی، پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن به تن و جان و مال، و موافقت کردن در نهان و آشکارا. پس بدانستن که از تو همه تقصیر است». و گفت: «خوف آن است که البتّه یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که: بدین یک حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت». و گفت: «علامت اُنس به حق، وحشت است از خلق، و گریز است از هر چه خلق درآنند و منفرد شدن به حلاوت ذکر حق تعالی، بر قدر آن که اُنس خلق[1] در دل جای می‌گیرد. پس از آن، اُنس به مخلوقات از دل رخت برمی‌گیرد». و گفت: «صادق آن است که او را باک نبود، اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند، و دوست ندارد که ذرّه‌یی اعمال او بینند». [وگفت] : «در همهٔ کارها از سستی عزم حذر کن، که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد. و هرگاه که فتورِ عزمی دیدی از خود، هیچ آرام مگیر و به خدای ـ عزّوجلّ ـ پناه جوی». و گفت: «**کُن لِلّه، و اِلّافلاتَکنُ**» ـ خدای را باش و الّا خود مباش. و این نیکو سخنی است ـ و گفت «سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذّب گردانیده است، که او را راه نمایند به مقامات». و گفت: «هرکه خواهد که لذّت اهل بهشت یابد، گو: در صحبتِ درویشانِ قانعِ صالح باش». و گفت: «هرکه باطن خود درست کند به مراقبت و اخلاص، خدای ـ تعالی ـ ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت».

و گفت: «آن که به حرکات دل در محلّ غیب عالم بود، بهتر از آن که به حرکات جوارح عالم بود». و گفت: «پیوسته عارفان فرو می‌روند در خندق رضا و غواصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آرند جواهر وفا تالاجرم به خدا می‌رسند در سرّ و خفا». و گفت: «سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت».

نقل است که تصنیفی می‌کرد. درویشی از او پرسید که: «معرفت، حقٌ حقّ است بربنده یا حقٌ بنده بر حقّ؟». او بدین سخن ترک تصنیف کرد. یعنی اگر گویی: معرفت، بنده به خود می‌شناسد و به جهد خود حاصل می‌کند، پس بنده را حقّی بود بر حق، و این

---

۱ ـ «م»: حق.

روا نبود. و اگر معرفت حقِّ حق بود بر بنده، روا نبود که حق[1] را حقّی بباید گزارد. آنجا متحیّر شد و ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که چون معرفت حقِّ حقّ است تا از جهت کرم این حق بگزارد، کتاب کردن در معرفت به چه کار آید؟ حق، خود آنچه حقّ بنده بود، بدو دهد که **اَدَّبنی ربّی**. اگر کسی را کفایت بود که حق، آن حق خواهد گزارد، در معنی آن که **اِنّکَ لاتَهدی مَن اُحبَبْتَ** بُود. لاجرم تصنیف را ترک کرد. دیگر معنی آن است که معرفت حقِّ حقّ است بر بنده، بدآن معنی که: چون حق بنده را معرفت داد، بنده را واجب است حقّ آن حقّ گزاردن. چون هر حقّ که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حقِّ حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود. پس بنده را حقی بود که با حقِّ حق گزارَد. پس ترک تصنیف کرد[2] و هُوَ اَعْلَمُ.

ابن مسروق گوید ـ رحمه‌اللّه ـ: «**حارث** آن وقت که وفات می‌کرد به درمی محتاج بود. و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت [و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود، فرو شد. رحمةاللّه علیه[3]].

---

۱ ـ اصل: حقی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: کتاب تصنیف کرد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۲۳

ذکر ابوسلیمان دارائی، رحمةالله علیه

آن مجرّدِ باطن و ظاهر[1]، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن درصد گونه صفت کامل، آن دریای دانائی، **ابوسلیمان دارائی** ـ رحمةاللّه علیه ـ یگانهٔ وقت‌بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضتِ صعب و جوعِ مفرط شأنی نیکو داشت چنان که او را بندار الجائعین[2] گفتندی که هیچ کس از این امّت بر جوع، آن[3] صبر نتوانستند کرد که او. در معرفت و حالات عیوبِ القلب و آفات عیوب النّفس حظّی داشت و او را کلماتی عالی است و اشارتی لطیف. و **دارا** نام دیهی است از **دمشق**. او از آنجا بود.

احمد حواری که مرید او بود، گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم. دیگر روز به **ابی سلیمان** گفتم. گفت: «ضعیف مردی که تو را هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگر گونه‌ای و در ملا دیگر [گونه]. و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند بازداشت». و **ابوسلیمان** گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود و در وقت دعا یک دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به من رسید. درخواب شدم. هاتفی آواز داد که: «یا **باسلیمان**! آنچه روزیِ آن دست بود که بیرون کرده بودی، دادیم. اگر دست دیگر نیز بیرون بودی، نصیب

---

۱ ـ اصل، ظاهر و باطن. متن مطابق نسخه‌های دیگر و با رعایت سجع عبارت بعد تصحیح شده است.

۲ ـ اصل: الخایفین. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: او. متن مانند نسخه‌های دیگر است.

وی نیز بدادمی[1]». سوگند خوردم که: «هرگز دعا نکنم در سرما و گرما، مگر هر دو دست بیرون کرده باشم». پس گفت: «سبحان آن خدایی که لطف خود در بی کامی و نامرادی ما نهاد». و گفت: وقتی خفته بودم. وردِ من فوت شد. حوری دیدم که مرا گفت: «خوش می‌خسبی و پانصد سال است تا مرا می‌آرایند در پرده از بهر تو». گفت: شبی حوری دیدم از گوشه‌یی که می‌خندید و روشنی او به حدّی بود که وصف نتوان کرد [وصفت زیبایی او به غایتی که در عبارت می‌نگنجد[2]]. گفتم: «این روشنی و جمال از کجا آوردی؟». گفت: «شبی قطره‌یی چند از دیده باریدی. از آن روی من شستند. این همه از آن است. که آب چشم شما گلغونهٔ[3] رویهای حوران است، هرچند بیشتر خوبتر». و گفت: «مرا عادت بودی که به وقت نان خوردن نمکدان بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی. شبی در آن نمک کنجدی بود که خورده شد. یک سال وقت خود گم کردم». ـ جایی که کنجدی نمی‌گنجد، صدهزار شهوت با دل تو، ندانم چه خواهی کرد؟ ـ و گفت: دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی. یک بار چیزی خواستم. گفت: «چند خواهی؟». حلاوت دوستی او از دلم برفت.

وگفت: «بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول نکند. از آن نه اندیشیدم. لکن مردمان بسیار بودند. ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد. آن گه بی اخلاص شوم». و گفت: مریدی دیدم در **مکّه** که هیچ نخوردی الّا آب **زمزم**. گفتم: «اگر این خشک شود، چه کنی؟». پس برخاست و گفت: «**جزاکَ اللّهُ خیراً**، که چندین سال زمزم پرست بودم». این بگفت و برفت.

احمد حواری گفت: [**ابو**] **سلیمان** در وقت احرام لبیّک نگفتی. گفتی: «حق ـ تعالی ـ به **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ وحی کرد که ظالمان امّت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند، من او را به لعنت یاد کنم». پس گفت: «شنیده‌ام که هرکه نفقهٔ حجّ از مال شبهت کند، آنگاه گوید: لبیّک، او را گویند: **لالبیّک و لاسَعدَیْک حتّی تَرُدَّ مافی یدَیکْ**».

نقل است که پسر **فُضیل** طاقت شنیدن آیت عذاب نداشت. گفتند: «پسر تو در

---

۱ ـ «م» : بدادمانی.

۲ ـ از «م» افزود شد.

۳ ـ «م»: گلگونه.

درجهٔ خوف به چه حدّ رسید؟». گفت: «به اندکی گناه». این با **[ابو] سلیمان** گفتند. گفت: «کسی را که خوف بیش بود، از بسیاری گناه بود نه از اندکی».

نقل است که **صالح بن عبدالکریم** گفت: «رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است». با او گفتند: «کدام روشن‌تر؟». گفت: «رجا». این سخن به **[ابی] سلیمان** رسید. گفت: «سبحان اللّه! این چگونه سخنی است؟ که ما دیده‌ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می‌خیزد و از رجا نخیزد. پس چگونه روشن‌تر بود؟». و گفت: «من می‌ترسم از آتشی، که آن عقوبت خدای ـ عزّوجلّ ـ است تا می‌ترسم از خدایی که عقوبت او و آتش است». و گفت: «اصل همهٔ چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق ـ تعالی ـ هرگه که رجا بر خوف غالب شود، دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل دایم بود، خشوع بر دل ظاهر گردد. و اگر دایم نگردد و گاه‌گاه بر دل خوفی می‌گذرد، هرگز دل را خشوع حاصل نیاید». و گفت: «هرگز از دلی خوف جدا نشود، الّا که آن دل خراب گردد».

و یک روز **احمد حواری** را گفت: «چون مردمان را بینی که به رجا عمل می‌کنند، اگر توانی که تو برخوف عمل می‌کنی بکن. **لقمان** ـ علیه السّلام ـ پسر خود را گفت: بترس از خدا، ترسیدنی که از او نا امید نشوی از رحمت او، و امیددار به خدای، اومید داشتنی که در او ایمن نباشی از مکر او». و گفت: «چون دل‌خود را در شوق اندازی، بعد از آن درخوف انداز، تا آن شوق را خوف از راه برگیرد» ـ یعنی تو این ساعت به خوف محتاج‌تری از آن که به شوق ـ و گفت: «فاضل‌ترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را علامتی است. علامت خذلان دست داشتن از گریه است، و هر چیزی را زنگاری است و زنگار دل سیرخوردن است». و گفت: «احتلام عقوبت است، از آن جهت که علامت سیری است». و گفت: «هرکه سیر خورَد، شش چیز به وی درآید: عبادت را حلاوت نیابد، و حفظ وی دریادداشتِ حکمت کم شود، و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همهٔ جهانیان سیر اند، و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد، و همهٔ مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل». و گفت: «جوع نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ از خزانه‌هایی است مدّخر، که ندهد به کسی الّا که او را دوست دارد». و گفت: «چون آدمی سیر شود، جملهٔ اعضای او به شهوات گرسنه شوند، و چون

گرسنه شود، جملهٔ اعضای او از شهوات سیر گردد» ـ یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزویی نکند ـ و گفت: «گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا».

و گفت: «هرگاه که تو را حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود. از بهر آن که سیر خوردن عقل را متغیّر گرداند و حاجت خواستن متغیّر بود[1] پس بر تو باد به جوع، که جوع، نفس را ذلیل کند و دل را رقیق، و علم سماوی بر تو ریزد». و گفت: «اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست‌تر دارم از آن که تا روز نماز کنم. زیرا که شب، آن وقت درآید که آفتاب فرو شود. و شبِ دلِ مؤمن آن وقت آید که معده از طعام پر شود». و گفت: «صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور بود[2] که با خودش[3] مشغول می‌دارد». و گفت: «چون بنده صبر نکند از شهوات دنیا[4] بر آن‌که دوست‌تر دارد، چگونه صبر کند بر آنچه دوست‌تر ندارد؟». و گفت: «بازنگشت آن که بازگشت الّا از راه. که اگر برسیدی بازنگشتی ابدا"». و گفت: «خُنُک آن که در همهٔ عمر خویش یک خطرهٔ به اخلاص دست دادش». و گفت: «هرگاه که بنده خالص شود، از بسیاریِ ریا و وسواس خلاص یابد». و گفت: «اعمال خالص اندکی است». و گفت: «اگر صادق خواهد که صفت نکند آنچه در دل او بود، زبانش کار نکند». و گفت: «صدق با زبان صادقان به هم برفت و نامی [ماند] بر زبان کاذبان». و گفت: «هرچیزی را زیوری است و زیور صدق خشوع است». و گفت: «صدق را مَطیّهٔ خویش و حق را شمشیر خود ساز، و خدای را غایت مطلوب خویش دان».

و گفت: «قناعت از رضا، به جای ورع است از زهد. این اوّل رضا[5] است و آن اوّل زهد». و گفت: «خدای را بندگانند که شرم می‌دارند که با او معاملت کنند به صبر. پس با او معاملت می‌کنند به رضا» ـ یعنی در صبر کردن معنی آن بود که: من خود صبر دارم. امّا در رضا هیچ نبود، و چنان که دارد، چنان باشد. صبر به تو تعلّق دارد و

---

۱ ـ «ن»: حاجت خواستن از متغیر، متغیر بود، «م»: حاجت خواستن از متغیر بود.

۲ ـ «م»: نوری بود.

۳ ـ «م» به آخرتش.

۴ ـ سه کلمهٔ «از شهوات دنیا» در نسخه‌های دیگر نیست.

۵ ـ اصل: ورع. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

رضا بدو ـ و گفت: «راضی بودن و رضا آن است که از خدای ـ تعالی ـ بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی». و گفت: «من نمی‌شناسم زهد را حدّی و ورع را حدّی و غایتی، ولکن راهی از وی می‌دانم». و گفت: «از هر مقامی حالتی به من رسید، مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید. با این همه اگر خلق عالم را به دوزخ برند و همه به کُره روند من به رضا روم. زیرا که اگر رضای من نیست درآمدن به دوزخ، رضای اوست». و گفت: «ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند، در خاطر ما نگذرد که: چرا در چشم چپ ننهادند؟».

و گفت: «تواضع آن است که در عمل خویش هیچ عُجب پدید نیاری[1]». و گفت. «هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند. و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست. و زهد آن است که هر چه تو را از حق تعالی باز دارد، ترک آن کنی». و گفت: «علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود». و گفت: «بر هیچ کس به زهد گواهی مده، به جهت آن که او در دل[2] غایب است از تو، و در ورع حاضر».

و گفت «ورع در زبان سخت‌تر است که[3] سیم و زر در دل». و گفت: «حصنِ حصین نگه داشتنِ زبان است و مقرّ عبادت گرسنگی است، و دوستی دنیا سر همهٔ گناهها‌ست». و گفت: «تصوّف آن است که بر وی افعالی می‌رود که جز خدای ـ تعالی ـ نداند و پیوسته با خدای بُوَد چنان که جز خدای نداند». و گفت: «تفکّر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست». و گفت: «از غیرت، علم زیادت شود و از تفکّر خوف».

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست و گفت: «به خدا چندان آفت می‌بینم در طاعت، که خود حاجت به معصیت نیست». و گفت: «عادت کنید چشم را به گریه و دل را به فکرت». و گفت: «اگر بنده به هیچ نگرید مگر بر آن که ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ». و گفت: «هرکه خدای را شناخت، دل را فارغ گرداند به ذکر او، و مشغول شود به خدمت او و می‌گرید بر خطاهای خویش». و گفت: «در بهشت صحراهاست، چون بنده به ذکر

---

۱ ـ «م»: در عمل خوبت هیچ عجب پدید نیاید. ۲ ـ «م»: او را دل.

۳ ـ «م»: سخت‌تر از آن است که...

مشغول شود، فریشتگان به نام او درختها می‌نشانند. پس چون بنده ذکر بس کند، ایشان نیز بس کنند». و گفت: «هرکه پند دهنده‌یی خواهد، گو: در اختلاف روز و شب نگر». و گفت: «هرکه نیکی کند به روز، در شب مکافات یابد [و هرکه در شب نیکی کند به روز مکافات یابد[1]]». و گفت: هرکه به صدق از شهوت باز ایستد، حق ـ تعالی ـ از آن کریم‌تر است که او را عذاب کند. و آن شهوت را از دل او ببرد».

و گفت: «هرکه به نکاح و سفر وحدیث نوشتن مشغول شد، روی به دنیا آورد. مگر زن نیک که او از دنیا نیست. بل که از آخرت است» ـ یعنی تو را فارغ دارد تا به کار آخرت پردازی. اما هرکه تو را از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند، شوم بود ـ و گفت: «هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیابی، بدان که آن را در آخرت جزایی نخواهی یافت» ـ یعنی راحتِ قبول آن طاعت باید که هم اینجا به تو رسد ـ و گفت: «آن یک نفسِ سرد که از دل درویشی برآید ـ به وقت آرزویی که از یافتِ آن عاجز بود ـ فاضل‌تر از هزار ساله طاعت و عبادتِ توانگر». و گفت: «بهترین سخاوت آن بود که موافقِ[2] حاجت بود». و گفت: «آخر قدم[3] زاهدان اوّل اقدام متوکّلان است». و گفت: «اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می‌شود از آنچه ایشان درآنند، جمله به مفاجات از سختی بمیرند».

و گفت: «حق ـ تعالی ـ عارف را، بر بستر خفته باشد که بر وی سرّ بگشاید و روشن کند، آنچه هرگز نگشاید و روشن نکند ایستاده را در نماز[4]». و گفت: «عارف را چون چشم دل گشاده شود، [چشمِ] سر بسته شود. جز او کس نبیند». چنان که گفت: «نزدیک‌ترین چیزی که بدآن قربت جویند به حضرت حق ـ تعالی ـ آن است که خدای ـ تعالی ـ بر دل مطلع است. از دل توداند که از دنیا و آخرت نمی‌خواهی الاّ او را» و گفت «اگر معرفت را صورت کنند بر جائی، هیچ کس ننگرد دروی، الاّکه بمیرد از زیبایی جمال او، و تیره گردد همهٔ روشنی‌ها در جنب نور او». و گفت: «معرفت به خاموشی نزدیک‌تر است که به سخن گفتن. و دل مؤمن روشن است به ذکر، و ذکر غذای اوست و

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ اصل: موافقت. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: اقدام.

۴ ـ جملهٔ اخیر در اصل مغشوش و متن مطابق «م» است.

اُنس راحت وی. معاملت او تجارت او، و مسجد دکّان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا کشتزار او و قیامت خرمنگاه او و ثواب حق ـ تعالی ـ ثمرهٔ رنج او».

و گفت: «بهترین [چیزی در این[1]] روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است. صبری است بر آنچه کارهِ آنی، در هرچه اوامر حقّ است و لازم است گزاردن. و صبری از آنچه طالبِ آنی، در هر چه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است». و گفت: «چیزی که در او شرّ نبود، شکر است در نعمت، و صبر در بلا». و گفت: «هرکه نفس خود را قیمتی داند، هرگز حلاوت خدمت ندانـد». و گـفت: «اگـر مـردم خواهند[2] تا مرا خوار کنند چنان که من خود را خوار گردانیدم، نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنان که من خود را، نتوانند» ـ یعنی خواری من در معصیت است [و عزّ من در طاعت[3]] ـ و گفت: «هر چیزی را کاوینی هست و کاوین بهشت ترک دنیا کردن است و هر چه در دنیاست». و گفت: «در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت، دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت».

و گفت: «چون حکیم ترک کرد دنیا را، به نور حکمت منّور شد»..و گفت: «دنیا نزد خدای ـ عزّوجل ـ کمتر است از پر پشه‌یی. قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود؟». و گفت: «هرکه وسیلت جوید به خدای ـ عزّوجلّ ـ به تلف کردن نفس خویش، خدای ـ تعالی ـ نفس وی بر وی نگه دارد و او را از اهل جنّت گرداند». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ می‌فرماید که: بندهٔ من! اگر از من شرم داری، عیب‌های تو را بر مردم پوشیده کنم و زلّت‌های تو را از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم». و مریدی را گفت: «چون از دوستی خیانتی‌بینی، عتاب مکن. که باشد کـه در عـتاب سختی‌شنوی از آن سخت‌تر». مرید گفت. «چون بیازمودم، چنان بود».

احمد حواری گفت: یک روز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود. گفت: کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان پیراهنها». و شیخ **جنید** ـ رحمة‌اللّٰه علیه ـ گفت که: «احتیاط وی چنان بود که بسیار بود که گفتی: چیزی در دلم آید از نکتهٔ این قوم، به چند روز آن را نپذیرم الّا به دو گواه عدل از کتاب و سنّت».

---

۱ ـ از «هـ» افزوده شد.

۲ ـ «م»: گرد آیند.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

و در مناجات گفتی: «الهی! چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آن که شایستهٔ خدمتگار تو نتواند بود، یا چگونه امید دارد به رحمت تو، آن که شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو؟».

و وی صاحب **معاذجبل** بود و علم از وی گرفته بود.

نقل است که چون مرگش نزدیک آمد، اصحابش گفتند که: «ما را بشارت ده که به حضرتی[1] می‌روی که خداوندی غفور است». گفت: «چرا نمی‌گویی به حضرت خداوندی می‌روی که به صغیره حساب کند و به کبیره عذاب؟». و جان بداد.

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «رحمت کرد و عنایت نمود در حقّ من. ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت» ـ یعنی انگشت‌نمای بودم میان اهل دین ـ والسّلام.

---

۱ ـ اصل: به حضرت. متن مطابق «م» است.

۲۴

ذکر ابن سَمّاک، رحمةاللّه علیه

آن حافظ قران، **آن واعظ اخوان**[۱]، آن زاهد متمکّن، آن عابد متدّین، آن قطب افلاک، **محمّد سّماک** ـ رحمةاللّه علیه ـ در همه وقت امام بود و مقبول ایّام. کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود. و **معروف کرخی را** گشایش از سخنان او بود. **هارون الرّشید** او را چنان تواضعی کردی که او گفت: «ای امیرالمؤمنین! تواضع تو در شرف شریف‌تر است از بسیاری شرف تو». و گفت: «شریف‌ترین تواضع آن است که خود را بر هیچ کس فضل ننهی». و گفت: «پیش از این مردمان دوایی بودند که به ایشان شفا می‌یافتند. اکنون همه دردی شده‌اند[۲] که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود گردانی». و گفت: «طمع رسنی است در گردن و بندی است بر پای. بینداز تا برهی». و گفت: «تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی، چنان که عمل برعاملان، واعظان اندک بودندی چنان که امروز[۳] عاملان اندک‌اند».

احمد حواری گفت: **ابن سمّاک** بیمار شد. من قارورهٔ او به طبیب بردم و آن طبیب ترسا بود. در راه پیری نورانی نیکو روی خوش بوی، پاکیزه جامه‌یی پوشیده، پیش من آمد و گفت: «کجا می‌روی؟». من حال بگفتم گفت: «سبحان اللّه! دوست خدا از دشمن خدا استعانت می‌طلبد؟ باز گرد و به نزدیک **ابن سمّاک** رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج

---

۱ ـ اصل: آن واعظ قرآن، آن حافظ اخوان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: همه درد آمد. متن مطابق «م» است. ۳ ـ اصل: عمل. متن مطابق «م» است.

دارد و بر خواند: **اعوذُ باللّهِ من الشّیطان الرجیم. و بالحقِّ انزلناه وَ بِالحقِّ نَزَلَ»**. ما باز گشتیم و حال باز گفتیم. شیخ هم چنان کرد و در حال شفا یافت. بعد از آن شیخ مـرا گفت: «تو او را شناختی؟» گفتم: «نه». گفت: «او خضر بود علیه‌السّلام».

نقل است که در حال وفات گفت[1]: «[الهی! تو] می‌دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم. اهل طاعت تو را دوست می‌داشتم. این را کَفّارت آن گردان».

نقل است که او عَزَبْ بودی. گفتند: «چرا زن نکنی؟». گفت «از آن که من طاقت دو شیطان ندارم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «مرا شـیطانی است، و او را شـیطانی[2]. در دست دو شیطان چگونه طاقت آورم؟».

بعد از وفات او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «همه نواخت و خلعت و اکرام کرد. امّا هیچ کس را آن آبروی نیست که این قوم، که تن در رنج و تعب داده‌اند و بار عیال کشیده».

---

۱ ـ اصل: وفات کرد گفت.

۲ ـ «م»: هر یکی را از ما شیطانی است. یکی مرا و یکی او را...

۲۵

ذکر محمّد بن اسلم الطّوسی، رحمةاللّه علیه[1]

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سنّت، آن زمین کرده به تن مطهّر، آن فلک کرده به جان[2] منوّر، آن متمکّن بساط قدسی، **محمّد بن اسلم الطّوسی** ـ رحمةاللّه علیه ـ یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق، و او را لسان‌الرّسول گفتندی و شحنهٔ **خراسان** خواندندی. کس را در متابعت سنّت آن قدم نبود که او را. همهٔ عمر حرکات و سکنات او بر قانون سنّت یافتند. با **علی بن موسی‌الرّضا** به **نشابور** شد و در راه هر دو همراه بودند و **اسحاق بن راهویة الحَنْظَلی** مهار شتر می‌کشید. چون به **نشابور** رسید، به میان شهر درآمد، پیراهنی پشمین پوشیده وکلاهی نمدین بر سر و خریطه‌یی کتاب بر دوش. مردمان چون او را چنان دیدند، بگریستند و گفتند: «ما تو را بدین صفت نمی‌توانیم دید». و تنی چند معدود به مجلس او آمدندی. با این همه از برکات نَفَس مبارک او پنجاه هزار آدمی به راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بازداشتند. پس مدّت دو سال او را محبوس کردند. گفتند: بگو که **قرآن** مخلوق است». و نمی‌گفت. و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجّاده بر دوش افگندی و عصا در دست گرفتی و به در زندان آمدی. چون منع کردندی، بازگشتی و گفتی: «الهی! آنچه بر من بود، کردم. اکنون تودانی». چون از زندان خلاص یافت، **عبدالله بن طاهر** والی **نشابور** بود و به نشابور می‌آمد، اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر به سلام او شدند. بعد از سه

---

۱ ـ در نثر این بخش متن نسخه‌های دیگر با اصل بسیار فرق دارد و باین جهت نقل نسخه بدل‌ها ممکن نیست.

۲ ـ اصل: به جای. متن مطابق «م» و «ن» است.

روز پرسید که: هیچ معروفی مانده است در **نشابور** که به سلام ما نیامد؟ گفتند: «دو کس نیامده‌اند: یکی **احمد حَرْب** و دگر **محمّد بن‌اسلم الطّوسی**». گفت: «چرا؟». گفتند: «ایشان علمای ربّانی‌اند و به سلام سلاطین نروند». **عبدالله بن طاهر** گفت: «اگر ایشان به سلام ما نیامدند، ما به سلام ایشان رویم». پس اوّل عزم **احمد** کرد. شیخ **احمد** را خبر کردند. گفت: «چاره نیست از دیدن او». به حکم «**اولوالامر**» راه داد[۱]. **عبدالله** درشُد. **احمد** را آگاه کردند[۲] **احمد** سر در پیش افگنده بود تا ساعتی نیک بر آمد. بعد از آن سر برآورد و در **عبدالله** نگاه کرد و گفت: «شنیده بودم که مردی نیکورویی. اکنون منظر بیش از آن است. نیکو روی‌تری از آن که می‌گفتند. اکنون این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای ـ تعالی ـ زشت مکن». **عبدالله** عزم خدمت **محمّدبن‌اسلم** کرد. **محمّد** او را راه نداد. **عبدالله** به درخانهٔ او همچنان بر اسب بایستاد. گفت: آخر به وقت نماز بیرون آید». و روز آدینه بود. چون وقت نماز شد، **محمّدبن‌اسلم** بیرون آمد. چون نظر **عبدالله** به **محمّدبن اسلم** رسید از اسب درافتاد و بوسه بر پای او داد و هم سر برخاک قدم او نهاد و گفت «الهی! او از آن که من مردی بدم، مرا دشمن می‌دارد و من از بهر آن که او مردی نیک است، دوست می‌دارم و غلام اویم. به فضل خود این بد را در کار آن[۳] نیک کن». پس **محمّدبن اسلم** عزم **طوس** کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت با برکت. و او عرب بود امّا آنجا مقام کرد.

نقل است که به درخانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می‌بایست. در آن مدّت از آنجا کوزه‌یی آب برنگرفت. گفت: «این آب مردمان است[۴]». چون میلش از حد درگذشت، آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزه‌یی از جوی برداشت. بعد از آن به **نشابور** آمد.

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: «من در **روم** بودم. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پا در افتد. گفتم: «ای ملعون! این چه حال است؟». گفت «این ساعت **محمّدبن‌اسلم** در متوضّا وضو می‌ساخت. من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای درافتم».

---

۱ ـ اصل: مرا راه داد.

۲ ـ اصل: آگاه کرد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: این.

۴ ـ «م»: از آن مردمان است.

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی. تا وقتی جهودی گفت: «قرضی چند بر تو دارم. [بازده]». **محمّدبن‌اسلم** گفت: «هیچ ندارم». امّا قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود. گفت: «این بردار». چون برداشت حالی زر شد. جهود گفت: «در دینی که به دست عزیزی چوب زر شد، این دین باطل نباشد». درحال مسلمان شد.

نقل است که **ابوعلی فارمدی** در **نشابور** مجلس می‌گفت. و **امام‌الحرمین** حاضر بود. پرسید که: «**العلماءُ وَرَثَةُ الاَنبیاء** کدام قوم‌اند؟». **ابوعلی** گفت: «نه همانا که سایل است یا مسئول. امّا این آن مرد بُوَد که به دروازه خفته است» و اشارت [به خاک] **محمّدبن‌اسلم** کرد.

نقل است که در **نشابور** بیمار شد. همسایه‌یی شبی او را به خواب دید که گفت: «الحمدللّه که از این رنج خلاص یافتم». آن شخص چون بیدار شد، بیامد تا او را خبر کند. او وفات کرده بود. چون به خاکش می‌بردند، خرقهٔ کهنه‌یی که پوشیدی، بر جنازه پوشیدند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ[1] او افگندند. دو پیر زن بر بام بودند، گفتند: **محمّدبن‌اسلم** مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت».

۱ - «م» و «ن»: زیر جنازه.

۲۶

ذکر احمدِ حَرْب، رحمةاللّه علیه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سنّت، آن زاهد زُهّاد، آن قبلهٔ عبّاد، آن قدوهٔ شرق و غرب، پیر **خراسان**، **احمدحرب** ـ رحمةاللّه علیه ـ فضایل او بسیار است. و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی‌مثل بود و معتقدٌ فیه [بود] تا به حدّی که **یحیی معاذرازی** ـ رحمه‌اللّه ـ وصیّت کرد که: «چون وفات کنم، سر من در پای وی نهید». و در تقوی به حدّی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: «بخور که به خانهٔ خود پرورده‌ام و هیچ شبهتی در وی نیست». **احمد** گفت: «روزی بر بام همسایه رفت، دانه‌یی چند بخورد ـ آن همسایه لشکری است ـ و حلق مرا نشاید».

و گفته‌اند که دو **احمد** بودند در نشابور[1]. یکی **احمد حرب** و یکی **احمد بازرگان**. **احمد حرب** چنان بود که چندان ذکر حق ـ تعالی ـ بر وی غالب بود که مزیّن خواست تا موی لب او راست کند و او در ذکر لب می‌جنبانید. مزیّن گفت: «چندان توقف کن که موی لبت راست کنم». **احمد** گفت: «تو کار خود کن». تا چندجای لب او بریده شد. وقتی دوستی نامه‌یی به وی نوشت. مدّتی مدید می‌خواست که جواب کند و فرصت نمی‌یافت. تا روزی در میان قامت مرید را گفت که: «جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگو که: دگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست. و بنویس که به خدا مشغول باش و السّلام». و **احمد بازرگان** شخصی بود که چندان حبّ دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت: «طعام‌آر». و هم‌چنان حساب می‌کرد تا در خواب شد. چون بیدار

---

۱ ـ «ن» اضافه دارد: یکی همه در دین و یکی همه دردنیا.

گشت، گفت: «ای کنیزک! نه تو را گفتم: طعام‌آر؟». کنیزک دگر بار طعام‌آورد. هم‌چنان به‌حساب مشغول‌شد و نخورد و درخواب شد تاسه نوبت. کنیزک چون خواجه‌دید که‌در خواب‌است، انگشتی از آن‌طعام در لب‌و دهان او مالید. چون‌خواجه بیدارشد،دهن خود را آلوده دید. گفت: «طشت‌آر». پنداشت که طعام خورده است‌و قی خواهدکرد[1].

نقل است که **احمد حرب** فرزندی از آن خویش را بر توکّل تحریص می‌کرد. گفت: «ای فرزند! هرگاه که تو را چیزی باید، بدآن سوراخ رو. بگو که: الهی! مرا فلان چیز بده». پس اهل خانه را گفته بود که هرچه او بخواهد، در حال در آن سوراخ اندازند. مدّتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند. او بر قاعده طعامی خواست. باری ـ تعالی ـ از غیب طعامی بفرستاد. اهل خانه درآمدند و او را دیدند که طعام می‌خورد. گفتند: «از کجا آمد؟». گفت: «از آنجا که هر روز می‌آمد». پس **احمد** بدانست که این طریق او را مسلّم گشت.

نقل است که[2] شبی به صومعهٔ خود رفت به عبادت و بارانی عظیم می‌آمد. خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود. در حال آوازی شنید که: «یا **احمد**! برخیز و بازخانه‌رو، که آنچه از تو به کار می‌آمد به خانه فرستادی». **احمد** از آن خاطر توبه کرد.

نقل است که یکی از بزرگان گفت که: به مجلس **احمد** بگذشتم، مسئله‌یی بر زبان او برفت و دل من روشن شد چون آفتاب، چهل سال است تا در آن ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمی‌شود.

و **احمد** مرید **یحیی بن یحیی** بود و او باغی داشت. یک روز اندکی انگور خورد. **احمد** گفت: «چرا می‌خوری؟». گفت: «این باغ ملک من است». گفت: «در این دیه یک شبانروز آب وقف است و مردم آن را گوش نمی‌دارند». **یحیی بن یحیی** توبه کرد که بعد از این انگور از این باغ نخورد.

نقل است که روزی سادات **نشابور** به زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند. پسر از در درآمد، مست و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ‌التفات به سادات

---

۱ ـ جملهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست.

۲ ـ در «م» جای این نقل با نقل بعد عوض شده است.

نکرد و تغیّری در خاطر سادات پدید آمد. **احمد** گفت: «معذور دارید که شبی ما را از همسایه‌یی چیزی آوردند. بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت افتاد. این پسر در وجود آمد. تفحّص کردم تا آن لقمه از کجا بود؟ از خانهٔ سلطان آورده بودند».

نقل است که همسایه‌یی گبر داشت. نام او **بهرام**. مالی به تجارت فرستاده بود. مگر دزدان مال او ببردند. شیخ **احمد** چون این بشنید، یاران را گفت که: «همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است. تا غم خوارگی کنیم و اگرچه گبر است، همسایه است». برخاستند و به خانهٔ **بهرام** آمدند. **بهرام** استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ او بنهد، که پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده است، که قحط بود. شیخ **احمد** گفت: «خاطر فارغ دار، که ما به غم‌خوارگی تو آمده‌ایم که شنیدیم که مال تو دزد برده است». **بهرام** گفت: «هر آینه چنین است. امّا در آن سه شکر واجب است: یکی آن که دیگران از من بردند، نه من از دیگران. دوّم آن که نیمه‌یی ببردند و نیمه‌یی با ماست. سیوّم آن که دین با من است، دنیا خود آید و رود». **احمد** را این سخن به غایت خوش آمد، گفت: «بنویسید، که از این سخن بوی آشنایی می‌آید». پس شیخ گفت: «ای **بهرام**! چرا آتش می‌پرستی؟». گفت: «تا فردا مرا نسوزد و با من بی‌وفایی نکند. که چندین به خوردِ او داده‌ام تا مرا به خدای ـ عزّوجلّ ـ رساند». شیخ گفت: «عظیم غلطی کرده‌ای که آتش ضعیف است و جاهل و بی‌وفا. هر حساب که از او برگرفته‌ای باطل است. که اگر طفلی پاره‌یی آب بر وی ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بود، تو را چگونه قوّتی رساند؟ و او قوّت آن ندارد که پاره‌یی خاک [1] از خود دفع کند. تو را به حق چگونه رساند؟ و آن که جاهل است، آن است که از مشک و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است [2]. دیگر آن که تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و من هرگز نپرستیدم. بیا تا هردو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگه ندارد». **بهرام** را این سخن در دل افتاد. گفت: «چهار مسئله از تو سؤال کنم. اگر جواب به صواب دهی، ایمان آرم». شیخ گفت: «بپرس». گفت «حق ـ تعالی ـ چرا آفرید؟ و چون آفرید، چرا رزق داد؟ و چون رزق داد، چرا بمیرانید؟ و چون

---

۱ ـ «م»: پاره‌یی آب. نسخه‌های دیگر مانند متن است.

۲ ـ «م»: یکی بهتر است.

بمیرانید، چرا برانگیزانید؟» شیخ گفت: «بیافرید تا به خالقی او را بشناسند و رزق داد تا به رازقی او را بشناسند و بمیرانید تا به قهّاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را به قادری بدانند». **بهرام** چون این بشنید، گفت: اشهُدأَن لااِلهَ الّااللّه و اَشهدُ اَنَّ محمّداً رسولُ اللّه. چون او مسلمان شد، شیخ نعره‌یی بزد و بیفتاد و بیهوش شد. ساعتی بود، باز هوش آمد. یاران پرسیدند که: «چه حال بود؟». گفت: «آن ساعت که **بهرام** شهادت گفت، در دلم ندا آمد که: **ای احمد! بهرام** بعد از هفتاد سال ایمان آورد. تو را هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ایم[1] تا عاقبت چه خواهی آورد؟».

نقل است که **احمد** در همهٔ عمر خود شب هیچ نخفت. شبی گفتند: «اگر دمی بیاسایی چه باشد؟». گفت: «کسی را که بهشت از بالا می‌آرایند و دوزخ در زیر مَی‌تابند[2] و او نداند که از اهل کدام است، چگونه خوابش آید؟». و گفت: «کاشکی بدانمی که مرا که دشمن می‌دارد! و که غیبت می‌کند؟ و که بد می‌گوید؟ تا او را زر و سیم فرستادمی. تا چون کار من می‌کند از زر من خرج کند». و گفت: «از خدای ـ عزّوجلّ ـ بترسید چندان که توانید و طاعت دارید چنان که دانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند. تا چنان که گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نیز نشوید، والسّلام.

۱ ـ «م» و «ن»: تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ای.

۲ ـ اصل: می‌پایند. متن مطابق «م» است.

۲۷

ذکر حاتم اَصَمّ، رحمةاللّه علیه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن مُعرض از دنیا، آن مُقبلِ سوی عقبی، آن حاکم کرم، **حاتم اصَمّ** ـ رحمةاللّه علیه ـ از بزرگان مشایخ بود و در **خراسان** بر سرآمده. و مرید **شقیق** بود و نیز **خضرویه**[1] را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی‌مراقبت و محاسبت از او برنیامده بود و یک قدم بی‌صدق و اخلاص برنگرفته. تا حدّی که شیخ **جنید** گفت ـ رحمةاللّه علیه ـ «**صدّیقُ زَماننا حاتم**[2]». و او را در سخت گرفتن نفس، و دقایق مکر و معرفتِ رعونات نفس کلمات است[3] و تصانیف معتبر. و نکته و حکمت او نظیر ندارد. چنان که یاران را گفت: «اگر از شما پرسند که: از **حاتم** چه می‌آموزی؟ چه جواب دهید؟». گفتند: «بگوییم: علم». [گفت:] «اگر گویند: او علم ندارد». گفتند[4]: «بگوییم که: حکمت». گفت: «اگر گویند که: او حکمت نمی‌داند [چه گویید؟»]. گفتند[5]: «شما بفرمایید تا چه گوییم». گفت: «بگویید که دو چیز می‌آموزیم: یکی خرسندی بدآنچه در دست است. دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است».

و روزی یاران را گفت: «عمری است تا من رنج شما می‌کشم. باری، هیچ یک

---

۱ ـ ظ: احمد خضرویه.

۲ ـ «م»: حاتم اصم.

۳ ـ «م» کلماتی عجب است .

۴ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ اصل: گوییم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

چنان که شایسته باشد، شده‌اید[1]؟» یکی گفت: «فلان کس چندین غـزا کـرده است». **حاتم** گفت: «غازی‌باشد و مرا شایسته می‌باید». دیگری گفت: «فلان بسی مال بذل کرده است». گفت: «مردی سخی‌بود و مرا شایسته می‌باید». گفتند: «فلان کس چندین حج کرده است». گفت: «مردی حاجی باشد و مرا شایسته می‌باید». گفتند: «بفرمای که مرد شایسته چون باشد؟» گفت: «آن که از خدای ـ تعالی ـ بترسد و به غیر او امید ندارد».

و کرم او تا حدّی بود که زنی پیش او آمد و مسئله‌یی پرسید، مگر بادی از وی رها شد و خجل گشت. **حاتم** گفت: «آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم، گوشم گران است»، تا پیر زن خجل نشود، و آن مسئله جواب داد. تا زن را معلوم گشت که: او نشنید. و تا آن زن در حیات بود، خود را کر ساخته بود و او را اصّم از آن گویند.

نقل است که روزی مجلس می‌گفت در **بلخ**. گفت: «**الهی!** هرکه در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز». نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی شد. چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که: «شرم نداری که امروز در مجلس **حاتم اصَمّ** آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه می‌روی؟». نبّاش توبت کرد.

محمّد رازی گوید: چندین سال در خدمت **حاتم** بودم. هرگز ندیدم که درخشم شد مگر یک بار، و آن چنان بود که در میان بازار می‌گذشت. شاگرد او را بقّالی گرفته بود و می‌گفت: «کالای من گرفته‌ای و خورده. سیم بده». **حاتم** چون این بدید، گفت: «ای عزیز! مواسا کن». گفت: «نمی‌کنم». **حاتم** در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد. میان بازار پر سیم شد. گفت: «آنچه حقّ توست بردار و زیادت مگیر که دستت خشک شود». بقّال حقّ خویش برداشت و از حرص دست به زیادتی دراز کرد. در حال دستش خشک شد.

نقـل است کـه یکـی **حاتـم** را بـه دعـوت خوانـد[2]. اجـابت نکرد. الحـاح کرد. **حـاتـم** گفت: «بـه سـه شرط بیـایـم: یـکی آن کـه هر جـا خـواهم بنشینـم. دوّم آنـچه خـود خـواهم بـخورم. سیّـوم آن کـه آنچـه بـا تـو گویم، بکنـی». گفت: «روا بـاشد». **حـاتـم** چـون در آنجـا رفت، در صفّ نعـال بنشست. گفتنـد: «ایـن چه جای توست؟».

۱ ـ اصل: شده‌ای. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: به دعوت برد. با توجه به نسخه‌های دیگر و جملهٔ بعد تصحیح شده است.

حاتم گفت: «شرط چنین کرده‌ایم». پس چون سفره نهادند، **حاتم** قرصی از آستین بیرون کرد و می‌خورد. گفتند: «شیخ! از این بخور». گفت: «شرط کرده‌ام [که آن خورم که من خواهم»[1]]. پس سفره برگرفتند. میزبان را گفت: «تابه‌یی آهنین را به آتش گرم کن و بیار». هم چنان کرد. حاتم پای بر آن تابه نهاد ـ و گفت: قرصی خوردم» ـ و بگذشت. پس گفت: «اعتقاد دارید که حق ـ تعالی ـ فردای قیامت از هر چه کرده‌ای و خورده‌ای، حساب خواهد؟». گفتند: «بلی». گفت «پندارید که: این عرصات است. یک یک پای بر این تابه نهید و هرچه در این خانه خورده‌ای حساب بازدهی». ایشان گفتند: «ما را طاقت این نباشد». گفت: «پس[2] فردای قیامت چگونه جواب خواهی داد؟ **قال اللّه، تعالی: ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ یَومئذٍ عنِ النّعیم**». تا جمله به گریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم شد.

نقل است یکی پیش **حاتم** شد و گفت: «مالی بسیار دارم و می‌خواهم که تو را و یاران تو را از آن نصیب کنم». **حاتم** گفت: «می ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که: ای روزی دهندهٔ آسمان! روزی دهندهٔ زمین مرد».

یکی **حاتم** را گفت: «از کجا می‌خوری؟» گفت: «از خرمنگاه حق ـ تعالی ـ که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد». آن مرد گفت: «مال مردمان[3] به فسوس می‌خوری». **حاتم** گفت: «از مال تو هیچ خوردم؟». گفت: «نه». گفت: «کاشکی تو از مسلمانان بودی». گفت: «حجّت می‌گویی!» [**حاتم** گفت: «حق ـ تعالی ـ روز قیامت از بنده حجّت خواهد». گفت: «این همه سخن است»[4]]. **حاتم** گفت: «حق ـ تعالی ـ سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر به سخن حلال گشت». گفت: «روزی [همهٔ شما] از آسمان می‌آید؟» **حاتم** گفت: «روزی همه از آسمان می‌آید. **و فی السّماءِ رزقُکم**». گفت: «مگر از روزن خانه فرو می‌آید! اکنون ستان بخسب تا در دهن تو آید». **حاتم** گفت: «دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان می‌آمد». گفت: «هیچ کس را دیدی که بِدرَوَد ناکِشته؟». گفت: «موی سرت که می‌دروی، ناکشته است». گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد». [گفت: «چون مرغ شوم، برسد». گفت: «به زیر آب شو و روزی

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.
۲ ـ اصل: پس گفت:...متن مطابق «م» است.
۳ ـ ظ: مسلمانان.
۴ ـ از «م» افزوده شده است.

بطلب». گفت: «ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد[۱]. اگر ماهی شوم، برسد». آن مرد خاموش شد و توبت کرد. پس گفت: «شیخ! مرا پندی ده». **حاتم** گفت: «طمع از خلق بِبُر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای ـ تعالی ـ نیکویی کن، تا خدای ـ عزّوجلّ ـ آشکارا تو را حرمت دارد. و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند». و یکی او را گفت: «از کجا می‌خوری؟». گفت: «**لِلّه خزائنُ السّموٰات والارض**».

نقل است که **حاتم** از **احمد حنبل** پرسید که: «روزی می‌جویی؟». گفت: «بلی». **حاتم** گفت: «پیش از وقت، می‌جوئی یا پس از وقت یا در وقت؟». احمد اندیشید که: «اگر گویم: پیش از وقت گوید: چرا روزگار خود ضایع می‌کنی؟ و اگر گویم: پس از وقت گوید: چه جویی چیزی که از تو درگذشت؟ و اگر گویم: در وقت، گوید: مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود؟». فروماند در این مسئله. بزرگی گفت: «جواب چنین بایست داد که: جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنّت. چه جویم چیزی [را] که خود وی تو را[۲] می‌جوید و به قول رسول ـ **علیه‌الصّلوة والسّلام** ـ او خود بر تو آید». جواب **حاتم** این است: «**علینا اَن نَعبُدَهُ کما اَمَرَنا، و علیه اَن یَرْزُقَنا کما وَعَدَنا**».

نقل است که **حامد لفّاف** گفت که **حاتم** گفت که: «هر روزی بامداد ابلیس [مرا] وسوسه کند که: امروز چه خوری؟ گویم: مرگ. گوید: چه پوشی؟ گویم: کفن. گوید: کجا باشی؟ گویم: در گور. گوید: ناخوش مردی تو! مرا بگذارد و برود[۳]»

نقل است که زن وی چنان بود که گفت: «من به غزا می‌روم تا چهار ماه. نفقهٔ تو چند رها کنم؟» گفت: «چندان که زندگانیم خواهی ماند». گفت: «زندگانی به دست من نیست». گفت: «روزی هم به دست تو نیست». چون **حاتم** برفت، پیر زنی مر زن وی را گفت: «**حاتم** روزی چه مانده است؟». گفت: «**حاتم** روزی خواره بود. روزی ده اینجاست».

نقل است که **حاتم** گفت: «چون به غزا بودم، ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد.

---

۱ ـ از «م» افزوده شد. ۲ ـ ظ: مرا.
۳ ـ متن مطابق «ه» است. دیگر نسخه‌ها: مرا ماند و رفت.

دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم. منتظر بودم تا. چه حکم کرده‌اند؟ کارد می‌جست. ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد. گفتم: تو مرا کشتی یا من تو را؟».

نقل است که کسی به سفر خواست رفت. **حاتم** را گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «اگر یار خواهی، تو را خدای ـ عزّوجلّ ـ یار بس. و اگر همراه خواهی، کرام‌الکاتبین بس. و اگر عبرت‌خواهی دنیا بس. و اگر مونس خواهی، **قرآن** بس. و اگر کار خواهی، عبادت خدا بس. و اگر وعظ خواهی، مرگ بس، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست، دوزخ تو را بس».

نقل است که حاتم روزی **حامد لفّاف** را گفت: «چگونه‌ای؟» گفت: «به سلامت و عافیت». گفت: «سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت آمده باشی». [گفتند: «تو را چه آرزو کند؟». گفت: «عافیت»[1]]. گفتند: «پس همه روز در عافیت نه‌ای؟». گفت: عافیت من آن است که آن روز در او عاصی نباشم».

نقل است که **حاتم** را گفتند: «فلان مال بسیار جمع کرده است». گفت: «زندگانی با آن جمع کرده است؟». گفتند: «نه». گفت: «مرده را مال به چه کار آید؟». یکی **حاتم** را گفت: «حاجتی هست؟». گفت: «هست». گفت: «بخواه». گفت: «حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را». و یکی **حاتم** را پرسید که: «نماز چگونه کنی؟». گفت: «چون وقت درآید، وضوء ظاهر بکنم و وضوء باطن بکنم ـ ظاهر را به آب پاک و باطن را به توبت ـ و آن‌گه به مسجد در آیم و **مسجدالحرام** رامشاهده کنم و **مقام‌ابراهیم** را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم خود دارم و ملک‌الموت را پس پشت انگارم و دل را به خدا سپارم. آن‌گه تکبیر گویم با تعظیم، و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرّع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم، و سلامی به شکر بگویم. نماز این چنین بود».

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت. گفت: «اگر سه چیز در شماست[2]، و اگر نه شما را دوزخ واجب است». گفتند: «آن سه چیز چیست؟». گفت: «حسرت دیروز که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذری خواستن ـ اگر امروز به عذر دینه مشغول شویم، حقّ امروز کی گزاریم؟ ـ

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ ظ: در اینجا یک یا چند کلمه حذف شده.

دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش، تا امکان باشد[1] به طاعت و خشنود کردن خصمان. و سیّوم ترس و بیم آن که فردا به تو چه خواهد رسید، نجات یا هلاک؟». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ سه چیز در سه چیز نهاده است: فراغتِ عبادت [پس از امنِ مؤنت[2]] نهاده است و اخلاص در کار [در] نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است، تا مطیع باشد بر امید نجات». و گفت: «حذر کن از مرگ در سه حال که تو را بگیرد: کبر و حرص و خرامیدن. امّا متکبّر را خدای ـ عزّوجلّ ـ از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند[3] او را خواری از کمترین کس از اهل وی. امّا حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه. و [گلوش را بگیرد[4]] و گذر ندهد تا چیزی بخورد. امّا خرامنده [را] بیرون نبرد تااو را نغلطاند در بول وحدث». و گفت: «اگر وزن کنی کبر زاهدانِ روزگار ما و علما و قُرّای ایشان، بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک». و گفت: «به خانه و باغ آراسته غرّه نشوی که هیچ جای خوب‌تر از بهشت نیست. و **آدم** دید آنچه دید. و دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غرّه نشوی که **بلعم** با چندان کرامت و بارنامهٔ بزرگِ خدای ـ عزّوجلّ ـ که او را داده بودند دید آنچه دید [و خداوند در حقّ وی گفت: **فَمَثَله کمثلِ الکلب**][5] دیگر به بسیاری عمل غرّه نشوی، که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید. و دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غرّه نشوی که هیچ کس بزرگتر از **مصطفی** ـ صلی‌اللّهُ علیه و سلّم ـ نبود، **ثعلبه** در خدمت وی بود و خویشان وی او را می‌دیدند و خدمت می‌کردند و سودی نداشت».

و گفت[6]: «هرکه در این راه آید، او را سه مرگ بباید چشید: موت الابیض و آن گرسنگی است. و موت‌الاسود و آن احتمال است. و موت‌الاحمر و آن مرّقع داشتن است». و گفت. «هرکه به مقدار یک سُبع از **قرآن** و حکایت پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند، دین خویش به‌سلامت نتواند داشت».

وگفت: «دل پنج نوع‌است: دلی‌است مرده و دلی‌است بیمار ودلی‌است غافل و دلی

---

۱ ـ «م» در صلاح کار خود کوشی.

۲ ـ در اصل بجای این کلمات کلمه‌یی ناخواناست. متن از «م» افزوده است.

۳ ـ اصل بخشاید. ۴ و ۵ ـ از «م» افزوده شد.

۶ ـ این سخن در همهٔ نسخه‌های تذکرةالاولیاء ناقص نقل شده است. به تعلیقات نگاه کنید.

است منقبه[۱] و دلی است صحیح. دل مرده دل کافران است. دل بیمار دل گنهکاران است. دل غافل دل برخورداران است[۲] دل منقبه دل جهود بدکار است ـ **وقالوا: قُلوبُنا غلفٌ** ـ دل صحیح دل هشیار در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است».

و گفت: «در سه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ـ عزّوجلّ ـ ناظر است به تو، و چون سخن گویی یاد دار که خدای ـ عزّوجلّ ـ می‌شنود آنچه گویی، و چون خاموش باشی یاددار که خدای ـ تعالی ـ می‌داند که چگونه خاموشی». و گفت: «شهوت سه قسم است: شهوتی است در خوردن، و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگرستن. در خوردن اعتماد بر خدای ـ عزّوجلّ ـ نگه‌دار، و در گفتن راستی نگه‌دار، و در نگرستن عبرت[۳] نگه‌دار».

وگفت: «در چهار موضع نفس خود را باز جوی: در عمل صالح بی‌ریا و در گرفتن بی‌طمع و در دادن بی‌منّت و در نگه‌داشتن بی‌بخل».

و گفت: «منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد، به حرص گیرد و اگر منع کند، به شکّ منع کند و اگر نفقه کند، در معصیت نفقه کند. و مؤمن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد، به سختی نگه‌دارد ـ یعنی سخت بود بر او نگه داشتن ـ و اگر نفقه کند، در طاعت بود، خالصاً لِوَجه‌اللّه، تعالی». و گفت: «جهاد سه است: جهادی به سرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود. و جهادی است در علانیه و در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود ـ چنان که گفته‌اند: نماز فرض به جماعت آشکارا و زکوة آشکارا ـ و جهادی است با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشدش». و گفت: «مردم را از همه احتمال باید کرد، مگر از نفس خویش». و گفت: «اوّلِ زهد اعتماد است بر خدای ـ تعالی ـ و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است». و گفت: «هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است». و این آیت بر خواند: **اَنْ لاتخافوا و لاتحزنوا.**

---

۱ ـ اصل و بیشتر نسخه‌ها: منقبه «ن»: منتبه.

۲ ـ اصل: بی‌برخورداران است. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م»: غیرت.

و گفت: «اگر خواهی که دوست خدای ـ عزّوجلّ ـ باشی، راضی باش به هر چه خدا کند و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند، بر تو باد به صدقِ وعده». و گفت: «شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میّت کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه».

نقل است که **حاتم** را چون چیزی بفرستادندی، قبول [نکردی]. گفتند. «چرا نگیری؟» گفت: «اندر پذیرفتن ذُلّ خویش دیدم و در ناگرفتن عزّ خویش». [یک بار قبول کرد. گفتند: «چه حکمت است؟». گفت[1]]: «عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم و ذُلّ خویش بر ذُلّ او برگزیدم».

نقل است که چون **حاتم** به **بغداد** آمد خلیفه را خبر کردند که: زاهد **خراسان** آمده است. او را طلب کرد و چون **حاتم** از در درآمد، خلیفه را گفت: «ای زاهد!». خلیفه گفت: «من زاهد نیَم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است. تویی زاهد». **حاتم** گفت: «نه، که تویی. که خدای تعالی ـ می‌فرماید: **قل: متاعُ الدّنیا قلیلٌ**. و تو به اندک قناعت کرده‌ای. زاهد تو باشی که من[2] به دنیا سر فرو نمی‌آرم. چگونه زاهد باشم؟».

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد. عبارت اصل و «م»: در این نقل مغشوش است.

۲ ـ «م»: نه من که.

۲۸

ذکر سَهل بن عبداللّه التُّسْتَری، رحمةاللّه علیه

آن سیّاح بَیداءِ حقیقت، آن غوّاص دریای حقیقت آن شرف اکابر، آن مُشرِف خواطر، مهدیِ راه و راهبری، **سهل بن عبداللّه التّستری** ـ رحمةاللّه علیه ـ از محتشمان اهل تصوّف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود. و براهین او بسیار است. و در جوع و سَهَر شأنی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود، و در ریاضات و کرامات[۱] بی‌نظیر بود و در معاملات و اشارات بی‌بدل بود و در حقایق و دقایق بی‌همتا. و علمای ظاهر چنین گویند که: میان شریعت و حقیقت، او جمع کرده بود و عجب در آن که این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است [و شریعت مغز آن[۲]].

و پیر او **ذوالنّون مصری** بود، در آن سال که به حج رفته بود، او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی[۳] باز، این واقعه نبوده است چنان که او را. تا حدّی که از او نقل کنند که گفته است که: «یاد دارم که حق ـ تعالی ـ گفت: **اَلَسْتُ بربّکم**؟ و من گفتم: **بلیٰ**. و در شکم مادر خویش یاد دارم». و گفت: «سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم **محمّد بن سوار** همی گریستی که: او را قیام است[۴]. گفتی: یا **سهل**؟ بخسب که دلم

---

۱ ـ «م»: در ریاضت و کرامت.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ در نسخهٔ اصل به جای «از طفلی» عبارت «نقل است که» آمده. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ «م»: که او را نیز قیام شب بودی.

مشغول می‌داری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می‌کردم». تا چنان شد که خال خود را گفت: «مرا حالتی می‌باشد صعب، چنان بینم که سر من در سجود است پیش عرش». گفت: «ای کودک! پنهان‌دار این حالت و با کس مگوی». پس گفت: «به دل یاد کن آن گاه که [در جامهٔ خواب[1]] از این پهلو به آن پهلو گردی و زبانت نجنبد[2]، بگوی: **اللّهُ مَعی، اللّه ناظری، اللّهُ شاهدی**». گفت این را می گفتم. او را خبر دادم. گفت: «هر شب هفت بار بگوی». پس او را خبر دادم. گفت: «هرشب پانزده بار بگوی». آن همی گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می‌آمد. چون یک سال برآمد، خالم گفت: «نگه‌دار آنچه تو را آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی، که در دنیا و آخرت تو را ثمره این خواهد بود».[3]

پس گفت: سالها بگذشت و من همان می‌گفتم تا حلاوت آن در دل من بازدید می‌آمد. پس خالم گفت: «یا **سهل**! هرکه خدای ـ عزّوجلّ ـ با او بود و وی را می‌بیند، چگونه معصیت کند خدای را؟ بر تو باد که معصیت نکنی». پس باز خلوت شدم. آن گاه مرا به دبیرستان فرستادند و گفتم: «من می ترسم که همّت من پراگنده شود. با معلّم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و به کار خود باز گردم». بدین شرط به دبیرستان شدم و **قرآن** آموختم. و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته، وقوت من نان جوین بودی. به دوازده سالگی مرا مسئله‌یی افتاد که کس حلّ آن نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا به **بصره** فرستادند تا آن مسئله را بپرسم. بیامدم و از علماء **بصره** پرسیدم. هیچ کس مرا جواب نداد. به **عَبّادان** آمدم به نزدیک مردی که او را **حبیب‌بن حمزه**[4] گفتندی. وی را پرسیدم. جواب داد. به نزدیک وی یک چندی ببودم و مرا از وی بسی فواید حاصل گشت. پس به **تُستر** آمدم و قوت خود با آن آوردم که مرا به یک درم جو خریدندی و آس[5] کردندی و نان پختندی. هر شبی وقت سحر به یک وُقیّه روزه گشادمی، بی‌نان خورش و بی‌نمک. یک درم[6] مرا یک سال تمام بودی. پس، عزم کردم

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ نسخه‌های دیگر، بجنبد.
۳ ـ «م»: در سرّم
۴ ـ گویا در نسخه‌های مختلف تذکره این نام درست نقل نشده است. تعلیقات را نگاه کنید.
۵ ـ اصل: آش. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۶ ـ اصل: دینار. تصحیح با توجه به عبارات پیش و مطابق نسخه‌های دیگر است.

که هر سه شبانروز روزه گشایم. پس به پنج روز رسانیدم، پس به هفت روز، پس به بیست و پنج روز ـ و به روایتی به هفتاد روز [رسانیده بود] ـ گاه بودی که چهل شبانروز بادام مغزی خوردمی[1]. و گفت: «چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی. و در ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوّت از سیری. چون روزگاری بر آمد، قوّت از گرسنگی بودی و ضعف از سیری. آن‌گه گفتم: خداوندا **سهل** را دیده از هردو بردوز، تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند». و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است. و چون ماه رمضان آمدی، یک بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.

روزی گفت: «تو به فریضه است بربنده، هر نفسی، خواه خاصّ و خواه عامّ، خواه مطیع باش خواه عاصی». مردی بود در **تُستر** که او را نسبت به زهد و علم کردندی. بر وی خروج کرد[2] بدین سخن که: «از معصیت عاصی را توبت باید کرد و مطیع را از طاعت توبت باید کرد». و روزگار او در چشم عامّه بد گردانید. و احوالش را به مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش به نزد عوام و بزرگان. و سرِ آن نداشت که با ایشان مناظره کند، که تفرقه می‌دادندش. سوزِ دین دامنش بگرفت. هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم، بر کاغذها نبشت و خلق راگرد کرد و آن کاغذ پاره‌ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره‌یی برداشتند. هرچه درآن کاغذ نبشته بود بدیشان می‌داد. شکر آن راکه دنیا از او قبول کردند. چون همه بداد، سفر **حجاز** در پیش گرفت و با نفس گفت: «ای نفس! مفلس گشتم. بیش، از من آرزو مخواه که نیابی». نفس با او شرط کرد که: «نخواهم». چون به **کوفه** رسید، نفسش گفت: «تا اینجا از تو چیزی نخواستم. اکنون پاره‌یی نان و ماهی دِهَم تا بخورم و تو را بیش تا **مکّه** نرنجانم» به **کوفه** درآمد. خرآسی دید که استر[3] بسته بودند. گفت: «این استر را روزی چند کرا دهند؟.». گفتند: «دودرم». شیخ گفت: «استربگشایید[4] و مرا در بندید و تا نماز شام یک درم دهید». استر را بگشادند و شیخ را در خرآس بستند. شبانگاه یک درم بدادند. نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت: «ای نفس! هرگاه که از من آرزو

---

۱ ـ «م»، خوردی.
۲ ـ اصل:کردند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۳ ـ اصل: اشتر، متن مطابق «م» است.
۴ ـ اصل: بگشایی. متن مطابق «م» است.

می‌خواهی، با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا به آرزو رسی».

پس به **کعبه** رفت و آنجا بایستاد مشایخ را دریافت ـ آن‌گاه باز تُستر آمد ـ و **ذوالنّون** را آنجا دریافت.

هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته می‌داشت. درویشی از وی پرسید که: «انگشتت را چه رسیده است؟». گفت «هیچ نرسیده است». آن‌گاه آن درویش به مصر رفت. به نزدیک **ذوالنّون**. او را دید، انگشت پای بسته. گفت: «[انگشت تو را[1]] چه بوده است؟». گفت: «درد خاسته است» گفت: «از کی باز؟». گفت: «از چهارماه». گفت: حساب کردم. در آن وقت بود که **ذوالنّون** را درد خاسته بود ـ یعنی موافقت شرط است ـ و واقعه باز گفتم. **ذوالنّون** گفت: «کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می‌کند؟».

نقل است که روزی[2] پای گرد کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت: «**سَلونی عمّابَدالکم**». گفتند: «پیش از این از این‌ها نکردی!». گفت: «تا استاد زنده بُوَد، شاگرد را به ادب باید بود». تاریخ نوشتند، همان وقت **ذوالنّون** در گذشته بود.

نقل است که **عمرولیث** بیمار شد چنان که همهٔ طبیبان در معالجهٔ او عاجز شدند. گفتند: «این کار کسی است که دعایی کند». گفتند: «**سهل** مستجاب الدّعوه است». او را طلب کردند و به فرمان و حکمِ[3] اولوالامر اجابت کرد. چون پیش او بنشست، گفت: «دعا در حقّ کسی مستجاب شود که توبت کند [و تو را در زندان مظلومان باشند». همه را رها کرد[4] و] توبت کرد. **سهل** گفت: «خداوندا! چنان که ذُلّ معصیت او با او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای و چنان که باطنش را لباس انابت پوشیدی، ظاهرش را لباس عافیت در پوشان». چون این مناجات تمام کرد، **عمرولیث** در حال بازنشست و صحّت یافت. مال بسیار بر او عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت: «اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامی که کرده بودیم بگزاردیمی، به نبودی؟». مرید را گفت: «تو را زر می‌باید؟ بنگر». آن مرید بنگرید، همهٔ دشت و صحرا دید، زرگشته و

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: روزی سهل در تستر.

۳ ـ «م»: به حکم فرمان

۴ ـ از «م» افزوده شد.

[سنگ ریزه‌ها[1]] لعل شده. گفت: «کسی را که با خدای ـ عزّوجلّ ـ چنین حالی بود، از مخلوق چرا چیزی گیرد؟».

نقل است که **سهل** چون سماع شنیدی، او را وجدی پدید آمدی. بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی. و اگر زمستان بودی، عرق می‌کردی که پیراهنش تر شدی. چون در آن حالت علما از او سؤال کردندی، گفتی: «از من مپرسید[2] که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد».

نقل است که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. گفتند: «می‌گویند که: تو بر سر آب می‌روی». گفت: «از مؤذّن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوی است». گفت: «پرسیدم. مؤذّن گفت: من این ندانم، لکن در این روزها در حوضی درآمد تا غسلی آرد. در حوض افتاد که اگر من نبودمی، در آنجا بمردی». شیخ **ابوعلی دقّاق** گفت ـ رحمة‌اللّه علیه ـ: «او را کرامات بسیار است، لکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند».

نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود. کبوتری بیفتاد از گرما و رنج. **سهل** گفت: «**شاه کرمان** بمرد». چون تفحّص کردند. همچنان بود. یکی از بزرگان گفت که: «روز آدینه پیش از نماز نزدیک **سهل** شدم. ماری در آن خانه بود. بترسیدم. گفتم: [«می‌ترسم» گفت[3]:] «در آی. کسی به حقیقت ایمان[4] نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است[5] ترسد». مرا گفت. «در نماز آدینه چه گویی؟». گفتم: «میان ما و مسجد یک شبانروز است». دست من بگرفت. پس نگاه کردم، خود را در مسجد آدینه دیدم. نماز کردم و بیرون آمدم. و در آن مردمان می‌نگرستم. گفت: «اهل **لااله الّااللّه** بسیارند و مخلصان اندک».

نقل است که شیران و سباع نزدیک وی آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و تا امروز خانهٔ **سهل** را [در **تُستر**]، بیت‌السّباع گویند.

واز بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده، برجای بماند و حُرقت بول او را پیدا

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ اصل، از من صبر است. «م» مانند اصل و متن مانند «ن» و «ه»است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ اصل: آسمان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۵ ـ «م» : از چیزی دیگر جز خدا.

شد، چنان که در ساعتی او را چند بار حاجت آمدی و پیوسته ظرفی با خود داشتی. امّا چون وقت نماز درآمدی، به جایی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی. و چون به منبر آمدی، همهٔ حرقتش برفتی و همهٔ درد پای زایل شدی و چون فرو آمدی، باز علّتش پیدا آمدی. امّا یک ذرّه شریعت از وی فوت نشدی.

نقل است که مریدی را گفت: جهد کن تا همه روزگویی سبحان اللّه، اللّه، اللّه». آن مرد می‌گفت تا بر آن خوگر شد[1]. گفت: «شبها بر آن پیوند کن». چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را در خواب[2] دیدی، همان اللّه می‌گفتی در خواب. تا او را گفتند: «از این باز گرد و به یادداشت مشغول شو» تا چنان شد که همهٔ روزگارش مستغرق آن گشت. وقتی در خانه بود، چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین چکید و همه نقش «اللّه» بازدید آمد.

نقل است که مریدی را روزی کاری فرمود. گفت: «نتوانم از بیم زبان مردمان». **سهل** روی فرا اصحاب کرد و گفت: «به حقیقتِ این کار نرسد تا از دو صفت یکی به حاصل نکند. تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند، و تا نفس وی از چشم وی نیفتد و به هر صفت که خلق وی را بینند باک ندارد». یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در **بصره** نانوایی است که درجهٔ ولایت دارد. مرید برخاست و به **بصره** رفت. نانوایی را دید، محاسن در خریطه‌یی کرده چنان که عادت نانوایان باشد. چون چشم مرید بر وی افتاد، بر خاطر او بگذشت که: «اگر او را درجهٔ ولایت بودی، از آتش احتراز نکردی». پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت: «چون در ابتدا به چشم حقارت نگرستی، تو را در سخن من فایده‌یی نبود».

شیخ گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم. مجرّد پیری دیدم که می‌آمد، عصابه‌یی بر سر بسته و عصایی در دست گرفته. گفتم: «مگر از قافله باز مانده است». دست به جَیب بردم و چیزی به وی دادم که: «ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی». انگشت تعجّب در دندان گرفت و دست به هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت: «تو از جَیب می‌گیری و من از غیب». این بگفت و ناپدید شد. من در حیرت آن می‌رفتم

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر: خو کرد.

۲ ـ اصل: آب. متن مطابق «م» است.

تا به **عرفات** رسیدم. چون به طوافگاه شدم، **کعبه** را دیدم که گرد یکی طواف می‌کرد. آنجا رفتم، آن مرد را دیدم. گفت: «یا **سهل**! هر کس که قدم بردارد تا جمال **کعبه** را بیند، لابدّ او را طواف **کعبه** باید کرد، امّا هرکه قدم از خود برگیرد تا جمال حق را بیند، کعبه را گرد وی طواف باید کرد».

و گفت: «مردی از ابدالان[1] به من رسید و با او صحبت کردم و از [من] مسایل می‌پرسید از حقیقت و من جواب می‌گفتم. تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی، و به زیر آب شدی و در زیر آب نشستی [تا وقت زوال. چون اخی **ابراهیم** بانگ نماز گفتی، بیرون آمدی، یک سر موی بر وی تر نشده بودی. و نماز پیشین گزاردی. پس به زیر آب در شدی[2]] و از آن آب جز به وقت نماز بیرون نیامدی. مدّتی با من بود، هم بر این صفت که البتّه هیچ نخورد و با کس ننشست تا وقتی که برفت».

و گفت: شبی قیامت را به خواب دیدم که خلق در موقف ایستاده بودند. ناگاه مرغی سپید دیدم که در میان موقف از هرجا یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: «این چه مرغی است که حق ـ تعالی ـ بر سر بندگان خود منّت نهاده است؟». ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز کردم. بر آنجا نوشته بود که: «این مرغی است که او را ورع گویند». وگفت: در خواب دیدم که مرا به بهشت بردند. سیصد تن را دیدم. گفتم: «السّلام علیکم». پس پرسیدم که: «خوفناک‌تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شد، چه بود؟» گفتند[3]: «خوف خاتمت».

و گفت: حق ـ تعالی ـ خواست که در **آدم** دمد روح را، به نام **محمّد** در او دمید و کنیت او **ابومحمّد** کرد و در جملهٔ بهشت یک برگ نیست که نام **محمّد** بر وی نوشته نیست و درختی نیست در بهشت الّا که به نام او کشته‌اند. و ابتدای جمله به نام او کرده‌اند و ختم جملهٔ انبیا بدو بود. لاجرم نام او خاتم‌النّبیّین آمد». و گفت: «ابلیس را دیدم در میان قومی. به همّتش بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم: رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی». گفت: «در میان آمد و فصلی بگفت در توحید، که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی».

---

۱ ـ «ن»: از ابدال.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.

و گفت: من کسی را دیدم در شبی، که عظیم گرسنه بود. لقمه‌یی پیش او آوردم، مگر شبهت آلود بود، ترک گرفت[1] و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا به شب در طاعت بود. و آن شب مزد گرسنگی و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب جملهٔ اعمال خلایق برابر کردند، نفروخت که: «به ارزد[2]».

و گفت: «اگر شکم من پر خمر شود، دوست‌تر دارم که از طعام حلال». گفتند: «چرا؟». گفت: «از آن که چون شکم پرخمر شود، عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند، امّا چون از طعام حلال پر شود، فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس به طلب آرزوهای خود سر برآورد». و گفت: «خلوت درست نیاید مگر به حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر به حقّ خدای ـ عزّوجلّ ـ دادن». و گفت: «درشبانروزی هرکه یک بار خورَد. این خوردن صدّیقان است». و گفت: «درست نبود عبادت، هیچ کس را و خالص نبود عملی که می‌کند، تا مرد گرسنه نبود و باید که چهار چیز در پیش‌گیرد تا در عبادت درست آید: گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت». و گفت: «هرکه گرسنگی کشید، شیطان گرد او نگردد به فرمان خدای، عزّوجلّ. چون سیر بخورید[3]، طلب گرسنگی کنید از آن که شما را مبتلا گردانیده است به سیر خوردن. اگر چنین نکنید، از حد درگذرید و طاغی شوید». و گفت: «سرِ همهٔ آفت‌ها سیر خوردن است». و گفت : «هرکه حرام خورَد، هفت اندام وی در معصیت افتد. اگر خواهد و اگر نه، ناچار معصیت کند و هرکه حلال خورد، هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصّل بود». و گفت: «حلال صافی آن بود که در وی خدای ـ تعالی ـ را فراموش نکنند».

نقل است که شاگردی را گرسنگی به غایت رسید و چند روز برآمد. پس گفت: **«یا استاذ مَاالقوتُ؟» قال: «ذکرُالحیّ‌الّذی لایموتُ»** و گفت: «خلق بر سه قسم‌اند: گروهی‌اند با خود به جنگ برای خدای ـ عزّوجلّ ـ و گروهی‌اند با خلق[4] به جنگ برای خدای عزّوجلّ ـ و گروهی‌اند با حق به جنگ برای خود که: چرا قضاء تو به رضای ما

---

۱ ـ «م»: ترک کرد.

۲ ـ «م» : برابر کردند. این زیادت آمد.

۳ ـ اصل: بخوری. متن مطابق «م» است.

۴ ـ اصل. به خلق. متن مطابق «م» است.

نیست؟ چرا مشیّت تو به‌مشاورت ما نیست؟». و گفت: «هرکه خواهد که در تقوی درست آید. گو: از همهٔ گناهان دست بدار». و گفت: «هر عمل که کنید[1] که نه به اقتدا کنید، جمله عذاب نفس خود دانید». و گفت «بنده را تعبّد درست نیاید تا آن‌گاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود». و گفت: «بیرون رفتند علما و زهّاد و عُبّاد از دنیا، و دل‌های ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دل‌های صدّیقان و شهیدان».

و گفت: «ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او به ورع نبود و ورع او به اخلاص و اخلاص او به مشاهده» و اخلاص تبّرا کردن بود از هرچه دون خدای ـ عزّوجلّ ـ است و گفت: «بهترین خایفان مخلصان‌اند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان تا به مرگ برسد». و گفت: «جز مخلص واقفِ ریا نبود».و گفت: «آن قوم که بدین مقام پدید آمده‌اند، ایشان را به بلا مرکب دادند[2] که اگر بجنبند، جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند». و گفت: «هرکه خدای ـ عزّوجلّ ـ را نپرستد به اختیار، خلقش باید پرستید به اضطرار». و گفت: «حرام است بر دلی که به غیر خدای ـ تعالی ـ آرام تواند یافت، که هرگز بوی یقین به وی رسد. و حرام است بر دلی که در او چیزی بود که خدای ـ تعالی ـ راضی نبود بر آن، که در آن دل نوری راه یابد». و گفت: «هر وجدی که کتاب و سنّت گواه آن نبود، باطل بود». و گفت : «فاضل‌ترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از تصوّر پاکی خویش». و گفت: «هرکه نقل کند از نَفَسی به نَفَسی بی ذکر خدای ـ عزّوجلّ ـ ضایع کند عمر خود را». و گفت: «همّت آن است که زیادت طلبد، چون تمام شود به مقصود رسد یا منقطع گردد». [و گفت: «اگر بلا نبودی. به حق راه نبودی». و گفت: «هرکه چهل روز به اخلاص زاهد گردد[3]] او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید، خلل از وی افتاده باشد اندر زهد». گفتند: «چگونه پدید آید او را کرامت؟». گفت: «بگیرد آنچه خواهد چنان که خواهد». و گفت: «هر دل که با علم سخت گردد، از همهٔ دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی به تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش به خداوند تسلیم نتواند کرد و هرکه را حق ـ تعالی ـ او

---

۱ ـ اصل: کنند. متن مطابق «م»است.

۲ ـ «ن»: حرکت دادند.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

را به تدبیر او بازگذارد، هم بدین [جهان] و هم [بدآن جهان[1]]او را به دوزخ اندازد». و گفت: «علما سه قوم‌اند: عالم است به علم ظاهر، علم خویش با اهل ظاهر می‌گوید و عالم است به علم باطن، علم خویش با اهل آن می‌گوید. و عالم است به علمی که میان او و میان خدای ـ تعالی ـ است، آن را [با] هیچ کس نتواند گفت». و گفت: «آفتاب برنیاید و فرو نشود بر هیچ کس در روی زمین، نیکوتر از آن که خدای ـ تعالی ـ را برگزینند به تن و مال و جان و دنیا و آخرت».

و گفت: «هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست». و گفت: «بدین مجنونها به چشم حقارت منگرید، که ایشان را خلیفتان انبیا گفتند». کسی گفت: «علم شما [چیست[2]؟]». گفت: «این علم در تصرّف نیاید، لکن آن علم را به تکلّف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید، خود آن همه از تو بستاند».

و گفت: «اصول ما شش چیز است: تمسّک به کتاب خدای ـ عزّوجلّ ـ و اقتدا به سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ و خوردن حلال و بازداشتن دست از رنجانیدن خلق ـ و اگر چه تو را برنجانند ـ و دور بودن از مناهی، و تعجیل کردن به گزاردن حقوق». و گفت: «اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و افعال[3] و خوردن حلال و اخلاص در همهٔ افعال». و گفت: «اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن واز حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن. و دست ندهد بنده را توبه، تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت نزدیک او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حقّ خدای ـ تعالی ـ نگزارد و حقّ خدای ـ تعالی ـ گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ جوارح، و از این همه که بر شمردیم، هیچ میّسر نشود تا یاری نخواهد از خدای ـ تعالی ـ بر این جملت».

و گفت: «اوّل مقام عبودیّت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول وقوّت خویش». و گفت: «بزرگترین مقامات آن است که خوی بد خویش به خوی نیک بدل کند». و گفت: «آدمیان را دو چیز هلاک گرداند: طلب عزّ و خوف درویشی». [و گفت]:

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ «م»: اقوال و افعال و اخلاق.

«هرکه دل وی خاشع‌تر بود دیو گرد وی نگردد». وگفت: «پنج چیز از گوهر نفس است: درویشی که توانگری نماید و گرسنه‌یی که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که با کسی دشمنی دارد و دوستی نماید و مردی که به شب نماز کند و به روز روزه دارد و قوّت نماید از خود» و گفت: «میان خدا و بنده هیچ حجابی غلیظ‌تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست به خدای ـ عزّوجلّ ـ نزدیک‌تر از افتقار به خدا» و گفت: «هرکه مدّعی بود خایف نبود و هرکه خایف نبود امین نبود و هرکه امین نبود او را برخزاین پادشاه اطّلاع نبود». و گفت: «بوی صدق نیاید از هرکه مداهنت کند [غیر خود را و مداهنت با خود، ریا بود». و گفت: «هرکه با مبتدع مداهنت‌کند[1]] حق ـ تعالی ـ سنّت از او ببَرد». و گفت: «هر حلال که از اهل معاصی خواهند که بگیرند، آن بر ایشان حرام شود». و گفت: «مثل سنّت در دنیا چون بهشت است در عقبی که هرکه در بهشت شد، ایمن شد از هوا و بدعت». و گفت: «هرکه طعن کند در کسب، در سنت طعن کرده است و هرکه در توکّل طعن کند، در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکّل را، مگر بر جادّهٔ سنّت و هرکه نه اهل توکّل است، درست نیست کسب او مگر به نیّت تعاون» ـ یعنی معاونت کند تا دل خلق از او فارغ بود ـ و گفت: «اگر توانی که به صبرنشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند». و گفت: «اصل جملهٔ آفتها اندکیِ صبر است در چیزها. و غایت شکر عارف است که بداند که: عاجز است از آن که شکر او تواند گزارد تا به حدّ شکرِ شکر تواند رسید[2]». و گفت: «خدای، عزّوجلّ را در هر شبی و روزی و ساعتی عطاهاست، و بزرگترین عطا آن است که ذکر خویش تو را الهام کند». و گفت: «هیچ معصیت نیست بتر[3] از فراموشی حق». و گفت: «هرکه بخواباند چشم خویش از حرام، هرگز در جملهٔ عمر هیچ چشم زخم بدو راه نیابد» ـ مگر گفته است که راه نیابد بدآن یک نفس[4] ـ و گفت: «حق ـ تعالی ـ هیچ مکانی نیافرید ـ از عرش تا ثریٰ ـ از دل مؤمن عزیزتر، از بهر آن که هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر، و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکانها نهند، و اگر در عالم مکانی بودی از دل

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م» و «ن»: یا به حدّ شکر تواند رسید.

۳ ـ اصل، برتر. متن مانند نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ این جمله در نسخه‌های دیگر نیست.

مؤمن عزیزتر، معرفت خود آنجا نهادی».

و گفت: «عارف آن است که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوشبوی‌تر بود». و گفت: «هیچ یاری ده نیست الّا خدای ـ تعالی ـ و هیچ دلیل نیست الّا رسول خدا و هیچ زاد نیست الّا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر این پنج چیز که گفتم[۱]» و گفت: «هیچ روز نگذرد که نه حق ـ تعالی ـ ندا کند که: بندهٔ من! انصاف نمی‌دهی. تو را یاد می‌کنم و تو مرا فراموش می‌کنی، تو را به خود می‌خوانم و تو به درگاه کسی دیگر می‌روی و من بلاها از تو باز می‌دارم و تو بر گناه معتکف می‌باشی. ای فرزند آدم! فردا که به قیامت آیی چه عذرخواهی [گفت؟]».

و گفت: «خدای ـ تعالی ـ خلق را بیافرید که: با من راز گویید و اگر راز نگویید به من نگرید و اگر این نکنید، حاجت خواهید». و گفت: «دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد». و گفت: «هرکه به نفس خویش مالک شد، عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت» ـ چنان که گفته‌اند: پادشاه تن خود باش که هرگز هیچ خصم با تو برنیاید چون تو باخود برآمده باشی ـ «و هرکه را نفس او بر او مالک شد، ذلیل شد. و اوّل جنایت صدّیقان ساختن ایشان بود با نفس». و گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ را هیچ عبادت نکنند فاضل‌تر از مخالفت هوای نفس». [و گفت: «هرکه نفس خویش را بشناسد خداوندِ خویش را بشناسد برای نفس خویش»[۲]]. وگفت: «هرکه خدای ـ عزّ و جلّ ـ را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی». و گفت: «غایت معرفت حیرت است و دهشت». و گفت: «اوّل مقام معرفت آن است که بنده را یقین دهد در سرّ وی[۳]، و جملهٔ جوارح وی بد آن یقین آرام‌گیرد» ـ یعنی خاطرهای بد [از ضعف یقین بود[۴]] ـ و گفت: «اهل معرفتِ خدا اصحاب اعراف‌اند. همه را به نشان او شناسند»[۵]. و گفت: «صادق آن بود که خدای ـ تعالی ـ فرشته‌یی بدو گمارد که چون وقت نماز درآید، بنده را به نماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند». و گفت: «از توبهٔ قُرّاء نومیدی بیش از آن بود که از توبهٔ کفّار و

---

۱ ـ کدام پنج چیز؟ ۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: در سروری. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۵ ـ اصل: همه به نشان او را... متن مطابق «ن» است.

اهل معاصی».

و گفت: «**لااله الاّالله**، لازم است خلق را اعتقاد بر آن در دل و اعتراف بدآن به زبان و وفا بدآن به فعل». و گفت: «اوّل توبه اجابت است، پس انابت است، پس توبه است، پس استغفار. اجابت به فعل بود و انابت به دل و توبه به نیّت و استغفار از تقصیر». و گفت: «صوفی آن بود که صافی بود از کدورت[1] و پرشود از فِکَر، و در قرب خدای ـ عزّوجلّ ـ منقطع گردد از بشر، و یکسان شود در چشم او خاک و زر». و گفت: «تصوّف اندک خوردن است و با خدای ـ عزّوجلّ ـ آرام گرفتن و از خلق گریختن».

و گفت: «توکّل حال پیغمبران است. هرکه در توکّل حال پیغمبر دارد، گو: سنّت او فرو مگذار». و گفت: «اوّل مقامی در توکّل آن است که پیش قدرت چنان باشی که [مرده در دست[2]] مرده شوی، تا چنان که خواهد او را می‌گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد». و گفت: «توکّل درست نیاید الاّ به بذل روح و بذل روح نتوان کرد الاّ به ترک تدبیر». و گفت: «نشان توکّل سه چیز است: یکی آن که سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد». و گفت: «اهل توکّل را سه چیز دهند: حقیقتِ یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق، تعالی». و گفت: «توکّل آن است که حق ـ تعالی ـ را متّهم نداری» ـ یعنی آنچه گفته است، به تو رساند ـ و گفت: «توکّل دلی را بود که با خدای ـ عزّوجلّ ـ زندگانی کند بی‌علاقتی». و گفت: «جملهٔ احوال را رویی است و قفایی، مگر توکّل را که همه روی است بی‌قفا» ـ معنی آن است که: زهد و تقوی اجتناب از دنیا[3] بود، مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود، علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود، خوف و رجا از لطف کبریا بود، تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود، رضابه قضا بود، شکر بر نعما بود، صبر بر بلا بود. توکّل، بر خدا بود. لاجرم توکّل همه روی بود بی‌قفا. اگر کسی گوید: «دوستی نیز هم‌چنین است که توکّل بر خدای است». گوییم: دوستی بر خدا نبود، با خدای بود ـ و گفت: «دوستی دست به گردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن». و گفت: «هرکه خدای ـ عزّوجلّ ـ را دوست دارد عیش، او دارد».

---

۱ ـ «ن»: کدر. «م»: همه را به معرفت او شناسند.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ بیشتر نسخه‌ها: از اجتناب دنیا. متن مطابق «هـ» است.

و گفت «حیابلندتر است از خوف. که حیا خاصّگیان[1] را بود و خوف علما را». و گفت: «عبودیّت رضادادن است به فعل خدای، عزّوجلّ».

و گفت: «مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت بترسی».

و گفت: «خوف نر است و رجا ماده، و فرزند هر دو ایمان است» و گفت: «در هر دل که کبر بود، خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد». و گفت: «خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است به اداء اوامر، و علم [به] رجا درست نیاید الّا خایف را» وگفت: «درست‌ترین و بلندترین مقام آن است که بنده خایف بود تا در علم خدای ـ عزّوجلّ ـ تقدیر او بر چه رفته است؟».

نقل است که مردی دعوی خوف کرد. گفت: «در سرّتو بیرون از خوفِ قطعیت هیچ خوف دیگر هست؟». گفت: «هست!». گفت: «تو خدای ـ تعالی ـ را نشناخته‌ای و از قطعیت نترسیده‌ای». و گفت: «صبر انتظار فرج است از خدای، تعالی». و گفت: «مکاشفه آن است که گفته‌اند که: **لَوْ کُشِفَ الغطاءُ مَا ازْدَدْتُ یقیناً**».

و گفت، «فتوّت متابعت سنّت است». و گفت: «زهد در سه چیز[2] است: یکی در ملبوس [که] آخر آن به مزبله‌ها خواهد رسید، و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود، و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود». و گفت «ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است. هرکه نفس خود را دوست دارد، دشمن، خدای ـ عزّوجلّ ـ [را] گرفته است». و گفت: «سفر کردن از نفس به خدای ـ عزّوجلّ ـ صعب است». و گفت: «نفس از سه صفت خالی نیست: یا کافر است یا منافق یا مرائی». و گفت: «نفس را شرهای بسیار است. یکی از آن شرها آن است که بر **فرعون** آشکارا کرد و جز بر فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است». و گفت: «انس با کسی گیر که به نزدیک اوست هرچه تو را می‌باید». و گفت: «حق ـ تعالی ـ قرب بداد ابرار را به خیرات و قوّت داد به یقین». و گفت: «روغن به کار دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای ـ تعالی ـ هیچ دلی ناقص عقل[3] را درنیافته است». و گفت: «تجلّی بر سه حالت است: تجلّی ذات و آن

---

۱ ـ «م» خاصگان.

۲ ـ اصل: پنج چیز. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م» خدای را هیچ دل ناقص عقل...

مکاشفه است و تجلّی صفات و آن موضع نور است و تجلّی حکم ذات و آن آخرت است و مافیها». پرسیدند از انس. گفت: «انس آن است که اندامها انس گیرد [به عقل و عقل انس گیرد به علم و علم انس گیرد[1]] به بنده و بنده انس گیرد به خدای».

و پرسیدند از [ابتدای] احوال و نهایت آن، گفت: «ورع اوّل زهد است و زهد اوّل توکّل و توکّل اوّل درجهٔ عارف. و معرفت اوّل قناعت است و قناعت ترک شهوات است و ترک شهوات اوّل رضاست و رضا اوّل موافقت است». و پرسیدند که: «چه چیز سخت‌تر بود بر نفس؟». گفت: «اخلاص. زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست». و گفت: «اخلاص اجابت است. هرکه را اجابت نیست، اخلاص نیست».

پرسیدند از اخلاص. گفت: «اخلاص آن است که چنان که دین را از خدای عزّوجلّ گرفته‌ای، به هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند». گفتند: «ما را وصف صادقان کن». گفت: «شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان».

گفتند: «مشاهده چیست؟». گفت: «عبودیّت». گفتند: «عاصیان را انس بود؟». گفت: «نه. و نه هرکه [را] اندیشهٔ معصیت بود». گفتند: «به چه چیز بدآن رسند که نماز شب کنند؟». گفت: «بدآن که در روز خیانت نکنند».

گفتند: «مردی می‌گوید که: من هم چون دری‌ام. حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند». گفت: «این سخن نگوید مگر دو تن یا صدّیقی یا زندیقی». گفتند: «در شبانروزی یک بار طعام خوردن چه گویی؟». گفت: «خوردن صدّیقان بود». گفتند: «دوبار». گفت: «خوردن مؤمنان بود». گفتند: «سه بار». گفت: «بگو تا آخوری بکُند و چون ستور می‌خورد».

پرسیدند از خوی نیکو. گفت: «کمترین [حالش[2]] بارکشی و مکافاتِ [بدی[3]] نا کردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن». گفت: «روی آوردن بندگان به خدای زهد است». پرسیدند که: «به چه چیز اثر لطف خود به بنده آرد». گفت: «چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند، الّا ماشاءالله». پرسیدند [از کسی] که روزهای بسیار هیچ نمی‌خورد: «کجا می‌شود آتش گرسنگی او؟». گفت: «آن نار را نور بنشاند». و

---

۱ ـ از «م» افروزده شد.

۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۳ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

گفت: «گرسنگی را سه منزل است: یکی جوع طبع و این موضع عقل است، و جوع موت و این موضع فساد است، و جوع شهوت و این موضع اسراف است».

پرسیدند که: «توبه چیست؟». گفت: «آن که گنه را فراموش کنی». مرد گفت: «توبه آن است که گنه را فراموش نکنی». **سهل** گفت: «چنین نیست که تو دانسته‌ای، که ذکر جفا در ایّام وفا، جفا بود». گفت: «مرا[1] وصیّتی کن». گفت: «رستگاری تو در چهار چیز است: کم خوردن و بی‌خوابی و تنهایی و خاموشی». گفت: «خواهی که با تو صحبت دارم؟». گفت: «چون از ما یکی بمیرد، با که صحبت داری؟ اکنون خود با او دار». و گفت: «اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار». گفت: «می‌گویند که: شیر به زیارت تو می‌آید». گفت: «آری. سگ برِ سگ آید».

گفتند: «درویش کی بیاساید؟». گفت: «آن‌گاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود». گفتند: «از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم؟». گفت: «با عارفان، از جهت آن که ایشان هیچ چیز [را] بسیار نشمرند و هر فعلی که رود، آن را به نزدیک ایشان تأویلی بود. لاجرم تو را در همهٔ احوال معذور دارند».

مناجات او این است که گفتی: «الهی مرا یاد کردی و من کس نه، و اگر من تو را یاد کنم چون من کس نه. مرا این شادی بس نه؟ و از من ناکس‌تر نه».

و **سهل** ـ رحمه‌اللّه ـ واعظی حقیقی بود و خلقی به سبب او به راه باز آمدند. و آن روز که وفات او نزدیک رسید، چهارصد مرد مرید داشت. آن مریدان بر بالینش بودند. گفتند: «برجای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟». گبری بود. او را **شاددل** گبر گفتند. پیر چشم باز کرد و گفت: «بر جای من **شاددل** نشیند». خلق گفتند: «مگر پیر را عقل تفاوت کرده است! کسی را که چهارصد مردِ عالم شاگرد[2] دین‌دار بود، گبری را به جای خود نصب کند؟». او گفت: «شور در باقی کنید و بروید و آن **شاددل** را به نزد من آرید». بیاوردند. چون شیخ او را بدید، گفت: «چون روز سیّوم بود از وفات من، بعد از نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن». شیخ این

۱ ـ «م»: گفتند: مارا.

۲ ـ اصل: ساکن. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

بگفت و درگذشت.

روز سیّوم بعد از نماز دیگر مردم جمع شدند. **شاددل** به منبر برآمد و خلق نظارهٔ او می‌کردند تا: خود این چه حال است؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زنّار برمیان. گفت: «مهتر شما مرا به شما رسول کرده است و مرا گفته که: ای **شاددل**! گاه آن نیامد که زنّارگبری ببری؟ اکنون بریدم». و کارد بر نهاد و ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت: «**اشهدُ ان لااله الّااللّه و اشهدُ اَنَّ محمّداً رسولُ اللّهِ**». پس گفت: «شیخ گفته است: [بگو که] این[1] پیر و استاد شما بود [نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست[2]]. اینک **شاددل** زنّار ظاهر ببرید، اگر خواهید که به قیامت ما را بینید، جوانمردی بر شما که همه زنّارهای باطن ببرید». این بگفت و قیامتی از آن قوم بر آمد و حالاتی عجب ظاهر گشت.

نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ برداشتند، خلق بسیار زحمت می‌کردند. جهودی بود هفتاد ساله، چون بانگ و مشغله بشنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که: «ای مردمان! آنچه من می‌بینم، شما می‌بینید؟». فریشتگان از آسمان فرو می‌آمدند و خویشتن بر جنازهٔ او می‌مالیدند. در حال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد.

ابوطلحهٔ مالک گفت: **سهل**، آن روز که از مادر در وجود آمد روزه‌دار بود و آن روز که برفت روزه‌دار بود و در حضرت حق روزه گشاد».

نقل است که **سهل** روزی نشسته بود با یاران. مردی آنجا بگذشت. **سهل** گفت: «این مرد سرّی دارد». تا بنگرستند مرد رفته بود. چون **سهل** وفات کرد، مریدی بر سر گور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت[3]. مرید گفت: «این خواجه که در این خاک است گفته است که: توسرّی داری. به حقّ آن خدایی که تو را این سرّ داده است که چیزی به ما نمایی». آن مرد به گور سهل اشارت کرد که: «ای **سهل**! بگوی». **سهل** در گور به آواز بلند

---

۱ ـ اصل: اینک. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۳ ـ قسمت اول این نقل در اصل تا چند جمله مغشوش می‌نمود و از «م» و «ن» نقل شد.

بگفت که: «**لااله الّاالّله وحَدهُ، لا شریک له**». گفت: «گفته‌اند که اهل لااله الّا اللّـه را تاریکی گور نبود. راست هست؟» . **سهل** گفت: «هست».

۲۹

ذکر معروف کَرخی، رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جلال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت **معروف کرخی** ـ رحمةاللّه علیه ـ مقدّم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص به انواع لطایف بود. و سیّدِمحبّانِ وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد. بل که اگر عارف نبودی، معروف نبودی. کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتّوت و تقوی آیتی [بود] و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق به غایت بوده است. و مادر و پدرش ترسا بودند. چون بر معلّم فرستادندش، استاد گفت: «بگو: ثالث ثلاثة». گفت: «نه. **بل هواللّهُ الواحد**». هرچند می‌گفت: «بگو که: خدای سه است»، او می‌گفت: «یکی». هرچند استاد می‌زدش سودی نداشت. یک بار سخت بزدش. **معروف** بگریخت و او را باز نمی‌یافتند. مادر و پدر گفتند: «کاشکی باز آمدی و به هر دین که او خواستی ما موافقت کردیمی». وی برفت و بدست علی‌بن [موسی] الرضّا مسلمان شد. بعد از آن به چند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت. گفتند: «کی است؟». گفت: «**معروف**». گفتند: «بر کدام دینی؟». گفت: «بر دین **محمّد**، رسول‌اللّه». پدر و مادرش نیز در حال مسلمان شدند.

آن‌گه به **داود طایی** افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام به جای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارٌالیه گشت. **محمّدبن منصور الّطوسی** گفت ـ رحمةاللّه علیه ـ: به نزدیک **معروف** بودم در **بغداد**. اثری در روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیک

تو بودم، این نشان نبود. این چیست؟». گفت: «چیزی که تو را چاره است[۱] مپرس و از چیزی پرس که تو را به کار آید». گفتم: «به حقّ معبود که: بگوی». گفت: «دوش نماز می‌کردم. خواستم که به **مکّه** روم و طوافی کنم. به سوی **زمزم** رفتم تا آب خورم. و پای من بلغزید و روی من بدآن درآمد و این نشان آن است».

نقل است که به **دجله** رفته بود به طهارت، و مصحف و مصلّی در مسجد نهاده بود. پیر زنی درآمد و برگرفت و می‌رفت و **معروف** از پی او می‌رفت تا بدو رسید. با وی سخن گفت و سر در پیش افگند تا چشم بر روی او نیفتد[۲]. گفت: «هیچ پسرک قرآن خوان داری؟». گفت: «نه». گفت: «مصحف به من ده و مصلّی تو را». آن زن از حلم او در تعجّب ماند و هر دو باز جای نهاد. **معروف** گفت: «مصلّی تو را حلال، برگیر». زن بشتافت از شرم و خجالت آن.

نقل است که روزی با جمعی می‌رفت. جماعتی جوانان در فسادی بودند. تا به لب دجله رسیدند، یاران گفتند: «یا شیخ! دعا کن تا حق ـ تعالی ـ این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد». **معروف** گفت: «دستها بردارید». پس گفت: «الهی! چنان که در این جهانشان عیشْ خوش می‌داری، در آن جهانشان عیشِ خوش ده». اصحاب متعجّب بماندند. گفتند: «شیخا! ما سرّ این دعا نمی‌دانیم». گفت «توقّف کنید تا پیدا آید». آن جمع چون شیخ را بدیدند، رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت: «دیدید[۳] که مراد جمله حاصل شد، بی‌غرق و بی آن که رنجی به کسی رسیدی».

سریّ سقطی گفت: روز عید **معروف** رادیدم که دانهٔ خرما [بر] می‌چید. گفتم: «این را چه می‌کنی؟». گفت: «این کودک را دیدم که می‌گریست. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: من یتیمم. نه پدر دارم و نه مادر. کودکان را جامهٔ نو است و مرا نه [و ایشان جوز دارند و من ندارم[۴]]. این دانه‌ها می‌چینم تا بفروشم و وی را گردکان خرم، تا نگرید، و بازی کند». **سری** گفت[۵]: «این کار را من کفایت کنم و دل تو را فارغ کنم». این کودک را

۱ ـ «هـ»: چیزی که تو را چاره نیست.
۲ ـ «م»: تا چشم او بر وی نیفتد.
۳ ـ اصل: دیدی. متن مطابق «م» است.
۴ ـ از «ن» افزده شد.
۵ ـ با توجه به عبارات بعد گویا اینجا کلمهٔ «گفتم» حذف شده باشد.

بردم و جامعهٔ نو در وی پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم. در حال نوری در دلم پیدا شد و حالم دگرگون گشت.

نقل است که روزی **معروف** را مسافری رسید و در خانگاه[1] قبله نمی‌دانست. روی به طرفی دگر کرد و نماز گزارد. بعد از آن چون او را معلوم گشت، از آن خجل شد. گفت «آخر چرا مرا خبر نکردی؟». شیخ گفت: «ما درویشیم، و درویش را با تصرّف چه کار؟» و آن مسافر را مراعات بی‌حدّ کرد.

نقل است که **معروف** را خالی بود که والی آن شهر بود. روزی در جایی خراب می‌گذشت. **معروف** را دید نشسته، و نان می‌خورد و سگی با وی هم کاسه. و لقمه‌یی در دهان خود می‌نهاد و یکی در دهان سگ. خال گفت: «شرم نداری که با سگ نان می‌خوری؟». گفت: «از شرم نان بدو می‌دهم». پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند. مرغ فرو آمد و بر دست وی نشست و به پر خود چشم و روی خود را[2] می‌پوشید. **معروف** گفت: «هرکه از خدای عزّوجلّ ـ شرم دارد، همه چیز از او شرم دارند». خال خجل شد.

نقل است که یک روز طهارت خود بشکست. در حال تیمّم کرد. گفتند: «اینک **دجله**. تیمّم چرا می‌کنی؟» گفت: «تواند بود که به آنجا نرسم».

نقل است که یک بار شوق بر او غالب شد. ستونی بود. برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود[3] که ستون پاره گردد.

[و او را کلماتی است عالی[4]]. گفت: «جوانمردی سه چیز است: یکی وفا بی‌خلاف، دوّم ستایش بی‌جود[5]، سیّوم عطاء بی‌سؤال». و گفت: «علامت گرفتِ خدای عزّوجلّ، در حقّ کسی آن است که او را مشغول کند به کار نفس خویش به چیزی که او را به کار نیاید». و گفت: «علامت اولیاء خدای ـ عزّوجلّ ـ آن است که فکرت ایشان اندیشهٔ خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ بنده‌یی را خیری خواسته است، درِ عمل خیر بر وی بگشاید و درِ

---

۱ ـ «ن»: خانقاه.

۲ ـ اصل: او را. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: نزدیک آن بود. «م»: بیم آن بود.

۴ ـ از «ن» افزوده شد.

۵ ـ اصل و «م»: بی‌خود. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

سخن بر وی ببندد ـ سخن گفتن مرد در چیزی که به کار نیاید، علامت خذلان است ـ و چون به کسی شرّی خواهد برعکس این بود».

و گفت: «حقیقت وفا به هوش بازآمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت». و گفت: «چون خدای ـ تعالی ـ به کسی خیری خواهد، بر او بگشاید درِ عمل و بربندد بر وی درِ کسل». و گفت: «طلب بهشت، بی‌عمل گناه است و انتظار شفاعت بی‌نگاهداشتِ سنّت نوعی است از غرور، و امید داشتن به رحمت در نافرمانی جهل و حماقت است». و گفت: «تصوّف گرفتن حقایق و گفتن به دقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق». و گفت: «هرکه عاشق ریاست است، هرگز فلاح نیابد». و گفت: «من راهی می‌دانم به خدای ـ عزّوجلّ ـ آن که از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو خواهد». و گفت: «چشم فرو خوابانید و اگر همه نری بود یا ماده‌یی». و گفت: «زبان از مدح نگه دارید چنان که از ذمّ نگه دارید».

و پرسیدند که: «به[1] چه چیز دست یابیم بر طاعت؟». گفت: «بدآن که دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید، هر سجده که کنید آن‌چیز راکنید». و سؤال کردند از محبّت. گفت: «محبّت نه از تعلیم خلق است، که محبّت از موهبت حقّ است و از فضل او». و گفت: «عارف را اگر خود هیچ نعمتی نبود، او خود همه در نعمت است».

نقل است که یک روز طعامی خوش می‌خورد. او را گفتند: «چه می‌خوری؟». گفت: «من مهمانم. آنچه مرا دهند، آن خورم. با این همه یک روز با نفس خود می‌گفتم: ای نفس! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی».

و **ابراهیم** یک روز از او وصیتّی خواست. گفت: «توکّل کن به خدای تا خدای با تو بود و انیس تو بود و بازگشت بدو بود، که از همه بدو شکایت کنی. که جملهٔ خلق تو را نه منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرّت توانند کرد». و گفت: «التماسی که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها نزدیک اوست و بدان که: هر چه به تو فرو می‌آید ـ رنجی یا بلایی یا فاقه [یی] ـ یقین می‌دان که فرج یافتن در نهان داشتن است». و دیگری می‌گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «حذر کن از آن، که خدای ـ تعالی ـ تو را می‌بیند و تو در زمرهٔ مساکین نباشی».

---

۱ ـ اصل: بر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

سریّ گفت: **معروف** مرا گفت: «چون تو را به خدای ـ عزّوجلّ ـ حاجتی بود، سوگندش ده، بگو: یاربّ! به حقّ **معروف کرخی** که حاجت من رواکنی. که حالی اجابت افتد».

نقل است که سی و یک روز[1] بر در **رضا** ـ رضی‌اللّه عنه ـ مزاحمت کردند و پهلوی **معروف کرخی** را بشکستند. و بیمار شد. **سریّ** او را گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «چون بمیرم، پیراهن من به صدقه ده، که می‌خواهم که از دنیا برهنه بیرون روم، چنان که از مادر برهنه آمدم». لاجرم در تجرید همتا نداشت و آن قوّت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرّب می‌گویند. که به هر حاجت که به خاک او روند، حق ـ تعالی ـ رواگرداند. پس چون وفات کرد از غایت خُلق و تواضع او بود که همهٔ ادیان در وی دعوی کردند: جهودان و ترسایان و مؤمنان.

خادم او گفت که: وصیّت شیخ چنین است که: «جنازهٔ مرا هرکه از زمین برتواند داشت، من از آن قومم». ترسایان و جهودان نتوانستند برداشت. اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و هم آنجا او را در خاک کردند.

نقل است که یک روز روزه‌دار بود و روز به نماز دیگر رسیده بود و در بازار می‌رفت. سقّایی می‌گفت: **رحمَ‌اللّه مَن شَرِبَ** ـ خدای، عزّوجلّ رحمت کناد بر آن کس که از این آب بخورد ـ بستد و باز خورد. گفتند: «نه روزه‌دار بودی؟». گفت: «آری، لکن به دعای او رغبت کردم». و چون وفات کرد به خوابش دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «مرا در کار آن سقّا کرد[2] و بیامرزید». **محمّدبن‌الحسین** ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: **معروف** را به خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «مرا بیامرزید». گفتم: «به زهد و ورع؟» گفت: «نه. به قبول یک سخن که از **پسر سَماک** شنیدم به **کوفه** که گفت: هرکه به جملگی به خدای ـ تعالی ـ باز گردد، خدای ـ عزّوجلّ ـ به رحمت بدو باز گردد و همهٔ خلق را بدو باز گرداند. سخن او در دل من افتاد و به خدای بازگشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت **علی‌بن‌موسی‌الرّضا**. این سخن او را گفتم. گفت: اگر بپذیری این تو را کفایت».

---

۱ ـ «ن» و «هـ»: شیعه یک روز.

۲ ـ اصل: در کار عاشقان کرد. متن مطابق «م» است.

سریّ گفت: **معروف** را به خواب دیدم در زیر عـرش، چـون یکـی کـه واله و مدهوش باشد و از حق ـ تعالی ـ ندا می‌رسید به فرشتگان که: «این کی است؟». گفتند: «بار خدایا! تو داناتری». فرمان آمد که **معروف** است که از دوستی ما واله گشته است و جز به دیدار ما باز هوش نیاید و جز به لقاء ما از خود خبر نیابد».

۳۰

ذکر سَریِ سَقَطی، رحمةاللّه علیه

آن نفسْ کشتهٔ مجاهده، آن دل زندهٔ مشاهده، آن سالکِ حضرت ملکوت، آن **شاهد عزّت جبروت**، آن نقطهٔ دایرهٔ لاتُقَطی، شیخ وقت **سَری سَقَطی** ـ رحمةاللّه علیه ـ امام اهل تصوّف بود، و در اصناف علم به کمال بود، و دریای اندوه و درد بود، و کوه حلم و ثبات بود و خزانهٔ مروّت و شفقت بود. و در رموز و اشارات اعجوبه‌یی بود. و اوّل کسی که در **بغداد** سخن حقایق و توحید گفت، او بود. و بیشتر مشایخ **عراق** مرید وی بودند. و خال **جُنید** بود و مرید **معروف** بود و **حبیب راعی** را دیده بود ـ رحمهم‌اللّه ـ و در ابتدا در **بغداد** نشستی و دکان داشتی. پرده‌یی از در آویختی و نماز کردی. هر روز چندین رکعت نماز کردی.

یکی از کوه **لُکام**[1] به زیارت وی آمد و پرده از آن در برداشت و سلام کرد و **سری** را گفت: فلان پیر از کوه **لکام** تو را سلام گفت. **سری** گفت: «وی در کوه ساکن شده است؟ بس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یک لحظه از حق ـ تعالی ـ غایب نشود».

نقل است که در خرید و فروخت، جز ده نیم سود نخواستی و یک بار به شست دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلّال بیامد و گفت: «بفروش» [و] گفت: «به چند؟». گفت: «به شست و سه دینار». گفت: «بهای بادام امروز نود دینار است». گفت: «قرار من این است که بر هر ده دینار، نیم دینار بیش سود نگیرم. من عزم خود نقض نکنم». دلّال

۱ ـ «م»: کوه لبنان.

گفت. «من نیز روا ندارم که کالای تو به کم بفروشم». نه دلّال فروخت و نه سری.

و در اوّل سقط فروشی کردی. یک روز بازار **بغداد** بسوخت. او را گفتند: «بازار بسوخت». گفت: «من نیز فارغ شدم». بعد از آن نگه کردند، دکان او نسوخته بود. چون این حال بدید، آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف در پیش گرفت.

از او پرسیدند که: «ابتدای حال تو چگونه بود؟». گفت: «روزی **حبیب راعی** به دکان من برگذشت. من چیزی بدو دادم که: به درویشان ده. گفت: **جزاک اللّهُ خیراً**[1]. از آن روز که این دعا بگفت، دنیا بر دل من سرد گشت. تا روز دگر **معروف کرخی** می‌آمد، کودکی با او همراه. گفت: این کودک را جامه کن. من آن کودک را جامه کردم. **معروف** گفت: خدای ـ تعالی ـ دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل راحت دهاد. من به یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکهٔ دعای **معروف**».

و کس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را، تا به حدّی که **جنید** گفت که: «هیچ کس را ندیدم در عبادت کامل‌تر از **سری** که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد، مگر در بیماری مرگ».

و گفت: «چهل سال است تا نفس از من گزر در انگبین می‌طلبد و ندادمش». و گفت هر روزی چند کرّت در آینه بنگرم، از بیم آن که نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد». و گفت «خواهم که آنچه بر دل مردمان است، بر دل من استی از اندوه، تا ایشان فارغ بودندی از اندوه». و گفت: «اگر برادری به نزدیک من آید و من دست به محاسن فرو آرم، ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند».

و **بِشر حافی** گفت: «من از هیچ کس سؤال نکردم[2] مگر از **سری**، که زهد او را دانسته بودم که: شاد شود چون چیزی از دست [وی] به در رود».

جنید گفت: یک روز برِ **سری** رفتم. می‌گریست. گفتم: «چه بوده است؟». گفت: «در خاطرم آمد که امشب کوزه‌یی بیاویزم تا آب سرد شود. در خواب شدم. حوری را دیدم. گفتم: تو از آن کیستی؟ گفت: از آنِ آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود. و آن حور کوزه را بر زمین زد. اینک بنگر». **جنید** گفت: «سفالها شکسته دیدم. تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود».

---

۱ ـ اصل: خیّرک‌اللّه. متن مطابق «م» است. ۲ ـ «م»: نکردمی.

جنید گفت: شبی خفته بودم. چون بیدار شدم، سرّ من تقاضا کرد که به مسجد **شونیزیّه** روم. برفتم و در مسجد شخصی دیدم هایل. بترسیدم. مرا گفت: «یا **جنید**! از من می‌ترسی؟». گفتم: «آری» . گفت: «اگر خدای را شناخته‌ای، چرا از جز وی بترسیدی؟». گفتم: «تو کیستی؟». گفت: «ابلیس». گفتم: «می‌خواستم که تو را دیدمی». گفت: «آن ساعت که از من اندیشیدی، از خدای ـ عزّوجلّ ـ غافل شدی و تو را خبر نه. مراد از دیدن من چه بود؟». گفتم[1]: «خواستم که تو را پرسم که: تو را بر فقرا هیچ دست باشد؟». گفت: «نه». گفتم: «چرا؟». گفت: «چون خواهم که به دنیا بگیرمشان، به عقبی گریزند و چون خواهم که به عقبی بگیرمشان، به مولی گریزند و مرا آنجا راه نیست». گفتم: «اگر برایشان دست نیابی، ایشان را هیچ‌بینی؟» گفت: «بینم[2]. آن‌گاه که در سماع و وجد افتند، بینمشان که از کجا می‌نالند». این بگفت و ناپدید شد. چون به مسجد آمدم: **سری** را دیدم سر بر زانو نهاده. سر بر آورد و گفت: «دروغ می‌گوید آن دشمن خدای، که ایشان [از آن] عزیزترند که ایشان را به **جبرئیل** نماید. پس ایشان را به دشمن چگونه نماید؟».

جنید گفت: با **سری** به جماعت مخنّثان بگذشتم. به دل من در آمد که: حال ایشان[3] چون خواهد بود؟ **سری** گفت: «هرگز بر دل من نگذشته است که: بر هیچ آفریده مرا فضل است در کلّ عالم». گفتم: «یا شیخ! و نه بر مخنّثان؟». گفت: «هرگز نه!». **جنید** گفت: نزدیک **سری** شدم. وی را متغیّر دیدم. پرسیدم که: «چه بوده است؟». گفت: «پریی از پریان برِ من آمد و سؤال کرد که: حیا چه باشد؟ جواب دادم. آن پری [آب] گشت. چنین که می‌بینی».

نقل است که **سری** خواهری داشت. دستوری خواست که: «خانهٔ تو را بروبم؟». دستوری نداد. گفت: «زندگانی من کرای این نکند». تا یک روز درآمد. پیر زنی را دید که خانهٔ وی میُ‌رفت. گفت: ای برادر! مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی را آورده‌ای؟». گفت: «ای خواهر! دل مشغول مدار، که این دنیاست که در

---

۱ ـ اصل گفت. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: اگر بر ایشان دست‌یابی ایشان هیچ نکنی. گفت: بکنم متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ ـ اصل: حال من. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

عشق ما سوخته است و از ما محروم ماند. اکنون از حق ـ تعالی ـ دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود. جاروب حجرهٔ ما بدو داده‌اند». یکی از بزرگان می‌گوید: «چندین مشایخ را دیدم. هیچ یک [را] چنان بر خلق جهان مشفق ندیدم که **سری** را».

نقل است که هرکه سلامش کردی، روی ترش کردی و جواب دادی. از سرّ این پرسیدند، گفت: «پیغمبر ـ صلّی‌اللّه علیه و سلّم ـ گفته است که: هرکه سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرو آید. نود[1] آن کس را بود که روی تازه دارد. من روی ترش کرده‌ام تا نود رحمت او را بود». اگر کسی گوید[2] که: «این ایثار بود» ـ و درجهٔ ایثار از آنچه او کرد زیادت است، پس چگونه او را به از خود خواسته باشد؟[3] ـ گوییم: **نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر**. روی ترش کردن را به ظاهر حکم می‌توانیم کرد؛ امّا بر ایثار، حکم نمی‌توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نبود؟ یا از سر اخلاص بود یا نبود؟ لاجرم در ظاهر، آنچه به دست او بود به جای آورد.

نقل است که یک بار **یعقوب** ـ علیه‌السّلام ـ رابه خواب دید. گفت: «ای پیغمبر خدا! این چه شور است که از بهر **یوسف** در جهان انداخته‌ای؟ چون تو را از حضرت، محبّت بر کمال است، حدیث **یوسف** را به باد بَرده». ندایی به سرّ او رسید که:«یا**سری**! دل نگه‌دار». و **یوسف** را به وی نمودند. نعره‌یی بزد و بیهوش شد. سیزده شبانروز بی‌عقل افتاده بود و چون به عقل باز آمد، [گفتند]: «این جزای[4] آن کس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند».

نقل است که کسی پیش **سری** ـ رحمه‌اللّه ـ طعامی آورد. گفت: «چند روز است نان نخورده‌ای[5]؟». گفت: «پنج روز». گفت: «گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است و گرسنگی فقر نبوده است».

نقل است که **سری** خواست تا یکی از اولیا بیند. پس به اتفاق، کسی را بر سر کویی بدید. گفت: «السّلام علیک. تو کیستی؟». گفت «او». گفت: «چه می‌کنی؟».

---

۱ ـ «م»: نود و نه.
۲ ـ اصل: بود. متن مطابق «م» است.
۳ ـ اصل: آن را به خود خواسته باشد. متن مطابق «م» و «ن» است.
۴ ـ اصل. این چه جزای ... متن مطابق «م» و «ن» است.
۵ ـ اصل: تا نخورده‌ای. متن مطابق «ن» است.

گفت: «او». گفت: «چه می‌خوری؟». گفت «او». گفت: «این که می‌گویی: او، از این خدای را می‌خواهی؟». این سخن بشنید[1]. نعره‌یی‌بزد و جان بداد.

جنید گفت: سری مرا روزی از محبّت پرسید. گفتم: «گروهی گفتند: موافقت است و گروهی گفتند: اشارت است و چیزی دیگر گفته‌اند». **سری** پوست دست خویش بگرفت و بکشید. از دستش برنخاست. گفت: «به قدرت او که اگر گویم: این پوست از دوستی او خشک شده است، راست است». و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.

نقل است که **سری** گفت بنده به جایی رسد در محبّت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی، خبر ندارد و اگر [از آن] خبری بود اندر دل من، تا آن‌گاه که آشکارا شد که چنین است». **سری** گفت: «چون خبر می‌یابم که مردمان برِ من می‌آیند تا از من علم آموزند، دعا گویم که: یارب!تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گرداند، تا من ایشان را به کار نیایم[2] که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند».

نقل است که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود. گفتند: «این به چه یافتی؟». گفت: «به دعای **سری**». گفتند: «چگونه؟». گفت: «روزی به در خانهٔ او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد که: کی است؟ گفتم که: آشناست! گفت: اگر آشنا بودی، مشغول او بودی، پروای‌مات، نبودی. پس گفت: خداوندا به خودش مشغول کن چنان که پروای هیچ کسش نبود. همین که این دعا بکرد، چیزی در سینهٔ من فرو آمد و کار بدینجا رسید».

نقل است که یک روز مجلس می‌گفت. یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت ـ نام او **احمد یزید** کاتب ـ با تجمّلی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده. گفت: «بیا تا به مجلس این مرد رویم. چند به جایی‌رویم که نباید رفت؟ که دلم اینجا[3] بگرفت». پس به مجلس درآمد. بر زبان **سری** برفت که: «در هجده‌هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف‌تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی، که اگر نیکو شود، چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او، و اگر بد شود، چنان شود که دیو را ننگ آید از او و صحبت او. عجب از آدمیی بدین ضعیفی که عاصی

---

۱ ـ اصل: این بگفت. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: نیاید. متن مطابق «م» است ۳ ـ «م»: آنجا.

شود در خدایی بدین بزرگی». این سخن تیری بود که از کمان **سری** جدا شد و بر جان **احمد** آمد. چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و باز خانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمد،اندوهگین و زرد روی. چون مجلس به آخر رسید باز خانه رفت. روز سیّوم بیامد، پیاده، تنها. چون مجلس تمام شد، پیش **سری** آمد و گفت: «ای استاد! آن سخن که تو گفته‌ای مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد گردانیده. می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم. مرا بیان کن راه سالکان». گفت: «راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟ راه عامّ خواهی یا راه خاصّ». گفت: «هر دو را بیان کن». گفت: «راه عامّ آن است که پنج نماز پسِ امام نگه داری و زکوة بدهی ـ اگر مال باشد ـ و راه خاصّ آن است که همهٔ دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی و اگر بدهند، قبول نکنی. این است این دو راه».

پس از آنجا بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. چون روزی چند برآمد، پیر زنی موی کنده و روی خراشیده بیامد و گفت: «ای امام مسلمانان! فرزندکی داشتم جوان و تازه‌روی. به مجلس تو آمد خندان و خرامان، و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روز [است] تا غایب شده است و نمی‌دانم کجاست؟ ودلم در فراق او بسوخت. تدبیر کار من بکن». از بس زاری که کرد، **سری** را رحم آمد. گفت: «دل تنگ مکن که جز خیر نبود ـ چون بیاید، من تو را خبر دهم ـ که او ترک دنیا گرفته است و دنیا به اهل دنیا رها کرده و تائب حقیقی شده». چون مدّتی برآمد، شبی **احمد** بیامد. **سری** خادم را گفت: «برو و پیر زن را خبر ده». پس **سری**، **احمد** را دید زرد روی گشته و نزار شده و بالای سَروَش دو تا گشته، گفت: «ای استاد مشفق! چنان که مرا در راحت افگندی و از ظلمات رهانیدی، خدا تو را راحت دو جهانی ارزانی داراد». ایشان در این سخن بودند که مادر **احمد** و عیالان او آمدند و پسرک خرد که داشت، با خود بیاوردند. چون مادر را چشم بر **احمد** افتاد، بر آن حال بدید که ندیده بود. جامهٔ کهن، سر پژولیده. خویشتن را در کنار او افگند. و عیال نیز از یک سو زاری می‌کردند و پسرک می‌گریست. و خروش از همه برآمد. **سری** گریان شد. مادر، بچّه را[1] در پای پدر انداخت. هرچند کوشیدند تا او را به خانه باز برند، سود نداشت. گفت: «ای امام مسلمانان! چرا ایشان را خبر کردی؟ که کار

۱ ـ «م»: بچه خویشتن را...

مرا به زیان خواهند آورد». گفت: «مادرت بسیار زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم». پس **احمد** خواست که بازگردد، زن گفت: «مرا در زندگی بیوه کردی و فرزندان را یتیم. اگر فرزند تو را خواهد، من چه کنم؟». لاجرم پسر را به خود گرفت و گفت: «چنین کنم فرزند را»: آن جامهٔ نیکو ازش بیرون کرد و پاره‌یی گلیم در بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت: «روان شو!». مادر چون این حال بدید، گفت: «مرا طاقت این نباشد». فرزند را درربود. گفت: «تو را نیز اگر خواهی پایت گشاده کنم». پس **احمد** بازگشت و روی به صحرا نهاد، تا سالی چند برآمد. شبی نماز خفتن بود که کسی به خانگاه در آمد[1] و گفت: «مرا **احمد** فرستاده است و می‌گوید: کار من تنگ درآمده است. مرا دریاب». شیخ برفت، **احمد** را دید در گورخانه‌یی بر خاک خفته و نفس بر لب آمده و زبان می‌جنبانید، گوشش داشت[2]، می‌گفت: **«لِمِثلِ هذا فَلیعمل العاملون»**. **سری** سر او را برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد. **احمد** چشم باز کرد و شیخ را دید. گفت: «ای استاد! به وقت آمدی که کار من تنگ در آمده است». پس نفسش منقطع شد. **سری** گریان روی به شهر نهاد تا کار او بسازد. خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند. گفت: «کجا می‌روید؟[3]». گفتند: «خبر نداری که دوش از آسمان ندا آمد که هرکه خواهد که بر ولیّ خاصّ خدا نماز کند، گو: به گورستان **شونیزیه** رو». **سری** را نَفَس چنین بود که مریدان چنین می‌خاستند و اگر از خدمت وی **جنید** تنها خاست، تمام است.

و گفت: «ای برنایان! کار به برنایی کنید پیش از آن که به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده‌ام». و آن وقت که این سخن می‌گفت، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی. و گفت: «سی سال است که استغفار می‌کنم از یک شکر گفتن». گفتند: «چگونه؟». گفت: «بازار **بغداد** بسوخت امّا دکان من نسوخت. مرا خبر دادند، گفتم: الحمدالله. از شرم آن که خود را به از برادران خواستم و از بهر دنیا حمد گفتم، از آن استغفار می‌کنم». و گفت: «اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود، هرگز آن را قضا نیست».

و گفت: «دور باشید از همسایگان توانگر و قَرّایان بازار و عالمان و امیران». و

۱ ـ «م»: به خانقاه سری آمد. ۲ ـ «م»: گوش داشت.
۳ ـ اصل: می‌روی متن مطابق «م» است.

گفت: «هرکه خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، واندک شود غم او، گو: از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی». و گفت: «جملهٔ دنیا فضول است مگر پنج چیز: نانی که سدّ رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه‌یی که عورت بپوشد و خانه‌یی که در آنجا توان بود و علمی که بدآن کار می‌کند[۱]». و گفت: «هر معصیت که آن به سبب شهوت بود، امید توان داشت به آمرزش آن. و هر معصیت که آن به سبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن. زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلّت آدم از شهوت». و گفت: «اگر کسی در بستانی رود بسیار درخت، و به هر درخت مرغی نشسته و به زبانی فصیح می‌گوید که: السّلام علیک یا ولی الله، و آن کس نترسد که: آن مکر است و استدراج، بر وی بباید ترسید». و گفت: «علامت استدراج کوری است از عیوب نفس». و گفت: «مکر قولی است بی عمل». و گفت: «ادب ترجمان دل است».

و گفت: «قوی‌ترین قوّتی آن است که بر نفس خود غالب آیی، و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش، از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار». و گفت: «بسیارند که گفتِ ایشان موافق فعل نیست امّا اندک است آن که فعل او موافق قول اوست». و گفت: «هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آن‌جا که نداند». و گفت: «هرکه مطیع شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آن که دون است». و گفت: «زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینهٔ دل توست. بر روی پیدا شود آن‌چه در دل نهان داری». و گفت: «دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند جنبانید. و دلی است چون درخت بیخ او محکم، امّا باد او را گاه گه حرکتی می‌دهد. و دلی است چون پری، که تا باد می‌وزد به هر سو می‌گردد». و گفت: «دلهای ابرار معلّق به خاتمت است ودلهای مقرّبان معلّق به سابقت است» ـ معنی آن است که: حسنات ابرار سیّئات مقرّبان است و حسنه سیّئه از آن می‌شود که بدو فرو می‌آیند. به هرچه فرو آیی، آن کار برتو ختم شود. و ابرار آن قومی‌اند که فرو آیند که: **اِنَّ الابرارَ لَفی نعیمٍ**. برنعمت فروآیند، لاجرم دلهای ایشان معلّق خاتمت بود. امّا سابقان را که مقرّبان‌اند چشم در ازل بود، لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز به ازل نتوان رسید. از این‌جهت چون به هیچ فرو نیایند، ایشان را به زنجیر به

---

۱ ـ «م»: می‌کنی. ظ: «می‌کنید» درست است.

بهشت باید کشید ـ و گفت: «حیا و اُنس به درِ دل آیند. اگر در دلی زهد و ورع باشد فرو آیند و اگر نه بازگردند». و گفت: «پنج چیز است که قرار نگیرد در دل، اگـر درآن دل چیزی دیگر بود: خوف از خدای ـ عزّ و جلّ ـ و رجا به خدا و دوستی به خدا و حیا از خدا و اُنس به خدا».

و گفت: «مقدار هر مردی در فهم خویش، برمقدار[1] نزدیکی دل او بود به خدا». و گفت: «فهم کننده‌ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار». و گفت: «صابرترین خلق کسی بود که بر حقّ صبر تواند کرد». و گفت: «فردا امّتان را به انبیا باز خوانند ولکن دوستان را به خدا بازخوانند». و گفت: «شوق برترین مقام عارف است». و گفت: «عارف آن است که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه‌شدگان بود». [و گفت:] «در بعضی کتب مُنْزَل نوشته است که خدای ـ عزّ و جلّ ـ فرمود که: ای بندهٔ من! چون ذکر من [بر تو] غالب شود، [من عاشق تو شوم و عشق اینجا[2]] به معنی مـحبّت بـود». و گـفت: «عـارف آفتابْ صفت است که بر همهٔ عالم بتابد. و زمین شکل است که بار همهٔ موجودات بکشد و آبْ نهاد است که زندگانی دلها بدو بود [و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد». و گفت: «تصوّف نامی است سه معنی را: یکی آن که معرفتش نور ورع را فرو نگیرد و در عالم[3] باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم[4]»]. و گفت: «علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب، و قناعت کردن است بدآنچه گرسنگی برود از او، و راضی بودن است به عورت پوشی، ونفور بودن نفس از فضول و برون کردن غِلّ از دل». و گفت: «سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت کردن است در آخرت». و گفت: «عیش زاهد خوش نبود، که وی به خود مشغول است و عیش عارف خوش بود[5] چون از خـویشتن مشـغول بـود». و گـفت: «کارهای زهد همه بر دست گرفتم، هرچه خواستم، از او یافتم مگر زهد».

و گفت: «هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه در او نبود، بیفتد از ذکر حق». و گفت:

---

۱ ـ «م»: به مقدار.
۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.
۳ ـ «هـ»: در علم باطن.
۴ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.
۵ ـ اصل: نبود. متن مطابق «م» است.

«آمیختگی بسیار با خلق از اندکی صدق است». و گفت: «حسن خلق آن است که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات». وگفت: «از هیچ برادر بریده مشو بر گمان و شکّ، و دست از صحبت او باز مدار بی‌عتاب». و گفت: «قوی‌ترین خلق آن است که باخشم خود برآید». [و گفت]: «ترک گناه گفتن سه وجه است: یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای، عزّ و جلّ». و گفت: «بنده کامل نشود تا آن‌گاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند[1]».

و یک روز در صبر سخن می‌گفت. کژدمی چند بار او را زخم زد. آخر گفتند: «چرا دفع نکردی؟». گفت: «شرم داشتم، چون در صبر سخن می‌گفتم». و در مناجات گفته است: «الهی! عظمت تو مرا باز بُرید از مناجات تو، و شناخت من به تو مرا انس داد به تو». و گفت: «اگر نه آنستی که تو فرموده‌ای که: مرا یاد کن به زبان، یاد نکردمی[2]». یعنی تو در زبان من نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم؟.

جنید گفت که **سری** گفت که «نمی‌خواهم که در **بغداد** بمیرم. از آن که ترسم که زمین مرا نپذیرد و رسوا شوم. و مردمان به من گمان نیکو برده‌اند و ایشان را بد افتد». وچون بیمار شد به عیادت او شدم. بادبیزنی گرفتم و بادش می‌کردم. گفت: «ای **جنید**! بِنِه، که آتش از باد تیزتر شود». **جنید** گفت[3]: «حال چیست؟». گفت: «**عبدٌ مملوکٌ لایَقْدِرُ علی شیءٍ**». گفتم: «وصیّتی کن». گفت: «مشغول مشو به سببِ صحبت خلق از صحبت حق، تعالی» ـ **جنید** گفت: «اگر این سخن را پیش گفتی، با تو نیز صحبت نداشتمی» ـ و به جوار حق رسید.

---

۱ ـ «م»، بر ترک گناه اختیار کند.

۲ ـ اصل: اگرنه یاد نکردمی. «اگر نه» به غلط تکرار شده بود و حذف گردید.

۳ ـ بجای این جمله یا پس از آن باید فعل متکلّم «گفتم» باشد!

۳۱

ذکر فتح مَوْصلیّ، رحمةالله علیه

آن عالم فرع و اصل، آن حاکم فصل و وصل، آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن به‌حقیقت ولی، شیخ وقت **فتح موصلی** ـ رحمةالله علیه ـ از بزرگان مشایخ بود و صاحب همّت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق. و خود را از خلق پنهان داشتی، تا حدّی که دسته‌یی کلید برهم بسته بود به شکل بازرگانان. هر کجا رفتی، در پیش سجّاده نهادی تا کسی ندانستی که او کی است؟ **ابوعبداللهبن جلاّ** گوید که در خانهٔ **سری** بودم. چون پاره‌یی از شب بگذشت، جامه‌ها پوشید و ردا برافکند. گفتم: «در این وقت کجا می‌روی؟». گفت: «به عیادت **فتح موصلی**». چون بیرون آمد، عسس او را بگرفت و به زندان برد. چون روز شد، فرمودند که محبوسان را چوب زنند. چون جلاّد دست برداشت تا او را بزند، دستش خشک شد. نتوانست جنبانیدن. جلاّد را گفتند[1]: «چرا نمی‌زنی؟». گفت: «شخصی برابر من ایستاده است و می‌گوید: هان! تا نزنی. و دست بی‌فرمان شد». بنگرستند، **فتح موصلی** بود. **سری** را نزد او بردند[2] و رها کردند.

نقل است که روزی **فتح** را سؤال کردند از صدق. دست در کورهٔ آهنگری کرد. پاره‌یی آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: «صدق این است».

فتح گفت: امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ را به خواب دیدم. گفتم: «مرا

---

۱ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: سری را بزدند و او را بزدند. متن مطابق «م» است.

وصیّتی کن». گفت: «ندیدم نیکوتر از تواضع چیزی [و ندیدم چیزی[1]] که توانگر کند مرد درویش را، جز امید ثواب حق». گفتم: «بیفزای[2]». گفت: «نیکوتر از این، کبر درویش است بر توانگر از غایت اعتماد که او دارد بر حق».

نقل است که [**فتح** گفت]: وقتی در مسجد بود [م] با یاران. جوانی درآمد با پیرهن خَلَق و سلام کرد و گفت: «غریبان را خدای باشد. پس فردا به فلان محلّت آی و خواجه نشان خواه. و من خفته باشم. مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و به خاک دفن کن». برفتم و چنان کردم و بعد از دفن خواستم که باز گردم، دامنم بگرفت و گفت: «اگر مرا ای **فتح**! در حضرت خدای ـ عزّوجلّ ـ منزلتی بود تو را مکافات کنم بر این رنج که دیدی»، پس گفت: «مرد بر آن میرد که بر آن زیسته باشد». این بگفت و خاموش شد.

نقل است که یک روز می‌گریست و اشکهای خون آلود از دیدگان می‌بارید. گفتند: «یا **فتح**! چرا پیوسته گریانی؟». گفت. «چون از گناه خود یاد می‌کنم، خون روان می‌شود از دیدهٔ من که: نباید که گریستن من به ریا بود نه به اخلاص!».

نقل است که کسی **فتح** را پنجاه درم آورد. گفت: «در خبر است که هرکه را بی سؤال چیزی دهند و رد کند، بر حق ـ تعالی ـ رد کرده است». یک درم بگرفت و باقی باز داد. و گفت: «با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند. همه گفتند: پرهیز از صحبت خلق. و همه به کم خوردن فرمودند. ای مردمان! نه هرکه طعام و شراب از بیمار باز گیرد، بمیرد؟». گفتند «بلی» گفت: «هم چنین دل که از او علم و حکمت و سخن مشایخ بازگیری، بمیرد». و گفت: وقتی سؤال کردم از راهبی که: «راه به خدای ـ تعالی ـ چگونه است؟». گفت: «چوکار وی آوردی[3]، اینجا است». و گفت: «اهل معرفت آن قوم‌اند که چون سخن گویند، از خدا گویند، و چون عمل کنند، برای خدا کنند و چون طلب کنند، از خدای طلب کنند». و گفت: «مداومت بر ذکر دل[4] اینجا، شادی محبوب پدید آید و هرکه آرزومند بود به خدای ـ عزّوجلّ ـ روی بگرداند از هر چه جز اوست».

نقل است که چون **فتح** وفات کرد، او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ اصل: بفرمای. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «ن»: چو روی به راه آوردی.
۴ ـ «ن»: هرکه بر ذکر دل مداومت کند.

عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «خدای ـ تعالی ـ فرمود که: یا **فتح**! فرشتهٔ گناه تو را فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن بسیار تو». والسّلام.

۳۲

ذکر احمد بن اَبی الحواری[1]، رحمةاللّه علیه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر، آن زین زمان، آن رکن جهان، آن ولیّ قبهٔ تواری، قطب وقت **احمد حواری** ـ رحمةاللّه علیه ـ یگانهٔ وقت بود و در جملهٔ علوم ذوفنونِ[2] عالَم بود. و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا. و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود. و از اکابر مشایخ **شام** بود و به همهٔ زبانها محمود بود تا به حدّی که **جنید** ـ رحمةاللّه‌علیه ـ گفت: «**احمد حواری** ریـحان **شام** بود». و از مریدان **ابوسلیمان دارائی** بود و با **سُفیان عُیَیْنَه** صحبت داشته بود، و سخن او در دلها اثری عظیم داشت. و در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود تا در علم به درجهٔ کمال رسید. آن‌گه کتب را برداشت و به دریا انداخت[3] و گفت: «نیکو دلیلی تو. امّا پس از رسیدن به مقصود، مشغول بودن به دلیل محال بود. که دلیل، تا آن‌گه باید که مرید در راه بود. چون به پیشگاه رسید، درگاه و راه را چه قیمت؟». پس کتب را در دریا رها کرد و به سبب آن رنجهای عظیم کشید. و مشایخ گفتند که: «آن در حال سُکر بود».

نقل است که میان **[ابو] سلیمان‌دارائی و احمد حواری** ـ رحمهمااللّه، تعالی ـ عهد بود که در هیچ چیز وی را مخالفت نکند. روزی **[ابوسلیمان]** سخن می‌گفت. وی را گفت: «تنور تافته‌اند. چه‌می‌فرمایی؟». **ابوسلیمان** جواب نداد، تا سه بار بگفت: **ابوسلیمان** گفت: «برو در آنجا نشین» بعد از ساعتی یادش آمد. گفت: «**احمد** را طلب کنید». طلب

---

۱ ـ اصل: احمد حواری. عنوان با توجّه به منابع کار عطّار تصحیح شده و در متن این بخش به همان صورت می‌ماند.

۲ ـ «م» و «ن»: در جمله فنون علوم.

۳ ـ «م»: برد.

کردند، نیافتند. گفت: «در تنور نگرید، که با من عهد چنین دارد که در هیچ چیز مرا مخالفت نکند». چون بنگرستند، در تنور بود، یک سر موی از وی نسوخته.

نقل است که گفت: حوری را [به خواب] دیدم. نوری داشت که می‌درخشید گفتم: «ای حور! رویی نیکوداری». گفت: آری یا **احمد**! آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم و روی من چنین شد».

و گفت: «بنده، تایب نبود تا پشیمان نشود به دل و استغفار نکند به زبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید، و تا جهد نکند در عبادت. چون چنین بود که گفتم، از توبه واجتهاد، زهد و صدق خیزد و از صدق، توکّل برخیزد [و از توکّل، استقامت برخیزد[1]] و از استقامت، معرفت برخیزد. بعد از آن لذّت اُنس بود. بعد از انس حیا بود، بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج، و در جمله، این احوال [از دل او مفارقت نکند از خوف آن که نباید که این احوال[2]] بر او زوال آید و از لقای حق بازماند». و گفت: «هرکه بشناسد آنچه از او بباید ترسیدن، آسان شود بر او دور بودن از هر چه او را نهی کرده‌اند از آن». و گفت: «هرکه عاقل‌تر [بود]، به خدای عارف‌تر بود و هرکه به خدای عارف‌تر بود، زود به منزل رسد».

و گفت: «رجا قوت خایفان است». و گفت: «فاضل‌ترین گریستنی، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که در غیر موافقت بوده باشد». و گفت: «هرکه به دنیا نظر کند به نظر ارادت و دوستی، حق ـ تعالی ـ نور فقر و زهد از دل او بیرون برد».

و گفت: «دنیا چون مزبله‌یی است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند، از بهر آن که سگ از مزبله، چون حاجت خود رواکند سیر شود و باز گردد». و گفت: «هرکه نفس خویش را نشناسد، در دین خویش در غرور بود».

و گفت: مبتلا نگرداند حق ـ تعالی ـ هیچ بنده‌یی را به چیزی سخت‌تر از غفلت و سخت دلی». و گفت: «انبیا ـ علیهم السّلام ـ مرگ را کراهیّت داشته‌اند، از بهر آن که از ذکر حق ـ تعالی ـ بازمانده‌اند». و گفت: «دوستیِ خدای را نشان، دوستی طاعت خدا بود. و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای ـ عزّوجلّ ـ جز خدای. امّا دلیل طلب کردن

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

برای آداب خدمت است». و گفت: «هرکه دوست دارد که به خیر او را شناسند یا به نیکویی یاد کنند[1]، او مشرک است در عبادت حق ـ تعالی ـ به نزدیک این طایفه. از بهر آن که هرکه خدای ـ عزّوجلّ ـ را به دوستی پرستد، دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او». والسّلام.

۱ ـ فعل دو جملهٔ اخیر در اصل مفرد آمده و تصحیح از روی نسخه‌های دیگر است.

۳۳

ذکر احمد خِضرویهٔ بلخی، رحمةالله علیه

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّلِ به حقیقت، آن صاحب فتوی و شیخی، **احمد خضرویه** بلخی ـ رحمه‌اللّه ـ از معتبران مشایخ **خراسان** بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوّت و از سلاطین ولایت و از مقبولان جملهٔ فرقت[1] بود، و در ریاضاتْ مشهور و در کلماتِ عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. و در ابتدا مرید **حاتم اصمّ** بود و با **ابوتراب** صحبت داشته بود و **ابوحفص** را دیده بود. و از **ابوحفص** پرسیدند که: «از این طایفه که را دیدی[2]؟» گفت: «هیچ [کس] را ندیدم بلند همّت‌تر و صادق احوال‌تر از **احمد خضرویه**»، و هم **ابوحفص** گفت: «اگر **احمد** نبودی، فتوّت و مروّت پیدا نگشتی».

و **احمد** جامه به رسم لشکریان پوشیدی. و **فاطمه** که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر **بلخ** بود، و توبه کرد و به **احمد** کس فرستاد که: [«مرا از پدر بخواه». **احمد** اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که[3]]: «ای **احمد**! من تو را مردانه‌تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی. راهبَر باش نه راه زن». پس **احمد** کس فرستاد و او را از پدر بخواست. پدر به حکم تبرّک او را به **احمد** داد. **فاطمه** به ترک شغل دنیاوی بگفت و به

---

۱ ـ «م» و «ن» مانند اصل: فرقت. «ه»: مقبولان قربت.

۲ ـ ظ: دنبالهٔ این جمله حذف شده است و در نسخه‌ها نیست.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

حکم عزلت با **احمد** بیارامید. تا **احمد** را قصد زیارت **بایزید** افتاد. **فاطمه** باوی برفت چون پیش **بایزید** آمدند، **فاطمه** نقاب از روی برداشت. و با **بایزید** گستاخ سخن می‌گفت. **احمد** از آن متحیّر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت. گفت. «ای **فاطمه** این چه گستاخی است که با **بایزید** می‌کنی؟». **فاطمه** گفت: «از آن که تو محرم طبیعت منی و **بایزید** محرم طریقت من. از تو به هوا رسم و از او به خدای رسم. و دلیل بر این سخن آن است که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو به من محتاجی». و پیوسته **بایزید** با **فاطمه** گستاخ بودی، تا روزی **بایزید** را چشم بر دست **فاطمه** افتاد. حنا بسته بود. گفت: «یا **فاطمه**! از بهر چه حنا بسته‌ای؟». گفت: «ای **بایزید**! تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی. مرا با تو انبساط بود. اکنون که چشم تو بر این‌ها افتاد صحبت ما با تو حرام است» ـ و اگر کسی را اینجا خیالی افتد، پیش از این گفته‌ایم: **بایزید** گفت: از خدای ـ عزّوجلّ ـ در خواستم تا زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است. [چون کسی چنین بود، او کجا زن بیند؟[1]] ـ پس **احمد** و **فاطمه** از آنجا به **نشابور** رفتند[2]، و اهل **نشابور** را با **احمد** خوش بود. و چون **یحیی معاذ رازی** به نشابور آمد ـ و قصد **بلخ** داشت ـ **احمد** خواست که او را دعوت کند. با **فاطمه** مشورت کرد که: «دعوت **یحیی** را چه به کار می‌باید؟». **فاطمه** گفت: «چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر، و با این همه بیست خر نیز باید تا بکشیم». **احمد** گفت: «خر کشتن باری چرا؟». گفت: «چون کریمی به مهمان آید، باید که سگان محلّت را نیز از آن نصیب بود». **فاطمه** در مروّت چنین بود. لاجرم **بایزید** گفت: «هرکه خواهد که مردی را بیند پنهان در لباس زنان، گو: در **فاطمه** نگر».

نقل است که **احمد** گفت: مدّتی مدید نفس خویش را قهر کردم. روزی جماعتی به غزایی رفتند[3]. رغبتی عظیم در من پیدا شد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا آمده است، در پیش من می‌آورد. عجب داشتم. گفتم: از نفس نشاط طاعت نیاید. این مکری است. گفتم: مکر او آن است که او را پیوسته در روزه می‌دارم. از گرسنگی طاقتش نمانده است. می‌خواهد که سفر کند تا روزه گشاید. گفتم: «به سفر روزه نگشایم». گفت:

---

۱ ـ از «م» افزوده شد. ۲ ـ «م»: آمدند.

۳ ـ «م»: به غزا می‌رفتند.

«روا دارم». عجب داشتم. گفتم: مگر از بهر آن می‌گوید که من او را به نماز شب می‌فرمایم. خواهد که به سفر رود تا به شب بخسبد و بیاساید. گفتم: «تا روز بیدار دارمت». گفت: «روا دارم». عجب داشتم و تفکّر کردم که: مگر از آن می‌گوید که تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است از تنهایی. گفتم: «هر کجا فرو آیم تو را به کناره‌یی فرود آرم و با خلق ننشینم». گفت: «روا دارم». عاجز فروماندم. به تضرّع به حق ـ تعالی ـ باز گشتم تا از مکر وی مرا نگه دارد و آگه کند. ورا مُقرّ آورد تا چنین گفت که: «تو مرا به خلافهای مراد[1] و به هر روزی صدبار می‌کشتی و خلق آگه نه. اینجا باری در غزو به یک بار کشته شوم و بازرَهم و همهٔ جهان آوازه شود که: زهی **احمد خضرویه**! که او را بکشتند و درجهٔ شهادت یافت». گفتم: «سبحان آن خدایی که نفسی آفریند در زندگانی منافق[2] و از پس مرگ منافق. نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه در آن جهان. پنداشتم که طاعت می‌جوید. ندانستم که زنّار می‌بندد». و مخالفت او زیادت کردم.

و گفت: به بادیه یک باری به توکّل به راه حجّ در آمدم. پاره‌یی برفتم. خاری مغیلان در پایم[3] شکست. بیرون نکردم. [گفتم: توکّل باطل شود. هم‌چنان می‌رفتم. پایم آماس گرفت. هم بیرون نکردم[4]]. لنگان لنگان به **مکّه** رسیدم و حج بگزاردم و هم‌چنان باز گشتم. و جملهٔ راه از او چیزی می‌آمد و من در رنجی تمام بودم. مردمان[5] چنان دیدند و آن خار از پایم بیرون کردند. با پای مجروح روی به **بسطام** نهادم، به نزدیک **بایزید** درآمدم. **بایزید** را چشم بر من افتاد. تبسّمی کرد و گفت: «آن اشکال که بر پایت نهادند، چه کردی؟». گفتم: «اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم». شیخ گفت: «ای مشرک! اختیار من می‌گویی؟ یعنی تو را نیز وجودی هست و اختیاری داری؟ این شرک نبود؟».

و گفت: «عزّ درویشی خویش را نهانْ دار». پس گفت: «درویشی در ماه رمضان توانگری را به خانه برد و در خانهٔ وی جز نان خشک نبود. چون توانگر بازگشت،

---

۱ ـ اصل: به خلاف‌ها و مرادها. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: موافق. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: پایش. متن مطابق «م» است.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

۵ ـ «م»: مریدان.

صرّه‌یی زر بدو فرستاد. درویش آن زر را باز فرستاد و گفت: این سزای آن کس است که سرّ خویش با چون تویی آشکارا کند؟ ما این درویشی را به هر دو جهان نفروشیم».

نقل است که دزدی به خانهٔ او رفت و بسیاری بگشت. هیچ نیافت. خواست که نومید باز گردد. **احمد** گفت: «ای برنا! دلو برگیر و آب برکش. و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد، به تودهم، تا تهی‌دست از خانهٔ من بازنگردی». برنا هم‌چنان کرد. چون روز شد، خواجه‌یی صد و پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت: «بگیر. این جزای یک شبی نماز توست». دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای[1] وی افتاد و گریان شد و گفت: «راه، غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای ـ عزّوجلّ ـ کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود». توبه کرد و به خدای ـ تعالی ـ بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: **احمد خضرویه** را دیدم در گردونی، نشسته، به زنجیرهای زرین. فریشتگان آن گردون را می‌کشیدند در هوا. گفتم: «شیخا! بدین منزلت به کجا می‌روی؟». گفت: «به زیارت دوستی». گفتم: «تو را با چنان مقامی به زیارت کسی می‌باید رفت؟». گفت: «اگر من نروم تا او بیاید، درجهٔ زایران او را بود نه مرا».

نقل است که یک‌بار به خانگاهی[2] درآمد با جامهٔ خَلَق، و از رسم صوفیان فارغ. به وظایف حقیقت مشغول گشت. اصحاب خانقاه به باطن با او انکار کردند و با شیخ خود می‌گفتند که: «او اهل خانگاه[3] نیست». تا روزی **احمد** بر سرچاه آمد، دلوش درچاه افتاد. خادم او را برنجانید. **احمد** برِ شیخ آمد و گفت: «فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید». [متوقف شد که: «این چه التماس است؟». **احمد** گفت: اگر تو بر نمی‌خوانی، اجازه ده تا من برخوانم». اجازه داد. **احمد** فاتحه برخواند. دلو بر سر چاه آمد[4]]. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: «ای جوان! تو کیستی؟ که خرمن جاه، مرا[5] در برابر دانهٔ تو کاه شد». **احمد** گفت: «یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگه نکنند. که من خود رفتم».

---

۱ ـ «م»: اندام.

۲ ـ نسخه‌های دیگر: خانقاهی.

۳ ـ نسخه‌های دیگر: خانقاه.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

۵ ـ «م»: خرمن جاه من.

نقل است که مردی به نزدیک او آمد. گفت: «من رنجورم و درویش. مرا طریقی آموز تا از این محنت برَهم». شیخ گفت: «نام هر پیشه‌یی که هست برکاغذنویس و در توبره‌یی کن و نزدیک من آر». مرد جملهٔ پیشه‌ها بنوشت و به خدمت شیخ آورد. شیخ دست در توبره کرد. یک کاغذ بیرون آورد. نام «دزدی» بر آنجا نوشته بود. گفت: «تو را دزدی باید کرد». [مرد] متعجّب بماند. گفت: «پیر وقت مرا دزدی می‌فرماید. چاره‌یی نیست». برفت به نزدیک کسان [1] که راه می‌زدند. گفت: «مرا در این کار رغبت است. چون کنم؟». گفتند: «این کار را یک شرط است که: آنچه فرماییم، بکنی». گفت: «چنین کنم که شما می‌گویید [2]». چند روز با ایشان ببود تا روزی کاروانی برسید. راه بزدند. یکی از کاروانیان [را] مال بسیار بود. او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند که: «او را گردن بزن». این مرد توقّفی کرد. با خود گفت: «این مرد راهزن [3] چندین خون نا حق کرده است. من او را کشم، بهتر که این مرد بازرگان را». آن مرد او را گفت: «اگر به کاری آمده‌ای، اینت باید کرد. و اگر نه از پی کاری دیگر رو». مرد گفت: «چون فرمان می‌باید برد، باری فرمان حق برم نه فرمان دزد». پس شمشیر برگرفت و مهتر دزدان را سر از تن جدا کرد. دزدان چون چنان دیدند، بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت. و او را زر و سیم دادند چنان که مستغنی شد.

نقل است که وقتی درویشی مهمان **احمد** آمد. شیخ هفتاد شمع بر افروخت. درویش گفت: «مرا این هیچ خوش نمی‌آید، که تکلّف باتصوّف نسبتی ندارد». **احمد** گفت: «برو و هرچه نه از برای خدای بر افروخته‌اند [4]، بکش». آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن می‌ریخت یک شمع از آن نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: «این همه تعجّب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی». می‌رفتند تا به در کلیسای بزرگ. ترسایان نشسته بودند. چون **احمد** را بدیدند، [مهتر] گفت [5]: «در آیید». ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس **احمد** را گفت: «بخور». گفت: «دوستان با دشمنان نخورند». گفت: «اسلام عرضه کن». اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن

---

۱ ـ «م»: کسانی

۲ ـ اصل: می‌گویی. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: میر دزدان.

۴ ـ «م»: برافروخته‌ام.

۵ ـ اصل: گفتند. متن مطابق «م» است.

شب حق ـ تعالی ـ را به خواب دید که گفت: «ای **احمد**! از برای ما هفتاد شمع [بر] افروختی. ما از برای تو هفتاد دل به نور شمع[1] ایمان برافروختیم».

نقل است که **احمد** گفت: «جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخور علف می‌خوردند». یکی گفت: «خواجه! تو کجا بودی؟». گفت: «من نیز با ایشان بودم. امّا فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند. و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم». و گفت: «هرکه خدمت درویشان کند، به سه چیز مکرّم شود: تواضع و حسن ادب و سخاوت». و گفت: «هرکه خواهد که خدای ـ تعالی ـ با او بود، گو: صدق را ملازم باش که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّادقین**».

و گفت: «هرکه صبر کند بر صبر خویش، او صابر بود. نه آن که صبر کند و شکایت کند. صبر زادِ مضطرّان است و رضا درجهٔ عارفان است». و گفت: «حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل، و یاد کنی او را به زبان، و همّت بریده گردانی از هرچه غیر اوست». و گفت: «نزدیک‌ترین کسی به خدای ـ عزّوجلّ ـ آن است که خُلق او بیشتر است». و گفت: «نیست کسی که حقْ او را مطالبت کند[2] به آلای خویش، [جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش[3]]». و از او پرسیدند که: «علامت محبّت چیست؟». گفت: «آن که عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کَوْن در دل او، از بهر آن که دل او پر بود از ذکر حق ـ تعالی ـ و آن که هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او، از جهت آن‌که نبیند عزّ دنیا و آخرت مگر در خدمت او. و خویش را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود، از جهت آن که هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت او[4]». و گفت: «دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد[5] پاکی». و گفت: «دلهای زنده جایگاههاست[6]. هرگاه که از حق پر شود، پدید آورد زیادتی آن انوار بر جوارح، و هر گاه که پر شود از باطل، پیدا شود دریای ظلمات آن بر جوارح».

و گفت: «هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به

---

۱ ـ اصل: شعاع ایمان، متن مطابق «م» است.
۲ ـ اصل: کنی. متن مطابق «م» است.
۳ ـ از «م» افزوده شد.
۴ ـ «م»: در خدمت دوست او.
۵ ـ «م»: یا کرسی.
۶ ـ «م»: جویهاست

قوّت‌تر از شهوت. و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی». و گفت: «تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیقِ بندگی، آزاد[ی] تمام شود». و گفت: «شما را در دنیا و دین و در میان دو متضادّ زندگانی می‌باید کرد». و گفت: «طریق هویداست و حق روشن است و [داعی] شنونده است و بس. بعد از این تحیّری نیست الّا از کوری». و از او سؤال کردند که: «کدام عمل فاضل‌تر؟». گفت: «نگاه داشتن سرّ از التفات کردن به چیزی غیرِ اللّه».

و یک روز پیش او این آیت برخواندند که: **فَفِرّوا الی اللّه**. گفت[1]: «تعلیم می‌دهد بر آن که بهترین مفرّی در کار، خدای[2] ـ عزّوجلّ ـ است». و یکی او را گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «بمیران نفس را تا زنده گردانیش[3]».

چون او را وفات نزدیک آمد، هفتصد دینار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش همه به یک بار بر بالین او گرد آمدند. **احمد** در آن حالت در مناجات آمد. گفت: «الهی! مرا می‌بری و گرو ایشان جان من است و من گروم نزدیک ایشان. چون وثیقهٔ ایشان می‌ستانی، کسی را بر گمار تا به حقّ ایشان قیام نماید. آن‌گه جان من بستان». در این سخن بود که کسی در بکوفت که: «غریمان شیخ! بیرون آیید». همه بیرون رفتند و زر خود تمام بستدند. چون وام گزارده شد، جان **احمد** جدا شد. رحمه‌اللّٰه.

---

۱ ـ اصل: یعنی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۲ ـ «م»: درگاه خدا. ۳ ـ «م»: گردانندش.
ـ «م»، از احمد.

۳۴

ذکر ابوتراب نَخْشَبی، رحمةاللّه علیه

آن مبارز صفّ بلا، آن مرد میدان وفا، آن عارف صدق و صفا[1]، آن فردِ ایوان تقوی، آن محقّق حقّ و نبی، قطب وقت **ابوتراب نخشبی** ـ رحمةاللّه علیه ـ از عیّار پیشگانِ طریقت بود و از مجرّدانِ راه بلا و از سیّاحان بادیهٔ فقر بود، و از سیّدان این طایفه، و از اکابر مشایخ **خراسان** بود، و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نَفَسی عالی داشت. چهل موقف ایستاده بود و چندین سال سر هرگز به بالش ننهاده بود، مگر در حرم یک بار در سحرگاه به خواب شد. قومی از حوران خواستند تا خود را بر او عرضه کنند. شیخ گفت: «مرا چندان پروایی هست به غفور، که پروای حور ندارم». حوران گفتند: «ای بزرگ! هرچند چنین است امّا یاران ما شماتت می‌کنند که: بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود». تا **رضوان** جواب داد که: «ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود. بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد[2] و بر سریر مملکت نشیند، و آن‌گاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته است به جای آرید». **ابوتراب** گفت: «ای **رضوان**! اگر من به بهشت فرو آیم، گو: خدمت کنید».

ابن جلاّ گوید: «سیصد پیر را خدمت کردم. در میان ایشان بزرگتر از چهار تن نبود. اوّل ایشان **ابوتراب** بود». و **ابن جلاّ** گوید: «**ابوتراب** در **مکّه** آمد، تازه و خوش‌روی بود. گفتم: طعام کجا خورده‌ای؟ گفت: به **بصره** و دیگر به **بغداد** و

---

۱ ـ «م» و «ن»: آن مرد میدان معنی. و آن دو نسخه عبارت «مرد میدان وفا» را ندارند.

۲ ـ اصل: گیرید. متن مطابق «م» است.

دیگر اینجا».

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیّت داشتی، خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: «این بیچاره به شومی من در بلا افتاده است». و اصحاب را گفتی: «هر یک از شما که مرقّع پوشید، سؤال کرد و هرکه در خانقاه نشست، سؤال کرد و هرکه از مصحفی قرآن خواند، سؤال کرد». یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: «برو که تو تصوّف را نشایی. تو را به بازار باید شد».

گفت: «میان من و حق ـ تعالی ـ عهدی است که چون دست به حرام دراز کنم، مرا از آن باز دارد». و گفت: «هیچ آرزو [را] بر دل من دست[1] نبوده است، مگر وقتی در بادیه می‌آمدم و آرزوی نان گرم و تخم‌مرغ بر دلم گذر کرد. اتّفاق افتاد که راه گم کردم. به قبیله‌یی افتادم. جمعی ایستاده بودند و مشغله‌یی می‌کردند. چون مرا دیدند، در من آویختند و گفتند: کالای ما تو برده‌ای» ـ [و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود[2]] ـ شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند. درمیان این چوب زدن، پیری در آن موضع بگذشت. دید که یکی را می‌زدند. نزدیک او شد و او را بشناخت. مرقّع بدرید و فریاد در نهاد[3] و گفت: «شیخ الشّیوخ طریقت است. این چه بی‌حرمتی است و چه بی‌دادیی، که با سیّد همهٔ پیران طریقت می‌کنید؟». آن مردمان فریاد کردند و پشیمان شدند و عذر خواستند. شیخ گفت: «ای برادران! به حقّ وفاء اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت، و سالها بود تا می‌خواستم که این نفس را به کام خود بینم، بدآن آرزو اکنون رسیدم». پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را به خانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد. برفت و نان گرم و خایهٔ مرغ آورد و پیش شیخ نهاد. شیخ خواست تا دست دراز کند، آوازی شنود که: «ای **ابوتراب**! بخور، بعد از چندین[4] تازیانه، که هر آرزو که در دل تو خواهد گذشت، بی دویست تازیانه نخواهد بود».

---

۱ ـ اصل: دوست. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: فریاد برداشت.

۴ ـ «م»: دویست.

نقل است که **ابوتراب** را چندین پسر بود و در عهد او گرگ مردم‌خوار پدید آمده بود. چند پسر او را بدرید. یک روز بر سر سجّاده نشسته بود. گرگی قصد او کرد. او را خبر کردند. هم‌چنان می‌بود. گرگ او را بدید. بازگشت و برفت.

نقل است که یک بار با مریدان در بادیه می‌رفت، اصحاب تشنه شدند و خواستند که وضو سازند. به شیخ مراجعت کردند. شیخ خطّی بکشید. آب برجوشید. بخوردند و وضو ساختند. **ابوالعبّاس** می‌گفت: با **ابوتراب** در بادیه بودم. یکی از یاران مرا گفت: «تشنه‌ام». پای بر زمین زد. چشمه‌یی آب پدید آمد. مرد گفت: «مرا چنان آرزوست که به قدح بخورم». دست در زمین زد، قدحی برآمد از آبگینهٔ سپید که از آن نیکوتر نباشد. و ازآن آب خورد ویاران را آب داد و آن قدح تا **مکّه** با ما بود.

ابوتراب، ابوالعبّاس را گفت: «اصحاب تو چه می‌گویند در این کارها که حق ـ تعالی ـ با اولیاء خویش می‌کند از کرامات؟». گفت: «هیچ‌کس ندیدم که بدین ایمان آرد، الّا اندکی». گفت: «هرکه ایمان نیارد بدین، کافر بود».

و یک بار مریدان در بادیه گفتند: «گزیر نیست [از قوت». شیخ گفت: «گزیر نیست[1]] از آن که از او گریز نیست».

ابوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم تنها، و شبی به غایت تاریک بود. ناگاه سیاهی پیش من آمد، چندِ مناره‌یی. بترسیدم. گفتم: «تو پریی یا آدمی؟». گفت: «تو مسلمانی یا کافر؟». گفتم: «مسلمان». گفت: «مسلمان به دون خدای ـ عزّ و جلّ ـ از چیزی ترسد؟». شیخ گفت: «دل من به من باز آمد و دانستم که فرستادهٔ غیب است. تسلیم کردم و خوف از دل من برفت».

و گفت : غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله. گفتم: اگر یقین نیستی با او، هلاک شَوَدی! پس گفتم: «ای غلام! به چنین جای می‌روی بی زاد؟». گفت: «ای پیر! سر بردار تا جز خدای هیچ‌کس را بینی؟». گفتم: «اکنون هرکجا خواهی برو». [و گفت]: «مدّت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «اگر می‌گرفتم از وی می‌گرفتم و اگر نمی‌گرفتم، از وی نمی‌گرفتم». و گفت: «روزی طعامی بر من عرضه کردند. منع کردم. چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن

---

۱ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

منع». و گفت: «هیچ نمی‌دانم مرید را مضرّتر از سفر کردن بر متابعت نفس. و هیچ فساد به مرید راه نیافت الّا به سبب فساد سفرهای باطل». و گفت: «حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الّا دعوی فاسد و اشارتِ باطل. و اطلاق کردند بر[1] عبارات بی‌معانی و الفاظ میان تهی بی حقیقت». **ثُمَّ قالَ: «قال الله، تعالی: وَ اِنَّ الشَّیاطینَ لَیُوحُونَ اِلی اَوْلیائِهم [لِیُجادِلوکُم]»**. و گفت[2]]: «هرگز هیچ‌کس به رضای خدای ـ عزّ وجلّ ـ نرسد، اگر دنیا [را] یک ذرّه در دل او مقدار بود». و گفت: «چون بنده‌یی صادق بود در عمل، حلاوت یابد پیش از آن که عمل کند و اگر اخلاص به جای آرد در آن[3]، حلاوت یابد در آن‌وقت که آن عمل بکند». و گفت: «شما سه چیز دوست می‌دارید[4] و آن سه چیز از آن شما نیست: نفس را دوست می‌دارید و نفس از آن خدای ـ عزّ و جلّ ـ است، و روح را دوست می‌دارید، و روح از آن خدای است، و مال را دوست می‌دارید، و مال از آن خدای است. و دو چیز طلب می‌کنید و نمی‌یابید: شادی و راحت. و این هر دو در بهشت خواهد بود».

و گفت: «سبب وصول به حق هفده درجه است. ادناء آن اجابت است و اعلاء آن توکّل کردن بر خدا به حقیقت». و گفت: «توکّل آن است که خود را در دریای عبودیّت افگنی و دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی». و گفت: «هیچ چیز عارف را تیره نکند و همهٔ تیرگی‌ها بدو روشن شود». و گفت: «قناعت [گرفتن] قوتی است از خدای، تعالی». و گفت: «هیچ‌چیز نیست از عبادت، نافع‌تر از اصلاح خواطر». و گفت: «از دلها دلی است که زنده است به نور فهم، از خدای، تعالی». و گفت: «اندیشهٔ خویش را نگاه دار، زیرا که مقدمهٔ همهٔ چیزهاست، که هرکه را اندیشه درست شد، بعد از آن هرچه بر او رود از افعال و احوال، همه درست بود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمالِ اهل روزگار». و گفت: «حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هرکه مثل توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هرکه مثل توست».

---

۱ ـ «ن» و اطلاق کردن...

۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۳ ـ اصل: و آن. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ اصل: می‌داری. متن مطابق «م» است.

نقل است که از او پرسیدند که: «تورا هیچ حاجت هست به ما؟». شیخ گفت: «مرا چگونه به تو و مثل تو حاجت بود؟ که مرا به خدای ـ عزّوجل ـ حاجت هم نیست» یعنی در مقام رضاام. راضی را به حاجت چه کار؟ ـ. و گفت: «فقیر آن است که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورتی باز پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بباشد».

نقل است که وفات او در بادیهٔ **بصره** بود. از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند، او را دیدند بر پای ایستاده، روی به قبله کرده و خشک شده، و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته، و هیچ سباعی گرد او ناگشته. رحمة‌الله علیه.

۳۵

ذکر یحیی بن مُعاذ، رحمةالله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا، آن نقطهٔ کعبهٔ رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مرد مراد، **یحیی‌بن معاذ** ـ رحمةالله علیه ـ لطیف روزگار بود و خُلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب. کار خایفان پیش‌گرفته، و زبان طریقت و محبّت بود و همّتی عالی داشت و گستاخِ درگاه بود، و وعظی شافی داشت، چنان که او را **یحیی واعظ** گفتندی. در علم وعمل قدمی راسخ او را بود و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف. و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت. تا به حدّی که مشایخ گفته‌اند که: خداوند ـ عزّ و جلّ ـ را دو یحیی بود: یکی از انبیا و یکی از اولیا. **یحیی زکریّا** ـ علیه‌السّلام ـ طریق خوف چنان سپرد که همهٔ صدّیقان به خوف او از فلاح خود نومید شدند، و **یحیی بن معاذ** طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همهٔ مدّعیان رجا را در خاک مالید. گفتند: «حال **یحیی زکریّا** ـ علیه‌السّلام ـ معلوم است. حال این **یحیی** چگونه بود؟». گفت: «چنین رسیده است که هرگز وی را در طاعت سَآمت[1] نبود و بروی کبیره‌یی نرفت، و در معاملت و ورزش، از خدا خیری[2] عظیم داشت که کس طاقت آن نداشت.

از اصحاب او گفتند: «ای شیخ! معاملهٔ رجا و معاملهٔ خایفان چیست؟». گفت: «بدان که ترک عبودیت ضلالت بود، و خوف و رجا دو قائمهٔ ایمان‌اند. محال باشد که کسی به ورزشِ رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد. خایف عبادت کند، ترس قطیعت

---

۱ ـ «م» و «ن»: ملالت.

۲ ـ «م»: در معاملت و روش، از خدای تعالی چیزی ... !

را، و راجی امید دارد وصلت را. تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا. و چون عبادت حاصل بُوَد، بی‌خوف و رجا نبود». و هیچ‌کس از مشایخ این طایفه بعد از خلفاءِ را شدین بر منبر نشد مگر او.

نقل است که یک روز به منبر برآمد. چهارهزار مرد حاضر بودند. بنگریست نیکو، و از منبر فرود آمد و گفت: «برای آن کس که ما به منبر آمدیم، حاضر نیست».

نقل است که برادری داشت. به **مکّه** رفت و مجاور بنشست و به **یحیی** نامه‌یی نوشت که: «مرا سه چیز آرزو بود و یافتم، و یکی مانده است. دعا کن تا آن یکی را نیز خدای عزّ و جلّ ـ کرامت کند: مرا آرزویی بود که آخر عمر خود در بُقعه‌یی فاضل به سر برم، به حرم آمدم[1] که فاضل‌ترین بقاع است. دوّم آرزو آن بود که خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوءِ من مرتّب دارد، کنیزکی شایسته حق ـ تعالی ـ مرا عطا داد. سیّوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را ببینم، بود که خدای ـ عزّ و جلّ ـ این نیز روزی کند». **یحیی** جواب نوشت که: «آن که گفتی: آرزوی بهترین بقاع بود، تو بهترین خلق شو و در هر بقعه‌یی که خواهی باش. بقعه به مردم عزیز است نه مردم به بقعه. و امّا آن که گفتی که: مرا خادمی آرزو بود و یافتم، اگر تو را فتوّت وجوانمردی بودی، خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق بازنداشتی. تو را خادم می‌باید بودن. مخدومی آرزو می‌کنی؟ مخدومی صفات حقّ است و خادمی صفات بنده. بنده را بنده باید بود. چون بنده را مقام حق آرزو کرد، فرعونی بود. و امّا آن که گفتی: مرا آرزوی دیدار توست، اگر تو را از خدای ـ عزّ و جلّ ـ خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان‌کن که تو را از برادر یاد نیاید. که اینجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد. اگر او را یافتی، من تو را به چه کار آیم؟ و اگر نیافتی، از من تو را چه سود؟».

نقل است که یک بار به دوستی نامه نوشت که: «دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هرکه به خواب بیند که می‌گرید، تعبیرش این بود که در بیداری بخندد و شاد گردد. تو در خوابِ دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی».

یحیی[2] دختری داشت. روزی مادر را گفت که: «مرا فلان چیز می‌باید». مادر گفت: «از خدای خواه». گفت: «ای مادر! شرم می‌دارم که بایستِ نفسانی خواهم از

---

۱ ـ اصل: محرم آمد. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م»: نقل است که یحیی...

خدای ـ تعالی ـ تو بده آنچه می‌دهی، که هم از آن او بود».

نقل است که **یحیی** یک روز با برادرش به درِ دیهی گذشت. برادرش گفت: «خوش دیهی است این». **یحیی** گفت: «خوش‌تر از این دیه دل آن کس است که از این دیه فارغ است. **اکتَفیٰ بِالمَلِکِ مِنَ المُلکِ**».

نقل است که او را به دعوتی بردند ـ و او کم‌خوردی ـ چیزی نمی‌خورد. الحاح کردند. گفت: «ما یک دم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم، که هوای نفس ما در کمین‌گاهِ مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان به وی رها کنیم[1]، ما را در ورطهٔ هلاک اندازد». شبی شمعی پیش او نهاده بودند. بادی درآمد و شمع را بنشاند. **یحیی** در گریستن آمد. گفتند: «چرا می‌گریی؟ همین ساعت باز درگیریم». گفت: «از این نمی‌گریم. از آن می‌گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه‌ها افروخته‌اند، می‌ترسم که: نباید که از مهبِّ بی‌نیازی بادی درآید همچنین، و آن همه را فرونشاند».

روزی در پیش او می‌گفتند که: «دنیا با ملک الموت حبّه‌یی نیرزد». گفت: «اگر ملک الموت نیستی، حبّه‌یی نیرزیدی. **الموتُ جِسْرٌ یُوصِل الحبیبَ الی الحبیبِ**» ـ گفت: مرگ جسری است که دوست را به دوست می‌رساند ـ و یک روز بدین آیت رسید که: **آمَنّا بِرَبِّ العالَمینَ**. گفت[2]: «ایمانِ یک ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید، ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید؟». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ روز قیامت گوید: چه چیز می‌خواهی؟ گویم: خداوندا! آن می‌خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سراپرده‌های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشی[3] بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم، دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سرّ من ودیعت نهاده‌اند. تا مالک را و خَزَنهٔ دوزخ را به یک بار به کتم عدم برم» ـ و اگر این سخن را از نصّ مستندی خواهی، **جُزیا مؤمن فَاِنَّ نورَکَ اَطْفَأَلَهَبی** تمام است ـ و گفت: «اگر دوزخ مرا بخشند، هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آن که

---

۱ ـ اصل: کنم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: یعنی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م»: آتشین.

عشق، خود او را صدباره سوخته است». سایلی گفت: «اگر آن عاشق را جرم بسیار بود، او را نسوزی؟». گفت: «نه، که آن جرم اختیاری نبوده باشد، که کار عاشقان اضطراری است، نه اختیاری». و گفت: «هرکه شاد شود به خدمت خدای ـ عزّ و جلّ ـ جملهٔ اشیاء به خدمت او شاد شوند. و هرکه را چشم روشن شود به خدای ـ عزّ و جلّ ـ چشم جملهٔ اشیاء به نظر کردن در او روشن شود».

و گفت: «نیست کسی که در خدای ـ عزّ و جلّ ـ متحیّر شود، هم چون کسی که متحیّر شود درعجایبی که بر وی می‌گذرد». و گفت: «خدای ـ عزّ وجلّ ـ از آن کریم‌تر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت. که ایشان را همّتی است که جز به دیدار خدای ـ عزّو جلّ ـ سرفرو نیارد». و گفت: «به قدر آن که خدای ـ عزّو جلّ ـ را دوست داری، خلق تو را دوست دارند، و به قدر آن که از خدای ـ عزّوجلّ ـ ترسی، خلق از تو ترسند و به قدر آن که به خدای ـ تعالی ـ مشغول باشی، خلق به کار تو مشغول باشند. و هرکه شرم داشته باشد از خدای ـ تعالی ـ در حال طاعت، خدای ـ عزّوجلّ ـ شرمِ کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه». و گفت: «حیاءِ بنده، حیاءِ نَدَم بود، و حیاءِ خدای حیاءِ کرم». و گفت: «گمان نیکوی بنده به خدا به قدر معرفت او بود به کرم خدای، و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش ـ که بر نفس خویش ترسد ـ هم چون کسی که ترک کند از شرم خدای. که می‌داند که خدای ـ تعالی ـ او را می‌بیند در چیزی که نهی کرده است. پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود». و گفت: «گمان نیکو به خدای ـ عزّوجلّ ـ نیکوترین گمانهاست، چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود. امّا اگر با غفلت و معاصی بود، آن آرزو بود که او را در خطر اندازد». و گفت: «از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد».

و گفت: «معیوب[1] آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش را به بطالت، و مسلّط گرداند جوارح خود را بر[2] هلاکت و بمیرد پیش از آن که به هوش باز آید از جنایت». و گفت: «عبرت به خروار است و کسی باید که عبرت بگیرد به مثقال». و گفت: «هرکه اعتبار نگیرد به معاینه، مستغنی نگردد از نصیحت و هرکه اعتبار گیرد به معاینه، مستغنی گردد از نصیحت». و گفت: «دور باش از صحبت سه قوم: یکی علمای غافل و

۱ ـ «ن»: مغبون.

۲ ـ ظ: برجوارح خود...

دوّم قَرّاءِ مُداهن و سیّوم متصوّف جاهل».

و گفت: «تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گرفتن با خلق وحشت ایشان است». و گفت: «سه خصلت از صفت اولیاست: اعتماد کردن بر خدای ـ عزّ و جلّ ـ در همهٔ چیزها و بی‌نیاز بودن بدو از همهٔ چیزها، و رجوع کردن بدو در همهٔ چیزها». و گفت: «اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی، سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ‌شان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ». وگفت: «اصحاب دنیا را خدمت، پرستاران و بندگان کنند، و اصحاب آخرت را خدمت ابرار و احرار و زُهّاد [و بزرگواران] کنند». و گفت: «مرد، حکیم نبود تا جمع نبود در او سه خصلت: یکی آن که به چشم نصیحت در توانگران نگرد، نه به چشم حسد، دوّم آن که به چشم شفقت در زنان نگرد، نه به چشم شهوت، سیّوم آن که به چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبّر».

و گفت: «هرکه خیانت کند خدای ـ عزّ و جلّ ـ را در سرّ، خدای ـ عزّ و جلّ ـ پردهٔ او بدراند آشکارا». و گفت: «چون بنده انصاف خدای ـ تعالی ـ بدهد از نفس خویش، خدای ـ تعالی ـ او را بیامرزد». و گفت با مردمان سخن اندک گویید و با خدای ـ تعالی ـ بسیار». و گفت: «چون عارف با خدای دست از ادب بدارد، هلاک شود با هلاک‌شدگان». و گفت: «هرکه را توانایی به خدا بود، همیشه توانگر است و هرکه را توانگری [به] کسب خویش بود، همیشه فقیر بود» ـ و به اوّل مجذوبان را می‌خواهد و به آخَر مجاهدان را ـ چنان که گفت: «خدای ـ تعالی ـ را در سرّاء، نعمتِ فضل است و در ضرّاء، نعمتِ تطهیر. تو اگر بنده باشی، در سرّا باش». و گفت: «عجب می‌دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن، که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید ایشان». و گفت: «سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حقّ از او شرم دارد». و گفت: «ولیّ مُرائیی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود». و گفت: «بد دوستی باشد که تو را حاجت آید از او چیزی خواستن و[1] او را گفتن که: به دعا یاددار. و یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید به مدارا کردن و یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلّتی که از تو ظاهر شود». و گفت: «نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بُوَد: اگر منفعتی نتوانی رسانیدن، مضرّتی نرسانی. و اگر شادش نتوانی کرد، باری اندُهگنش نگردانی. و اگر

---

۱ - «ن» یا.

مدحش نگویی، باری ذمّش نکنی».

و گفت: «هیچ حماقت بیش از آن نیست که: تخم آتش می‌اندازد وبهشت طمع می‌دارد». و گفت: «یک[۱] گناه بعد از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از تـوبه». و گفت: «گناه مؤمن میان بیم و امید بود. چون روباهی بود درمیان دوشیر» و گفت: «بسنده است شما را از داروها ترک گناه». و گفت: «عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علّت. چرا پرهیز نمی‌کنی[۲] از گناه از بیم عقوبت». و گفت: «کرم خدای ـ تعالی ـ در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آن که در آفریدن بهشت. از بهر آن که هرچند به بهشت وعده کرده است، اگر بیم دوزخ نبودی یک تن از اهل طاعت نبودندی».

و گفت: «دنیا جایگاه اَشغال است و پیوسته میان مشغولی و بیم است بنده، تا بر چه قرار گیرد؟ اِمّا بهشت و اِمّا دوزخ». و گفت: «جملهٔ دنیا از اوّل تا آخر در برابر یک ساعته غم نیرزد، پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از بهر اندک نصیبی از او». و گفت: «دنیا دکان شیطان‌است، زنهار تااز دکان او چیزی ندزدی، که از پس درآید و از تو بازستاند». و گفت: «دنیا خمر شیطان است، هرکه از آن مست شد، هرگز باز هوش نیاید مگر در میان لشکر خدا، روز قیامت، در حسرت و ندامت». و گفت: «دنیا چون عروسی است و جویندهٔ او چون مشاطهٔ اوست و زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامهٔ او بدرد». و گفت: «در دنیا اندیشه است و غم، و در آخرت عذاب است و عقاب. پس از او راحت کی بود؟ که خداوند ـ جلّ وعلا ـ می‌فرماید که: از من شکایت می‌کنید؟ برشما این پوشیده است که هر دو جهان مراست و من شـما را؟». و گفت: «در کسب کردن دنیا ذُلّ نفوس است و در کسب کردن بهشت عزّ نفوس است. ای عجب! از کسی که اختیار کند خواری و مذّلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند». و گفت: «شومی دنیا تو را بدان درجـه است کـه آرزوی آن تـو را از خـدای ـ عزّوجلّ ـ مشغول می‌کند تا به یافت چه رسد». و گفت: «عاقل سه تن است: یکی آن که ترک دنیا کند پیش از آن که دنیا ترک او کند. و آن که بنیاد لحد نهد و گور را عمارت کند، پیش از آن که در لحد رود. و آن که خدای ـ عزّوجلّ ـ را راضی گرداند پیش از آن که

---

۱ ـ اصل: یکی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «م»: پرهیز نمی‌کند.

بدو رسد».

و گفت: «دو مصیبت است بنده را که اوّلین و آخرین سخت‌تر از آن نشنوده‌اند و آن‌وقت مرگ بود بنده را در مال که دارد». گفتند: «آن کدام بود؟». گفت: «آن که مالی جمع کرده است و از او بستانند. دوّم آن که از یک یک از آن مال سئوالش کنند». و گفت: «دینار[1] و درم کژدم است. دست در آن مکن تا افسون وی نیاموزی. و اگر نه زهر او تو را هلاک گرداند». گفتند: «افسون او چیست؟». گفت: «آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود». و گفت: «دنیا طلب کردن عاقل را، نیکوتر از ترک کردن دنیا جاهل را».

و گفت: «ای خداوندان علم! قصرهاتان قیصری است و خانه‌هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدّادی است و کبرتان عادی است. این همه‌تان هست. همچنان احدی[2] نیست». و گفت: «جویندهٔ این جهان همیشه در ذُلّ معصیت است و جویندهٔ آن جهان همیشه در عزّ طاعت[3]، و جویندهٔ حق همیشه در رَوح و راحت است». و گفت: «هرکه در توکّل طعن کند، در ایمان طعن کرده است». و گفت: «تکبّر کردن در آن کس[4] که با تو به مال تکبّر کند، تواضع بود». و گفت: «از پایگاه افتادن مرد آن بود که در خویشتن به غلط افتد». و گفت: «مریدان را[5] از سه چیز گزیر نیست: خانه‌یی که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زندگانی تواند کرد و عملی که بدان حرفتی تواند کرد، امّا خانهٔ او خلوت است و کفاف اوِ توکّل است و حرفت او عبادت است». و گفت: «چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن، ملایکه بر او بگریند، و هرکه به حرص بسیار خوردن[6] مبتلا گردد، زود بود که به آتش شهوت سوخته گردد. و در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شرّ، و آن همه در دست شیطان. چون مرید را گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جملهٔ اعضا خشک گردد و به آتش گرسنگی سوخته شود». و گفت: «گرسنگی نوری است و سیرخوردن ناری است و شهوت هیزم، که از او آتش بر کنند. آن آتش فرونشیند تا خداوندِ آن را نسوزد».

---

۱ ـ اصل: دنیا. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «ن»: احمدی.

۳ ـ اصل: عز و طاعت.

۴ ـ «م»: بر آن‌کس.

۵ ـ با توجه به جمله‌های بعد. ظ: مرید را.

۶ ـ «م»: حرص برخوردن.

و گفت: «هیچ بنده سیر نخورد تا خدای ـ تعالی ـ نَبُرد از او چیزی که هرگز بعد از آن آن را باز نتواند یافت». و گفت: «گرسنگی طعام خدای ـ تعالی ـ است در زمین که تن‌های صدّیقان بدان قوّت یابد». و گفت: «گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایبان را تجربت است و زاهدان را سیاست است و عارفان را مکرمت است». و گفت: «پناه می‌گیرم از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای گوناگون توانگران».

و گفت: «ایشان سه قوم‌اند: زاهدان و مشتاقان و واصلان: زاهد معالجه به صبر کند، و مشتاق [معالجه] به شکر کند، و واصل معالجه به ولایت کند». و گفت: «چون بینی که مرد اشارت به عمل کند، بدان که طریق او ورع است، و چون بینی که تعلّق او به ذکر است، بدان که طریق او طریق ابدالان است، و چون بینی که اشارت به آلاءِ می‌کند، بدان که طریق او طریق عارفان است». و گفت: «مادام که تو شکر می‌کنی، شاکر نه‌ای، و غایت شکر تحیّر است». و گفت: «مریدِ آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع: یا گوشهٔ خانه‌یی، یا مسجدی، یا گورستانی، یا موضعی که هیچ‌کس وی را نتواند دید. پس با کسی ننشیند، مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای، عزّ و جلّ».

گفتند: «بر مرید چه سخت‌تر؟». گفت: «هم‌نشینی اضداد». و گفت: «بنگر اُنس خویش به خلوت و اُنس تو به حق در خلوت. اگر انس تو به خلوت بود، چون از خلوت بیرون آیی، اُنس برود؛ و اگر اُنس تو به حق بود، جهان جمله[1] تو را یکی بود: دشت و کوه و بیابان». و گفت: «تنهایی هم‌نشینی صدّیقان است». و گفت: «در وقت نزول بلا حقایقِ صبر آشکارا گردد، و در وقت مکاشفهٔ مقدور، حقایقِ رضا روی نماید». وگفت: «هرکه امروز [را] دوست دارد، آنچه دشمن دارد فردا از پس درآیدش، و هرکه امروز را دشمن دارد، چیزی را که دوست می‌دارد فردا آن چیز بدو رسد». و گفت: «ضایع شدن دین از طمع است، و باقی ماندن دین در ورع است». و گفت: «با خوی نیک معصیت زیان ندارد». و گفت: «مقدار یک سپندان دانه از دوستی، نزدیک من دوست‌تر از آن که هفتاد ساله عبادت بی‌دوستی».

و گفت: «اعمال محتاج است به سه خصلت: علم و نیّت و اخلاص»، و گفت: «به

---

۱ ـ «م»: جایها جمله.

صدقِ توکّل، آزادی[1] توان یافت از بندگی، و به اخلاص استخراجِ جزا توان کرد و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید». و گفت: «ایمان سه چیز است: خوف و رجا و محبّت. و در ضمنِ خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی، و در ضمنِ رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی، و در ضمنِ محبّت احتمال مکروهات است تا رضای حق به حاصل آید». و گفت: «عارف آن است که هیچ‌چیز دوست‌تر از ذکر خدای ـ تعالی ـ ندارد[2]» و گفت: «معرفت به دل تو راه نیابد تامعرفت را نزدیک تو حقّی مانده است، تا گزارده نگردد». و گفت: «خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرّع. چون دل خایف گردد، جملهٔ جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید». و گفت: «بلندتر منزلی طالبان را خوف است و بلندترین منزلی واصلان را حیاست». و گفت: «هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است». و گفت: «علامت فقر خوف فقر است». وگفت: «بلندترین پرهیزگاری تواضع است». و گفت: «اخلاص خدای را، پاک کردن عمل است از عیوب». و گفت: «[3] علامت شوق به خدای ـ تعالی ـ دوستی حیات است با راحت به هم» ـ یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند، شوقش زیادت شود ـ و گفت: «طاعت خزانهٔ خدای است و کلید آن دعا».

و گفت: «توحید نور است و شرک نار. نور توحید جملهٔ سیّئات موحدّان را بسوزاند، و نار شرک جملهٔ حسنات مشرکان را خاکستر گرداند». و گفت: «چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان، هم‌چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان». و گفت: «ورع ایستادن بود برحدّ علم بی‌تأویل». و گفت: «ورع دوگونه بود: ورعی بود در ظاهرکه نجنبد مگر به خدا. و ورعی بود در باطن و آن، آن بود که در دلت به جز خدا درنیاید».

و گفت: «زهد سه حرف است: زا وها و دال. امّا زا ترک زینت است، و ها ترک هوا، و دال ترک دنیا». و گفت: «از زهد سخاوت خیزد به مِلک، و از حبّ سخاوت به

---

۱ ـ اصل: به صدق آزادی توکل. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: نباشد. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «ن» اضافه دارد، علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه‌داری.

نفس و روح». و گفت: «زهد آن است که ترک دنیا کند». و گفت: «زهد[1] آن است که به ترک دنیا حریص‌تر بود از حرص بر طلب دنیا». و گفت: «زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته. وعارف به باطن صافی است وبه ظاهر آمیخته». و گفت: «فوت سخت‌تر است ازموت. زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق، تعالی». و گفت: «هرکه سخن گوید پیش از آن که بیندیشد، پشیمانیش بار آرد و هرکه بیندیشد پیش از آن که بگوید. سلامت یابد». و گفت: «علامت توبهٔ نصوح سه چیز است: کم خوردن از بهر روزه، و کم خفتن از بهر نماز، و کم گفتن از بهر ذکر حق، تعالی». و گفت: «توبه جملهٔ گنه را غرق کند، خود رضای او چگونه بود؟ و رضای او غرقه گرداند امانی را، حبِّ او خود چگونه بود؟ و حبّ او در دهشت اندازد عقول را، خود وُدِّ او چگونه بود؟ و وُدِّ او فراموش گرداند هرچه دون اوست، خود لطف او چگونه بود؟».

پرسیدند که: «به چه توان شناخت که حق ـ تعالی ـ از ما راضی است یا نه؟». گفت: «اگر تو راضی باشی از او، نشان آن است که او از توراضی است». گفتند: «کسی بود که از اوراضی نبود و دعوی معرفت او کند؟». گفت: «آری! هرکه غافل مانَد از انعام او و در خشم بود بسبب مقدوری: چه از نعمت، چه از محنت، چه از معصیت[2]».

کسی گفت: «کی بود که به مقام توکّل رسم و ردا از بر درافکنم و با زاهدان نشینم[3]؟». گفت: «آن‌گاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی، تا به حدّی که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی. و اگر بدین جمله نرسیده نباشی، نشستِ تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم».

گفتند: «فردا که ایمن‌تر بود؟». گفت: «هرکه امروز بیشتر ترسد». گفتند: «مرد به توکّل کی رسد؟». گفت: «آن‌گه که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را به وکیلی رضا دهد». گفتند: «توانگری چه باشد؟». گفت: «ایمن بودن به خدا». گفتند: «عارف که باشد؟». گفت: «[آن که] هست نیست بود». گفتند: «درویشی چیست؟». گفت: «آن که به خداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی». و یک روز در پیش او سخن درویشی و

۱ ـ ظ: زاهد.
۲ ـ «م»: چه از مصیبت.
۳ ـ «م»: ننشینم.

توانگری میرفت، گفت: «فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود ونه درویشی [را]. صبر و شکر وزن خواهد داشت[۱]. باید که شکر کنی[۲] و صبر کنی».

گفتند: «از خلق که ثابت قدم‌تر؟». گفت: «آن که یقین او بیشتر بود». گفتند: «محبّت را نشان چیست؟». گفت: «آن که به نیکویی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد».

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «سبحان‌الله، چون نفس من از من قبول نمی‌کند، دیگری از من چگونه قبول کند؟». گفتند: «جماعتی را می‌بینیم که تو را غیبت می‌کنند». گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ مرا خواهد آمرزید، هیچ زیان ندارد و اگر نخواهد آمرزید، پس سزای آنم که ایشان همی گویند».

گفتند: «تو چرا همه از رجا می‌گویی و همه از لطف و کرم او می‌گویی؟». گفت: «لابدّ سخن چون منی با جوانمردی، به جز [از] کرم و لطف نبود».

و مناجات او این است: «خداوندا! امید من به تو به سیّئات بیش از آن است که امید من به حسنات. از بهر آن که من چنان می‌نمایم[۳] که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص. و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد ـ و من به آفات معروف ـ ولکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر عفو تو. و تو چگونه گناه من عفو نکنی؟ و تو به جود موصوف». و گفت: «الهی! تو موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیک فرعونِ ظالم کافر یاغی فرستادی، و گفتی: سخن با او آهسته ونرم گویید. الهی! این لطف توست با کسی که دعوی خدایی می‌کند، خود لطف تو چگونه بُوَد با کسی که تو را از میان جان و دل خدمت کند؟». و گفت: «الهی! لطف و حلم تو با کسی که اَنَا رَبُّکُم الْاَعلی گوید این است، [پس لطف تو با کسی که سُبحانَ رَبّی الاعلی گوید[۴]] کی داند کسی که چه خواهد بود؟». و گفت: «الهی! در جملهٔ مال و مِلک من جز گلیمی کهنه نیست ؛ با این همه اگر کسی از من بخواهد ـ اگرچه محتاجم ـ از او باز ندارم. تو را چندین هزار رحمت است و به ذرّه‌یی محتاج نه‌ای و چندین درماندهٔ رحمت، از ایشان دریغ داشتن چون بود؟». و

۱ ـ اصل: خواهد بود. متن مطابق «م» است.
۲ ـ نسخه‌های دیگر: شکر آری.
۳ ـ «ن»: خویشتن چنان نمی‌یابم. و به قرینهٔ جمله‌های بعد شاید این وجه مناسب‌تر باشد.
۴ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

گفت: «الهی! تو فرموده‌ای که: **مَن جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها**[1] ـ هرکه نیکویی به ما آرد، بهتر از آن بدو بازدهیم ـ هیچ نیکوتر از ایمان نیست که داده‌ای. چه بهتر از آن به‌ما دهی جز لقاءِ تو خداوندا!». و گفت: «الهی! چنان‌که تو به کس نمانی، کارهای تو به کس نماند. هرکسی که مرکسی را دوست دارد، همه راحت او خواهد. تو چون مرکسی را دوست داری، بلا بر سر او بارانی». و گفت: «خداوندا! هر چه مرا از دنیاوی خواهی داد، به کافران ده. و هرچه از عقبی خواهی داد، به مؤمنان ده. که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو». و گفت: «الهی! چگونه امتناع نمایم از دعا به‌سبب گناه، که نمی‌بینم تو راکه امتناع نمایی به سبب گناه من از عطا. اگر چه گناه می‌کنم، تو هم چنان عطا می‌فرستی. پس من نیز اگرچه گناه می‌کنم، از دعا باز نتوان ایستاد». و گفت: «الهی! اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم، تو توانی که گناهم را بیامرزی». و گفت: «هر گناه که از من در وجود می‌آید، دو روی دارد: یکی روی به لطف تو دارد، یکی [روی] به ضعف من. تا بدآن روی گناهم عفو کنی که به لطف تو دارد، و بدآن روی بیامرزی که به‌ضعف من دارد». و گفت: «الهی! به بدکرداری که مراست از تو می‌ترسم، و به فضلی که تو راست به تو امید می‌دارم. پس از من بازمدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست». و گفت: «الهی! بر من ببخشای تو، زیراکه من آنِ توام». و گفت: «الهی! چگونه ترسم از تو ـ و تو کریمی ـ و چگونه نترسم از تو که تو عزیزی». و گفت: «الهی! چگونه خوانم تورا، و من بندهٔ عاصی. و چگونه نخوانم تو را، و تو خداوند کریمی». و گفت: «الهی! زهی خداوند پاک! که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود». و گفت: «الهی! تو دوست می‌داری که من تورا دوست دارم، با آن‌که بی‌نیازی از من. پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم». و گفت: «الهی! من غریبم و ذکر تو غریب، ومن با ذکر تو اِلف گرفته‌ام زیراکه غریب با غریب اِلف گیرد». و گفت: «شیرین‌ترین عطاها در دل من رجاءِ تو خداوند است و خوشترین سخن‌ها برزبان این گنهکار ثناءِ توست و دوست‌ترین وقت‌ها براین بندهٔ مسکین گنهکار لقاءِتوست». و گفت: «الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون [کار] بافضل تو افتاد». و گفت: «اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم: خداوندا! از زندان موی بالیده[2] و جامهٔ

---

۱ ـ «ن»: فله خیر منها. تعلیقات را نگاه کنید. ۲ ـ «م»: مالیده.

شوخگن وعالمی اندوه و خجلت بر هم بسته توان آورد. مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس».

نقل است که **یحیی** را در شهر صدهزار درم وام افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود، و قرض خواهان تقاضا می‌کردند و دل او بدآن مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «ای **یحیی**! دل تنگ مشو، که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به **خراسان** رو، که آن صدهزار درم را یک زن در آن‌جا سیصدهزار[1] درم نهاده است از برای تو». گفت: «یا رسول الله! آن شهر کدام است و آن شخص کی است؟». گفت: «شهر به شهر می‌رو و سخن می‌گوی ـ که سخن تو شفاءِ دلهاست ـ که من خود چنان که به خواب تو آمدم به خواب آن‌کس روم. پس **یحیی** به **نشابور** آمد و اورا در پیش طاق[2] منبر نهادند. گفت: «ای مردمان **نشابور**! من به اشارت پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ آمده‌ام که فرمود که: وام تو یک کس بگزارد. و من صدهزار درم نقره وام دارم. و بدانید که سخن ما را در هر وقت جمالی بود، اکنون این وام حجاب آمد». یکی گفت: «من پنجاه هزار درم[3] وام تو باز دهم». دیگری گفت: «چهل هزار درم بدهم». **یحیی** نگرفت و گفت: «سیّد ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به یک کس اشارت کرده است». پس در سخن آمد. روز اوّل هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس در **نشابور** وام گزارده نشد. عزم **بلخ** کرد و [چون آنجا رسید] مدّتی او را بازداشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صدهزار درمش بدادند. شیخی در آن نواحی بود. مگر او را این سخن خوش نیفتاد، گفت: «خدای ـ تعالی ـ برکت مکناد بر وی».چون از **بلخ** بیرون آمد، راهش بزدند و مالش ببردند. گفتند: «اثر دعای آن پیر بود». پس عزم **هری** کرد. گویند که به **مرو** رفت، پس به **هری** آمد. و خواب باز گفت. دختر امیر **هری** در مجلس بود. کس فرستاد که: «ای امام! دل از وام فارغ دار، که آن شب که سیّد ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتم: یا رسول‌الله! من پیش او روم؟ فرمود که او خود آید. و من انتظار تو می‌کردم. چون پدر مرا به شوهر داد، آنچه دیگران را مس و روی باشد، مرا نقره

---

۱ ـ «م»: صد هزار.

۲ ـ «م»: پیش خلق.

۳ ـ اصل: دینار. متن مطابق «ن» است.

و زر ساخت. آنچه نقره است، سیصد هزار درم[1] است. جمله به تو ایثار کردم و لکن یک حاجت دارم، و آن، آن است که چهار روز دیگر مجلس گویی». **یحیی** چهار روز مجلس گفت. روز اوّل ده جنازه برگرفتند، روز دوّم بیست، روز سیّوم چهل، روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از **هری** برفت با هفت شتروار نقره. چون به **بلهم** رسید، پسرِ او با اوبود و آن مال می‌آورد. گفت: «نباید که چون به شهر رسد، مال به غُرَما و فقرا دهد و ما را بی‌نصیب گذارد». هنگام سحر مناجات می‌کرد، سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی بر سر او زدند. **یحیی** گفت: «مال به غریمان دهید»، و جان بداد. و اهل طریقت برگردن به **نشابور** آوردند وبه گورستان **معمّر** دفن کردند. والسّلام.

۱ ـ اصل: دینار. متن مطابق «ن» است.

۳۶

ذکر شاهِ شجاع کرمانی، رحمةالله علیه

آن تیزچشم بصیرت، آن شاه باز صـورت و سـیرت، آن صـدّیق مـعرفت، آن **مخلص بی‌صفت**، آن نور چراغ روحانی، **شاهِ شجاع کرمانی** ـ رحمةالله علیه ـ بزرگِ عهد بود و محتشم روزگار و از عیّاران طریقت واز سالکان سبیل حقیقت بود. و تـیز فراست بود که البتّه فراست او خطا نیفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تـصنیف. و کتابی ساخته است، نام او **مرآةالحکماء**. و بسیار مشایخ را دیده بود، چون **ابوتراب** و **یحیی بن معاذ** و غیر ایشان. و قبا پوشیدی. چون به **نشابور** آمد، **ابوحفص حدّاد** بـا عظمت خود، چون او را بدید، برخاست و پیش او آمد و گفت: «**وَجَدْتُ فی القَباءِ ما طَلَبْتُ فی العَباء**». یافتم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدم.

نقل است که چهل سال نخفت. و نمک در چشم می‌کرد و چشمهاش چون دو کاسهٔ خون شده بود. شبی بعد از چهل سال بخفت. خدای را ـ جلّ جلالهُ ـ به خواب دید. گفت: «بارخدایا! من تورا به بیداری می‌جستم، در خواب یافتم». فرمود که: «ای **شاه!** ما را درخواب از آن بیداری‌ها یافتی. اگر آن بیداری‌ها نبودی، چنین خوابی ندیدی». بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی، بالشی می‌نهادی و می‌خفتی و گفتی: «باشد که این یک بار دیگر چنان خواب بینم». عاشق خواب خود شده بود و گفتی که: «یک ذرّه از این خواب به بیداری همهٔ عالم ندهم».

نقل است که **شاه** را پسری بود، به خطّی سبز بر سینهٔ او «الله» نبشته بود. چون جوانی بر او غالب شد، به تماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت، و آوازی خوش

داشت. و رباب می‌زد و می‌گریست. شبی بیرون آمد، رباب زنان و سرودگویان. به محلّتی فرو رفت. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظارهٔ او آمد. مرد بیدار شد و زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد. آواز داد که: «ای پسر! هنوز وقت توبه نیست؟». این سخن بر دل او آمد و گفت: «آمد، آمد» و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و باز خانه نشست. آن «اللّه» که بر سینه داشت، مسمّی گشت [و در سینه نشست[۱]]. و چهل روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد. پس بیرون آمد و برفت. پدر گفت: «آنچه ما را به چهل سال دادند، او را به چهل روز دادند».

نقل است که **شاه** را دختری بود و پادشاهان **[کرمان]** می‌خواستند. سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می‌گشت، تا درویشی را دید که نماز می‌گزارد. صبر کرد تا نماز تمام کرد. گفت: «ای درویش! اهل داری؟». گفت: «نه». گفت: اهلی از اهل قرآن خواهی». گفت: «مرا چنین زن که دهد؟ که سه درم بیش ندارم». **شاه** گفت: «من دهم دختر خود را به تو، به این سه درم که داری: یکی به نان ده و یکی به شیرینی و یکی به عطر، و عقد نکاح بند». پس چنان کرد و هم در آن شب دختر به خانهٔ او فرستاد. دختر چون به خانهٔ درویش آمد، نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب. گفت: «این نان چیست؟». گفت: «دوش باز مانده بود، به جهت امشب باز گذاشتم». دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: «دانستم که دختر **شاه** با من نتواند بود». دختر گفت: «ای جوان! من نه از بینوایی تو می‌روم. بل که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم که از دوش واز نانی نهاده‌ای. اعتماد بر رزّاق نداری؟ ولکن عجب از پدر خود می‌دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت: تو را به پرهیزگاری خواهم داد. و به کسی داد که اعتماد به خدای ـ عزّوجلّ ـ ندارد». درویش گفت: «این گنه را عذری است؟». گفت: «عذر آن است که در این خانه من باشم یا نان خشک».

نقل است که **ابوحفص** به **شاه** نامه‌یی نوشت و گفت: «نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. پس نااومید شدم. والسّلام». **شاه** جواب نامه نوشت که: «نامهٔ تو را آینهٔ دل خویش گردانیدم. اگر خالص بُوَد مرا ناامیدی از نفس خویش، امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود [امید من به خدای، صافی شود[۲]] خوف من از

---

۱ ـ از «هـ» افزوده شد.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

خدای ـ عزّوجلّ ـ آن‌گه ناامید شوم از نفس خویش. اگر ناامید شوم از نفس خویش، آن‌گه خدای ـ عزّوجلّ ـ را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم، خدا مرا یاد کند و اگر خدا مرا یاد کند، نجات یابم از مخلوقات، و پیوسته شوم به جملهٔ محبوبات».

نقل است که میان **شاه** و **یحیی بن معاذ** دوستی بود. به یک شهر گرد آمدند[1] و **شاه** به مجلس **یحیی** حاضر نشدی. گفتند: «چرا نیایی؟». گفت: «صواب در این است». الحاح کردند تا یک روز به مجلس حاضر شد و در گوشه‌یی بنشست، چنان که **یحیی** ندانست. سخن بر **یحیی** بسته شد. گفت: «کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است». **شاه** گفت: «من گفتم که آمدن من مصلحت نیست».

و گفت «اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آن گه که فضل خود ندید. [چون فضل خود دیدند[2]] دیگرشان فضل نباشد. واهل ولایت را ولایت است تا آن گه که ولایت ندید. چون دید، دیگر او را ولایت نباشد». و گفت: «فقر سرّ حقّ است نزدیک بنده. چون فقر نهان دارد، امین بود و چون ظاهر گرداند، اسم فقر از او برخاست». و گفت: «علامت فقر[3] سه چیز است: اوّل آن که قدر دنیا از دل تو برود چنان که زر و سیم پیش تو چون خاک بود، و تا هر گه که سیم و زر به دست توافتد، دست از وی چنان افشانی که از خاک. دوّم آن که دیدن خلق از دل تو بیفتد چنان که مدح و ذمّ پیش تو یکی بود، که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذمّ ناقص گردی. سیّوم آن که باز گرفتن[4] شهوات از دل تو بیفتد، چنان شوی از شادیِ گرسنگی و تشنگی و ترک شهوت، که اهل شهوت شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات. پس هرگه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن، و اگر چنین نه‌ای، تو را با این سخن چه کار؟». و گفت: «ترسکاری اندوه دایم است». و گفت: «خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده‌ای در حقوق خدای، تعالی». و گفت: «علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن».

و گفت: «علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن». و گفت: «عشّاق به عشقْ مرده در آمدند، از آن بود که چون به وصال رسیدند، از خیالی به

---

۱ ـ اصل: نیک مردم شهر گرد آمدند. متن با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شده است.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ «م» و «ن»: صدق

۴ ـ «ن»: راندن.

خداوندی دعوی کردند». و گفت: علامت رجا حسن ظاهر است». و گفت: «علامت صبر سه چیز است. ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا به دل‌خوشی». و گفت: «هرکه چشم نگه‌دارد از حرام و تن از شهوات، و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم، و ظـاهر آراسته دارد به متابعت سنّت و عادت کند به حلال خوردن، فراست او خطا نشود».

[نقل است که[1]] روزی یاران را گفت که: «از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید. باقی هرچه خواهید کنید». و گفت: «دنیا بگذار، و توبه کردی[2] و هواء نفس بگذار که به مراد رسیدی».

از او پرسیدند که: «در شب چونی». گفت: «مرغی را که بر بابزن زده باشند و به آتش می‌گردانند[3]، حاجت نبود از او پرسیدن که: چونی؟».

نقل است که خواجه **علی سیرگانی** که بر سر تربت **شـاه** نان می‌داد، یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: «خداوندا! مهمان فرست». ناگاه سگی درآمد. خواجه **علی** بانگی بر وی زد تا برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت **شاه**، که: «مهمان خواهی، چون بفرستم باز گردانی؟». در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می‌گشت. [سگ را] ندید. به صحرا رفت. او را دید، در گوشه‌یی خفته. ماحضری که داشت در پیش او نهاد. التفات نکرد. خواجه **علی** خجل شد. در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: «توبه کردم». سگ گفت: «احسنت‌ای خواجه **علی**! مهمان خواهی، چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید. اگر نه سبب **شاه** بودی، دیدی آنچه دیدی». والسّلام.

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: بگذارید و توبه کنید.

۳ ـ اصل: می‌گردانید.

۳۷

ذکر یوسف بن‌الحسین، رحمةاللّه علیه

آن معتکف حضرت دایم، آن حجّت ولایتِ **وَلاٰیَخافونَ لَوْمَةَ لایمٍ**، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمتْ آب زندگانی، آن شاهبازِ کَوْنین، قطب وقت **یوسف بن‌الحسین ـ رحمةاللّه علیه** ـ از جملهٔ مشایخ بود و از متقدّمان اولیا، [عالم] به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار، و صحبت مشایخ بزرگ یافته. و با **ابوتراب** صحبت داشته و از رفیقان **ابوسعید خرّاز**[1] بود. و مرید **ذوالنّون مصری**، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدّی تمام داشت و در ملازمت[2] قدمی ثابت و همّتی بلند داشت. و ابتدای احوال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید، بر او فتنه شد، که عظیم صاحب جمال بود. دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و آن‌جا رها کرد و به قبیله‌یی دورتر رفت و آن شب نخفت. همهٔ شب سر بر زانو نهاده بود، و در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبزپوشان گردآمدند، و یکی بر تخت نشسته پادشاه‌وار. **یوسف** آرزو کرد که بداند که: ایشان کیان‌اند؟ خود را به‌نزدیک ایشان افگند. ایشان‌او را راه بدادند و تعظیم کردند. پرسید که: «شما کیان‌اید؟». گفتند: «فرشتگانیم. و این‌که بر تخت نشسته است **یوسف** پیغمبر است ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ به‌زیارت **یوسف‌بن‌الحسین** آمده است». گفت: مرا گریه آمد که: «من که‌باشم که پیغمبر خدای به‌پرسش من‌آید؟». در این بودم که **یوسف** ـ علیه‌السّلام ـ

۱ ـ اصل: ابوالحسین خراز. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «م» ملامت.

از تخت فرو آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند. گفتم: «یا نبیّ‌اللّه! من که باشم که با من این لطف کنی؟». گفت: «در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را به حق ـ تعالی ـ می‌سپردی و پناه بدو می‌جستی حق ـ تعالی ـ تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود: گفت بنگر ای **یوسف**! تو آن یوسفی که قصد کردی به **زلیخا** تا دفع کنی او را. و او آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت. مرا با این فرشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی». پس گفت: «در هر عهدی نشانه‌یی باشد و در این عهد نشانه **ذوالنّون مصری** است و نام اعظم او داند. پیش او رو».

یوسف چون بیدار شد، جملهٔ نهادش در گرفت[1] و شوق بدو غالب شد و روی به **مصر** نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق ـ تعالی ـ می‌سوخت. چون به مسجد **ذوالنّون** رسید، سلام کرد و بنشست. **ذوالنّون** گفت: «علیک السّلام». **یوسف** یک سال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از **ذوالنّون** چیزی پرسد، و بعد از یک سال **ذوالنّون** گفت که: «این جوان از کجاست؟». گفت: «از **ری**». یک سال دیگر هیچ نگفت و **یوسف** هم در آن گوشه مقیم بود. چون یک سال دیگر بگذشت، **ذوالنّون** گفت: «این جوان به چه کار آمده است؟». گفت: «به زیارت شما». بعد از آن گفت: «هیچ حاجتی هست؟». گفت: «بدان آمده‌ام که اسم اعظم در من آموزی». یک سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه‌یی چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت: «از رود نیل بگذر. فلان جایگه شیخی است. این کاسه بدو ده و هرچه به تو گوید، یاد گیر». **یوسف** کاسه برداشت و روان شد. چون پاره‌یی راه برفت، وسوسه‌یی در وی پیدا شد که: «در این کاسه چه باشد؟ که می‌جنبد». سرکاسه بگشاد. موشی برون جست و برفت. **یوسف** متحیّر بماند. گفت: «اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش **ذوالنّون**؟». عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی. شیخ چون او را بدید، تبسّمی کرد. گفت: «نام بزرگ خدای ـ تعالی ـ از او خواسته‌ای؟». گفت. «آری». گفت: «**ذوالنّون** بی‌صبری تو می‌دید. موشی به تو داد. سبحان اللّه! موشی نگه نمی‌توانی داشت. اسم اعظم چون نگه‌داری؟». **یوسف** خجل شد و به مسجد **ذوالنّون** آمد. **ذوالنّون** گفت: «دوش هفت بار از حق ـ تعالی ـ اجازت

---

[1] ـ نسخه‌های دیگر: درد گرفت.

خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد. ـ یعنی هنوز وقت نیست ـ پس حق ـ تعالی ـ فرمود که: او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنین بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید». **یوسف** گفت: «وصیّتی کن». گفت: «وصیّت آن است که تو را به سه چیز وصیّت می‌کنم[1]، یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه: بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی و هرچه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد ـ **یوسف** گفت: «این نتوانم». ـ و میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که: پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است، که همه خویشتن ستایی است ـ گفت: «این هم نتوانم» ـ [وصیّت خرد آن است که: خلق را نصیحت کن و به خدای خوان ـ گفت: این توانم[2]] ان‌شاءاللّه، تعالی امّا به شرطی نصیحت کنی که خود را در میان نبینی». گفت: «چنین کنم». پس باز **ری** آمد ـ و او بزرگ زادهٔ شهر **ری** بود ـ و اهل شهر او را استقبال کردند.

چون مجلس آغاز کرد، سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمیِ او برخاستند، که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود، و او نیز در ملامت رفتی. تا چنان شد که کس به مجلس او نیامد. روزی درآمد که مجلس گوید، کسی را ندید. خواست که باز گردد. پیر زنی آواز داد که: «نه با **ذوالنّون** عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت کردن، و از برای خداگویی؟». چون این بشنید، متحیّر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه، پنجاه سال بدین حال بگذرانید. و **ابراهیم خوّاص** مرید او شد و حال او قوی گشت. و **ابراهیم** از برکهٔ صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی‌زاد و راحله قطع می‌کرد. تا **ابراهیم** گفت: شبی ندایی شنیدم که: «برو و **یوسف حسین** را بگوی که: تو از راندگانی». **ابراهیم** گفت: مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی[3] بر من زدندی، آسان‌تر از این سخن بودی که با وی گویم. شبی دیگر همان آواز شنودم. هم‌چنین تا سه شب همان آواز می‌شنیدم که: «او را بگوی که تو از راندگانی، و اگر نگویی زخمی چنان خوری که برنخیزی». برخاستم و با اندوهی تمام به مسجد شدم. او را دیدم در محراب نشسته. چون مرا بدید گفت: «هیچ بیت یاد داری».

---

۱ ـ «م»: گفت تو را سه وصیت کنم.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: کوهی آهنین.

گفتم: «دارم». بیتی تازی یاد داشتم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنان که با خون آمیخته شد[1]. پس روی به من کرد و گفت: «از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می‌خواندند، یک قطره آب از چشم من نیامد. بدین یک بیت که خواندی، چنین حالی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان گشت. مردمان راست می‌گویند که: زندیق است و از حضرت خطاب راست می‌آید که: او از راندگان است. کسی که از بیت چنین شود و از **قرآن** بر جای بماند، رانده بود». **ابراهیم** گفت: من متحیّر شدم در کار او. و اعتقاد من سستی گرفت. ترسیدم. برخاستم و روی به بادیه نهادم. اتّفاق با **خضر** افتادم. فرمود که: «**یوسف بن الحسین** زخم خوردهٔ حقّ است و لکن جای او اعلی علّیّن است، که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست ردّ بر پیشانی تو باز نهند، هنوز اعلی علّیّن جای تو[2] باشد. که هرکه در این راه از پادشاهی بیفتد، از وزارت نیفتد».

نقل است که **عبدالواحدبن زید**[3] مردی[4] شطّار بود. مادر و پدرش پیوسته از پی او دویدندی که به غایت ناخلف بود. به مجلس **یوسف حسین** بگذشت. او این کلمه می‌گفت: **دَعاهُم بِلُطفِه کَانَّه مُحتاجُ اِلَیهْم** ـ حق تعالی بندهٔ عاصی [را] می‌خواند به لطف خویش، چنان که کسی را به کسی حاجت بود ـ **عبدالواحد** نعره‌یی بزد و بیفتاد. و برخاست و به گورستان رفت سه شبانه روز. اوّل شب **یوسف بن‌الحسین** در خواب خطابی شنید که: **اَدْرِک الشّابَّ التّائب** ـ این جوان تایب را دریاب ـ **یوسف** می‌گردید تا در آن گورستان به‌وی رسید. سر وی در کنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: «سه شبانروز است تا تو را فرستاده‌اند. اکنون می‌آیی».

نقل است که در **نشابور** بازرگانی کنیزکی ترک داشت. به هزار دینار خریده. و غریمی داشت در شهر دیگر. خواست که به تعجیل برود و مال خود از وی بستاند. و در **نشابور** برکس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد. پیش **ابوعثمان حیری** آمد و

---

۱ ـ «م» و «ن»: آمیخته بود.

۲ ـ اصل: جای او. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ اصل: عبدالله بن زید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴ ـ اصل : مریدی. متن مطابق «م» است.

حال باز نمود. **ابوعثمان** گفت: «قبول نمی‌کنم». شفاعت بسیار کرد و گفت: «در حرم خود او را راه ده. که هر چه زودتر بازآیم». القصّه قبول کرد و بازرگان برفت. **ابوعثمان** را بی‌اختیار نظری بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد، چنان که بی‌طاقت گشت. ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود **ابوحفص حدّاد** رفت. **ابوحفص** او را گفت که: «تو را به **ری** می‌باید رفت پیش **یوسف حسین**». **ابوعثمان** در حال عزم **عراق** کرد. چون به **ری** رسید مقام **یوسف بن الحسین** پرسید. گفتند: «آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو از اهل صلاح می‌نمایی. تو را صحبت او زیان دارد». از این نوعها بسیار بگفتند. **ابوعثمان** از رفتن[۱] پشیمان گشت و باز گشت. چون به **نشابور** آمد، **ابوحفص** گفت: «**یوسف بن حسین** را دیدی؟». گفت «نه». گفت: «چرا؟». حال باز گفت که شنیدم که مردی چنین و چنین است، نرفتم و بازآمدم. **ابوحفص** گفت: «باز گرد و او را ببین». **ابوعثمان** بازگشت و باز **ری** آمد و خانهٔ او پرسید. صدچندان دیگر بگفتند. او گفت: «مرا مهمّی است پیش او»، تا نشان دادند. چون به در خانهٔ او رسید، پیری دید نشسته. پسری اَمرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله نهاده، و نور از روی او میریخت. درآمد و سلام کرد و بنشست. شیخ **یوسف** در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که **ابوعثمان** متحیّر شد. پس گفت: «ای خواجه! از برای خدای، با چنین کلمات و چنین مشاهده، این چه حال است که تو داری: خمر و امرد؟». **یوسف** گفت: «این امرد پسر من است. قرآنش می‌آموزم، و در این گلخن صراحیی افتاده بود، برداشتم و پاک بشستم و پرآب کردم تا هرکه خواهد باز خورد، که کوزه نداشتم». **ابوعثمان** گفت: «از برای خدا چرا چنین می‌کنی تا مردم می‌گویند آنچه می‌گویند؟». **یوسف** گفت: «از برای آن می‌کنم تا هیچ‌کس کنیزک ترک به معتمدی به خانهٔ من نفرستند». **ابوعثمان** چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که هرکه به صلاح مشهورتر است، در کار او رگی از ملامت است».

نقل است که در چشم **یوسف بن الحسین** سرخیی بود ظاهر و فتوری از غایت بی‌خوابی. از **ابراهیم خوّاص** پرسیدند که: «عبادت اوچگونه است؟». گفت: «چون از نماز خفتن فارغ شود، تا روز بر پای باشد. نه رکوع کند و نه سجود». پس از **یوسف**

---

۱ ـ «م»: از آمدن.

پرسیدند که: «تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟». گفت: «نماز فریضه به آسانی می‌گزارم. امّا می‌خواهم که نماز شب گزارم، همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم گفت، از عظمت او. ناگاه چیزی بمن درآید و مرا هم چنین می‌دارد تا به وقت صبح. چون صبح برآید، فریضه بگزارم».

نقل است که وقتی به **جنید** نامه‌یی نوشت که: «خدای ـ تعالی ـ تو را طعم نفس تو مچشاناد، که اگر این طعم بچشاند، پس از آن هیچ نبینی».

و گفت: «هر امّتی را صفوه‌یی است که ایشان ودیعت خدای ـ عزّوجلّ ـ اند، که ایشان را از خلق پنهان می‌دارد. اگر ایشان در این امّت هستند، صوفیان‌اند». و گفت: «آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان است». و گفت: «قومی که می‌دانند که خدای ـ عزّوجلّ ـ ایشان را می‌بیند، پس ایشان شرم دارند از نظر حق که مهابت چیزی کنند[1] جز آن که وی فرموده است[2] و هرکه به حقیقت ذکر خدای ـ عزّوجلّ ـ کند، ذکر غیر فراموش کند در یاد کردِ او. و هرکه فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق، همه چیز بدونگه دارند، از بهر[3] آن که خدای ـ تعالی ـ او را عوض بود از همه چیز». و گفت: «اشارت خلق بر قدر یافتِ خلق است و یافتِ خلق بر قدر شناختِ خلق و شناختِ [خلق] برقدر محبّت خلق است و هیچ حال نیست به نزدیک خدای ـ تعالی ـ دوست‌تر از محبّتِ بنده‌یی خدای را».

و پرسید[ند] از محبّت. گفت: «هرکه خدای را دوست دارد، خواری و ذُلّ او سخت‌تر بود و شفقت او ونصیحت [او] خلق خدای را بیشتر بود». و گفت: «علامت صادق دو چیز است: تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت». و گفت: «توحید خاصّ آن است که در سرّ و دل، در وجد، چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است، تدبیر او بر او می‌رود، و در احکام و قدرت او، در دریاهای توحید او، از خویشتن فانی شده و او را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود در جریان حکم او».

---

۱ ـ اصل: کند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ ظ: کلمهٔ «مهابت» در این جمله تصحیف «متابعت» است و با مضمون عبارت نیز «متابعت» مناسب مینماید. نسخه‌های دیگر: که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی.

۳ ـ اصل: و از بهر...

و گفت: «هرکه در بحر تجرید افتاد، هر روز تشنه‌تر بود و هرگز سیراب نگردد. زیراکه تشنگیِ حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نشود». و گفت: «عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هرچند جهد می‌کنم تا ریا از دل خود برون کنم، به لونی دیگر از دل من بروید». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ را با جملهٔ معاصی بینم، دوست‌تر از آن دارم که با ذرّه‌یی تصنّع بینم». و گفت: «از علامت زهد آن است که طلبِ مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند». و گفت: «غایت عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی در همه چیز». و گفت: «هرکه بشناخت او را به فکر، عبادت کرد او را [به دل]». و گفت: «ذلیل‌ترین کسان مردم طامع‌اند، چنان که شریف‌ترین ایشان درویش صادق است».

چون‌وفاتش نزدیک آمد، گفت: «بار خدایا! تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً، و نصیحت کردم نفس را فعلاً. و خیانت نفس من به نصیحت خلقِ خویش بخش».

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «بیامرزید». گفتند: «به چه سبب؟». گفت: «به برکت آن که هرگز هزل با جدّ نیامیختم». والسّلام.

۳۸

ذکر ابوحَفْص حَدّاد، رحمة‌الله علیه

آن قدوهٔ رجال، آن نقطهٔ کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم **ابوحفص حدّاد** ـ رحمة‌الله علیه ـ پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، و خلیفهٔ حق بود به استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود. در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروّت و فتوّت بی‌نظیر بود و در کشف و بیان یگانه، و معلّم و مُلَقِّنِ او بی‌واسطه خدای ـ عزّوجلّ ـ بود و پیرِ[1] **ابوعثمان حیری** بود، و **شاهِ شجاع** از **کرمان** به زیارت او آمد و در صحبت او به **بغداد** شد به زیارت مشایخ.

و ابتداءِ او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنان‌که قرار نداشت. او را گفتند: «در شهر **نشابور** جهودی جادوست. تدبیر کار تو او کند». **ابوحفص** پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: «تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدا بر زبان نباید راند، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم». **ابوحفص** چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت: «بی‌شکّ از تو چیزی در وجود آمده است و اگرنه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی». **ابوحفص** گفت: «من هیچ چیز نکردم. الّا در راه که می‌آمدم سنگی به پای از راه با کناره افگندم تا کسی بر آن نیفتد». جهود گفت: «مَآزار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع‌کنی و او از کرم، این‌مقدار رنج تو ضایع نگذارد». پس آتشی از این سخن

---

۱ ـ اصل: پیر او. متن مطابق «م» و با توجه به صحت مطلب تصحیح شده است. به باب چهل و هفتم کتاب (ابوعثمان حیری) نگاه کنید.

در دل **ابوحفص** افتاد و چندان قوّت کرد که **ابوحفص** به دست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت. و هر روز یک دینار کسب کردی و به درویشان دادی و در شب به کلید دان بیوه زنان انداختی، چنان که کس ندانستی. و نمازِ خفتن دریوزه کردی و روزه بدآن گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی، بقایای آن برچیدی و نان خورش کردی. و مدّتی بدین طریق روزگار گذاشت.

یک روز نابینایی در بازار می‌گذشت و این آیت می‌خواند: **بِسمِ‌اللهِ الرَّحمن الرَّحیم، وَبَدالَهُم مِنَ‌اللهِ مالَمْ یَکونوا یَحتسبونَ**. دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی به وی فرو آمد و بی‌خود گشت، و به جای انبر، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد و شاگردان پتک می‌زدند. نگه کردند و آهن در دست او دیدند که می‌گردانید. گفتند: «ای استاد! این چه حالت است؟». او بانگ بر شاگردان زد که: «بزنید». گفتند: «ای استاد! به کجا زنیم، چون [آهن] پاک شد». پس **ابوحفص** به خود باز آمد. آهن تافته در دست خود دید،[1] و این سخن بشنید که: «چون پاک شد بر کجا زنیم؟». نعره‌یی بزد و آهن از دست بیفگند و دکان را به غارت داد و گفت: «ما چندین گاه خواستیم که به تکلّف این کار را رها کنیم و نکردیم، تا آن‌گه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد. و اگر چه من دست از کار می‌داشتم، تا کار دست از من نداشت فایده نبود». پس روی به ریاضت آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت. چنان که:

نقل است که در همسایگی وی[2] احادیث استماع می‌کردند. گفتند: «آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی؟». گفت: «سی سال است تا می‌خواهم که دادِ یک حدیث بدهم، و نمی‌توانم داد. سماعِ دگر حدیث چون توانم کرد؟». گفتند: «آن کدام حدیث است؟». گفت: «این که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ فرموده است: **مِنْ حُسْنِ اسلامِ المرء تَرْکُهُ مالایَعنیه**». از نیکویی اسلام مرد آن است که ترک کند چیزی که به کارش نیاید.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می‌گفت تا وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار **ابوحفص** نهاد. **ابوحفص** تپانچه بر روی خود زد

---

۱ ـ اصل: دید، بیفگند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: درهمسایهٔ وی. متن مطابق «م» است.

و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود بازآمد. اصحاب سؤال کردند که: «این چه بود؟». گفت: «چون وقت [ما] خوش شد، در خاطرم آمد که: کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی[1] و یاران امشب پراگنده نشدندی. چون این در خاطرم بگذشت، آهو بیامد». مریدان گفتند: «یا شیخ! کسی را که باحق چنین حالی بود، فریاد و تپانچه زدن چه‌معنی دارد؟». شیخ گفت: «نمی‌دانیدکه مراد در کنارنهادن از در بیرون کردن است؟ اگر خدای ـ تعالی ـ به **فرعون** نیکی خواسته بودی، بر مراد او [رود] نیل را روان نکردی».

نقل است که هر وقت که در خشم شدی، سخن در خُلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی. آن‌گه به سخنی دیگر شدی.

نقل است که روزی می‌گذشت. یکی را دید متحیّر و گریان. گفت: «تو را چه بوده است؟». گفت: «خری داشتم، گم شده است و جز آن هیچ دگر نداشتم». شیخ توقّف کرد و گفت: «به عزّت تو که گام برندارم تاخر بدو باز رسد». در حال خر باز دید آمد.

ابوعثمان حیری گوید که: روزی پیش **ابوحفص** می‌رفتم[2]. میویزی چند دیدم پیش او نهاده. یکی برداشتم ودر دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت: «ای خائن! میویز من بخوردی، از چه وجه؟». گفتم: «من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته‌ام که هر چه داری، ایثار کنی». گفت: «ای جاهل [من] بر دل خویش اعتماد ندارم. تو بر دل من چون اعتماد داری؟ به پاکی حق ـ که عمری است تا بر هوای او می‌زیم[3] نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد؟ کسی که درون خویش نداند، دیگری درون او چون داند؟». و هم **ابوعثمان** گفت که: با **ابوحفص** به خانهٔ **ابوبکر حنفیّه**[4] بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند و از درویشی یاد می‌کردند. گفتم: «کاشکی حاضر بودی!». شیخ گفت: «اگر کاغذ بودی رقعه‌یی نوشتمی تا بیامدی». گفتم: «اینجا کاغذ هست». گفت: «خداوند خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده، نشاید بر این کاغذ چیزی نوشت». و **ابوعثمان** گفت که **ابوحفص** را گفتم که: «مرا چنان روشن شده است که

۱ ـ اصل: کردمانی. متن مطابق «م» است.
۲ ـ همهٔ نسخه‌ها: می‌رفتم. ظ: «رفتم» صحیح است (بی‌نشانهٔ استمرار).
۳ ـ اصل: می‌زنم. متن مطابق «ن» است.
۴ ـ اصل: ابوبکر ابوحنیفه. تعلیقات را نگاه کنید.

مجلس علم گویم». گفت: «تو را چه بدین آورده است؟». گفتم: «شفقت بر خلق». پس گفت: «شفقت تو برخلق تا چه حدّ است؟». گفتم: «تا بدان حدّ که اگر حق ـ تعالی ـ مرا به عوض همهٔ عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند، روا دارم». گفت: «اگر چنین است، بسم‌الله. امّا چون مجلس گویی، اوّل دل خود را پند ده و تن خود را. و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غرّه نکند، که ایشان ظاهر تو را مراقبت می‌کنند و حق ـ تعالی ـ باطن تو را». پس من بر تخت بر آمدم. **ابوحفص** پنهان در گوشه‌یی بنشست. چون مجلس به آخر آمد، سایلی برخاست و پیراهنی خواست. درحال پیراهن خود بوی داد [م]. **ابوحفص** گفت: «**یا کذّاب! اَنزِلْ مِنَ المنبر**» ـ فرود آی ای دروغ زن! ـ گفتم: «چه دروغ گفتم؟». گفت: «دعوی کردی که: شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود. و در صدقه دادن سبقت کردی تا فضلِ سابقان تو را باشد. خود را بهتر خواستی. اگر دعوی تو راست بودی، زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی. پس تو کذّابی و منبر نه جای کذّابان است».

نقل است که یک روز در بازار می‌رفت. جهودی در پیش[1] آمد. در حال شیخ بیفتاد و بی‌هوش گشت. چون باز هوش آمد، از آن سؤال کردند. گفت: «مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده، ترسیدم که: نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در او پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند». و گفت: «سی سال چنان بودم که حق ـ تعالی ـ را خشمگین می‌دیدم که در من می‌نگریست». سبحان‌الله! آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال؟

نقل است که **ابوحفص** را عزم حجّ افتاد و او عامی بود و تازی نمی‌دانست. چون به **بغداد** رسید، مریدان با هم گفتند که: «شینی عظیم باشد که: شیخ الشّیوخ **خراسان** را ترجمانی به کار باید تا زبان ایشان را بداند». پس **جُنید** مریدان را به استقبال او فرستاد. و شیخ بدانست که اصحاب چه می‌اندیشند. در حال، تازی گفتن آغاز کرد چنان که اهل **بغداد** در فصاحت او عجب بازماندند. و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوّت سؤال کردند. **ابوحفص** گفت: «عبارت، شما را ست، شما گویید». **جُنید** گفت: «فتوّت نزدیک من آن است که فتوّت از خود نبینی و آنچه کرده باشی، آن را به خود نسبت ندهی

---

[1] ـ «م»: پیش. لفظ «در» در نسخه‌های دیگر هم نیست.

که: این من کرده‌ام». **ابوحفص** گفت: «نیکوست. امّا فتوّت نزدیک من آن است که انصاف بدهی و انصاف نطلبی». **جُنید** گفت: «در عمل آرید اصحابنا!». **ابوحفص** گفت: «این [به] سخن راست نیاید». **جنید** چون این بشنید، گفت: «برخیزید ای اصحاب! که زیادت آورد **ابوحفص** بر **آدم** و ذریّت او در جوانمردی». یعنی خطی گرد اولاد **آدم** بکشید در جوانمردی، اگر جوانمردی این است که او می‌گوید».

و **ابوحفص** اصحاب خود را عظیم به هیبت و ادب[1] داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستی انداخت و بی امر او ننشستی. و **ابوحفص** سلطان وار نشسته بودی. **جنید** گفت: «اصحاب را ادب سلاطین آموخته است». **ابوحفص** گفت: «تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی امّا از عنوان دلیل توان ساخت بر صحّت آنچه در نامه است». پس **ابوحفص** گفت: «دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند». **جنید** اشارت به مریدی کرد تا بساخت. چون بیاوردند، **ابوحفص** گفت: «بر سر حمّالی نهید تا ببرد، چندان که خسته شود. آنجا به در خانه‌یی که برسد، آواز دهد و به هرکه بیرون آید، بدهد». حمّال چنان کرد و می‌رفت تا خسته شد. بر در خانه‌یی بنهاد وآواز داد. خداوند خانه گفت: «اگر زیره با و حلوا آورده‌ای، درآی». حمّال گفت: عجب داشتم. پرسیدم از او که: «این چه حال است و تو چه دانستی که من زیره با و حلوا آورده‌ام؟». گفت: «دوش در مناجات این در خاطرم بگذشت، که مدّتی است تا فرزندان از من می‌طلبند. دانم که بر زمین نیفتاده باشد».

نقل است که مریدی بود در خدمت **ابوحفص** سخت با ادب. **جنید** چند بار در وی نگرست از بس که ادب او خوش‌آمدش. سؤال کرد که: «چند سال است تا در خدمت شماست؟». **ابوحفص** گفت: «ده سال[2] است». گفت: «ادبی تمام دارد و فرّی عجب، و شایسته جوانی است». **ابوحفص** گفت: «آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده و هنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخن پرسد».

پس **ابوحفص** روی به بادیه نهاد و گفت: **ابوتراب** رادیدم در بادیه. و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. به کنار حوض رفتم تا آب خورم. به فکری فرو رفتم. **ابوتراب** گفت: «تورا چه نشانده است اینجا؟». گفتم: «میان علم و یقین انتظار می‌کنم تا غلبه

---

۱ ـ «م»: به تهذیب و ادب.

۲ ـ «م»: دو سال.

کدام را بود؟ و یار آن باشم که غالب باشد» ـ یعنی: اگر غلبه علم را بود، آب خورم و اگر یقین را بود، رها کنم ـ **[ابوتراب]** گفت: «روزگار تو بزرگ شود».

پس چون به **مکّه** رسید، جماعتی مساکین را دید، مضطرّ و فرومانده. خواست که در حقّ ایشان انعامی کند. گرم گشت وحالتی در وی[1] ظاهر شد. دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: «به عزّت تو که اگر چیزی نمی‌دهی، جملهٔ قنادیل مسجد بشکنم». این بگفت ودر طواف آمد. در حال یکی بیامد و صرّه‌یی زر بیاورد و بدو داد تا به درویشان خرج کرد.

چون حج بگزارد و باز **بغداد** آمد، اصحاب **جنید** استقبال کردند. **جنید** گفت: «ای شیخ! ره‌آوردِ ما چه آورده‌ای؟». **ابوحفص** گفت: «مگر یکی از اصحاب ما ـ چنان که بایست ـ زندگانی نمی‌توانست کرد. اینم فتوح بود که گفتم: اگر از برادری ترک ادبی بینید، آن را عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر از خود بخواهید. اگر بدآن عذر غبار برنخیزد و حق به دست تو بود، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدآن نیز برنخیزد و حق به دست تو بود، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه[2] تا چهل بار. بعد از آن [اگر غبار] برنخیزد و حق به جانب تو بود واین چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم، نیفتد، بنشین و با خود بگوی که: زهی گاو نفس، زهی گران و تاریک، زهی خودرایِ بی‌ادب، زهی ناجوانمرد که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست، و تو یکی قبول نکردی، و هم‌چنان بر سر کار خودی؟ من دست از تو شستم. تو دانی. چنان که خواهی، می‌باش». **جنید** چون این بشنید، تعجّب کرد. یعنی: این قوّت، کی تو را تواند بود؟

نقل است که **شبلی** چهار ماه **ابوحفص** را مهمانی می‌کرد وهر روز چندگونه طعام و چندگونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت، گفت: «یا **شبلی**! اگر وقتی به **نشابور** آیی، میزبانی و جوانمردی به تو آموزم». گفت: «یا **باحفص**! چه کردم؟». گفت: «تکلّف کردی و متکلّف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن

---

۱ ـ «م»: بروی.

۲ ـ جملهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست و ظ: تکرار آن میتواند خطای کاتبان باشد.

مهمان‌گران[1] نیایدت و به رفتن شادی نبودت، وچون تکلّف کنی، آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان، و هرکه را با مهمان حال این بود، جوانمرد نبود». پس چون **شبلی** به **نشابور** آمد، پیش **ابوحفص** فروآمد و چهل تن بودند. **ابوحفص** شبانه چهل و یک چراغ در گرفت. **شبلی** گفت: «نگفتی که: تکلّف نباید کرد؟». **ابوحفص** گفت: چه تکلف کردم؟». گفت «چهل و یک چراغ درگرفتی». **ابوحفص** گفت «برخیز و بنشان». **شبلی** برخاست هرچند جهد کرد، یک چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت: «یا شیخ! این حال چیست؟». گفت: «شما چهل تن بودید[2] فرستادهٔ حق، [که مهمان فرستادهٔ حق باشد[3]] لاجرم به نام هر یکی از شما چراغی [در] گرفتم برای خدای ـ تعالی ـ و یکی برای خود. آن چهل که از برای خدای ـ تعالی ـ بود، نتوانستی نشاند. امّا آن یکی که برای من بود، نشاندی. تو هر چه در **بغداد** کردی، برای من کردی و من این که کردم، خدای را[4] کردم. لاجرم آن تکلّف باشد و این نه».

ابوعلی ثقفی گوید که: **ابوحفص** گفت: «هرکه افعال و احوال خود به هر وقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت، و خاطر خود را متّهم ندارد، او را از جملهٔ مردان مشمر».

پرسیدند که: «ولی را خاموشی به یا سخن؟». گفت: «اگر سخن گوی آفت سخن بداند، هرچند تواند خاموش باشد، اگر چه به عمر **نوح** بود. و خاموش، اگر راحت خاموشی بیابد، از خدای ـ تعالی ـ در خواهد تا دو چند [آن] عمر **نوح** دهدش، تا سخن نگوید».

گفتند: «چرا دنیا را دشمن داری؟». گفت: «از آن که سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می‌اندازد». گفتند: «اگر دنیا بد است، توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل می‌شود». گفت: «چنین است. اما به گناهی که در دنیا کرده می‌آید، یقینیم، و در یقین قبول توبه به شک، و بر خطریم».

گفتند: «عبودیّت چیست؟». گفت: «آن که ترک هر چه تورا ست، بگویی و ملازم باشی چیزی [را] که تو را به آن فرموده‌اند». گفتند: «درویشی چیست؟». گفت: «به حضرت خدای ـ تعالی ـ شکستگی عرضه کردن». گفتند: «نشان دوستی چیست؟».

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر: گرانی.

۲ ـ اصل: بودی. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ «م»: برای خدا.

گفت: «آن که روزی که بمیرد، دوستان شاد شوند» ـ یعنی چنان مجرّد از دنیا بیرون رود[۱] که از وی چیزی نماند، که آن چیز خلاف دعوی وی بود در تجرید ـ گفتند: «ولی کی است؟». گفت: «آن که اورا قوّت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده». گفتند: «عاقل کی است؟». گفت: «آن که از نفس خویش اخلاص طلبد». گفتند: «بخیل کی است؟». گفت: «آن که ایثار را ترک کند در وقتی که به آن محتاج بود». وگفت: «ایثار آن است که مقدّم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت». و گفت: «کَرَم، انداختن دنیا است برای کسی که به آن محتاج است و روی آوردن به خدای ـ تعالی ـ به سبب احتیاجی که تو را ست به حق». و گفت: «نیکوترین وسیلتی که بنده به آن تقرّب کند، دوام افتقار است به همهٔ حالها، و ملازمت سنّت در همهٔ فعلها و طلب قوت حلال». و گفت: «هرکه خود را متّهم ندارد در همهٔ وقتها، و در همهٔ حالتها مخالفت خود نکند، مغرور بود. و هرکه به عین رضاء [به] خود نگرست، هلاک شد». و گفت: «خوف چراغ دل بود [و آنچه در دل بود[۲]] از خیر و شرّ، به آن توان دید». و گفت: «کسی را فقر[۳] درست نیاید تا دادن دوست‌تر از گرفتن ندارد». و گفت: «کس را نرسد که دعوی فراست کند، ولکن از فراست دیگران بباید ترسید[۴]». و گفت: «هرکه بدهد و بستاند، او مردی[۵] است، و هرکه بدهد و نستاند، او نیم مردی است و هرکه ندهد و نستاند، او مگسی است نه کسی، و در او هیچ‌خیر نیست». **ابوعثمان حیری** را از معنی این سخن پرسیدند، گفت: «هرکه از خدای ـ عزّوجلّ ـ بستاند و به خدا دهد، او مردی است زیرا که‌او خود را دراین حال نمی‌بیند. و هرکه بدهد و نستاند، نیم‌مردی است زیرا که در این چه می‌کند، خود را در ناستدن فضل می‌بیند. و هرکه ندهد و نستاند، او هیچ کسی است زیراکه گمان او چنان است[۶] که دهنده و ستاننده اوست نه خدای».

و گفت: «هرکه در همه حال فضل خدا می‌بیند برخویشتن، امیددارم که از هالکان نباشد». و گفت: «مبادا که عبادت خدای ـ عزّوجلّ ـ تو را پشتی باشد، تا معبودْ معبود

---

۱ ـ اصل: روند. متن مطابق «ن» است.
۲ ـ از «م» افزوده شد.
۳ ـ اصل: کسی را در فقر، متن مطابق «م» است.
۴ ـ «م»: نباید پرسید.
۵ ـ اصل: مرید است. متن مطابق «م» است.
۶ ـ اصل: حیات است. متن مطابق «م» است.

بود». وگفت: «فاضل‌تر چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای، تعالی» و گفت: «چه نیکوست استغنا[1] به خدای ـ تعالی ـ و چه زشت است استغنا به لئام». و گفت: «هرکه جرعه‌یی از شراب ذوق چشید، بی‌هوش شد به صفتی که باز هوش نیاید مگر وقت لقا و مشاهده». و گفت: «حالْ مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول».

و گفت: «خلق خبر می‌دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی، و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن به حق بود، اگر همه خود یک لحظه بود». و گفت: «عبادات در ظاهر سرور است ودر حقیقت غرور از آن که مقدور سبقت گرفته است، و اصل آن است که: کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری». و گفت: «معاصی بَریدِ کفر است چنان که زهر بریدِ مرگ». و گفت: «هرکه داند که او [را] خواهند برانگیخت وحسابش خواهند کرد، و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند، یقین است که از خود خبر می‌دهد که: من ایمان ندارم به بعث و حساب». و گفت: «هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود، گو: در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازمت کن». و گفت: «روشنيِ تن‌ها به خدمت است و روشنی جانها به استقامت». و گفت: «خلاص در تقوای محض است». وگفت: «تصوّف همه ادب است». و گفت: «بنده در توبت بر هیچ کار نیست زیرا که توبت آن است که بدو آید نه آن‌که[2] از او آید». و گفت: «هر عمل که شایسته بود، آن را ببرند و بر تو فراموش کنند». و گفت: «نابینا آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را به اشیا بیند، و نبیند اشیا را به خدا. و بینا آن است که از خدای ـ عزّوجلّ ـ بود نظر او به مُکَوَّنات».

نقل است که یکی از او وصیّتی خواست، گفت: «یا اخی! لازم یک درباش، تا همهٔ درها بر تو گشایند و لازم یک سیّد باش تا همهٔ سادات تو را گردن نهند».

مَحْمَشْ گفت: «بیست [و] دو سال با **ابوحفص** صحبت داشتم. ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای ـ تعالی ـ را یاد کرد، بل که چون خدای ـ تعالی ـ را یاد کردی، بر سبیل حضور و تعظیم وحرمت یاد کردی و درآن حال متغیّر شدی چنان که حاضران دریافتندی[3]».

---

۱ ـ در نسخهٔ اصل کتابت این کلمه استغنی است.

۲ ـ اصل: نه از آن که. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: چنان که حاضران را ندیدی.

و در وقت نزع گفت که: «شکسته دل باید بودن به همه حال از تقصیرهای خویش». و از او پرسیدند که: «بر چه روی به خدا آورده‌ای؟». گفت: «فقیر چون روی به غنی آرد به چه آرد؟ الّا به فقر و فروماندگی». و وصیّت **عبدالرّحمان**[۱] **سُلمی** این بود که: «**چون** وفات کنم[۲]، سر من بر پای **ابوحفص** نهید». و السّلام.

۱ ـ ظ: ابو عبدالرحمان.

۲ ـ اصل: در حال وفات. متن مطابق «م» است.

۳۹

ذکر حَمدون قَصّار، رحمةالله علیه

آن یگانهٔ قیامت، آن نشانهٔ ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار، **حمدون قصّار** ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ بود و موصوف بود به ورع و تقوی، و در علم فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت، و در عیوب نفس دیدن صاحب‌نظری عجب بود، و مجاهده و معامله‌یی به غایت داشت، و کلامی در دلها مؤثّر و عالی، و مذهب **ثوری** داشت و مرید **ابوتراب** بود و پیر **عبدالله مبارک** بود[1] و به ملامت خلق مبتلا بود، و مذهب ملامتیان در **نشابور** از او منتشر گشت، و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود. و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند وایشان را **قصّاریان** خوانند. و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع، چون آن دوست وفات کرد، چراغ بنشاند و گفت: «این ساعت چراغ وارث را ست، روا نباشد سوختن آن». و گفت: روزی در محلّتی[2] از **نشابور** می‌گذشتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نام او **نوح**. در پیش آمد. گفتم: «یا **نوح**! جوانمردی چیست؟». گفت: «جوانمردی من یا از آن تو؟». گفتم: «هر دو». گفت: «جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقّع درپوشم و معاملت مرقّع پوشان پیش گیرم تا صوفیی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم، و جوانمردی تو آن است که مرقّع بیرون کنی، تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردند. پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار». و این اصلی عظیم است.

---

۱ ـ عبدالله منازل. به تعلیقات نگاه کنید، و بخش ۶۰ عبدالله منازل.

۲ ـ «م»: در جوبیار جره.

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت. ائمّه و اکابر **نشابور** بیامدند و وی را گفتند که: «تو را سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلهای مرده بود». گفت: «مرا سخن گفتن روا نیست». گفتند: «چرا؟». گفت: «از آن‌که دل من هنوز بستهٔ دنیا و جاه است، سخن من فایده‌یی ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود، گفتن آن بر علمْ استهزاء کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن. و سخن، آن کس را مسلّم بود که به خاموشی او دین باطل[1] شود و چون بگوید خلل برخیزد». و گفت: «نشاید هیچ‌کس را که در علم سخن گوید، چون همان سخن کسی دیگر می‌گوید و نیابت می‌دارد، و روا نبود که سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن. تا او را صلاحیت آن بود». گفتند: «نشان صلاحیت چیست؟». گفت: «آن که هر سخن که گفته باشد، هرگزش حاجت نبود بار دگر گفتن، و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت؟ و سخن او از غیب بود.چنان که از غیب بر او می‌آید، می‌گوید، و خود را در میان نبیند».

پرسیدند که: «چرا سخنِ سلف نافع‌تر بود دلها را؟». گفت: «به جهت آن‌که ایشان سخن از برای عزّ اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می‌گوییم». و گفت: «باید که علم حق ـ تعالی ـ به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق» ـ یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا ـ و گفت: «هر که محقّق بود در حال خود، از حال خویش خبر باز نتواند داد». و گفت: «فاش مگردان بر هیچ‌کس، آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود». و گفت: «هرچه خواهی که پوشیده بود، برکس آشکارا مکن». و گفت: «در هرکه خصلتی بینی از خیر، از او جدایی مجوی. که زود بود که از برکات او چیزی به تو رسد». و گفت: «من شما را به دو چیز وصیّت می‌کنم: طلب صحبت علما و احتراز از جُهّال». و گفت: «صحبت با صوفیان کنیدکه زشت[2] را نزد ایشان عذرها بود، و نیکی را بس خطری نباشد تا تو را بدآن بزرگ دارند و تو بدآن در غلط افتی». و گفت: «هرکه در سیرت‌های سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان». [و گفت]: «بسنده است آنچه به تو می‌رسانند به آسانی بی‌رنجی. امّا رنج که هست در طلب زیادت است». و گفت: «شکر

---

۱ ـ اصل: باقی. متن مطابق «ن» است.
۲ ـ «م»: زشتی‌ها.

نعمت آن است که خود را طفیلی بینی». و گفت: «هرکه تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس خود، گو: کور مباش». و گفت: «هرکه پندارد که نفس او بهتر است از نفس **فرعون**، کبر آشکارا کرده است». و گفت: «هر گه مستی را بینی که می‌خسبد و می‌خیزد[1]، نگر تا وی را ملامت نکنی، که نباید که به همان بلا مبتلا گردی». و گفت: «ملامت ترک سلامت است».

پرسیدند از ملامت، گفت: «راه این بر خلق دشوار است و مغلق، امّا طَرفی بگویم: رجاءُ مرجیان و خوف قدریان، صفت ملامتیان بود» ـ یعنی در رجا چندان رفته است که مرجیان، تا بدآن سبب همه ملامت کنند، و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان، تا بدآن سبب همه ملامت کنند. تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود ـ و گفت: «من نیک‌خویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را نشناسم الّا در بخل». و گفت: «هرکه خود را ملکی داند، بخیل بود». و گفت: «حال فقیر در تواضع بود. چون به فقر خویش تکبّر کند، بر جملهٔ اغنیا در تکبّر باید که زیادت آید». و گفت: «تواضع آن بود که کس را به خود محتاج نبینی، نه دراین جهان و نه در آن جهان». و گفت: «منصب حق، فقیر را چندان بود که او متواضع بود و هر گه که تواضع را ترک کرد، جملهٔ خیرات را ترک کند». و گفت: «میراثِ زیرکی، عُجب است و از این است که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این طریق دور داشته‌اند». و گفت: «اصل همهٔ دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن است». و گفت: «هرکه را مشغول گردانند به طلب دنیا از آخرت، ذلیل وخوار گشت، یا در دنیا یا در آخرت». و گفت: «خواردار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا».

و **عبدالله بن مبارک**[2] گفت: «**حمدون** مرا وصیّت کرد که: تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر».

پرسیدند که: «بنده کی است؟». گفت: «آن که حق راپرستد و دوست ندارد که او را پرستند». گفتند: «زهد چیست؟». گفت: «نزدیک من آن است که بدآنچه دردست توست ساکن دل‌تر نباشی از آنچه در ضمان خدای ـ تعالی ـ است». پرسیدند از توکّل.

---

۱ ـ ظ: می‌افتد و می‌خیزد.

۲ ـ باید عبدالله منازل باشد. نگ: تعلیقات.

گفت: «آن است که اگر دو هزار درم تو را وام بود و چشم بر هیچ نداری، نومید نباشی از حق ـ تعالی ـ به گزاردن آن». و گفت: «توکّل دست به خدای ـ تعالی ـ زدن است». و گفت: «اگر توانی که کار خود به خدای ـ تعالی ـ بازگذاری، بهتر از آن که به حیله و تدبیر مشغول شوی». و گفت: «جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای ـ تعالی ـ را متهم داشته باشد» و گفت: «ابلیس و یاران او به هیچ‌چیز چنان شاد نشوند که به سه چیز: یکی آن که مؤمنی مؤمنی را بکشد، دوّم آن که کسی در کفر بمیرد، سیّوم از دلی که در وی بیم درویشی بود».

عبدالله مبارک[۱] گفت: چون **حمدون** بیمار شد، او را گفتند: «فرزندان را وصیّتی کن». گفت: «من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی». و **عبدالله** را گفت در حال نزع که: «مرا درمیان زنان مگذار».

۱ ـ عبدالله مُنازل درست است.

۴۰

ذکر منصوربن عَمّار، رحمةالله علیه

آن سابقِ راه معنیٰ، آن ناقدِ نقد تقوی، آن نگین خاتم هدایت، آن امین عالم ولایت، آن گنجور اسرار، **منصوربن عمّار** ـ رحمةالله علیه ـ از حکماء مشایخ و از سادات این طایفه بود، و در موعظه کلماتی عالی داشت چنان که کسی نیکوتر از او سخن نگفت و بیانی شافی داشت، و در انواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام. و بعضی متصوّفه در کار او مبالغت کنند. و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل **خراسان** و از **مرو** بود و بعضی گویند از **پوشنگ**، و در **بصره** مقیم شد.

سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت، «بسم الله الرّحمن الرّحیم» بر وی نبشته. برداشت. جایی نیافت که آن را بنهادی. بخورد. در خواب دید که: «به حرمتی که داشتی آن رقعه را، درِ حکمت بر تو گشاده کردیم». پس مدّتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

نقل استکه جوانی به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامی داد که نُقل مجلس خرد. غلام در راه به مجلس **منصور عمّار** بگذشت. گفت: «ساعتی توقّفی کنم[1] تا چه می‌گوید؟». **منصور** از برای درویشی چیزی می‌خواست، گفت: «کی است که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را؟». غلام گفت: «هیچ چیز بهتر از این نیست». پس آن چهار درم بداد. **منصور** گفت: «چه دعا خواهی؟». گفت: «اوّل آن که آزاد گردم. دوّم آن‌که حق ـ تعالی ـ خواجهٔ مرا توبت روزی کند. سیّوم آن که عوضِ چهار درم بازدهد.

---

۱ ـ «م»: توقف کنم.

چهارم آن که بر تو و مجلسیان و من و خواجه رحمت کند». **منصور عمّار** دعا کرد. غلام باز خانه رفت. خواجه گفت: «کجا بودی و چه آوردی؟». گفت: «به مجلس **منصور عمّار** بودم و چهار دعا خریدم بدآن چهار درم». خواجه گفت: «چه دعا؟». غلام حال باز گفت. خواجه گفت: «تو را آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهاردرم چهارصد درم بخشیدم. باقی آن ـ چهارم ـ به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بود، کردم». شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که: «آنچه به دست تو بود، با لئیمی خویش[1] کردی. آنچه حواله به ماست نیز کردیم. بر تو و غلام و بر **منصور** و مجلسیان رحمت کردیم».

نقل است که روزی مجلس می‌گفت. یکی رقعه‌یی بدو داد. این بیت بر آنجا نوشته بود که: شعر :

وَ غَیْرُ تَقیٍّ یَأمُرُ النّاسَ بِالتُّقیٰ　　طبیبٌ یُداوی النّاسَ وَهُوَ مریضٌ

یعنی کسی که متّقی نیست و خلق را به تقوی می‌فرماید، هم‌چون طبیبی است که علاج دیگران کند و خود از همه بیمارتر بود. **منصور** جواب داد که: «ای مرد! تو به قول من عمل می‌کن، که قول و علم[2] من تو را سود دارد و تقصیر من در عمل، تو را زیان ندارد».

وگفت: شبی بیرون آمدم. به در خانه‌یی رسیدم. یکی مناجات می‌کرد که: «خداوندا! این گناه که بر من رفت از آن نبود[3] تا فرمان تو را خلاف کنم، بلکه از نفس من بود که راه بر من زد، ابلیس مدد کرد، لاجرم در گناه افتادم. اگر تو دستم نگیری، که گیرد؟ و اگر تو در نگذاری، که [در] گذارد». و چون این بشنیدم، آغاز کردم: **«اَعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرّجیم، وَقودُها النّاسُ وَ الْحِجارةُ عَلَیْها مَلئکةٌ غِلاظٌ شِدادٌ»**[4]. پس آوازی شنیدم. [بامداد به در آن خانه می‌گذشتم[5]] و خروشی و غلبه‌یی دیدم. گفتم: «چه حال است؟». پیری آنجا بود گفت: «فرزندم دوش از بیم خدای ـ تعالی ـ بمرده است. که در کوی، کسی آیتی برخواند. نعره‌یی بزد و جان بداد». **منصور** گفت: «من خواندم و من

---

۱ ـ «م»: با نفس خویش.
۲ ـ اصل: عمل. متن مطابق «ن» است.
۳ ـ «م»: نه از آن بود.
۴ ـ «م»: و قودها الناس بر خواندم.
۵ ـ از «م» افزوده شد.

کشتم او را».

نقل است که **هارون‌الرّشید** او را گفت: «از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن». گفت: «بگوی». [گفت :] «عالم‌ترین خلق کی است؟ و جاهل‌ترین کی است؟». **منصور** [برخاست و] بیرون آمد. پس هم از راه بازگشت و گفت: «ای امیرالمؤمنین! جواب شنو: عالم‌ترین خلق مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق، عاصی ایمن».

و گفت: «پاک است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکر خود گردانید و دل زاهدان را موضع توکّل گردانید ودل متوکّلان را منبع رضاء ودل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید[1]». و گفت: «مردمان بر دو گونه‌اند: یکی نیازمندان به خدای ـ عزّوجلّ ـ و این درجهٔ بزرگ‌ترین است به حکم ظاهر شریعت. و یکی آن که دیدهٔ افتقارش[2] به جز خدای ـ تعالی ـ نباشد، از آن که می‌داند که حق ـ تعالی ـ آنچه قسمت کرد در ازل، از خَلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت، جز آن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و درعین استغناء است از غیر حق». و گفت: «حکمت سخن گوید در دل عارفان به زبان تصدیق و در دل زاهدان به زبان تفضیل و در دل عابدان به زبان توفیق و در دل مریدان به زبان تفکّر و در دل عالمان به زبان تذکّر».

و گفت: «خنک کسی که بامداد برخیزد، و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او بود وعزلت شهوت او و آخرت همّت او و مرگ فکرت او و توبه کردن عزم او و قبول توبه و رحمت، اومید او بود». و گفت: «مردمان بر دو قسم‌اند: یا به خود عارف‌اند یابه حق. آن‌که به حق[3] عارف بود، شغلش مجاهده و ریاضت بود و آن‌که به خودعارف بود شغلش عبادت و طلب رضاء او بود». و گفت: «دلهای بندگان همه روحانی صفت‌اند. پس چون دنیا در آن دل راه یافت، روحی که بدآن دلها می‌رسید در حجاب شود». و گفت: «نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی

---

۱ ـ اصل: وطن جمع گردانیدن. متن مانند نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: دید و اعتقادش. تصحیح مطابق «م» و با توجّه به جمله‌های بعد است.

۳ ـ نسخه‌های دیگر: به خود.

عارفان را تقوی است». و گفت: «هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند». و گفت: «سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تن در متابعت اوست».

و گفت: «هرکه جزع کند از مصایب دنیا، زود بود که در مصایب دین افتد». و گفت: «آرزوی دنیا را ترک گیر تا از غم[۱] راحت یابی، و زبان را نگه دار تا از عذرخواستن برهی». و گفت: «شادی تو به معصیت در آن ساعت که توانی و دست‌یابی، بتر است[۲] از معصیت». و گفت: «هر جا که رسی سنگی بر آهنی می‌زن، باشد که سوخته‌یی درمیان آید، اگر بسوزد، گو: معذور دار که در گذر قافله[۳] افتاده بودی».

چون **منصور**[۴] ـ رحمة‌الله [علیه] ـ وفات یافت، **ابوالحسن شعرانی** او را به خواب دید. گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «فرمود که: **منصور عمّار** تویی؟ گفتم: بلی. گفت: تو بودی که مردمان را به زهد می‌فرمودی و خود بدآن کار نمی‌کردی؟ گفتم: خداوندا! چنین است که می‌فرمایی. امّا هرگز هیچ مجلسی نگفتم الّا که نخست ثناء پاک تو گفتم، آن گه بر پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ صلوات فرستادم، آن‌گه خلق تو را نصیحت کردم. حق ـ تعالی ـ فرمود که: راست گفتی. پس فرشتگان را فرمود که در کرسیی نشانده به آسمان برید تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید، چنان که در زمین در میان آدمیان می‌گفت». والسّلام.

---

۱ ـ اصل: از عمر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: بترس. متن مطابق «ن» است

۳ ـ اصل: قافیه. متن مطابق «ن» و «هـ» است.

۴ ـ اصل: حسین منصور. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۴۱

ذکر احمدبن عاصِم انطاکی، رحمةالله علیه

آن امام صاحب صدر، آن هُمام بسیار قدر، آن مبارز جدّ و جهد، آن مجاهد اهل عهد، آن مقدّس عالمِ پاکی، **احمدبن عاصم الانطاکی** ـ رحمةالله علیه ـ از قدماء مشایخ واز کبار اولیابود. وعالم بود به‌انواع علوم ظاهر و باطن. مجاهده‌یی تمام داشت، وعمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید **محاسبی** بود و **بِشر** و **سریّ** و **فُضیل** را یافته. و **ابوسلیمان دارائی** او را «جاسوس القلوب» خواندی از تیز فراستی او. و او را کلماتی عالی است و اشارتی بدیع لطیف، چنان که از او پرسیدند که: «تو مشتاق خدایی؟». گفت: «نه». گفتند: «چرا؟» گفت: «به جهت آن که شوق به غایب بود امّا چون غایب حاضر شود، کجا شوق بود؟».

گفتند: «معرفت چیست؟». گفت: «مدارج آن سه است: به درجهٔ اوّل اثبات وحدانیّتِ واحد قهّار و درجهٔ دوّم بریده کردن دل از ماسِوَی الله، درجهٔ سیّوم آن که هیچ‌کس را از عبارت[1] کردن آن راه نیست. **وَ مَنْ لَم یَجعلِ اللهُ لهُ نوراً فَما لهُ مِن نورٍ**». گفتند: «علامت محبّت چیست؟». گفت: «آن که عبارت او اندک بود و تفکّر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته. چون بدو درنگرند، او نبیند و چون بخوانند، نشنود و چون مصیبتی رسد، اندوهگین نشود و چون صوابی روی در او نهد، شاد نگردد و از هیچ‌کس نترسد و به هیچ‌کس اومید ندارد».

گفتند: «خوف ورجا چیست؟ و علامت هر دو کدام است؟». گفت: «علامت

---

۱ ـ اصل: عبادت. متن مطابق «ن» است.

خوف گریز است و علامت رجا طلب است و هرکه صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن است وهرکه صاحب خوف است و گریز ندارد، کذّاب است». و گفت: «راجی‌ترین[1] مردمان به نجات، کسی را دیدم که ترسناک‌تر بود بر نفس خویش [که] نباید که نجات نیابد، و ترسناک‌تر خلق به هلاک کسی را یافتم که امین‌تر بود بر نفس خود. آن ندیدی که **یونس** ـ علیه‌السّلام ـ چون چنان گمان برد که حق ـ تعالی ـ عتاب نکند، چگونه عقوبت روی در وی نهاد؟». و گفت: «کمترین یقین آن است که چون به دل رسد، دل را پر نور [کند] و پاک کند از وی هر جا که شکّی است، تا از دل[2] شکر و خوف خدای ـ تعالی ـ پدید آید؛ و یقین، معرفتِ عظمت خدای ـ تعالی ـ بود، و بر قدر عظمت خدای تواند بود، و عظمتِ معرفت عظمت خدای بود».

و گفت: «چون با اهل جدّ نشینید، به صدق نشینید که جاسوس[3] دلهاانـد. در دلهای شما روند و بیرون آیند». و گفت: «نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد، او را الهام شکر دهند با اومید تمامِ نعمت از خدای ـ تعالی ـ و تمامی عفو در آخرت». و گفت: «نشان زهد چهار است: اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص از برای خدای ـ عزّ وجلّ ـ و احتمال ظلم از جهت کرامت دین». و گفت: «نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش، اندکی[4] حیا بود و اندکی خوف». و گفت: «هرکه به خدا عارف‌تر، از وی ترسان‌تر». و گفت: «چون صلاح دل جویی یاری خواه بر وی به نگه داشتِ زبان». و گفت: «نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدآن متحمّل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی آن بود که تو را شناساگرداند تا نعمت خدای ـ عزّوجلّ ـ بر خود بشناسی و یاری دهد تو را بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا». و گفت: «نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنّع و تزیّن». و گفت: «بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر، و خشم را در تو بمیراند». و گفت: «زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل، که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل».

و گفت: «هرکه اندکی را آسان شمرَد و خرد گیرد، زود بود که در بسیار افتد» و گفت: «خواصّ غوّاصی می‌کنند در دریای فکرت، و عوامّ سرگشته و گمراه می‌گردند در

---

۱ ـ اصل: راضی‌ترین. متن مطابق «ن» است.
۲ ـ اصل: دل از. متن مطابق «م» است.
۳ ـ «م»: جاسوسان.
۴ ـ اصل: از اندکی.

بیابان غفلت». و گفت: «امامِ جملهٔ عمل‌ها علم است و امام جملهٔ علم‌ها عنایت». و گفت: «یقین نوری است که حق ـ تعالی ـ در دل بنده پدید آرد تا بدآن جملهٔ انوار آخرت مشاهده کند». و گفت: «اخلاص آن است که چون عمل کنی، دوست نداری که تو را بدآن یادکنند و تو را بزرگ دارند از سبب عمل تو، و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ‌کس مگر[1] از حق، تعالی. این اخلاصِ عمل بود». و گفت: «عمل کن و چنان عمل کن که هیچ‌کس نیست در روی زمین به جز تو و هیچ‌کس نیست در آسمان و زمین به جز او». و گفت: «این روزی چند که مانده است، آن را غنیمتی بزرگ شمر، و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار، تا بیامرزند آنچه از پیش گذشته است».

و گفت: «دواء دل پنج چیز است: هم‌نشینی اهل صلاح، و خواندن **قرآن**، و تهی داشتن شکم، و نماز شب، و زاری کردن در وقت سحر». و گفت: «عدل دو قسم است: عدلی است ظاهر میان تو و میان خلق، و عدلی است باطن میان تو و حق ـ تعالی ـ و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت». و گفت: «موافق اهل صلاحیم در اعمالِ جوارح، و مخالف ایشانیم به همّتها». و گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ می‌فرماید:، **اِنَّما اموالُکم و اولادُکم فِتنةٌ**، و ما فتنه زیاد می‌کنیم».

نقل است که شبی سی و اند کس از یاران او جمع شدند و سفره نهادند، نان اندک بود. شیخ پاره‌پاره کرد و چراغ برگرفت. چون چراغ باز آوردند، همهٔ پاره‌ها بر جای خود بود، که کس نخورده بود از طریق ایثار. مریدان را چنین تربیت کرده بود.

---

۱ ـ اصل: فکر. متن مطابق «م» است.

۴۲

ذکر عبدالله خُبَیْق، رحمةالله علیه

آن غوّاص دریای دین، آن درّ دریای یقین، آن قطب مکنت، آن رکن سنّت، آن امام اهل جذبه و سُبَیْق، **عبدالله بن خُبَیْق** ـ رحمةالله علیه ـ از زُهّاد و عُبّاد و متصوّفه بود و از متورّعان و از متوکّلان بود. و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با **یوسف اَسباط** صحبت داشته بود. در اصل کوفی بود و در **انطاکیّه** نشستی. و مذهب **سفیان [بن‌سعید] ثَوْری** داشت در فقه و معاملت و حقیقت، و اصحابِ او را دیده بود، و کلماتی رفیع داشت.

فتح موصلی گوید که: اوّل که او را دیدم، مرا گفت: «یا خراسانی! اعضاء چهار بیش نیست: چشم و زبان و دل و هوا. به چشم در جایی منگر که نشاید، و به زبان چیزی مگو که خدای ـ تعالی ـ در دل [تو] به خلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کبر بر مسلمانان، و هوا نگه‌دار در سر و هیچ مگوی. اگر این چهار بدین صفت نباشد، خاکستر بر سر می‌باید کرد. که در آن شقاوت تو بود».

و گفت: «خداوند ـ تعالی ـ دل‌ها را موضع ذکر آفرید. چون با نفس صحبت داشتند، موضع شهوت شد[1]، و شهوات ازدل بیرون نرود مگر از خوفی بی‌قرار کننده یا شوقی بی‌آرام کننده». و گفت: «هرکه خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد، گو: دل را بستهٔ طمع مدار تا از کُلّ آزاد شوی». و گفت: «اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا تو را از آن مضرّت بود، و شاد مباش الاّ به چیزی که فردا تو را شاد کند». و گفت:

---

۱ ـ «م»: شدند و باک ندارند.

«رمیده‌ترین بندگان خدای آن بود که به دل وحشی‌تر بود. اگر ایشان را انسی بُوَد با خدای ـ تعالی ـ همه‌چیز را با ایشان انس بود». و گفت: «نافع‌ترین خوفها آن بود که تو را از معصیت باز دارد». و گفت: «نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند». و گفت: «هرکه باطل بسیار شنود، حلاوت طاعت از دل او برود». و گفت: «نافع‌ترین خوف آن بود که اندوه تو را دایم گرداند برآنچه فوت شده است از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقّیت عمر تو». و گفت: «رجا سه گونه است: مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند، و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای ـ تعالی ـ او را بیامرزد. و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه می‌کند و امید می‌دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و هرکه بدکردار بود، خوف او باید که بر رجا غالب بود». و گفت: «اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل، و عمل خود چنان است که عاجز می‌آیند از گزاردن آن، تا به اخلاص چه رسد». و گفت: «مستغنی نتواند بود ـ به هیچ حال از جملهٔ احوال ـ [از صدق، و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال[1]] و هرکه به صدق بود [در آنچه] میان او و میان خدای ـ تعالی ـ به حقیقت[2] هست، مطلّع گردد بر خزاین غیب، و امین گردد در آسمانها و زمین‌ها. و اگر خواهی که هیچ‌کس بر تو سَبْق نگیرد[3]، در کار خداوند چنان کن که سبقت‌گیری، و تا توانی بر خدای خود هیچ مگزین که او تو را از همهٔ چیزها بهتر».

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ اصل: که به حقیقت. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م»: سبقت نگیرد.

۴۳

ذکر جُنَیْد بغدادی، رحمةالله علیه

آن شیخِ علَی‌الاطلاق، آن قطبِ به استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار، آن سَبَق برده به استادی، سلطان طریقت **جنید بغدادی** ـ رحمةالله علیه ـ شیخ‌المشایخ عالم بود و امام‌الائمّهٔ جهان، و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی، و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود و مقبول، و محبوب همه فرقت بود و جمله بر امامت[۱] او متّفق بودند، و سخن او در طریقت حجّت است و به همهٔ زبانها ستوده. و هیچ‌کس به ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد به خلاف سنّت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران[۲]. و مقتدای اهل تصوّف بود و او را سیّد الطّایفه ولسان القوم خواندند و اَعْبَدُالمشایخ نوشتند و طاوس العلماء و سلطان المحقّقین.

و در شریعت و حقیقت به اقصَی الغایه بود، و در زهد و عشق بی‌نظیر و در طریقت مجتهد، و بیشتر مشایخ **بغداد** در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند. و طریق او طریق صحو است به خلاف **طیفوریان** که اصحاب **بایزید** اند. و معروف‌تر طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب **جنید** است، و در وقت او مرجع مشایخ، او بود و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد، او بود و با چنین روزگاری بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقهٔ او گواهی دادند. و صحبت **محاسبی** یافته و خواهرزادهٔ **سریّ** بود و مرید وی.

---

۱ ـ «م»: امانت.

۲ ـ «م» مگر کوکور بود.

روزی از **سری** پرسیدند که: «هیچ مرید را درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشد؟». گفت: «باشد، و برهان آن ظاهر است: **جنید** را درجه بالای درجهٔ من است». و **جنید** همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود، تا از او نقل است که با آن عظمت که **سهل تُستری** داشت، **جنید** گفت: «**سهل** صاحب آیات و سبّاق غایات بود ولکن دل نداشته است[1] مَلَک صفت بوده است، مَلِک صفت [نبوده است[2]]. چنان که **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ که همه درد و عبادت بود». یعنی: دردمندی[3] کاری دیگراست و ایشان دانند که چه گویند، ما را کار با نقل است و ما را نرسد کسی را از ایشان بر دیگری تفضیل نهادن[4].

و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و بافراست و فکرت، و تیزفهمی عجب بود. یک روز از دبیرستان باز خانه آمد. پدر را دید گریان. گفت: «چه بوده است؟». گفت: «امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو ـ یعنی: **سری** ـ بردم، قبول نکرد. می‌گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم و هیچ‌دوستی از دوستان خدای را نمی‌شاید». **جنید** گفت: «به من ده تا ببرم، که بستاند». بستد و روانه شد و درِ خانهٔ خال بزد. گفت: «کی است؟». گفت: «منم **جنید**». درش نگشادند.[5] گفت: «این قراضه بستان». **سری** گفت: «نمی‌ستانم». گفت: «بدآن خدای که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است که بستانی». **سری** گفت: «ای **جنید**! با من چه فضل و با او چه عدل کرده است؟». **جنید** گفت: «با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید. تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی. و او اگر خواهد و اگر نه، زکوة مال به مستحق باید رسانید». **سری** را این سخن خوش آمد. گفت: «ای پسر! پیش از آن که این زکوة قبول کنم، تو را قبول کردم». و در بگشاد و آن زر بستد و او را دردل خود جای داد.

و **جنید** هفت ساله بودکه **سری** او را به حج برد و در مسجدالحرام مسئلهٔ شکر می‌رفت در میان چهارصد پیر، و چهارصد قول بگفتند در شرح و بیان شکر، هرکسی

---

۱ ـ اصل: ندانسته است. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «ن» افزوده شد. اصل: ملک صفت نه.

۳ ـ «ن»: درد گینی.

۴ ـ «م»: فضل نهادن.

۵ ـ «م»: درش بگشاد.

قولی. **سری**، **جنید** را گفت! «تو نیز چیزی گو» **جنید** گفت «شکر آن است که نعمتی که خدای ـ عزّوجلّ ـ تو را داده است، بدآن نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی». چون **جنید** این بگفت، هر چهارصد گفتند: **«احسنتَ یا قرّةَ عینِ الصّدّیقین»**. و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت. [تا **سری** گفت]: «یا غلام! زود باشد که حظّ تو از خدای [زبان تو بود[1]]». **جنید** گفت: «من بدین می‌نگرستم که **سری** گفت. پس شیخ گفت: این از کجا آوردی؟ گفتم: از مجالس تو».

پس باز **بغداد** آمد و آبگینه‌فروشی کردی و هر روز به دکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدّتی بر این بگذشت. پس دکان رها کرد. و خانه‌یی بود در دهلیز خانهٔ **سری**. در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجاده در عین مُراقب[2] باز کشید تا هیچ‌چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال هم‌چنین بنشست، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی وبر پای ایستادی و تا صبح «الله» می‌گفتی و هم بدآن وضو نماز صبح بگزاردی. گفت: چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که: «یا **جنید**! گاه آن آمد که زنّار گوشه‌یی به تو وا نماییم». چون این بشنیدم، گفتم: «خداوندا! **جنید** چه گناه کرده است که چنین است؟». ندایی شنیدم که: «گناهی بیش از این می‌خواهی که تو، هستی». آه کرد و سر در کشید وگفت: **«مَن لَم یَکن لِلْوِصالِ اهلاً، فکلُّ اِحْسانِه ذُنوبُ»**.

پس **جنید** در آن خانه بنشست و همه شب «الله، الله» می‌گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت: «او را بی‌حجّتی منع نتوان کرد». گفتند: «خلق به سخن او در فتنه می‌افتند». خلیفه کنیزکی داشت و به سه‌هزار دینار خریده بود و به جمال او کسی نبود[3] و خلیفه عاشق او بود. فرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند: «پیش **جنید** رو و روی بگشای و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگو که: من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است. آمدم تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم، که دلم با هیچ‌کس قرار نمی‌گیرد. و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدّی بلیغ نمای».

---

۱ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۲ ـ نسخه‌های دیگر: مراقبت.

۳ ـ «م»: کسی ندید.

پس خادمی با وی روان کرد. کنیزک با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده بود، به اضعاف آن به جای آوردند. **جنید** را بی‌اختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزک آن حکایت مکرّر می‌کرد و **جنید** سر در پیش افکنده، ناگاه سر بر آورد و گفت: «آه»[1] و در آن کنیزک دمید، در حال بیفتاد وبمرد. خادم برفت و با خلیفه حال باز گفت. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت: «هرکه با مردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید». برخاست و پیش **جنید** رفت و گفت: «چنین کس را به خدمت باید رفت». پس **جنید** را گفت: «ای شیخ! آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی؟». **جنید** گفت: «ای امیرالمؤمنین! تو را شفقت بر مؤمنان این است که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان کندن چهل سالهٔ مرا به باد دهی؟ من خود در میانه کی‌ام؟ امّا مکن تا نکنند».

بعد از آن کار **جنید** بالا گرفت و آوازهٔ او به عالم رسید و در هر چه اورا امتحان کردند، هزار چندان آمد[2]. و در سخن آمد. تا وقتی گفت که: «با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که: شاید که تو خلق را به خدا خوانی». و گفت: «دویست پیر را خدمت کردم که بیش از هفت از ایشان اقتدا را نشایست». و گفت: «ما این تصوّف[3] به قیل و قال نگرفتیم و به جنگ و کارزار به دست نیاورده‌ایم، امّا از گرسنگی و بی‌خوابی یافته‌ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم آراسته». و گفت: «این راه کسی رود که کتاب خدای ـ عزّ و جلّ ـ بر دست راست گرفته باشد و سنّت **مصطفی** ـ علیه‌السّلام ـ بر دست چپ گرفته، و به روشنایی این دو شمع می‌رود تا نه در مغاکِ[4] شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت». و گفت: «شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن، امیرالمؤمنین **علیّ [مرتضی]** است ـ علیه‌السّلام ـ **مرتضی** را در گزاردن حربها، از او چیزها حکایت کردند که کس طاقت شنیدن آن ندارد، که او امیری بود که خداوند ـ تعالی ـ او را چندان علم وحکمت کرامت کرده بود». و گفت: «اگر **مرتضی** یک سخن به کرامت نگفتی، اصحاب طریقت چه کردندی؟». و

---

۱ ـ «م»: گفت الله.

۲ ـ «م»: بود.

۳ ـ اصل: تصرف. متن مطابق «م» است.

۴ ـ اصل: خاک. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

این سخن[۱] آن است که از **مرتضی** سؤال کردند که: «خدای ـ عزّوجلّ ـ را به چه شناختی؟»، گفت: «بدآن که شناسا گردانید مرا به خود، که او خداوندی است که او را شبه نیست و او را در نتوان یافت به هیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خَلقی، که او نزدیک است در دوری خویش و دور در نزدیکی خویش، بالای همهٔ چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزی هست. و او نیست از چیزی ونیست چون چیزی و نیست در چیزی [و نیست به چیزی[۲]]. سبحان آن خدایی که او چنین است، و چنین نیست هیچ‌چیز از غیر او» ـ و اگر شرح این سخن دهد به مجلّدها برآید، **فَهِمَ مَن فَهِمْ** ـ و گفت: «ده هزار مرید صادق را با **جنید** در نهج صدق کشیدند و درمعرفت همه را به دریای قهر فرو می‌بردند[۳] تا **ابوالقاسم جنید** را بر سر آوردند و از وی خورشیدِ[۴] فلکِ ارادت ساختند».

و گفت: «اگر من هزار سال بزیَم، از اعمال یک ذرّهٔ کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند». و گفت: «به گناه اوّلین وآخرین من مأخوذم که **ابوالقاسم** را از عهدهٔ نقیر و قطمیر بیرون می‌باید آمد» ـ و این نشان آمدنِ کلّیت بود. چون کسی خود را کلّ بیند و خلایق را به مثابت اعضاء خود بیند و به مقام **المؤمنونَ کَنَفْسٍ واحدةٍ** برسد، سخنش این بود، که **ما اُوذیَ نبیٌ مثلَ ما اؤذیتُ** ـ و گفت: «روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین برمن گریستند، باز چنان شدم که [من] بر عیب ایشان گریستم. اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبردارم و نه از خود». و گفت: «ده سال بر در دل نشستم و به پاسبانی دل را نگه داشتم تا ده سال دل من [مرا] نگه داشت، اکنون بیست سال است که نه [من] از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ سی سال به زبان **جنید** سخن گفت با خلق و **جنید** در میانه نه[۵] و خلق را خبر نه». و گفت: «بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم، امّا آنچه غوامض آن بود نگفتم، که زبانها را از گفتن آن منع کرده‌اند و دل را از ادراک محروم». و گفت: «خوف مرا منقبض می‌گرداند و رجا منبسط می‌کند. پس هرگاه که منقبض شوم به خوف، آنجا فنا شوم وهرگه که منبسط شوم

---

۱ ـ «م»: آن سخن.
۲ ـ از «م» افزوده شد.
۳ ـ اصل: می‌برند. متن مطابق «م» است.
۴ ـ «م» ماه و خورشید.
۵ ـ «م»: در میان نه.

به رجا، مرا به من باز دهند». و گفت: «اگر فردا خدای ـ تعالی ـ مرا گوید که: مرا ببین، نبینم. گویم: چشم در دوستی غیر بود و بیگانه، و غیرت مرا از دیدار باز می‌دارد. که در دنیا بی‌واسطهٔ چشم می‌دیدم». و گفت: «تا بدانستم که **اِنَّ الکلامَ لفی الفُؤادِ**، سی ساله نماز را قضا کردم». و گفت: «بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشد، چنان‌که اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی درآمدی، آن نماز را قضا کردمی، و اگر اندیشهٔ آخرت و بهشت درآمدی، سجدهٔ سهو کردمی». یک روز اصحاب را گفت: «اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه، فاضل‌تر از نشستن[۱] با شما بودی، هرگز با شما ننشستمی».

نقل است که **جنید** پیوسته روزه داشتی، چون یاران در آمدندی، با ایشان روزه‌گشادی، و گفتی: «فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود».

نقل است که میان **جنید** و **ابوبکر کتّانی** هزار مسئله مراسلت بودی. چون **کتّانی** وفات کرد، فرمود که: «این مسایل به دست کس مدهید و با من در خاک نهید». **جنید** گفت: «من چنان دوست می‌داشتم که آن مسایل به دست کس نیفتد».

نقل است که **جنید** جامه به رسم علما پوشیدی. اصحاب گفتند: «ای پیر طریقت! چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقّع درپوشی؟». گفت: «اگر دانمی که به مرقّع‌کاری برآمدی، از آهن و آتش لباسی ساختمی و درپوشیدمی. لکن هر ساعت در باطن ندا می‌کنند که: **لَیْسَ الاعتبارُ بِالخِرْقَةِ، انّما الاعتبار بِالحُرقَةِ**».

چون **جنید** را سخن بلند شد، **سری سقطی** گفت: «تو را وعظ باید گفت». **جنید** متردّد خاطر شد و رغبت نمی‌کرد و می‌گفت: «با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن». تا شبی **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که گفت: «سخن‌گوی». بامداد برخاست تا با **سری** گوید. **سری** را دید بر در ایستاده. گفت: «در بند آن بودی که دیگران تو را گویند: سخن‌گوی؟ اکنون باید گفت، که سخن تو را سبب نجات عالمیان گردانیده‌اند. چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ **بغداد** نگفتی و من گفتم و نگفتی، اکنون چون پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود، بباید گفت». **جنید** اجابت کرد واستغفار کرد. **سری** را گفت: «تو چه دانی که من پیغمبر [را] ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم؟». **سری** گفت: «من خدای ـ عزّوجلّ ـ را به خواب دیدم و فرمود که: رسول را فرستادم تا **جنید** را بگوید تا بر منبر سخن گوید». گفت: «بگویم به شرط آن که از چهل

۱ ـ اصل: فاضل‌تر از پیشین. متن مطابق «م» است.

تن زیادت نباشند». روزی مجلس گفت. چهل تن حاضر بودند، هجده تن جان بدادند و بیست و دو بی‌هوش شدند و ایشان را برگردن نهادند و باز خانه‌ها بردند.

روزی در جامع مجلس گفت. غلامی ترسا در آمد ـ چنان که [کس] ندانست که او ترساست ـ و گفت: «ایّها الشّیخ! قول پیغمبر است که: **اِتّقوا فَراسَةَ المؤمن، فانَّهُ یَنْظُرُ بنورِاللهِ»** ـ بپرهیزید از فراست مؤمن که او به نور خدای عزّوجلّ می‌نگرد ـ **جنید** گفت: «قول آن است که مسلمان شوی و زنّار ببری که وقت مسلمانی است». درحال مسلمان شد. خلق غلوّ کردند. چون مدّتی مجلس گفت، ترک کرد و در خانه متواری شد. هرچند درخواست کردند، اجابت نکرد. گفت: «مرا خوش می‌آید. خود را هلاک نتوانم کرد». بعد از آن به مدّتی دیگر به منبر شد و سخن آغاز کرد، بی‌آن‌که گفتند. پس از آن از او سؤال کردند که: «در این چه حکمت بود؟». گفت: «در حدیث یافتم که رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرموده است که: در آخر زمان زعیم قوم آن کس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید. و من خود را بترین خلق می‌دانم. برای سخن پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ سخن می‌گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم».

و از او پرسیدند که: «بدین درجه به چه رسیدی؟». گفت: «بدآن که چهل سال بر آستانهٔ او به قدم مجاهده ایستاده بودم». یعنی [بر] آستانهٔ **سری**.

نقل است که گفت: «یک روز دلم گم شده بود. گفتم: الهی! دل من بازده. ندایی شنیدم که: یا **جنید**! ما دل بدآن ربوده‌ایم که با ما بمانی. تو باز می‌خواهی تا با غیر ما بمانی؟».

نقل است که چون **حسین‌بن منصور** ـ رحمه‌الله ـ در غلبهٔ حالات از **عَمروبن عثمان** مکّی تبرّا کرد و پیش **جنید** آمد، **جنید** گفت: «به چه آمده‌ای؟ چنان نباید[1] که با **سهل تُستری** و **عَمروعثمان** کردی». **حسین** گفت: «صحو و سکر دو صفت‌اند بنده را، و پیوسته بنده از خداوند خود [محجوب تا[2]] اوصاف وی فانی شود»[3]. **جنید** گفت: «ای **ابن منصور**! خطا کردی. در صحو و سکر از آن خلاف نیست، که صحو، عبارت است از

---

۱ ـ اصل: چنان بباید. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ در نسخه‌های تذکرةالاولیاء این جمله ناقص نقل شده است و ما از روی مأخذ دیگر تصحیح کردیم. تعلیقات را نگاه کنید.

۳ ـ اصل: باوصاف به وی فانی نشود.

صحّت حال با حق، و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید، و من ای پسر **منصور**! در کلام تو فضول بسیار می‌بینم و عبارات بی‌معنی».

نقل است که **جنید** گفت: جوانی را دیدم [در بادیه] زیر درخت مغیلانی. گفتم: «چه نشانده‌است تو را؟». گفت: «حالی داشتم. اینجا گم شد. ملازمت کرده‌ام تا بازیابم». **جنید** گفت: به حج رفتم. چون بازگشتم، هم‌چنان نشسته بود. گفتم: «سبب ملازمت چیست؟». گفت: «آنچه می‌جستم، اینجا یافتم. لاجرم اینجا ملازمت می‌نمایم». **جنید**[1] گفت: «ندانم که کدام شریف‌تر از این دو حال: ملازمت در طلب یا ملازمت دریافتِ حال؟».

نقل است که **شبلی** گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ در قیامت مرا مخیّر کند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم. ازآن که بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست. هرکه اختیار خود بر اختیار دوست نگزیند، نشان محبّت باشد». **جنید** را از این سخن خبر دادند. گفت: «**شبلی** کودکی می‌کند، که اگر مرا مخیّر کنند، من اختیار نکنم. گویم: بنده را به اختیار چه کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم. مرا اختیار آن باشد که تو خواهی».

نقل است که یک روز کسی پیش **جنید** آمد و گفت: «ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم». **جنید** گفت: «ای عزیز! تو از من چیزی می‌طلبی که مدّتی است تا من می‌طلبم، و می‌خواهم که یک نفس با حق ـ تعالی ـ حاضر شوم، نیافتم. این ساعت به توحاضر چون توانم شد؟».

نقل است که **رُوَیْم** گفت: درباديه رفتم. عجوزی را دیدم عصا دردست و میان بسته. گفت: «چون به **بغداد** رسی، **جنید** را بگوی که: شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوامّ؟». چون رسالت گزاردم، **جنید** گفت: «معاذالله که ما حدیث او می‌کنیم، که از او حدیث نتوان کرد».

نقل است که یکی از بزرگان رسول را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید نشسته و **جنید** حاضر، کسی فتوی درآورد. پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ فرمود که: «به **جنید** ده تا جواب گوید». گفت: «یا رسول‌الله! در حضور تو چگونه کسی جواب

---

۱ ـ اصل: به جنید. متن مطابق «م» است.

فتوی دهد؟». گفت: «چندان که همهٔ انبیا را به همهٔ امّت خود مباهات است، مرا به **جنید** مباهات است».

جعفربن نُصَیْر[1] گفت که: **جنید** درمی به من داد که: «انجیر وزیری و زیت بستان». بخریدم. نماز شام چون روزه گشاد[2]، یک انجیر در دهان نهاد. پس بینداخت و بگریست و مرا گفت: «بردار». گفتم: «چه بود؟». گفت: «هاتفی آواز داد که: شرم نداری که چیزی که برای ما برخود حرام کرده‌ای، بازگرد آن می‌گردی؟». و این بیت برخواند:

نونُ الهوانِ مِنَ الهوی مَسروقةٌ وَ صریعُ کلِّ هوی صریعُ هوانِ

نقل است که یک بار رنجور شد و گفت: «**اللّهمَّ اشْفِنی**». هاتفی آواز داد که: «ای **جنید**! میان بنده و خدای چه کار داری؟ تو در میان میا و بدآنچه تورا فرموده‌اند مشغول باش و بدآنچه مبتلا کرده‌اند، صبر کن. تو را به اختیار چه کار؟».

نقل است که یک بار به عیادت درویشی رفت ودرویش می‌نالید. گفت: «از که می‌نالی؟». درویش خاموش شد. گفت: «این صبر با که می‌کنی؟». درویش فریاد برآورد و گفت: «نه سامان نالیدن است و نه قوّت صبر کردن».

نقل است که یک بار **جنید** را پای درد کرد. فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد که: «شرم نداری که کلام ما در حقّ خود صرف کنی؟».

نقل است که یک بار چشمش درد کرد. طبیب گفت: «اگر چشمت به کار است، آب مرسان». چون طبیب برفت، وضو ساخت ونماز کرد و به خواب فروشد چون بیدار شد، چشمش نیک شده بود.آوازی شنید که: «یا **جنید**! در رضای ما ترک چشم کردی، اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی، اجابت افتادی[3]». چون طبیب باز آمد، چشم او نیک دید. گفت: [«چه کردی؟». گفت[4]]: «وضو و نماز». طبیب ترسا بود. در حال ایمان آورد و گفت: «این علاج خالق است نه علاج مخلوق. و درد چشمْ مرا بود نه تو را و طبیب تو بودی نه من».

نقل است که بزرگی پیش **جنید** می‌آمد، ابلیس را دید که از پیش او می‌گریخت.

---

۱ ـ اصل: جعفربن منصور. متن مطابق «ن» و با توجه به مآخذ عطار تصحیح شده است.

۲ ـ اصل: گشادم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م»: اجابت یافتی.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

چون پیش[1] **جنید** آمد، او را دید که گرم شده و خشم در وی پیدا، و یکی را می‌رنجانید. گفت «یا شیخ! من شنیدم[2] که ابلیس را بیشتر در آن وقت دست بُوَد بر فرزند **آدم** که او در خشم بود، و تو این ساعت در خشمی، و ابلیس را دیدم که از تو می‌گریخت!». **جنید** گفت: «نشنیده‌ای و ندانسته‌ای که ما به خود در خشم نشویم؟ بلکه به حق درخشم شویم. لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن‌وقت که خشم گیریم. خشم دیگران به حظّ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق ـ تعالی ـ فرموده‌است که: اعوذباللهِ من الشّیطان الرّجیم گویند، من هرگز استعاذت[3] نخواستمی».

نقل است که گفت: خواستم تا ابلیس را ببینم. در مسجد ایستاده بودم. پیری را دیدم که از دور می‌آمد. چون او را بدیدم، وحشتی در من پیدا شد. گفتم: «تو کیستی؟». گفت: «من، آرزوی تو». گفتم: «ای ملعون! چه چیز تو را از سجدهٔ **آدم** بازداشت؟». گفت: «یا **جنید**! تورا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم؟». **جنید** گفت: «من متحیّر ماندم در سخن او. به سرّ من ندا آمد که بگوی که: دروغ می‌گویی، که اگر تو بنده بودی، امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدی و به نهی او تقرّب نکردی». ابلیس چون این بشنید، بانگی کرد و گفت: «بالله که مرا سوختی» و ناپدید شد.

نقل است که **شبلی** روزی گفت: **«لا حَوْلَ وَلا قُوةَ الّا بِالله»**. **جنید** گفت: «این گفتار تنگ‌دلان است و تنگ‌دلی از دست داشتنِ رضا بود به قضا».

یکی پیش **جنید** آمد و گفت: «از مریدان خود کسی را دلالت کن که صحبت را بشاید». **جنید** گفت: «اگر کسی می‌طلبی که مؤنت تو کشد، عزیز است و اگر کسی می‌خواهی که تو مؤنت او کشی، از این جنس برادران بسیارند پیش من».

نقل است که شبی بامریدی در راه[4] می‌رفت. سگی بانگ کرد. **جنید** گفت: «لبّیک! لبّیک!». مرید گفت: «این چه حال است؟». گفت: «قوّه و دمدمهٔ سگ از قهر حق ـ تعالی ـ دیدم و آواز او از قدرت حق ـ تعالی ـ شنیدم و سگ را در میانه ندیدم. لاجرم لبّیک جواب دادم». و یک روز زار می‌گریست. سؤال کردند که: «موجب گریه چیست؟». گفت: «اگر بلا اژدهایی گردد، اوّل کسی من باشم که خود را لقمهٔ اوسازم و با

---

۱ ـ «م»: در پیش.

۲ ـ «م»: شنیده‌ام.

۳ ـ «م»: استعانت.

۴ ـ «م»: در راهی.

این همه عمری گذاشتم در طلب بلا، وهنوز بامن می‌گویند[۱] که: تو را چندان بندگی [نیست که] به بلای ما ارزد».

گفتند: «**ابوسعید خرّاز** را در وقت نزع تواجد بسیار بود». **جنید** گفت: «عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی». گفتند: «این چه مقام بُوَد؟». گفت: «غایت محبّت، و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالی‌ترین[۲] مقامی است در معرفت، وعلم و معرفت را در این وقت مقامی نبود، که بنده به جایی برسد که داند که خدای ـ تعالی ـ او را دوست می‌دارد. لاجرم این بنده گوید که: به حقّ من برتو، وبه جاه من نزدیک تو. و نیز گوید: به دوستی تو مرا». پس گفت: «این قومی باشند که برخدای ـ عزّوجلّ ـ ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای ـ عزّوجلّ ـ حشمت برخاسته بود. ایشان سخنان[۳] گویند که نزدیک عامّه شنیع باشد». و **جنید** گفت: «شبی در خواب دیدم که به حضرت خدای ـ عزّوجلّ ـ ایستاده بودم. مرا فرمود که: از کجا می‌گویی[۴] این سخن؟ گفتم: آن‌چه می‌گویم، حق می‌گویم. فرمود که صَدَقْتَ[۵]: راست می‌گویی».

نقل است که **ابن سُرَیج** به مجلس **جنید** بگذشت. گفتند[۶]: «آنچه **جنید** می‌گوید، به علم بازمی‌خواند؟». گفت: «آن نمی‌دانم ولکن این می‌دانم که سخن او را صولتی است که گویی حق می‌راند بر زبان او». چنان‌که نقل است که **جنید** چون در توحید سخن گفتی، هر بار به عبارتی دگر آغازکردی که کس را فهم بدآن نرسیدی. روزی **شبلی** در مجلس **جنید** گفت: «الله». **جنید** گفت: «اگر خدای غایب است، ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است، و اگر حاضر است، در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است». و روزی سخن می‌گفت، یکی برخاست وگفت: «در فهم آن نمی‌رسم». گفت: «طاعت هفتاد ساله در زیر پای نِه». گفت: «نهادم و نمی‌رسم». گفت: «سر زیر پای نه. اگر نرسی، جرم از من دان». و یکی در مجلس، **جنید** را بسی مدح گفت. **جنید** گفت: «این که تو می‌گویی، مرا هیچ نیست. تو ذکر خدای می‌کنی و ثنا او را می‌گویی».

---

۱ ـ اصل: می‌گوئید. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: و این از عالیترین. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «م»: سخنانی.

۴ ـ اصل: می‌آیی. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ اصل: صدق است. متن مطابق «ن» است.

۶ ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.

نقل است که یکی در مجلس او برخاست و گفت: «دل کدام وقت خوش بود؟». گفت: «آن وقت که او دل بود». و یکی پانصد دینار پیش **جنید** آورد. گفت: «به‌غیر از این چیزی دیگر داری؟». گفت: «بسیار». گفت: «دیگرت می‌باید؟» گفت: «باید». گفت: «بردار که تو بدین اولیتری، که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید».

نقل است که **جنید** از جامع بیرون می‌آمد بعد از نماز، وخلق بسیار دید. **جنید**[1] روی به اصحاب کردو گفت: «این همه حشو بهشت‌اند. امّا همنشینی حق را قومی دیگر اند».

نقل است که مردی در مجلس **جنید** برخاست و سؤال کرد. **جنید** را در خاطر آمد که: این مرد تن درست است و کسب تواند کرد. سؤال چرا می‌کند؟ و این مذلّت برخود چرا می‌نهد؟ آن شب در خواب دیدکه طبقی سرپوشیده در پیش او نهادند و او را گفتند: «بخور». چون سرپوش برداشت، سایل را دید مرده و بر آن طبق نهاده. گفت: «من گوشت مرده نخورم». گفتند: «پس چرا دی می‌خوردی در مسجد؟». **جنید** دانست که غیبت کرده است به دل، واو را به خاطری بگیرند. گفت: «از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم و به طلب درویش رفتم. اورا دیدم بر لب **دجله** و از آن تره‌ریزه‌ها که شسته بودند از سرآب می‌گرفت و می‌خورد. سر بر آورد و مرا دید که پیش او رفتم. گفت: ای **جنید** توبه نکردی از آنچه در حقّ ما اندیشیدی؟ گفتم: کردم. گفت: اکنون برو، و **هوالّذی یَقْبَلُ التّوبةَ عن عباده**، و این توبهٔ خاطر نگه‌دار».

نقل است که گفت: اخلاص از حجّامی آموختم. وقتی به **مکّه** بودم. حجّامی موی خواجه‌یی راست می‌کرد. گفتم: «از برای خدای موی من توانی ستردن؟». گفت: «توانم» و چشم پرآب کرد و خواجه را بازگذاشت تمام ناشده. گفت: «برخیز که چون حدیث خدای آمد، همه در باقی شد». مرا بنشاند و بوسه بر سرم می‌داد. و موی باز کرد. پس کاغذی به من داد. در آنجا قراضه‌یی چند بود. و گفت: «این را به حاجت خود صرف کن». با خود نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشد، به جای او[2] مروّت کنم. بسی برنیامد که از **بصره** صُرّه‌یی زر برسید. پیش او بردم. گفت: «چیست؟». گفتم: «نیّت کرده بودم

---

۱ ـ در «م» نام جنید در صدر این جمله تکرار نشده است.

۲ ـ اصل: به جای تو. متن مطابق «م» و با توجه به عبارات بعد تصحیح شده است.

که هر فتوحی که اوّل مرا رسد، به تو دهم. این آمده است». گفت: «ای مرد! از خدای شرم نداری؟ که مرا گفتی: از برای خدا مویم باز کن، و پس مرا چیزی می‌دهی. که را دیدی که از برای خدای کاری کرد و بدآن مزد گرفت؟».

و گفت: وقتی در شب به نماز مشغول شدم. هرچند جهد کردم، نفس در یک سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد. دل‌تنگ شدم. خواستم که از خانه بیرون آیم. چون در بگشادم، جوانی را دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیم کشیده. چون مرا دید، گفت: «تا این ساعت در انتظار تو بودم». گفتم: «پس تو بوده‌ای که مرا بی‌قرار کردی؟». گفت: «آری. مسئله مرا[1] جواب ده: چه گویی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد؟». گفتم: «گردد، چون مخالفت هوای خود کند». چون این بگفتم، به گریبان فرونگریست و گفت: «ای نفس! چندین بار همین جواب از من شنیدی، اکنون از **جنید** بشنو». برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و به کجا شد؟.

جنید گفت: «**یونس** چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا گشت». و گفت: «به عزّت تو، که اگر میان من و خدمت تو دریایی آتش بُوَد و راه برآنجا باشد، من در آیم از غایت شوق که به حضرت تو دارم».

نقل است که **علیّ سهل** ـ رحمه‌الله ـ نامه‌یی نوشت به **جنید** که: «خواب غفلت است و قرار[2]، چنان باید که مُحبّ راخواب و قرار نباشد. اگر بخسبد، از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل شود، چنان‌که حق ـ تعالی ـ به **داود** علیه‌السّلام وحی فرستاد که: دروغ گفت آن که دعوی محبّت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت». **جنید** جواب نوشت که: «بیداری ما معاملت ماست در راه حق، و خواب ما فعل حقّ است بر ما؛ پس آنچه بی‌اختیار ما بود از حق به ما، بهتر از آن بود که به اختیار ما بوداز ما به حق. **وَالنَّوْمُ مَوْهِبَةٌ مِنَ‌اللهِ عَلَی‌الْمحبّینَ** آن عطایی بود از حق ـ تعالی ـ بر دوستان». و عجب از **جنید** آن است که او صاحب صَحوْ بود و در این نامه تربیت اهل

---

۱ ـ اصل: مسئله را. متن مطابق «م» است.

۲ ـ در نسخهٔ اصل بالای سطر، بعد از کلمهٔ قرار به خطّی الحاقی افزوده شده است: از کسل است. و این عبارت در نسخه‌های دیگر نیست.

سُکر می‌کند. تواند بود که آنجا معنی این حدیث می‌خواهد که: **نَوْمُ العالِمِ عبادةٌ**، یا آن می‌خواهد که: **تَنامُ عَیْنایَ وَ لا یَنامُ قلبی.**

نقل است که در **بغداد** دزدی را آویخته بودند. **جنید** برفت و پای او را بوسه داد. او را سؤال کردند، گفت: «هزار رحمت بر وی باد که در کار خود[1] مرد بوده‌است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کرد».

نقل است که شبی دزدی به خانهٔ **جنید** رفت. جز پیرهنی[2] نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می‌گذشت. پیراهن خود به دست دلّالی دید که می‌فروخت، و خریدار آشنا می‌طلبید و گواه، تا یقین شود که از آن اوست، تا بخرد. **جنید** نزدیک رفت و گفت: «من گواهی دهم که: از آن اوست»، تا بخرید.

نقل است که[3] پیرزنی پیش **جنید** آمد و گفت: «پسرم غایب است. دعایی کن تا بازآید». گفت: «صبر کن». پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد. شیخ گفت: «صبر کن». تا چند نوبت بگذشت. روزی پیرزن بیامد و گفت: «هیچ صبرم نمانده است. [خدای را دعایی کن». **جنید** گفت: «اگر راست می‌گویی، پسرت باز آمده است[4]] که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: **اَمَّن یُجیبُ المضطرَّ اذا دعاه**». پس دعا کرد. پیرزن گفت: «چون باز خانه رفتم، پسرم آمده بود».

نقل است که یکی پیش **جنید** حکایت می‌کرد از گرسنگی و برهنگی. **جنید** گفت: «برو و ایمن باش، که او گرسنگی و برهنگی به کسی ندهد که تشنیع زند وجهان را پر از شکایت کند. و به صدّیقان و دوستان خود دهد. تو شکایت مکن».

نقل است که **جنید** با اصحاب نشسته بود. دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد. بعد از ساعتی بیامد، زنبیلی بر سر درویش نهاده، در وی انواع طعام. **جنید** چون آن بدید، غیرت کرد. فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باززدند. گفت: «درویشی می‌بایست تا حمّالی کند؟». آن‌گه گفت: «اگر درویشان را نعمت نیست، همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست».

نقل است که یکی از توانگران صدقهٔ خویش جز به صوفیان ندادی. گفتی:

---

۱ ـ اصل: وی متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: پیرهن. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است

۴ ـ از «م» افزوده شد.

«ایشان قومی‌اند که هیچ‌همّت ندارند جز خدای ـ تعالی ـ ایشان را چون حاجتی بود، همّت ایشان پراگنده شود و از حق ـ تعالی ـ بازمانند، و من چون یک دل به حضرت خدای ـ عزّوجلّ ـ بازبرم، دوست‌تر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بود». این سخن با **جنید** گفتند. گفت: «این سخن دوستی است از دوستان خدا». پس اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد، به سبب آن که هر چه درویشان خریدندی، بها نگرفتی. **جنید** مالی چند بدو داد و گفت: «چون تو مرد را تجارت زیان ندارد».

نقل است که مریدی بسیار مال داشت و همه در راه شیخ درباخته بود و او را هیچ نمانده بود، الّا خانه یی. گفت: «یا شیخ! چه کنم؟». گفت: «بفروش و زر بیاور تا کارت انجام گیرد». برفت و بفروخت. شیخ گفت: «آن زر در **دجله** انداز». برفت و در **دجله** انداخت و به خدمت شیخ شد. شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: «از من بازگرد». هرچند می‌آمد، می‌راند ـ یعنی: تا خودبینی نکند که من چندین زر درباخته‌ام ـ تا آن‌گه که راهش انجام گرفت.

نقل است که جوانی را در مجلس **جنید** حالتی ظاهر شد. توبه کرد و هرچه داشت به غارت داد و حقّ دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا به خدمت **جنید** برد. گفتند: «حضرت او حضرت دنیا نیست. آن حضرت را آلوده نتوان کرد». بر لب **دجله** نشست و یک‌یک دینار را در آب می‌انداخت تا هیچ نماند. پس برخاست وبه خانقاه رفت. **جنید** چون او را بدید، گفت: «قدمی که یک بار باید نهاد، تو به هزار بار می‌نهی؟ برو که ما را نشایی. از دلت نیامد که به یک بار انداختی. در این راه نیز اگر هم چنین حساب خواهی کرد، برو که[1] به هیچ جا نرسی. بازگرد و باز بازار[2] شو، که حساب و صرفه‌دیدن در بازار راست آید».

نقل است که مریدی را صورت بست که: «به درجهٔ کمال رسیدم و تنهابودن مرا بهتر». به گوشه یی رفت و مدّتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری[3] بیاوردندی و گفتندی که: «تو را به بهشت می‌بریم». او برآن شتر نشستی و می‌رفتی تا به جایی خوش و خرّم رسیدی و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان. و تا سحر آنجا

---

۱ ـ عبارت «برو که» در نسخه‌های دیگر نیست و شاید باشتباه در اینجا تکرار شده باشد.

۲ ـ «م»: به بازار.

۳ ـ «م» شیری.

بودی. آن‌گه به خواب درشدی. خود را در صومعه یافتی[1]. تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و به دعوی پدید آمد، و گفت: «هر شبی مرا به بهشت می‌برند». این سخن به **جنید** رسید. برخاست و به صومعهٔ او شد. او را دید با تکبّری تمام. حال پرسید. همه با شیخ باز گفت. شیخ گفت: «امشب چون تو را آنجا برند، سه بار بگوی: **لا حَوْلَ وَ لاقوّةَ اِلّا بالله العلیِّ العظیم**». چون شب درآمد و او را می‌بردند، او به دل انکار شیخ می‌کرد. چون بدآن[2] موضع رسید، تجربه را لاحول گفت. آن قوم به جملگی بخروشیدند [و برفتند] و او خود را در مزبله‌یی یافت استخوان مرده در پیش نهاده، و بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست وبدانست که مرید را تنهابودن زهر است.

نقل است که **جنید** سخن می‌گفت. مریدی نعره‌یی بزد. شیخ او را از آن منع کرد و گفت: «اگر یک بار دیگر نعره‌زنی تورا مهجور گردانم». پس شیخ با سر سخن شد. آن مرد خود را نگه می‌داشت تا حال به جایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد. برفتند و او را دیدند، میان دلق خاکستر شده.

نقل است که از مریدی مگر ترک ادبی در وجود آمد. سفر کرد و به مسجد **شونیزیه** بنشست. **جنید** را روزی گذر برآنجا افتاد. در وی نگریست.آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد وسرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره‌یی نقش «الله» پدید می‌آمد. **جنید** گفت: «جلوه گری می‌کنی یعنی: به مقام ذکر رسیدم[3]؟ که همهٔ کودکان با تو در ذکر برابرند. مرد می‌باید که به مذکور رسد». این سخن بر جان او آمد و در حال وفات کرد. بعد از مدّتی او را به خواب دیدند، پرسیدند که: «چون یافتی خود را؟». گفت: «سالها [ی] دراز است تا می‌روم اکنون به سر کفر خود رسیدم و کفر ودین خود را دیدم. دور دور است[4]. آن‌همه مکر بود».

نقل است که **جنید** را در **بصره** مریدی بود. در خلوت مگر روزی اندیشهٔ گناهی کرد. در آینه نگه کرد و روی خود سیاه دید. متحیّر شد. هر حیلت که کرد، سودی

---

۱ - «م»: به حضرت یافتی.　۲ - اصل: بدین. متن مطابق «ن» است.

۳ - اصل. به مقامی دیگر رسیدم. متن مطابق «ن» است و با توجه به جملهٔ بعد تصحیح شده است.

۴ - «ن»: کفر خود را می‌بینم و دین دور دور است.

نداشت. از شرم روی به کس ننمود تا سه روز برآمد. پاره‌پاره آن سیاهی کم می‌شد. ناگاه یکی در بزد. گفت: «کی است؟». گفت: «نامه‌یی آورده‌ام از **جنید**». نامه برخواند. نبشته بود که: «چرا در حضرت عزّت به ادب نباشی؟ که سه شبانروز است تا مرا گازری می‌باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود».

نقل است که **جنید** را مریدی بود. مگر روزی نکته‌یی بر وی گرفتند از خجالت برفت وباز خانقاه نیامد. تا یک روز **جنید** با اصحاب در بازار می‌گذشتند. نظر شیخ بر آن مرید افتاد. مرید از شرم بگریخت. **جنید** اصحاب را بازگردانید و گفت: «ما را مرغی از دام نفور شده[1]، و بر عقب او برفت. مرید بازنگریست شیخ را دید که می‌رفت. گام گرم کرد و می‌رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی به دیوار باز نهاد از شرم شیخ. ناگاه شیخ بدو رسید. مرید گفت: «کجا می‌آیی؟». شیخ گفت: «جایی که مرید را پیشانی به دیوار آید، شیخ آن‌جا به کار باید». پس او را باز خانقاه برد و مرید در قدم شیخ افتاد واستغفار کرد. چون خلق این حال بدیدند، رقّتی در خلق بازدید آمد. و بسیار توبه کردند.

نقل است که **جنید** با مریدی به بادیه فرو شد، و گوشهٔ جیب مرید دریده بود. آفتاب در او[2] می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد. به زبان مرید برفت که. «امروز روزی گرم است». شیخ به هیبت در وی نگریست و گفت: «برو که تو اهل صحبت نیستی». و او را مهجور گردانید.

نقل است که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی. دیگران را غیرت آمد. شیخ به فراست بدانست. گفت: «ادب و فهم او از همه زیادت‌تر است. ما را نظر در آن است. امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد». فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: «هر مریدی یکی بردارید و جایی که کس شما را نبیند، بکشید و بیارید». همه برفتند و بکشتند و باز آمدند، الاّ آن مرید که مرغ زنده بازآورد. شیخ پرسید که: «چرا نکشتی؟». گفت: «از آن که شیخ فرموده بود که: جایی باید که کسی نبیند. و من هرجا که می‌رفتم حق ـ تعالی ـ می‌دیدم[3]». شیخ گفت: «دیدید[4] که فهم او چگونه است و از آن دیگران

---

۱ ـ «م»: شده است.

۲ ـ «م»: برگردن او.

۳ ـ «م»: می‌دید. متن درست است. تعلیقات را نگاه کنید.

چون؟». بعد از آن استغفار کردند.

نقل است که او را هشت مرید بود که از خواصّ او بودند، که هر اندیشه‌یی کـه بودی، ایشان کفایت کردندی. ایشان را در خاطر آمد که به جهاد می‌باید رفت. دیگر روز **جنید** خادم را فرمود که: «ساختگیِ جهاد کن». پس شیخ با هر هشت به جهاد رفتند به **روم**. چون صف برکشیدند، مبارزی درآمد از کفّار و هر هشت را شهید کرد. **جنید** نگاه کرد. گفت: در هوا نُه هودج دیدم ایستاده. روح هر یک را که شهید می‌شد از آن مریدان، در آن هودج می‌نهادند. پس یک هودج تهی بماند. من گفتم که: «شاید که آن از آن من باشد». در صفّ کارزار شدم. آن مبارز که اصحاب را کشته بود، درآمـد و گـفت: «ای **ابوالقاسم**! آن هودج نهم از آن من است. تو به **بغداد** بازرو، و پیر قوم باش. و ایمان بر من عرضه کن». پس مسلمان شد و به همان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر را[5] بکشت. پس شهادت یافت. **جنید** گفت: «جان او را نیز در آن هودج نهادند و نـاپدید شدند».

نقل است که **جنید** را گفتند: «سی سال است تا فلان کس سر از زانو بـرنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جمّندگان[6] در وی افتاده واو را از آن خبر نه. چه گویی در چنین کسی؟ او در جمع جمع باشد یا نه؟». گفت: «بشود، ان شاءالله».

نقل است که سیّدی بود که او را **ناصری** گفتندی. قصد حج کرد. چون به **بغداد** رسید، به زیارت **جنید** رفت و سلام کرد. **جنید** پرسید که: «سیّد از کجاست؟». گفت: «از **گیلان**» گفت: «از فرزندان کیستی؟». گفت: «از فرزندان امیرالمؤمنین **علی**». گفت: «پدر تو دو شمشیر می‌زد: یکی با کافران و یکی با نفس. ای سیّد که فرزند اویی، از این دو کدام را کار فرمایی؟». سیّد چون این بشنید، بسیار بگریست و پیش **جنید** می‌غلطید. گفت: «ای شیخ! حجّ من اینجا بود. مرا به خدای ره نمای». گفت: «این سینهٔ تو حـرم خاصّ خدا است. تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاصّ راه مده». [گفت: «تمام شد».

و **جنید** را کلمات عالی است[7]]. گفت: «فتوّت به **شام** است و فصاحت به **عراق** و

---

۴ ـ اصل: دیدی. متن مطابق «م» است.

۵ ـ اصل: هشت کافر دیگر را. متن مطابق «م» است.

۶ ـ «ه»: جنبندگان.

۷ ـ از «م» افزوده شد.

صدق به **خراسان**». و گفت: «در این راه قاطعان بسیارند و در راه سه گونه دام می‌اندازند: دام مکر و استدراج، و دام قهر، و دام لطف، و این را نهایت نیست. اکنون مریدی باید تا فرق کند میان دامها». و گفت: «نَفَس رحمانی چون از سرّ بازدید آید، نَفَس سینه و دل[۱] بمیراند و بر هیچ نگذرد الّاکه آن چیز را بسوزد و اگر همه خود عرش بود». و گفت: «چون قدرت معاینه گردد، صاحب آن، نَفَس به کراهیّت تواند زد و چون عظمت معاینه شود، از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود، آن‌جا هرکه نفس زند کافر شود». و گفت: «نفسی که به اضطرار از مرد برآید، جملهٔ حجابها و گناهها که میان بنده و خدای ـ تعالی ـ است، بسوزد». و گفت: «صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از او گناه نبود [و نتواند که از او بازایستد. و صاحب هیبت[۲] صاحب حمد[۳] است واین نزدیک او گناه بود[۴]] و نتواند که آن‌جا نفس زند». و گفت: «خنک کسی که او را در همهٔ عمر یک ساعت حضور بوده است». و گفت: «لحظت، کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران» ـ یعنی لحظت اختیار بود ـ و گفت: «بندگان دو قسم‌اند: [بندگان حقّ‌اند و بندگان حقیقت. امّا بندگان حق آنجااند که **اعوذُ بِرِضاکَ مِن سَخَطِک**، و امّا[۵]] بندگان حقیقت آنجااند[۶] که **اَعوذُ بِکَ مِنْکَ**». و گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ از بندگان دو علم می‌خواهد: یکی شناخت علم عبودیّت، دوّم شناخت علم ربوبیت و هرچه جز این است، حظّ نفس است». و گفت: «شریف‌ترین نشست‌ها[۷] وبلندترین نشستی این است که با فکرت بود در میدان توحید». و گفت: «همهٔ راه‌ها بر خلق بسته است مگر که بر راه **محمّد** ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ رود. که هرکه حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ ننوشته باشد، به وی اقتدا مکنید زیرا که علم به کتاب و سنّت بازبسته است». و گفت: «میان بنده و حق ـ [تعالی] ـ چهار دریاست که تا بنده آن را قطع نکند، به حق نرسد: یکی دنیا و کشتی او زهد است، و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن است از ایشان و یکی ابلیس و کشتی او بغض است، و یکی

---

۱ ـ اصل: نفس و سر و دل. متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

۲ ـ «م»: صیت. تصحیح از «ن» است.

۳ ـ ظ: جمع. در نسخه‌ها همه جا «حمد» است.

۴ ـ از «م» افزوده شد.

۵ ـ از «ن» افزوده شد.

۶ ـ اصل: آنجاست. متن مطابق «ن» است.

۷ ـ اصل، به جای «نشست»، «نسبت». متن مطابق «ن» است.

هوا و کشتی او مخالفت است». و گفت: «میان هواجس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آن است که نفس [به] چیزی الحاح کند و تو منع می‌کنی و او معاودت می‌کند اگر چه بعد از مدّتی بود، تا وقتی که به مراد خود رسد. امّا شیطان چون دعوت کند به چیزی، اگر خلاف آن کنی، او ترک آن دعوت کند». و گفت: «این نفس، بدی[1] فرماینده است، به هلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و به همهٔ بدی‌ها متّهم بود». و گفت: «ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش، و آدم مشاهده کم نکرد در زَلّتش». و گفت: «طاعت علّت [نیست] بدآنچه در ازل رفته است و لکن بشارت می‌دهد بر آن که در آن[2] کار که رفته است در حقّ طاعت کننده، نیکو رفته است». و گفت: «مرد به سیرت نیکو مرد آید، نه به صورت».

و گفت: «دل دوستان خدای، جای سرّ خدا است و خدای ـ عزّوجلّ ـ سرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود». و گفت: «اساس آن است که قیام نکند به مراد نفس». و گفت: «غافل بودن از خدای ـ عزّوجلّ ـ سخت‌تر از آن‌که در آتش شدن». و گفت: «به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیّت هیچ بر تو باقی مانده بود». و گفت: «نفس هرگز با حق ـ تعالی ـ الفت نگیرد». و گفت: «هرکه نفس خود را بشناسد، عبودیت بر وی آسان گردد». و گفت: «هرکه نیکوبود رعایت او، دایم‌بود ولایت او». و گفت: «هرکه را معاملت برخلاف اشارت بود، او مدّعی و کذّاب است». و گفت: «هرکه گوید: الله ـ بی‌مشاهده ـ این کس دروغ زن است». و گفت: «هرکه نشناخت خدای را، هرگز شاد نبود». و گفت: هرکه خواهد که دین او به سلامت باشد و تن او آسوده و دل او به عافیت، گو: از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند آن است که تنهایی اختیار کند». و گفت: «هرکه را علم به یقین نرسیده است و یقین به خوف، و خوف به عمل و عمل به ورع، و ورع به اخلاص، و اخلاص به مشاهده، او از هالکین است». و گفت: «مردانی بوده‌اند که به یقین بر آب می‌رفتند و آن مردان که از تشنگی می‌مردند، یقین ایشان فاضل‌تر». و گفت: «به رعایت حقوق نتوان رسید مگر به حراست قلوب[3]». و گفت: «اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود، زیانش ندارد و اگر سرّش شره یک دانه خرما کند، زیانش دارد». و

---

۱ ـ اصل: بدو، متن مطابق «ن» است ۲ ـ «ن»: در ازل.

۳ ـ اصل: قبول. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

گفت: «اگر توانی که اوانی که خانهٔ تو جز سفال نباشد، بکن». و گفت: «بنده آن است که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت، و تقصیر در تدبیر است».

وگفت: «هرگه که برادران و یاران حاضر شوند، نافله بیفتد». و گفت: «مرید صادق بی‌نیاز بود از علم عالمیان». و گفت: «به درستی که حق ـ تعالی ـ معامله‌یی [که] در آخر[1] با بندگان خواهد کرد، به اندازهٔ آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند». و گفت: «به درستی که خدای ـ تعالی ـ بر دل بندگان نزدیک شود، بر اندازهٔ آن که بنده را به خویش قرب بیند». و گفت: «اگر از تو تحقیق بدانند، راه بر تو آسان گردانند. و اگر مردانه باشی در اوّلِ مصایب، بر تو روشن شود بسی چیز از لطایف و عجایب. **والصّبرُ عندالصّدمة الاولی**». وگفت: «در جمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی که خدای ـ تعالی ـ را طلب کند به بذل مجهود، چون کسی که او را طلب کند از طریق جود». و گفت: «جملهٔ علم علما به دو حرف باز رسیده است: تصحیح ملّت و تجرید خدمت». و گفت: «حیات هرکه به نفس خود بود، موت[2] او به رفتن جان بود. و حیات هرکه به خدای بود، او نقل کند از حیات طبع به حیات اصل، و حیات بر حقیقت این است وهر چشمی که به عبرت حق ـ تعالی ـ مشغول نبود، نابینا به، و هر زبان که به ذکر او مستغرق نیست، گنگ به؛ وهر گوش که به حق شنیدن مترصّد نیست، کر به؛ و هر تنی که به خدمت خدای ـ عزّوجلّ ـ در کار نبود، مرده به». وگفت: «هرکه دست در عمل خود زند، قدمش از جای برود و هرکه دست در مال زند، در اندکی افتد، وهرکه دست در خدای زند، جلیل و بزرگوار شود». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ به مریدی نیکی خواسته است[3]، اورا پیش صوفیان اندازد و از قَرّایان باز دارد». وگفت: «نشاید که مریدان چیزی آموزند، مگر آن‌چه درنماز بدآن محتاج باشند و فاتحه و قل هوالله احد. و هر مریدی که زن کند وعلم نویسد، از او هیچ نیاید». و گفت: «هرکه میان خود وحضرت خدای توبره‌یی پرطعام نهاده است، آن‌گه خواهدکه لذّت مناجات یابد، این هرگز نبود». و گفت: «دنیا در دل مریدان تلخ‌تر از صبر است. چون معرفت به دل ایشان رسد، این صبر شیرین‌تر از عسل گردد». و گفت: «شما را که درویشان‌اید، به خدا شناسند و از برای او اکرام کنند.

---

۱ ـ «ن»: آخرت.

۲ ـ اصل: مودت. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: نیک خواهد.

بنگرید تا درخلا با وی چگونه‌اید؟». و گفت: «زمین درخشان است از متعبّدان چنان‌که آسمان درخشان است به ستارگان». و گفت: «فاضل‌ترین اعمال، علم اوقات آموختن است و آن علم آن است که نگه‌دارندهٔ نفس باشی و نگه‌دارندهٔ دل و نگه‌دارندهٔ دین». و گفت: «خاطرها چهار است: خاطری است از حق که بنده را دعوت کند به حق[1]؛ و خاطری است از مَلَک که بنده را دعوت کند به طاعت؛ وخاطری است از نفس که دعوت کند به آرایش نفس و تنعّم به دنیا؛ و خاطری است از شیطان که دعوت کند به حقد و حسد و عداوت».و گفت: «بلا چراغ عارفان است وبیدارکنندهٔ مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان». و گفت: «همّت اشارت خدای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوا ت اشارت نفس و لهو اشارت کفر». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ هرگز صاحب همّت را عقوبت نکند، اگرچه معصیت رود بر وی». و گفت: «هرکه را همّت است، او بیناست و هرکه را ارادت است، او نابیناست». وگفت: «هیچ‌شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل [را] بر هیچ عمل پیشی نبود، ولکن پیشی‌آن بود که صاحب همّت بر همّتهای دیگر سبقت گیرد و همّتها از اعمال غیری در پیش شود». وگفت: «اجماع چهارهزار پیر طریقت است که: نهایت ریاضت این است که هرگه که دلِ خود طلبی، ملازم حق بینی». وگفت: «هرکه درموافقت به حقیقت رسیده باشد، از آن ترسد که حظّ او از خدای ـ عزّوجلّ ـ فوت شود به چیزی دیگر». و گفت: «مقامات به شواهد است، هرکه را مشاهدهٔ احوال است، اورفیق است و هرکه را مشاهدهٔ صفات است، او امیر است. که رنج آنجا رسد که خودی بر جای بود، در شبانروزی هزار بارش بباید مرد. چون او فانی شد وشهود حق ـ تعالی ـ حاصل گشت، امیر شد».

وگفت: «سخن انبیا خبر باشد از حضور؛ و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده». و گفت: «اوّل چیزی که ظاهر شود از احوالِ اهل احوال، خالص شدن افعال ایشان بود. هرکه را سرّ خالص نبود، هیچ فعل او صافی نبود». وگفت: «صوفی چون زمین بود که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکویی از وی بیرون آرند». وگفت: «تصوّف ذکری است به اجتماع و وجدی است به استماع و عملی به اتّباع». و گفت: «تصوّف از اصطفاست (!) هرکه گزیده شود از ماسوی الله، او صوفی است». و گفت:

۱ ـ اصل: به طاعت. متن مطابق «م» است.

«صوفی آن است که دل او چون دل **ابراهیم** سلامت یافته بُوَد از دوستی دنیا؛ و به جای آرندهٔ فرمان خدای بود؛ و تسلیم او تسلیم **اسمعیل** بود؛ و اندوه او اندوه **داود**؛ و فقر او فقر **عیسی**؛ وصبر او صبر **ایّوب**؛ وشوق او شوق **موسی** در وقت مناجات، و اخلاص او اخلاص **محمّد**، علیهم الصّلوة و السّلام».

وگفت: «تصوّف نعتی است که اقامت بنده در آن است». گفتند: «نعت حق است یا نعت خلق؟». گفت: «حقیقتش نعت حق است واسمش[1] نعت خلق». و گفت: «تصوّف آن است که تورا خدای ـ عزّوجلّ ـ از تو بمیراند و به خود زنده کند». و گفت: «تصوّف آن است که با خدای ـ عزّوجلّ ـ باشی بی‌علاقه [یی]». وگفت: «تصوّف ذکری است، پس وجدی، پس نه این است و نه آن، تا نماید، چنان‌که نبود». پرسیدند از ذات تصوّف. گفت: «برتو باد که ظاهرش بگیری و از حقیقتش[2] نپرسی، که ستم کردن بود بر وی». وگفت: «صوفیان آن‌اند که قیام ایشان به خداوند است. از آن‌جا که نداند[3] الّا او» چنان که: جوانی در میان اصحاب **جنید** افتاد و چند روز سر برنیاورد مگر به نماز، پس برفت. **جنید** مریدی را در عقب او بفرستاد که: «از او سؤال کن که: صوفیی که به صفا موصوف بود، چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست؟». مرید برفت واز آن درویش سؤال کرد. جواب داد که: «**کُنْ بِلا وصفٍ، حتّی تُدرِکَ مالا وصفَ لهُ**» ـ بی وصف باش تا بی‌وصف را دریابی ـ **جنید** چون این بشنید، چند روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت: «دریغا که مرغی عظیم بود و من قدر او ندانستم».

وگفت: «عارف را هفتاد مقام است: یکی از آن نایافتِ مراد است از مرادات این جهان». و گفت: «عارف را حالی از حالی باز ندارد ومنزلتی از منزلتی باز ندارد». و گفت: «عارف آن است که حق ـ تعالی ـ او را آن منزلت دهد که از سرّ اوسخن گوید و او خاموش باشد». وگفت: «عارف آن است که در درجات می‌گردد، چنان‌که هیچ‌چیز او را حجاب نکند و باز ندارد». وگفت معرفت دو قسم است: معرفت تعرّف است و معرفت تعریف. معرفت تعرّف آن است که خود را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن

---

۱ ـ اصل: رحمتش. «هـ» مانند اصل است، اما چون معنی مناسبی از آن دریافت نشد، متن مطابق «ن» تصحیح‌گردید.

۲ ـ «م»: ذاتش.

۳ ـ «ظ»: ندانند.

است که ایشان را بشناسد».

و گفت: «معرفت مشغولی است به خدای، تعالی». و گفت: «معرفت مکر خدای ـ تعالی ـ [است]» ـ یعنی هرکه پندارد که عارف است، ممکوراست ـ وگفت: «معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو». گفتند: «زیادت کن». گفت: «عارف و معروف اوست». و گفت: «علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط. پس خدای ـ عزّوجلّ ـ کجاست و بنده کجا؟» ـ یعنی علمْ خدای راست و معرفتْ بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آن است که عکس آن است. چون این محیط در آن محیط فرو شود، شرک نماند. و تا تو خدای و بنده می‌گویی، شرک می‌نشیند. بلکه عارف و معروف یکی است، چنان‌که گفته‌اند: در حقیقت اوست. آنجا خدای و بنده کجاست؟ یعنی همه خدای است ـ و گفت: «اوّل علم است، پس معرفت است به آن کار، پس جحود به انکار، پس نفی است، پس غرق است، پس هلاک. و چون پرده برخیزد، همه خداوندِ حجاب‌اند».

و گفت: «علم آن است که قدر خویش بدانی». و گفت: «اثباتْ مکر است و علم به اثباتْ مکر، و حرکات غدر است و آن‌چه موجود است در داخل، مکر و غدر است». وگفت: «علمْ توحیدِ خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو».

وگفت: «بیست سال است تا علم توحید را در نَوَشته‌اند و مردمان درحواشی آن سخن می‌گویند». و گفت: «توحیدِ خدای، دانستن قِدم او بود از حدث» ـ یعنی دانی که: اگر سیل به دریا باشد، امّا نه دریا باشد ـ وگفت: «غایت توحید انکار توحید است». یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی، که: این توحید نیست.

و گفت: «محبّت امانت خداست». و گفت: «هر محبّت که به عوض بود، چون عوض برخیزد محبّت برخیزد». وگفت: «محبّت درست نشود مگر در میان دوتن که یکی دیگری را گوید که: ای من!» و گفت: «چون محبّت درست گردد، شرط ادب بیفتد». و گفت: «حق ـ تعالی ـ حرام گردانیده است محبّت برصاحب علاقت». و گفت: «محبّت افراط میل است بی‌میل». و گفت: «به محبّت خدای به خدای نتوان رسید، تا به جان در راه او سخاوت نکنی». و گفت: «انس یافتن به وعده‌ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت». وگفت: «اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که

نزدیک عامّ کفر نماید و اگر عامّ آن را بشنوند، ایشان را تکفیر کنند، و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند، و هرچه گویند از ایشان احتمال کنند، ولایق ایشان این بود».

و گفت: «مشاهده غرق است و وجد هلاک». و گفت: «وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میرانندهٔ همه». و گفت: «مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت، به شرط آن که تو در میانه هیچ نبینی». و گفت: «معاینه شدن چیزی با نایافتِ[1] ذات آن چیز مشاهده است». وگفت: «وجد هلاک وجد است[2]». و گفت: «وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات، در سرور» ـ یعنی آن‌چه اوصافِ تویی توست، منقطع گردد و آن‌چه ذات توست درونْ عیب، برون روی نماید[3] ـ و گفت: «قرب به وجد، جمع است و غیبت اودر بشریت تفرقه».

گفت: «مراقبه[4] آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده». پرسیدند که: «فرق چیست میان مراقبت و حیا؟». گفت: «مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده». و گفت: «وقت چون فوت شود، هرگز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست». و گفت: «اگر صادقی هزار سال روی به حقّ آرد پس یک لحظه از حقّ اعراض کند، آنچه در آن لحظه از او فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل [کرده بود» ـ یعنی در آن یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل[5]] کردی . دیگر معنی آن است که ماتم، مضرّتِ[6] ضایع شدن حضورِ آن یک لحظه [است] که[7] از خدای عزّوجلّ اعراض‌کرده باشد، و به هزار ساله طاعت و حضور، جبرِ آن[8] بی‌ادبی نتوان کرد ـ و گفت: «هیچ چیز بر اولیا سخت‌تر از نگاهداشتِ انفاس در اوقات نیست». و گفت. «عبودیّت دو خصلت است: صدق افتقار به خدای ـ عزّوجلّ ـ در نهان و آشکارا، و نیکی اقتدا به رسول خدای، تعالی» . و گفت: «عبودیّت ترک

---

۱ ـ «ن» و «م»: یافت.
۲ ـ ظ: هلاک واجد است.
۳ ـ «ن»: در عین پیروزی روی نماید. «م» مانند اصل است. بطور کلی عبارت نسخه‌ها خالی از ابهام نیست. تعلیقات را نگاه کنید.
۴ ـ ظ: مراقب. «م»: مراتب.
۵ ـ از «م» افزوده شد.
۶ ـ اصل: حضرت. متن مطابق «ن» است.
۷ ـ اصل: آنچه . متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۸ ـ «م»: جبران.

مشغله‌هاست و مشغول بودن بر آنچه اصل فراغت است». و گفت: «عبودیّت ترک کردن این دو نسبت است: یکی ساکن شدن در لذّت، دوّم اعتماد کردن بر حرکت. چون این هر دو از تو کم شد، آنجا حقّ عبودیّت گزارده آمد».

و گفت: «شکر آن است که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد». و گفت: «شکر را علّتی است و آن، آن است که نفس خود را مرید[1]، بدآن مطالبت کند و با خدای ـ عزّوجلّ ـ ایستاده باشد به حظّ نفس». و گفت: «حدّ زهد تهی بودن است، و خالی بودن از مشغلهٔ آن» . و گفت: «حقیقت صدق آن است که راست گویی در مهمّ‌ترین کاری که از او نجات نیابی مگر به دروغ». و گفت: «هیچ کس نیست که طلب صدق کند و نیابد. و اگر نیابد، بعضی بیابد» و گفت: «صادق روزی چهل بار از حال به حال بگردد و مُرائی چهل سال بر یک حال بماند». و گفت: «علامت فقرای صادق آن است که سؤال نکنند و معارضه نکنند، و اگر کسی با ایشان معارضه کند، خاموش شوند». و گفت: «تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد؛ و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان [پذیرد] و عملِ ارکان زیادت و نقصان پذیرد».

و گفت: «صبر باز داشتن نفس است با خدای ـ تعالی ـ بی آن که جزع کند». و گفت: غایت صبر توکّل است، **قال اللّهُ تعالی: الّذین صَبَروا، علی ربّهم یَتَوکّلون**». و گفت: «صبر فرو خوردن تلخ‌هاست و روی ترش ناکردن». و گفت: «توکّل خوردن بی‌طعام است» ـ یعنی طعام در میانه نبیند ـ و گفت: «توکّل آن است که خدای را باشی، چنان که پیش از این که نبودی، خدای را بودی». و گفت: «پیش از این توکّل حقیقت بود، امروز علم است». و گفت: «توکّل نه کسب کردن است و نه ناکردن. لکن سکون دل است به وعدهٔ حق، تعالی». و گفت: «یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که به هیچ حال نگردد و از دل[2] خالی نبود». و گفت: «یقین آن است که عزمِ رزق نکنی و اندوه رزق نخوری، و این از تو کفایت آید. و آن است که به عملی که در گردن تو کرده‌اند مشغول شوی، که به یقین او رزق تو برساند».

---

۱ ـ «ن» مزید.

۲ ـ اصل: دلی. متن مطابق «ن» است.

و گفت: «فتوّت آن است که با درویشان نقار و با توانگران معارضه نکنی». و گفت: «جوانمردی آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری بذل کنی». و گفت: «تواضع آن است که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی به حق، تعالی». و گفت: «خُلق چهار چیز است: سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت». و گفت: «صحبت با فاسقانِ نیکوخوی دوست‌تر دارم از آن که با قَرّاء بدخوی». و گفت: حیا دیدن آلاء است و دیدن تقصیر. پس از این هردو حال حالتی زاید که آن را حیا گویند». و گفت: «عنایت پیش از آب و گل بوده است»، و گفت : «حال چیزی است که به دل فرو آید امّا دایم نبود». و گفت: «رضا رفع اختیار است» و گفت: «رضا آن است که بلا را نعمت شمری». و گفت: «فقر دریای بلاست». و گفت: «فقر خالی شدن دل است از اشکال». و گفت: «خوف آن است که بیرون کنی حرام از جوف[1] و ترک عمل گیری به عَسیٰ و سَوْف». و گفت: «صوم نصفی از طریقت است» . و گفت: «توبه را سه معنی است: اوّل ندامت، دوّم عزم بر ترک معاودت، سیّوم خودرا پاک کردن از مظالم و خصومت». و گفت: «حقیقتِ ذکر، فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور». و گفت: «مکر آن است که کسی بر آب می‌رود و در هوا می‌رود، و وهمْ او را در این تصدیق می‌کند و اشارات او را در این تصحیح می‌کند. این همه مکر بود کسی را که داند». و گفت: «ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود».

پرسیدند که: «چه حال است که مرد آرمیده است، چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید؟». گفت: «حق ـ تعالی ـ ذریّت آدم را در میثاق خطاب کرد که: **اَلَستُ بربّکم**؟ همهٔ ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شدند. چون در این عالم سماع شنوند، در حرکت و اضطراب آیند». و گفت: «تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت، و مفارقت از اخلاق طبیعت، و فرو میرانیدن صفات بشریّت، و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن[2] به علوم حقیقی و به کار داشتن آنچه اولیتر است الی‌الابد، و نصحیت کردن جملهٔ امّت و وفا به جای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ در شریعت». و [باز] پرسیدند از تصوّف. گفت: «بر تو باد

---

۱ ـ اصل: بیرون کنی از خوف. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل، بلید شدن. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

که دور باشی از سخن تصوّف. به ظاهر می‌گیر و از ذات سؤال مکن». پس رُوَیْمْ الحاح کرد، گفت: «صوفیان قومی‌اند قایم به خداوند، چنان که ایشان را ندانند الّا خدای، تعالی». و پرسیدند که: «از همهٔ زشتی‌ها صوفی را چه زشت‌تر؟». گفت: «بخل».

و از توحید سؤال کردند. گفت: «معنی آن است که ناچیز گردد در وی رسوم و ناپیدا شود در وی علوم، و خدای ـ تعالی ـ بود چنان که بود همیشه و باشد، [فنا و نقص گردش راه نیابد[1]]. باز گفتند: «توحید چیست؟». گفت: «صفت بندگی همه ذُلّ است و عجز و ضعف و استکانت، و صفت خداوند همه عزّ و قدرت. هرکه این جدا تواند کرد، با آن که[2] گم شده است، موحّد است». باز پرسیدند از توحید. گفت: «یقین است». گفتند: «چگونه؟». گفت: «آن که بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست ـ عزّوجلّ ـ و کسی را با او شرکت نیست. چون این به جای آوردی، شرط توحید به جای آوردی». سؤال کردند از فنا و بقا. گفت: «بقا حق راست و فنا مادون او را».

گفتند: تجرید چیست؟. گفت: «آن که ظاهر او مجرّد بود از اَعراض و باطن او از اعتراض». سؤال کردند از محبّت. گفت: «آن که صفات محبوب بَدَلِ صفات محبّ نشیند. **قال النّبیّ ـ صلی للّهُ علیه و علی آله و سلّم ـ فاذا اَحْبَبْتَهُ کُنْتَ لَه سمعاً وبصراً**». سؤال کردند از انس. گفت: «آن بود که حشمت برخیزد». سؤال کردند از تفکّر. گفت: «در این چند وجه است: تفکّری است در آیات خدایی و علامتش آن بود که از او معرفت زاید؛ و تفکّری است در آلاء و نعماء خدای ـ تعالی ـ که از او محبّت زاید، و تفکّری است در وعدهٔ خدای و عذاب او. و از او هیبت زاید؛ و تفکّری است در صفات نفس و در احسان خدای ـ عزّوجلّ ـ با نفس، و از او حیا زاید از خدای، تعالی». و اگر کسی گوید: چرا از فکرت در وعده هیبت زاید؟ گوییم: از اعتماد بر کرم خدای ـ عزّوجلّ ـ از خدای ـ عزّوجل ـ بگریزد و به معصیت مشغول شود.

سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودّیت. گفت: «چون بنده جملهٔ اشیا را مِلک خدای عزّوجلّ بیند و پدید آمدن جمله ازخدای بیند و قیام جمله به خدای بیند، و مَرجع جمله به خدای بیند، چنان که خدای ـ تعالی ـ فرموده است: **فسُبحانَ الذّی بِیَدِه ملکوتُ کلِّ شیءٍ والِیه تُرْجَعُونَ**، و این همه او را محقّق بود، به صفوت عبودیّت رسیده بود».

---

۱ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

۲ ـ اصل: بآنک. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

سؤال کردند از حقیقتِ مراقبت. گفت: «حالی است که مراقبت را[1] انتظار می‌کنند آنچه از وقوع او ترسند. لاجرم خُلقی بود چنان که کسی از شبیخون ترسد، نخسبد. **قال اللّـهُ تعالی: فَارْتَقِبْ** یعنی **فَانْتَظِرْ**». سؤال کردند از صادق و صدّیق و صدق. گفت: «صدق صفت صادق است و صادق آن است که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی. خبر او چون معاینه بود، بل که خبر او اگر یک بار به تو رسیده باشد، همهٔ عمرش هم‌چنان یابی، و صدّیق آن است که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال».

پرسیدند از اخلاص. گفت: «**فرضٌ فی فرضٍ و نَقْلٌ فی نَقْلٍ**» ـ گفت: اخلاص فریضه است درهرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن، و نماز که فریضه است، فرض است در سنّت به اخلاص بودن. و به اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنّت». و هم از اخلاص پرسیدند. گفت: «فناء توست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش». و گفت: «اخلاص آن است که بیرون آری خلق را از معاملهٔ خدای و نفس» ـ یعنی نفس دعوی ربوبیّت می‌کند ـ سؤال کردند از خوف. گفت: «چشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی». گفتند: «بلای او چه کار کند؟». گفت: «بوتهٔ توست[2]، که مرد را بپالاید. هرکه در این بوته پالوده گشت، هرگز او را بلاننماید[3]». سؤال کردند از شفقت بر خلق. گفت: «شفقت بر خلق آن است که به طوع به ایشان دهی آنچه طلب می‌کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که ندانند».

گفتند. «تنها بودن کی درست آید؟». گفت: «وقتی که از نفس خویش عزلت‌گیری، و آنچه تو را دی نوشته‌اند، امروز درس تو شود». گفتند: «عزیزترین خلق کی است؟»: گفت: «درویش راضی». گفتند: «صحبت با که داریم؟». گفت: «با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد، بروی فراموش شود و آنچه بر وی بود می‌گزارد». گفتند: «هیچ چیز فاضل‌تر از گریستن نیست[4]» گفت: «گریستن بر گریستن». گفتند: «بنده کی است؟» گفت: «آن که از بندگیِ کسان دیگر آزاد بود». گفتند: «مرید و مراد کی است؟». گفت: «مرید در سیاست بود از علم و عمل، و مراد در رعایت حق بود. زیرا که مرید

---

۱ ـ بیشر نسخه‌ها مانند متن است. شاید. درست این باشد که: حالی است مراقب را که انتظار می‌کند...

۲ ـ «ن»: بوته‌یی است.

۳ ـ ظ: صحیح «بنماند» است.

۴ ـ «م»: هست؟

دونده بود و مراد پرنده. دونده در پرنده کی رسد؟». گفتند: «راه به خدای ـ تعالی ـ چگونه است؟». گفت: «دنیا را ترک گیر و یافتی و خلاف هوا کن که به حق پیوستی». گفتند: «تواضع چیست؟». گفت: «سر فروداشتن و پهلو به زیر داشتن[1]». گفتند: «می‌گویی که حجاب سه است: نفس و خلق و دنیا». گفت: «این سه عامّ است، و حجاب خاصّ سه است: دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت». و گفت: «زلّتِ عالم میل است از حلال به حرام، و زلّت زاهد میل است از بقا به فنا، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت».

گفتند: «فرق میان دل مؤمن و منافق چیست؟». گفت. «دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یک حال بماند». و گفت[2]: «یاربّ مرا فردای قیامت نابینا انگیزان». گفتند: «این چه دعاست؟» . گفت: «از آن که چون تو را بیند، کسی دیگر نباید دید».

چون وفاتش نزدیک آمد، گفت: «خوان[3] را بکشند و سفره را بنهند، تا به مجمجهٔ خوردن اصحاب جان بدهم». چون کارش نیک تنگ درآمد، گفت: «مرا وضو دهید». مگر تخلیل فراموش کردند. فرمود تا خلال به جای آوردند. پس در سجود افتاد و می‌گریست. گفتند: «ای سیّد طریقت! با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده‌ای، چه وقت سجود است؟». گفت: «هیچ وقت **جنید** محتاج‌تر از این ساعت نیست». و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند. مریدی گفت: «قرآن می‌خوانی؟». گفت: «اولی‌تر از من در این ساعت بر[4] من که خواهد بود؟ که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم، در هوا به یک موی آویخته. و بادی درآمده و آن را می‌جنباند. نمی‌دانم که باد قطعیت است یا باد وصلت، و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت؛ و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند؛ و راهی در پیش من نهاده، و نمی‌دانم که مرا به کدام راه خواهند برد!» . پس [از] سورةالبقرة هفتاد آیت برخواند و کارش تنگ درآمد. گفتند: «بگوی: اللّٰه». گفت: «فراموش نکرده‌ام». پس در تسبیح انگشت عقد می‌کرد. تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه را فرو گذاشت و با عظمتی تمام گفت: «بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم» و دیده

---

۱ ـ ظ: در نقل این سخن تصحیف و خطایی پدید آمده است.

۲ ـ «م»: نقل است که جنید را دیدند که می گفت ...

۳ ـ اصل: خان. متن مطابق «م» است.

۴ ـ اصل: از. متن مطابق «م» است.

فراز کرد[1] و جان بداد. غسّال در وقت غسل کردن خواست تا آبی به چشم او رساند. هاتفی آواز داد که: «دست از دیدهٔ دوست ما بدار. که چشمی که به نام ما بسته شد جز به لقاءِ ما نگشاید». پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند. آواز آمد که: «انگشتی که به نام ما عقد کرده شد، جز به فرمان ما گشاده نکردد». و چون جنازهٔ او برداشتند، کبوتری سپید بر گوشهٔ جنازهٔ او نشست. هرچند که می‌راندند، نمی‌رفت تا آواز داد که: «خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته‌اند. من از بهر این نشسته‌ام که امروز قالَب او نصیب کرّوبیان است. که اگر غوغاء شما نبودی، قالَب او چون بازی سپید در هوا پرواز کردی».

یکی او را به خواب دید و گفت: «جواب منکر و نکیر چون دادی؟». گفت: «چون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامدند و گفتند: **مَن رَبُّکَ**؟ من در ایشان نگرستم و بخندیدم و گفتم: آن روز که پرسنده او بود از من که: **اَلَسْتُ بِربکّم**؟ من جواب دادم که: **بَلیٰ**. اکنون شما آمده‌اید[2] که: خدای تو کی است؟ کسی که جواب سلطان داده باشد، از غلام کی اندیشد؟ هم امروز به زبان او می‌گویم: **الذّی خَلَقَنی فَهوَ یَهدینِ**. به حرمت از پیش من برفتند و گفتند: او هنوز در سکر محبّت است».

دیگری او را به خواب دید. گفت: «کار خود را چون دیدی؟». گفت: «کار غیر از آن بود که ما دانستیم. که صد و اند هزار نقطهٔ نبوّت سرافگنده و خاموش‌اند. ما نیز خاموش شده‌ایم تا کار چگونه آید؟».

جُرَیْری گفت: **جنید** را به خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «رحمت کرد، و آن همه اشارات و عبارات باد بود، مگر آن دو سه رکعت نماز که در نیم‌شبان می‌کردم».

نقل است که **شبلی** یک روز بر سر خاک **جنید** ایستاده بود. یکی از وی مسئله‌یی پرسید. جواب نداد و گفت: «**و اِنیّ اسْتَحْیَیْتُه ـ والتُّرْبُ بَیْنَنا ـ کماکنتُ اسْتَحْیَیْتُه**[3] و **هُوَیَرانی**». بزرگان را حال حیات و ممات یکی است. من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله گویم چنان که [در حال حیات شرم داشتم]».

---

۱ ـ اصل: باز کرد. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: آمدهٔ متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: استحییه.

۴۴

ذکر عَمْروبن عثمان مکّی، رحمةالله علیه

آن شیخ‌الشیوخ طریقت، آن اصلِ اصولِ به حقیقت، آن شیخ عـالم، آن چـراغ حرم، آن انسان مَلَکی، **عمر و بن عثمان مکّی** ـ رحمه‌اللّٰه ـ از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود، و از محتشمان و معتبران این طایفه، و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود، و به ریاضت و ورع مخصوص [بود] و به حقایق و لطایف موصوف، و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را به خود دست نداد و در صحو رفت. و تصانیف لطیف دارد در این طریق و کلماتی عالی دارد. و ارادت او به **جنید** بود، بعد از آن کـه **ابوسعید خرّاز** را دیده بود. و پیر حرم بود، و سالهای دراز آنجا معتکف بود.

نقل است که **حسین بن منصور حلّاج** را دید که چیزی می‌نوشت. گفت: «چـه می‌نویسی؟». گفت: «چیزی می‌نویسم که با **قرآن** مقابله کنم». پس **عمرو** اورا دعای بد کرد، و از پیش خود مهجور کرد. پیران گفتند: «هر چه بر **حسین** آمد [از بلاها[1]] از دعای او آمد».

نقل است که روزی ترجمهٔ گنج نامه‌یی بر کاغذی نوشته بود و در زیر سـجّاده نهاده بود، و به‌طهارت رفته. در متوضّا او را باز یاد آمد. خادم‌را گفت تا آن‌جز و را بردار. چون خادم بیامد، هیچ نیافت. با شیخ گفت: شیخ گفت: «برد و رفت». پس گفت: «آن مرد که آن گنج‌نامه برد، زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش جدا کنند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند. او را به سر گـنج مـی‌باید رسـید. او گـنج نـامه

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

می‌دزدد؟». و [آن] گنج نامه این بود که گفت: «آن وقت که جان در قالب **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ آمد، جملهٔ فریشتگان را سجود او فرمودند. همه سر بر خاک نهادند. ابلیس گفت: من سجده نکنم و جان ببازم تا سرّ ببینم. که شاید لعنتم کنند و طاغی و مُرائی و فاسق خوانند. سجده[1] نکرد تا سرّ **آدم** را بدید و بدانست. لاجرم به جز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی. پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آن که سجده نکرد تا سرّ بدید [که به سرّ دیدن مشغول بود[2]] و ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند و گفتند: ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن بیند امّا سَرش ببّرند تا غمّازی نکند. پس ابلیس فریاد برآورد که: اندر این مهلتم ده و مرا مکش. ولکن من مرد گنجم. گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده به سلامت نرود. صمصام لااُبالی فرمود که: **اِنَّکَ مِنَ الْمُنْظَرِینَ**. تو را مهلت دادیم ولکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم، متّهم و دروغ زن باشی و هیچ کس تو را راست گوی نداند، تا گویند: **کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ عَن امرِ ربِّه**. و شیطان راست از کجا گوید؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول». گنج‌نامهٔ **عمرو [بن] عثمان مکّی** این بود و هم او در کتاب **محبّت** گفته است که: «حق ـ تعالی ـ دلها را بیافرید پیش از جانها به هفت هزار سال، و در روضهٔ انس بداشت. سِرّها را پیش از جانها به هفت هزار سال، و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شست نظر کرامت فرمود و کلمهٔ محبّت، جانها را می‌شنوانید و سیصد و شست لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شست بار کشف جمال بر سرّ تجلیّ کرد. تا جمله در کَوَنْ نگاه کردند و از خود[3] گرامین تر کس ندیدند. زَهوی و فخری در میان ایشان پدید آمد. حق ـ تعالی ـ بر ایشان رحمت کرد. سرّ را در جان به زندان کرد، جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت. آن گه عقل را در ایشان مرکّب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد. آن گه هر کسی از اهل آن، مقام خود را[4] جویان شدند. و حق ـ تعالی ـ نمازشان فرمود، تا: تن در نماز شد، دل در محبّت پیوست، جان به قربت رسید سرّ به وصلت قرار گرفت».

---

۱ ـ اصل: سجدهٔ شکر. کلمهٔ «شکر» در نسخه‌های دیگر نبود و زائد به نظر رسید.
۲ ـ از «م» افزوده شد.
۳ ـ اصل: از کس. متن مطابق «م» است.
۴ ـ اصل: مقام خود را و حق، تعالی و دو کلمهٔ «حق، تعالی» در نسخه‌های دیگر نیست و زائد می‌نمود.

نقل است که از حرم به **عراق** نامه‌یی نوشت، به **جُنید** و **جُرَیْری** و **شبلی** که: «بدانید شما که عزیران و پیران **عراق** اید که: هرکه را زمین **حجاز** و جمال **کعبه** باید، گویند: **لَمْ تکونُوا بالِغیه اِلّابِشِقّ الْاَنْفُس**. و هرکه را بساط قرب و درگاه عزّت باید[1]، با وی گویند: **لَمْ تکونُوا بالِغیه اِلّا بِشِقّ الْاَرواحِ**». و در آخر نامه نوشت که: «این نامه‌یی است از **عمروبن عثمان** و از پیران **حجاز** که همه با خودند و در خودند و بر خودند؛ و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارد، گو: در آی در این راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مُغرِقِ مهلک. و اگر این پایگاه ندارید، دعوی مکنید که به دعوی هیچ نمی‌دهند». چون نامه به **جنید** رسید، پیران **عراق** را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند. آن‌گاه **جنید** گفت: «بیایید و بگویید که زین[2] کوهها چه خواسته است؟». گفتند که: «از این کوهها مراد، نیستی است. تا مرد هزار بار نیست نگردد و هزار بار هست نگردد، به درگاه عزّت نرسد». پس **جنید** گفت: «من از هزار کوه آتشین یکی بیش به سر نبرده‌ام». **جُریری** گفت: «دولت تو را که آخر یکی بریدی، که من هنوز سه قدم نبریده‌ام» . **شبلی** به های‌های بگریست و گفت: «خُنُک تو را که سه قدم بریدی، که من هنوز گرد آن از دور ندیده‌ام».

نقل است که چون **عمروبن عثمان** به **اصفهان** آمد به جهت جوانی که به صحبت او پیوسته بود[3]، پس آن جوان بیمار شد و مدّتی بکشید. روزی جمعی به عیادت او آمدند. شیخ [را] اشارت کرد [که]: «قوّال را [بگوی] تا چیزی گوید». **عمرو** قوّال را گفت تا این بیت گوید: شعر:

مالی مَرِضْتُ فَلَمْ یَعُدْنی عائدٌ مِنکم، وَ یَمْرَضُ عبدُکم فاَعودُ

بیمار چون این بشنید، در حال صحّت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد.

پرسیدند از معنیِ **اَفَمَن شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ لِلْاسلام**؟ گفت: «معنی آن است که: چون نظر بنده بر عظمت علمِ وحدانیّت [و] جلال ربوبیّت افتاد، نابینا شود از هر چه نظر بر او افتد». و گفت: «بر تو باد که پرهیز کنی از تفکّر کردن در چیزی از عظمت خدای، یا در چیزی از صفات خدا، که تفکّر در خدای ـ تعالی ـ معصیت است و کفر» و گفت: «جمع

---

۱ ـ اصل: یابد. متن مطابق «م» است. ۲ ـ «م»: ازین.

۳ ـ «ن»: جوانی به صحبت او پیوست.

آن است که حق ـ تعالی ـ خطاب کرد بندگان را در میثاق. و تفرقه آن است که عبارت می‌کند از او با وجودْ به هم». و گفت: «عبارت بر کیفیّت وجد دوستان نیفتد، از آن که آن سرّ حق است نزدیک مؤمنان». و گفت: «اوّلِ مشاهده قربت است و معرفت به علم‌الیقین و حقایق آن». و گفت: «اوّلِ مشاهده زواید[1] یقین است و اوّل یقین آخر حقیقت است». و گفت: «محبّت داخل است در رضا، و رضا نیز در محبت[2]. از جهت آن که دوست نداری مگر آن که بدآن راضی باشی و راضی نباشی مگر [بد] آنچه دوست داری». و گفت: «تصوّف آن است که بنده به هر وقتی مشغول به چیزی بود که در آن وقت اولیتر بود». و گفت: «صبر بر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا به خوشی و آسانی».

۱ ـ «م»: روی آید (؟).

۲ ـ اصل: و رضا بیرون محبت. متن مطابق «ن» است.

۴۵

ذکر ابوسعید خَرّاز، رحمة اللّه علیه

آن پختهٔ جهان قدس، آن سوختهٔ مقام انس، آن قدوهٔ طارم طریقت، آن غرقهٔ قلزم حقیقت، آن معظّم عالَم اِعزاز، قطب وقت **ابوسعید خرّاز** ـ رحمه‌اللّٰه ـ از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بود، و اِشرافی عظیم داشت، و در ورع و ریاضت به غایت بود و به کرامت مخصوص بود، و در حقایق و دقایق به کمال و در همه فنّ بر سر آمده، و در مرید پروردن آیتی بود، و او را «لسان التصوّف» گفتندی و این لقب از بهر آن دادند که در این امّت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را. و در این علم او را چهارصد کتب[1] تصنیف است. و در تجرید وانقطاع بی‌همتا بود.

و اَصل او از **بغداد** بود و **ذوالنّون** را دیده و با **بِشر** و **سریّ** صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود. و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقتِ خود را در این دو عبارت متضّمن گردانید. و در دقایق علوم، بعضی از علمای ظاهر بر او انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند ـ و آن کتاب را «کتاب السّرّ» نام کرده بود ـ و مفتیان معنی آن را فهم نکردند. یکی این بود از سخنهای او: «**انَّ عبداً رَجَعَ [الی] اللّهِ وَ تَعَلَّقَ باللّهِ وَسَکنَ فی قُرب اللّهِ، قد نَسِیَ نَفسَهُ و ماسِوَی اللّه. فَلوْقُلتَ لَهُ: مِن اَیْنِ انت؟ و ایْشِ تُرید؟ لم یکن لَهُ جوابٌ غیرَ: اللّه**» ـ گفت: چون بنده به خدای ـ تعالی ـ رجوع کند و تعلّق به خدای کند [و] در قرب خدا ساکن شود، هم نفس خویش و هم ماسوی اللّٰه فراموش کند. اگر او را گویند: تو از

---

۱ ـ «م»: کتاب.

کجایی؟ و چه خواهی؟ او را هیچ جواب خوب‌تر از آن نباشد که گوید: «اللّٰـه». و در صفت این قوم که او می‌گوید، این است که بعضی از این قوم را گویند که: «تو چه خواهی؟». گوید: «اللّٰه». اگر چنان بود که اندامهای او در تن به سخن آمدی، همه گویند: «اللّٰه»؛ که اعضا و مفاصل پُر برآمده بود از نورِ اللّٰه؛ که مجذوب است در وی. پس در قرب به غایتی رسد[1] که هیچ کس نتواند که پیش او گوید: «اللّٰه». از جهت آن که آنجا هرچه رود، از حقیقت رود برحقیقت، و از خدا بر خدا. چون آنجا هیچ [از] اللّٰه به سِرّ نیامده بُوَد، چگونه کسی گوید: اللّٰه؟ جملهٔ عقل عقلا آنجا برسد و در حیرت بماند. تمام شد این سخن ـ و گفت: «سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود. از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود» و گفت: «اگر همه رامخیّر کنند میان قرب و بُعد، من بُعد اختیار کردم، که مرا طاقت قرب نبود» ـ چنان که **لقمان** ـ علیه‌السّلام ـ گفت: «مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت. من حکمت اختیار کردم، که طاقت تحمّل بارِ نبوّت نبود» ـ و گفت: «شبی در خواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند: صدق چیست؟. گفتم: **الوفاءُ بِالعهود**. گفتند: **صَدَقْتَ**. و هر دو بر آسمان رفتند». و گفت: «شبی رسول را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم. فرمود که مرا دوست داری؟ گفتم: معذور فرمای که دوستی خدا [ی] ـ تعالی ـ مرا از دوستی تو مشغول کرده است. گفت هرکه خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بُوَد».

و گفت: ابلیس را به خواب دیدم. عصا برگرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز داد که: «او از عصا نترسد، از نوری ترسد که در دل باشد». گفتم: «بیا!». گفت: «شما را چه کنم؟ که شما انداخته‌اید آنچه من مردمان را بدآن می‌فریبم». گفتم: «آن چیست؟». گفت: «دنیا». چون از من درگذشت. باز نگرید و گفت: «مرا در شما لطیفه‌یی است که بدآن مراد خود بیابم». گفتم: «آن چیست؟». گفت: «با کودکان نشستن».

و گفت: به **دمشق** بودم. رسول را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم که می‌آمد و بر **ابوبکر** و **عمر** ـ رضی‌اللّٰه عنهما ـ تکیه زده بود، و من بیتی با خودمی گفتم و انگشتی بر سینه می‌زدم. رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود که: «شرّ این از خیر این بیشتر است». یعنی سماع.

---

۱ ـ اصل: رسید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

نقل است که **ابوسعید خرّاز** را دو پسر بود. یکی پیش از وی وفات کرد. شبی او را به خواب دید. گفت: «ای پسر! خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد». گفتم[1]: «ای پسر! مرا وصیّتی کن» گفت: ای پدر! به بددلی با خدای ـ تعالی ـ معامله مکن». گفتم: «از خدای ـ تعالی ـ یاری خواهم». گفت: «ای پدر! میان خود و حق تعالی ـ یک پیرهن مگذار». و سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید.

و گفت: «وقتی نفسم بر آن داشت که از خدای ـ تعالی ـ چیزی خواهم. هاتفی آواز داد که: «به جز خدا چیزی دیگر می‌خواهی؟». لاجرم گفت: «از خدای ـ تعالی ـ شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم، بعد از آن که او ضمان کرده است».

و گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم. گرسنگی غلبه کرد و نفس مطالبهٔ چیزی کرد تا از خدای ـ تعالی ـ طعام خواهم. گفتم: «طعام خواستن کار متوکّلان نیست». هیچ نگفتم. چون نفس ناامید شد، مکری دیگر ساخت. گفت: «طعام نمی‌خواهی، باری صبر خواه». قصد کردم تا صبر خواهم. عصمت حق مرا دریافت. آوازی شنیدم که کسی می‌گوید[2] که: «این دوست ما می‌گوید که: ما بدو نزدیکیم. و مقرّر است که ما آن کس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت و صبر می‌خواهد، و عجز و ضعف خویش پیش می‌آرد، و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را». یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی، از آن که طعام غیر ما بود، و به صبر خواستن هم محجوب شدی که صبر هم غیر ماست.

و گفت: وقتی در بادیه شدم بی‌زاد، و مرا فاقه رسید. چشم من به منزلی افتاد. شاد شدم. نفس گفت: «سکون یافتم». سوگند خوردم که: در آن منزل فرو نیایم. گوری بکندم و در آنجا شدم. آوازی شنیدم که: «ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خدای خود را باز داشته است در میان ریگ. او را دریابید». جماعتی بیامدند و مرا[3] برگرفتند و به منزل بردند.

و گفت: یک چند هر سه روز طعام خوردمی. در بادیه رفتم و سه روز چیزی

---

۱ ـ ظ: گفت. یا «گفت: گفتم ...»	۲ ـ ظ: می‌گفت.

۳ ـ اصل: او را. متن مطابق «ن» است.

نیافتم. چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد. طبع به عادت خود طعام خواست. بر جایی بنشستم. هاتفی آواز داد که: «اختیار کن[1] که سببی خواهی دفع سستی را، یا طعام خواهی سکونت نفس را؟». گفتم: «الهی! سببی». پس قوّتی در من بازدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی‌طعام و شراب.

و گفت: یک روز بر کرانهٔ دریا جوانی را دیدم مرقّع پوشیده و مِحبره‌یی آویخته. گفتم: «سیمای او عیان است و معاملتش نه چنان است. چون در وی می‌نگرم، گویم از رسیدگان است، و چون در مِحبره می‌نگرم، گویم از طالب علمان است. بیا تا از او بپرسم تا از کدام است؟». گفتم: «ای جوان! راه به خدای چگونه است؟». گفت: «راه به خدای دو است: راه خواصّ و راه عوام. تو را از راه خواصّ هیچ خبری نیست. امّا راه عوام این است که تو می‌سپری و معاملت خود را علّت وصول به حق می‌نهی، و مِحبره را آلت حجاب می‌شمری».

و گفت: «روزی به صحرا رفتم. ده سگ درندهٔ شبانان روی در من نهادند. چون نزدیک من آمدند، من روی به مراقبت آوردم. سگی سپید در آن میان بود. بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که از آن سگان دور شدم».

نقل است که روزی سخن می‌گفت در ورع. **عبّاس بن المهتدیٰ**[2] بگذشت. گفت: «یا **ابوسعید**! شرم نداری که در زیر بناء **دوانقی** نشینی و از حوض **زبیده** آب خوری، آن‌گاه در ورع سخن گویی!». در حال تسلیم شد که: «چنین است که تو می‌گویی».

و سخن اوست که: «آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که با او نیکی کند». و گفت: «عجبا! آن که در همهٔ عالم خدای ـ عزّوجلّ ـ را محسن نداند، چگونه دل به کلیّت بدو سپارد.» و گفت: «دشمنی فقرا، بعضی با بعضی، از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند[3] گرفت» . و گفت: «حق ـ تعالی ـ مطالبت کند اعمال را از اولیاء خود، چون او را برگزیده‌اند و اختیار کرده، که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان درآینده بود؛ و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کاری راحتی بود الّا بدو».

---

۱ ـ اصل: اختیار خواهی. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: المهدی. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ اصل: نتوانید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ خواهد که دوست گیرد بنده‌یی از بندگان خود را، درِ ذکر بر وی گشاده گرداند. [پس هرگاه که از ذکر لذّت یافت درِ فتوّت بر وی گشاده گرداند[1]]. پس او را در سرای فردانیّت فرود آرد و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند، پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد، باقی مانَد، و او بیِ او در حفظ خدای افتد». و گفت: «اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار، پس سرور با اتصال، پس فنا است با انتباه، پس بقا است با انتظار. و نرسد هیچ مخلوقی بالای این». و اگر کسی گوید: «پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ نرسید؟». گوییم: رسید. امّا درخور خویش، چنان که همه را حق ـ تعالی ـ متجلّی شود، و **ابوبکر** را ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ یک بار متجلّی شود درخور او، و هر یکی را درخور آن کس.

و گفت: «هرکه گمان بُرد که به جهد به وصال حق رسد، خود را در رنج بی‌نهایت افگند». و گفت: «خلق در قبضهٔ خدای ـ عزّوجلّ ـ اند و در ملک او. هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و حقّ، در سرّ بنده و در فهم بنده جز خدای هیچ نماند». و گفت: «وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها شغلی بود بین‌الماضی و المستقبل» ـ یعنی وقت نگه‌دار[2] ـ و گفت: «هرکه به نور فراست نگرد، به نور حق نگرسته باشد و مادّهٔ علم وی از حق بود. وی را سهو و غفلت نباشد. بل که حکم حق بود که زبان بنده را بدآن گویا گرداند».

و گفت: «از بندگان حق قومی‌اند که ایشان را خشیت خدای ـ تعالی ـ خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق، بدو». و گفت: «هرکه را معرفتی در دل قرار گرفت، درست آن است که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز از او و مشغول نبود جز بدو». و گفت: «فنا در فناء بنده باشد از رؤیت بندگی، و بقا، بقاء بنده باشد در حضور الهی». و گفت: «فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق». و گفت: «حقیقتِ قرب پاکی دل است از همهٔ چیزها و آرام دل با حق، تعالی». و گفت: «هر باطن که ظاهر وی به خلاف او بود، باطل بود». و گفت: «ذکر سه وجه است: ذکری است به زبان و دل از آن غافل، و این ذکر عادت بود؛ و ذکری است به زبان و دل حاضر، این ذکر

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ اصل: نگه دارد. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

طلب ثواب بود؛ و ذکری است که دل را بگرداند و زبان را گنگ کند، قدر این ذکر کس نداند جز خدای، تعالی».

و گفت: «اوّلِ توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد، و به خدای ـ عزّوجلّ ـ بازگشتن به جملگی». و گفت: «عارف تا نرسیده است، یاری می‌خواهد از همه چیز. [چون برسد، مستغنی گردد به خدای از همه چیز[۱]] و بدو محتاج گردد همه چیز[۲]» و گفت: «حقیقتِ قرب آن است که به دل احتباسِ هیچ چیز نتوانی کرد و به وجود هیچ چیز حبس نتوانی یافت». و گفت: «علم آن است که در عمل آرد تو را، و یقین آن است که برگیرد تو را». و گفت: «تصوّف تمکین است از وقت». پرسیدند از تصوّف. گفت: «آن است که صافی بود از خداوند خویش، و پر بود از انوار، و در عین لذّت بود[۳] از ذکر». و هم از تصوّف پرسیدند. گفت: «چیست گمان تو به قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند. پس ندا می‌کنند به اسرار که بگریید[۴] بر ما؟».

پرسیدند که: «عارف را گریه بود؟». گفت: «گریهٔ او چندان بود که در راه باشد. چون به حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید، گریه زایل شود». و گفت: «عیش زاهد خوش نبود که به خود مشغول بود». و گفت: **خُلُقِ عظیم** آن بود که او را هیچ همّت نبود جز خدای». و گفت. «توکّل اعتماد دل است بر خدای» و گفت: «توکّل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی‌اضطراب» ـ یعنی صاحب توکّل باید که چنان مضطرب شود در نایافت، که سکونش نبود هرگز، تا چنان سکونش بود در قربِ یافت، که هرگزش حرکت نبود». و گفت: «هرکه تحکم نتواند کرد در آنچه میان خود[۵] و خداست، به تقوی و مراقبت، به کشف و مشاهده نتواند رسید». و گفت: «غرّه مشوید به صفاء عبودیّت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای».

گفتند: «چون است که حقّ توانگران به درویشان نمی‌رسد؟». گفت: «سه چیز را: یکی آن که [آنچه] ایشان دارند حلال نباشد، دوّم آن که بر آن موافق نباشند، سیّوم آن که درویشان بَلا اختیار کرده‌اند». والسّلام.

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ اصل: به همه چیز. متن مطابق «ن» است. این سخن در «م» نیست.

۳ ـ اصل: نبود. متن مطابق «ن» است.

۴ ـ اصل: بگزینید. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ «ن»: او.

۴۶

ذکر ابوالحسین نوری، رحمةالله علیه

آن مجذوبِ وحدت، آن مسلوب عزّت، آن قبلهٔ انوار، آن نطفهٔ[1] اسرار، آن خویشتن کشتهٔ دردِ دوری، لطیف عالم **ابوالحسین نوری** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت؛ و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نُکَتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی‌نهایت داشت؛ و مشایخ بر تقدیم او متفّق بودند و او را «امیرالقلوب» گفتندی و «قمرالصّوفیه». مرید **سریّ سقطی** بود و [صحبت] **احمد حواری** یافته و از اقران **جنید** بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب؛ و از صدور علما و مشایخ بود، و او را در طریقت براهینی قاطعه هست و حجّتی لامعه. و قاعدهٔ مذهبش آن است که تصوّف را بر فقر تفضیل نهد؛ و معاملتش موافق **جنید** است و از نوادر طریقت او یکی آن است که صحبت بی‌ایثار حرام داند و در صحبت، ایثارِ حقِّ صاحب فرماید بر حقّ خویش، و گوید: «صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده» و ایثارِ صاحب بر صاحب فریضه گوید. و او را **نوری** از آن گفتند که چون شب تاریک سخن گفتی، نور از دهان او بیرون آمدی[2]، چنان که خانه روشن شدی. و نیز از آن **نوری** گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبر دادی. و نیز گفتند: او را صومعه‌یی بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدند که می‌درخشیدی و از صومعهٔ او به بالا برمی‌شدی. و **ابومحمّد مَغازلی** گفت: «هیچ کس

---

۱ ـ «ن»: نقطه.

۲ ـ اصل: می‌آمدی. متن مطابق «ن» است.

ندیدم به عبادت نوری».

و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که: «به دکان می‌روم» و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا پیشین. پس به دکان آمدی. اهل خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است و اهل دکان را گمان بودی که در خانه چیزی خورده است. هم‌چنین بیست سال[1] بدین طریق معاملت کرد، که کس بر احوال او مطلّع نشد.

نقل است که گفت: سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضت کشیدم. راه بر من گشاده نشد. با خود گفتم: «چیزی [می] باید کرد که کار برآید، یا فرو شوم و از این نفس بِرَهَم». پس گفتم: «ای تن! تو سالها به هوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی، و رفتی و گرفتی و خفتی، و عیش کردی و شهوت راندی، و این همه بر تو تاوان است. اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حقّ است در گردنت قلاده کنم. اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه، باری در راه حق فروشَوی». چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که: «دلهای این طایفه به غایت نازک بود، هر چه ایشان بینند و شنوند، سرّ آن بدانند». و من در خود آن نمی‌دیدم. گفتم: «قول انبیا و اولیا حق بود. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است، که آنجا خلاف را راه نیست». آن گاه گفتم: «اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست؟». به خود فرو نگرستم. آفتْ آن بود که نفس با دل من یکی شده بود. چون نفس با دل یکی شود، بلا آن بُوَد. که هرچه[2] بر دل تابد، نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم، دانستم که از آن بر جای می‌پاید که هرچه از درگاه به دل می‌رسید، نفس حظّ خود می‌ستد. بعد از آن هر چه نفس بدآن بیاسودی، گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی. مثلاً گر اورا بانماز، یا باروزه خوش بودی، [یا با خلوت، یا با خلق[3]] درساختن، خلاف آن کردمی تا آن را همه بیرون انداختم و گام‌ها بریده گشت. آن‌گه اسرار در من پدید آمد. پس گفتم: «تو که ای؟». گفت: «من دُرِّکان بی‌کامی ام[4] و گفت:

---

۱ ـ «م»: هشت سال.

۲ ـ اصل: بر هرچه. متن مطابق «م» است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ اصل: من در کام بی کامی است. متن مطابق «ن» است.

«اکنون با مریدان بگو که: کار من کار ناکامی است و دُرِ من دُرِّ نامرادی است». آن گه به **دجله** رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم: «نروم تا ماهیی در شست من نیفتد». آخر در افتاد. چون برکشیدم، گفتم،«الحمدالله که کار من نیک آمد». برفتم و با **جنید** بگفتم که: «مرا فتوحی چنین پدید آمد». گفت: «ای **ابوالحسین**! آن که ماهی افتاد، اگر ماری بودی، کرامت تو بودی. لکن چو تو در میان آمدی، فریب است نه کرامت! که کرامت آن بُوَد که تو در میان نباشی». سبحان الله! این آزادگان چه مردان بوده‌اند!

نقل است که چون **غلام خلیل** به دشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت که: «جماعتی پدید آمده‌اند که رقص می‌کنند و سرود می‌گویند و کفریّات می‌گویند و همه روز به تماشا مشغول‌اند و در سردابه‌ها می‌روند پنهان، و سخن‌ها می‌گویند. این قومی‌اند از زنادقه. اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد ایشان را بکشند، مذهب زنادقه متلاشی شود، که سَرِ همه این گروه‌اند. اگر این خیر از دست امیرالمؤمنین برآید، من او را ضامنم به ثوابی جزیل»، خلیفه در حال فرمود تا ایشان را[1] حاضر کردند و ایشان **ابوحمزه** و **رقّام** و **شبلی** و **نوری** و **جنید** بودند ـ رحمهم‌الله ـ چون خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آورند، سیّاف قصد کشتن **رقّام** کرد. **نوری** در جست و خود را در پیش افگند به صدق و باز جای **رقّام** نشست و گفت: «اوّل مرا به قتل آر» طرب کنان و خندان. سیّاف گفت: «هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که شتاب زدگی بدآن کنند». **نوری** گفت: «بناء طریقت[2] من بر ایثار است و عزیزترین چیزها جان است. می‌خواهم که این نَفَسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم؛ و با آن که یک نَفَس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار ساله آخرت، از آن که این سرای خدمت است و آن سرای قرب، و قربت به خدمت باشد». چون این سخن از وی بشنیدند. در خدمت خلیفه عرضه داشتند. خلیفه را از انصاف و قدمِ صدق او تعجّب آمد. فرمود که: «توقّف کنید» و به قاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری کند. [قاضی گفت: «بی‌حجّتی ایشان را منع نتوان کرد»[3]]. پس قاضی دانست که **جنید** در علوم کامل است و سخن **نوری** شنیده

---

۱ ـ اصل: او را. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: بنا به طریقت. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

بود. گفت: «از این دیوانه مزاج ـ یعنی **شبلی** ـ چیزی از فقه بپرسم، که او جواب نتواند داد»، گفت: «از بیست دینار چند زکوة باید داد؟». **شبلی**: گفت «بیست و نیم دینار». گفت: «این که کرده است؟». گفت: «صدّیق اکبر ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت». گفت: «این نیم دینار چیست؟». گفت: غرامت را، که آن بیست دینار چرا نگه داشت؟ تا نیم دینارش ببایست داد». پس از **نوری** مسئله‌یی پرسید از فقه. در حال جواب داد. قاضی خجل شد. آن‌گه **نوری** گفت: «ای قاضی! این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای ـ عزّوجلّ ـ را مردان‌اند که قیام همه بدوست، حرکت و سکون همه بدوست، و همه زنده بدواند، و پاینده به مشاهدهٔ او. اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند، جان از ایشان برآید. بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند. علم این بود نه آن که تو پرسیدی». قاضی متحیّر شد و کس به خلیفه فرستاد که: «اگر این‌ها ملحد و زندیق‌اند، من حکم کنم که: در روی زمین یک موحّد نیست». خلیفه ایشان را بخواند و گفت: «چه حاجت خواهید؟» گفتند: «حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی. نه به قبول خودْ ما را مشرّف گردانی و نه به طرد خود مهجور؛ که مارا رَدّ تو چون قبول و قبول تو چون رَدّ است». خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.

نقل است که **نوری** یک روز مریدی را دید که در نماز با محاسن خود[1] بازی می‌کرد. گفت: «دست از محاسن حق بدار». این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که: «او بدین [سخن] کافر شد». او را پیش خلیفه بردند. گفت: «این سخن تو گفتی؟». گفت: «بلی». گفت: «چرا گفتی؟» گفت: «بنده از آن کی است؟». گفت: «از آن حق». گفت: «محاسن از آن که بود؟». گفت: «از آن کسی که بنده از آن او بود». پس خلیفه گفت: «الحمدللّٰه که خدای ـ تعالی ـ مرا از قتل او نگه داشت».

و گفت: «چهل سال است تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که در این چهل سال مرا هیچ آرزو نبود و در هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که حق ـ تعالی ـ [را] بشناختم». و گفت: نوری درخشان دیدم در غیب، پیوسته در وی نظر می‌کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم». و گفت: «وقتی از خدای ـ

---

۱ ـ اصل: در محاسن خود در نماز. متن مطابق «م» است.

تعالی ـ درخواستم که مرا حالتی دایم دهد. هاتفی آواز داد که: ای **ابوالحسین!** بر دایم صبر نتواند کرد الّا دایم».

نقل است که[1] **جنید** یک روز پیش **نوری** شد. **نوری** پیش **جنید** به تظلّم در خاک افتاد و گفت: «حرب سخت شده است و طاقت نمانده است. سی‌سال است که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم، و چون من پدید می‌آیم او غایب می‌شود. و حضور او در غیبت من است. هرچند زاری می‌کنم، می‌گوید: یا من باشم یا تو». **جنید** اصحاب را گفت: «بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیّرِ حق ـ تعالی ـ است». پس **جنید** گفت: «چنان باید که اگر زنده شود به تو، و اگر آشکارا شود به تو، تو نباشی، خود همه او بود».

نقل است که جمعی پیش **جنید** آمدند و گفتند: «چند شبانروز است تا **نوری** بر سر یک خشت می‌گردد و می‌گوید: اللّٰه، اللّٰه. و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته. و نمازها به وقت می‌گزارد و آداب نماز به جای می‌آورد». اصحاب **جنید** گفتند: «او هشیار است، و فانی نیست، از آن اوقات نماز نگه می‌دارد و آداب به جای آوردن می‌شناسد. پس این تکلّف است نه فنا، که فانی از هیچ خبر ندارد». **جنید** گفت: «چنین نیست که شما می‌گویید. که آنها که در وجد باشند، محفوظ باشند. پس خدای ـ تعالی ـ ایشان را نگه دارد از آن که وقت خدمت از خدمت محروم مانند». پس **جنید** پیش **نوری** آمد و گفت: «یا **اباالحسین!** اگر دانی که با او خروش سودی دارد، تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به، تسلیم شو تا دلت فارغ گردد». **نوری** در حال از خروش باز ایستاد و گفت «نیکو معلّما که تویی ما را!».

نقل است که **شبلی** مجلس می‌گفت. **نوری** بیامد و بر کناره‌یی بایستاد و گفت: «السّلام علیک یا **ابابکر!**». **شبلی** گفت: «و علیک السّلام یا امیرالقلوب!». گفت: «حق ـ تعالی ـ راضی نشود از عالمی در علم گفتن، که آن را در عمل نیارد. اگر تو در عملی، جای نگه‌دار و اگر نه فرودآی». **شبلی** نگاه کرد و خود را راست نیافت. فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند. **نوری** خبر یافت. بیامد و گفت «یا **ابابکر**: تو بر ایشان پوشیده کردی. لاجرم بر

---

۱ ـ اصل: و گفت. متن مطابق «م» است.

منبرت کردند؛ و من نصیحت کردم، مرا به سنگ براندند و به مزبله‌ها انداختند». گفت: «یاامیرالقلوب! نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه؟». گفت: «نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدا، و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق. و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی؟ پس من نمی‌بینم تو را الّافضولی».

نقل است که جوانی پای برهنه از **اصفهان** به عزم زیارت **نوری** بیرون شد. چون نزدیک رسید، **نوری** مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه به جاروب برُفت و گفت: «جوانی می‌آید که این حدیث بر وی تافته است». چون برسید، **نوری** گفت: «از کجا می‌آیی؟». گفت: از «**اصفهان**» ـ و ملک **اصفهان** آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی ترک به هزار دینار می‌داد که: آنجا مرو. پس **نوری** گفت: «اگر ملک **اصفهان** تو را کوشکی و کنیزکی صاحب جمال و هزار دینار اسباب می‌داد که: مرو، تو این طلب را با آن مقابله کردی؟» جوان در حال فریاد برآورد که: «مرا مزن». **نوری** گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی آرد، و مرید در آن نگرد، مسلّمش نبود که حدیث خدای کند».

نقل است که **نوری** با یکی نشسته بود و هر دو زار می‌گریستند. چون آن کس برفت، **نوری** روی به یاران کرد و گفت: «دانستید که این شخص که بود؟». گفتند: «نه». گفت: «ابلیس بود و حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانهٔ روزگار خود می‌گفت و از درد فراق می‌نالید و چنین که دیدید[1] می‌گریست؛ و من نیز می‌گریستم». **جعفر خُلدی**[2] گفت: **نوری** در خلوت مناجاتی می‌کرد. من گوش می‌داشتم تا: چه گوید؟ گفت: «بار خدایا! اهل دوزخ را عذاب کنی، جمله آفریدگان تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم؛ و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پرخواهی کرد، قادری بر آن که دوزخ را از من پرکنی و ایشان را به بهشت بری» **جعفر** گفت: من متحیّر شدم. آن‌گه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی[3]: «خدای ـ عزّوجلّ ـ فرموده است که: **ابوالحسین** را بگوی که ما تو را

---

۱ ـ اصل: دیدی. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: جدوی. متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

۳ ـ «م»: بیامد و گفت.

بدآن تعظیم و شفقت بخشیدیم».

نقل است که گفت: شبی طواف‌گاه را خالی یافتم طواف می‌کردم. هربار که به **حجرالاسود** می‌رسیدم، دعا [می] کردم و می‌گفتم: «**اَلّهمَّ‌ارْزُقنی حالاً وَ صفةً لااَتَغیَّرُ مِنه**» - بارخدایا! مرا حالتی و صفتی روزی کن که از آن نگردم. یک روز از میان **کعبه** آوازی شنیدم: «یا **اباالحسین**! می‌خواهی که با ما برابری کنی؟ ماایم که از صفت خود نگردیم. امّا بندگان را گردان داریم تا ربوبیّت از عبودیّت پیدا گردد. ماایم که بر یک صفتیم. صفت آدمی، گردان است».

شبلی گوید: پیش **نوری** شدم. او را دیدم به مراقبت نشسته، که مویی بر تن او حرکت نمی‌کرد. گفتم: «مراقبتی چنین نیکو از که آموختی؟». گفت: «از گربه‌یی که بر در سوراخ موش بود. و او بسیار از من ساکن‌تر بود».

نقل است که شبی اهل **قادسیّه** شنیدند که: «دوستی از دوستان خدای - تعالی - خود را در وادی شیران بازداشته است. او را دریابید». خلق جمله بیرون آمدند و به وادی سباع رفتند. **نوری** را دیدند که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته. شفاعت کردند و او را به **قادسیّه** بردند. پس، از آن حال سؤال کردند، گفت: «مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم. در این بادیه بودم. چون خرما بنان دیدم. آرزوی رطب کردم. گفتم: هنوز جای آرزویی مانده است در من؟ در این وادی فرود آمدم تا شیران مرا بدرند، و بیش خرما آرزو نکند».

نقل است که گفت: یک روز در آبی غسل می‌کردم. دزدی جامهٔ من ببرد. هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد، دست او خشک شده. گفتم: «الهی! چون او جامه باز آورد، تو دست بدو باز ده». در حال نیک شد.

پرسیدند که: «خدای - تعالی - با تو چه کند؟». گفت: «چون به گرمابه روم، جامهٔ من نگه دارد. که روزی به گرمابه رفتم. یکی جامهٔ من ببرد. گفتم: خداوندا! جامه بازده. در حال آن مرد جامه باز آورد و عذر خواست».

نقل است که بازار نخاس[1] **بغداد** را آتش افتاده بود و خلق بسیار بسوختند. بر

---

۱ - «ن»: بازار نخاسان.

یک دکان دو غلام بچهٔ رومی بودند سخت صاحب جمال. و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می‌گفت: «هرکه ایشان را بیرون آورد هزار دینار مغربی بدهم». هیچ کس را زهره نبود که گردآن گردد. ناگاه **نوری** برسید. آن دو غلام بچه را دید که فریاد می‌کردند. گفت «بسم الله الرّحمن‌الرّحیم» و پای در نهاد و هردو را به سلامت بیرون آورد. خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش **نوری** نهاد. **نوری** گفت: بردار و خدای ـ تعالی ـ را شکر کن. که این مرتبت که به ما داده‌اند، به ناگرفتن داده‌اند که ما دنیا را با آخرت بدل کرده‌ایم».

نقل است که خادمه‌یی داشت **زیتونه** نام. گفت: روزی نان و شیر پیش **نوری** بردم و او آتش به دست گردانیده بود و انگشتان او سیه شده[1] هم‌چنان ناشسته نان می‌خورد. گفتم: «بی‌هنجار مردی است». در حال زنی [بیامد] و مرا[2] بگرفت که: «رزمهٔ جامهٔ من برده‌ای» و مرا پیش امیر بردند، و **نوری** بیامد و امیر را گفت: «او را مرنجان که جامه اینک می‌آورند» نگاه کرد[3]، کنیزکی آمد و رزمهٔ جامه آورد. پس من خلاص یافتم. شیخ مرا گفت: «دگرگویی که: بی‌هنجار مردی است؟» **زیتونه** گفت: «توبه کردم».

نقل است که **نوری** می‌گذشت. یکی را دید بار افتاده و خرش مرده، و او زار می‌گریست. **نوری** پای بر خر زد و گفت: «برخیز. چه جای خفتن است؟». حالی برخاست. مرد بار بر نهاد و برفت.

نقل است که **نوری** بیمار شد. **جنید** به عیادت او آمد و گل و میوه آورد. بعد از مدّتی **جنید** بیمار شد. **نوری** با اصحاب به عیادت او آمدند. پس یاران را گفت که: هر کس از این بیماریِ **جنید** چیزی برگیرید تا او صحّت یابد». گفتند «برگرفتیم». **جنید** حالی برخاست. **نوری** گفت: «از این نوبت که به عیادت آیی، چنین آی، نه چنان که گل و میوه آری».

نوری گفت: پیری ضعیف را دیدم و بی‌قوّت[4]، که تازیانه می‌زدند [ش] و او صبر می‌کرد. پس به زندان بردند. من پیش او رفتم و گفتم: «تو چنین ضعیف و بی‌قوّت ـ که به

---

۱ ـ «م»: سیاه شده بود.

۲ ـ اصل: او را. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ «م»: نگاه کردند.

۴ ـ «م»: پیری دیدم ضعیف و بی‌قوّت.

تازیانه می‌زدند[1] ـ چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟» گفت: «ای فرزند! به همّت بلا توان کشید نه به جسم». گفتم: «پیش تو صبر چیست؟». گفت: «آن که در بلا آمدن هم‌چنان بود که از بلا بیرون آمدن».

نقل است که از **نوری** سؤال کردند که: «راه به معرفت چون است؟». گفت: «هفت دریاست از نار و نور. چو هر هفت دریا را گذار کردی، آن‌گه لقمه‌یی کردی چنان، که اوّلین و آخرین به یک لقمه فروبری».

نقل است که یکی از اصحاب **ابوحمزه** را گفت ـ و **ابوحمزه** اشارت به قرب کردی ـ گفت: «او را بگوی که: **نوری** سلام می‌رساند و می‌گوید: قربِ قرب در آنچه ما در آنیم، بُعدِ بُعد بود».

و سؤال کردند از عبودّیت. گفت: «مشاهدهٔ ربوبیّت است». گفتند: «آدمی کی مستحقّ آن بُوَد که خلق را سخن گوید؟». گفت: «وقتی که از خدای ـ عزّ و جلّ ـ فهم کند. و اگر از خدای ـ عزّوجلّ ـ فهم نمی‌کند، بلای او در بلاد اللّٰه و عباداللّٰه عام بود». سؤال کردند از اشارت، گفت: «اشارت مستغنی است از عبارت، و یافتن اشارت[2] به حق استغراق سرایر است از صدق[3]». و سؤال کردند از وجد. گفت: «به خدایی که ممتنع است زبان از نعتِ حقیقت او، و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او، که کارِ وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ رنجی نیست دردمندتر از معالجت وجد». و گفت: «وجد زبانه‌یی است که در سرّ نگنجد[4] و از شوق پدید آید، که اندامها به جنبش آید، از شادی یا از اندوه». گفتند: «دلیل چیست به خدای؟» گفت: «خدای». گفتند: «پس حال عقل چیست؟». گفت: «عقل عاجزی است، و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود». و گفت: «راه مسلمانی بر خلق بسته‌اند. تا سر بر خطّ رسول ـ صلی‌اللّٰه علیه [و] سلّم ـ ننهند[5]، گشاده نشود». و گفت: «صوفیان آن قوم‌اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته‌است، و از آفت نفس صافی شده و از هوا خالص شده، تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده، نه مالک بُوَند و نه مملوک». و گفت:

---

۱ ـ این جمله در نسخهٔ «ن» نیست و زائد مینماید.

۲ ـ اصل: از اشارت. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «ن»: از عبارت صدق.

۴ ـ «م»: بجنبد.

۵ ـ اصل: ننهد. متن مطابق «م» است.

«صوفی، هیچ در بند او نبود و او در بند هیچ نبود». و گفت «تصوّف نه علم است و نه رسوم، لیکن اخلاقی است» ـ یعنی اگر رسم بودی، به مجاهده به دست آمدی و اگر علم بودی، به تعلیم حاصل شدی. بل که اخلاقی است که: **تَخَلَّقوا باخلاق اللّه**. و به خُلق خدای بیرون آمدن، نه به رسوم دست دهد و نه به علوم ـ و گفت: «تصوّف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلفّ، و سخاوت». و گفت: «ترک، ترک جملهٔ نصیبهای نفس است برای نصیب حق». و گفت: «تصوّف دشمنی دنیاست و دوستی مولی».

نقل است که روزی نابینایی می‌گفت: «اللّٰه، اللّٰه». **نوری** پیش او رفت و گفت: «تو او را چه دانی؟ و اگر بدانی زنده نمانی». این بگفت و بی‌هوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نو دِروده. و چرخ می‌زد و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از قطرهٔ[1] خون «اللّٰه، اللّٰه» بازدید می‌آمد.

ابونصر سرّاج گوید ـ رحمه‌اللّٰه ـ چون او [را] از آنجا بازخانه آوردند، گفتند: بگو: **لااله‌الّااللّٰه**. گفت: «آخرهم آنجا می‌روم» و در آن وفات کرد. **جنید** گفت ـ رحمه‌اللّٰه ـ «تا **نوری** وفات کرد، هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود». رحمة‌اللّٰه علیه.

---

۱ ـ «م»: قطرات.

۴۷

ذکر [ابو] عثمان حیری، رحمةاللّه علیه

آن حاضرِ اسرار طریقت، آن ناظر[1] انوار حقیقت، آن ادب یافتهٔ عَتَبهٔ عبودیّت، آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت، آن سَبَق برده در مریدی و پیری، قطب وقت **[ابو] عثمان حیری** ـ رحمةاللّه علیه ـ از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود، و رفیع قدر و عالی همّت و مقبول اصحاب بود و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات. و وعظی عالی داشت و اشارتی بلند، و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل. و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست [چنان‌که اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که: «در دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست[2]]: **[ابو] عثمان** در **نشابور** و **جنید** در **بغداد** و **ابوعبداللّه بن‌الجلّا** به **شام**، و **[عبدالله] محمّد رازی** گفت: «**جنید** و **رُوَیْمْ** و **یوسف حسین** و **محمّد بن فضل** و **ابوعلی جوزجانی**[3] و غیر ایشان [را] ـ رحمهم‌اللّه ـ از مشایخ بسی یافتم. هیچ کس را از این قوم شناساتر به خدای از **ابوعثمان حیری** ندیدم».

و اظهار تصوّف در **خراسان** از او بود و او با **جنید** و **رُوَیْمْ** و **یوسف حسین** و **محمّدبن فضل** صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود: اوّل **یحیی معاذ**، دوّم **شاهِ شجاع کرمانی**، سیّوم **ابوحفص حدّاد**. و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت. و در **نشابور** او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد.

---

۱ ـ اصل: باطن. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ اصل: جرجانی. متن مطابق «ن» است.

و ابتداء او آن بود که گفت: «پیوسته دلم چیزی از حقیقت مـی‌طلبید در حـال طفولیّت، و از اهل ظاهر نفرتی داشتم، و پیوسته بدآن می‌بودم که: جز این که عامّ برآن‌اند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است جز این ظاهر».

نقل‌است که روزی به دبیرستان می‌رفت با چهار غلام، یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک. و دواتی زرین در دست داشت و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده. به کاروانسرایی کهنه رسید. خری دید پشت ریش. کـلاغ جـراحت او می‌کند و او را قوّت آن نه که از خود براند. رحم آمدش. غلامی را گفت: «تو چرا با منی؟» گفت «تا هر اندیشه که در خاطر توگذرد، ما در آن یار تو باشیم». در حال جبّهٔ خـز بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستار قصب بر وی فرو بست. در حال خر به زبان حال در حضرت [عزّت] مناجاتی کرد، و **بوعـثمان** هنوز به خانه نیامده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد. چون شوریده‌یی به مجلس **یحیی** افتاد و از سخن **یحیی [معاذ]** کار بر وی گشاده شد. از مادر و پدر ببرید و چند مدّت در خدمت **یحیی** ریاضت کشید تا **جمعی** از پیش **شاهِ شجاع** برسیدند. حکایت **شاه** بازگفتند. او را میلی عظیم [به دیدن **شاه**[1]] بازدیدآمد. دستوری خواست[2] و به **کرمان** شد به‌خدمت **شاه**. **شاه** او را بار نداد و گفت: «تو با رجا خو کرده‌ای و مقام **یحیی** رجاست، و کسی که پروردهٔ رجا بود، از وی سلوک[3] نیاید [که] رجا به‌تقلید کردن، کاهلی بارآورد، و رجاء **یحیی** تحقیق است[4] و تو را تقلید». بسیار تضرّع نمود و بیست روز برآستانهٔ او معتکف شد تـا بـار داد. و مدّتی درصحبت او بماند و فواید بسیار گرفت، تا **شاه** عزم **نشابور** [کرد] به زیارت **ابوحفص**. **[ابو] عثمان** با وی بیامد ـ و **شاه** قبا پوشیدی **ابوحفص**، **شاه** را استقبال کرد و ثنا گفت. پس **ابوعثمان** را همّت صحبت **ابوحفص** بود، امّا حشمت **شاه** او را از آن منع می‌کرد که چیزی گوید، که **شاه** غیور بود و **ابوعثمان** از خدای می‌خواست تـا شـبی بی‌آزار **شاه** پیش **ابوحفص** بماند، از آن که کار **ابوحفص** عظیم بلند می‌دید. چون **شاه** عزم بازگشتن‌کرد، **ابوعثمان** هم برگ راه بساخت. تا روزی **ابوحفص** با **شاه** گفت به

---

۱ ـ از «هـ» افزوده شد.

۲ ـ اصل: دستوی داد. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ اصل: نیکو نیاید. متن مطابق «ن» است.

۴ ـ اصل: بحقیقت. متن مطابق «م» است.

حکم انبساط، که: «این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است». **شاه** روی به **[ابو] عثمان** کرد و گفت: «اجابت کن شیخ را». پس **شاه** برفت و **ابوعثمان** آنجا بماند و دید آنچه دید. تا **ابوحفص** در حقّ **ابوعثمان** گفت که: «آن وعظ **یحیی** او را به زیان آورده بود، تا کی به صلاح باز آید؟» یعنی نخست آتشی بود. کسی[1] می‌بایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقل است که **ابوعثمان** گفت: «هنوز جوان بودم که **ابوحفص** مرا از پیش خود براند و گفت: نخواهم که دگر نزدیک من آیی. من هیچ نگفتم و دلم بار نداد که پشت بر وی کنم. همچنان روی سوی او، باز پس می‌رفتم گریان، تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم که از آنجا او را می‌دیدم، و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر به فرمان شیخ». چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده کرد، او را بخواند و مقرّب گردانید و دختر بدو داد.

و گفت: «چهل سال است که خداوند مرا در [هر] حال که داشته است، کاره نبوده‌ام». و دلیل بر این سخن آن است که منکری او را به دعوت خواند. **ابوعثمان** برفت تا درِ خانهٔ او، پس او شیخ را گفت: «ای شکم خوار[2] چیزی نیست. باز گرد» **ابوعثمان** بازگشت. چون پاره‌یی باز آمد، دگر آواز داد که: «ای شیخ! باز آی» باز گشت. گفت: «نیکو جدّی داری در چیزی خوردن. برو که چیزی کمتر است». شیخ باز گردید. دگر [بار] باز خواند، باز آمد. گفت: «سنگ است. بخور و الّا باز گرد». شیخ باز گردید. هم‌چنین [تا] سی نوبت او را می‌خواند و می‌راند. شیخ می‌آمد و می‌رفت، که هیچ تغیّری در وی پدید نیامد. بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید شد. و گفت: «تو چه مردی؟ که سی بار تو را به خواری براندم، یک ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد». **ابوعثمان** گفت: «این سهل کاری است. کار سگان همین باشد. چون برانی بروند، چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان بازدید نیاید، این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان دیگر است».

نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت. اصحاب در خشم شدند. خواستند تا او را برنجانند. **ابوعثمان** گفت: «هزار شکر می‌باید

---

۱ ـ اصل: کی. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: شکم خار.

کرد؛ که کسی که سزای آتش بود، به خاکستر [با وی] صلح کردند».

ابوعمرو گفت: در ابتداء توبه کردم در مجلس **ابوعثمان**. و مدّتی در آن بودم. باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض نمودم و هر جا که او را می‌دیدم، می‌گریختم. روزی ناگه بدو رسیدم. مرا گفت: «ای پسر! با دشمنان منشین مگر که معصوم و پاک باشی. از آن که دشمن[1] عیب تو بیند، چون معیوب باشی، دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی، اندوهگین شود. اگر تو را باید که معصیتی کنی، پیش ما آی تا ما بلای تو را به جان کشیم و تو دشمن کام نگردی». چون شیخ این بگفت، دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم.

نقل است که جوانی قلّاش می‌رفت و رَبابی در دست داشت و سرمست. ناگاه **ابوعثمان** را بدید. موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید. پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد. **ابوعثمان** از روی شفقت نزدیک او شد و گفت: «مترس، که برادران همه یکی باشند». جوان چون آن بدید، توبه کرد و به خانقاه شد. شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد و گفت: «الهی! من از آن خود کردم. باقی، تو را می‌باید کرد». در ساعت واقعهٔ مردان به وی فرو آمد، چنان که **ابوعثمان** در آن واقعه متحیّر شد. نماز دیگر **ابوعثمان مغربی** برسید. **ابوعثمان حیری** گفت: «ای شیخ! از رشک[2] می‌سوزم. که هر چه ما به عمری طمع داشتیم، رایگان در کنار این جوان نهادند که از شکمش بوی خمر می‌آید. تا بدانی که کار، خدای دارد نه خلق».

نقل است که یکی از او پرسید که: «به زبانْ ذکر می‌گویم، و دل با آن یار نمی‌گردد». گفت: «شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند. باشد که دل نیز موافقت کند».

نقل است که مریدی از وی پرسید که: «چه گویی در حقّ کسی که اگر جمعی برای او برخیزند، خوش آید او را و اگر برنخیزند، ناخوش آید او را؟». شیخ هیچ نگفت تا روزی میان جمع گفت: «از من مسئله‌یی چنین و چنین پرسیدند. چه گویم چنین کسی را؟ که اگر در همین بماند، گو: خواه ترسا میر و خواه جهود».

نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و

---

۱ ـ اصل: دشمنی. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: از رشک تو. متن مطابق «م» و «ن» است.

با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضات کشید، و در این مدّت می گفت که: «سرّی از اسرار با من بگوی» تا بعد از ده سال شیخ گفت: «چون به مبرز[1] روی، ایزارپای بکش، که این سخن دراز است. فَهِمَ مَنْ فَهِمَ» ـ این سخن بدآن ماند که از **ابوسعید بن ابی‌الخیر**، رحمه‌اللّٰه، پرسیدند که : «معرفت چیست؟» گفت: «آن که کودکان گویند: نخست بینی پاک کن، آن‌گه حدیث ما کن» ـ و گفت: «صحبت با خدای ـ تعالی ـ به حسن ادب باید کرد و دوام هیبت؛ و با رسول علیه‌السّلام ـ به متابعت سنّت و لزوم ظاهر علم؛ و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن؛ و صحبت با برادران به تازه‌رویی ـ اگر در گناه نباشند ـ و صحبت با جُهّال به دعا و رحمت کردن بر ایشان». و گفت: «چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید، نور آن در آخر عمر در دل او بازدید آید و نفع آن بدو رسد، و هرکه از او سخن شنود، او را سود دارد. و هرکه چیزی شنود از علم ایشان و بدآن کار نکند، حکایتی بود که یاد گرفت، روزی چند برآید، فراموش کند». و گفت: «هرکه را در ابتدا ارادت درست نشود، او را به روزگار نیفزاید الّا ادبار». و گفت: «هرکه سنّت را بر خود امیر کند، حکمت گوید و هرکه هوا را بر خود امیر کند، بدعت گوید».

و گفت: «هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند. [که عیب نفس کسی بیند[2]] که در همهٔ حالها خود را نکوهیده دارد». و گفت: «مرید تمام نشود تا در دل چهار چیز برابر نکند[3]: منع و عطا و عزّ و ذُلّ». و گفت: «عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است: عالمی‌که سخن او از علم[4] بود، و مریدی‌که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق‌کند بی‌کیفیّت». و گفت: «اصل ما در این طریقت خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای، تعالی». و گفت: «خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاءِ باطن بود». و گفت: «سزاوار است آنراکه خدای ـ تعالی ـ به معرفت عزیز کرد که: او خود را به معصیت ذلیل نکند». وگفت: «صلاح دل در چهار چیز است: در فقر به خدا، و در استغنا از غیر خدا، و تواضع، و مراقبت؛ و هرکه اندیشهٔ او در جملهٔ معانی، خدای ـ تعالی ـ نبود، نصیب او در جملهٔ معانی از خدا ناقص بود». و گفت: «هرکه تفکّر کند در آخرت و پایداری آن،

---

۱ ـ اصل: به مرو. متن مطابق «ن» است.
۲ ـ از «ن» افزوده شد.
۳ ـ «م»: برابر نگردد.
۴ ـ شاید: از عمل. همهٔ نسخه‌ها مانند متن است.

رغبت در آخرتش بازدید آید». و گفت: «هرکه زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست، دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند». گفت: «زهد دست داشتنِ دنیاست و باک ناداشتن در دست هرکه بود».

و گفت: «اندوهگن آن است که پروای آنش نبود که از اندوه بترسد». و گفت: «اندوه به همه وجه فضیلت مؤمن است، اگر سبب معصیت نبود». و گفت: «خوف از عدل اوست و رجا از فضل او». و گفت: «[صدقِ] خوف پرهیز کردن است از روزگار به ظاهر و باطن». و گفت: «خوف خاصّ در وقت بود و خوف عامّ در مستقبل». و گفت: «خوف تو را به خدای رساند و عُجب دور گرداند». و گفت: «صابر آن بود که خوی کرده بود به مَکارِه کشیدن» . و گفت: «شکر[1] عامّ بر طعام و لباس بود و شکر خاصّ از آنچه در دل ایشان آید از معانی». و گفت: «اصل تواضع از سه چیز است: از آن‌که بنده از جهل خویش یاد کند و از آن که از گناه خویش یاد کند و از آن که احتیاج خویش به خدای ـ تعالی ـ یاد کند».

و گفت: «توکّل بسنده کردن است به خدای ـ تعالی ـ از آن که اعتماد بروی دارد». و گفت: «هرکه از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید، او مستدرج بود». و گفت: «یقین آن است که اندیشه و [قصدِ کار[2]] فردا او را اندک بود». و گفت: «شوق ثمرهٔ محبت بود، هرکه خدای را دوست دارد، آرزومند خدا و لقاءِ خدا بود». و گفت: «به قدر آن که به دل بنده از حق ـ تعالی ـ سروری [رسد]، بنده را بدو اشتیاق پدید آید، و به قدر آن که بنده[3] از دور بماندن او و از راندن او می‌ترسد، [بدو نزدیک شود[4]»]. و گفت: «به خوف محبّت درست گردد و به ملازمتِ ادب دوستی مؤکّد گردد». و گفت: «محبّت را از آن نام محبّت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب، محو گرداند». و گفت: «هرکه وحشتِ غفلت نچشیده باشد، حلاوت انس نیابد». و گفت: «تفویض آن بود که: علمی که ندانی به‌عالمِ آن علم بگذاری؛ و تفویض مقّدمهٔ رضاست، **والرّضا بابُ اللّه الاعظم**». و گفت: «زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت». و گفت: «علامت سعادت آن است که مطیع باشی و می‌ترسی که: نباید که مردود گردی».

---

۱ ـ اصل: سکر. متن مطابق «م» است.
۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.
۳ ـ اصل: بنده را.
۴ ـ از «ن» افزوده شد.

و گفت: «علامت شقاوت آن است که معصیت کنی و امید داری که مقبول باشی». و گفت: «عاقل آن است که از هرچه ترسد، پیش از آن که در افتد، کار بسازد». و گفت: «تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش. چون کار به خدا باز گذاری، راحت یابی و سلامت[1]». و گفت: «صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو، طاعت بود؛ و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت، هم طاعت باشد». و گفت: «صحبت کن با اغنیا به تعزّز و با فقرا به تذلّل، که تعزّز بر اغنیا تواضع بود و تذلّل اهل فقر را شریف‌تر». و گفت: «شاد بودن تو به دنیا، شاد بودن به خدا از دلت ببرد و ترس تو از غیرخدا، ترس خدا از دلت پاک ببرد و [امید داشتن به غیر خدا[2]] امید داشتن به خدا از دلت دور کند». و گفت: «موفق آن است که از غیر خدای نترسد و به غیر او امید ندارد و رضاءِ او بر هوای نفس خویش بگزیند». و گفت: «خوف از خدای تو را به خدا رساند، و کبر و عجب نفس[3] تو را از خدای ـ عزّ وجلّ ـ منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق، بیماریی است که هرگز دوا نپذیرد». و گفت: «آدمیان بر اخلاق خویش‌اند تا مادام که خلاف هواءِ ایشان کرده نیاید، و چون خلاف هواءِ ایشان کنند، جملهٔ خداوندان اخلاق کریم، خداوندان اخلاق لئیم باشند».

و گفت: «اصل عداوت از سه چیز است: طمع در مال و طمع در گرامین داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق». و گفت: «به هر قطع که افتد مرید را از دنیا، غنیمت بود». و گفت: «ادب امیدگاهِ فقرا است و آرایش اغنیا». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت؛ که فرموده است: **كَتَبَ رَبُّكُم عَلى نَفْسِه الرّحمةَ**». و گفت: «اخلاص آن بود که نفس را در آن حظّ نبود به هیچ حال، و این اخلاص عوام بود؛ و اخلاص خاصّ بر ایشان رود. نه به ایشان بود طاعت‌ها که می‌آرند وایشان از آن بیرون؛ و ایشانرا در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا چیزی نشمرند». و گفت: «اخلاص صدق نیّت است با حق، تعالی» و گفت: «اخلاص نسیان رؤیت خلق بود به دوام نظر با خالق».

نقل است که یکی از **فرغانه** عزم حج کرد. او راگذر بر **نشابور** افتاد و به خدمت

---

۱ ـ «م»: سلامت یابی و به راحت برسی.
۲ ـ از «ن» افزوده شد.
۳ ـ «م»: صحبت نفس.

ابوعثمان شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت: فرغانی با خود گفت: «مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟». **ابوعثمان** گفت: «حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی‌رضا [ی] او؟». گفت: «باز گشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم، بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ **ابوعثمان** رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگیِ مرا خدمت او فرو گرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من داد و بر آن می‌بودیم تا وفات کرد. در حال نزع چون پسرش جامه درید و فریاد کرد، **ابوعثمان** گفت: «ای پسر! خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود، **کما قالَ: کلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بمافیه**». و در حضور تمام جان تسلیم کرد.

۴۸

ذکر [ابو] محمّد رُوَیْم، رحمةالله علیه

آن صفیّ پردهٔ شناخت، آن ولیّ قبّهٔ نواخت، آن زبدهٔ بی زَلَل، آن بندهٔ[1] بی‌بَدَل، آن آفتاب بی غَیْم، امام عهد **[ابو] محمّد رُوَیم** ـ رحمةالله علیه ـ از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه؛ و به امامت و بزرگی او همه متّفق بودند؛ واز صاحب سرّان **جنید** بود و در مذهب **داود** فقیه‌الفقهاءِ؛ و از علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظّی به کمال؛ و مشارٌالیه قوم و صاحب همّت و صاحب فراست بود، و در تجرید قدمی راسخ [داشت] و ریاضت بسیار کشیده و سفرها بر توکّل کرده؛ و تصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقل است که گفت: «بیست سال است تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الّا که در حال به ظهور پیوست و حاضر شد». و گفت: «روزی در **بغداد** گرمگاهی می‌گذشتم.[2] تشنگی بر من غالب شد. از خانه‌یی آب خواستم. کودکی کوزه‌یی آب بیرون آورد. چون مرا دید، گفت: صوفی به روز آب خورد؟ بعد از آن هرگز به روز روزه نگشادم».

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «حال چون است؟». گفت: «چگونه باشد حال کسی که دین او هواء او باشد و همّت او در دنیا. [نه] نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه نقی نه تقی».

پرسیدند که: «اوّل چیزی که خدای ـ تعالی ـ بر بنده فرض کرده است، چیست؟». گفت: «معرفت. **وَ ما خَلَقْتُ الجنَّ والاِنْسَ الّا لِیعْبُدوُنِ**». [و گفت]: «حق ـ تعالی ـ پنهان

---

۱ ـ اصل: بذل. متن مطابق «م» است.

۲ ـ «م» جمله‌یی اضافه دارد: به کویی فرو شدم.

گردانیده است چیزها در چیزها: [رضاء خویش در طاعت‌ها، و غـضب خـویش در معصیت‌ها][1]، و مکر خویش [در علم خویش و خِداع خـویش در لطـف خـویش، و عقوبات خویش در کرامات خویش]».

و گفت: «حاضران بر سه وجه‌اند: حاضری است شاهدِ وعید، لاجرم در هیبت بود، و حاضری است شاهدِ وعده، لاجرم دایم در رغبت بود، و حاضری است شاهدِ حق، لاجرم دایم در طرب بود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ تو را گفتار و کردار روزی کناد. آن‌گه گفتار باز گیراد و کردار به تو باز گذاراد که این نعمتی بود؛ و چون کردارت باز گیرد و گفتار بتو باز گذارد، مصیبتی بود. و چون هر دو باز گیرد، آفتی بود». و گفت: «گشتن تو با هر گروه بود از مردمان؛ سلامت‌تر بود که با صوفیان. که همهٔ خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه، که مطالبت ایشان به حقیقت ورع بود و دوام صدق؛ و هرکه با ایشان نشیند و ایشان را در آنچه محقّق آن‌اند، خلافی کند خدای ـ تعالی ـ نور ایمان از دل او باز گیرد؛ و حکم حکیم این است که حکم‌ها بر برادران فراخ کند و بـر خود تنگ گیرد. که بر ایشان فراخ کردن، ایمان وعلم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود».

گفتند: «آداب سفر چگونه باید؟». گفت: «آن که مسافر را انـدیشه از قـدم در نگذرد و آن‌جا که دلش آرام گرفت، منزلش بود». و گفت: «آرام گیر بر بساط، و پرهیز کن از انبساط، و صبر کن برضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط». و گفت: «تصوّف مبنی است بر سه خصلت: تعلّق ساختن به فقر و افتقار، و محقّق شدن به بذل و ایثار، و ترک‌کردن اعتراض و اختیار». و گفت: «تصوّف ایستادن است بر افعال حَسَن». و گفت: «توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولاء او از هوای خود، و در وفاء او از جفای خود، تا فانی شود[2] کلّ به کلّ». و گفت: «توحید، محو آثـار بشـریّت است و تـجرید الهیّت». و گفت: «عارف [را] آینه‌یی است که چون در آن نگرد، مولای او بدو متجلّی شود». و گفت: «تمامیِ حقایق آن بود که مقارن علم بود». و گفت: «قرب، زایل شدن متعرّضات است». و گفت: «انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ماسِوَی الله، و از نفس خود نیز». و گفت: «انس سرور دل است از حلاوت خطاب». و گفت: «انس خلوت

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ «ن»: شوی.

گرفتن است از غیر خدا».

و گفت: «همّت ساکن نشود مگر به محبّت [و ارادت ساکن نشود مگر به دوری از مُنیت[۱]] و مُنیت کسی را بود که گام فراخ نهد». و گفت: «محبّت وفاء است با وصال و حرمت[۲] است با طلب وصال». و گفت: «یقین مشاهده‌یی است». و پرسیدند از نعت فقیر، گفت: «فقیر آن است که نگه دارد سرّ خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای، تعالی». و گفت: «صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آن‌چه توانی نکنی»[۳]. و گفت: «توبه آن است که توبه کنی از توبت». و گفت: «تواضع ذلیلیِ قلوب است در خلیلیِ علّام الغیوب». و گفت: «شهوتْ خفی است، که ظاهر نشود مگر در وقت عمل». و گفت: «لحظت، راحت است و خطرتْ امارت و اشارتْ اشارت». و گفت: «نفس زدن در اشارت حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال».

و گفت: «زهد حقیرداشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن».و گفت: «خایف آن است که از غیر خدا نترسد». و گفت: «رضا آن است که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند، نگوید که: از چپ می‌باید». و گفت: «رضا استقبال کردن احکام است به دل خوشی». و گفت: «اخلاص درعمل آن بود که در هر دو سرای، عوض چشم ندارد».

نقل است که **ابوعبدالله خفیف** ـ رحمه‌الله علیه ـ وصیّتی خواست از وی، گفت: «کمترین چیزی در این راه بذلِ روح است. اگر این نخواهی کرد به تُرّهات صوفیانه مشغول مشو».

نقل است که در آخر عمر، خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا، و مقصود او آن بود که‌خود را ستری سازد ومحجوب گردد. تا حدّی که **جنید** گفت ـ رحمه‌الله ـ که: «ما عارفان فارغِ مشغولیم و **رُوَیم** مشغولِ فارغ است». رحمه‌الله.

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ «م»: خدمت

۳ ـ نسخه‌های دیگر: بکنی. هر دو صورت قابل تعبیر است.

۴۹

ذکر ابن‌عطا، رحمةالله علیه

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکن کعبهٔ سبحانی، آن گوهر بحر وفا، امام المشایخ **ابن عطا** ـ رحمةالله علیه ـ سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید، و در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی. و هیچ‌کس را پیش از وی دراسرار **تنزیل** و معانی و تأویل آن و علم بیان و لطایف آن، [آن کشف] نبود که او را. کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران او را محتشم[۱] داشتند، و **ابوسعید خرّاز** در کار او مبالغت کردی و جز او را تصوّف مسلّم نداشتی. و از کبار مریدان **جنید** بود.

نقل است که جمعی به صومعهٔ او شدند. جملهٔ صومعه دیدند تر شده. گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گرد صومعه می‌گشتم و آب از چشم می‌ریختم». گفتند: «چه بود؟». گفت: «در کودکی کبوتری از آن کسی بگرفتم. یادم آمد. هزاردرم نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نمی‌گیرد. می‌گریم تا حال چه شود؟». و از او پرسیدند که: «هر روز چند قرآن برخوانی؟». گفت: «پیش از این در شبانروزی دوختم کردمی. اکنون چهارده سال است تا می‌خوانم. امروز به سورهٔ **الانفال** رسیدم». یعنی پیش از این به غفلت می‌خواندم.

نقل است که او را ده پسر بود، همه صاحب جمال، و در سفری می‌رفتند با پدر. ناگه دزدان بدیشان رسیدند و یک یک پسران او را گردن می‌زدند و او هیچ نمی‌گفت، هر پسری که بکشتندی، روی سوی آسمان کردی و بخندیدی، تا نه پسر را گردن زدند.

---

۱ ـ «م»: محترم.

چون دهم پسر را خواندند[1] که به قتل آورند، روی به پدر کرد [و گفت]: «زهی بی‌شفقت پدری که تویی، که نُه پسر را گردن زدند و تو می‌خندی و چیزی نمی‌گویی!» گفت: «جان پدر! آن کس که این می‌کند، با او هیچ نتوان گفت. اوخود می‌بیند و می‌داند، و می‌تواند [اگر خواهد، همه را نگاه دارد». دزد چون[2]] این بشنید، حالتی در وی ظاهر شد. گفت: «ای پیر! اگر این سخن پیش از این گفتی، هیچ پسرت کشته نمی‌شد[3]».

نقل است که روزی با **جنید** گفت که: «اغنیا فاضل‌ترند از فقرا، که با اغنیا در قیامت حساب کنند. و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود در محلّ عتاب، و عتاب از دوست فاضل‌تر از حساب[4]». **جنید** گفت: «اگر با اغنیا حساب کنند، از درویشان عذر خواهند و عذر فاضل‌تر از حساب[5]». شیخ **علیّ بن عثمان جُلّابی** اینجا لطیفه‌یی می‌گوید که: «در تحقیقِ محبّت، عذر بیگانگی‌بود، وعتاب مجاملتِ دوست باشد.[6] یعنی عتاب مرمّتِ محبّت است. که گفته‌اند که: **العتابُ مَرَمَّةُ المَحَبَّةِ**. دوستی چون خواهند که بی‌خلل شود، مرمّت‌کنند به عتاب، و عذر در موجب تقصیر بود». و من نیز اینجا حرفی بگویم: در عتاب[7] سر از سوی بنده می‌افتد که حق ـ تعالی ـ بنده [را] غنی گردانیده است و بنده از سرِ نفس به فضول مشغول گشته تا به عتاب گرفتار شده، امّا در فقر سر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقیر می‌دارد تا بنده به سبب فقر این همه رنج کشد. پس آن را عذرمی‌باید خواست و عذر از حق بود که عوضِ همهٔ چیزها بود. که هرکه فقیرتر بود، به حق غنی‌تر بود ـ که **اَنْتُمُ الفُقَراءُ الی اللهِ، و اِنَّ اکرمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتقیکُم** ـ و هرکه توانگرتر بود، از حق دورتر بود که: درویشی که توانگر را تواضع کند، دو ثلثش از دین برود. پس توانگر، مغرورِ توانگری [بود، که] دانی[8] که حالش چون بود، که ایشان به حقیقت مرده‌اند ـ که: **اِیّاکُمْ وَ مُجالَسَةِ المَوتی** ـ و بعداز پانصدسال از درویشان، به‌حق راه یابند، و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید، از عذری که اهل آن به پانصد سال غرقِ وصل باشند، کجا بهتر باشد؟ چه گویی؟ که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ مر فرزندان خود را

---

۱ ـ «م»: خواستند.
۲ ـ از «ن» افزوده شد.
۳ ـ «م»: نشدی.
۴ ـ تعلیقات را نگاه کنید.
۵ ـ هجویری: از عتاب حساب، تعلیقات را نگاه کنید.
۶ ـ هجویری: و عتاب مخالفت.
۷ ـ «م»: در غنا
۸ ـ نسخه‌های دیگر: داند.

به جز فقر روا نداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می‌کرد. کجا توان گفت که توانگران از درویشان فاضل‌تر؟ پس قولْ قولِ **جنید** است.

بعضی از متکلّمان **ابن عطا** را گفتند، «چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده‌اید[۱] که به گوش مستمعان غریب است و زبانِ معتاد را ترک کرده‌اید؟ و این از دو بیرون نیست: یا تمویه می‌کنید و حق ـ تعالی ـ را تمویه به کار نیاید[۲]، پس درست شد که: در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌کردید سخن‌ها را بر مردمان». **ابن‌عطا** گفت: «از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود. از آن‌که این عمل بر ما عزیز بود، نخواستیم که به جز این طایفه این را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعملِ عام به کار داریم، لفظی خاصّ پیدا کردیم».

و او را کلمات عالی است: و[۳] گفت: «بهترین عمل آن است که کرده‌اند و بهترین علم آنچه گفته [اند]. هرچه نگفته‌اند مگوی و هرچه نکرده‌اند مکن». و گفت: «مرد را اوّل در میدان علم جویند، آن‌گاه در میدان حکمت، آن‌گاه در میدان توحید. اگر در این سه میدان نبود، طمع از دین او گسسته کن». و گفت: «بزرگترین دعوی‌ها آن است که کسی دعوی کند به خدا واشارت کند به خدا یا سخن گوید از خدای، و قدم در میدان انبساط نهد. که این همه از صفات دروغ زنان است». و گفت: «نشاید که بنده التفات کند بر صفات، و به صفات فرو آید». و گفت: «هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی‌اند مخصوص. پس هرکه میان [این] احوال جدا تواند کرد، او را رسد که سخن گوید».

و گفت: «هرکه خود را به ادبِ سنّت آراسته دارد، حق ـ تعالی ـ او را به نور معرفت آراسته و منوّر گرداند». و گفت: «هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق». و گفت: «بزرگترین غفلت‌ها آن غفلت است که: از خدای ـ عزّوجلّ ـ غافل مانَد و از فرمانهای او و از معاملت او». و گفت: «بنده‌یی است مقهور و علمی است مقدور و در این میانِ هر دو، نیست معذور». و گفت: «نَفَسهای خود را در هواء نفس خود صرف

---

۱ ـ در این موارد فعل‌ها در اصل مفرد آمده و متن مطابق نسخه‌های دیگر تصحیح شده است.

۲ ـ ظ: در اینجا دنبالهٔ کلام (یا ...) حذف شده و در نسخه‌های دیگر هم نیست.

۳ ـ ظ: واو زائد است.

مکن. بعد از آن از برای هرکه خواهی از موجودات صرف می‌کن». و گفت: «افضل طاعات گوش داشتن حقّ است بر دوام اوقات». و گفت: «اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در این مدّت برای نفع برادری یک قدم بردارد، فاضل‌تر از آن که شست سال عبادت به اخلاص کند از برای نجات نفس خود». و گفت: «هرکه به چیزی دونِ خدای ساکن شود، بلاء او در آن چیز بود». و گفت: «صحیح‌ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود، و بدترین طاعات طاعتی است که از عُجب خیزد، و بهترین گناهها گناهی است که توبه از پس آن درآید». و گفت: «آرام گرفتن به اسباب، مغرور شدن است؛ و ایستادن بر احوال، بریدن از مُحوّلِ احوال». و گفت: «باطن جای نظر حقّ است و ظاهر جای نظر خلق. جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از جای نظر خلق».

و گفت: «هرکه اوّل مدخل او به همّت بود به خدای رسد؛ و هرکه اوّل مدخل او به ارادت بود به آخرت رسد؛ و هرکه اوّل مدخل او آرزو بود به دنیا رسد». و گفت: «هرچه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود، و بعضی را دنیا سرایی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزّی[1] و غلبه‌یی، و بعضی را علمی و مفاخرتی به علم، و بعضی را مجلسی وبعضی را نفسی و شهوتی. همّت هر یکی از خلق به حدّ خویش، بستهٔ آن‌اند که در آن‌اند». و گفت: «دلهارا شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی. همهٔ شهوات را جمع کردند. شهوات ارواح را قرب بود، شهوات دلها را مشاهده و شهوات نفس را لذّت گرفتن به راحت». و گفت: «سرشت نفس بر بی‌ادبی است وبنده مأمور است به ملازمت ادب. نفس بدآنچه او را سرشته‌اند می‌رود در میدان مخالفت، و بنده به جهد او را باز می‌دارد[2] از مطالبتِ بد. هرکه عنان او گشاده کند، در فساد با او شریک بود».

پرسیدند که: «بر خدای ـ تعالی ـ چه دشمن‌تر؟». گفت: «رؤیت نفس و احوال او و عوض جستن بر فعل خویش». و گفت: «قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مؤمن ذکر و حمد بود». و گفت: «انصافی که میان خداوند و بنده بود، در سه منزلت است: استعانت و جهد و ادب، از بنده استعانت خواستن و از خدای ـ تعالی ـ قوّت دادن ؛ و از بنده جهد و از خدای ـ عزّوجلّ ـ توفیق [دادن]؛ و از بنده ادب به‌جای آوردن و ازخدای عزّوجلّ کرامت دادن». و گفت: «هرکه ادب یافته بود به آداب صالحان، او را صلاحیتِ

---

۱ ـ «م»: عزتی.

۲ ـ اصل: برپای می‌دارد. متن مطابق «ن» است.

بساط کرامت بود؛ وهرکه ادب یافته بود به آداب صدّیقان، او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط». و گفت: «هرکه را از آداب محروم گردانیدند، از همهٔ خیراتش محروم گردانیدند». و گفت: «تقصیر در ادب در حالت قرب صعب‌تر بود از تقصیر ادب در بُعد، که از جُهّال کبایر درگذارند[1] و صدّیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند». و گفت: «هلاکت اولیا به لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات[2] اشارت، و هلاکت موحدّان به اشارت حقیقت». و گفت: «موحّدان چهار طبقه‌اند: طبقهٔ اوّل آن که نظر در وقت و حالت می‌کنند. دوّم آن که نظر در عاقبت می‌کنند. سیّوم آن که نظر در حقایق می‌کنند. [چهارم آن‌که نظر در سابقت می‌کنند[3]]». و گفت: «ادنیٰ منازلِ مرسلان اعلی مراتب شهدا ست، و ادنیٰ منازل شهدا اعلی مراتب صلحاست، و ادنیٰ منازل صلحا اعلی منازل مؤمنان است». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ را بندگان‌اند که اتصال ایشان به حق درست شود[4] و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود. ایشان را حیات نبود الّا بدو و [به] سبب اتصال دلهای ایشان [بدو، و دلهای ایشان] را به صفاء یقین نظردایم بود بدو. که حیات ایشان به حیات او متّصل بود. لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود».

وگفت: «چون کشف گردد ربوبیت در سرّ و صاحب آن نفس زند[5]، آن بر او حرام گردد و برود و هرگز بازنیاید». و گفت: «غیرت فریضه است بر اولیای خدای». پس گفت: «چه نیکوست غیرت دروقت منادمت و [در] محبّت». و گفت: «اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود، کشتن او فاضل‌تر از آن بود که غیر او» ـ یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هرکه او را بکشد، ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد ـ و گفت: «همّت آن است که هیچ از عوارض، آن را باطل نتواند گردانید». و گفت: «همت آن است که در دنیا نبود». و گفت: «زندگی محبّ به دل است و زندگی مشتاق به اشک و زندگی عارف به ذکر و زندگی موحّد به زبان و زندگی صاحب تعظیم به نَفَس و زندگی صاحب همّت به انقطاع از نَفَس[6]. و این زندگی سوختن و غرقه شدن

---

۱ ـ اصل: در گذرانید. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: لحظات. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ از «ن» افزوده شد.

۴ ـ اصل: در این. «م» در شود. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ اصل: زنده.

۶ ـ ظ: انقطاع نفس

بود». اگر کسی گوید که: «زندگی موحّدان به زبان چگونه بود؟»، گوییم: باطنش همه توحید گرفته بود. یک ذرّه از باطنش خبر نبود، جز آن که زبان می‌جنباند چنان‌که آن بزرگ گفت: «سی سال است تا ما **بایزید** می‌جوییم». و زندگی صاحب تعظیم به نَفس چنان بود که زبانش از کار شده بُوَد و نَفَسی مانده، و زندگی صاحب همّت و منقطع شدن نَفَس آن بود که اگر در آن هیبت نَفَس زند، هلاک شود. **کما قال ـ علیه‌السّلام ـ «لی مَعَ‌اللهِ وقتٌ**[1] [که] نه من در گنجم که نبیّ مرسَلم، نه جبریل».

و گفت: «علم چهار است: علم معرفت وعلم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت». و گفت: «حقیقتْ اسم بنده است وهر حقّی را حقیقتی است [و هر حقیقتی را حقّی و هر حقّی را حقّی[2]]» ـ یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود وآن بی‌نشان است و بی‌نهایت. و چون بی‌نهایت بود هر حقّی راحقیقتی بود[3] ـ و گفت: «حقیقت توحید نشان توحید است» ـ و این سخن بیان آن است که: حقیقت اسم بنده است ـ و گفت: «صدقِ توحید آن بود که قایم به یکی بود». و گفت: «چون محبّ دعویِ مملکت کند از محبّت بیفتد».

و گفت: «وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند، همه اندوه بود». و گفت: «هر گه که تو یاد وجد توانی کرد، وجد از تو دور است». و گفت: «نشان ثبوتِ محبّت، برخاستن حجاب است میان قلوب و علّام الغیوب». و گفت: «علمِ بزرگترین هیبت است و حیا. چون از این هر دو دور ماند، هیچ‌چیز در او بنماند». و گفت: «هرکه را توبه با عمل درست بود، توبهٔ وی مقبول بود». و گفت: «عقل آلت عبودیّت است نه اشراف بز ربوبیّت». وگفت: «هرکه توکّل کند بر خدا برای خدا، [خدا] کارش بسازد در این جهان و در آن جهان[4]، و تا متوکّل بود بر خدای بر توکّل خویش، نه برای نسبتی دیگر[5]». و گفت: «توکّل حسن التجاست به خدای ـ تعالی و صدق افتقار بدو». و گفت: «توکّل آن‌است که تا شدّت فاقه در تو پیدا نشود، به هیچ سبب بازننگری و از حقیقتِ

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر: الحدیث. عطار تمام اصل حدیث را نقل نکرده است. به تعلیقات نگاه کنید.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ «م» و «ن»: هر حقیقتی را حقی بود.

۴ ـ در «ن» ترتیب این جمله با جمله بعد تقدیم و تأخیر یافته اما مضمون یکی است.

۵ ـ در «ن» و «ق»: نصیب دیگر.

سکون بیرون نیایی. چنان که حق داندکه تو بدآن راست ایستاده‌ای». و گفت: «معرفت را سه رکن بود: هیبت و حیا وانس[1]».

وگفت: «رضا نظر کردن دل است به اختیار قدیمِ خدای ـ تعالی ـ در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است». و گفت: «رضا آن است که به دل به دو چیز نظاره کند. یکی آن‌که بیند که: آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است، و دیگر آن‌که بیند که: مرا[2] اختیار کرد، آن فاضل‌تر [است] و نیکوتر». و گفت: «اخلاص آن است که خالص بود از آفات».

و گفت: «تواضع قبول حق بود». و گفت: «تقوی را ظاهری است و باطنی: ظاهرش نگه داشتن حق‌هاست و حدها، و باطنش نیت و اخلاص». پرسیدند که: «ابتدای این کار چیست و انتهاش کدام است؟». گفت: «ابتداش معرفت است و انتهاش توحید». و گفت: «قرار گرفتن به دو چیز است: آداب عبودیت و تعظیم حقّ ربوبیّت». و گفت: «ادب ایستادن است بر مراقبت، با هرچه نیکو داشته‌اند گفته آید[3]» [گفتند]: «این چگونه است؟». گفت: «آن که معاملت باخدای ـ تعالی ـ به ادب کند پنهان و آشکارا. چون این به جای آوردی، ادیب باشی اگر چه اعجمی باشی».

گفتند: «از طاعت کدام فاضل‌تر؟». گفت: «مراقبت حق بر دوام وقت». پرسیدند از شوق. گفت: «سوختن دل بود و پاره‌شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی». گفتند: «شوق برتر بود یا محبّت؟». گفت: «محبّت. زیرا که شوق از او خیزد». و گفت: «چون آوازهٔ **وَعَصَی آدمُ** [برآمد]، جملهٔ چیزها بر **آدم** بگریستند مگر سیم و زر. حق ـ تعالی ـ به ایشان وحی کرد که: چرا بر **آدم** نگریستید؟[4] گفتند: ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم! حق ـ تعالی ـ فرمود که به عزّت و جلال من که قیمت همه چیز به شما[5] آشکارا کنم و فرزندان **آدم** را خادم شما گردانم».

نقل است که یکی با وی گفت که: «عزلتی خواهم گرفت». گفت: «به که خواهی پیوست چون از خلق می‌بری؟». گفت: «پس چه کنم؟». گفت: «به ظاهر با خلق می‌باش

---

۱ ـ اصل: امن. متن مطابق نسخه‌های دیگر و نیز مطابق مآخذ عطار است.
۲ ـ اصل: آنچه مرا. متن مطابق «ن» است.
۳ ـ «م»: نیکو داشته‌اند گفتن.
۴ ـ اصل: نگریستی. متن مطابق «م» است.
۵ ـ اصل: به تو. متن مطابق «م» است.

و به باطن با حق».

نقل است که اصحاب[1] خود را گفت که: «به چه بلند گردد درجهٔ مرد؟». بعضی گفتند: «به کثرت صوم»، بعضی گفتند: «به مداومت صلاة» و بعضی گفتند: «به مجاهده و محاسبه و بذل مال». **ابن عطا** گفت: «بلندی نیافت آن‌که یافت الّا به خوی خوش. نبینی که **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به این ستودند؟ که: **وَ اِنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عظیم**».

نقل است که یک بار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت: «ترک ادب پیش اهل ادب، ادب است». چنان‌که رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ پای دراز کرده بود پیش **ابوبکر** و **عمر** ـ رضی‌الله عنهما ـ که با ایشان صافی‌تر بود. چون **عثمان** ـ رضی‌الله عنه ـ درآمدی، پای گرد کردی.

نقل است که او را به زندقه منسوب کردند. **علی‌بن عیسی** که وزیر خلیفه بود، او را بخواند و در سخن با او جفا کرد، و **ابن عطا** با او سخن درشت گفت. وزیر در خشم شد. فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش می‌زدند تا بمرد. و او در این میان گفت: **قطعَ اللهُ یَدَیْکَ وَ رِجْلَیْکَ**» ـ خدای، تعالی دست و پایت بریده گرداناد ـ بعد از مدّتی خلیفه بر وی خشم گرفت. فرمود تا دست و پایش ببریدند. بعضی از مشایخ از این جهت **ابن عطا** را بازدارند[2]. یعنی چرا بر کسی که دعای نیک توانی کرد، دعای بد کنی؟ بایستی که دعا نیک کردی. امّا عذر چنین گفته‌اند که: تواند بود که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود، برای نصیب مسلمانان؛ و گفته‌اند که او از اهل فراست بود، می‌دانست که با او چه خواهند کرد. موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه. و مراچنان می‌نماید که: **ابن عطا** او را نیک خواست نه بد. تا درجهٔ شهادت یافت و خواری [کشیدن] در دنیا و از مال و جاه و منصب افتادن. و این وجهی نیکوست. پس **ابن‌عطا** او را نیک خواسته بود. که عقوبت این جهان در جنب آن جهان سهل است. والسّلام.

---

۱ ـ اصل: از اصحاب.

۲ ـ اصل: بازدادند. نسخه‌های دیگر: بار ندادند.

۵۰

ذکر ابوعبدالله بن الجلّا، رحمةالله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت، آن سکینهٔ اهل متانت، آن بدرقهٔ مقامات، آن آینهٔ کرامات[1]، آن آفتاب فلک رضا، **ابوعبدالله بن الجلّا** ـ رحمةالله علیه ـ از مشایخ کبارِ **شام** بود، و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص به کلمات رفیع واشارات بدیع؛ و در حقایق و معارف و دقایقِ لطایف[2] بی نظیر بود. و **ابوتراب** و **ذوالنّون** را دیده بود و با **جنید** و **نوری** صحبت داشته؛ و **ابوعمر و دمشقی** گفت: از او شنیدم که گفت: «در ابتدا مادر و پدر را گفتم: مرا در کار خدا کنید[3]. گفتند: کردیم. پس از پیش ایشان برفتم مدّتی. چون بازآمدم، به در خانه رفتم و در بزدم. پدرم گفت: کیستی؟ گفتم: فرزند تو. گفت: ما را فرزندی بود و به خدای بخشیدیم و بخشیده بازنستانیم. و در به من نگشاد».

و گفت: روزی جوانی ترسا دیدم صاحب جمال، و در مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم. شیخ **جنید** می‌گذشت. گفتم: «یا استاد! این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت؟». گفت: «این بازارچهٔ نفس است ودام شیطان که تو را بدین می‌دارد، نه نظارهٔ عبرت. که اگر نظر عبرت بودی، در هر ذرّه‌یی از هژده هزار عالم اعجوبه‌یی موجود است. امّا زود باشد که بدین بی‌حرمتی و نظر دروی معذّب شوی».

گفت: «چون **جنید** برفت مرا **قرآن** فراموش شد. تا سالها استعانت خواستم از حق ـ تعالی ـ و زاری کردم و توبه. تا حق ـ تعالی ـ به فضل و کرم خود قرآن باز عطا کرد.

---

۱ ـ اصل: آیت کرامات. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ «م»: دقایق و لطایف.

۳ ـ اصل: کنی. متن مطابق «م» است.

اکنون چندگاه است که زهره ندارم که به هیچ‌چیز از موجودات التفات کنم. تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع نگردانم».

نقل است که سؤال کردند از فقر. خاموش شد. پس بیرون رفت و باز آمد. گفتند. «چه حال بود؟». گفت: «چهار دانگ سیم داشتم. شرمم آمد که در فقر سخن گویم، تا آن را صدقه کردم». و گفت: «به **مدینه** رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده. تا به نزدیک تربت **مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفتم: یا رسول الله! به مهمانی تو آمده‌ام پس در خواب شدم. پیغمبر را ـ علیه‌السّلام ـ دیدم که گرده‌یی به من داد. نیمه‌یی بخوردم. چون بیدار شدم، نیمهٔ دیگر در دست من بود».

پرسیدند که: «مرد کی مستحقّ اسم فقر گردد؟». گفت: «آن‌گه که از او هیچ باقی نماند». گفتند: «چگونه ثابت گردد؟». گفت: «آن‌گه که بیست‌سال فرشتهٔ دست چپ بر وی هیچ ننویسد». و گفت: «هرکه مدح و ذمّ پیش او یکسان بود، او زاهد بود، و هرکه بر فرایض قیام نماید به اوّلِ وقت، عابد بود، و هرکه افعال همه از خدای بیند، موحّد بود». و گفت: «همّت عارف حق باشد و از حق به هیچ باز نگردد». و گفت: «زاهدآن بود که در دنیا به چشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود، تا دل به آسانی از وی برتواند داشت». و گفت: «هرکه تقوی باوی صحبت نکند در درویشی، حرام محض خورد» و گفت: «صوفی فقیری است مجرّد از اسباب». وگفت: «اگر نه شرفِ تواضع استی، حکم فقیر آن است که [به زودی می‌لنجیدی[1]]». و گفت: «تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر مصیبت». و گفت: «خایف آن بودکه از غم‌ها او را ایمن کنند». و گفت: «هرکه به نفس خویش به مرتبه‌یی رسد، زود [از] آنجا بیفتد، و هرکه را به مرتبه‌یی برسانند در آن مقام ثابت تواند بود». و گفت: «هر حق که باطلی با او شریک تواند بود، از قِسم حق به قِسم باطل آمد، به جهت آن که حق غیور است». و گفت: «قصد کردن تو به رزق، تو را از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند».

نقل است که چون وفاتش نزدیک آمد، می‌خندید و چون بمرد، هم‌چنان می‌خندید. طبیب گفت: «مگر زنده است». چون بدیدند، مرده بود.

---

۱ ـ این جمله در «م» و اصل نیست و از «ن» افزوده شد.

۵۱

ذکر ابراهیم رَقّی، رحمةالله علیه

آن قبلهٔ اتقیا، آن قدوهٔ اصفیا، آن در دامْ مرغ سابق، آن در شامْ صبح صادق، آن فانیِ به حق باقی، **ابراهیم رقّی**[1] ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طوایف و محترم و صاحب کرامات بود و کلماتی عالی داشت و از بزرگان **شام** بود و از اقران **جنید**؛ و **ابن‌جلّا** را دیده؛ و عمری دراز یافت.

نقل است که درویشی در وادی[2] می‌رفت. شیری قصد او کرد. چون در درویش نگریست، بغرّید و روی بر خاک نهاد و برفت. درویش درجامهٔ خود نگاه کرد، پاره‌یی از جامهٔ شیخ **رقّی** بردوخته بود. دانست که شیر حرمت آن داشت.

و [سخن اوست که[3]] گفت: «معرفت اثبات حقّ است بیرون از هرچه وهم بدو رسد». و گفت: «قدرت آشکار است و چشمها گشاده، لیکن دیدار ضعیف است». و گفت: «نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او». و گفت: «ضعیف ترین خلق آن است که عاجز بود از دست داشتنِ شهوات، و قوی‌ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن». و گفت: «قیمت هر آدمی به قدر همّت او بود؛ اگر همت او دنیا بود، او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود، ممکن نبود که درتوان یافت غایتِ قیمت او، یا وقوف توان یافت بر آن».

و گفت: «راضی آن است که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا

---

۱ ـ «م» و «هـ» ابراهیم بن داود (؟) رقی. تعلیقات را نگاه کنید.

۲ ـ ظ: وادیی. هـ: در بادیه.

۳ ـ از «هـ» افزوده شد.

نیست». و گفت: «توکّل آرام گرفتن بود برآنچه خدای ـ تعالی ـ ضمان کرده است». و گفت: «آنچه کفایت است به تو می‌رسد بی‌رنج. امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است». و گفت: «کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب». و گفت: «ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت به علم آیند». و گفت: «تا مادام که در دل تو خطری بود اَعراضِ کَوْن را، یقین دان که: نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ تو را هیچ خطری نیست». و گفت: «هرکه عزیز شود به چیزی جز خدای ـ تعالی ـ درست آن است که: در عزّ خویش خوار است[1]». و گفت: بسنده است از دنیا تو را دو چیز: یکی صحبت فقیر، دوّم حرمت وَلیّ».

۱ ـ اصل: خارست.

۵۲

ذکر یوسُف بن اَسباط، رحمةالله علیه

آن مجاهد مردان مرد، آن مبارز میدان درد، آن خو کردهٔ تقوی. آن پروردهٔ معنی، آن مخلص محتاط، **یوسف اسباط** ـ رحمةاللّه علیه ـ از زُهّاد و عُبّاد این قوم بود و در تابعین به زهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی؛ و از دنیا انقطاع کلّی داشت؛ و کلماتی شافی دارد؛ و مشایخ کبار را دیده بود.

نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد؛ و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن قوت می‌ساخت. و گفت: «چهل سال بر من بگذشت که مرا پیرهنی نو نبود، مگر خرقه‌یی کهنه».

نقل است که وقتی به **حُذَیفهٔ مرعشی** نامه نوشت که: «شنیدم که دین خود به دو حبّه فروخته‌ای. و آن آن است که در بازار چیزی می‌خریدی. او دانگی گفت و تو سه تَسو؛ و سبب آن که تو را می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو» ـ و این حکایت برعکس این نوشته‌اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم ـ و هم به **حُذیفه** نوشت که: «هرکه را فضایل نزدیک او دوست‌تر از گناه بود، او فریفته است؛ و هرکه قرآن خواند و دنیا برگزیند، او استهزاء کرده است؛ و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما، بر ما زیان کارتر بود از گناه ما؛ و هرکه را درم و دینار دردل او بزرگتر از بزرگی آخرت [بود]. چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیای خویش؟». و گفت: «اگر شبی به صدق با خدای ـ عزّوجلّ ـ کار کنم. دوست‌تر دارم از آن که در راه خدا شمشیر زنم». و هم به

حُذیفه نوشت که: «امّا بعد، وصیت می‌کنم به تقوای خدای ـ عزّوجلّ ـ و عمل کردن بدآنچه تعلیم داده است تو را، و مراقبت، چنان که هیچ کس نبیند تو را آنجا که مراقبت کنی الّا خدای ـ تعالی ـ و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست[۱] و در وقت فرو آمدنِ آن پشیمانی سودمند نیست. والسَّلام».

نقل است که **شبلی** گفت: از **یوسف اسباط** پرسیدم که: غایت تواضع چیست؟. گفت: «آن که از خانه بیرون آیی، هرکه را بینی چنان دانی که بهتر از توست». و گفت: «اندکی ورع را جزاءِ بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را [جزاءِ] بسیار اجتهاد دهند». و گفت: «علامت تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید، و رفق کنی با کسی که فروتر بود، و بزرگ داری آن را که[۲] بالای تو بود در رتبت، و اگر زَلل بینی احتمال کنی و خشم فروخوری، و هرجا که باشی رجوع به خدای کنی، و برتوانگران تکبّر کنی و هرچه به تورسد بدآن شکر کنی». و گفت: «توبه را ده مقام است: دور بودن از جاهلان، و ترک گفتن باطل، و روی گردانیدن از منکران، و دررفتن به محبوبات، و شتافتن به خیرات، و درست کردن توبه، و لازم بودن بر توبه، و ادا کردن مظالم، و طلب غنیمت، و تصفیهٔ قلوب[۳]».

و گفت: زهد ده چیز است: ترک موجود، و ترک آرزوی مفقود، و خدمت معبود، و ایثار مولی، و صفاءِ معنی، و متعزّز شدن به **عزیز**، و احترام مشفق، و زهد در مباح، و طلب ارباح، و قلّتِ رواح یعنی آسایش». و گفت: «از علامت زهد یکی آن است که بداند که: بنده زهد نتواند ورزید الّا به ایمنی به خدای، تعالی». و گفت: علامت ورع ده چیز است: درنگ کردن در متشابهات، و بیرون آمدن از شبهات، و تفتیش کردن[۴] در اقوات، و از تشویش احتراز کردن، و گوش داشتن زیادت و نقصان، و مداومت کردن به رضاءِ رحمان، و از سر صفا تعلّق ساختن به امانات، و روی گردانیدن از مواضع آفات، و دور بودن از طریق عاهات، و اعراض از سر مباهات[۵]».

---

۱ ـ اصل، نتواند ساخت. متن مطابق «م» است. شاید فعل اصل درست و حرف «را» زائد باشد.

۲ ـ اصل: آن که. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م» و «ن» قوت.

۴ ـ اصل: یقینش کردن. متن مطابق «ن» و اصل تصحیف همان لفظ است.

۵ ـ اصل عبارتی اضافه دارد: و تعلق ساختن به مناجات. اما این عبارت مورد یازدهمی از «... علامت ورع» است و زائد مینماید و چون در نسخه‌های دیگر هم نبود حذف گردید.

و گفت: «علامت صبر ده چیز است: حبس نفس، و استحکام درس، و مداومت بر طلب انس، و نفی جزع، و اسقاط ورع، و محافظت بر طاعات، و استقصا در واجبات، و صدق در معاملات، و طول قیام شب در مجاهدات، و اصلاح جنایات». و گفت: «محو نگرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی‌اختیار و شوقی که مرد را بی آرام کند». و گفت «مراقبت را علامات است: برگزیدن آنچه خدای ـ تعالی ـ برگزیده است، و عزم نیکو کردن به خدای ـ تعالی ـ و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای، و آرام گرفتن دل به خدا، و منقطع شدن از جملهٔ خلق به خدا». و گفت: «صدق را علامات است: دل با زبان راست داشتن، و قول بافعل برابر داشتن، و ترک طلب مَحمدتِ این جهان گفتن، و ریاست ناگرفتن، و آخرت را بر دنیا گزیدن، و نفس را قهر کردن». و گفت: «توکّل را ده علامت است: آرام گرفتن بدآنچه حق ـ تعالی ـ ضمان کرده است، و ایستادن بدآنچه به تو رسد از رفیع و دون، و تسلیم کردن به مایَکون، و تعلقّ گرفتن دل میان کاف و نون ـ یعنی چنان داند که: هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نپیوسته است تالاجرم: هرچه تو را از کاف و نون [بود و] توکّل درست بود ـ و قدم در عبودیّت نهادن، و از ربوبیّت بیرون آمدن ـ یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند ـ و قطع علایق، و نومیدی از خلایق، و دخول در حقایق و به دست آوردن دقایق». و گفت: «عمل کن عمل مردی که معاینه می‌بیند که او را نجات نخواهد بود الّا بدآن عمل، و توکّل کن توکّل مردی که معاینه می‌بیند که: بدو نخواهد رسید الّا آن که حق ـ تعالی ـ در ازل برای او نوشته است و حکم کرده».

و گفت: «انس را علامت[۱] است: دایم نشستن در خلوت، و طول وحشت از مخالطات، و لذّت یافتن به ذکر، و راحت یافتن در مجاهده، و چنگ درزدن به حبلِ طاعت». و گفت: «علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار، و وزن گرفتنِ سخن پیش از گفتن، و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی، و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد، و نگه داشتن زبان و چشم و گوش و شکم و فرج، و ترک آرایش حیات دنیا، و یاد کردن گورستان و مردگان».

و گفت: «شوق را علامات است: دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا، و

۱ ـ ظ: علامات.

دشمن داشتن حیات در وقت صحّت، و رغبت و انس گرفتن به ذکر خدای ـ تعالی ـ و بی‌قرار شدن در وقت نشرِ آلاءِ حق، و در طرب آمدن در وقت تفکّرْ خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بود». و از او پرسیدند از جمع و تفرقه. گفت: «جمع، جمع کردن دل است در معرفت، و تفرقه متفرّق گردانیدن در احوال». و گفت: «نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است». والسّلام.

۵۳

ذکر ابویعقوبْ اسحاق النَّهر جوری، رحمةاللّه علیه

آن مشرّفِ رقم فضیلت، آن مقرّبِ حرمِ وسیلت، آن منّور رجـال[۱]، آن مـعطرّ[۲] وصال، آن شاهد مقامات مشهوری، **ابویعقوب اسحاق النّهرجوری** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و به خدمت وادب مـخصوص بـود و مـقبول اصحاب. و سوزی عظیم و مجاهده‌یی سخت و مراقبتی بر کمال؛ و کلماتی پسندیده؛ و گفته‌اند که: «هیچ پیر از مشایخ از او نورانی‌تر نبود؛ و صحبتِ **عَمروبن عـثمان** مکّـی **[و جنید]** یافته، و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد.

نقل است که یک ساعت از عبادت و مجاهده خالی نبودی و یک دم خوش دل نبودی. پس در مناجات بنالید[ی]، تا حق ـ تعالی ـ به سرّش ندا کرد که: «یا **بایعقوب!** تو بنده‌ای. بنده را با راحت چه کار؟».

نقل است که یکی او را گفت: «در دل خود سختی می‌یابم و با فـلان مشـورت کردم، مرا روزه فرمود. [چنان کردم[۳]] زایل نشد، و با فلان گفتم، سفر فرمود و به سفر هم زایل نشد». او گفت: «ایشان غلط کردند. طریق تو آن است که: در آن ساعت که خلق بخسبند، به مُلْتَزَم[۴] روی و تضرّع و زاری کنی و بگویی: خدایا! در کار [خود] متحیّرم. دستم گیر». آن مرد گفت: «چنان کردم. زایل شد».

---

۱ ـ «ن»: جمال.

۲ ـ اصل، معطل. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ «م»: به نمان.

نقل است که یکی او را گفت: «نماز می‌کنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم». گفت. «چون طلب دل در نماز کنی، حلاوت نیابی چنان که در مثل گفته‌اند: اگر خر را در پای عَقبه جو دهی، عقبه را قطع نتواند کرد».

و گفت: مردی یک چشم را دیدم در طواف، که می‌گفت: **«اعوذُ بِکَ مِنْکَ»** ـ پناه می‌گیرم از تو به تو ـ گفتند: «این چه دعایی است». گفت: «روزی نظری کردم به یکی که در نظرم خوش آمد. تپانچه‌یی از هوا در آمد و بدین یک چشم من زد که بدآن نگرسته بودم و آوازی شنیدم که: **نَظَرْتَ بعیْنِ العبرةِ، رَمَیْناکَ بِسَهْمِ‌الغَیْرةِ وَ لَوْ نَظَرْتَ بعینِ‌الشّهوةِ**[1] **لَرَمَیَنَاکَ بِسَهْمِ القطیعةِ»** ـ یعنی نگرشی را تپانچه‌یی، و اگر زیادت دیدی، زیادت کردمی؛ و اگر نگری، خوری ـ و گفت: «دنیا دریاست. کنارهٔ او آخرت و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر». و گفت: «هرکه را سیری به طعام بود، همیشه گرسنه بود و هرکه را توانگری به مال بود، همیشه درویش بود و هرکه در حاجت خود قصد خلق کند، همیشه محروم بود، و هرکه در کار خود یاری از خدای ـ تعالی ـ نخواهد همیشه مخذول باشد». و گفت: «زوال نیست نعمتی را که شکر کنی، و پایداری نیست آن را، چون کفران کنی». و گفت: «چون بنده به کمال رسد از حقیقت یقین، بلا به نزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت». و گفت: «اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات کردن». و گفت: «چون بنده از خود فانی شود و به حق باقی شود چنان که پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و سلّم ـ از خود فانی شد و به حق باقی گشت، لاجرم به هیچ نامش نخواند الّا به عبد» ـ **فَاَوْحیٰ الی عَبْدِهِ ما اَوْحیٰ** ـ و گفت: «هرکه در عبودیّت استعمال علم رضا نکند و عبودّیت در فنا و بقاء او صحبت نکند، او مدّعی و کذّاب است».

و گفت: «شادی در سه خصلت است: یکی شادی به طاعت داشتن خدای [را]، و دیگر شادیی است به نزدیک بودن به خدای و دور بودن از خلق، و سیّوم شادیی است یاد کردن خدای ـ عزّوجلّ ـ را، و یاد خلق فراموش کردن. و نشان آن که شادی است به خدای، سه چیز است: یکی آن که همیشه در طاعت بود، دوّم دور باشد از دنیا و اهل

---

۱ ـ اصل: ولو رمیت بسهم‌الشهوة. عبارت عربی در «ن» نیست و «م» مانند اصل است. تصحیح با توجه به سیاق عبارت است.

دنیا، سیّوم بایستِ خلق از او بیفتد. هیچ چیز نکند با خدای ـ تعالی ـ مگر آنچه خدای را باشد». و گفت: «فاضل ترین کارها آن باشد که به علم پیوسته بود». و گفت: «عارف ترین [کسی] به خدای ـ تعالی ـ آن بود که متحیّر [تر] بود در خدای، تعالی». و گفت: «عارف به حق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز: علم و عمل و خلوت» یعنی در این هر سه از این هر سه بریده باشد.

و از او پرسیدند که: «عارف به هیچ چیز تأسف خورد جز به خدای؟». گفت: «عارف خود هیچ بیند جز خدای؟ تا بر وی تأسف خورد». گفتند: «به کدام چشم نگرد؟». گفت: «به چشم فنا و زوال». و گفت: «مشاهدهٔ ارواح تحقیق است[1] و مشاهدهٔ قلوب تحقیق». و گفت: «جمع، عین حقّ است، آن که جملهٔ اشیاء بدو قایم بود؛ و تفرقه صفت[2] حقّ است از باطل» ـ یعنی هرچه دون حقّ است باطل است به نسبت با حق، و هر صفت که باطل کند حق را، آن تفرقه بود ـ و گفت: «جمع آن است که تعلیم داد **آدم** را ـ علیه‌السّلام ـ از اسما؛ و تفرقه آن است که از آن علم تفرقه شد و منتشر گشت در باب او». و گفت: «ارزاق متوکّلان برخداوند است، می‌رسد به علم خدای بر ایشان، و برِ ایشان می‌رود بی شغلی و رنجی، و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش». و گفت: «متوکّل حقیقی آن است که رنج و مؤونت خود از خلق برگرفته است. نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد، و نه ذمّ کند کسی را که منع کندش؛ از جهت آن که نبیند منع و عطا جز از حق، تعالی». و گفت: «حقیقت توکّل **ابراهیم خلیل** را بود ـ علیه‌السّلام ـ که **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ او را گفت که: هیچ حاجت هست؟، گفت: به تو نه! زیراکه از نفس غایب بود به خدای ـ تعالی ـ تا با خدای هیچ [چیز] دیگر را ندید». و گفت: «اهل توکّل را در حقایق توکّل اوقاتی است[3] که اگر در آن اوقات بر آتش بروند، خبر ندارند از آن؛ و اگر [ایشان را] در آن حالت در آتش اندازند، هیچ مضرّت بدیشان نرسد. و اگر تیرهای ناوک به ایشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند، الم نیابند؛ و وقت باشد که اگر پشه‌یی ایشان را بگزد، بترسند و به اندک حرکتی از جای بروند».

گفتند: «طریق به خدا چگونه است؟». گفت: «دور بودن از جهّال و صحبت با

---

۱ ـ اصل، بحقیقت. متن مطابق «م» است. ۲ ـ «م»: حقیقت.

۳ ـ «ن»: اوقاتی است در غلبات.

علما و استعمال کردن به علم و دایم بر ذکر بودن». پرسیدند از تصوّف. اوّل گفت: «**تِلْکَ أُمَّةٌ قد خَلَتْ، لَها ماکَسَبَتْ**». پس به آخر گفت[۱]: «زَفَرات قلوب است به ودایع حضور، آنجا که همه را خطاب کرده است و آن همه در صورت ذرّات بوده است **کما قالَ ـ عزَّوجلَّ ـ اَلَسْتُ بِربّکُم؟ قالوا: بلی**».

۱ ـ در نسخه‌های «م» و «ن» این کلمه نیست و کلمات پیش از آن جزو سخن نهرجوری است.

۵۴

ذکر سَمنونِ مُحِبّ، رحمةاللّه علیه

آن بی خوفِ همه حُبّ، آن بی‌عقلِ همه لُبّ، آن پروانهٔ شمع جلال، آن آشفتهٔ صبح وصال، آن ساکن مضطرب، محبوب حق **سمنون مُحبّ** ـ رحمةاللّه علیه ـ در شأن خویش یگانه و مقبول اهل زمانه و اَلطفِ مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت، و در محبّت آیتی بود و جملهٔ اکابر به بزرگی او اقرار کردند[1] و او را از فتّوت و محبّت **سمنون محبّ** خواندندی. و او خود را **سمنون کذّاب** خواندی.

صحبت **سریّ** یافته [بود و از[2]] اقران **جنید** بود و او را در محبّت مذهبی خاصّ هست، و او تقدیم محبّت کرده است بر معرفت؛ و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبّت تقدیم داشته‌اند. او می‌گوید[3] که: «محبّت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه با نسبت محبّت، بازی‌اند؛ و در [هر] محلّی که طالب را شناسند، زوال بدآن روا باشد، در محلّ محبّت به هیچ حال روا نباشد، مادام که ذات [او] موجود بود».

نقل است که چون به **حجاز** رفت، اهل **فَیدْ** او را گفتند: «ما را سخن گوی». بر منبر شد و سخن می‌گفت. مستمع نیافت. روی به قنادیل کرد که: «با شما می‌گویم سخن محبّت». در حال آن قنادیل بر یکدیگر می‌آمدند و پاره پاره می‌شدند.

نقل است که یک روز در محبّت سخن می‌گفت: مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست. پس بر دست او نشست. پس در کنار او نشست. پس چندان منقار بر زمین زد

---

۱ ـ «م» و «ن»: اقرار داشتند.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل، و می‌گویند. متن مطابق «م» است.

که خون از منقارش روان شد. پس بیفتاد و بمرد.

نقل است که در آخر عمر برای سنّت زنی خواست. دختری در وجود آمد. چون سه ساله شد، **سمنون** را با وی پیوندی پدید آمد. همان شب قیامت را به خواب دید [و دید که[1]] عَلَم‌ها نصب می‌کردند برای هر قومی؛ و علمی نصب کردند که نور او عرصات را فرو گرفت. **سمنون** گفت: «این علم کدام قوم است؟». گفتند: «از آنِ آن قوم که **یُحِبُّهُم و یُحبّونَه** در شأن ایشان است». **سمنون** خود را در میان ایشان انداخت. یکی بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد. **سمنون** فریاد برآورد که: «چرا بیرون می‌کنی؟». گفت: «از آن که این عَلَم محبّان است و تو از ایشان نیستی». گفت: «آخر مرا **سمنون محبّ** می‌خوانند و حق ـ تعالی از دل من می‌داند». هاتفی آواز داد که: «ای **سمنون**! تو از محبّان بودی، امّا چون دل تو بدآن کودک میل کرد، نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردیم[2]». **سمنون** هم در خواب زاری آغاز کرد که: «خداوندا! اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود، او را از راه بردار». چون از خواب بیدار گشت، فریادی برآمد که: «دختر از بام در افتاد و بمرد».

نقل است که یک بار در مناجات گفت: «الهی! در هرچه مرا بیازمایی در آن راستم یابی و در آن تسلیم شوم و دم نزنم». در حال دردی بر وی[3] مستولی شد که جانش برخواست آمد، و او دم نمی‌زد. [بامداد] همسایگان گفتند: «ای شیخ! [دوش] تو را چه بود؟ که از فریاد تو ما را خواب نیامد». و او دم نزده بود امّا معنی او در صورت آمده بود و به گوش مستمعان رسیده»، تا حق ـ تعالی ـ بدو باز نمود که: «خاموشی خاموشی باطن است. اگر به حقیقت خاموش بودی، همسایگان را خبر نبودی». یعنی که: چیزی که نتوانی مگوی. یک بار این بیت می‌گفت:

وَلَیْسَ لی فی سِواکَ[4] حَظٌّ فَکَیْفَ ما شِئْتَ فَاخْتَبِرْنی

یعنی: مرا جز در تو نصیب نیست [و] دلم به غیر تومایل نیست. مرا به هرچه خواهی امتحان کن ـ در حال بولش بسته شد. به دبیرستانها می‌گردید و کودکان را می‌گفت که: «عمّ دروغ زن را دعا کنید تا حق ـ تعالی ـ شفا دهدش».

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «م»: محو کردند.

۳ ـ اصل: به وی. متن مطابق «م» است.

۴ ـ «ن»: فی ماسواک. متن درست است.

ابومحمّد مَغازلی گوید: با **سمنون** در **بغداد** بودم. چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند که هیچ به ما ندادند. بعد از آن **سمنون** گفت: «بیا تا جایی رویم و به هر درمی که ایشان دادند، رکعتی نماز کنیم». پس به **مداین** رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.

نقل است که **غلام خلیل** خود را به تصوّف پیش خلیفه معروف کرده بود و دین به دنیا فروخته؛ و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه[1] گفتی؛ [و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرّک نکند تا جاه او بر جای بماند و فضیحت نشود[2]]. چون **سمنون** را جاه بلند شد و صیتِ او منتشر گشت، **غلام خلیل** رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت کند. تا زنی مُنعمه خود را به **سمنون** عرضه کرد که: «مرا بخواه». **سمنون** قبول نکرد. پیش **جنید** رفت تا شفاعت کند به **سمنون**، تا او را بخواهد. **جنید** او را زجر کرد و براند. آن زن پیش **غلام خلیل** رفت و سمنون را تهمتی نهاد. **غلام خلیل** شاد شد و خلیفه را بر وی متغیّر گردانید. پس خلیفه فرمود که **سمنون** را بکشند. چون سیّاف حاضر شد، خلیفه خواست تا سخنی گوید، نتوانست. زبانش بگرفت. شبانه در خواب دید که گفتند: «زوال مُلک تو در ممات[3] **سمنون** بسته‌اند». بامداد **سمنون** را بخواند و بنواخت و به اکرامی تمام باز گردانید. پس **غلام خلیل** را دشمنی زیادت شد. تا به آخر عمر مجذوم گشت. یکی پیش بزرگی[4] حکایت کرد که: **غلام خلیل** مجذوم گشت». گفت: «همانا که [یکی] از نارسیدگان متصوّفه همّت در وی بسته است[5] و نیک نکرده است، که او منازع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را به اعمال او راه می‌گرفت[6]. خدایش شفا دهاد». این سخن با **غلام خلیل** گفتند. از آن جمله توبه کرد و هرچه داشت از متاع، پیش متصوّفه فرستاد. ایشان هیچ قبول نکردند. بنگر که ایشان چه قومی‌اند که منکر ایشان را عاقبت به توبه می‌رساند. خود کسی که اقرار دارد، چون بود؟ لاجرم گفته‌اند که: «هیچ کس بر ایشان زیان نکند».

سؤال کردند از محبّت. گفت: «صفای دوستی است با ذکر دایم، چنان که حق ـ

---

۱ ـ اصل: خلیفه پیش مشایخ. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: حیوة.

۴ ـ «م» و «ن»: پیش سمنون.

۵ ـ اصل: بسته‌اند. متن مطابق «م» است.

۶ ـ «م»: می‌گرفتند.

تعالی ـ فرمود: **أُذکُرُوا اللّهَ ذکراً کثیراً.** محبّان خدای ـ عزّوجلّ ـ شرف دنیا و آخرت بردند. **لِأَنّ‌النّبیّ ـ صلی اللّه علیه و سلّم ـ قال: المرءُ مَعَ مَن اَحَبَّ** ـ یعنی مرد با آن بود که دوست دارد ـ پس ایشان در دنیا و آخرت با خدا باشند». و گفت: «عبارت نتوان کرد از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بود، و هیچ چیز لطیف‌تر از محبّت نبود. پس [به چه] از محبّت عبارت توان کرد؟» ـ یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد ـ گفتند: «چرا محبّت را به بلا مقرون کردند؟». گفت: «تا هرسفله‌یی دعوی محبّت نکند. چون بلا بیند، به هزیمت شود».

پرسیدند از فقر. گفت: «فقیر[1] آن است که با فقر[2] انس گیرد چنان که جاهل به نقد، و فقیر را از نقد[3] چنان وحشت بود که جاهل را از فقر». و گفت: «تصوّف آن است که هیچ چیز مِلک تو نباشد و تو مِلک هیچ چیز نباشی».

---

۱ ـ اصل: فقر. متن مطابق «ن» است. ۲ ـ «ن»: فقد.

۳ ـ اصل: زهد. متن مطابق دیگر نسخه‌هاست.

۵۵

ذکر ابومحمّد مُرتعش، رحمةاللّه علیه

آن به جان سابقِ معنیٰ، آن به تن لاحق تـقویٰ، آن سـالک بسـاط وِجـدان و پرورش[1]، **ابو محمدّ مرتعش** ـ رحمةاللّه علیه ـ از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر؛ و سفرها بر تجرید کرده و به خدمت‌های شایسته معروف، [و مشهورِ طوایف بود و به ریاضات و مجاهدات مخصوص[2]]. و از **حیرهٔ نشابور** بود و **ابوحفص** را دیده بود و با **[ابو] عثمان** و **جنید** صحبت داشته، و مقام او در **شونیزیه** بود، و در **بغداد** وفات کرد.

نقل است که گفت: «سیزده حجّ به توکّل کردم. چون نگه کردم همه بر هواءِ نفس بود». گفتند: «چون دانستی؟». گفت: «از آن که مادرم گفت: سبوی آب آر، بر من گران آمد. دانستم که آن حجّ بر شَرَهِ نفس بود». درویشی گفت: در **بغداد** بودم و خاطرم متعلّق حج بود. در دلم آمد که **مرتعش** می‌آید و پانزده درم می‌آورد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و به بادیه روم. در حال یکی در بزد، باز کردم. **مرتعش** بود، رکـوه‌یی در دست. گفت: «بستان». گفتم: «نگیرم». گفت: «بگیر و مرا بیش از این رنجه مـدار. چـند درم خواسته بودی؟». گفتم: «پانزده درم». گفت: «بگیر که پانزده درم است».

نقل است که روزی در محلّتی از **بغداد** می‌رفت. تشنه شـد و از خـانه‌یی آب خواست. دختری صاحب جمال کوزه‌یی آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه باز آمد ـ و از منعمان **بغداد** بود ـ گفت: «ای خواجه! دلی به

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر: وجدان پرورش.

۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

شربتی آب گران است. مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم ببردند». آن مـرد گـفت: «دختر از آن من است. به زنی به تو دادم». او را در خانه برد و عقد نکاح کرد و به گرماوه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشید. چون شب درآمد، دختر به وی دادند. **مرتعش** برخاست و به نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد بـرآورد کـه: «مرقّع من بیارید». گفتند: «چه افتاد؟». گفت: «به سرّم ندا کردند که: به یکی نظر[۱] که به خلاف ما کردی جامهٔ اهل صلاح از تو بر کشیدیم. اگر نوبتی دیگر نظر کـنی، لبـاس آشنایی از باطنت برکشیم». مرقّع درپوشید و زن را طلاق داد.

نقل است که او را گفتند که: «فلان کس بر آب می‌رود». گفت: «آن را که خدای ـ عزّوجلّ ـ توفیق دهد که مخالفت هوا کند، بزرگتر از آن بود که در آب و در هوا برود»

نقل است که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع **بغداد**. [بعد از[۲]] دو روز بیرون آمد. گفتند: «چرا اعتکاف باطل کردی؟». گفت: «جماعت قُرّاء را نتوانستم دید و از دیدن طلعت ایشان بر کنار آمدم[۳]». و گفت: «هرکه گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند، به یقین خود را در خطر انداخـته است و هـرکه اعتماد بر فضل خدای دارد، حق ـ تعالی ـ او را به بهشت رساند، **کَماقَالَ‌اللّٰهُ ـ تعالی ـ قُل: بِفضل اللّه و بِرَحمته، فبِذلکَ فلیَفْرَحوا**». و گفت: «آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب».

پرسیدند که: «به چه چیز دوستی خدای ـ تعالی ـ حاصل شود؟». گـفت: «بـه دشمنیِ آن که خدای ـ تعالی ـ دشمن گرفته است، و آن دنیاست». و گفت: «اصل توحید سه چیز است: شناختن خدای را به ربوبیّت، و اقرار کردن خدای را به وحدانیّت و نفی کردن جملهٔ انداد». و گفت: «عارف صید معروف است، که معروف او را صید کرده است تا مکرّمش گرداند و در حضیرةالقدسش بنشاند». و گفت: «درست کردن معاملات دو چیز است: صبر و اخلاص. صبر بر وی و اخلاص در وی». و گفت: «چون مخلص دل به حق دهد، سَلْوَت باشد و چون به خلق دهد، فکرت باشد». و گفت: «تصوّف حسن خُلق

---

۱ ـ «م»: یک نظر.

۲ ـ «ن»: در جامع. بعد از دو روز... تصحیح با توجه به جمیع نسخه‌هاست.

۳ ـ «م»: آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد

است». و گفت: «تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی، و می‌برد تا به خدای ذوالمنن؛ و از آنجا بیرون برد، تا خدا بماند، و او نیست شود». و گفت. «این مذهبی است به جدّ. با هیچ هزل آمیخته نگردانید[1]». و گفت: «عزیزترین نشستی فقرا را آن بود که با فقرا نشینند. پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر، یقین دان که از علّتی خالی نیست». و از او وصیّتی خواستند، گفت: «پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد». والسّلام.

---

۱ ـ «م»: مگردانید.

۵۶

ذکر ابو عبدالله محمّد بن فضل، رحمةالله علیه

آن متمکّن به کرامات و حقایق، آن، متعیّن به اشارات و دقایق، آن مقبول طوایف، آن مخصوص لطایف، آن شیر مرغزار عشق و عقل **ابو عبدالله محمّد بن فضل** ـ رحمةاللّٰه‌علیه ـ از کبار مشایخ بود و ستودهٔ همه [بود] و در ریاضت و فتوّت بی‌نظیر؛ و مرید **خضرویه**[1] بود و **ترمذی** را دیده بود؛ و **ابوعثمان حیری** را بدو میلی عظیم بود چنان که یک بار بدو نامه‌یی نوشت که: «علامت شقاوت چیست؟». گفت: «سه چیز: یکی آن که حق ـ تعالی ـ او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند. دوّم آن که عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند. سیّوم آن که صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند».

و **ابوعثمان حیری** گفت: «**محمّد بن فضل** بلخی سمسار[2] مردان است». و **ابو عثمان** با همهٔ جلالت خود گفتی: «اگر قوّت دارمی، در پناه **محمّد فضل** شدمی تا سرّ من صافی شدی به دیدار او». و او از اهل **بلخ** جفا بسیار کشید و از بلخش بیرون کردند و او گفت «یاربّ! صدق از ایشان باز گیر».

نقل است که از او سؤال کردند که: «سلامت صدور به چه حاصل آید؟». گفت: «به ایستادن به حقّ‌الیقین، و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم‌الیقین دهند، تا به علم‌الیقین مطالعهٔ عین‌الیقین کند؛ تا آنجا سلامت یابد. و تا نخست عین‌الیقین [نبود، علم‌الیقین

---

۱ ـ همهٔ نسخه‌ها مانند متن است. باید [احمد] خضرویه باشد یا احمد بن خضرویه.

۲ ـ اصل: سیوم. متن با مأخذ عطار و نیز با «ن» مطابق است.

نبود. که کسی را که **کعبه** ندید، هرگز او را علم‌الیقین[1] به **کعبه** نبود. پس معلوم شد که علم‌الیقین بعد از عین‌الیقین تواند بود؛ که آن علمی که پیش از عین‌الیقین بود، آن به همّت و اجتهاد، و از آنجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا. چون علم‌الیقین [پید آمد، به علم‌الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین‌الیقین] توان کرد. مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده. ناگاه او را از آن چاه برآورند. در آفتاب متحیّر گردد و مدّتی بر آن ثبات کند تا به آفتاب دیدن خوی کند، تا چنان که به آفتابش، علمی حاصل گردد که بر آن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد».

و گفت: «عجب دارم از آن که به هواء خود به خانهٔ او رود و زیارت کند. چرا قدمی بر هواءِ خود ننهد تا بدو رسد[2]؟» و گفت: «صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها». و گفت: «راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس» و گفت: «چون مرید به گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد، تو بیش در وی منگر، که او مرتدّ طریقت است». و گفت: «اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند: یکی آن که عمل نکند بدآنچه داند، دوّم آن که عمل کند بدآنچه نداند، سیوم آن که نجوید آنچه نداند، چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن». و گفت: «علم سه حرف است: عین ولام و میم. عین علم است ولام عمل است و میم مَخلَصِ حقّ است در علم و عمل». و گفت: «بزرگترین اهل معرفت، مجتهدترین ایشان باشد در اداءِ شریعت، و با غیرت‌ترین در حفظ سنّت و متابعت».

و گفت: «محبّت ایثار است و آن چهار چیز است: یکی دوام ذکر به دل و شاد بودن بدآن، دوّم انس عظیم گرفتن به ذکر حق، سیّوم قطع اَشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن، چهارم او را بر خود گزیدن و بر هرچه غیر اوست، چنان که حق ـ تعالی ـ فرموده است: **قل: اِنْ کانَ آباؤکُم و اَبناؤکُم و اِخوانُکُم و اَزواجُکُم وَ عَشیرَتُکُم و اموالٌ اقْتَرَفتُموها، [الی قوله: اَحَبَّ الیکم مِن اللّهِ و رسوله الآیة**[3]]: و صفت محبّان حقّ این است که محبّت ایشان بر معنیِ ایثار بود. بعد از آن معاملت ایشان بر چهار منزل رود: یکی محبّت، دوّم هیبت، سیّوم حیا، چهارم تعظیم». و گفت: «ایثار زاهدان به وقت

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ «م» بدو رسد و با او دیدار کند.

۳ ـ از «ن» افزوده شد.

بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان به وقت حاجت». و گفت: «زهد در دنیا ترک است؛ و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوارداری».

۵۷

ذکر ابوالحسن[1] بُوشَنْجی، رحمةالله علیه

آن صادق کار دیده، آن مخلص بار کشیده، آن موحّد یک رنگی، شیخ **ابوالحسن بوشنجی** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از جوانمردان **خراسان** بود و محتشم‌ترین اهل زمان و عالم‌ترین در علم طریقت. در تجرید قدمی ثابت داشت. **ابوعثمان** و **ابن عطا** و **جُریری** و **ابوعمرو** را دیده بود؛ و سالها از **بوشنج** برفت و به **عراق** می‌بود. چون باز آمد به زندقه منسوبش کردند. از آنجا باز **نشابور** آمد و عمر آنجا گذاشت چنان‌که مشهور شد. تا به حدّی که روستائیی دراز گوش گم کرد. پرسید که «در **نشابور** پارساتر کی است؟». گفتند: «**ابوالحسن بوشنجی**». بیامد و در دامن او آویخت که: «خر من تو برده‌ای». گفت: «ای جوانمرد! غلط کرده‌ای [که من تو را اکنون می‌بینم»[2]]. گفت[3]: «تو برده‌ای». درماند. دست برداشت و گفت: «الهی؟ مرا از وی بازخر». در حال یکی آمد و آواز داد که: «او را رها کن، که خر یافتم». بعد از آن روستایی گفت: «ای شیخ! من دانستم که تو نبرده‌ای. ولکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بدین درگاه. گفتم تا به نَفَس تو مقصود من برآید».

نقل است که یک روز بر قاعدهٔ صوفیان می‌رفت. ترکی درآمد وقفایی به وی زد و برفت. مردمان گفتند: «چرا کردی؟ که او شیخ **ابوالحسن** است و بزرگ روزگار

---

۱ ـ ا صل: ابوالحسین. متن مطابق نسخه‌های دیگر است

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: گفت: نکرده‌ام. گفت:...

است». او پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: «ای دوست! فارغ باش، که ما این نه از تو دیدیم. که از آنجا که رفت، غلط نرود».

نقل است که در متوضّا بود. در خاطرش آمد که: «این پیرهن به فلان درویش می‌باید داد». خادم را آواز داد و گفت: «این پیرهن از سر من بر کش و به فلان درویش ده». خادم گفت: «ای شیخ چندان صبر کن که بیرون آیی». گفت[1]: «می‌ترسم که شیطان ره بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند».

نقل است که از او پرسیدند که: «چگونه‌ای؟» گفت: «دندانم فرسوده شد از نعمت حق که خوردم[2]، و زبان از کار شد از بس شکایت کردن». و پرسیدند که: «مروّت چیست؟». گفت: «دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروّتی بود که با کرام‌الکاتبین کرده باشی».

پرسیدند از تصوّف. گفت: «امروز اسمی است و مسمّی پدید نه؛ و پیش از این حقیقتی بود بی‌اسم». و پرسیدند از تصوّف. گفت: «کوتاهی امل است و مداومت بر عمل». پرسیدند از فتوّت. گفت: «مراعات نیکو کردن و بر موافقت[3] دایم بودن و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالفت باطن تو بود». و گفت: «توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست». و گفت: «اخلاص آن است که کرام‌الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطلّع نشود». و گفت: «اوّل ایمان به آخر آن پیوسته است». گفتند «ایمان و توکّل چیست؟». گفت: «آن که نان از پیش خود خوری و لقمهٔ خود بخایی به آرام دل، و بدانی که آنچه تو راست از توفوت نشود». و گفت: «هرکه خود را خوار داشت، خدای ـ تعالی ـ او را رفیع‌القدر گرداند و هرکه خود را عزیز داشت، خدای ـ تعالی ـ او را خوار داشت[4]».

نقل است که یکی از او دعایی خواست. گفت: «حق ـ تعالی ـ تو را از فتنهٔ تو نگه داراد».

نقل است که بعد از وفات او درویشی به سرخاک او می‌رفت و از حق ـ تعالی ـ دنیا می‌خواست. شب **ابوالحسن** را به خواب دید که گفت: «ای درویش! چون به سر

---

۱ ـ اصل: و گفت.

۲ ـ «م»: از نعمت حق خوردن.

۳ ـ تعلیقات را نگاه کنید.

۴ ـ «م»: گرداند.

خاک ما آیی، دنیا مخواه. اگر دنیا می‌خواهی به سر خاک خواجگان دنیا رو، و چون اینجا آیی، همّت از دو کَوْن منقطع گردان».

۵۸

ذکر محمّدبن علیّ التِّرْمَذی، رحمة‌اللّه علیه

آن سلیم سنّت، آن عظیم ملّت، آن مجتهد اولیا، آن منفرد اصفیا، آن محترم حرم ایزدی، شیخ وقت **محمّد بن علیّ الترمذی** ـ رحمة‌اللّٰه علیه ـ از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و به همهٔ زبانها ستوده، و آیتی بود در شرح معانی؛ و در احادیث و روایات و اخبارْ ثقت بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود. قبولی به کمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خُلقی عظیم؛ و او را ریاضات و کرامات بسیار است، و در فنون علم کامل و در شریعت مجتهد. وتِرمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که [او] عالم ربّانی بود؛ و او مقلّد کس نبود که صاحب کشف و اسرار بود و حکمتی به غایت داشت چنان که او را «حکیم الاولیاء» خواندندی؛ و صحبت **ابوتراب** و **خضرویه**[۱] و **ابن جلّا** یافته بود، و با **یحیی بن مُعاذ** سخن گفته بود. چنان که گفت: «یک روز سخن می‌گفتم [در] مناظره‌یی. امیر، **یحیی** شد[۲] در آن سخن».

و او را تصانیف بسیار است مشهور و مذکور؛ و در وقت او در **ترمذ** کسی نبود که سخن او فهم کردی؛ و از اهل شهر مهجور بودی؛ و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که به طلب علم روند. چون عزم درست شد، مادرش غمگین گشت و گفت: ای جان مادر! من ضعیفم و بی کس، و تو متولّیِ کار من. مرا به که می‌گذاری؟ و من تنها و عاجز». از این سخن دردی به دل او فرو آمد. ترک سفر کرد و آن دو رفیق او به طلب علم شدند.

---

۱ ـ باید احمد بن خضرویه باشد. همهٔ نسخه‌ها مانند متن است.

۲ ـ «ن»: امیر یحیی متحیر شد. متن درست است.

چون چندگاه برآمد، روزی در گورستان نشسته بود و زار می‌گریست که: «من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من بازآیند در علم به کمال رسیده». ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: «ای پسر! چرا گریانی؟». او حال بازگفت. پیر گفت: «خواهی که تو را هر روز سَبَقی گویم تا به زودی از ایشان در گذری؟». گفتم[1]: «خواهم. پس هر روز سبقی می‌گفت تا سه سال برآمد. بعد از آن مرا معلوم شد که: او **خضر** بود ـ علیه‌السّلام ـ و این دولت به رضاءِ والده یافتم».

ابوبکر ورّاق گفت: هر یکشنبه **خضر** ـ علیه‌السّلام ـ به نزدیک او آمدی و واقعه‌ها از یکدیگر پرسیدندی». و هم او نقل کند که: روزی **محمّدبن علی الحکیم** مرا گفت: «امروز تو راجایی برم». گفتم: «شیخ داند». با وی برفتم. دیری برنیامد که بیابانی چند[2] دیدم سخت صعب، و تختی زرّین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز، و چشمهٔ آب؛ و یکی بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده. چون شیخ نزد او شد، برخاست و شیخ را بر تخت نشاند. چون ساعتی برآمد، از هر طرف گروهی می‌آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند، از آسمان طعامی ظاهر شد و بخوردند. و شیخ سؤال می‌کرد[3] از آن مرد و او جواب می‌گفت، که من یک کلمه از آن فهم نکردم. چون ساعتی برآمد، دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت: «رو، که سعیدی گشتی». پس چون زمانی بر آمد به **ترمذ** بازآمدیم. گفتم: «ای شیخ! آن چه جای بود و آن مرد کی بود؟». گفت: «تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود». گفتم: «در یک ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم؟» گفت: «یا **ابابکر**! چون برنده او بُوَد، تو را با رسیدن کار است نه با چگونگیِ رسیدن».

نقل است که گفت: «هرچند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم، با وی برنیامدم. از خود نومید شدم. گفتم: مگر حق ـ تعالی ـ این نفس را از برای دنیا و دوزخ آفریده است! دوزخیی را چه پرورم؟. به کنار **جیحون** شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت. پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم. آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا به کنار انداخت. از خود نومید شدم.

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد. از اینجا نقل روایت از زبان خود ترمذی است.
۲ ـ این کلمه در نسخه‌های دیگر نیست.
۳ ـ اصل، سؤالی کرد. متن مطابق «ن» است.

گفتم: سبحان اللّٰه! نفسی آفرینند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را. در آن ساعت که از خود نا امید شدم، به برکت آن، سرّ بر من گشاده گشت. بدیدم آنچه مرا بایست. و همان ساعت از خود غایب شدم. تا بزیستم، از برکت آن ساعت [بزیستم]».

ابوبکر ورّاق گفت: شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود را به من داد که: «در جیحون انداز». چون در وی نگاه کردم، همه لطایف و دقایق بود. دلم نداد و درخانه بنهادم. گفتم شیخ را که: «انداختم». گفت «چه دیدی؟». گفتم: «هیچ!». گفت: «نه انداخته‌ای. برو و بینداز[1]». مشکلم دو شد: یکی آن که چرا در آب می‌اندازد؟ و یکی آن که چه برهان ظاهر خواهد؟ باز آمدم و در **جیحون** انداختم. **جیحون** دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده بازدید آمد و آن اجزا در آن افتاد. پس سر باز هم آورد و **جیحون** به قرار بازرفت. عجب داشتم از آن. چون به خدمت شیخ آمدم، گفت: «اکنون انداختی!». گفتم: «ایّهاالشیّخ! به عزّت خدای که سرّ این با من بگوی». گفت: «چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه، که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود. برادرم **خضر** از من درخواست و این صندوق را ماهیی به فرمان او آورده بود؛ و حق ـ تعالی ـ آب را فرمان داد تا آن را به وی رسانَد».

نقل است که یک بار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت. **خضر** آن جمله بگرفت و باز آورد و گفت: «خود را بدین مشغول می‌دار».

و گفت: «هرگز تصنیف یک جزو نکردم تا گویند که: تصنیف اوست. ولکن چون وقت بر من تنگ شدی، مرا بدآن تسلّی بودی».

نقل است که در عمر خود هزار و یک بار خدای ـ عزّوجلّ ـ را به خواب دیده بود.

نقل است که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر **حکیم** اعتراض کردی؛ و **حکیم** کلبه‌یی داشت در همهٔ دنیا. چون از سفر **حجاز** باز آمد، سگی در آن کلبه بچه نهاده بود، که آن خانه را در نبود. شیخ نخواست که او را بیرون کند. هشتاد بار می‌رفت و می‌آمد تا باشد که به اختیار خود بچگان را بیرون برد. پس همان شب آن زاهد پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که فرمود که: «ای فلان! با کسی برابری می‌کنی که

---

۱ ـ در اینجا کلمهٔ «گفتم» در اصل و «ن» افزوده شده است که یا زائد است یا باید «گفت» باشد.

از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد با او؟ اگر سعادت ابدی می‌خواهی، کمر خدمت او دربند» ـ و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام **حکیم** ـ بعد از آن عمر باقی در خدمت شیخ به سر برد.

نقل است که از عیال او پرسیدند که: «چون شیخ خشم گیرد، شما دانید؟». گفتند: «[دانیم]. چون او از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند؛ و گوید: الهی! من تو را به چه آزردم تا ایشان [را] بر من بیرون آوردی؟ الهی! توبه کردم. تو ایشان را به صلاح بازآور. ما بدانیم و توبه کنیم، تا شیخ را از بلا بیرون آوریم.

نقل است که مدّتی **خضر** را ندید، تا روزی که کنیزک جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پر نجاست [و بول] کرده: و شیخ جامه و دستار پاکیزه پوشیده به جامع می‌رفت. مگر کنیزک سبب درخواستی در خشم شد و آن طشت پرنجاست به سر شیخ فرو کرد. شیخ هیچ نگفت، و خشم فرو خورد. در حال **خضر** ـ علیه‌السّلام ـ پیدا گشت و گفت: «بدین بار کشی ما را دیدی».

نقل است که گفتند که: «او را چندان ادب بُوَد که پیش عیال خود هرگز بینی پاک نکرده است». مردی این بشنید. قصد زیارت او کرد. چون او را دید و در مسجد ساعتی توقّف کردتا از اوراد فارغ گشت. بیرون آمد. مرد بر اثر او بیامد. گفت: «کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند، راست است». شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاک کرد. او را عجب آمد و با خود گفت: «آنچه مرا گفتند، یا دروغ گفتند یا این تازیانه‌یی است که شیخ مرا می‌زند تا سرّ بزرگان نطلبم». شیخ این هم بدانست. روی بدو کرد و گفت «ای پسر! تو را راست گفتند؛ لیکن اگر خواهی که سرّ همه پیش تو نهند، سرّ خلق بر خلق نگه‌دار، که هرکه سرّ ملوک بگوید هم سرّی را نشاید».

نقل است که در جوانی صاحب جمالی او را به خود خواند. اجابت نکرد. تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست، بگریخت. زن بر عقب او می‌دوید و فریاد می‌کرد که: «در خون من سعی می‌کنی». شیخ التفات نکرد و به‌دیواری بلند بررفت و خود را فروانداخت. چون پیر شد، روزی مطالعه احوال و اقوال خود می‌کرد. آن حال یادش آمد. در خاطرش آمد که: «چه

بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی؟ که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی». چون این از خاطر خود بدید، رنجور گشت. گفت: «ای نفس خبیثِ پر از معصیت! بیش از چهل سال در جوانی این خاطر نبود. اکنون پس از چندین مجاهده، پشیمانی بر گناه ناکرده از کجا آمد؟». عظیم اندوهگین شد و به ماتم نشست. سه روز ماتم این خاطر بداشت. بعد از سه روز پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دید. فرمود که: «ای **محمّد**! رنجور مشو. که نه از آن است که در روزگار تو تراجعی هست، بل که این خاطر تو از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت و مدّت ما از دنیا دورتر گشت و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را جرمی است و نه حالت تو را قصوری. آنچه دیدی از دراز کشیدن مدّت مفارقت ماست، نه آن که صفت تو در نقصان است».

و گفت: یک بار بیمار شدم و از اورادِ زیادتی باز ماندم. گفتم: «دریغا تن درستی که از من چندین خیرات می‌آمد، اکنون همه گسسته شد». آوازی شنیدم که: «ای **محمّد**! این چه سخن بود که تو گفتی. کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم. کار تو جز سهو و غفلت نبود و کارما جز صدق نبود». گفت: «از آن سخن نَدَم خوردم و توبه کردم».

و گفت: «بعد از آن که مرد بسی ریاضت کشیده [باشد] و بسی ادب ظاهر به جای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده، انوار عطاهای خدای ـ تعالی ـ در دل خود باز یابد و دل او بدآن سبب سِعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نَفَس او فضاءِ توحید شود و بدآن شاد گردد. لاجرم آنجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در این راه [روی] نموده باشد. تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او از غیب، گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند. تا نفس آنجا فریفته شود و هم چون شیری از درون او بجهد و برگردن او نشیند؛ و آن لذّات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد، منبسط گردد چنان که ماهی. که از دام بجهد، چگونه در دریا غوص کند و هرگز او را باز دام نتوان آورد؟ نفس، که به فضاءِ توحید رسد، هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بُوَد که در اوّل. از آن‌که در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است، و در اول از ضیق بشریّت آلت خویش ساخته بود، اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد. پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفریابی و از این آفت که گفتم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است». چنان که هم **محمّدبن علی حکیم** نقل کرده است که:

چون **آدم** و **حوّا** به هم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد، روزی **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ به کاری رفت. و **ابلیس** بیامد و بچهٔ خود را ـ **خنّاس** نام ـ پیش **حوّا** آورد و گفت: «مرا مهمّی پیش آمده است. بچهٔ مرا نگه‌دار تا بازپس آیم». **حوّا** قبول کرد. **ابلیس** برفت. چون **آدم** باز آمد، پرسید که: «این کی است؟». گفت: «فرزند **ابلیس** است که به من سپرده است». **آدم** او را ملامت کرد [که: «چرا قبول کردی؟»و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد[1]] و هر پاره‌یی از شاخ درختی درآویخت و برفت. **ابلیس** باز آمد و گفت: «فرزند من کجاست؟». **حوّا** احوال باز گفت که: «پاره پاره کرده است و هر پاره‌یی از شاخ درختی آویخته». **ابلیس** فرزند را آواز داد. او به هم پیوست و باز زنده شد و پیش **ابلیس** آمد. دیگر بار **حوّا** را گفت: «او را قبول کن که مهمّی دیگر دارم». **حوّا** قبول نمی‌کرد. به شفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد. پس **ابلیس** برفت و **آدم** بیامد و از او پرسید که: «چیست؟[2]». **حوّا** احوال باز گفت: **آدم**، **حوّا** را برنجانید و گفت: «نمی‌دانم تا چه سرّ است در این که فرمان من نمی‌بری و از آنِ دشمن خدای می‌بری و فریفتهٔ سخن او می‌شوی!». پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمه‌یی به آب انداخت و نیمه‌یی به باد برداد [و برفت. **ابلیس** بیامد و فرزند را طلبید. **حوّا** حال بگفت و **ابلیس** فرزند را آواز کرد. آن اجزاءِ او به هم پیوست و زنده شد و پیش آن ملعون ـ یعنی **ابلیس** ـ بنشست. پس **ابلیس** دیگربار **حوّا** را گفت: «او را قبول کن». **حوّا** قبول نمی‌کرد. گفت: «**آدم** مرا هلاک کند». پس **ابلیس** سوگند داد، قبول کرد. **آدم** بیامد. او را دید، در خشم شد]. هم‌چنین تا چند نوبت او را به **حوّا** می‌سپرد و **آدم**، **حوّا** را می‌رنجانید و فرزند **ابلیس** را می‌کشت. عاقبت‌الامر **آدم** گفت که: «خدای داندکه چه خواهد بود؟ که سخن او می‌شنوی و از آنِ من نه». پس در خشم شد و **خنّاس** را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه بخورد و یک نیمه به**حوّا** داد ـ و گویند[3]: آخرین بار **خنّاس** را به صورت گوسفندی آورد ـ چون **ابلیس** باز آمد و فرزند طلبید، **حوّا** حال باز گفت که: «او را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه **آدم**». **ابلیس** گفت: «مقصود من این بود تا خود را در درون **آدم** راه دهم. چون سینهٔ او مقام من شد، مقصود من حاصل گشت». چنان که حق ـ

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.

۲ ـ «ن»: او را بدید. پرسید که: چیست؟

۳ ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است.

تعالی ـ فرمود: **الخنّاسِ الّذی یُوَسْوِسُ فی صُدورالنّاس مِنَ الجِنَّةِ والنّاسِ.**

و گفت: هرکه را یک صفت از صفات نفسانی مانده بُوَد، چون مکاتبی بود، که اگر یک درم بر وی باقی بود، او آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود. امّا آن را که آزاد کرده باشند، بروی هیچ نمانده [باشد]. این چنین کس مجذوب بود. که حق ـ تعالی ـ او را از بندگیِ نفس آزاد کرده بُوَد از آن وقت که او را جذب کرده بود. پس آزاد حقیقی او بود. **کما قال‌اللّهُ ـ تعالی ـ اللّهُ یَجْتَبیٰ الیه مَن یَشاءُ و یَهدی الیه مَن یُنیبُ.** اهل اجتباءِ آن کسان‌اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم‌اند که به انابت بدو راه جویند و یابند».

و گفت: «مجذوب را منازل است چنان که بعضی از ایشان را ثلث نبوّت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا به جایی رسد که مجذوبی افتد که: حظّ او از نبوّت بیش از آنِ مجذوبان[1] بود و او خاتم‌الاولیاء و مهتر جملهٔ اولیا بود. چنان که **محمّد مصطفی** ـ صلیّ‌اللّه علیه و سلّم ـ مهتر جملهٔ انبیا، و ختم نبوّت بدو بود». و گفت: «آن، مجذوب تواند [بود] که مهدی بود که اگر کسی گوید که: اولیا را [از] نبوّت نصیب چون بود؟، گوییم: پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفت: اقتصاد و هَدیِ صالح و سَمتِ حَسَن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت؛ و مجذوب را اقتصاد و هَدی صالح تواند بود؛ و پیغمبر ـ علیه‌الصلوة و السّلام ـ فرمود که: خواب راست جزوی است از نبوّت؛ و جائی دیگر گفت: هرکه یک درم حرام به خصم باز دهد درجه‌یی از نبوت بیابد. پس این همه مجذوب را تواند بود و درست‌ترین نشان اولیا آن است که: از اصول علم سخن گویند». گفتند[2]: «آن چگونه بود؟». گفت: «علمِ ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف. این اصول حکمت است و حکمت علما آن است؛ و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که او را از ولایت حظّی بود».

گفتند: «اولیا از سوءِ خاتمت ترسند؟». گفت: «بلی! ولی از خوف خطرات بُوَد و روزی نبود[3] که حق ـ تعالی ـ دوست ندارد که عیش را بر ایشان تیره گرداند». و گفت: «مشغول به ذکر او، چنان بود که از او سؤال نتوان کرد و این مقام بزرگتر از آن است که

---

۱ ـ «ن»: بیش از همهٔ مجذوبان. ۲ ـ «م»: اگر قایلی گوید که این...

۳ ـ اصل: دور نبود. «م»: روا نبود. متن مطابق «ن» است.

بلعمیان فهم کنند». گفتند: «**بلعمیان** کدام قوم‌اند؟». گفت: «آن که ایشان آیات الهی را اهل نه‌اند».

پرسیدند از تقوی و جوانمردی. گفت: «تقوی آن است که در قیامت هیچ‌کس دامن تو نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن کس نگیری». و گفت: «عزیز کسی است که[1] معصیتْ او را خوار نکرده‌است و آزاد کسی است که طمعْ او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نگرفته است وعاقل کسی است که پرهیزگاری کند برای خدای ـ تعالی ـ و حساب نفس خویش کند». و گفت: «هرکه در طریقت افتاد، او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند». و گفت: «هرکه از چیزی بترسد از او گریزد و هرکه از خدای ترسد، در او گریزد». و گفت: «اصل مسلمانی دو چیز است: یکی دیدِ منّت، دوّم خوف قطعیت».

و گفت: «برهیچ گم کرده‌یی آن غم نباید خورد که بر گم کردهٔ نیّت، که هیچ کار خیر بی‌نیّت درست نباشد». و گفت: «هرکه را همّت او دین بود، همهٔ کارهای دنیاوی او به برکت همّت او دینی گردد؛ و هرکه را همّت او دنیاوی بود، همهٔ کارهای دینی او دنیاوی شود، به شومی همّت او[2]». و گفت: «هرکه بسنده کند به نفقهٔ بی‌ورع، در فسق گرفتار شود، و هرکه به اوصاف عبودیّت جاهل بود، به اوصاف ربوبیّت جاهل‌تر بود». و گفت: «تو می‌خواهی که با بقاءِ نفس خود حق را بشناسی؟ و نفس تو خود را نمی‌شناسد و نمی‌تواند شناخت. چگونه حق را تواند شناخت؟». و گفت: «بدترین خصال مرد دوستیِ کبر است و اختیار در کارها. زیراکه کبر از کسی لایق بود که ذات او بی‌عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی‌جهل بود». و گفت: «صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند چندان تباهی نکند که یک ساعت شیطان کند، و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند با وی». و گفت: «بسنده است مرد را این عیب که شاد می‌کند او را آن‌چه زیان کار اوست». و گفت: «حق ـ تعالی ـ ضمان رزق بندگان کرده است. بندگان را ضمان توکّل باید کرد». و گفت: «مراقبتْ آن را باید کرد که هیچ‌نظر او از تو غایب نیست و شکرْ کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت [او] هرگز بیرون نتوان

---

۱ ـ اصل: آن‌که. متن مطابق «م» است.

۲ ـ اصل: به شومی دنیاوی او. متن با توجه به مضمون عبارت و نسخهٔ «ن» تصحیح شده است.

نهاد». و گفت: «جوانمردی آن بود که راهگذری و مقیم، پیش تو یکسان بود» و گفت: «حقیقت محبّتِ حق ـ تعالی ـ دوام انس است به ذکر او». و گفت: «این‌که می‌گویند که: دل نامتناهی است، راست نیست، زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد، بایستند. امّا معنی آن است که: راه نامتناهی است» ـ و چنان دانم که: بدین سخن صورت دل خواسته‌اند، که دل به معنی نامتناهی است. چنان که در **شرح‌القلب** یاد کرده‌ایم ـ و گفت: «اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الّا در عهد پیغمبر ما، صلوات‌الله و سلامه علیه».

۵۹

ذکر ابوبکر وَرّاق، رحمةالله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت، آن یگانهٔ حلم و عصمت، آن شرف عُبّاد، آن کنف زُهّاد، آن مجرّد آفاق، شیخ وقت **ابوبکر ورّاق** ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر زهّاد و عُبّاد بود و در ورع و تقوی تمام؛ و در تجرید و تفرید کمالی داشت و در معاملات و ادب بی‌نظیر [بود] چنان‌که مشایخ او را «مؤدب اولیاء» خوانده‌اند؛ و کشته نَفْس و مبارکْ نَفَس بود؛ و با **محمّد حکیم** صحبت داشته بود و از یاران **خضرویه**[1] بود و در **بلخ** می‌بود؛ و او را در ریاضات و آداب تصنیف است؛ و مریدان را از سفر منع کرد [ی] و گفتی: «کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت، تا آن‌گه که ارادت تو را درست گردد. چون ارادت درست شد، اوّل برکتها بر تو گشاده گشت».

نقل است که عمری در آرزوی **خضر** بود و هر روز به گورستان رفتی و بازآمدی و در رفتن و باز آمدن یک جزوی **قرآن** خواندی. یک روز چون از دروازه بیرون شد، پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد. جواب داد. گفت: «صحبت خواهی؟». گفت: «خواهم». پیر با او روان شد تا گورستان و در راه سخن با او می‌گفت و همچنان سخن ـ گوی می‌آمد تا به دروازه رسید. چون بازخواست گردید، گفت: «عمری می‌خواستی تا مرا بینی. من **خضرم**. امروز که با من صحبت داشتی؛ از خواندن یک جزو **قرآن** محروم ماندی. جایی که صحبت **خضر** چنین است. صحبت دیگران چون خواهد بود؟ تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همهٔ کارها شرف دارد».

---

۱ ـ همهٔ نسخه‌ها مانند متن و درست آن «احمدبن خضرویه» است.

نقل است که فرزندی[1] به دبیرستان فرستاد. یک روز او را دید لرزان و رویش زرد شده. گفت: «تو را چه بوده است؟». گفت: «استاد آیتی به من آموخته است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: **یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلدانَ شِیباً** ـ یعنی آن روز که کودکان را پیر گرداند ـ از بیم این آیت چنان شدم». پس کودک بیمار شد و هم در آن وفات کرد. پدرش خاک بر سر کرد و می‌گریست و می‌گفت: «ای **ابوبکر!** فرزند تو چنین شد که به یک آیت که بشنید، جان بداد، و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی‌کند!».

نقل است که یکی به زیارت او آمد. چون باز می‌گشت، از وی[2] وصیّتی خواست، گفت: «خیر دنیا و آخرت در اندکیِ مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاری آن و آمیختن با مردمان».

و گفت: «در راه **مکّه** زنی دیدم. مرا گفت: ای جوان! تو کیستی؟ گفتم: مردی غریبم. گفت: شکایت می‌کنی از وحشت غربت یا انس گرفته‌ای به خداوند خویش؟». گفت: «چون این بشنیدم چندان قوّتم نماند که گامی از پی او برگیرم. بازگشتم تا او برفت». و گفت: «دری بر من گشادند و گفتند: بخواه. گفتم خداوندا! آن قوم که انبیا بودند و سرور آفریدگان و پیش روان سپاه‌اند، معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمد، و تو آن خداوندی که یک ذرّه [جز خیر[3]] از تو به کسی نرسد. چه خواهم؟ مرا هم در این مقام بیچارگی خودم رها کن که طاقت بلا نمی‌دارم».

و گفت: «مردمان سه گروه‌اند: یکی امرا، و دوّم علما، و سیّوم فقرا. چون امرا تباه شوند، معاش و اکتساب خلق تباه شود؛ [و چون علما تباه شوند، دین خلق روی به نقصان نهد؛ و چون فقرا تباه شوند، زهد و همّت در میان خلق تباه شود. تباهی امرا جور و ظلم بود، و تباهی علما میل دنیا بود و متابعت هوا، و تباهی فقرا ترک طاعت و مخالفت رضا». و گفت: «اصلِ غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است. چون[4]] هوا غالب شود، دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود، خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گرفت، خلق نیز او را دشمن گیرند و او با خلق جفا آغاز کند و جور پیش گیرد». و گفت: «از

---

۱ ـ «م»: فرزندی داشت.

۲ ـ اصل: یکی از وی. متن مطابق «ن» است و تکرار لفظ «یکی» در این جا نادرست می‌نمود.

۳ ـ از «م» افزوده شد.

۴ ـ از «ن» افزوده شد.

روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر سبب آمیختن با خلق؛ و از آن وقت تا امروز کس سلامت نیافت مگر آن که از اختلاط کرانه کرد».

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت «سنگی برگیر و هر دو پای خود بشکن؛ و کاردی بردار و زبان خود ببر». گفت: «که طاقت این دارد؟». گفت: «آن که زبان سرّ او در نطق آید و گوش همّت او از خدای شنود، باید که زبان ظاهر او گنگ شود و گوش صورت او کر بود؛ و این به زبان بریدن و پای شکستن دست دهد». و گفت: «حکما از پسِ انبیااند وبعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمتی که احکام امور شرع است، و اوّل نشان حکمت خاموشی است و سخن‌گفتن به قدر حاجت». و گفت: «خاموشی عارف نافع‌تر بود و کلام او خوش‌تر». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ از بنده هشت چیز می‌خواهد؟ [از دل دو چیز: تعظیم فرمان و شفقت بر خلق خدای؛ و از زبان دو چیز:[1]] اقرار کردن به توحید و رفق کردن با خلق؛ و از اندام دو چیز می‌خواهد: طاعت داشتن خدای ـ تعالی ـ و یاری دادن مؤمنان؛ و از خُلق دو چیز می‌خواهد: صبر کردن در حکم خدای و حلم با [خلق] خدا».

و گفت: «هرکه بر نفس خود عاشق شد، کبر و حسد وخواری و مذلّت بر وی عاشق شد». و گفت: «اگر طمع را گویند که: پدرت کی است؟ گوید: در مقدور شکّ آوردن! و اگر گویند: غایت تو چیست؟ گوید: حرمان». و گفت: «[یکی از بزرگان گفت[2]]: شیطان گوید که: من بدین ابلهی نیَم که اوّل بار مؤمنی را به کافری دعوت کنم، که اوّل بار او را به شهوات حلال حریص کنم. چون بر آن حریص شد، هوا بر وی چیره گردد و قوّت گیرد. آن‌گه به معاصی وسوسه کنم تا مرا آسان‌تر بود. آن‌گه به کافری وسوسه کنم».

و گفت: «پنج چیز است که همیشه با تو اَند. اگر صحبت این پنج چیز بدانی، نجات یافتی[3] و اگر ندانی هلاک شوی: اوّل خدای، تعالی؛ پس نفس؛ پس شیطان؛ پس دنیا؛ پس خلق. پس با خدای موافقت [باید] کردن و به هرچه کند پسندگار باشی، با نفس به مخالفت، و با شیطان به عداوت، و با دنیا به حذر، و با خلق به شفقت. اگر چنین

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ از «م» افزوده شد.
۳ ـ «م»: نجات یابی. متن درست است.

کنی، رستی». و گفت: «تا از مخلوق نَبُری و از ایشان وحشت نگیری، به انس حق طمع مدار؛ و تا دل در اَشغال گردان داری، طمع فکرت و عبرت مدار؛ و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی، طمع الهام و حکمت مدار». و گفت: «صحبت با عقلا به اقتدا کن و با زُهّاد به حسن مدارا و با جُهّال به صبر جمیل». و گفت: «اصل آدمیزاد از آب‌است و خاک. کس بود که آب بر او غالب‌تر بود، او را به لطف ریاضت باید داد که اگر به‌عنف کند[۱] متغیر گردد و به‌مقصود نرسد؛ وکس بود که‌خاک بر او غالب‌تر بود لابدّ، او را به لگد باید کوفت وبه سختی باید سرشت تا کاری را بشاید». گفت: «حق ـ تعالی ـ خواست که آب را بیافریند، از هر الوان رنگِ او کرد و از هر طُعوم طعم او گردانید. چون همهٔ الوان را بیامیخت تا لون‌آب گشت، از این معنی کسی لون‌آب ندانست و چون همه طعم را بیامیخت، [کسی] طعم آب نشناخت[۲]، تا از خوردن او لذّت و حیات یابند امّا از کیفیّت لذّت او خبر نه. و **جَعَلنا مِنَ الماء کلَّ شیءٍ حیّ** دلیلِ این است».

و گفت: «فرحِ درویشی[۳] در دنیا و آخرت است، که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و درآخرت جبّار عالم را با او شمار نه». و گفت: «بامداد برخیزم، خلقان را بینم. دانم که: کی است که حلال خورده است و کی است که حرام؟». گفتند: «چگونه؟». گفت: «هرکه بامداد برخیزد و زبان را به لغو و غیبت و فحش مشغول کند، بدانم که حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبان به ذکر خدای ـ تعالی ـ و تهلیل و استغفار مشغول دارد، بدانم که حلال خورده است». و گفت: «صدق نگه دار در آنچه میان تو و خدای است، و صبر نگه دار در آنچه میان تو و نفس است». و گفت: «یقین نوری است که بنده بدو منوّر گردد در احوال خویش. پس آن نور برساند او را به درجهٔ متّقیان».

و پرسیدند از زهد. گفت: «زهد سه حرف است: زا وها و دال. زا ترک زینت است؛ وها ترک هواء؛ و دال ترک دنیا». و گفت: «یقین فروآرنده است دل را، و کمال این است[۴]» و گفت: «یقین بر سه وجه است: یقین به خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده». و گفت: «هرکه را درست شود معرفت به خدای، هیبت و خشیت[۵] بر او ظاهر گردد». و

---

۱ ـ «ن»: کنند.
۲ ـ اصل: ساخت. متن مطابق «ن» و «م» است.
۳ ـ ظ: درویش.
۴ ـ «م»: فرود آرنده است مرد را به کمال ایمان.
۵ ـ اصل: هیبت و وحشت. متن مطابق «ن» است.

گفت: «شکر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگه‌داشتِ حرمت».

و گفت: «توکّل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار. چنان‌که نه تأسّف خورد بدآنچه گذشت و نه چشم دارد بدآنچه خواهد آمد» ـ یعنی تا نقد وقت فوت نشود ـ و گفت: «هرکه کارها ازجهت آسمان بیند، صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیّر گردد». و گفت: «احتراز کنید از اخلاق بد، هم‌چنان‌که از حرام».

نقل است که چون او را وفات رسید، به خوابش دیدند زرد روی و غمگین؛ و زار می‌گریست. گفتند: «خیر است». گفت: «چگونه خیر باشد؟ که در این گورستان که منم، از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است». دیگری به خواب دید او را. گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «در حضرت خود بداشت و نامه‌یی به دست من داد؛ و می‌خواندم تا به گناهی رسیدم. جملهٔ نامه [چنان] سیاه شد که بیش نتوانستم خواند. متحیّر شدم. ندا آمد که: این گنه را در دنیا بر تو پوشیده‌ایم. از کرم ما نسزد که دراین جهان پردهٔ تو دریم. عفوت کردیم».

۶۰

ذکر عبداللهِ مُنازِل، رحمةالله علیه

آن هدف تیر ملامت، آن صدفِ درّ کرامت، آن مجرّد رجال. آن مشرَّف کمال، آن خِزانهٔ فضایل، **عبدالله مُنازل** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ روزگار و شیخ ملامتیان بود؛ و متورّع و متوکّل و مُعرِض هم از دنیا و هم از خلق؛ و مرید **حمدون قصّار** بود و عالم به علوم ظاهر و باطن؛ و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده؛ و در وقت او مجرّدتر و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است چنان‌که:

نقل است که **ابوعلی ثقفی** سخن می‌گفت. در میان سخن، **عبدالله** او را گفت: «مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست». **ابوعلی** گفت: «تو ساخته باش». **عبدالله** دست در بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت «من مُردم» و در حال بمرد. **بوعلی** [را سخن[۱]] منقطع شد. زیراکه او را علایق بود و **عبدالله** مُفرّد [و مجرّد]. و سخن اوست که گفت: «**ابوعلی ثقفی** وقتی که سخن گفتی، نه از برای خلق گفتی؛ و از این جهت بود که وقتی سخن او بدو رسید و در این معنی گفت: آفتِ ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت، چگونه دیگری از سخن تو انتفاع گیرد؟». و گفت: «هرچه عبارت کنی به زبان خویش، باید که از حال خود عبارت کرده باشی و نباشی حکایت کننده از غیری».

نقل است که روزی مسئله‌یی از وی پرسیدند. جواب داد. گفتند: «باز گوی» گفت: «من هنوز در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم؟». و گفت: «هیچ‌کس فریضه‌یی ضایع نکند از فریضه‌ها الّا که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّت‌ها، و هرکه به ترک سنّتی مبتلا

---

۱ ـ از «م» افزوده شد. «ن» مانند اصل است.

گردد، زود باشد که در بدعت افتد». و گفت: «فاضل‌ترین اوقات تو آن است که از خواطر و وسواسِ نفس رَسته باشی، و مردمان از ظنّ بد تو رَسته باشند». و گفت: «هرکه نفس او ملازمت چیزی‌کند که بدآن احتیاج‌ندارد، ضایع‌کند از احوال‌خویش، هم چندان، که از آن گزیر نیست و لابدّ بدآن محتاج است» و گفت: «آدمی عاشق است بر شقاوت‌خویش» ـ یعنی همه‌آن خواهد که‌سبب بدبختی اوبود ـ و یک‌روز اصحاب خود را گفت: «شما عاشق شده‌اید[1] بر خویش و بر کسی نیز که بر شما عاشق شده است». و گفت: «عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و از خدای ـ تعالی ـ شرم ندارد». یعنی‌چون خدای ـ عزّوجلّ ـ را متکلّم‌می‌بیند، چگونه شرم ندارد که در کلام آید؟

و گفت: «هرکه را محبّت دادند و فقر، اگر او را خشیت ندهند، او فریفته است». و گفت: «خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت؛ که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت». و گفت: «ما به ادب محتاج‌تریم از آن‌که به بسیاری علم». و گفت: «هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند، بر او واجب [است که[2]]: چنان کند که نفس او در چشم او خوار گردد. ندیدی که **ابراهیم خلیل** را ـ علیه السّلام ـ **خلیل** خواند و او گفت: **واجْنُبْنی وَ بَنیَّ عَن نَعْبُدُ الاَصنامَ»** و گفت: «احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن فضیحتِ دعوی ظاهر گردد». و گفت: «هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشود». و گفت: «هرکه محجوب گردد به چیزی از علوم، هرگز او عیب خود نبیند». و گفت: «هر فقر که از ضرورت نبود، آن فقر را هیچ فضلیت نبود». و گفت: «حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت، و مستغنی شدن به خداوندِ دنیا و آخرت». و گفت: «آدمی چگونه از پس و پیش نگه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود[3]». و گفت: «تو ظاهراً دعوی عبودیّت می‌کنی، امّا باطناً سر به اوصاف ربوبیّت برآورده‌ای». و گفت: «عبودیّت اضطراری است نه اختیاری». و گفت: «هرکه طعم عبودیّت چشید، او را عیش نیست». و گفت: «عبودیّت رجوع کردن است در جملهٔ چیزها به خدای ـ تعالی ـ به حدّ اضطرار». و گفت: «بنده بندهٔ او بود تا خود را خادمی نمی‌داند. چون خود را خادمی جُست، از حدّ بندگی افتاد و ادب از دست داد». و گفت: «هیچ چیز نیست در

---

۱ ـ اصل: شده‌ای. متن مطابق «م» و «ن» است. ۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ اصل: در حال و مقام در وقت خود. متن مطابق «ن» است.

کسی که خواریِ بندگی و خواری سؤال و خواری ردّ نچشیده است».

و گفت: «حق ـ تعالی ـ یاد کرده است انواع عبادت را که: **الصّابِرینَ و الصّادِقینَ و القانتینَ و المُنفقینَ و المستغفرینَ بِالاَسحار.** ختم جملهٔ مقامات بر استغفار کرده است، تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همهٔ افعال و احوال، پس از همه استغفار کند». و گفت: «هرکه سایه از نفس خود برگیرد، عیش خلایق در سایهٔ او بود». و گفت: «تفویضِ با کسب بهتر باشد از خلوت بی‌کسب». و گفت: «هرکه دراین حدیث آید از سرِ ضعف، قوی گردد و فضیحت نشود؛ و هرکه از سر قوّت درآید، ضعیف گردد و فضیحت شود». و گفت: «اگر درست شود بنده را یک نفس از همهٔ عمر بی‌ریا و شرک، برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند». و گفت: «عارف آن است که [از] هیچ چیزش عجب نیاید».

نقل است که یکی او را دعا کرد که: «آنچه امید داری، خدای بدهد[1]»، گفت: «امید بعد از معرفت بود، و کو معرفت؟».

و وفات او به **نشابور** بود، و خاک او در مشهد **انبار** است. **احمد اسود** گفت: به خواب دیدم که هاتفی مرا گفت: «**عبدالله** را بگوی که: ساخته باش که تا یک سال دیگر وفات خواهی کرد». بامداد با وی بگفتم. گفت: «این وعده‌یی مدید است و مدّتی بعید. تا سالی که انتظار تواند کرد؟».

---

۱ ـ «ن»: بدهاد

۶۱

ذکر علیِ سهل اصفهانی، رحمةالله علیه

آن خواجهٔ درویش، آن حاضر بی‌خویش، آن دانندهٔ غُیوب[1]، آن بینندهٔ عیوب، آن گنجینهٔ دقایق و معانی، شیخ **علیِّ سهل اصفهانی** ـ رحمةالله علیه ـ بس بزرگ بود و معتبر؛ و از کبار مشایخ بود و **جنید** را به وی مکاتبات لطیف است؛ و صاحب **ابوتراب** بود، و سخن او در حقایق عظیم بلند بود؛ و معاملات و ریاضات او کامل است؛ و بیانی شافی داشت در طریقت؛ و **عمروبن عثمان مکّی** به زیارت او آمد به **اصفهان**؛ و سی‌هزار درم وام داشت. **علیّ‌بن‌سهل** همه بگزارد.

و سخن اوست که گفت: «شتافتن به طاعات از علامات توفیق بود و از مخالفات بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری [بود] و به دعوی بیرون‌آمدن از رعنایی بشریّت بود؛ و هرکه در بدایتْ ارادت درست نکرده باشد، در نهایتْ عافیت و سلامت نیابد».

گفتند: «در معنیِ یافت سخنی بگو». گفت: «هرکه پندارد که نزدیک‌تر است، او به حقیقت دورتر است. چون آفتاب که بر روزن می‌افتد، کودکان خواهند که تا آن ذرّه‌ها بگیرند. دست در کنند. پندارند که در قبضهٔ ایشان آمد. چون دست باز کنند، هیچ نبینند».

و گفت: «حضور به حق فاضل‌تر از یقین به حق. از آن‌که حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد؛ و یقین خاطری[2] بود که گاه بیاید و گاه برود؛ و حاضران در پیشگاه باشند و موقِنان بر درگاه». و گفت: «غافلان بر حکم خدای ـ تعالی ـ زندگانی می‌کنند و ذاکران

---

۱ ـ اصل: بی‌عیوب. متن مطابق «م» است.   ۲ ـ اصل و «ن»: حاضری. متن مطابق «م» است.

در رحمت خدای، و عارفان در قرب خدای». و گفت: «حرام است کسی را که می‌خواند و می‌داند، و باچیزی دیگر آرام می‌گیرد». و گفت: «بر شما باد که پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال، با فساد باطن اسرار[1]» ـ یعنی ابلیس چنین بود ـ

و گفت: «توانگری التماس کردم. درعلم یافتم؛ و فخر التماس کردم، در فقر یافتم؛ و عافیت التماس کردم، در زهد یافتم؛ و قلّتِ حساب التماس کردم، در خاموشی یافتم؛ و راحت التماس کردم، در ناامیدی یافتم». و گفت: «از وقت **آدم** باز ـ علیه‌السّلام ـ تا قیام ساعت، آدمیان از دل می‌گفتند و می‌گویند. و من کسی می‌خواهم که مرا وصیت کند که: دل چیست؟ یا چگونه است؟ و نمی‌یابم». پرسیدند از حقیقت توحید. گفت: «نزدیک است از آنجا که گمانهاست. امّا دور است در حقایق».

نقل است که او گفت: «شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که: بیمار شوید و مردمان به عیادت آیند؟ مرا بخوانند، اجابت کنم». روزی می‌رفت، گفت: «لبیّک» و سر بنهاد. شیخ **ابوالحسن [مزیّن]**[2] گفت: در آن حال او را گفتم: «بگو: لااله‌الّاالله». تبسّمی کرد و گفت: «مرا می‌گویی که: کلمه بگو. به عزّت او که میان من و او نیست الّا حجاب عزّت» و جان بداد. **ابوالحسن مزیّن**[3] بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی: «چون من حجّامی اولیاءِ خدای را شهادت تلقین کند؟ واخجلتاه!» و بگریستی. رحمه‌الله، تعالی.

---

۱ ـ «م»: بافساد باطن ۲ ـ «ن»: شیخ مزین. «م»: حسن مزین.
۳ ـ اصل: ابوالحسین. «ن»: ابوالحسن. تعلیقات را نگاه کنید.

۶۲

ذکر خَیْرِ نَسّاج، رحمةالله علیه

آن مفتی هدایت، آن مهدی ولایت، آن حارس علم و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن مُعطیِ محتاج، شیخ وقت **خیرنسّاج** ـ رحمةالله علیه ـ استاد بسیار[1] مشایخ بود در **بغداد**، و پیر وقت خویش؛ و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی[2] مهذّب، و خُلقی و حلمی[3] به غایت، و ورع و مجاهده‌یی تمام، و نَفَسی مؤثّر.

شبلی و **ابراهیم خوّاص** در مجلس او توبه کردند. **شبلی** را پیش **جنید** فرستاد حفظ حرمتِ **جنید** را. و او مرید **سریّ سقطی** بود و **جنید** او را عظیم محترم داشتی. و **ابوحمزهٔ بغدادی** در شأن او مبالغتی تمام کردی.

و سبب آن که او را **خیر نسّاج** گفتند، آن بود که از مولودگاه خود **سامرّه**[4] رفت به عزم حج. گذرش به **کوفه** افتاد. چون به دروازهٔ **کوفه** رسید ـ مرقّعی پاره پاره پوشیده واو خود سیاه رنگ بود چنان‌که هرکه او را دیدی، گفتی: این مرد ابلهی می‌نماید ـ یکی او را بدید. گفت: «روزی چند او را در کار کشم». پیش او رفت و گفت: «تو بنده‌ای؟». گفت: «آری». گفت: «از خداوند گریخته‌ای؟». گفت: «آری». گفت: «تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم». گفت: «من خود این می‌طلبم». پس او را به خانه برد و گفت: «نام تو **خیر** است». او از حسن عقیدت که داشت ـ که **المؤمنُ لایُکَذِّبُ** ـ او را خلاف نکرد و با

---

۱ ـ «م»: بسیاری از.

۲ ـ اصل: عبادتی. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: علمی. متن مطابق «ن» است.

۴ ـ اصل و همهٔ نسخه‌ها: به سامره.

او برفت و او را خدمت کرد. پس آن مرد **خیر** را نسّاجی درآموخت، و سالها کارِ او می‌کرد. هرگه که گفتی: «ای **خیر**!»، او گفتی: «لبیّک». تا آن‌گه که آن مرد پشیمان شد، که صدق و ادب و فراست او می‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می‌کرد، و گفت: «من غلط کرده بودم. تو بندهٔ من نیستی. هرجا که خواهی می‌رو». پس او برفت و به **مکّه** شد تا بدآن درجه رسید که شیخ **جنید** گفت: «**الخیرُ خیرُنا**»؛ و او دوست‌داشتی که او را «**خیر**» خواندندی. گفتی: «روا نباشد که برادری مسلمان مرا نام نهاده باشد و من آن را بگردانم».

نقل است که گه گاهی بافندگی کردی و گاهی به لب **دجله** رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. تا روزی کرباس‌زنی می‌بافت. پیرزن گفت: «اگر من درم بیاورم و تو را نبینم، که را دهم؟». گفت: «در **دجله** انداز». تا بعد از آن پیرزن درم آورد و او حاضر نبود. در **دجله** انداخت. چون **خیر** به لب **دجله** رفت، ماهیان [آن] درم پیش او آوردند. مشایخ چون این حال بشنیدند از وی، نپسندیدند. گفتند: «او را به بازیچه‌یی مشغول کرده‌اند. این نشان حجاب باشد» و تواند بود که غیر او را حجاب باشد امّا او را نه، چنان که **سلیمان** را علیه السّلام نبود.

و گفت: درخانه بودم. در خاطرم آمد که: **جنید** بر در است. آن خاطر را نفی کردم. تا سه بار این برخاطر بگذشت. بعد از آن بیرون آمدم. **جنید** را دیدم بر در. گفت: «چرا برخاطر اوّل بیرون نیامدی؟».

و گفت: در مسجدی شدم. درویشی را دیدم. در من آویخت و گفت: «ای شیخ! بر من ببخشای که محنتی بزرگ در پیش آمده است». گفتم «چیست؟». گفت: «بلا از من بازستده‌اند، و عافیت به من پیوسته است[1]». گفت: «حالش نگه کردم. یک دینارش فتوح شده بود». و گفت: «خوف تازیانهٔ خدای است تا بندگانی را که در بی‌ادبی خوی کرده باشند، بدآن راست کنند». و گفت: «نشان عملِ به غایت رسیده آن است که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند».

نقل است که صدوبیست سال عمر یافت. چون نزدیک وفاتش بود، نماز شام **عزرائیل** سایه انداخت. سر از بالین برداشت و گفت: «عافاک اللّٰه! توقف کن، که تو بندهٔ

---

۱ ـ «م»: پیوسته‌اند.

مأموری و من بندهٔ مأمور. تو را گفته‌اند که: جان او بردار! و مرا گفته‌اند که: چون وقت نماز درآید، نماز بگزار! آنچه تو را فرموده‌اند فوت نمی‌شود. امّا از آن من فوت می‌شود». پس طهارت کرد و نماز گزارد. بعد از آن وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ تعالی ـ با توچه کرد؟». گفت: «از این مپرسید. ولیکن از دنیای نجس بازرَستم».

۶۳

ذکر ابوالخیر اقْطَع، رحمةاللّه علیه

آن پیشروِ صف رّجال، آن بدرقهٔ راه کمال، آن پیک بادیهٔ بلا، آن مرد مرتبهٔ رضا، آن طلیعهٔ فقر را مطلع، شیخ به حق **ابوالخیر اقطع** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از کبار مشایخ و اشراف اقران، و محمودِ همه [بود]؛ و او را آیات وکرامات و ریاضات بسیار است[1] که ذکر آن کردن طولی دارد؛ و صاحب فراستی عظیم بود؛ و از **مغرب** بود و با **ابن جلّا** صحبت داشته. و سِباع و هَوامّ با وی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: «در کوه **لبنان**[2] بودم. سلطان درآمد[3]. هرکه را می‌دید، دیناری بردست او می‌نهاد. یکی به من داد. پشت دست آنجا داشتم و درکنار رفیقی انداختم. پس به شهر آمدم. چنان اتفّاق افتاد که بی وضو کراسه‌یی برگرفته آمد.[4] یک روز درمیان بازار همی‌رفتم با اصحاب، چون شوریده‌یی. جماعتی دزدی کرده بودند. در میان بازار بگریختند و همهٔ خلق به هم [بر] آمدند. درصوفیان آویختند. من‌گفتم[5]: مهتر ایشان منم. ایشان را خلاص دهید که رهزن منم». با مریدان گفت: «هیچ مگویید». آخر او را ببردند

---

۱ ـ «م»: بود. ۲ ـ «ن»: لکام.

۳ ـ اصل: بسطامی درآمد. «م»: به بسطام می‌آمدم. متن مطابق «ن» و با توجه به مضمون عبارات بعد تصحیح شده است.

۴ ـ در اینجا نسخهٔ اصل کلمات «یک روز بدآن» را اضافه دارد و چون عبارت بعد کامل بود زائد به نظر آمد.

۵ ـ اصل: شیخ گفت. متن مطابق «م» و تصحیح با توجه به جمله‌های پیش است.

و دستش ببریدند. گفتند: «تو چه کسی؟». گفت: «من فلانم». امیر گفت: «زهی آتش که در جان ما زدی». گفت: «باکی نیست، که دستم خیانت کرده است. مستحقّ قطع است». گفت: «چه کرده است؟». گفت: «چیزی به دستم رسیده است که دستم از آن پاکتر بود و آن سیم لشکری بود؛ و دست به چیزی رسیده است که از دست من پاکتر بود و آن مصحف است که بی وضو برداشته شد». چون به خانه باز آمد دستْ بریده، عیال فریاد درگرفت. شیخ گفت: «چه جای تعزیت؟ که جای تهنیت است؛ که اگر چنان بودی که دست نبریدندی، دل ما بریدندی، و داغ بیگانگی بر دل ما نهادندی به دست ما چه بودی؟».

و جمعی چنین نقل کردند که: در دست او آکله افتاد. طبیبان گفتند: «دستش بباید برید». او بدآن رضا نداد. مریدان گفتند: «صبر کنید تا در نماز شود؛ که در نماز او را از این الم خبر نبود» و چنان کردند. چون نماز تمام کرد، دست را بریده یافت.

و گفت: یکی در بادیه می‌رفت، بی‌زاد و بی آب و بی‌آلت سفر. با خود اندیشه کردم که: «او را به جان هیچ کار نیست؟». روی باز کرد و گفت: «**الغیبةُ حرامٌ**». از هوش بشدم. چون به هوش باز آمدم، با خود توبه کردم. روی باز پس کرد و گفت: «**و هُوَالّذی یَقْبَلُ التَّوبةَ عَن عِبادِهِ [و یَعفوعن السّیئات**[1]**]**».

و گفت «دل را صافی نتوان کرد الّا به تصحیح نیّت با خدای ـ تعالی ـ و تن را صافی نتوان کرد الّا به خدمت اولیا». و گفت: «دل‌ها را در اصل، آفرینش متفاوت است: دلی است که جای[2] ایمان است و علامت آن شفقت است بر جملهٔ مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان را در آنچه صلاح ایشان در آن بود؛ و دلی است که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد و غِلّ و غِشّ و حسد است». و گفت: «دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد». و گفت: «هیچ کسی به حالی[3] شریف نرسد مگر به موافقت و فرایض و آداب به جای آوردن و صحبت نیکان و مفارقت بیگانگان».

---

۱ ـ از «م» افزوده شد.
۲ ـ اصل: جان. متن مطابق «ن» است.
۳ ـ «م». جایی.

۶۴

ذکرابو حمزهٔ خراسانی، رحمةاللّه علیه

آن شریفِ اقران، آن لطیف اِخوان. آن متمکّن طریقت، آن متوکّل حقیقت[1]، آن کعبهٔ مسلمانی، **ابوحمزهٔ خراسانی** ـ رحمةاللّه علیه ـ از اجلّهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت؛ و رفیع‌القدر و عالی همّت بود، و در فراست همتا نداشت و در توکّل و تجرید به نهایت رسیده؛ و ریاضت و کرامات او بسیار است و مناقب او بی‌شمار. خلوات شایسته داشت؛ و **ابوتراب** و **جنید** را یافته بود.

نقل است که یک بار به توکّل در بادیه نذر کرد که: از هیچ کس هیچ نخواهد و التفات نکند، و بدین نذر به سر برد بی دلو و رسن. [متوکّل وار مجرّد برفت. پاره‌یی[2]] سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود. ناگاه توکّل دادِ خود طلبید. گفت: «شرم نداری؟ آن که آسمان را بی‌ستون نگه می‌دارد، معدهٔ تو را بی‌سیم سیر نتواند داشت؟». پس آن سیم بینداخت و می‌رفت. ناگاه در چاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفس فریاد برآورد. **ابوحمزه** خاموش بنشست. یکی می‌گذشت. آنجا سر چاه دید. خاشاکی چند به هم آورد تا سر چاه بگیرد. نفس **ابوحمزه** زاری کرد و گفت: «حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: **وَلاتُلقوا بِاَیدیکُم الی التّهلُکَةِ**».

ابوحمزه گفت: «توکّل از آن قوی‌تر است که به عجز و سالوس نفس باطل شود». تن زد تا آن کس سرچاه استوار کرد؛ و گفت: «آن کس که بر بالا نگه می‌دارد، اینجا هم نگه دارد». روی به قبلهٔ توکّل آورد و سر فرو برد؛ و اضطرار به کمال رسید و توکّل برقرار

---

۱ ـ ظ: متوکل به حقیقت.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

بود. ناگاه شیری بیامد و سرچاه باز کرد و دست در لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت. **ابوحمزه** گفت: «من همراهی گزند[1] نکنم». الهامش دادند که: «خلاف عادت است. دست در این زن». دست در پای او زد و برآمد. شیری دید که هرگز صعب‌تر از آن ندیده بود. آوازی شنید که: «یا **با حمزة کَیْفَ هذا؟ نَجیَّناکَ مِنَ التَّلَفِ بِالتَّلَفِ** ـ چون توکل بر ما کردی، ما تو را به دست کسی که هلاکت جان بدو بود نجات دادیم ـ پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی **جنید** می‌رفت. ابلیس را دید برهنه که بر گردن مردم می‌جست. گفت: «ای ملعون! شرم نداری از این مردمان؟». گفت: «کدام مردمان؟ اینها مردمان‌اند؟ مردمان آنهااند که در **شونیزیّه**‌اند، که جگرم را سوختند». **جنید** گفت: «برخاستم و به مسجد رفتم. **ابوحمزه** را دیدم سر فرو برده. سر بر آورد و گفت: دروغ گفت آن ملعون. که اولیاءِ خدا از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد».

نقل است که او مُحرِم بودی در میان گلیمی. در سالی یک بار بیرون آمدی از احرام.

پرسیدند از انس. گفت: «انس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق». و گفت: «غربت[2] آن است که آن را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود و از ایشان بیگانه باشد». و گفت: «هرکه را وحشت بود از نفس خویش، انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش، تعالی». و گفت: «هرکه دوستی مرگ در دل او جای گیرد، هرچه باقی است بر وی دوست کنند و هرچه فانی است بر وی دشمن گردانند». و گفت: توکّل آن است که بامداد برخیزد، از شب یادش نیاید و چون شب درآید، از بامداد یادش نیاید». و از وی وصیّتی خواستند. گفت: «توشهٔ بسیار بساز این ره را که در پیش داری». و وفاتش در **نشابور** بود و در جوار **ابوحفص حدّاد** دفن کردند.

---

۱ ـ اصل و «ن»، گربه. متن مطابق «م» است. ۲ ـ «م»: غریب.

۶۵

ذکر احمدِ مَسروق، رحمةاللّه علیه

آن رکن روزگار، آن قطب ابرار، آن فرید دهر، آن وحید عصر، آن عاشق معشوق، شیخ وقت **احمد مسروق** ـ رحمةاللّه علیه ـ از کبار مشایخ **خراسان** بود و از **طوس** بود، امّا در **بغداد** نشستی؛ و به اتفّاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب مدار[1] ـ [رحمةاللّه] علیه ـ صحبت بود و او خود از اقطاب بود؛ و از او پرسیدند که: «قطب کی است؟». ظاهر نکرد امّا به حکم اشارت چنان نمود که **جنید** است؛ و او چهل کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود و فایده گرفته، و در علوم ظاهر و باطن به کمال [بود] و در مجاهده و تقوی به غایت، و صحبت **سری و محاسبی** یافته؛ و گفت: «پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می‌گفت و خاطری نیکو داشت و گفت: هر خاطری که شما را درآید با من بگویید». **مسروق**[2] گفت: «مرا در خاطر آمد که: او جهود است. و این خاطر از من نمی‌رفت. با **جُریری** گفتم: او را این موافق نیامد. گفتم: البتّه با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم: تو گفته‌ای که: هر خاطر که شما را درآید، با من بگویید. اکنون مرا چنین در خاطر آمد که: تو جهودی. ساعتی سر درپیش انداخت. پس گفت: راست گفتی و شهادت آورد. آن گه گفت: [در] همهٔ دین‌ها و مذاهب نگه کردم. گفتم: اگر با کسی چیزی است، با این قوم است. به نزدیک شما آمدم تا بیازمایم. شما را بر حق یافتم».

---

۱ ـ «ن»: قطب المدار.

۲ ـ همهٔ نسخه‌ها مانند متن است. باید احمد مسروق ـ یا ابن مسروق باشد.

و گفت: «هرکه به غیر خدای ـ تعالی ـ شاد شود، شادی او به جمله اندوه بود، و هرکه را در خدمت خداوند انس نباشد، انس او به جمله وحشت بود، و هرکه در خواطرِ دل، به[۱] خدای ـ تعالی ـ مراقبه به جای آورد، خدای ـ تعالی ـ او را در حرکات جوارح معصوم دارد». و گفت: «هرکه محسن شود در تقوی، آسان گردد بر وی اعراض از دنیا». و گفت: «تقوی آن است که به گوشهٔ چشم به لذّات دنیا بازننگری و به دل بدآن تفکّر نکنی». و گفت: «بزرگ داشتنِ حرمت مؤمن از بزرگداشتِ خداوند بود، و به حرمتْ بنده به محلّ حقیقتِ تقوی رسد». و گفت: «در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد». و گفت: «هرکه را مؤدِّب حق بود، کس بر او غالب نتواند شد». و گفت: «دنیا را به وحشت داغ کرده‌اند، تا انس مطیعان خدا به خدا بود نه به دنیا».

و گفت: «می‌باید که خوف بیش از رجا بود. که حق ـ تعالی ـ بهشت را بیافرید و دوزخ؛ و هیچ کس به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند». و گفت: «بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد، خوف از فوت[۲] حق بود». و گفت: «درخت معرفت را آب فکرت دهید و درخت [غفلت] را آب جهل[۳] و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبّت را آب موافقت». و گفت: «هر گه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ ارادت محکم نکرده باشی، بر بساط جهل باشی؛ و هرگه ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه، در میدان غفلت باشی». و گفت: «زاهد آن است که جز خدای ـ عزّوجلّ ـ هیچ سببی بر وی پادشاه نگردد». و گفت: «تا تو از شکم مادر بیرون آمده‌ای، در خراب کردن عمر خودی».

---

۱ ـ «م» و «ن»: با.
۲ ـ «م»: قرب حق.
۳ ـ «م»: جهد. متن مطابق مآخذ و درست است.

۶۶

ذکر [ابو] عبداللّه تُروغْبَدی، رحمةاللّه علیه

آن پاکباز ولایت، آن شاه باز هدایت، آن سالک بادیهٔ تجرید، آن سابق راه تفرید، آن برکَنندهٔ بیخ خودی، شیخ [ابو] **عبداللّه تروغبدی**[۱] ـ رحمة اللّٰه علیه ـ یگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت؛ و از اجلّهٔ مشایخ **طوس** بود و از کبار اصحاب بود؛ و در ورع و تقوی و تجرید کامل بود؛ و او را کرامات و ریاضات شگرف است و صحبت **ابوعثمان حیری** یافته بود و بسی مشایخ را دیده.

و ابتدای حال او چنان بود که در **طوس** قحطی افتاد، چنان که آدمی[۲] یکدیگر را می‌خوردند. او یک روز به خانه درآمد، مگر دو من گندم یافت در خُنبره‌یی، آتش درش افتاده؛ و گفت: «این شفقت بود بر مسلمانان؟ که ایشان از گرسنگی می‌میرند و تو گندم در خُنبره نهاده‌ای؟». شوری بدو درآمد و روی به صحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت.

نقل است که یک روز با اصحاب خویش بر سفره‌یی نشسته بود به نان خوردن. **حسین بن منصور** از **کشمیر** می‌آمد، قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بر دست. شیخ اصحاب را گفت: «جوانی بدین صفت می‌آید، استقبال او کنید که کار او عظیم است». اصحاب برفتند و او را دیدند که می‌آمد، دو سگ بر دست. هم چنان روی به شیخ نهاد. چون شیخ او را بدید، جای خویشتن بدو داد تا در آمد و سگان را با خود به سفره[۳]

---

۱ ـ اصل: روغدی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ ظ: آدمیان. «م»: آدمی آدمی را می‌خورد.　　۳ ـ «م»: بر سفره.

نشاند؛ و چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد، هیچ نتوانستند گفت. شیخ نظارهٔ او می‌کرد تا خود می‌خورد و به سگان می‌داد: و اصحاب انکار می‌کردند. پس چون نان بخورد، برفت. شیخ به وداع او برخاست. پس چون باز گردید، اصحاب گفتند: «شیخا! این چه حالت بود که سگ را بر جای خویش نشاندی و ما را به استقبال چنین کس فرستادی که جملهٔ سفره از نماز بِبُرد!». شیخ گفت: «آری. سگ او بندهٔ اوست. از پی او می‌دود از بیرون مانده، و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم؛ و بسی فرق بُوَد از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع او بود. سگ او ظاهر می‌توان دید و آنِ شما بر شما پوشیده [است]. این بتر از آن هزار بار». پس گفت: «در آفرینش، پادشاه او خواهد بود. اگر سگ دارد و اگر ندارد، کارْ روی بدو خواهد نهاد».

نقل است که از او پرسیدند که: «صفت مرید چیست؟». گفت: «مرید در رنج است، ولکن رنج او سرور و طرب است نه عنا و تعب». و از او پرسیدند از صوفی و زاهد. گفت: «صوفی به خداوند بود و زاهد به نفس». و گفت: «حق ـ تعالی ـ هر بنده‌یی را از معرفت خویش به قدر کاری[1] بخشیده است، و باری از بلا بر ایشان نهاده به مقدار[2] معرفتی که او را بخشیده است، تا معرفت او یاری دهندهٔ او بود در بلا». و گفت: «آلاء، مکشوف [است] و معانی مستور». و گفت: «هرکه فرمان خدای ـ تعالی ـ در خردی ضایع کند، خدای ـ تعالی ـ او را در بزرگی خوار کند». و گفت: «هرکه خدمت کرد در همهٔ عمر خویش یک روز جوانمردی را، برکت خدمت یک روزه بدو رسد؛ پس حال کسی چگونه بود که جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کند». و گفت: «هیچ انس نیست در اجتماع برادران، به سبب وحشت فراق». و گفت: «هیچ کس را وسیلتی نیست به خدای جز خدای؛ که به خدای جز خدای وسیلت نیست». و گفت: «هرکه دنیا راترک کند برای دنیا، آن علامت حبّ دنیا[3] بود». رحمةالله علیه رحمةً واسعة.

---

۱ ـ ظ: به قدر کار وی.

۲ ـ اصل: و مقدار. متن مطابق «م» است.

۳ ـ اصل: حب جمع دنیا. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۶۷

ذکر [ابو] عبداللّه[1] مغربی، رحمةاللّه علیه

آن شیخ ملّت، آن قطب دولت. آن زین اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرقِ یثربی، [شیخ وقت] **ابوعبداللّه**[2] **مغربی** ـ رحمةاللّه علیه ـ استاد مشایخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اولیا و اعتماد اصفیا؛ و خوب ولایتی داشت و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود، و حرمت او در دل‌ها بسیار است و خطر بی شمار؛ و در توکّل و تجریدِ ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو **ابراهیم** که از او خواسته‌اند، خود شرح دهنده کمال او بس‌اند: یکی **ابراهیم شیبان** و دوم **ابراهیم خواصّ** ـ رحمهمااللّه ـ و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجب بود؛ و هر چیزی که دست آدمی بدآن رسیده بودی نخوردی و بیخ گیاه خوردی؛ و مریدانش هر جا که بیخ گیاه یافتندی، پیش او بردندی تا به قدر حاجت به کار بردی؛ و بدین عادت کرده بود، و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی، باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی.

و گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و روی به بادیه نهادم. عربی به من رسید. گفت: «چه داری». گفتم: «پنجاه دینار». گفت: «بیار». به وی دادم. بگشاد و بدید و به من باز داد. پس شتر را بخوابانید و مرا گفت: «برنشین». گفتم: «تو را چه رسیده است؟». گفت: «مرا از راستی تو دل پرمهر شد». با من به حجّ آمد و مدّتی در صحبت من بود و از اولیاءِ حق شد.

---

۱ ـ اصل: احمد عبداللّه. «ن»: عبداللّه. تصحیح با توجه به مآخذ عطاراست.

۲ ـ اصل: عبداللّه بن احمد. به تعلیقات نگاه کنید.

و گفت: یک بار در بادیه می‌رفتم. غلامی دیدم‌تر و تازه، بی‌زاد و راحله. گفتم: «ای آزاد مرد! بی‌زاد و راحله کجا می‌روی؟». گفت: «چپ و راست نگه کن تا جز خدای ـ تعالی ـ هیچ بینی؟».

نقل است که او را چهار پسر بود. هر یکی را پیشه‌یی آموخت. گفتند: «این چه لایق حال ایشان است؟». گفت: «کسبی در آموزم تا بعد از وفات من به سبب آن که: پسر فلانی‌ام. جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند».

و گفت: «فاضل‌ترین اعمال عمارت اوقات است به مراقبات». و گفت: «هرکه دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد، دروغ زن است. که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود؛ و نام او آن بود که خداوند نهاده بُوَد؛ و نعت او آن بود که به هرچه او را بخوانند، او از بندگی جواب دهد؛ و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب». و گفت: «خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مُداهنت کند، و عزیزترین خلق آن که جمله را تواضع کند». و گفت: «درویشانِ راضی امینان خدای ـ عزّو جلّ ـ اند در زمین و حجّت خدااند بر بندگان، و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد». و گفت: «درویشی که از دنیا احتراز کرده است ـ اگر چه هیچ عمل از اعمالِ فضایل نمی‌کند یک ذرّه از او فاضل‌تر از متعبّدان مجتهد». و گفت: «هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی، تو را خدمت کند، و چون ترک گیری، او نیز [تو را] ترک کند». و گفت: «زیرک نیست کسی الّا این طایفه که همه سوخته‌اند به سبب زندگی[1] خویش و به سبب آن که یافته‌اند».

و وفات او به **طور سینا** بود و هم آنجا دفن کردند. رحمةالله علیه.

---

۱ ـ همهٔ نسخه‌ها: زندگی. و ظاهراً «زیرکی» درست است

۶۸

ذکر ابو علی جَوزجانی، رحمةاللّه علیه

آن عمدهٔ اولیا، آن زبدهٔ اصفیا، آن مقبول با همّت، آن مخصوصْ با کرامت، آن شیخ پنهانی، **ابوعلی جوزجانی**[1] ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود، و در مجاهده باکمال؛ و او را تصانیف است در معاملات، معتبر و مشهور؛ و کلماتی مقبول و مذکور؛ و مرید **حکیم ترمذی** بود. و [سخن اوست که[2]] گفت: «قرارگاه خلق میان غفلت است، و اعتماد ایشان بر ظنّ و تهمت؛ و نزدیک ایشان چنان است که کردارشان بر حقیقت است و سخنشان بر[3] اسرار مکاشفت».

و گفت: «سه چیز از عقد توحید است: خوف و رجا و محبّت؛ زیادتی خوف از ترک گناه است به سبب وعید[4] دیدن؛ و زیادتی رجا از عمل صالح بود به سبب[5] وعده دیدن؛ و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بود به سبب منّت دیدن. پس خایف هیچ نیاساید از هَرَب، و راجی هیچ نیاساید از طرب، و محبّ هیچ نیاساید از ذکر محبوب. پس خوف ناری منّور است، و رجا نوری منّور، و محبّت نور الانوار».

و گفت: «از علامت سعادت آن بود که بر بنده گزاردِ طاعت آسان بود و موافقت کردن سنّت در افعال بر او دشوار نبود و محبِّ اهل صلاح بود و با برادرانْ نیکو خوی بود و در راه خدای چیزی بذل تواند کرد و به کار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات

---

۱ ـ اصل: جرجانی. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ «م»: در.

۴ ـ اصل: توحید. متن مطابق «ن» است.

۵ ـ اصل: و سبب. متن مطابق «ن» است.

خویش تواند کرد». و گفت: «بدبخت کسی است که معاصیی ظاهر گرداند که بـر وی فراموش باشد». و گفت: «ولیّ آن بود که از حال خود فانی بود و به مشاهدهٔ حق باقی، و حق ـ تعالی ـ متولّی اعمال او بود، و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نه».

و گفت: «عارف آن است که جملهٔ دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق». و گفت: «گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن به نفس اصـل معرفت بود به نفس». و گفت: «هرکه ملازمت کند بر درگاه مولی، بعد از ملازمت چه بود جز در گشادن؟ و هرکه صبر کند به خدای، بعد از صبر چه بود جز وصول به حق؟» و گفت: «صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت، که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت». و گفت: «رضا سرای عبودیّت است، و صبر درِ وی، و تفویض خـانهٔ او؛ و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه». و گفت: «بخل سه حرف است: با، و آن بلاست، و خا، و آن خسران است، و لام، و آن لوم است. پس بخیل[۱] بلایی است بر نفس خویش، خاسری است در نفاق خـویش، مـلومی است در بـخل خـویش». والسّلام.

۱ ـ اصل: بخل. «ن»: بخیلی. تصحیح با توجه به عبارات بعد است و شاید بخل ـ به فتح اوّل و دوّم ـ درست باشد.

۶۹

ذکر ابوبکر کتّانی، رحمةاللّه علیه

آن صاحب مقام استقامت، آن عالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکن کعبهٔ تحقیق، آن قبلهٔ روحانی، **ابوبکر کتّانی** ـ رحمةاللّه علیه ـ شیخ **مکّه** بود و پیر زمانه و در ورع و زهد و تقوی و معرفت یگانه بود، و از کبار مشایخ **حجاز** بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام، و در فراست صاحب عمل، و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل، خاصّه در علم حقایق و معرفت.

صحبت **جنید** و **ابوسعید خرّاز** و **نوری** ـ رحمهم‌اللّه ـ یافته بود، و او را «چراغ حرم» گفتند؛ و در **مکّه** مجاور بود تا وقت وفات؛ و از اوّل شب تا آخر شب نماز کردی و **قرآن** ختم کردی، و در طواف دوازده هزار ختم **قرآن** کرده بود؛ و سی سال در حرم به زیر ناودان نشسته بود که در این مدّت در شبانروزی یک بار طهارت کردی و مدّت‌العمر[1] خواب نکرد.

و به ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج رود. گفت: چون در بادیه شدم، حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود. با خودم گفتم: «مگر به شرط نیامده‌ام». بازگشتم. چون به در خانه رسیدم، مادر در پس در نشسته بود به انتظار. گفتم: «ای مادر! نه اجازت داده بودی؟». گفت: «بلی، امّا خانه را بی تو نمی‌توانستم دید. تا تو رفته‌ای، اینجا نشسته‌ام، و نیّت کرده بودم که تا باز آیی[2] برنخیزم».

---

۱ ـ «ن»: در این مدّت.

۲ ـ «ن»: تا باز نیایی.

پس چون مادر وفات کرد، روی به بادیه نهاد. گفت: در بادیه درویشی را دیدم مرده، و می‌خندید. گفتم: «تو مرده‌ای و می‌خندی؟». گفت: «محبّت خدای چنین بود».

ابوالحسن مزیّن[1] گفت: به بادیه فرو شدم بی‌زاد و راحله. چون به کنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم: «بادیه بریدم بی زاد و راحله». یکی بانگی بر من زد که «ای حَجّام! **لا تُحدّث نَفْسَکَ بالأَباطیل!**». نگاه کردم. **کتّانی** را دیدم. توبه کردم و به خدای ـ عزّوجلّ ـ بازگشتم.

و گفت: «مرا اندک غباری بود با امیرالمؤمنین **علی** ـ علیه‌السّلام ـ نه از جهت چیزی دگر، بل که از جهت آن که رسول ـ صلی‌اللّٰه علیه و سلّم ـ فرمود که: **لافَتَی الّا علیّ**، شرط فتوّت آن است که ـ اگرچه **معاویّه** بر باطل بود و او بر حق ـ کار به وی بازگذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی». و گفت: «میان **صفا** و **مروه** خانه داشتم. شبی در آنجا **مصطفی** را علیه‌الصلوة والسّلام، به خواب دیدم با یاران او، که در آمدی و مرا در کنار گرفتی. پس اشارت کرد به **ابوبکر** ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ که: او کی است؟ گفتم: **ابوبکر**. پس به **عمر** اشارت کرد. گفتم: **عمر**. پس به **عثمان** اشارت کرد. گفتم **عثمان**. پس اشارت کرد به **علی**. من شرم داشتم به سبب آن غبار. پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ مرا با **علی** ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم. پس ایشان برفتند. من و امیرالمؤمنین **علی** ـ علیه‌السّلام ـ بماندیم. مرا گفت: بیا تا به کوه **ابوقبیس** رویم. به سر کوه رفتیم و نظارهٔ **کعبه** کردیم. چون بیدار شدم خود را به کوه **ابو قبیس** دیدم و ذرّه‌یی از آن غبار در دل من نمانده بود».

و گفت: «یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم بر من ثقیل بود. چیزی به وی بخشیدم آن ثقل زایل نشد. او را به خانه بردم و گفتم: پای بر روی من نه! نمی‌نهاد. الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد، و می‌داشت چندان که آن ثقل زایل شد و به دوستی بدل گشت».

نقل است که کسی گفت[2]: مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود. پیش او شدم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهادم. گفتم: در وجه خود صرف کن. به گوشهٔ چشم در من

---

۱ ـ اصل: ابوالحسین. متن مطابق «ن» است. به تعلیقات نگاه کنید.

۲ ـ در «ن» پنج کلمهٔ اخیر حذف و دنبالهٔ کلام به روایت بالا پیوسته شده است.

نگریست و گفت: «من [این] وقت را به هفتاد هزار دینار خریده‌ام. تو می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی؟». پس برخاست و سجّاده برفشاند و برفت. هرگز چون عزّ او و ذلّ خود ندیدم آن ساعت که درمها می‌چیدم.

نقل است که مریدی از آن او در حال نزع بود. چشم باز کرد و در **کعبه** نگریست. اشتری برسید و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت. در حال بر شیخ ندا کردند که: «در این حالت غیبی و مکاشفات حقیقی که بدو فرو می‌آمد، او به **کعبه** نگریست، ادبش کردند». که در حضور ربّ‌البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود.

نقل است که روزی پیری نورانی، ردا افگنده، باشکوه، از باب **بنی شیبة** در آمد و پیش **کتّانی** رفت ـ و او سر درخود کشیده بود ـ بعد از سلام گفت: «ای شیخ چرا به **مقام ابراهیم** نروی؟ که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می‌کند، تا سماع کنی». **کتّانی** سر برآورد و گفت: «ای شیخ! از که روایت می‌کند؟»، گفت: «از **عبدالله**، از **معمّر**[1] از **زُهْری**، از **ابوهُریره**، از پیغمبر، صلّی‌اللّه علیه و سلّم». گفت: «ای شیخ! دراز اِسنادی آوردی. هرچه ایشان به اسناد و خبر می‌گویند، من اینجا بی‌اسناد مـی‌شنوم». گفت[2]: «از که می‌شنوی؟». گفت: «**حدِّثَنی قلبی عَن ربّی**» ـ یعنی دلم سخن از خدای، تعالی، می‌شنود ـ گفت: «دلیل چه داری بدین سخن؟». گفت: دلیل، آن که: تو **خضری**». آن گه **خضر** گفت: «پنداشتم که خدای را ـ عزّوجلّ ـ هیچ ولیّ نیست که من نشناسم. تا **ابوبکر کتّانی** را دیدم، که من او را نشناختم و او مرا شناخت. دانستم که خدای ـ تعالی ـ را دوستان‌اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم».

نقل است که روزی در نماز، طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ بر گرفت و به بازار برد تا بفروشد. در حال دستش خشک شد. او را گفتند: «مصلحت آن است که باز بری به خدمت شیخ، و شفاعت کنی تا دعا کند و خدای ـ تعالی ـ دست به تو باز دهد». طرّار باز آمد و شیخ هم‌چنان در نماز بود. ردا باز کتف شیخ انداخت و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد. زاری کرد و در قدم وی افتاد و حال بگفت. شیخ گفت: «به عزّت و جـلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از بازآوردن». پس گفت: «الهی! او بُرده بـازآورد. آنچه از او سته‌ای بازش ده». در حال دستش نیک شد.

---

۱ ـ «ن»: از عبدالله بن معمر.

۲ ـ اصل: گفتم. متن مطابق «ن» است.

نقل است که گفت: «جوانی به خواب دیدم، به غایت صاحب جمال. گفتم. تو کیستی؟ گفت: تقوی. گفتم: کجا باشی؟ گفت: در دل اندوهگنان. پس نگه کردم، زنی سیاه را دیدم به غایت زشت. گفتم: کیستی؟ گفت: خنده و نشاط و خوشدلی. گفتم: کجا باشی؟ گفت: در دل غافلان. چون بیدار شدم، نیت کردم که هرگز نخندم، مگر بر من غلبه کند».

و گفت: «در شبی پنجاه و یک بار پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ در خواب دیدم. گفتم: چه دعا کنم تا حق تعالی، دل من نمیراند؟ گفت: هر روز چهل بار به صدق بگو: **یاحیُّ، یا قیّوم! یا لا اِلٰه الّا اَنتَ! اسَئَلُکَ اَن تُحیِی قلبی بنور معرفتکَ اَبَداً**».

و گفت: درویشی نزدیک من آمد و می‌گریست و گفت: ده روز است تا گرسنه‌ام. با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم. پس به بازار شدم. درمی یافتم در راه که[1] بر آن نوشته بود که: خدای ـ تعالی به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می‌کنی؟».

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «چنان که فردا خدای ـ تعالی ـ تو را خواهد بود، امروز تو او را باش». و گفت: «انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و به ایشان میل کردن مذلّت». و گفت: «زاهد آن باشد[2] که هیچ نیابد و دلش شاد بود به نایافتن، تا جدّ و جهدْ لازم گیرد و احتمالِ ذُلّ کند به صبر، و راضی باشد تا بدین بمیرد». و گفت: «تصوّف همه خُلق است. هرکه را خلق بیشتر تصوّف زیادت‌تر». و گفت: «فراست پیدا شدن یقین[3] است و دیدار غیب، آن از اثر ایمان و مشاهده است». و گفت: «محبّت ایثار است برای محبوب». و گفت «تصوّف صفوت است و مشاهده». و گفت: «صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود که از آن استغفار بایدکرد».

و گفت: «استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز: اوّل پشیمانی برآنچه گذشت. دوّم عزمِ آن که بیش به گناه رجوع نکند. سیّوم گزاردن هر فریضه که میان او و خداست. چهارم اداءِ مظالم خلق. پنجم گدازانیدن هر گوشت که از حرام رُسته باشد. ششم تن را المِ طاعت بچشاند چنان که حلاوت معصیت چشانید».

---

۱ ـ اصل: و. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ اصل: نباشد. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ اصل: نفس. متن مطابق «ن» است.

و گفت: «اوّلِ وجد حُلو است[1] و میانه مُرّ[2] و آخِرِ سُقم». [و گفت:] «توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین». و گفت: «عبادت هفتاد و دو باب است: هفتادو یک در حیاء است از خدای، تعالی». و گفت: «علم به خدای تمام‌تر از عبادتْ خدای را». وگفت: «طعامِ مشتهی لقمه‌یی است‌از ذکر خدای ـ تعالی ـ در دهانِ یقین، که در حالت توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا برگرفته باشی باگمان نیکو به کرامت حق».

و گفت: «خدای ـ تعالی ـ هرگز بندگان را زبان به دعا گشاده نکند و به عذر خواستن مشغول نگرداند، تا درِ مغفرت گشاده نکند». و گفت: «چون افتقار به خدا درست شود، عنایت درست شود، از جهت آن‌که این دو حالت تمام نشوند مگر به یکدیگر». و گفت: «دردی به وقتِ انتباه از غفلت و انقطاع از حظّ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت، فاضل‌تر از عبادت جنّ و اِنس». و گفت: «اعمال جامهٔ بندگی است. هرکه او را خدای ـ تعالی ـ وقت قسمت از رحمت دور کرد، امروز عمل را ترک گیرد. و هرکه نزدیک گرداند[3]، بر اعمال ملازمت کند و خوف پیشه گیرد».

و گفت: «دنیا را بر بلوی قسمت کرده‌اند و بهشت را بر تقوی». و گفت: «از حکم مرید سه چیز است: یکی خوابش در وقت غلبه بود، و خوردنش در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت». و گفت: «شهوت مهار دیو است. که هرکه مهار دیو گرفت، با دیو همنشین گردد». و گفت: «به تن دردنیا باش و به دل در آخرت». و گفت: «چون از خدای ـ تعالی ـ توفیق خواهی، ابتدا به عمل کن».

و گفت: «ما دین خدای ـ تعالی ـ مبتنی بر سه رکن یافتیم: بر حقّ و بر عدل و بر صدق، حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل». یعنی: حق جز به ظاهر نتوان دید. **کما قال ـ علیه‌السّلام ـ نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر. ادریس** و **ابلیس** در عالم باطن بودند. تا ظاهر نشدند، معلوم نشد که **ابلیس** بر باطل است و **ادریس** به حق. و عدل بر دل است. قسمت به عدل، دل تواند کرد. به حسب هر یکی؛ و صدق به عقل تعلّق دارد، که فردا که از صدق سؤال کنند، عاقلان را کنند.

---

۱ ـ اصل: خلوت است. متن مطابق «ن» است.　　۲ ـ اصل: مرگ. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «ن» : گردانید.

و گفت:[۱] «وجود عطا از حق، شهود حقّ است به حق. از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی، و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق». و گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ را بادی است که آن را باد صبح گویند، که آن باد مخزون است در زیر عرش. وقت سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار برگیرد[۲] و به ملکِ جبّار رساند». و گفت: «شکر کردن در موضع استغفار، گناه بود و استغفار[۳] در موضع شکر، گناه»

نقل است که چون **کتّانی** را وفات نزدیک شد، گفتند: «درحال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی؟». گفت: «اگر اجلم نزدیک نبودی، نگفتمی». پس گفت: «چهل سال دیده‌بان دل بودم. هرچه غیر خدا بود از دل دور می‌کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای، تعالی».

۱ ـ اصل: نقل است که. متن مطابق «ن» است. ۲ ـ اصل: درگیرد متن مطابق «ن» است.
۳ ـ اصل، و گناه... متن مطابق «ن» است.

۷۰

ذکر ابوعبدالله محمّدبن خفیف، رحمةالله علیه

آن مقرَّب احدیّت، آن مقدّسِ صمدیّت، آن برکشیدهٔ درگاه، آن برگزیدهٔ اللّٰه، آن محقّق لطیف، قطب وقت، **ابوعبدالله محمّدبن خفیف** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ شیخ‌المشایخ عهد بود و یگانهٔ عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا، و رجوع اهل طریقت در آن عهد به وی بود. بینایی عظیم داشت و خاطری صافی و در طریقت مذهبی خاصّ داشت و جماعتی از متصوّفه تولّا بدو کنند؛ و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می‌ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت، همه مقبول و مشهور؛ و آن مجاهدات که او کرد، در وُسع بشر نگنجد؟ و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار، در عهد او کس را نبودی؛ و بعد از وی در **پارس** خلقی نخاست[1] که نسبت بدو درست کردی؛ و از ابناءِ ملوک بود؛ و برتجرید سفرها کرده. **رُوَیم و جُریری**[2] **و ابن عطا و منصور**[3] را دیده بود، و **جنید** را و در ابتدا که درد دین دامن دل او گرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار «**قل هُواَللّٰهُ اَحَد**» بر خواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی؛ و بیست سال پلاسی پوشیده بود؛ و هر سال چهل چهله داشتی و آن سال که وفات می‌کرد چهل چهله داشته بود و در چهلهٔ آخرت وفات کرد. و پلاس از خود بیرون نکردی.

و در وقت او پیری محقّق بود امّا از علماءِ طریقت نبود و در پارس مُقام داشت ـ

---

۱ ـ «ن»: نماند.

۲ ـ اصل: جریر. متن مطابق «ن» است.

۳ ـ «ن»: منصور حلاج (!؟)

نام او **محمّد ذکیری** ـ و هرگز مرقّع نپوشیدی. از **[ابو] عبداللّه خفیف** پرسیدند که: «شرط مرقّع چیست؟ و داشتن آن که را مسلّم است؟». گفت: «شرط مرقّع آن است که **محمّد ذکیری** در پیراهن سپید به جای می‌آرد، و داشتن آن او را مسلّم است، و ما در میان پلاسی، نمی‌دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه؟».

و او را **خفیف** از آن گفتند[1] که: هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه مویز بود، بیش نه. سبک بار بود و سبک روح و سبک حساب. شبی خادمش هشت مویز بداد. شیخ ندانست و بخورد. حلاوت طاعت به قاعدهٔ هر شب نیافت. خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد. گفت: «امشب هشت مویز دارم». شیخ گفت: «تو پس یار من نیستی. بل که خصم من بوده‌ای. اگر یار بودی، شش دادی نه هشت». پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب گردانید.

و گفت: «چهل سال است تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ، و چندان نعمت بر ما ریختند که آن را حدّ نبود، و چنان زیستم در این مدّت که زکوة بر من واجب نشد». و گفت: «در ابتدا خواستم که به حج روم. چون به **بغداد** رسیدم، چندان پندار در سر من بود که به دیدن **جنید** نرفتم. چون به بادیه فروشدم، رسنی و دلوی داشتم. تشنه شدم. چاهی دیدم که آهویی از وی آب می‌خورد. چون به سر چاه رسیدم، آب با زیر چاه رفت. گفتم: خداوندا! **[ابو] عبداللّه** را قدر از این آهو کمتر است؟. آوازی شنیدم که: این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود. وقتم خوش شد. دلو و رسن بینداختم و روان شدم. آوازی شنیدم که: یا **[با] عبداللّه**! ما تو را تجربه می‌کردیم تا: چون صبر کنی؟ باز گرد و آب خور. بازگشتم. آب بر سر چاه آمده بود. وضو ساختم و آب خوردم و برفتم. تا به **مدینه** حاجت به هیچ آب نبود. چون بازگشتم و به **بغداد** رسیدم، روز آدینه به جامع شدم. **جنید** را چشم بر من افتاد. گفت: «اگر صبر کردی، آب از زیر قدمت بر آمدی»».

و گفت[2]: «در حالِ جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند. و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهیّت می‌آمد و رنج می‌رسید. او لقمه می‌کرد و در دهان من می‌نهاد و من نمی‌توانستم خورد، تا درویش آن

---

۱ ـ به تعلیمات نگاه کنید.

۲ ـ «ن»: نقل است که گفت.

تعزّز[1] در من بدید و شرم زده شد و من نیز خجل شدم. برخاستم و با جماعتی سفر کردم. چون به **قادسیّه** رسیدم، راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شُرَفِ هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم. لقمه‌یی از آن به من دادند. خواستم تا بخورم. حال آن درویش و طعام او یادم آمد. با خود گفتم که: این عقوبت آن است که آن روز آن درویش از من خجل گشت. در حال توبه کردم و باز آمدم و آن درویش را عذر خواستم».

و گفت: یک بار شنیدم که در **مصر** جوانی و پیری به مراقبت نشسته بودند. آنجا رفتم و بر ایشان سلام کردم سه نوبت، و جواب من ندادند. گفتم: «خدا بر شما که سلام مرا جواب دهید». آن جوان سر برآورد و گفت: «یا **ابن خفیف**! دنیا اندکی است و از این اندک اندکی مانده است. از این اندک نصیب بسیار بستان. یا **ابن خفیف**! مگر فارغی که به سلام می‌پردازی؟». این بگفت و سر فروبرد و من گرسنه و تشنه بودم. گرسنگی و تشنگی را فراموش کردم. همگی من ایشان فرو گرفتند. توقّف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم. گفت: «یا **ابن خفیف**! ما اهل مصیبتیم، ما را زبانِ پند نبود. کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد». سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم. با خود گفتم: چه سوگند دهم تا مرا پند دهد؟ آن جوان سر برآورد و گفت: «صحبت کسی طلب کن که دیدن او تورا از خدای ـ تعالی ـ یاد دهد وهیبت او بر دل تو افتد و تو را به زبانِ فعل پند دهد نه به زبان قول».

و گفت: «یک سال به **روم** بودم. روزی به صحرا شدم. رهبانی را بیاوردند چون خیالی، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند. به قدرت خدای ـ تعالی ـ بینا شدند؛ و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند. عجب داشتم که: ایشان بر باطل‌اند. این چگونه بود؟ **مصطفی** را ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدم. گفتم: یا رسول اللّه! این چه حال است؟ فرمود که: اثر صدق و ریاضت است، با آن که در باطل است». اگر در حق بود، چگونه بود؟

نقل است که [گفت:] «شبی پیغمبر را علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم که بیامدی و به سرِپای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می‌کردم. فرمود که: هرکه راهی

[1] ـ اصل: تفرر متن مطابق «ن» است و شاید درست‌تر «تعذر» یا «تعزی» باشد.

بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد. پس، از سلوک باز ایستد، حق ـ تعالی ـ او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان را چنان عذاب نکند».

نقل است که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة‌السّلام ـ بر سر دو انگشت پای نماز کرده‌است. و **[ابو]عبدالله** چنان بود که هیچ سنّت از وی فوت نشدی. خواست که هم‌چنین[1] دو رکعت گزارد. چون یک‌رکعت بگزارد، دوّم نتوانست گزارد. پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدکه از محراب درآمد و گفت: «این نماز خاصّ مرا است. تو این مکن».

نقل است که نیم شب خادم را گفت که «زنی مرا بخواه». خادم گفت: «در این نیم شب کجا روم؟ امّا من دختری دارم. اگر شیخ اجازت دهد، بیارم». گفت: «بیار». پس خادم دختر را بیاورد. شیخ در حال عقد نکاح کرد. چون هفت ماه بگذشت، طفلی در وجود آمد و وفات کرد. شیخ خادم را گفت: «دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می‌خواهد هم‌چنان باشد». خادم گفت: «ای شیخ! در این چه سرّ است؟». گفت: «آن شب که نکاح کردم، پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدم و خلقی بسیار، درمانده و همه در عرق غرق. ناگه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید. من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد. چون این طفل بیامد و برفت، مقصود حاصل گشت». بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است. از آن که او از ابناءِ ملوک بود، چون توبه کرد و کار او به کمال رسید، بدو تقربّ می‌کردند. دو دو و سه سه در عقد می‌آورد. و یکی چهل سال در عقد او بود، و او دختر وزیر بود.

نقل است که از زنان او پرسیدند که: «شیخ با شما در خلوت چگونه باشد؟». گفتند: «ما از صحبت او هیچ خبر نداریم. اگر کسی را خبر باشد، دختر وزیر باشد». از وی پرسیدند، گفت: «چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه می‌آید، طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت کردمی. چون بیامدی و آن بدیدی، مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی. تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و در شکم خود مالید. از سینه تا ناف پانزده عَقد دیدم. گفت: ای دختر بپرس که این عَقدها چیست؟ پرسیدم. گفت: این همه لهَبَ و شدّت صبر است که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من می‌آوری. این بگفت و برخاست. مرا بیش از این

[1] ـ اصل: همین. «ن»: او نیز هم‌چنان.

با وی گستاخی نبوده است که او به غایت در ریاضت بودی».

نقل است که او را دو مرید بود. یکی **احمدِ کِه** و یکی **احمدِ مِه**، و شیخ را با **احمد که** جانبْ بهْ بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد یعنی: «**احمدِ مِه** کارها کرده است و ریاضت کشیده». شیخ را آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید که: **احمدِ کِه** بهتر است. شتری بر در خانقاه خفته بود. شیخ گفت: «یا **احمدِمِه**!». گفت: «لبیّک». گفت: «این شتر را به بام خانقاه توان برد؟». **احمد** گفت: «یا شیخ! شتر بر بام چگونه توان برد؟» شیخ گفت: «اکنون رها کن». پس گفت: «یا**احمدِ کِه**!». گفت:«لبیّک». گفت:«این شتر بر بام بر». **احمد** درحال میان دربست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد. شتر را نتوانست گرفت[1]. شیخ گفت: «تمام شد یا **احمد**! و معلوم گشت». پس اصحاب را گفت که: **احمد** از آنِ خود به جای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگریست، نه به کار، که توان کرد یا نه. و **احمدِ مِه** طویل به حجّت مشغول شد و در مناظره آمد. از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد».

نقل است که شیخ را مسافری رسید. خرقه‌یی سیاه پوشیده و شَمْله‌یی سیاه بر سر. شیخ را در باطن غیرتی آمد. چون مسافر دو رکعتی گزارد و سلام کرد، شیخ گفت: «یا اخی! چرا جامهٔ سیاه داری؟». گفت: «از آن که خدایانم بمرده‌اند یعنی: نفس و هوا. **اَفَرَأیتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلَهَهُ هَواهُ؟**». شیخ گفت: «او را بیرون کنید». بیرون کردند به خواری. پس فرمود که: «بازآرید». باز آوردند، هم چنان تا چهل بار. بعد از آن شیخ برخاست و بوسه‌یی بر سر او داد و عذر خواست و گفت: «تو را مسلّم است سیاه پوشیدن، که در این چهل نوبت خواری، متغیّر نشدی».

نقل است که دو صوفی از جایی دور به زیارت او آمدند. شیخ را در خانقاه نیافتند. پرسیدند که: «کجاست؟». گفتند: «به سرای **عضدالدّوله**». گفتند: «شیخ را به سرای سلاطین چه کار؟ دریغا که ظنّ ما به شیخ بیش از این بود». پس گفتند: «در شهر طَوْفی کنیم». به بازار شدند، به دکان خیّاطی تا جَیب خرقه بازدوزند. خیّاط را مقراض

---

[1] ـ ظ: بر نتوانست گرفت.

ضایع شده بود. ایشان را گفتند که: «شما گرفته‌اید[1] پس ایشان را به دست سرهنگان به سرای **عضدالدّوله** فرستادند. **عضدالدّوله** فرمود تا دست ایشان جدا کنند. شیخ **[ابو] عبدالله** حاضر بود. گفت: «صبر کنید، که این کار ایشان نیست». ایشان را خلاص داد. پس با صوفیان گفت: «ای جوانمردان! آن ظنّ شما راست بود. امّا آمدن ما بـه سـرای سلطان جهت چنین کارها است». پس هر دو صوفی مرید او شدند. تا بدانی که هرکه دست در دامن مردان زند، او را ضایع نگذارند. و دست او به باد ندهند.

نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش بود، و شیخ آن شب با دست خود طاس او می‌نهاد و می‌ستد، و یک ساعت نخفت. تا وقت صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد. مسافر آواز داد: «کجایی؟ که لعنت بر تو باد». شیخ در حال برجست ترسان و لرزان، و طاس آنجا برد. بامداد مریدان با شیخ گفتند: «آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت؟ و ما را تحمّل و طاقت نماند، و تو تا این غایت صبر می‌کنی؟». شیخ گفت: «من چنین شنیدم که گفت: رحمت بر تو باد».

و گفت: «حق ـ تعالی ـ ملایکه را بیافرید و جنّ و انس را؛ و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید. پس ملایکه را گفتند: اختیار کنید. ایشان عصمت اختیار کردند. پس جنّ را گفتند: شما نیز اختیار کنید. عصمت اختیار خواستند کرد، گفتند: ملایکه سبقت نموده‌اند. کفایت خواستند. پس انسان را گفتند: اختیار کنید. عصمت خواستند، ایشان را گفتند: ملایکه سبقت نمودند. [کفایت اختیار کردند، گفتند: جنّ سبقت گرفته‌اند[2]]. پس حیلت اختیار کردند و به جهد خویش حیلتی می‌کنند».

ابو احمد صغیر شیخ را گفت: «مرا وسوسه رنجه می‌دارد». شیخ گفت: «صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سُخریت کردندی. اکنون دیو بر صوفی سُخریت می‌کند؟». و گفت: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و هوا را بچشاند طعم جفا، و دنیا بیندازد از پس قفا». و گفت: «منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا». و گفت: «تصوّف صبر است در تحت مجاری اَقدار، و قرار گرفتن[3] از دست ملک ذوالجلال و قطع کردن بیابان و کوهسار». و گفت: «رضا بر دو قسم بود: رضا بدو و رضا از او، و

---

۱ ـ اصل، گرفتهٔ. متن مطابق «ن» است.

۲ ـ از «ن» افزوده شد.

۳ ـ «ن»: فرا گرفتن.

رضا بدو در تدبیر بود و رضا از او [در] آنچه قضا کند». و گفت: «ایمان تصدیق دل است بدآنچه از غیب بدو کشف افتد». و گفت: «ارادت رنج دایم است و ترک راحت». و گفت: «وصل آن است که به محبوب اتصّال پدید آید از جملهٔ چیزها، و غیبت افتد از جملهٔ چیزها جز حق، تعالی». و گفت: «انبساط برخاستن احتشام است در وقت سؤال». و گفت: «تقوی دور بودن است از هرچه تو را از خدای ـ تعالی ـ دور کند». و گفت: «ریاضت شکستن نفس است به خدمت، و منع کردن نفس است از فَترت[1] در خدمت». و گفت: «قناعت طلب ناکردن است آن راکه در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست توست». و گفت: «زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک». و گفت: «اندوه تن را باز دارد از طرب». و گفت: «رجا شاد شدن بود به وجود وصل او». و گفت: «فقر نیستیِ ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود». و گفت: «یقین حقیقت اسرار بود و حکمت‌های غیب».

پرسیدند که: «عبودیّت کی درست آید؟». گفت: «چون همهٔ کارهای خود به خدای ـ تعالی ـ باز گذارد و در بلاها صبر کند». پرسیدند که: «درویشی که سه روز گرسنه بود، بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدآن قدر که او را کفایت بود، او را چه گویند؟». گفت: «او را کذّاب گویند». و گفت: «چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید، که اگر درویشی از در درآید همه را فضیحت کند».

نقل است که چون وفاتش نزدیک آمد، خادم را گفت: «من بنده‌یی عاصی بودم. غُلی برگردن من نه، وبندی برپای و همچنان روی به قبله بنشان. باشد که درپذیرد». بعد از مرگ، خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد. هاتفی گفت که: هان! ای بی‌خبر مکن. می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی؟». والسّلام.

---

۱ ـ اصل: فطرت. متن مطابق «ن» است.

۷۱

ذکر ابو محمّد جُرَیْری، رحمةاللّه علیه

آن ولیِّ قبّهٔ ولایت، آن صفیّ کعبهٔ هدایت، آن متمکّن عاشق، آن متدیّن صادق، آن در مشاهده هم بی‌بصری[1]، شیخ وقت **ابومحمّد جُـرَیری** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ یگـانهٔ وقت و برگزیدهٔ روزگار بود و در میان اقران خود واقف بود بر دقایق طریقت، و پسندیده به همه نوع، و کامل در ادب؛ و در انواع علوم حظّی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول به غایت بود، و در طریقت تا حدّی بود که **جنید** مریدان را گفت که: «ولیِّ عهد من اوست». صحبت **سهل عبداللّه تُستری** یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: «بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خـدای اولیتر».

نقل است که یک سال به **مکّه** مُقام کرد که نخفت و سخن نگـفت: و پشت بـاز ننهاد[2] و پای دراز نکرد. **ابوبکر کتّانی** گفت: «این چنین به چه توانستی کرد؟». گفت: «صدق باطن مرا بدآن داشت تا ظاهرْ مرا قوّت کرد». چون **جـنید** وفات کرد، او را بـه جای وی بنشاندند. گفت: «روزی بازی سپید دیدم، چهل سال به صیّادی برخـاستم. بازش نیافتم». [گفتند: «چگونه بود[3]؟»]. گفت: «روزی نماز پسین درویشی پای برهنه، موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز گزارد و سر در گریبان فرو برد. آن شب خلیفه اصحابنا را به دعوت خوانده بود. پیش او رفتم و گفتم: موافقت

---

۱ ـ «ن»: در مشاهده بصیری. به تعلیقات نگاه کنید.

۲ ـ اصل: باز نکرد. متن مطابق «ن» است. ۳ ـ از «ن» افزوده شد.

درویشان می‌کنی به دعوت؟. سر برآورد و گفت: مرا امشب سرِ خلیفه نیست. امّا مرا عصیده‌یی می‌باید، اگر می‌فرمایی نیک، والّا تو دانی. این بگفت و سر باز گریبان برد. من گفتم: این مرد مگر نو مسلمانی است! که موافقت درویشان نمی‌کند و نیز آرزو می‌طلبد. التفات نکردم و به دعوت رفتم و سماع کردم. چون باز آمدیم، درویش هم‌چنان سرفرو برده‌بود. برفتم و بخفتم. رسول را ـ صلوات‌اللّه و سلامه‌علیه ـ دیدم که می‌آمد با دو پیر و خلقی بسیار در پی او، پرسیدم که: دو پیر کیستند؟ گفتند: **ابراهیم [خلیل] و موسی کلیم**، و صدهزار نبیّ. من پیش رفتم و سلام کردم. روی از من بگردانید. گفتم یارسول اللّٰه! چه کردم که روی مبارک از من می‌گردانی؟ گفت: دوستی از دوستان ما آروزی عصیده‌یی کرد، تو بخیلی کردی و به وی ندادی! در حال از خواب درآمدم و گریان شدم. آوازی از خانقاه به گوش من رسید. نگاه کردم. درویش بود که می‌رفت. در عقب او برفتم. گفتم: ای عزیز! توقّف کن تا آن آرزو بیارم. روی باز پس کرد و بخندید. گفت: هرکه از تو آرزو می‌طلبد، صدوبیست و چهار هزار پیغمبر به شفاعت باید، تا تو آن آرزو برسانی؟ این بگفت: و برفت. بیش او را باز ندیدم».

نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبودی. از او پرسیدند که: «این چه حال است؟». گفت: «من مولَع بودم به جامهٔ نیکو پوشیدن. شبی به خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم. جماعتی را دیدم از فقرا برمائده‌یی نشسته. خواستم که با ایشان بنشینم. فرشته‌یی دست من بگرفت و گفت: تو از ایشان نه‌ای. این قوم در یک پیرهن [بوده]اند. بیدار شدم و نذر کردم که به جز یک پیرهن نپوشم».

نقل است که **جُریری** مجلس می‌داشت. جوانی برخاست و گفت: «دلم گم شده است، دعا کن تا باز دهد». **جریری** گفت: «ما همه در این مصیبتیم».

و گفت: در قرن اوّل معاملت به دین می‌کردند. چون برفتند، دین فرسوده گشت. قرن دوّم معامله به وفا کردند. چون برفتند، آن هم برفت. قرن سیّوم معاملت به مروّت کردند. چون برفتند، مروّت نماند. قرن دیگر معامله به حیا کردند. چون برفتند، حیا نماند. اکنون معاملت به رَهبت می‌کنند». و گفت: «هرکه گوش به حدیث نفس دارد و [در] حکم شهوات اسیر گردد و بازداشته آید در زندان هوا، خدای ـ تعالی ـ همهٔ

فایده‌ها بر دل وی حرام کند؛ و هرکه از سخن حق مزه[1] نیابد، وی را نیز اجابت نباشد؛ و هرکه به دون اندازهٔ خویش رضا دهد، حق ـ تعالی ـ او را بر کشد زیادت از غایت او».

از او پرسیدند که: «کار دل چیست؟». گفت: «آن اصل، مقاربتی بود که خدای ـ تعالی ـ را می‌بیند و مشاهدهٔ صنع او می‌کند». گفتند: «توکّل چیست؟». گفت: «معاینه شدن اضطرار». و گفت: «صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت، به آرام نفس در هر دو حال. و صبر سکون نفس است در بلا». و گفت: «اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شکّ». و گفت: «کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر». و پرسیدند از عزلت. گفت: «بیرون شدن است از میان زحمت‌ها و سِرّ نگه داشتن اگر بر تو رحمت نکند». وگفت: «محاربهٔ عامیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زُهّاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با منی و لذّات». و گفت: «دوام ایمان و پاداشتِ دین و صلاح تن در سه چیز است. یکی بسنده کردن، دوّم پرهیز کردن، سیّوم غذا نگه داشتن است». و گفت: «هرکه به خدای ـ تعالی ـ بسنده کند، سرّش به صلاح باز آید». و گفت: «هرکه از مناهی او پرهیز کند، سرّش نیکو بود و هرکه غذای خود نگه دارد، نفسش ریاضت یابد. پس پاداشِ اکتفا، صفوتِ معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتماء تن درستی و اعتدال طبیعت بود». و گفت: دیدن صحّت اصول به ستودن[2] فروع بود، و درست‌کردن فروع به عرضه دادن اصول بود؛ و راه نیست به مقام مشاهدهٔ[3] اصول، مگر به تعظیم آنچه خدای ـ تعالی ـ آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط، و فروع». وگفت: «چون حق ـ تعالی ـ زنده گرداند بنده‌یی را به انوار خویش، هرگز نمیرد تا ابد؛ و چون بمیراند بنده‌یی را به خذلان خویش، هرگز او را زنده نگرداند تا ابد». و گفت: «مرجع عارفان به خدای ـ تعالی ـ در بدایت بُوَد و مرجع عوامّ به خدای بعد از نومیدی بود». و گفت: «چون **مصطفی** ـ صلّی اللّٰه علیه و سلّم ـ نظر کرد به حق، حق را بدید [و باقی ماند] با حق، به حق، بی‌واسطهٔ زمان و مکان.

---

۱ ـ اصل: مژه. متن مطابق «ن» است.　　۲ ـ «ن» : شنودن

۳ ـ اصل: به مقام به مشاهده. متن مانند «ن» است

از جهت آن که حاصل شد او را حضورِ آن که اورا نه حضور است و نه مکان ونه زمان. از اوصاف خود مجرّد گشت به اوصاف حق، عزّ و علا» والسّلام:

۷۲

ذکر حسین بن منصور[1]، رحمةالله علیه

آن قتیلُ اللّٰه، فی سبیلِ اللّٰه، آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدرِ صدّیق، آن غرقهٔ دریای موّاج، **حسین بن منصور حلّاج** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاصّ او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدّتِ لَهَب فراق، مست و بی‌قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز، و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب؛ و عالی همّت و عظیم قدر بود؛ و اورا تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی؛ و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت، و وقتی و نظری و فراستی داشت [که کس را نبود[2]]. و اغلب مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نیست». مگر **ابوعبداللّه خفیف و شبلی و ابوالقاسم قُشَیْری** ـ رحمهم‌اللّٰه ـ و جملهٔ متأخّران ـ الّاماشاءِاللّٰه ـ [که او را قبول کردند[2]] و **ابوسعید بن ابی الخیر** و شیخ **ابوالقاسم کُرَکانی** و شیخ **ابوعلی فارمَدی** و امام **یوسف**[3] **همدانی** ـ رحمهم‌اللّٰه ـ در کار او سیری داشته‌اند، و بعضی در کار او متوقّف‌اند چنان که استاد **ابوالقاسم قُشَیْری** در حقّ او گفت که: «اگر مقبول بُوَد به رّدِ خلق مردود نگردد و اگر مردود بُوَد به قبول [خلق] مقبول نگردد». و باز بعضی او را به سِحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر

---

۱ ـ «م»: منصور حلاج.

۲ ـ از «م» افزوده شد.

۳ ـ ظ: ابویوسف.

منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «تولّی به اتّحاد[1] داشت» ـ امّا هرکه بوی توحید بدو رسیده باشد، هرگز او را خیالِ حلول و اتّحاد نتواند افتاد؛ و هرکه این سخن گوید، سرّش از توحید خبر ندارد ـ و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست ـ امّا جماعتی بوده‌اند از زنادقه در **بغداد**، چه در خیال حلول [و چه] در غلط اتّحاد، که خود را **حلّاجی** گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده، بدآن کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده‌اند، چنان که دو تن را در **بلخ** همین واقعه افتاد که **حسین** را. امّا تقلید در این واقعه شرط نیست؛ و مرا عجب آید از کسی که: روا دارد که از درختی آواز **اِنّی اَنَا اللّه** برآید، و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از **حسین**، **اَنَاالحقُّ** برآید؟ و حسین در میان نه! و چنان که حق ـ تعالی ـ به زبان **عمر** سخن گفت ـ که **اِنَّ الحقِّ لیَنْطِقُ عَلَی لسانِ عُمَر** ـ به زبان **حسین** سخن گفت، و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد.

بعضی گویند: «**حسین منصور حلّاج** دیگر است و **حسین منصور مُلحدْ**[2] دیگر و استاد **محمّدِ زکریّا** بود و رفیق **ابوسعید قرمطی**، و این **حسین** ساحر بوده است. امّا **حسین منصور** از **بیضاء فارس** بود و در **واسط** پرورده شد». و شیخ **ابوعبداللّه بن خفیف** گفته است که: «**حسین بن منصور** عالمی ربّانی است». و **شبلی** گفته است که: «من و **حلّاج** از یک مشربیم. امّا مرا به دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم و **حسین** را عقل او هلاک کرد». اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ در حقّ او این نگفتندی، و ما را، دو گواه تمام است.

و پیوسته در ریاضت و عبادت بوْد و در بیان معرفت و توحید[3]. و در زیّ اهل صلاح و شرع و سنّت بود که این سخن از وی پیدا شد. امّا بعضی مشایخ او را مهجور کردند از جهت مذهب و دین، و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد؛ چنان‌که اوّل به **تُستر** آمد به‌خدمت **سهل بن عبداللّه**، و دو سال در خدمت او بود. پس عزم **بغداد** کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به **بصره** شد و با **عَمرو بن**

---

۱ ـ اصل: الحاد. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: ملحدی. متن مطابق «م» است.

۳ ـ «م»: و بیان معرفت و توحید او کرده است.

عثمان مکّی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و **ابویعقوب الاقطع**[1] دختر بدو داد. پس **عَمر و بن عثمان** از او برنجید، و از آنجا به **بغداد** آمد پیش **جُنید**. **جنید** او را سکوت و خلوت فرمود، و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد **حجاز** کرد و یک سال آنجا مجاور بود. باز به **بغداد** آمد، با جمعی صوفیان به پیش **جنید** و از وی مسایل پرسید. **جنید** جواب نداد و گفت: «زود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی». **حسین** گفت: «آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم، تو جامهٔ اهل صورت پوشی»، چنان که:

نقل است که: آن روز که ائمّه فتوی دادند که او را باید کشت، **جنید** در جامهٔ تصوّف بود و فتوی نمی‌نوشت. خلیفه فرموده بود که: «خطِّ **جنید** باید» چنان که دستار و درّاعه درپوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که: «**نَحْنُ نَحْكُمُ بالظّاهر**» ـ یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است امّا باطن را خدای داند ـ

پس **حسین** چون از **جُنید** جواب مسایل نشنید، متغیّر شد و بی‌اجازت او به **تُستر** شد و یک سال آنجا ببود. قبولی عظیم او را پیدا گشت ـ و او سخن اهل زمانه را هیچ‌وزن ننهادی ـ تا او را حسدکردند و **عَمرو بن عثمان مکّی** در باب او نامه‌ها نوشت به **خوزستان** و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناءِ دنیا مشغول شد ـ امّا او را از آن تفاوت نبود ـ و پنج سال ناپدید گشت و در این مدّت بعضی در **خراسان** و **ماوراءَالنّهر** می‌بود و بعضی به **سیستان**، باز به **اهواز** آمد و اهل **اهواز** را سخن گفت و نزدیک خاصّ و عامّ قبول یافت، و از اسرار باخلق سخن می‌گفت تااو را «حلاج‌الاسرار» گفتند. پس مرقّع در پوشید و عزم **حرم** کرد و در این سفر بسیار خرقه پوش با او بودند. چون به **مکّه** رسید، **یعقوب**[2] **نهرجوری** به سحرش منسوب کرد. پس از آنجا به **بصره** آمد، باز به **اهواز** آمد. پس گفت: «به بلاد شرک می‌روم تا خلق را به خدا خوانم. به **هندوستان** رفت. پس به **ماورالنّهر** آمد. پس به **چین** [و **ماچین**] افتاد، و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون باز آمد، از اقصاءِ عالم بدو نامه نوشتندی. اهل **هند** او را **ابوالمُغیث** نوشتندی، و اهل **چین**، **ابوالمعین**، و اهل **خراسان**، **ابوالمهر**، و اهل

---

۱ ـ «ن»: یعقوب اقطع. اصل: ابن یعقوب الاقطع. تصحیح با توجه به مآخذ است.

۲ ـ «ن» مانند متن است. باید ابویعقوب باشد.

فارس، **ابوعبدالله الزّاهد** و اهل **خوزستان**، **حلّاج الاسرار**، و در **بغداد**، **مصطلَم** [خواندند] و در **بصره**، **مخبر**. پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن عزم **مکّه** کرد، و دو سال در حرم مجاور گشت. چون باز آمد، احوالش متغیّر شد و آن حالت به رنگی دگر مبدّل گشت، که خلق را به معنی می‌خواند و کس بر آن وقوف نیافت[۱] تا چنین نقل کنند که: او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجب‌تر نبود.

و او را **حلاج** از آن گفتند که یک بار به انباری پنبه بر گذشت. اشارتی کرد، در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیّر شدند.

نقل است که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی. گفتند: «در این درجه که تویی، چندین رنج چراست؟». گفت: «نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند [که] نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت».

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که: «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام امّا از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس، اختیار کردم. تا امروز که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به هر نمازی غسلی کرده».

نقل است که در ابتدا که ریاضت می‌کشید، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم از وی بیرون کردند، گزندهٔ بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند، نیم دانگ بود.

نقل است که گرد او عقربی دیدند که می‌گردید. قصد کشتن کردند، گفت: «دست از وی بدارید که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد ما می‌گردد».

گویند که **رشید خُرد سمرقندی** عزم **کعبه** کرد. در راه مجلس می‌گفت. روایت کرد که: **حلّاج** با چهار صد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند برآمد، چیزی نیافتند. **حسین** را گفتند: «ما را سر بریان می‌باید». گفت: «بنشینید». پس دست از پس می‌کرد و سری بریان با دو قرص به [هر] یکی می‌داد. چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند: «ما را رطب می‌باید». برخاست و گفت: «مرا بیفشانید». بیفشاندند. رطب‌تر از وی می‌بارید تا سیر بخوردند. پس در راه، هرجا که

---

۱ ـ «م» نمی‌یافت.

پشت به خاری باز نهادی، رطب بار آوردی.

نقل است که طایفه‌یی در بادیه او را گفتند: «ما را انجیر می‌باید». دست در هوا کرد و طبقی انجیر پیش ایشان نهاد. و یک بار دیگر حلوا خواستند. طبقی حلواءِ شکریِ گرم پیش ایشان نهاد. گفتند: «این حلواءِ **باب الطّاق بغداد** است». **حسین** گفت: «پیش من چه بادیه و چه **بغداد**!».

نقل است که یک بار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند، برفت تا **کعبه**، و یک سال در آفتاب گرم برابر **کعبه** بایستاد برهنه، تا روغن از اعضاءِ او بر آن سنگ می‌رفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید. و هر روز قرصی [و کوزه‌یی آب پیش او[۱]] بیاوردندی. و او بدآن کناره‌ها افطار کردی و باقی بر سر کوزهٔ آب نهادی. و گویند: کژدم در ازار او آشیان کرده بود. پس در **عرفات** گفت: «**یادلیلَ المتحیرِّین!**» و چون دید که هرکس دعا می‌کردند، او نیز سر بر تلِ ریگ نهاد و نظاره می‌کرد، و چون همه بازگشتند، نفسی بزد و گفت: «الها! پادشاها! عزیزا! پاکت دانم و پاکت گویم، از تسبیحِ همهٔ مسبِّحان و تهلیل همهٔ مُهَلِّلان و از همهٔ پندارِ صاحب پنداران. الهی! تو می‌دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را، که شکر آن است و بس».

نقل است که یک روز در بادیه **ابراهیم خوّاص** را گفت: «درچه کاری؟». گفت: «در مقام توکّل قدم درست می‌کنم». گفت: «همهٔ عمر در عمارت شکم[۲] کردی، کی در توحید فانی خواهی شدن؟» ـ یعنی: اصل توکّل در ناخوردن است و تو در همهٔ عمر در توکّل شکم خواهی بود. فناءِ در توحید کی خواهد بود؟ ـ پرسیدند که: «عارف را وقت باشد؟». گفت: «نه، از بهر آن که وقت صفت صاحب وقت است و هرکه با صفت خویش آرام گیرد، عارف نبود». ـ معنیش آن است که: **لی مَعَ اللّهِ وقتٌ** ـ پرسیدند که: «طریق به خدا چگونه است؟». گفت: «دو قدم است و رسیدنی[۳]: یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی، و اینک رسیدی به مولی».

پرسیدند از فقر. گفت: «فقیر آن است که مستغنی است از ما سِوی اللّٰه و ناظر است به اللّٰه». و گفت: «معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی». و

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.
۲ ـ اصل: باطن. متن مطابق «م» است.
۳ ـ اصل: رسیدی. متن مطابق «م» است.

گفت: «چون بنده به مقام معرفت رسد، بر او وحی فرستند و سرّ او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق». و گفت: «**خُلُقٍ عظیم** آن بود که جفاءِ خلق در او اثر نکند. پس آن‌گاه خدای ـ تعالی ـ را شناخته باشد». و گفت: «توکّل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از خود به خوردن، نخورد». و گفت: «اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوائب کدورت». و گفت: «زبان گویا هلاک دلهای خاموش است». و [گفت:] «گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک، و حق خالی است از جمله [و] مستغنی. **قالَ ـ اللّٰهُ تعالی: وَ ما یُؤْمِنُ اَکْثَرهُمْ باللّٰهِ، الّاو هُمْ مُشْرِکونَ**». و گفت: «بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماءِ ربّانی و طریق سابقان ناجیِ ازل[1] و ابد و آنچه در میان است، از حدوث است، امّا این به چه دانند؟» **لِمَنْ کانَ لَهُ قَلبٌ، اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ و هُوَ شَهیدٌ**» و گفت: «در عالمِ رضا، اژدهایی است که آن را یقین خوانند، که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذرّه‌یی است در بیابان». و گفت: «ما همه سال در طلب بلاءِ او باشیم، چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد». و گفت: «خاطرِ حق آن است که هیچ معارضه نتوان کرد آن را». و گفت: «مرید در سایهٔ توبت خود است و مراد در سایهٔ عصمت». و گفت: «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است». و گفت: «وقتِ مرد صدف دریای سینهٔ مرد است. فردا این صدف‌ها را در صعید قیامت بر زمین زنند». و گفت: «دنیا بگذاشتن، زهد نفس است و آخرت بگذاشتن، زهد دل؛ و ترک خود گفتن زهد جان». و پرسیدند از صبر، گفت: «آن است که دست و پای او ببرند و از دار در آویزند». و عجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی **شبلی** را گفت: «یا **بابکر**! دست بَرنِه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشتهٔ کاری شده‌ایم [چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم[2]]». چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر بی‌قیاس و مُقِّر بی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می‌گفت: «**اَنَاالحقُّ**». گفتند: «بگو: **هُوَالحقُّ**». گفت: «بلی! همه اوست. شما می‌گویید که: گم شده است؟ بلی که **حسین** گم شده است. بحر محیط گم نشود و کم نگردد». **جنید** را گفتند: «این سخن که **[حسین] منصور** می‌گوید، تأویلی

---

۱ ـ «ن»: ناجی و ازل و...

۲ ـ از «م» افزوده شد.

دارد؟». گفت: بگذارید تا بکشند. که روز تأویل نیست». پس جماعتی از اهـل عـلم بروی[1] خروج کردند و سخن او پیش **معتصم** تباه کردند و **علی بن عیسی** را که وزیر بود، بروی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند یک سال. امّا خـلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند. بعد از آن خلق [را] نیز از آمدن منع کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یک بار **ابن عطا** و یک بار **[ابو] عبداللّه خفیف** ـ رحمهمااللّٰه ـ و یک بار دیگر **ابن عطا** کس فرستاد که: «ای شیخ! از این که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی». **حلّاج** گفت: «کسی که گفت، گو: عذرخواه». **ابن عطا** چون این بشنید، بگریست و گفت: «ما خود چندِ یک **حسین منصوریم**؟».

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جملهٔ زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوّم نه او را دیدند و نه زندان را؛ و شب سیّوم او را در زندان دیدند. گفتند: «شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوّم تو و زندان کـجا بودیت[2]؟». گفت: «شب اوّل من در حضرت بودم، از آن اینجا نبودم؛ و شب دوّم حضرت اینجا[3] بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سیّوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید».

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکـعت نـماز کـردی. گـفتند: «چـو می‌گویی که: من حقّم، این نماز که مرا می‌کنی؟». گفت: «ما دانیم قدر ما!».

نقـل است کـه در زندان سیصـد کس بـودند. چـون شب در آمـد، گـفت: «ای زنـدانیـان! شمـا را خلاص دهـم». گـفتنـد: «چـرا خـود را نـمی‌دهی؟». گفت: «ما در بنـد خداوندیـم و پـاس سلامت مـی‌داریـم. اگـر خـواهیـم بـه یـک اشـارت همـهٔ بندهـا بگشاییـم». پس بـه انگشت اشـارت کـرد. همـهٔ بندهـا از هـم فـرو ریخت. ایشـان گفتنـد: «اکنـون کجـا رویـم؟ کـه در زنـدان بستـه است». اشـارتی کرد، رخنه‌ها پدید آمـد. گفت: «اکنـون سـر خود گیرید». گفتند: «تو نمی‌آیی؟». گفت: «ما را با او سرّی است که جز بر سر دار نمی‌توان گفت». دیگر روز گفتند: «زندانیان کجا رفتند؟». گفت: «آزاد کردم». گفتند: «تو چرا نرفتی؟» گفت: «حق را با ما عتابی است.

---

۱ ـ اصل: به وی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ ـ اصل: بودی. متن مطابق «ن» است.　۳ ـ اصل: آنجا. متن مطابق «م» است.

نرفتیم» این خبر به خلیفه رسید. گفت: «فتنه‌یی خواهد ساخت. او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن بازگردد». سیصد چوب بزدند. هرچند می‌زدند، آوازی فصیح می‌آمد که: «**لا تَخَفْ یا بن منصور!**». شیخ **عبدالجلیل صفّار** گوید که: «اعتقاد من در چوب زننده بیش از اعتقاد در حقّ **حسینِ [منصور]** بُوَد، از آن که تا آن مرد چه قوّت داشته است در شریعت؟ که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و هم چنان می‌زد». پس دیگر بار [**حسین** را] ببردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گردِ همه بر می‌گردانید و می‌گفت: حق، حق، حق، اَنَاالحقّ».

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که: «عشق چیست؟». گفت: «امروز بینی و فردا و پس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیّوم روزش به باد بردادند ـ یعنی عشق این است ـ خادم در آن حال از وی وصیّتی خواست. گفت: «نفس را به چیزی که کردنی بود مشغول دار و اگر نه او تو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بود». پسرش گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذرّه‌یی از آن به از هزار[1] اعمال اِنس و جنّ بود، و آن نیست الّا علم حقیقت».

پس در راه که می‌رفت، می‌خرامید، دست اندازان و عیّاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن از چیست؟». گفت: «زیرا که به نَحْرگاه می‌روم» و نعره می‌زد و می‌گفت: شعر:

نَدیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیءٍ مِنَ الحَیْفِ سَقانی مثلَ ما یَشْرَب[2] کفعلِ الضَّیْفِ بِالضَّیفِ
فَلَمّا دارتِ الکَأسُ، دعا بالنَّطعِ و السَّیْفِ کذا[3] مَن یَشْرَب الرّاحَ مَعَ التِنّین بِالصَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به چیزی از حیف. بداد مرا شرابی و بزرگ کرد مرا چنان که مهمان، مهمان را. پس چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهن خورَد.

چون به زیر طاقش بردند به **باب الطّاق**، پای بر نردبان نهاد. گفتند: «حال

---

۱ ـ «ن» مدار.

۲ ـ اصل: دعانی ثم سمانی. متن مطابق «ن» است. هیچ یک از دو صورت کاملاً با ترجمهٔ زیر آن مطابق نیست.

۳ ـ اصل: کذی

چیست؟». گفت: «معراج مردان سر دار است». و مِیزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش. دست برآورد و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند: «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکران‌اند و تو را سنگ خواهند زد؟». گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آن‌که شما را به من[1] حُسن الظّنّی بیش نیست، و ایشان از قوّت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حُسن‌الظّنّ فرع».

نقل است که در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم را گفت: «هرکه چنان برنگرد، چنین فرو نگرد».

پس **شبلی** در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که «**اَوَلَمْ نَنْهَک عَنِ‌العالَمینَ**؟». و گفت: «**مَاالتصّوف یا حلّاج؟**» گفت: «کمترین این است که می‌بینی» گفت: «بلندتر کدام است؟». گفت: «تو را بدآن راه نیست».

پس هر کسی سنگی می‌انداختند. **شبلی** موافقت را گُلی انداخت. **حسین بن منصور** آهی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گلی آه کردن چه سرّ است؟». گفت: «از آن که آنها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آید که می‌داند که: نمی‌باید انداخت». پس دستش جدا کردند، خنده‌یی بزد. گفتند: «خنده چیست؟». گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات ـ که کلاه همّت از تارک عرش در می‌کشد ـ قطع کند». پس پایهایش ببریدند. تبسّمی کرد و گفت: «بدین پای سفر خاک می‌کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند؛ اگر توانید، آن قدم ببرید». پس دو دست بریدهٔ خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟». گفت: «خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است». گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟». گفت: «وضو می‌سازم». گفتند: «چه وضو؟». گفت: «**رَکْعَتانِ فی‌العشقِ، لایَصِحُّ وُضوءُ هُما الّا بِالدّمّ**» ـ در عشق دو رکعت است که وضوءِ آن درست نیاید الّا به خون ـ پس چشمهاش برکندند. قیامتی از خلق

[1] ـ اصل: شما را یکی. متن مطابق «ن» است.

برخاست و بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند. گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگویم». روی سوی آسمان کرد و گفت: «الهی! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند محرومشان مگردان، و از این دولتشان بی‌نصیب مکن. الحمدالله که دست و پای من بریدند در راه تو، و اگر سر از تن باز کنند، در مشاهدهٔ جلال تو [بر سر دار می‌کنند[1]]». پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روانه کردند. عجوزه‌یی پاره‌یی رُگو در دست، می‌آمد. چون **حسین** را دید گفت: «محکم زنید این حلّاجک رعنا را، تا او را با سخن اسرار چه کار؟».

و آخرین سخن **حسین** این بود که: «**حَسْبُ الواجِدِ اِفرادُ الواحِدِ [لَهُ]**». پس این آیت برخواند: «**یَسْتَعجِلُ بِهاالذّین لا یُؤمنونَ بِها [و الذّینَ آمنوا مُشفقونَ منها و یَعلمونَ اَنَّهَا الحَقُّ**[2]»].و این آخرین کلام او بود. پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند. در میان سربریدن تبسّمی کرد و جان بداد. مردمان خروش کردند و **حسین**، گوی قضا به پایان [میدان] رضا برد و از یک یک اندام [او] آواز می‌آمد که «**اَنَاالحقُّ**».

روز دیگر گفتند: «این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات». پس او را بسوختند. از خاکستر او آواز «**اَنَاالحق**» می‌آمد، و در وقت قتل هر خون که از وی بر زمین می‌آمد، نقشِ «اللّٰه» ظاهر می‌گشت.

حسین بن منصور با خادم گفته بود که: «چون خاکستر من در **دجله** اندازند، آب قوّت گیرد چنان که **بغداد** را بیم غرق باشد. آن ساعت خرقهٔ من به لب **دجله** بر، تا آب قرار گیرد». پس روز سیّوم، خاکستر **حسین** را به آب دادند، هم چنان آواز «**اَنَاالحقّ**» می‌آمد و آب قوّت گرفت. خادم خرقهٔ شیخ به لب **دجله** برد. آب باز قرار خود شد و خاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند؛ و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را.

بزرگی گفت: «ای اهل معنی! بنگرید که با **[حسین] منصور حلّاج** چه کردند تا با مدعیّان چه‌خواهند کرد؟». **عبّاسهٔ طوسی** گفت که: «فردای قیامت در عَرَصات، **حسین منصور** را به زنجیر محکم بسته بیارند، که اگر گشاده بیارند، جملهٔ قیامت را به هم

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد.

۲ ـ قسمت دوم آیه در اصل نبود و از «م» و «ن» نقل شد و باز هم این تمام آیه نیست.

برزند». بزرگی گفت: «آن شب تا روز زیر آن دار نماز می‌کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که: **اَطْلَعْناهُ عَلَی سِرٍّ مِن اَسرارِنا، فَاَفْشَی سِرَّنا، فَهَذَا جـزاءُ مَـنْ یُـفْشِی سـرَّ الملوک**». او را اطلاع دادیم بر سرّی از اسرار خود [و او فاش کرد[۱]]. پس جزاءِ کسی که سرّ ملوک فاش کند، این است.

نقل است که **شبلی** گفت: «آن شب به سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم که: الهی! این بندهٔ تو بود، مؤمن و عارف و موحّد. این بلا با او چرا کردی؟. خواب بر من غلبه کرد. قیامت را به خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که: این از آن با وی کردم که سرّ ما با غیر ما در میان نهاد».

نقل است که **شبلی** گفت: «او را به خواب دیدم. گفتم: خدای ـ تعالی ـ با این قوم چه کرد؟ گفت: هر دو جمع را بیامرزید. آن که بر من شفقت کرد، مرا بدانست و از بهر حق شفقت کرد؛ و آن که عداوت کرد، مرا ندانست و از بهر حق عداوت کرد. بر هر دو قوم [رحمت کرد که[۲]] هر دو قوم معذور بودند».

بزرگی به خوابش دید ایستاده،جامی در دست و سر بر تن نـه. [گـفت: «ایـن چیست؟»[۲]]. گفت: «او جام به دستِ سر بریدگان می‌دهد».

نقل است که چون او را بردار کردند. ابلیس آمد و او را گفت: «یکی **اَنَا** تو گفتی و یکی من. چون است که از آنِ تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت؟». **حسین** گفت: «از آن که تو **اَنَا** به درِ خود بردی و من از درِ خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را لعنت. تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست».

پایان نسخهٔ اصل چنین است:

تمّ الکتاب بحمدِالملک الوهّاب، فی الرّابع من صفر....[۳]
سنة اثنتین و تسعین و ستمّائة علی یَدَیِ العبد
الضّعیف الرّاجی عفوَاللّه تعالی و غفرانَه محمّد بن
عبداللّه بن محمّدالحافظ غفراللّه له و لوالدیه
و لجمیع المؤمنین. انّه غفورٌ
رحیمٌ جوادٌ کریمٌ

---

۱ ـ از «م» افزوده شد. ۲ ـ از «ن» افزوده شد.
۳ ـ دو کلمه است که در عکس نسخه خوانا نیست.

ملحقات تذکرة الاولیاء

(بخش‌های ۷۳ تا ۹۷)

این بیست و پنج بخشِ ملحقات تا قرن دهم هجری در نسخه‌های معتبر تذکرةالاولیاء نیست، و همهٔ دست‌نویس‌های قدیم کتاب با بخش هفتاد و دوّم (حلّاج) پایان می‌پذیرد. در مقدّمه‌هایی که بر این کتاب افزوده‌ام، گفته‌ام که این ملحقات نمی‌تواند نوشتهٔ عطّار باشد (نگ: مقدّمهٔ دوّم، ص سی و شش و سی و هفت) و در این بیست و پنج بخش، مأخذ کار من بیشتر تذکرةالاولیاء چاپ لَیدِن (هلند) به تصحیح رینولد اَلِن نیکلسن است، و گاه در مقایسه با چاپ‌های هند یا مراجعه به مآخذ کار، تغییرهای جزئی در آن صورت گرفته است.

م. ا.

۷۳
۱

ذکر ابراهیم خَوّاص، رحمة اللّه علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید، آن نقطهٔ دایرهٔ توحید، آن محتشم علم و عمل، آن محترم حکمِ ازل، آن صدّیقِ توکل و اخلاص، قطب وقت **ابراهیم خوّاص** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ یگانهٔ عهد بود و گزیدهٔ اولیاء و بزرگوار عصر؛ و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف؛ و به همهٔ زبانها ممدوح بود؛ و او را رئیس المتوکّلین گفته‌اند، و قدم در توکّل به جایی رسانیده بود، که به بوی سیبی او بادیه قطع کردی؛ و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران **جُنید** و **نوری** بود؛ و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق. و او را **خوّاص** از آن گفتند که زنبیل بافتی. و بادیه بر توکّل قطع کردی، و او را گفتند: «از عجایبِ اسفار خود ما را چیزی بگوی». گفت: «عجیب‌تر [آن] بود که: وقتی **خضر** از من صحبت خواست. من نخواستم در آن ساعت که به دون حق کسی را در دل حظّ و مقدار باشد». در توکّل یگانه بود و باریک فرا گرفتی و با اینهمه هرگز سوزن و ریسمان و رَکوه و مقراض از وی غایب نبودی. گفتند: «چرا داری؟». گفت: «زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکند».

نقل است که گفت: «در بادیه همی شدم. کنیزکی را دیدم در غلباتِ وجد، شوری در وی، سر برهنه. گفتم: ای کنیزک! سر بپوش. گفت: ای **خوّاص**! چشم نگه‌دار. گفتم: من عاشقم و عاشق چشم نپوشد، اما خود بی‌اختیار چشم بر تو افتاد. کنیزک گفت: من مستم، مست سر نپوشد. گفتم: از کدام شراب خانه مست شدی؟ گفت: ای **خوّاص**! زنهار دورم می‌داری، **هَلْ فِی الدّارَیْنِ غیرُاللّه**؟ گفتم: ای کنیزک! مصاحبت من خواهی؟ گفت:

ای **خوّاص**! خام طمعی مکن، که از آن نیَم که مرد جویم».

نقل است که پرسیدند از حقیقت ایمان. گفت: «اکنون این جواب ندارم از آن که هرچه گویم عبارت بود. مرا باید که به معاملت جواب گویم. اما من قصد **مکّه** دارم و تو نیز برین عزمی. در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی». مرد گفت: «چنان کردم. چون به بادیه فرو رفتیم، هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی. یکی به من دادی و یکی خود را نگه داشتی، تا روزی در میان بادیه پیری به ما رسید. چون **خوّاص** را بدید، از اسب فرو آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند. پیر برنشست و بازگشت. گفتم: ای شیخ! این پیر که بود؟ گفت: جواب سؤال تو! گفتم: چگونه؟ گفت: آن **خضر** بود ـ علیه‌السلام ـ از من صحبت خواست. من اجابت نکردم. ترسیدم که توکّل برخیزد و اعتماد بر دون حق پدید آید».

نقل است که گفت: «وقتی **خضر** را دیدم ـ علیه‌السلام ـ در بادیه به صورت مرغی همی پرید. چون او را چنان دیدم، سر در پیش انداختم تا توکّلم باطل نشود. او در حال نزدیک من آمد. گفت: اگر در من نگرستی بر تو فرونیامدمی. و من بر او سلام نکردم، که تا نباید که توکّلم خلل گیرد».

و گفت: «وقتی در سفری بودم. تشنه شدم چنان که از تشنگی بیفتادم. یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد. چشم باز کردم. مردی را دیدم نیکوروی، بر اسبی خِنگ. مرا آب داد و گفت: در پس من نشین ـ و من به **حجاز** بودم ـ چون اندکی از روز بگذشت، مرا گفت: چه می‌بینی؟ گفتم: **مدینه**! گفت: فرو آی و پیغامبر را ـ علیه‌السّلام ـ از من سلام کن».

گفت: «در بادیه یک روز به درختی رسیدم که آن جا آب بودی. شیری دیدم عظیم، روی به من نهاد. حکم حق را گردن نهادم. چون نزدیک من رسید، می‌لنگید. بیامد و در پیش من بخفت، و می‌نالید. بنگریستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده. چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه‌یی بروی بستم؛ و برخاست و برفت. ساعتی بود، می‌آمد و بچهٔ خود را همی آورد، و ایشان در گردِ من همی گشتند و دنبال می‌جنبانیدند و گرده‌یی آوردند و در پیش من نهادند».

نقل است که وقتی با مریدی در بیابان می‌رفت. آواز غرّیدن شیر بخاست. مرید را رنگ از روی بشد، درختی بجُست و بر آنجا شد و همی لرزید. **خوّاص** هم چنان ساکن سجّاده بیفگند و در نماز استاد. شیر فرا رسید، دانست که توقیع خاصّ دارد. چشم در او نهاد، تا روز نظاره می‌کرد و **خوّاص** به کار مشغول. پس چنان[1] از آنجا برفت، پشه‌یی او را بگزید، فریاد در گرفت. مرید گفت: «خواجه! عجب کاری است! دوش از شیر نمی‌ترسیدی. امروز از پشه‌یی فریاد می‌کنی؟». گفت: «زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز به خودم باز داده‌اند».

حامد اسود گفت: «با **خوّاص** در سفر بودم. به جائی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند. رکوه بنهاد و بنشست. چون شب در آمد، ماران برون آمدند. شیخ را آواز دادم و گفتم: خدای را یاد کن. هم‌چنان کرد، ماران همه باز گشتند. برین حال هم آنجا شب بگذاشتم. چون روز روشن شد، نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود. فرو افتاد. گفتم: یا شیخ! تو ندانستی؟ گفت هرگز مرا شبی از دوش خوش‌تر نبوده است».

و یکی گفت: کژدمی دیدم بر دامن **خوّاص** همی رفت. خواستم تا او را بکشم. گفت: «دست ازو بدار که همه چیزی را به ما حاجت بود و ما را به هیچ حاجت نیست».

نقل است که گفت: «وقتی در بادیه راه گم کردم. بسی برفتم و راه نیافتم. همچنان چند شبانروز به‌راه می‌رفتم، تا آخر آواز خروسی شنیدم. شاد گشتم و روی بدآن جانب نهادم. آنجا شخصی دیدم. بدوید. مرا قفایی بزد چنان که رنجور شدم. گفتم: خداوندا! کسی که بر تو توکل کند با وی این کنند؟ آوازی شنودم که: تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی، اکنون توکل بر آواز خروس کردی. اکنون آن قفا بدآن خوردی. همچنان رنجور همی رفتم. آوازی شنودم که: **خوّاص**! از این رنجور شدی؟ اینک ببین. بنگریستم سر آن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته».

و گفت: «وقتی در راه **شام** بُرنایی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس. مرا گفت: صحبت خواهی؟ گفتم: مرا گرسنگی باشد. گفت: به گرسنگی با تو باشم. پس چهار روز با هم بودیم. فتوحی پدید آمد. گفتم. فراترآ. گفت: اعتقاد من آن است که: آنچه واسطه درمیان باشد نخورم. گفتم: یا غلام باریک آوردی! گفت: یا **ابراهیم**! دیوانگی مکن،

---

۱ ـ ظ: چون.

ناقد بصیر است. از توکّل به دست تو هیچ نیست. پس گفت: کمترین توکل آن است که چون واردِ فاقه بر تو پدید آید، حیلتی نجویی جز بدآن که کفایت تو بدو است».

نقل است که گفت: «وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی‌زاد و راحله. چون به بادیه درآمدم، جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که: السلام علیک یا شیخ! بایستادم و جواب بازدادم. نگاه کردم: جوان ترسا بود. گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم؟ گفتم: آن جا که من می‌روم تو را راه نیست. در این صحبت چه فایده‌یابی؟ گفت: آخر بیابم و تبرّکی باشد. یک هفته هم‌چنین برفتیم. روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی! گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه». **خوّاص** گفت: «گفتم: الهی! به حق **محمّد** ــ علیه‌السلام ــ که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی پدید آوری. در حال طبقی دیدم پر نان و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب، که پدید آمد. هر دو بنشستیم و به کار بردیم. چون هفت روز دیگر برفتیم، روز هشتم بدو گفتم: ای راهب! تو هم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم. جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید. دو خوان پدید آمد، پر، آراسته به حلوا و ماهی و رطب، و دو کوزهٔ آب. من متحیر شدم. مرا گفت: ای زاهد! بخور. من از خجالت نمی‌خوردم. گفت: بخور تا تو را بشارت دهم. گفتم: نخورم تا بشارتم ندهی. گفت: بشارت نخست آن است که زُنّار می‌برم. ــ پس زنار ببرید و گفت: **اشهدُ اَنْ لااله الاالله و اشهد اَنَّ محمداً رسول الله** ــ و دیگر بشارت آن است که گفتم: الهی به حقّ این پیر که او را به نزدیک تو قدری هست و دین وی حق است، طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم، و این نیز به برکت تو بود. چون نان بخوردیم و برفتیم تا **مکّه**، او هم آنجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیک آمد».

و مریدی نقل کرد که: «با **خوّاص** در بادیه بودم. هفت روز بر یک حال همی رفتیم. چون روز هشتم بود، ضعیف شدیم. شیخ مرا گفت: کدام دوست‌تر داری: آب یا طعام؟ گفتم: آب. گفت: اینک از پسِ پشت است، بخور. باز نگرستم. آبی دیدم چون شیر تازه، و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آن جا نیامد. چون فارغ شدم خواستم که پاره‌یی بردارم، مرا گفت: دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت».

و گفت: «وقتی در بادیه راه گم کردم. شخصی دیدم. فراز آمد و سلام کرد و گفت:

تو راه گم کرده‌ای؟ گفتم: بلی! گفت. راه به تو نمایم، و گامی چند برفت از پیش، و از چشم ناپدید شد. بنگرستم، برشاهراه بودم. پس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر، و گرسنگی و تشنگی‌ام نبود».

و گفت وقتی در سفر بودم، به ویرانی در شدم. شب بود. شیری عظیم دیدم. بترسیدم سخت! هاتفی آواز داد که: مترس که هفتاد هزار فرشته با تو است. تو را نگه می‌دارند».

و گفت: «وقتی در راه **مکّه** شخصی دیدم عظیم مُنکَر. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من پری‌ام. گفتم: کجا می‌شوی؟ گفت: به **مکّه**. گفتم: بی‌زاد و راحله؟ گفت: از ما نیز کس بود که بر توکل برود چنان که از شما. گفتم: توکل چیست؟ گفت: از خدای تعالی فراستدن».

و درویشی گفت: «از **خوّاص** صحبت خواستم. گفت: امیری باید از ما، و فرمان بُرداری، اکنون توچه خواهی؟ امیر تو باشی یا من؟ گفتم: امیر تو باش. گفت: اکنون تو از فرمان من قدم برون منه. گفتم: روا باشد. چون به منزل رسیدیم، گفت: بنشین. بنشستم. هوایی سرد بود. آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم ـ و در راه هرگاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم، مرا گفتی: شرط فرمان دار. چون شب درآمد، باران عظیم باریدن گرفت، شیخ مرقعهٔ خود بیرون کرد، تا بامداد بر سر من ایستاده بود، مرقّعه بر دو دست خودِ انداخته، و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی‌توانستم گفت. چون بامداد شد، گفتم: امروز امیر من باشم. گفت: صواب آید. چون به منزل رسیدیم، او همان خدمت بر دست گرفت. گفتم: از فرمان امیر بیرون مرو! گفت: از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمایی. هم‌بدین صفت با من صحبت داشت تا به **مکّه**. من آنجا از شرم از او بگریختم تا به **منا** به من رسید. گفت: بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم».

و گفت: «روزی به نواحی **شام** می‌گذشتم. درختان نار دیدم. مرا آرزو کرد. اما صبر می‌کردم و نخوردم، که انار ترش بود و من شیرین خواستم. پس به وادی رسیدم. یکی را دیدم دست و پای نَه، ضعیف گشته و کِرم در افتاده، و زنبوران بر او گرد آمده او را می‌گزیدند، مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او. چون بدو رسیدم، گفتم: خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی؟ گفت: نه. گفتم: چرا: گفت: **لِاَنَّ العافیَةَ اختیاری والبلاءَ**

اختیارُهُ وَاَنَالا اختارُ اختیاری علی اختیارِه ـ یعنی عافیت اختیار من است و بلا اختیار دوست. من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم ـ گفتم باری این زنبوران را از تو باز دارم. گفت: ای **خوّاص**! آرزوی نار شیرین از خود دور دار. مرا چه رنجه می‌داری؟ و خود را دل به سلامت خواه. مرا تن درست چه می‌خواهی؟ گفتم: به چه شناختی که من خوّاصم؟ گفت: هرکه او را داند هیچ بر وی پوشیده نماند. گفتم: حال تو با این زنبوران چگونه است؟ گفت: تا این زنبوران می‌گزند و کِرمانم می‌خورند، خوش است».

و گفت: «وقتی در بادیه یکی را دیدم. گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از **بلاساغون**[1]. گفتم به چه کار آمده‌ای؟ گفت لقمه‌یی در دهن می‌کردم. دستم آلوده شده است. آمده‌ام تا به آب **زمزم** بشویم. گفتم چه عزم داری؟ گفت: آن که شب را باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم».

و گفت: «وقتی شنودم که در **روم** راهبی هفتاد سال است تا در دیری است، به حکم رهبانیّت نشسته. گفتم: ای عجب! شرط رهبانیّت چهل سال است. قصد او کردم. چون نزدیک او رسیدم، دریچه باز کرد و گفت: یا **ابراهیم**! به چه آمده‌ای که اینجا من ننشسته‌ام به رهبانی. که من سگی دارم که در خلق می‌افتد. اکنون در این جا نشسته‌ام و سگ‌بانی می‌کنم و شرّ از خلق باز می‌دارم و الّا من نه آنم که تو پنداشته‌ای. چون این سخن بشنیدم، گفتم: الهی! قادری که در عین ضلالت بنده‌یی را طریق صواب دهی. مرا گفت: ای **ابراهیم**! چند مردمان را طلبی؟ برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش، که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیّت درپوشد، و بنده را به ضلالت دعوت کند».

نقل است که **ممشاد** شبی برخاست، نه به وقت و باز بخفت، خوابش نمی‌برد. طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت، هم خوابش نمی‌برد. گفت: یاربّ! مرا چه می‌شود؟ به دلش درآمد که: برخیز و بیرون رو ـ و برفی عظیم بود ـ در میان برف می‌رفت تا از شهر بیرون شد. تلی بود که هرکه توبه کردی آن‌جا رفتی. بر آن تل شد. **ابراهیم** را دید بر آن تل نشسته، پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او می‌گداخت و

---

۱ ـ نسخه‌ها: بلاد ساغون.

خشک می‌شد. پس گفت: «ای **ممشاد**! دست بمن ده. دست بدو دادم. دستم عرق کرد، از حرارت دست او، و بیتی تازی برخواند».

ابوالحسن علوی مرید **خوّاص** بود. گفت: «شبی مرا گفت: به جایی خواهم رفت. با من مساعدت می‌کنی؟ گفتم: تا به خانه شوم و نعلین در پای کنم. چون به خانه شدم خایگینه ساخته بودند. پاره‌یی بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم، آبی پیش آمد. پای بر آب نهاد و برفت. من نیز پای فرو نهادم. به آب فرو رفتم. شیخ روی از پس کرد، گفت: تو خایگینه بر پای بسته‌ای. گفتم: ندانم کدام ازین دو عجبتر؟ بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن؟».

نقل است که گفت: «وقتی در بادیه بودم. به غایت گرسنه شدم. اعرابیی پیش من آمد وگفت: ای فراخ‌شکم این‌چیست که‌تو می‌کنی؟ گفتم: آخر چندین روز است که هیچ نخورده‌ام. گفت: تو نمی‌دانی که دعوی، پردهٔ مدعیّان بدرد؟ تو را با توکل چه کار؟».

و گفت: «یک بار نزدیک **ری** رسیدم و گرسنه بودم. در دلم آمد که: چون اینجا برسم، معارف[1] شهر مرا طعامها آورند. پس در راه می‌شدم. منکری دیدم. احتساب کردم. بدآن سبب بسیارم بزدند. گفتم: با چنین جوعی این ضرب درخور بود؟ به سرّم ندا کردند که: به یک تمنّا که با خود کردی که چون به شهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم، این بخوردی! گفتم: الهی! من توکل بر تو کردم. آوازی آمد که: سبحان آن خدایی که روی زمین از متوکلان پاک گردانید. اندیشهٔ طعامِ معارف **ری** و آن گاه توکل؟».

نقل است که: وقتی **خوّاص** در کار خود متحیر شد. به صحرایی بیرون رفت. خرماستانی دید و آبی روان. آنجا مقام کرد، و از برگ خرما زنبیل می‌بافت و در آن آب می‌انداخت. چهار روز همین می‌کرد. بعد از این گفت: «اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چه بینم؟ و حق را در این چه تعبیه است؟ می‌رفتم تا پیر زنی را دیدم بر لب آب نشسته، می‌گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: پنج یتیم دارم و هیچ ندارم. روزی دو سه بر کنار این آب بودم. آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی. آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی. امروز نمی‌آرد. بدآن سبب گریانم. امروز چه خوریم؟». **خوّاص** گفت:

---

[1] ـ ظ: معاریف

«خانهٔ خود را به من نمای». بنمود. **خوّاص** گفت: «اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آن‌چه توانم از اسباب تو راست دارم».

و گفت: «وقتی طلب معاش خود از حلال می‌کردم. دام در دریا انداختم. ماهیی بگرفتم. هاتفی آواز داد که: ایشان را از ذکر ما باز می‌داری. معاش دیگر نمی‌یابی؟ ایشان از ذکر ما برگشته بودند، که تو ایشان را همی کشتی». گفت: «دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم».

نقل است که گفت: «مرا از خدای عمر ابدی می‌باید دردنیا، تا همهٔ خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلاءِ دنیا به حفظ آداب شریعت قیام می‌نمایم و حق را یاد می‌کنم». و گفت: «هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود، الا با او راه گرفتم».

و گفتی: «دستی فارغ و دل ساکن، و هرجا که خواهی می‌شو». و گفت: «هرکه حق را بشناسد به وفاءِ عهد، لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای ـ تعالی ـ و اعتماد کند بر وی» و گفت: «عالمی بسیاریِ روایت نیست. عالم آن است که متابعت علم کند و بدآن کار کند و اقتدا به سنّتها کند و اگرچه علم او اندک بود». و گفت: «علم به جملگی در دو کلمه مجتمع است: یکی آنکه خدای ـ تعالی ـ اندیشهٔ آنچه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی، و دیگر آنچه تو را می‌باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی». و گفت: «هرکه اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر، حق ـ تعالی ـ اورا مبتلا گرداند، و اگر ازآن باخدا گردد هر بلاکه‌دارد از او دور کند، و اگر با غیرِ او سکونت او دایم شود، حق ـ تعالی ـ رحمت ا ز دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد، تا پیوسته خلق را مطالبت می‌کند و خلق را بر او رحمت و شفقت نبود، تا کارش به جایی رسد که حیات او به سختی و ناکامی بود و مرگ او به دشواری و حیرت و رنج و بلا، و آخرتِ او پشیمانی و تأسّف». و گفت: «هرکه چنان بود[1] که دنیا بر او بگرید[2]، آخرت براو خندان بود، و هرکه ترک‌شهوت‌کند و آن [را] در دل خود عوض نیابد، در آن ترک، کاذب بوده باشد». و گفت: «هرگه توکل در خویش درست آید، در غیر نیز درست

۱ ـ «ن»: نه چنان بود. ۲ ـ ق: بگیرند.

آید». و گفت: «توکل چیست؟ ثبات در پیش **مُحیِی‌الاَمْوات**».

و گفت: «صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنّت». و گفت: «مراعات، مراقبت آرد و مراقبت اخلاصِ سرّ و علانیه». و گفت: «محبت محو ارادت است و احتراق جملهٔ صفت بشریت و حاجات». و گفت: «داروی دل پنج چیز است: قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن، و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن به وقت سحرگاه، و با نیکان نشستن». و گفت: «این حدیث در تضرعِ سحرگاه جویند، اگر آنجا نیابند هیچ جای دیگر نجویند که نیابند».

نقل است که بر سینهٔ خویش می‌زد و می‌گفت: «واشوقاه به کسی که مرا دید و من او را ندیدم». نقل است که از او پرسیدند که: «تو از کجا می‌خوری؟». گفت: «از آنجا که طفل در شکم مادر خورَد و از آنجا که ماهی خورَد در دریا و وحوش در صحرا. **قال الله ـ تعالی ـ و یَرْزُقُه مِن حَیْثُ لا یَحْتَسِب**».

پرسیدند که: «متوکل را طمع بود؟». گفت: «از آنجا که طبع است، خاطرها درآید ولیکن زیان ندارد. زیرا که او را قُوّت بود بر بیفکندن طمع، به نومیدی از آنچه در دست مردمان است».

و گفته‌اند که در آخر عمر مبطون گشت. در جامع **ری** یک شبانروز شصت بار غسل کرده بود و به هر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی، باز به قضا بیامدی. یکی در آن حال از او پرسید که: «هیچت آرزو می‌کند؟». گفت: «پاره‌یی جگر بریان». پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد. او را به خانه بردند. بزرگی در آمد. پاره‌یی نان دید در زیر بالین او. گفت: «اگر این پارهٔ نان ندیدمی، بر او نماز نکردمی، که نشان آن بودی که هم در آن توکل بمرده است و از آن‌جا عبور نکرده است. مرد باید که بر هیچ صفت نایستد تا رونده باشد، و نه در توکل مقام کند و نه در صفت دگر، که ایستادن روی ندارد».

یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفت: «خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟». گفت: «اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارتِ وضو رفتم، به هر عبادت که کرده بودم، ثواب می‌دادند. اما به سبب طهارت مرا به منزلی فرو آوردند که وَرای آن همهٔ درجات بهشت بود. پس ندا کردند که: یا **ابراهیم**! این زیادتِ

مکرمت که با تو کردیم، از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی. پاکان را درین درگاه محل و مرتبه‌یی عظیم است». رحمةالله علیه.

۷۴/۲

ذکر شیخ مَمْشاد دینَوَری، رحمةالله علیه

آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن صاحب دولتِ زمانه، آن عالی همّت یگانه، آن مجرّد شده از کینه‌وری، شیخ وقت **ممشاد دینوری** ـ [رحمةالله علیه] ـ پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستوده به همه کمالی و برگزیده به همه خصالی، و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود، و پیوسته درِ خانقاه بسته داشتی. چون مسافر بــه در خانقاه رسیدی، او در پس در آمدی وگفتی: «مسافری یا مقیم؟ اگر مقیمی درآی، و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست، که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم، آن‌گاه بروی، و ما را در فراق تو طاقت نبود».

وقتی مردی به نزدیک او آمد و گفت: «دعائی در کار من کن». گفت: «برو به کوی خدا شو تا به دعای **ممشادت** حاجت نبود». مرد گفت: «یا شیخ! کوی خدا کجا است؟». گفت: «آنجا که تو نباشی». مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولتْ او را دریافت و هم‌نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی [سیلی] عظیم آمد[1]، به **دینور** رسید. خلق همه روی به صومعهٔ **ممشاد** نهادند. در آن میان آن جوانــمرد را دیدند می‌آمد و سجاده بر روی آب افگنده و آب او را مــی‌آورد. چــون **مــمشاد** او را بدیدگفت: «این چه حالت است؟». جوانمردگفت: «مرا این دادی و می‌پرسی؟ اینک حق ـ تعالی ـ مرا از دعاءِ **ممشاد** و غیر او مستغنی گردانید و بدین‌جا رسانید که می‌بینی».

نقل است که گفت: «چون دانستم که کارهای درویشان همه حقیقت باشد دیگر

---

۱ ـ کلمهٔ [سیلی] در «ن» و «ق» و «هـ» نیست و به قرینهٔ عبارت افزوده شده است.

با هیچ درویشی مزاح نکردم، که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت: ایّهاالشیخ! می‌خواهم که مرا عصیده‌یی کنی، ناگاه بر زبانم برفت که: ارادت و عصیده؟ روی به بادیه نهاد، و همین می‌گفت تا در همان بمرد».

نقل است که گفت: «مرا وامی بود و من بدآن مشغول دل بودم. به خواب دیدم که کسی می‌گفت: یا بخیل! این مقدار که فراستدی بر ماست. تو خوش فراگیر و مترس، بر تو فراستدن وبر ما دادن! بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم».

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت: «اصنام مختلف‌اند. بعضی را از خلق، بتْ نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او وبعضی را زن او وبعضی را حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زکوة او و حال او، و بت بسیار است. هریکی از خلق بستهٔ بتی‌اند از این بتان، و فرار از این بتان هیچ‌کس را نیست مگر آن را که نبیند نفس خویش را حال و محل، و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش. شکر نگوید، بل که چنان باید که هرچه از او ظاهر شود از خیر وشر، بدآن از نفس خویش راضی نبود و ملامت کنندهٔ خویش بود».

و گفت: «ادب به جا آوردنِ مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سبب‌ها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاهداشتن». و گفت: «هرگز در نزدیکی پیری نشدم، الا از حال خویش خالی شده، و منتظر برکات او می‌بودم تا چه درآید؟». و گفت: «هرکه پیش پیری شود برای خطر خویش، منقطع ماند از کرامات در نشست با او».

و سخن اوست که گفت: «در صحبت اهل صلاح، صلاحِ دل پدید آید، و در صحبت اهل فساد، فساد دل ظاهر شود». و گفت: «اسبابْ علائق است و تعویقِ موانعِ اسباب به مسبوقِ قضا فراغت. و نیکوترین حال مردان آن است که کسی، افتاده بود از نفس او دیدِ خلق، و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای، تعالی». و گفت: فراغت دل در خالی بودن است از آنچه اهل دنیا دست در او زده‌اند از فضول دنیا». و گفت: «اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جمله احوالِ ساداتِ اولیا، هرگز به درجهٔ عارفان نرسی، تا سرّ تو ساکن نشود به خدای ــ تعالی ــ و استواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای ــ تعالی ــ ضمان کرده است تو را». و گفت: «جملهٔ معرفت صدقِ

افتقار [است] به خدای، تعالی». و گفت: «معرفت به سه وجه حاصل شود: یکی به تفکر در امور که: چگونه آن را تدبیر کرده است؟ و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است؟ و در خلق [که] چگونه آنرا آفریده است؟». اگر کسی شرح این سه کلمات بازدهد مجلدی برآید، اما این کتاب جای آن نیست.

و گفت: «جمع آن است که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آن است که در شریعتشان متفرّق گردانید». و گفت: «طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید». و گفت: «حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکر». و گفت: «ارواح انبیاء در حال کشف و مشاهده‌اند، و ارواح صدّیقان در قربت و اطلاع». و گفت: «تصوّف صفاءِ اسرار است وعمل کردن بدآنچه رضاءِ جبّار است و صحبت داشتن با خلق، بی‌اختیار». و گفت: «تصوّف توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند[1]، و دست بداشتنِ چیزی که به کار نیاید». و گفت: «توکل وداع کردنِ طمع است از هرچه طبع و دل و نفس بدآن میل کند».

از او پرسیدند که: «درویش گرسنه شود، چه کند؟». گفت: «نماز کند». گفتند: «اگر قوّت ندارد». گفت: «بخسبد». گفتند: «اگر نتواند خفت». گفت: «حق ـ تعالی ـ درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوّت یا غذا یا اجل».

و چون وفاتش نزدیک رسید، گفتند: «آخر علت تو چگونه است؟» گفت: «علت را از من پرسید؟». گفتند: «بگو: لااله‌الاالله». روی به دیوار کرد و گفت همگی من به تو فانی شد. جزاءِ آن کسی که تو را دوست دارد این بود؟». یکی گفت: «خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟» گفت: «سی سال است تا بهشت بر من عرضه می‌کند در آنجا ننگرسته‌ام». گفتند: «دل خویش چگونه می‌یابی؟». گفت: «سی سال است تا دل خویش را گم کرده‌ام و خواسته‌ام تا بازیابم، نیافتم. چون درین مدت بازنیافته‌ام درین حال که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من چگونه بازخواهم یافت؟». این بگفت وجان تسلیم کرد. رحمةالله علیه.

---

۱ ـ ظ: او را نداند یا تو را نداند.

۷۵
۳

ذکر شیخ ابوبکر شِبلی، رحمةالله علیه

آن غرقِ بحر دولت، آن برقِ ابر عزّت، آن گردن شکنِ مدّعیان، آن سرافرازِ متّقیان، آن پرتو از عالم حسی و عقلی، شیخ وقت **ابوبکر شبلی** ـ رحمةالله علیه ـ از کبار و اَجلّهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت؛ و سیّد قوم و امام اهل تصوّف و وحید عصر، و به حال و علم بی‌همتا، و نُکَت و اشارات و رموز وعبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آن است که در حدّ حصر و احصاء آید. جملهٔ مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه، و احادیث بسی نوشته بود و شنوده، و فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب؛ و حجّتی بود بر خلق خدای. که آنچه او کرد به همه نوعی، به صفت درنیاید، و آنچه او کشید در عبارت نگنجد. از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت، و شدّت لَهَبِ شوق او به هیچ آرام نگرفت. چهل قَوْصَرَه از احادیث بر خوانده بود. و گفت: «سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد. پس به درگاه آن استادان شدم که **هاتوا فقهَ الله** ـ بیایید و از علمِ الله چیزی باز گویید ـ کس چیزی ندانست گفت، که نشان چیز از چیزی بود، از غیب هیچ نشان نبود. عجب حدیثی بدانستم که شما در شبِ مُدْلَهِمّاید و ما در صبحِ ظاهر. شکر بکردیم و ولایت به دزد سپردیم تا کرد با ما آن‌چه کرد».

و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردندی تا او را هلاک کنند چنانکه **حسین منصور** را که بعضی از سخنان او طَرَفی با **حسین** داشت.

و ابتداءِ واقعهٔ او در آن بود که امیر **دماوند** بود، از **بغداد** او را نامه‌یی رسید. با امیر **ری**، او با جمعی به حضرت خلیفهٔ **بغداد** رفتند و خلعت خلیفه بستدند. چون باز می‌گشتند، مگر امیر را عطسه‌یی آمد. به آستین جامهٔ خلعت، دهن و بینی پاک کرد. این سخن به خلیفه گفتند که: چنین کرد. خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند. **شبلی** از آن مُنْتَبِه شد. اندیشه کرد که: «کسی که خلعت مخلوقی را دستمال می‌کند مستحقِّ عزل و استخفاف می‌گردد و خلعت ولایت بر او زوال می‌آید. پس آن کس که خلعت پادشاهِ عالم را دستمال کند، تا با او چه کنند؟». در حال به خدمت خلیفه آمد. گفت: «چه بود؟». گفت: «ایّهاالامیر! تو که مخلوقی، می‌نپسندی که با خلعت تو بی‌ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند بود. پادشاهِ عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش، که هرگز کی پسندد که من آن را به خدمت مخلوقی دستمال کنم؟ پس برون آمد و به مجلس **خیر نسّاج** شد و واقعه بدو فرو آمد. **خیر** او را نزدیک **جُنید** فرستاد. پس **شبلی** پیش **جنید** آمد و گفت: «گوهر آشنائی برِ تو نشان می‌دهند. یا ببخش یا بفروش». **جنید** گفت: «اگر بفروشم تو را بهاء آن نبود، و اگر بخشم آسان به دست آورده باشی، قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا در انداز، تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید». پس **شبلی** گفت: «اکنون چه کنم؟». گفت: «برو یک سال کبریت فروشی کن». چنان کرد. چون یک سال بر آمد، گفت: «دراین کار شهرتی و تجارتی دَرست. برو و یک سال دریوزه کن، چنان که به چیزی دیگر مشغول نگردی». چنان کرد تا سر سال را، که در همهٔ **بغداد** بگشت و کس او را چیزی نداد. باز آمد و با **جنید** بگفت. او گفت: «اکنون قیمت خود بدان، که تو مر خلق را به هیچ نیرزی. دل در ایشان مبند و ایشان را به هیچ بر مگیر». آن‌گاه گفت: «تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای. بدآن ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه». بیامد و به یک یک خانه دررفت. تا همه بگردید. یک مظلمه ماندش. خداوندِ او را نیافت تا گفت: «به نیّت آن صد هزار درم باز دادم، هنوز دلم قرار نمی‌گرفت». چهار سال در این روزگار شد. پس به **جنید** بازآمد. و گفت[۱]: «هنوز در تو چیزی از جاه مانده است. برو و یک سال دیگر گدایی کن». گفت: «هر روز گدایی

---

۱ ـ ظ. او گفت.

می‌کردم و بدو می‌بردم. او آن همه به درویشان می‌داد، و شب مرا گرسنه همی داشت. چون سالی برآمد، گفت: اکنون تو را به صحبت راه دهم، لیکن به یک شرط که: خادم اصحاب تو باشی. پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا **ابابکر**! اکنون حالِ نفس تو به نزدیک تو چیست؟ گفتم: من کمترین خلق خدای می‌بینم خود را. **جنید** گفت: اکنون ایمانت درست شد» تا حالت[۱] بدآنجا رسید تا آستین پر شکر می‌کرد و هر کجا که کودکی می‌دید در دهانش می‌نهاد که: بگو: الله. پس آستین پر درم و دینار کرد و گفت: «هرکه یک بار الله می‌گوید دهانش پر زر می‌کنم». بعد از آن غیرت در او بجنبید، تیغی بر کشید که: «هرکه نامِ الله بَرَد، بدین تیغ سرش را بیندازم». گفتند: «پیش از این شکر و زر می‌دادی، اکنون سر می‌اندازی؟». گفت: «می‌پنداشتم که ایشان او را از سرِ حقیقتی و معرفتی یاد می‌کنند. اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می‌گویند، و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند». پس می‌رفتی و هر کجا که می‌دیدی نام الله بر آنجا نقش همی کردی، تا ناگاه آوازی شنود که: «تا کی گردِ اسم گردی؟ اگر مرد طالبی قدم در طلبِ مُسمّی زن». این سخن بر جان او کار کرد چنان که قرار و آرام از او برفت. چندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن را در **دجله** انداخت، **دجله** موجی برآورد و او را بر کنار افگند. بعد از آن خویشتن را در آتش افکند. آتش در او عمل نکرد. جایی که شیرانِ گرسنه بودند، خویشتن را در پیش ایشان انداخت، همه از او برمیدند. خویشتن از سر کوهی فرو گردانید، باد او را برگرفت و بر زمین نشاند. **شبلی** را بی‌قراری یکی به هزار شد. فریاد برآورد: «**وَیْـلٌ لِـمَن لایَـقْبِلُهُ المـاءُ و لاَالنّـارُ و لاَالسِّباعُ وَ لاَالْجِبال**». هاتفی آواز داد که: «**مَن کانَ مقبولَ الحقِّ لاَیَقْبِلهُ غیرُهُ**». چنان شد [که] در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش ببردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند: این دیوانه است. او گفت: «من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار؟ حق ـ تعالی ـ دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد، تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید». پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکند. بیامدند، و به ستم، دارو به گلویش فرو می‌کردند. **شبلی** همی گفت: شما خود را رنجه مدارید، که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد». روزی جمعی پیش [او] رفتند و او در بند بود. گفت: «شما کیستید؟». گفتند: «دوستان تو». سنگ در ایشان

۱ ـ ظ: حالش یا حالت او.

انداختن گرفت. همه بگریختند. او گفت: «ای دروغ زنان! دوستان به سنگی چند از دوست خود می‌گریزند؟ معلوم شد که دوست خودید نه دوست من».

نقل است که وقتی او را دیدند پاره‌یی آتش بر کف نهاده، می‌دوید. گفتند: «تا کجا؟». گفت: «می‌دَوَم تا آتش در **کعبه** زنم، تا خلق با خدای **کعبه** پردازند».

و یک روز چوبی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته. گفتند: «چه خواهی کرد؟». گفت: «می‌روم تا به یک سرِ این دوزخ را بسوزم و به یک سر بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید».

نقل است که یک بار چند شبانروز در زیر درختی رقص می‌کرد و می‌گفت: «هو!هو!». گفتند: «این چه حالت است؟». گفت: «این فاخته بر این درخت می‌گوید: کوکو! من نیز موافقت او را می‌گویم: هوهو» و چنین گویند: تا **شبلی** خاموش نشد، فاخته خاموش نشد.

نقل است که یک بار به سنگ پای او بشکستند. هر قطره خون که از وی بر زمین می‌چکید، نقشِ «الله» می‌شد.

نقل است که یک بار به عید سه روز مانده بود. **شبلی** جوالی سرخ کرد، و به سر فرو افگند و پاره‌یی نان دردهان نهاد و پاره‌یی کَنَب بر میان بست و می‌گشت و می‌گفت: «هرکه را جامه نایافته بود به عید، این کند».

و گفت: «فَرَجْ زنان را، اگر به نُه ماه نزایند به سالی بزایند، و فَرَجْ دکان‌داران را که هر یکی را به چیزی مشغول کرده‌اند، فَرَجْ صوفیانِ بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرا را؛ و **شبلی** از همه چنین دست تهی[1]».

یک بار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد. گفتند: «امروز عید است، تو را جامه چرا سیاه است؟». گفت: «از غفلت خلق از خدا». و او خود در ابتدا، قبای سیاه داشت، تا آن‌گاه که پرتو جمال این حدیث بروی افتاد، جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقّع درپوشید. گفتند: «تو را بدینجا چه رسانید؟». گفت: «سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شدیم».

نقل است که به اوّل که مجاهده بر دست گرفت، سالهای دراز شب نمک در چشم

---

۱ ـ شاید جمله‌های این قسمت ناقص یا مغشوش باشد.

کشیدی تا در خواب نشود، و گویند که: هفت من نمک در چشم کرده بود و می‌گفت که: «حق ـ تعالی ـ بر من اطلاع کرد و گفت: هرکه بخسبد غافل بود و غافل محجوب بود».

یک روز شیخ **جنید** به نزدیک او آمد. او را دید که به منقاش گوشت ابروی خویش باز می‌کَند. گفت: «این چرا می‌کنی؟». گفت: «حقیقت ظاهر شده است، طاقت نمی‌دارم، می‌گویم: بُوَد که لحظه‌یی با خویشم دهند».

نقل است که وقتی **شبلی** همی گریست و می‌گفت: «آه! آه!». **جنید** گفت: «**شبلی** خواست تا در امانتی که حضرت الهیّت به ودیعت بدو داده است خیانتی کند، او را به صیاحِ آه مبتلا کردند». **جنید** چون[1] این سخن بگفت، چیزی در خاطر مستمعان افتاد. به نور ایمان خبر یافت. گفت: «زنهار! خاطرها از **شبلی** نگاه دارید که عَینُ‌الله است در میان خلق». چنانکه یک روز اصحابْ **شبلی** را مدح می‌گفتند که: این ساعت به صدق و شوق او کسی نیست وعالی همت و پاک رَوتر از او کسی نیست از روندگان». ناگاه **شبلی** درآمد و آن‌چه می‌گفتند بشنود. **جنید** گفت: «شما او را نمی‌دانید، او مردود و مخذول و ظلمانی است. او را از اینجا بیرون کنید. اصحاب بیرونش کردند. **شبلی** بر آن آستان نشست و اصحاب در ببستند؛ و گفتند[2]: «ایهاالشیخ! تو می‌دانی که ما هرچه در حق **شبلی** گفتیم، راست گفتیم. این چه بود که فرمودی؟». گفت: «آنچه او را می‌ستودید، هزار چندان است. اما شما او را به تیغ تیز پی می‌کردید. ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم».

نقل است که **شبلی** سردابه‌یی داشتی، در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هرگاه که غفلتی به دل او در آمدی خویشتن بدآن چوب همی زدی، و گاه بودی که همهٔ چوبها که بشکستی، دست و پای خود بر دیوار همی زدی.

نقل است که یکبار در خلوت بود. کسی در بزد. گفت: «در آی ای کسی که اگر همه **ابوبکر** صدّیقی و درنیایی، دوست‌تر دارم».

و گفت: «عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که **شبلی** در آن خلوت در میانه نبود». و گفت: «هفتاد سال است تا در بندِ آنم که نفسی خدای را

---

۱ ـ ظ: چون جنید ...

۲ ـ «ن» و «ق»: گفت. تصحیح با توجه به سیاق عبارت است.

بدانم». و گفت: «تکیه‌گاه من عجز است». و گفت: «عصا کش من نیاز است» و گفت: «کاشکی گلخن تابی بودمی تا مرا نشناختندی». و گفت: «خویشتن را چنان‌دانم و چنان بینم که جهودان را». و گفت: «اگر در کارکان! پای پیچی، و دریافته باشند، آن جرم **شبلی** بود». و گفت: «من به چهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمن است: نفس و دنیا و شیطان و هوا». و گفت: «مرا سه مصیبت افتاده است، هر یک از دیگر صعب‌تر». گفتند: «کدام است؟». گفت: «آن‌که حق از دلم برفت». گفتند: «از این سخت‌تر چه بود؟». گفت: «آن‌که باطل به جای حق بنشست». گفتند: «سیّوم چه بود؟». گفت: «آن که مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم».

نقل است که یک روز در مناجات می‌گفت: «بار خدایا دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا لقمه‌یی سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه‌یی سازم و در دهان جهودی نهم، هر دو حجابند از مقصود». و گفت: «روز قیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که‌ای **شبلی**! و من به رفتن صراط باشم، برخیزم و مرغ‌وار بپرم. دوزخ گوید: قوت تو کو؟ مرا از تو نصیبی باید! من بازگردم و گویم: اینک هرچه می‌خواهی بگیر. گوید: دستت خواهم. گویم: بگیر. گوید: پایت خواهم. گویم: بگیر. گوید: هر دو حدقه‌ات خواهم. گویم: بگیر. گوید: دلت خواهم. گویم: بگیر. در آن میان غیرتِ عزّت در رسد که: یا **ابابکر**! جوانمردی از کیسهٔ خویش کن. دل خاصِّ ماست. تو را با دل چه کارست که ببخشی؟». پس گفت: «دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا دنیا سرای محنت [است] و آخرت سرای نعمت، و دل سرای معرفت».

نقل است که گفت: «اگر ملک‌الموت جان بخواهد، هرگز بدو ندهم. گویم: اگر چنان است که جانم که داده‌ای به واسطهٔ کسی دیگر داده‌ای تا جان بدآن کس دهم. اما چون جان من بی‌واسطه داده‌ای، بی‌واسطه بستان». گفت: «اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی، خدمت مشایخ نتوانستمی کرد، و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی، خدمت خدای نتوانستمی کرد».

نقل است که[1] چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخت. گفتند:

---

۱ ـ ظ: اینجا کلمه‌یی افتاده است: «یک بار» یا «روزی».

«باری این از علم نیست که مال ضایع کنی». گفت: «نه فتوای قرآن است: **اِنَّکُم و ما تَعْبُدونَ مِن دونِ اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ؟** ـ خداوند می‌فرماید: هرچه دل بدآن نِگَرد آن چیز را با تو به آتش بسوزند ـ دل من بدین نگریست، غیرتی در ما بجنبید. دریغم آمد که دل بدون او چیزی، مشغول کنم».

نقل است که روزی وقتش خوش شده بود، به بازار بر آمد و مرقعی بخرید به دانگی و نیم، و کلاهی به نیم دانگ و در بازار نعره می‌زد که: **مَن یَشتری صوفیّاً بِدانِقَیْنِ؟**» ـ کی است که صوفیی بخرد به دو دانگ؟ ـ

چون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاد و آن سرّ بر سر عامّه آشکاراکرد و **جنید** او را ملامت کرد. گفت: «ما این سخن در سردابه‌ها می‌گفتیم. تو آمدی و بر سر بازارها می‌گویی؟». **شبلی** گفت: «من می‌گویم و من می‌شنوم. در هر دو جهان به جز از من کی است؟ بل که خود سخنی است که از حق به حق می‌رود و **شبلی** در میان نه». **جنید** گفت: «تو را مسلم است اگر چنین است».

و گفت: «هرکه در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرام است او را مجلس ما». یک روزی می‌گفت: «الله الله». بسی بر زبان می‌راند. جوانی سوخته دل گفت: «چرا لااله‌الاالله نگوئی؟». **شبلی** آهی بزد و گفت: «ازآن می‌ترسم که چون گویم: لا، و به‌الله نرسیده، نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم». این سخن در آن جوان کار کرد. بلرزید و جان بداد و اولیاءِ جوان بیامدند و **شبلی** را به دارالخلافه بردند و **شبلی** در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت. پس به خون بر او دعوی کردند. خلیفه گفت: «ای **شبلی**! تو چه می‌گوئی؟». گفت: «یا امیرالمؤمنین! جانی بود[1] از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاءِ جلالِ حق پاک سوخته و از همهٔ علائق بریده، از صفات و آفات نفس فانی گشته، طاقتش طاق آمده، صبرش گم شده، متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر[2] شده، برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جَست، جان او مرغ‌وار از قفس قالَب بیرون پرید. **شبلی** را از این چه جرم و چه گناه؟». خلیفه گفت: «**شبلی** را زودتر به خانهٔ خود باز فرستید که صفتی و حالتی از گفتِ او بر دلم ظاهر گشت که بیم آن است که از این

۱ ـ «ن» و «ق»: جان بود. متن مطابق «هـ» است.

۲ ـ «هـ» متواری.

بارگاه در افتم».

نقل است که هرکه پیش او توبه کردی، او را فرمودی که: «برو بر تجرید حج بکن و بازآی، تا با ما صحبت توانی داشت». پس آن کس را با یاران خویش به بادیه فرو فرستادی بی‌زاد و راحله، تا او را گفتند که: «خلق را هلاک می‌کنی» گفت: «نه چنین است. بلکه مقصودِ آمدنِ ایشان[1] به نزدیک من نه منم، که اگر مراد ایشان من باشم، بت پرستیدن باشد. بلکه همان فسقْ ایشان را به، که فاسقِ موحّد بهتر از رهبان زاهد. لیکن مراد ایشان حق است. اگر در راه هلاک شوند به مراد رسیدند و اگر باز آیند، ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آرد، که من به ده سال راست نتوانم کرد.»

نقل است که گفت: «چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم». و یک بار در بازار فریاد می‌کرد و می‌گفت: «آه از افلاس، آه از افلاس». گفتند: «افلاس چیست؟». گفت: **«مُجالَسَةُ النّاس و مُحادَثَتُهُم و المُخالَطَةُ مَعَهُم»** ـ هر که مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند ـ و یک روز می‌گذشت و جماعتی از متنعّمان دنیا به عِمارت و تماشای دنیا مشغول شده بودند. **شبلی** نعره‌یی بزد و گفت: «دلهایی است که غافل مانده است از ذکر حق، تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا».

نقل است که جنازه‌یی می‌بردند. یکی از پس می‌رفت و می‌گفت: **«آه مِن فِراقِ الوَلَد»**. **شبلی** طپانچه بر سرزدن گرفت، و می‌گفت: **«آه مِن فِراق الاَحَد»** و گفت: «ابلیس به من رسید و گفت: زنهار مغرور مگرداناد تو را صفاءِ اوقات، از بهر آن که در زیر آن است غوامض آفات».

نقل است که وقتی لختی هیزمِ تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می‌چکید. اصحاب را گفت: «ای مدعیان! اگر راست می‌گویید که: در دل آتش داریم، از دیده‌تان اشک پیدا نیست».

نقل است که وقتی به نزدیک **جنید** آمد، مست شوق در غلباتِ وجد. دست در زد و جامهٔ **جنید** بشولیده کرد. گفتند: «این چرا کردی؟». گفت: «نیکوم آمد. بشولیدم تا نیکویم نیاید». یک روز در آن مستی درآمد. زن **جنید** سر به شانه می‌کرد. چون **شبلی**

---

[1] ـ «ن»: ایشان آمدن. متن مطابق «ه» است.

را دید، خواست که برود. **جنید** گفت: «سر مپوش و مرو، که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود». پس **شبلی** سخن می‌گفت و می‌گریست و **جنید** زن را گفت: «اکنون برخیز و برو، که او را با او دادند که گریستن بادید آمد».

نقل است که وقتی دیگر برِ **جنید** شد، اندوهگن بود. گفت: «چه بوده است؟». **جنید** گفت: «**مَن طَلَبَ وَجَدَ**». **شبلی** گفت: «**لاٰ، بَل مَن وَجَدَ طَلَبَ**». ـ او گفت: هرکه طلب کند، یابد. **شبلی** گفت: نه هرکه یابد، طلب کند ـ

نقل است که یک روز **جنید** با اصحاب نشسته بود. پیغامبر را ـ علیه‌السّلام ـ دیدند که از در درآمد و بوسه بر پیشانی **شبلی** داد و برفت. **جنید** پرسید که: «یا **ابابکر!** توچه عمل می‌کنی که بدآن سبب این تشریف یافتی؟». گفت: «من هیچ ندانم بیرونِ آن که هر شب که سنّت نماز دو رکعت به جای آرم، بعد از فاتحه این آیت بخوانم: **لَقَد جائکُم رسولٌ مِن اَنْفُسِکُم عزیزٌ** ... تا آخر». **جنید** گفت: «این از آن یافتی».

نقل است که یک روز طهارت کرده عزم مسجد کرد. به سرّش ندا کردند که: «طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد؟». **شبلی** این بشنود و بازگشت. ندا آمد که: «از درگاه ما باز می‌گردی، کجا خواهی شد؟». نعره‌ها درگرفت. ندا آمد که. «بر ما تشنیع می‌زنی؟». بر جای بایستاد خاموش. ندا آمد که: «دعویِ تحمّل می‌کنی؟». گفت: «**المستغاثُ بِکَ مِنْکَ**». چنان که وقتی درویشی درمانده پیش **شبلی** آمد. گفت: «ای شیخ! به حق وفاءِ دین که عنانِ کارم تنگ در کشیده است. بگو تا چه کنم؟ نومید شوم و از راه برگردم؟». گفت: «ای درویش! حلقهٔ درِ کافری می‌زنی؟ می‌نشنوی که فرموده است: **لاتَقْنَطُوا مِن رَحمةِ الله**». گفت: «ایمن گردم؟». گفت: «حضرت جلال را می‌آزمائی؟ می‌نشنوی: **فلا یَأ مَنُ مَکْرَاللهِ اِلّا القومِ الخاسرونَ**». گفت: «از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم، چه تدبیر کنم؟». گفت: «سر بر آستانهٔ درِ من می‌زن و ناله می‌کن تا جانت برآید، تا آن‌گاه که از پیشگاهِ کارت ندا کنند که: **مَن عَلَی البابِ؟**».

نقل است که از آدینه تا آدینه **حُصری** را بار دادی. یک جمعه بدو گفت که: «اگر چنان است که از این جمعه تا بدآن جمعه [که] برِ من می‌آیی، بیرون از خدا چیزی در خاطر تو گذر کند، حرام است تورا با ما صحبت داشتن».

نقل است که وقتی در **بغداد** بود. گفت: «هزار درم می‌باید تا درویشان را پای‌افزار خرند و به حج برند». ترسایی برپای خاست و گفت. «من بدهم، لیکن بدآن شرط که مرا با خود ببری». **شبلی** گفت: «جوانمردا! تو اهلِ حج نیستی». جوان گفت: «درکاروان‌شما هیچ‌ستور نیست‌مرا ازآن(؟) ستوری‌گیرید». درویشان‌برفتند. ترسامیان دربست، تا همه روانه شدند. **شبلی** گفت: «ای جوان! کار تو چگونه است؟». گفت: «ای شیخ! مرا از شادی خواب نمی‌آید، که من با شما همراه خواهم بود». چون در راه آمدند، جوان جاروب برگرفت وبه هر منزل گاه جای ایشان می‌رُفت و خار بر می‌کند. به موضع احرام رسیدند. در ایشان می‌نگریست و همچنان می‌کرد. چون به خانه رسیدند، **شبلی** جوان را گفت: «با زُنّار تو را در خانه رها نکنم». جوان سر بر آستانه نهاد و گفت: «الهی! **شبلی** می‌گوید: در خانه‌ات نگذارم». هاتفی آواز داد که: «یا **شبلی**! او را از **بغداد** ما آورده‌ایم، آتش عشق در جان او ما زده‌ایم، به سلسلهٔ لطف به خانهٔ خویش ما کشیده‌ایم، تو زحمت خویش دور دار. ای دوست! تو در آی». جوان در خانه شد و زیارت کرد. دیگران درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند و آن جوان بیرون نمی‌آمد. **شبلی** گفت: «ای جوان بیرون آی» جوان گفت: «ای شیخ بیرون نمی‌گذارد، هرچند درِ خانه طلب می‌کنم باز نمی‌یابم، تا خودکار کجا خواهد رسید؟».

نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه همی رفت. کلهٔ سری دید که بر او نبشته: **خَسَرَالدّنیا وَ الآخِرةَ**. **شبلی** در شور شد و گفت: «به عزتِ الله که این سرِ ولیّ یا سرِ نبیّ است». گفتند: «چرا می‌گریی؟». گفت: «تا درین راه، دنیا و آخرت زیان نکنی، بدو نرسی».

نقل است که وقتی به **بصره** شد. اهل **بصره** بدو تقرّبی کردند و احسان بی‌شمار کردند. چون باز می‌گشت، همه به تشییع او بیرون آمدند. او هیچکس را عذر نخواست. مریدان گفتند: «این خواجگان چندین احسان کردند، هیچ عذری نخواستی؟». گفت: «آنچه ایشان کردند از دو بیرون نیست: یا از بهر حق کردند یا بهر من. اگر از بهر حق کردند، او بسنده است به مکافات کردن ایشان را، و اگر از بهر من کرده‌اند، من بنده‌ام و کسی که در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود».

نقل است که گفت: «نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال. در بیابان می‌رفتم.

درخت انجیر دیدم. دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم. انجیر با من به سخن آمد و گفت: «یا **شبلی**! وقت خویش نگاه‌دار که مِلک جهودانم».

نقل است که نابینایی بود در شهر، که از بس که نام **شبلی** شنیده بود، عاشق او شده، او را نادیده. روزی به اتفّاق، **شبلی** به او افتاد، گرسنه بود. گرده‌یی برگرفت. مرد نابینا از دست او بازستد و او را جفا گفت. کسی نابینارا گفت که: «او **شبلی** بود». آتش در نابینا افتاد. از پس او برفت و در دست و پای [او] افتاد و گفت: «می‌خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم». **شبلی** گفت: «چنان کن». مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که: «**شبلی** امروز مهمان ماست». چون به سفره بنشستند، کسی از **شبلی** پرسید که: «شیخا! نشان بهشتی و دوزخی چیست؟». گفت: «دوزخی آن بود که گرده‌یی برای خدای ـ تعالی ـ به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند، چنین که این نابینا کرد؛ و باز نشان بهشتی برخلاف این بود».

نقل است که یک بار مجلس می‌گفت. درویشی نعره‌یی بزد و خویشتن را در **دجله** انداخت. **شبلی** گفت اگر صادق است خدا نجاتش دهد. چنان که **موسی** را ـ علیه‌السلام ـ داد، و اگر کاذب است غرقه گرداندش چنان که **فرعون** را». یک روز مجلس می‌گفت. پیرزنی نعره بزد. **شبلی** را خوش نیامد. گفت: **«مُوتِی یا ماوراءَالسِّتْر»** ـ گفت: بمیر ای در زیر پرده ـ گفت: **«جِئْتُ حَتّی اَمُوتُ»** ـ آمدم تا بمیرم ـ و یک قدم برگرفت و جان تسلیم کرد؛ فریاد از مجلسیان برخاست. **شبلی** برفت، تا یک سال از خانه بیرون نیامد، و می‌گفت: «عجوزه‌یی پا برگردن ما نهاد».

نقل است که گفت: «یک روز پایم به پل شکسته فرو رفت و آب بسیار بود. دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد. نگاه کردم: آن راندهٔ حضرت بود. گفتم: ای ملعون طریقِ تو دست زدن است نه دست گرفتن. این از کجا آوردی؟ گفت: آن نامردان را دست زنند که ایشان سزای آن‌اند. من در غوغای **آدم** زخم خورده‌ام. در غوغاءِ دیگری نیفتم تا دو نبود».

نقل است که به **باب الطّاق** شد. آواز مغنّیه‌یی شنود که می‌گفت: **وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ الطّاق**. از هوش بشد و جامه پاره کرد و بیفتاد. برگرفتندش، به حضرت خلیفه

بردند. گفت: «ای دیوانه این سماع تو بر چه بود؟». گفت: «آری شما **باب‌الطاق** شنودید، اما ما **باب‌الباق** شنودیم. میان ما و شما طایی در می‌آید». و یک بار بیمار شد. طبیب گفت: «پرهیز کن». گفت: «از چه پرهیز کنم؟ از آن که روزی من است یا از آن‌که روزی من نیست؟ اگر از روزی پرهیز باید کرد، نتوانم و اگر جز از روزی پرهیز می‌باید کردن، خود آن به من ندهند».

نقل است که وقتی **جنید** و **شبلی** با هم بیمار شدند. طبیب ترسا برِ **شبلی** رفت. گفت: «تو را چه رنج افتاده است؟». گفت: «هیچ». گفت: «آخر؟». گفت: «هیچ رنج نیست». طبیب نزدیک **جنید** آمد. گفت: «تو را چه رنج است؟». **جنید** از سر درگرفت و یک‌یک رنج خویش برگفت. ترسا معالجه فرمود و برفت. آخر به هم آمدند. **شبلی** **جنید** را گفت: «چرا همهٔ رنج خویش را با ترسا در میان نهادی؟». گفت: «از بهر آن تا بداند که چون با دوست این می‌کنند، با ترسای دشمن چه خواهند کرد؟». پس **جنید** گفت: «تو چرا شرح رنج خویش ندادی؟». گفت: «من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم».

نقل است که یک بار به دیوانه‌ستان در شد. جوانی را دید در سلسله کشیده، چون ماه همی تافت. **شبلی** را گفت: «تو را مردی روشن می‌بینم. از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی که: از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بندگرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی، جز دوستی تو چه گناه دارم؟ اگر وقت آمد، دستی بر نه». چون **شبلی** بر در رسید جوان آواز داد که: «ای شیخ! زنهار که هیچ نگویی، که بدتر کنند».

نقل است که یک روز در **بغداد** [می]رفت. فُقّاعی آواز می‌داد: **«لَمْ یَبْقَ الّا واحدٌ»** ـ جز یکی باقی نماند ـ **شبلی** نعره بزد و می‌گفت: **«هَل یَبقَی الّا واحدٌ؟»**. والسّلام.

نقل است که درویشی آوازی می‌داد که: «مرا دو گرده می‌دهند، کارم راست می‌شود». **شبلی** گفت: «خنک تو که به دو گرده کارت راست می‌شود، که مرا هر شبانگاه هر دو کَوْن در کنار می‌نهند و کارم برنمی‌آید».

نقل است که یک روز یکی را دید، زار می‌گریست. گفت: «چرا می‌گریی؟». گفت: «دوستی داشتم، بمرد». گفت: «ای نادان چرا دوستی‌گیری که بمیرد؟».

نقل است که وقتی جنازه‌یی پیش **شبلی** نهادند. پنج تکبیر بگفت. گفتند: «مذهبی دیگر گرفتی؟». گفت: «نه. اما چهار تکبیر بر مرده بُود، و یک بر عالَم و عالمیان».

نقل است که یک بار چندگاه گم شده بود و باز نمی‌یافتند. تا آخر در مخنّث ـ خانه‌یی باز یافتند. گفتند: «این چه جای تو است؟». گفت: «خود جای من این است که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا، من نیز نه مردم ونه‌زن در دین، پس جای من اینجاست».

نقل است که روزی می‌رفت. دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز، که یافته بودند. **شبلی** آن جوز را از ایشان بستد و گفت: «صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم». پس چون بشکست، تهی آمد. آوازی آمد و گفت: «هلا! قسمت کن اگر قسّام تویی». **شبلی** خجل شد و گفت: «آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعویِ قسّامی برهیچ؟».

نقل است که گفت: «در **بصره** خرما خریدم و گفتم: کی است که دانگی بستاند و این خرما با ما به خانقاه آورد؟». هیچ کس قبول نکرد. در پشت گرفتم و بردم تا به خانقاه، و بنهادم. چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد». گفت[1]: «ای عجب! دانگی می‌دادم تا با من به در خانقاه آورند، نیاوردند. اکنون کسی آمد که به رایگان با من تا به لب صراط می‌برد».

نقل است که روزی کنیزکی صاحب جمال را دید. با خداوندش گفت که: «این کنیزک را به دو درم می‌فروشی؟» گفت: «ای ابله! در دنیا کنیزکی به دو درم که فروشد؟». **شبلی** گفت: «ابله تویی، که در بهشت حوری به دو خرما می‌فروشند».

نقل است که گفت از جملهٔ فِرَقِ عالم که خلاف کرده‌اند، هیچ‌کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد.زیرا که دیگران که خلاف کرده‌اند در حق کردند و سخن از او گفتند، و این‌دو گروه روز در خلق به باد دادند». وقتی **شبلی** را با علویی سخن می‌رفت.

---

۱ ـ ظ: گفتم.

گفت: «من با تو کی برابری توانم کرد؟ که پدرت سه قرص به درویشی داد. تا قیامت همی خوانند: **وَ یُطْعِمُونَ الطَّعام عَلَی حُبِّه**، و ما چندین هزار درم و دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی‌کند». روزی **شبلی** در مسجد بود. مُقری این آیت بر می‌خواند: **وَلَئِن شِئْنا لَنَذْهَبَنَّ** ـ اگر خواهیم ای **محمّد**! هر دولت که به تو دادیم باز بِبَریم ـ چندان خویشتن را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می‌گفت: «خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند؟».

نقل است که گفت: «عمری است که می‌خواهم که گویم: حَسبیَ‌الله، چون می‌دانم که از من این دروغ است، نمی‌توانم گفت».

نقل است که یکی از بزرگان گفت: «خواستم که **شبلی** را بیازمایم. دستی جامه از حرام به خانهٔ او بردم که این را فردا چون به جمعه روی درپوشی. چون به خانه باز آمد، گفت: این چه تاریکی است در خانه؟ گفتند: این‌چنین است. گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید».

نقل است که او را دختری آمد. در همهٔ خانه هیچ نبود. بدو گفتند: «چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی؟» گفت: «ندانسته‌ای که سؤالْ بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند؟ اکنون[1]، درآن وقت که این مهمان در این پردهٔ ظلمت مادر بود، لطف حق ـ تعالی ـ راتبهٔ معدهٔ او همی ساخت. اکنون که به صحراءِ جهان آمد، روزی که باز گیرد؟». چون دانست که شب درآمد ـ و دل زنان ضعیف باشد ـ نیم شبی به گوشه‌یی شد و روی به خاک نهاد و گفت: «الهی! چون مهمان فرستادی، بی‌واسطهٔ دست بخیلان کار این مهمان بساز». هنوز این مناجات تمام نکرده بود، از سقف خانه دُرست‌های زر سرخ باریدن گرفت. هاتفی آواز داد و گفت: **«خُذْ بِلا حسابٍ وَ کُلْ بِلا عِتابٍ»** ـ بستان بی‌حساب و بخور بی‌عتاب ـ سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد. مردمان گفتند: «ای صدّیقِ عهد! این زر بدین نیکویی از کجاست؟». گفت: «در دارلضّربِ مَلِکِ اکبر زده‌اند، و دست تصرّف قُلّابان بدو نرسیده است».

نقل است که او بس نمک در چشم می‌کرد، او را گفتند: «آخر تو را دیده به کار نیست؟». گفت: «آنچه دل ما را افتاده است از دیده نهان است». و کسی گفت که: «چون

---

[1] ـ ظ: زائد است.

است که تو را بی‌آرام می‌بینم؟ او با تو نیست و تو با او؟». گفت: «گر بودمی با او بودمی. ولیکن من محوم اندر آن‌چه اوست».

و گفت: «چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبت حق می‌کنم و انس با مشاهدهٔ وی می‌گیرم. اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد». گفتند: «از چیزها چه عجبتر؟». گفت: «دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش». گفتند: «مرید کی تمام شود؟». گفت: «حال او[1] در سفر و حضر یک شود و شاهد و غایب یک رنگ گردد». گفتند: «**بوتراب** را گرسنگی پدید آمد. باران افتاد، جملهٔ بادیه طعام بود». گفت: «این رفقی بوده است. اگر به محلّ تحقیق رسیده بودی، چنان بودی که گفت: **انّی اَظَلُّ عِنْدَ رَبّی فَهُوَ یُطْعِمُنی وَ یُسقینی**».

و **عبدالله زاهد** گفت: وقتی در نزدیک **شبلی** در آمدم. گفتم: ازو پرسم از معرفت. چون بنشستم، گفت: «به **خراسان** چه خبر است از خدای؟ آنجا کی است که خدای را می‌داند؟». من گفتم: «به **عراق** پنجاه سال طلب کردم، نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی». گفت: «**بوعلی ثقفی** چون است؟». گفتم: «وفات کرد». گفت: «او فقیه بود اما توحید ندانسته بود».

ابوالعباس دامغانی گفت: «مرا **شبلی** وصیت کرد که: لازمِ تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری». و گفت: «**جنید** از **شبلی** پرسید که: خدایرا چگونه یاد کنی که صدقِ یاد کردن او نداری؟ گفت: به مجازش چندان یاد کنم که یک باری او مرا یاد کند؛ **جنید** از آن سخن از خود بشد. **شبلی** گفت: بگذارید، که بر این درگاه، گاه تازیانه و گاه خلعت است».

شبلی را گفتند: «دنیا برای اَشغال است و آخرت برای اهوال، پس راحت کی خواهد بود؟». گفت: «دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال آن». گفتند: «ما را خبرگویی از توحید مجرّد بر زفان حقّ مفرد؟». گفت: «ویحک! هرکه از توحید خبر دهد به‌عبارت، ملحد بود، وهرکه اشارت‌کند بدو، ثَنَوی، وهرکه از اوخاموش بود جاهل بود و هرکه پندارد که بدو رسید بی‌حاصل بود، و هرکه اشارت کند که نزدیک است دور بود و هرکه از خویشتن وجد نماید او گم کرده است، و هر چه تمییز کند به وهم، و آن را ادراک

---

[1] ـ ظ: آن‌گاه که حال او.

کند به عقل، اندر تمامتر معنیها ـ که آن‌همه به شما داده است و بر شما زده است ـ مُحْدَث و مصنوع است چون شما».

گفتند که: «تصوّف چیست؟». گفت: «آن که چنان باشی که در آن روز که نبودی».

و گفت: «تصوّف شرک است از بهر آن که تصوّف صیانت دل است از غیری و غیرْ نی». و گفت: «فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی». و گفت: «تصوّف ضبط حواسّ و مراعات انفاس است». و گفت: «صوفی نبود تا وقتی که جملهٔ خلق را عیال خود بیند». و گفت: «صوفی آن است که منقطع بود از خلق و متّصل بود به حق، چنان که **موسی** ـ علیه‌السلام ـ که از خلقش منقطع گردانید که **وَاصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی**، و به خودش پیوند داد که **لَنْ‌ترانی**، و این محل تحیّر است». و گفت: «صوفیان اطفال‌اند در کنار لطف حق، تعالی». و گفت: «تصوّف عصمت است از دیدن کَوْن». و گفت: «تصوّف برقی سوزنده است و تصوّف نشستن است در حضرت اللّٰه ـ تعالی ـ بی‌غم». و گفت: «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به **داود** ـ علیه‌السلام ـ که ذکرْ ذاکران را و بهشتْ مرمطیعان را و زیارتْ مرمسافران را و من خاصّ محبّان را».و گفت: «حبٌّ دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت، و محبت رشک بردن است بر محبوب، که مانند تو او را دوست دارد». و گفت: «محبت ایثار خیر است[1] که دوست داری، برای آن که دوست داری». و گفت: «هرکه محبّت دعوی کند و به غیر محبوب به چیزی دیگر مشغول شود و به جز حبیب چیزی طلبد، درست آن است که استهزا می‌کند بر خدای، تعالی». و گفت: «هیبت گدازندهٔ دلهاست و محبّت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ نفسها».

و گفت: «هرکه توحید به نزدیک او صورت بندد، هرگز بوی توحید نشنوده است». و گفت: «توحید حجاب موّحد است از جمال احدیت». و یک روز کسی را گفت: «دانی که چرا توحید از تو درست نمی‌آید؟». گفت: «نی». گفت: «زیرا که او را به خود طلب می‌کنی». و گفت: «معرفت سه است: معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن. معرفتِ خدای را محتاج باشی به قضاءِ فرایض، و معرفتِ نفس را محتاج باشی به ریاضت، و معرفتِ وطن را محتاج باشی به رضا دادن به قضا و احکام او». و گفت: «چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد». از او سؤال کردند که: «عارف کی

---

۱ ـ شاید: ایثار چیزی است.

است؟». گفت: «آن که تاب پشه‌یی نیارد». وقتی دیگر همان سؤال کردند، گفت: «عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یک موی مژه بردارد». گفتند: «یاشیخ! وقتی چنین گفتی واکنون چنین می‌گویی؟». گفت: «آن‌گاه ما ما بودیم، اکنون ما اوست». و گفت: «عارف را نشان نبود و محبّت راگله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان[1] گریخت». و از معرفت پرسیدند، گفت: «اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود». گفت: «هیچ کس خدای رانشناخته است». گفتند: «چگونه بود این؟». گفت: «اگـر شناختنـدی، به غیر او مشغول نبودندی». و گفت: «عارف آن است که از دنیا اِزاری دارد و از آخرت ردایی، و از هر دو مجرّد گردد از بهر آن که هرکه از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود». و گفت: «عارف به دون حق بینا و گویا نبود، و نفس خود را به دون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود». و گفت: «وقت عارف چـون روزگار بهار است، رعد می‌غرّد، و ابر می‌بارد، و برق می‌سوزد، و باد می‌وزد، و شکوفه می‌شکفد، و مرغان بانگ می‌کنند. حال عارف همچنین است. به چشم می‌گرید، و به لب می‌خندد، و به دل می‌سوزد، و به سر می‌بازد، و نام دوست می‌گوید، و بر در او می‌گردد». و گفت: «دعوت سه است: دعوت علم و دعوت معرفت و دعـوت مـعاینه». و گـفت: «دعوت علم یکی است، به ذاتْ تو خود علم ندانی». و گفت: «عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت». و گفت: «علم‌الیقین آن است که به ما رسید به زبان پیغمبران ـ علیهم‌السلام ـ و عین‌الیقین آن است که خدا به ما رسانیده از نور هدایت به اسرار قلوب بی‌واسطه، و حق‌الیقین آن است که بدآن راه نیست». و گفت: «همت طلب خداوند است و آنچه دون آن است همت نیست». و گفت: «صاحب همت به هیچ مشـغول نشـود و صاحب ارادت مشغول شود». و گفت: «فقیر آن است که به هیچ مستغنی نشود جز به خدا». و پرسیدند از فقر، گفت: «درویشان را چهارصد درجه است. کمترین آن است که اگر همهٔ دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید که: کاشکی قوتِ یک روزه باز گرفتمی، فقر او به حقیقت نبود». و گفت: «جمعیت کلّ است به یکـی، بـه صـفت فردانیت». و گفت: «شریعت آن است که او را پرستی و طریقت آن است که او راطلبی و حقیقت آن است که او را بینی». و گفت: «فـاضل‌ترین ذکـری نسـیانِ ذاکـر است در

---

[1] ـ ظ: نتواند.

مشاهدهٔ مذکور». و گفت: «نشستن با خدای بی‌واسطه سخت است». و گفت: «صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوّض از اهل‌البیت». و گفت: «این حدیث مرغی است در قفص، به هر سو که سر برزند بیرون نتواند شد». و گفت: «زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود». و پرسیدند از زهد، گفت: «زهدآن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری». دیگری از زهد پرسید، گفت: «به هیچ[1] زیرا که آنچه تو را خواهد بود ناچار به تو رسد و اگرچه از آن می‌گریزی و آنچه تو را نخواهد بود هرگز به تو نرسد اگرچه بسی طلب و جدّ و جهد نمایی، پس تو در چیزی[2] زهد می‌کنی؟ در آنچه تو را خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود؟». همچنین از زهد پرسیدند، گفت: «دل بگردانیدن است به خالق اشیاء». گفتند: «استقامت چیست؟». گفت: «در دنیا قیامت دیدن». و گفت: «استقامت آن بود که هرچه فرماید بدآن قیام کنی». و گفت: «علامت صادق بیرون افگندن حرام است از گوشها و دهان».

گفتند: «انس چیست؟» گفت: «آن که تو را از خویشتن وحشت بود». و گفت: «کسی‌که انس گیرد به ذکر، کی بود چون کسی که انس او به مذکور بود؟». گفتند: «تحقیق تواند کرد عارف بدآنچه او را می‌رسد و ظاهر می‌شود؟». گفت: «چگونه چیزی را تحقیق‌کندکه ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است». و گفت: «هر اشارت که می‌کند خلق به حق، همه بر ایشان ردکرده است تا آن‌گاه که اشارت کنند از حق به‌حق. و ایشان را بدآن اشارت راه نیست». و گفت: «چون بنده ظاهر شود در چشم بنده، آن عبودیّت بود و چون صفات حق بر او ظاهر گردد آن مشاهده بود». و گفت: «لحظهٔ حرمان است و خطرهٔ خِذلان و اشارت هجران و کرامت عذر[3] و خدای مانع از خدای در نزدیک خدای، و این جمله مکر است و **لا يَأمَنُ مَكْرَاللّٰهِ اِلّاالقومُ‌الخاسرُونَ**». و گفت: «در زیر هرنعمتی سه مکر است، و در زیر هرطاعتی شش مکر». و گفت: «عبودیّت برخاستن ارادتِ توست در ارادت او، و فسخ ارادت و اختیار توست در اختیار او و ترک آرزوهای توست در رضاء او». و گفت: «انبساط به‌قول، با خدا ترک ادب است». و

---

۱ ـ ظ: «به» زائد است.

۲ ـ ظ: درچه چیزی.

۳ ـ شاید: غدر.

گفت: «انس گرفتن به مردم از افلاس است و حرکت زبان بی‌ذکر خدای، و سواس». و گفت: «علامت‌قربت انقطاع‌است از همه‌چیزی جزحق». وگفت: «جوانمردی آن‌است که خلق را چون خویشتن خواهی بل که بهتر». و گفت: «خدمت حریّت دل است». و گفت: «بلندترین منازلِ رجا حیاست». و گفت: «غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند از **ماسوی‌اللّٰه**». و گفت: «خوف در وصل سخت‌تر از خوف در مکر». و گفت: «هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد». و گفت: «شکر آن بود که نعمت نبینی، منعم را بینی». و گفت: «نَفَسی که بنده در موافقت مولی برآرد، فاضلتر و بهتر از عبادات جمله عُبّاد از روزگار **آدم** تا به قیامت». و گفت: «هزار سالِ گذشته در هزار سالِ ناآمده تو را نقد است. درین وقت که هستی بکوش تا تو را مغرور نگرداند اشباح» ـ یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکی است ـ و گفت: «هر که یک ساعت در شب به غفلت بخسبد، هزار ساله راه آخرت واپس افتد». و گفت: «سهوِ یک طَرْفةالعین از خدای، اهل معرفت را شرک بود». و گفت: «آن که محجوب شود به خلق از حق، نبود چنان که محجوب شود به حق ـ تعالی ـ از خلق، و آن که او را انوار قدس اندر ربوده بُوَد، نبود چون کسی که انوار رحمت و مغفرت او [را] در ربوده بود». و گفت: «هرکه فانی شود از حق به‌حق به‌سبب قیام حق، به‌حق فانی شود از ربوبیّت، تا عبودیّت[1]، چه‌رسد. هرکه به حق تلف بود، حق او را خلف بود». و گفت: «جمعی پدید آمده‌اند که حاضر می‌آیند به عادت، و می‌شنوند به رسم و ازین نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی‌شود مگر بلا».

حسن دامغانی گوید که: «**شبلی** گفت: ای پسر بر تو باد به اللّٰه، دایم می‌باش به اللّٰه و از ماسوی اللّٰه دست بدار. **قُل: اللّه، ثُم ذَرْهم فی خَوْضِهِم یَلعبُونَ**».

گفتند: «آسوده‌تر کی باشیم؟». گفت: «آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم به‌جز خود». ـ یعنی همه من باشم ـ و گفت: «اگر دانستمی قدر خدای، هیچ نترسیدمی از غیر خدای». وگفت: «در خواب دو تن را دیدم‌که مراگفتند: ای **شبلی** هرکه چنین و چنین کند اواز غافلان است»[2]. وگفت: «عمری است تا انتظار می‌کنم‌که‌نفسی برآرم [که] پنهان

---

۱ ـ ظ: به عبودیت.

۲ ـ ظ : دنبالهٔ سخن از قلم افتاده است.

بود از دلم، و دلم آن نداند، نمی‌توانم». و گفت: «اگر همه[1] لقمه‌یی گردد و در دهان شیرخواره‌یی نهند، مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است». و گفت: «اگر همهٔ دنیا مرا باشد به جهودی دهم، بزرگ منّتی دانم او را برخود که از من پذیرد». و گفت: «کَوْن را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کَوْن بر دل کسی بگذرد که مُکَوِّن را داند».

نقل است که روزی در غلباتِ وجد بود مضطرب و متحیر؛ **جنید** گفت: «ای **شبلی** اگر کار خویش با خدا گذاری راحت یابی». **شبلی** گفت: «ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آن‌گه راحت یابم». **جنید** گفت: «از شمشیرهای **شبلی** خون فرو می‌چکد». نقل است که روزی‌کسی می‌گفت: «یاربّ». گفت: «تا کی گوئی: یارب؟ او می‌گوید: عبدی، آن بشنو که او می‌گوید». گفت: «آن می‌شنوم. از آن این می‌گویم». گفت: «اکنون می‌گوی که معذوری». و می‌گفت: «الهی اگر آسمان را طوق می‌گردانی[2] و زمین را پایبند می‌کنی[3]، و جملهٔ عالم را به خون من تشنه گردانی، من از تو برنگردم».

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید، چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سرکرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند: «این همه اضطراب چیست؟». گفت: «از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرت جانم می‌سوزد، که من اینجا نشسته، او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد: **وَ اِنَّ علیکَ لعنتی اِلی یومِ‌الدّین**. آن اضافتِ لعنت به ابلیس نمی‌توانم دید. می‌خواهم که مرا بُوَد که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست؟ و نه در اضافت اوست؟ آن ملعون خود قدر آن چه داند؟ چرا عزیزان امّت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارکِ عرش نهادندی؟ جوهری داند قدر جوهر. اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد، گوهری نماید و اگر تره‌فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید». و زمانی بیاسود. باز در اضطراب آمد. گفتند: «چه بود؟». گفت: «دو باد می‌وزد: یکی بادِ لطف و یکی بادِ قهر، بر هرکه باد لطف وزد به مقصود رسد و بر هرکه باد قهر وزد، در حجاب گرفتار آید. تا آن باد که را دریابد؟ اگر مرا باد لطف در خواهد یافت، این همه ناکامی و سختی برامید آن بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد دریافت، آنچه به من خواهد رسید، این سختی در جنب آن هیچ نخواهد

---

۱ ـ شاید: اگر همهٔ دنیا (یا عبارتی مانند آن).　　۲ ـ ظ: طوق من گردانی!

۳ ـ ظ: پابند من کنی!

بود». پس گفت: «بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزار درم به جای آن بدادم دلم قرار نمی‌گیرد». آن‌گاه گفت: «مرا طهارت دهید». طهارت دادندش. تخلیلِ محاسن فراموش کردند، به یادشان داد. **ابومحمّد هروی** گوید: «آن شب به نزدیک **شبلی** بودم، همهٔ شب این بیت می‌گفت:

کُلُّ بَیْتٍ اَنْتَ ساکِنُهُ غیرُ مُحتاجٍ الی السُّرُجِ
وَجْهُکَ المَأمُولُ حُجَّتُنا یومَ یَأتی النّاسُ بِالحُجَجِ

هر خانه که تو ساکن آنی، آن خانه‌را[1] به چراغ محتاج نبود. آن روی با جمال تو حجّت ما خواهد بود. پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و به آخر بود. بدانست[2] که حال چیست؟ گفت: «عجباکارا! جماعتی مردگان آمده‌اند تا بر زنده نماز کنند». گفتند: «بگو: لااله الاالله». گفت: «چون غیر او نیست، نفی چه کنم؟». گفتند: «چاره نیست، کلمه بگو». گفت: «سلطانِ محبت می‌گوید: رشوت نپذیرم». مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد. گفت: «مرده آمده است تا زنده را بیدار کند». آخر چون ساعتی برآمد گفتند: «چونی؟». گفت: «به محبوب پیوستم». و جان بداد. و بعد از آن به خوابش دیدند. گفتند: «با **منکر** و **نکیر** چه کردی؟». گفت: «درآمدند و گفتند: خدای تو کی است؟. گفتم: خدای من آن است که شما را و جملهٔ فرشتگان را نصب کرد تا پدرم **آدم** را سجده کردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می‌کردم» گفت: **منکر** و **نکیر** با یکدیگر گفتند که: نه تنها جواب خود می‌دهد بلکه جواب جملهٔ فرزندان **آدم** باز داد. بیا تا برویم».

نقل است از **ابوالحسن حُصری** ـ علیه‌الرحمة ـ که گفت: «**شبلی** را به خواب دیدم. گفتم: با تو چه رفت؟ گفت: مرا حاضر کردند و گفتند: چیزی خواهی؟ گفتم: بار خدایا اگر به جنّت عدنم فرود آری، عدل تو است، و اگر اهل وصالم گردانی فضل توست». بار دیگر به خواب دیدند. گفتند: «خدای با تو چه کرد؟». گفت: «مرا مطالبت نکرد به برهان بر دعویها که کردم مگر به یک چیز که: روزی گفتم: هیچ زیان کاری و حسرت، بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و به دوزخ فروشوی». گفت: «حق ـ تعالی ـ گفت: چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آن که از دیدار من بازگردند، و

---

۱ ـ «را» زائد است.

۲ ـ شاید: به آخر خود بدانست.

محجوب مانند؟». باری دیگرش به‌خواب دیدند، پرسیدند که: «**کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ الآخِرة؟**». گفتند: بازار آخرت چگونه یافتی؟ ـ گفت: «بازاری است که رونق ندارد درین بازار، مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته، و باقی همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرهم می‌نهند و شکسته را باز می‌بندند و به هیچ التفات نمی‌کنند». رحمةاللّه علیه.

۷۶
۴

ذکر ابونصر سَرّاج، رحمةاللّه علیه

آن عالم عارف، آن حاکم خایف، آن امین زمرهٔ کُبَرا، آن نگین حلقهٔ فقرا، آن زبدهٔ امشاج، شیخ وقت **ابونصر سرّاج** ـ رحمةاللّه‌علیه ـ امامی به حق بود و یگانهٔ مطلق و متعیّن و متمکّن؛ و او را «طاوس الفقرا» گفتندی، و صفت و نعت او نه چندان است که در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد؛ و در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملامت شأنی عظیم داشت، و در حال و قال و شرح دادن به کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب **لُمَع** او ساخته است؛ و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند، و من نیز کلمه‌یی چند بگویم:

سریّ و سهل را، و بسی مشایخ کبار را دیده بود، و از **طوس** بود. ماه رمضان به **بغداد** بود و در مسجد **شونیزیّه** خلوت خانه‌یی بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلّم داشتند، تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار **قرآن** ختم کرد. هر شب خادم قرصی به در خلوت خانهٔ او بردی و بدو دادی، تا روز عید شد. و او برفت. خادم نگاه کرد. آن قرصکها بر جای بود.

نقل است که شبی، زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت، و آتش در آتشدان می‌سوخت. شیخ را حالتی درآمد و روی بر آن آتش نهاد. خدای را سجده آورد. مریدان که آن حال مشاهده کردند، جمله از بیم بگریختند. چون روز دیگر باز آمدند، گفتند: «شیخ سوخته باشد». شیخ را دیدند در محراب نشسته، روی او چون ماه می‌تافت. گفتند: «شیخا! این چه حالت است؟» که ما چنان دانستیم که

جملهٔ روی تو سوخته باشد». گفت: «آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته[۱] بود، آتش روی او نتواند سوخت». و گفت: «عشق آتش است، در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هرچه مادونِ اللّٰه است، همه را بسوزاند و خاکستر می کند».

از **ابن سالم** شنودم که گفت[۲]: «نیت به خداست و از خداست و برای خداست، و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد، و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدا را بود و به خدای بود». و سخن اوست که گفت: «مردمان در ادب بر سه قسم‌اند: یکی اهل[۳] دنیا که ادب به نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم، و رسم و اسماءِ ملوک و اشعار عرب است، و دیگر اهل دین که ادب به نزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود، و دیگر اهل خصوص که به نزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفاءِ عهد و نگاه داشتن وقت است و کم نگرستن به خاطرهای پراگنده، و نیکو کرداری در محل طلب، و وقت حضور و مقام قرب است».

نقل است که گفت: «هر جنازه‌یی که بر پیش خاک من بگذارند[۴] مغفور بود، تا در **طوس** هر جنازه‌یی که آرند نخست در پیش خاک او بدارند[۵] به حکم این اشارت، و آن‌گاه ببرند؛ قَدّس اللّٰه سرَّه العزیز و رحمةاللّٰه علیه.

---

۱ ـ ظ: نریخته. «ن» و چاپهای دیگر مانند متن است.

۲ ـ ظ: که ابونصر گفت

۳ ـ «ن»: بر اهل دنیا.

۴ ـ «هـ» بگذرانند

۵ ـ «ن»: برآرند. متن مطابق «هـ» است.

۷۷
۵

ذکر شیخ ابوالعبّاس قصّاب، رحمةاللّه‌علیه

آن گستاخِ درگاه، آن مقبولِ اللّٰه، آن کامل معرفت، آن عامل مملکت، آن قطب اصحاب، شیخ وقت، **ابوالعبّاس قصّاب** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدّیقِ وقت بود، و در فتوّت و مروّت پادشاه، و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود؛ و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شأنی عظیم داشت. او را «عامل مملکت» گفته‌اند، و پیر و سلطان عهد بود و **شیخ میهنه** را گفت که: «اشارت و عبارت نصیب توست».

نقل است که **شیخ ابوسعید** را گفت: «اگر تو را پرسند که: خدای ـ تعالی ـ شناسی؟ مگو که: شناسم، که آن شرک است و مگو که: نشناسم، که آن کفر است ولیکن چنین گوی که: **عَرَّفْنَا**[1] **اللّٰهَ ذاتَه بِفَضْلِه**». یعنی خدای ـ تعالی ـ ما را آشنای ذات خود گرداناد به فضل خویش. و گفت: «اگر خواهد و اگر نه، با خدای خوی می‌باید کرد و اگر نه، درَ رنج باشد». و گفت: «اگر با توخیر خواهد، علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندام‌های تو یک به یک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو به تو نماید تا به نیستیِ تو هستی او آشکارا شود، به صفات خویش در خلق نگری، خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت، پس گردانیدن گوی خداوند گوی را بود». و گفت: «هر کسی از وی آزادی طلبند و من از او بندگی، که بندهٔ او در بند او به سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت». و گفت: «فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن آن است که شما فرا ما

---

۱ ـ «هـ»: اعرفنا.

گوییدو ما فرا او گوئیم، شما از ما شنوید و ما از او شنویم، و شما ما را ببینید و ما او را بینیم و الّا ما نیز چون شما مردمیم». و گفت: «پیران آینهٔ تو اند. چنان بینی ایشان را که تویی؟». و گفت: «مریدی اگر به یک خدمت درویش قیام نماید آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی، و اگر یک لقمه از طعام کم خورد، وی را بهتر از آن‌که همهٔ شب نماز کند». و گفت: «بسیار چیزها را دوست داریم که یک ذره آنجا نباشیم». و گفت: «صوفیان می‌آمدندی هر کسی به چیزی و به جایی بایستی، و مرا پای نبایستی. و هر کسی را منی بایستی و مرا من نبایستی، مرا بایستی که من نباشم». و گفت: «طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند: چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کشم اصل همه طاعت از خود بیابم». و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت: «آن جوهری است که دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر در آن نهاده‌اند. اگر از آن جوهر ذره‌یی پدید آید از پردهٔ توحید زود از هستی خویش این همه در فنا رود». و گفت: «نه معرفت است و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت و نه فنا. آن هستیِ هست است».

و گفت: «**مصطفی** نمرده است. نصیب چشم تو از **مصطفی** مرده است». و گفت: «پادشاه عالم را بندگانی‌اند که دنیا و زینت دنیا به خلق رها کرده‌اند و سرای آخرت و بهشت به مطیعان گذاشته، و ایشان با خداوند قرار گرفته، گویند: ما را خود این نه بس که رقم عبودیّت از درگاه ربوبیّت برجان ما کشیده‌اند؟ که ما چیزی دیگر طلبیم؟». و گفت: «خنک آن بنده که او را یاد نمودند». و گفت: «جوانمردان راحت خلق‌اند، نه وحشت خلق، که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای به خلق نگرند». و گفت: «صحبت نیکان و بقعه‌های گرامی، بنده را به خدای نزدیک نکند، بنده به خدایی خدای نزدیک کند. صحبت با آن دار که باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ از صدهزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش». و گفت: «دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلی است که خدای ـ تعالی ـ آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است». و گفت: «هرچند که خلق به خالق نزدیکتر است، نزدیک خلق عاجزتر است». و گفت: «همه اسیر وقت‌اند، و وقت اوست و همه اسیر خاطرند و خاطر اوست». و گفت: «دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر ـ علیهم‌السّلام ـ همه‌حق است لیکن صفت خلق

است، چون حقیقت نشان کند[1]، نه حق ماند و نه باطل». و گفت: «چون من و تو باقی‌بُوَد، اشارت باشد، و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت». و گفت: «اگر تو را از او آگهی بودی، نیارستی گفت که از او آگهی است». و گفت: «شب و روز بیست و چهار ساعت است، هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست». و گفت: «[اگر] امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده‌ای، و اگر ندارد **آدم** باید باهمهٔ فرزندانش، تا با تو بگریند». و گفت: «اگر کسی بودی که خدایی را طلب کردی جز خدای، خدای دو بودی». و گفت: «خدای را خدای جوید، خدای را خدای یابد، خدای را خدای داند». و گفت: «اگر خدای یک ذرّه به عرش نزدیکتر بودی، از آنکه به ثری، خدایی را نشایستی». و گفت «من با اهل سعادت به رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت به خدا». و گفت: «از شما درنخواهم ادب، بیهوده مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب در خواهد. از شما ادب آن درخواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند». و گفت: «ابلیس کشتهٔ خداوند است. جوانمردی نبود کشتهٔ خداوند خویش را سنگ انداختن». و گفت: «اگر در قیامت حساب در دست من کند[2] بیند که‌چه کنم: همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم، ولیکن نکند». و گفت: «هرگز کس مرا ندیده است و هرکه مرا بیند از من صفت خویش بیند». و گفت: «یک سجده که بر من براند به هستی خویش و نیستی من، بر من گرامی‌تر از هرچه آفرید و آفریند». و گفت: «من فخر **آدم** و قرّةالعین **مصطفی**ام. **آدم** فخر کند که گوید: این ذریّت من است. پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید: این از امّت من است». و گفت: «وطاءِ من بزرگ است از او باز نگردم تا از **آدم** تا **محمّد** در تحت وطای من نیارد» ـ این آن معنی است که شیخ **بایزید** گفته است: **لِوائی اعظمُ مِن لواءِ محمّد** و شرح این در پیش داده‌ایم ـ

از او پرسیدند که: «زهد چیست؟». گفت: «بر لب دریای غیب ایستاده بودم، بیلی در دست، یک بیل فرو بردم، از عرش تا ثری بدآن یک بیل برآوردم، چنان که دوم بیل را هیچ نمانده بود، و این کمترین درجهٔ زهد است» ـ یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست ـ و گفت: «حق ـ تعالی ـ قومی را به بهشت فروآورَد و قومی را به

---

۱ ـ «هـ»: و ظاهر گردد.

۲ ـ «ن»: فردا حساب قیامت کند در دست من کند. متن مطابق «هـ» است.

دوزخ. پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد». و گفت: «آنجا که خدای بود روح بود و بس». و گفت: «اهل بهشت به بهشت فرودآیند و اهل دوزخ به دوزخ. پس جای جوانمردان کجا بود؟ که او را جای نبود، نه در دنیا و نه در آخرت».

نقل است که یکی قیامت را به خواب دید و شیخ را طلب می‌کرد، در جملهٔ عرصات شیخ را هیچ جای نیافت. دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب بگفت. شیخ گفت: «آن‌گاه چنین خوابت[1] را رایگان نگویند. چون ما نبودیم اصلا، ما را چون باز توان یافت؟ و اعوذبالله از آن که ما را فردا باز توان یافت».

نقل است که یکی به نزدیک او آمد و گفت: «یا شیخ می‌خواهم که به حج روم». گفت: «مادر و پدر داری؟». گفت: «دارم». گفت: «برو رضاءِ ایشان نگاه دار». برفت و بار دیگر بازآمد و گفت: «اندیشه حج سخت شد». گفت: «دوست پدر! قدم در این راه به صدق ننهاده‌ای. اگر به صدق نهاده بودیش، نامه از **کوفه** بازرسیدی».

نقل است که یک روز در خلوت بود. مؤذّن گفت: **«قَدقامَتِ الصّلوة»**. گفت: «چون سخت است از صدر، واز درگاه می‌باید آمد». برخاست و عزم نماز کرد.

نقل است که کسی از او پرسید که: «شیخا کرامت تو چیست؟». گفت: «من کرامات نمی‌دانم. اما آن می‌دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می‌گردانیدمی در جملهٔ شهر، تاتسویی سود کردمی یا نه. امروز چنان می‌بینم که مردان عالم برمی‌خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پای افزار در پا می‌کنند، چه کرامت خواهید زیادت از این؟». رحمةالله علیه، والله اعلم بالصّواب.

---

۱ ـ ظ: ضمیر دوم شخص زائد است.

۷۸

۶

ذکر شیخ ابوعلی دَقّاق، رحمةالله علیه

آن استاد علم و بیان، آن بنیاد کشف وعیان، آن گمشدهٔ عشق و مودّت، آن سوختهٔ شوق و محبّت، آن مُخلصِ درد و اشتیاق، شیخ وقت **ابوعلی دَقّاق** ـ رحمةالله علیه و قَدَّس‌الله سرَّه‌العزیز ـ امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت، و زبان حق بود. در احادیث و تفسیر، و بیان و تقریر، و وعظ و تذکیر، شأنی عظیم داشت، ودر ریاضت و کرامت‌آیتی بود، ودر لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن. مریدِ **نصرآبادی** بود وبسی مشایخ‌کبار را دیده‌بود و خدمت‌کرده. بزرگان گفته‌اند: «در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گرِ آن‌وقت **بوعلی دَقّاق** است». آن درد و شوق و سوز و ذوق که او را بوده است، کس را نشان ندهند؛ و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاده بود. و ابتدا در **مرو** بود که واقعه بدو فرود آمد. چنان‌که به یکی از کبار مشایخ گفت: «در **مرو** ابلیس را دیدم که خاک بر سر می‌کرد. گفتم: ای لعین! چه بوده است؟ گفت: خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن می‌سوختم، در برِ پسر آرد فروشی انداختند».

شیخ **بوعلی فارمَدی** با کمال عظمت خویش می‌گوید: «مرا هیچ حجّت فردا نخواهد بود، الا آن که گویم هم نامِ **بوعلی دقّاق**‌ام» و استاد **بوعلی** می‌گوید: «درختِ خودرو است[1] که کسی او را نپرورده باشد، برگ بیاورد و لیکن بار نیارد و اگر بار[2] بیارد

---

۱ ـ ظ: «است» زائد است با توجه به جمله‌های بعد.

۲ ـ «ن»: برگ. متن مطابق «هـ» است.

بی‌مزه آرد. مرد نیز هم‌چنین باشد، چون او را استاد نبوده باشد از او هیچ چیز نیاید[۱]».
پس‌گفت: «من‌این طریق از **نصرآبادی** گرفتم، و اواز **شبلی**، و او از **جنید**، و او از **سری**، و او از **داود**، و او از **معروف**، و او از **تابعین**». و گفت: «هرگز نزدیک استاد **ابوالقاسم نصرآبادی** نرفتم تا غسل نکردم». و به ابتدا که او را در **مرو** مجلسی نهادند، به سبب آن بود که **بوعلی شَبُوی**[۲] پیری بود به شکوه. گفت: «ما را از این سخن نَفَسی زن». استاد گفت: «ما را آن نیست». گفت: «روا باشد که ما نیاز خویش به تو دهیم، تو را بر نیاز ما سخن گشاده گردد». استاد سخن گفت، تا از آنجا کار را درپیوست.

نقل است که بعد از آن‌که سالها غایب بود، سفر **حجاز** و سفرهای دیگر کرده بود و ریاضت‌ها کشیده، روزی برهنه به **ری** رسید و به خانقاه **عبدالله عمر**ـ رضی‌الله عنهما ـ فرود آمد. کسی او را باز شناخت و گفت: «استاد است». پس خلق بر او زحمت کردند. بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند. گفت: «این خود صورت نبندد، ولکن انشاءالله که سخنی چند گفته شود». پس منبر نهادند. و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت به جانب راست کرد و گفت: «**اللّٰهُ‌اکبر**». پس روی به مقابله کرد و گفت: «**رضوانٌ مِنَ اللهِ اکبرُ**» پس اشارت به جانب چپ کرد و گفت: «**واللّهُ خیرٌ وَاَبْقیٰ**». خلق به یک بار به هم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند. استاد در میان آن مشغله‌ها از منبر فرود آمده بود. بعد از آن او را طلب کردند، نیافتند. به شهر **مرو** رفت تا آن‌گاه به **نشابور** افتاد. درویشی گفت: «روزی به مجلس او در آمدم به نیّت آن که بپرسم از متوکّلان؛ و او دستاری طبری بر سر داشت. دلم بدآن میل کرد. گفتم: ایهاالاستاد! توکل چه باشد؟ گفت: آن که طمع از دستار مردمان کوتاه کنی؛ و دستار در من انداخت».

و گفت: «وقتی بیمار بودم. مرا آرزوی **نشابور** بگرفت. به خواب دیدم که قایلی گفت که: تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و به مجلس تو هر روز حاضر باشند. تو از بهر ایشان بازداشته‌ای درین شهر».

نقل است که درمیان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدآن مشغول

---

۱ ـ ظ: هیچ خیر.

۲ ـ «ن»: شنوی. متن با توجه به مآخذ دیگر تصحیح شده است.

شدی، استاد گفتی: «این از غیرت حق است. می‌خواهد که آنچه می‌رود نرود».

نقل است که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی می‌کرد که: «چه سودست؟ که حسود و مُعْجِب و متکبر! و آن‌چه بدین ماند». سایلی گفت: «با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جای دوستی دارد». استاد گفت: «از خدا بترسید که می‌گوید: **یُحِبُهُم و یُحِبُّونَه**».

نقل است که روزی بر سر منبر می‌گفت: «خدا و خدا و خدا». کسی گفت: «خواجه خدا چه بود؟». گفت: «نمی‌دانم». گفت: «چون نمی‌دانی چرا می‌گویی؟». گفت: «این نگویم چه کنم؟».

نقل است که درویشی در مجلس او برخاست و گفت: «درویشم و سه روز است تاچیزی نخورده‌ام». و جماعتی از مشایخ حاضر بودند، او بانگ بر او زد که: «دروغ می‌گویی که فقر سرّ پادشاه است و پادشاه سرّ خویش به جایی ننهد که او با کسی گوید و عرضه کند به **عمرو** و به **زید**».

نقل است که مردی فُقّاعی بود. بر در خانقاه استاده. به وقت سفره بیامدی و چیزی از آن فُقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فُقّاع به صوفیان دادی، و چون سیر بخوردندی، آنچه فاضل آمدی ببردی. روزی بر لفظ استاد برفت که: «این جوانمرد وقتی صافی دارد». شبانه استاد به خوابش دید. گفت: جایی بالا دیدم. جملهٔ ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالایی بودی و من بدآن بالا باز شدم. مانعی پیشم آمد تا هرچند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد. ناگاه فُقّاعی بیامدی و گفتی. «**بوعلی** دست به من ده. که در این راه شیران پسِ روباهانند» سپس دیگر روز استاد بر منبر بود فُقّاعی از در درآمد. استاد گفت: او را راه دهید، که اگر دوش دستگیر ما نبودی ما از بازماندگان بودیم». فُقّاعی گفت: «استاد! هر شب ما آنجا آییم. به یک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی؟».

نقل است که روزی یکی درآمد که: «از جای دور آمده‌ام نزدیک تو ای استاد!». گفت: «این حدیث به قطع مسافت نیست. از نفس خویش گامی فراتر نه که همهٔ مقصودها تو را به حاصل است».

نقل است که یکی درآمد و شکایت کرد از دست[1] شیطان. استاد گفت: «درخت [تعلّق] از میان برکن[2]، تا گنجشک برآن ننشیند، که تا آشیان دیو در او بود، مرغانِ شیطان بر او می‌نشینند».

نقل است که بازرگانی بود **خُشگو**[3] نام، مگر رنجور شد، شیخ به عیادت او آمد. گفت: «ای فلان! چه افتاده است؟» گفت: «نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم. تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب درپیوست». استاد گفت: «تو را با فضول چه کار تا نماز شب کنی؟ تا لاجرم به درد پشت مبتلا گردی. تو را مردار دنیا از خود دور باید کرد. کسی که سَرش درد کند اورا طلایی بر پای نهند، هرگز به نشود؛ و چون دست نجس بود، او آستین شوید، هرگز پاک نگردد».

نقل است که یک روز به خانهٔ مریدی شد ـ و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود ـ چون شیخ درآمد گفت: «ای شیخ یک سخن بگویم؟». گفت: «بگوی». گفت: «کی خواهی رفت؟» گفت: «ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلندکردی؟».

نقل است که روزی صوفیی پیش استاد نشسته بود. عطسه داد. گفت: «**یَرْحَمُکَ رَبُّکَ**». صوفی در حال پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن. گفتند: «حال چیست؟». گفت: «چون زبان شیخ بر ما به رحمت گشاده شد، کاری که بایست برآمد. چه خواهد بود بیش از این؟». این بگفت و برفت.

نقل است که روزی استاد نشسته بود و مرقّعی نو زیبا درپوشیده، و در عهد شیخ **ابوالحسن بُرنَوْدی** یکی بود از عقلاء مجانین. از در خانقاه درآمد پوستینی کهنهٔ آلوده پوشیده. استاد به طیبت می‌گفت ـ و در مرقع خویش می‌نگریست ـ که: «**بوالحسن** به چندخریده‌ای این پوستین؟». شیخ نعره بزد و گفت: «**بوعلی** رعنایی مکن، که این پوستین به همهٔ دنیا خریده‌ام و به همه بهشت بازنفروشم». استاد سر در پیش افگند و زار بگریست؛ و چنین گفتند که: «دیگر هرگز با هیچ‌کس طیبت نکرد».

نقل است که استاد گفت: «روزی درویشی در خانقاه درآمد که: گوشه‌یی با من

---

۱ ـ «هـ»: از وساوس.

۲ ـ «ن»: از میان برکن. «هـ» از میان سرای از بیخ و بن برکن.

۳ ـ ظ: خوشگو

پردازید تا بمیرم، او را خانه پرداختیم. در آنجا شد و چشم در گوشه‌یی گذاشت و می‌گفت: الله الله، و من پنهان گوش می‌داشتم. گفت: ای **ابوعلی**! مرا مبشول. برفتم و باز آمدم. او همان می‌گفت تا جان بداد. کسی به طلب غسّال و کرباس فرستادیم، تا نگاه کردیم او راهیچ جای ندیدیم. حیران فرو ماندیم. گفتم: این کس را به من نمودی خداوندا! به زندگی بدیدمش و به مردگی ناپدید شد. او کجا شد؟» هاتفی آواز داد که:«چه جویی کسی را که ملک الموت جست، نیافت. حور وقصور جستند، نیافتند». گفتم: «خداوندا او کجا رفت؟». آواز آمد: **«فی مقْعَدِ صدقٍ عندَ ملیکٍ مقتدرٍ»**.

استاد گفت: «وقتی پیری را دیدم، در مسجدی خراب، خون می‌گریست، چنان‌که زمین مسجد رنگ گرفته بود. گفتم: ای پیر با خویشتن رفقی بکن، تو را چه افتاده است؟ گفت: ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوی لقاء او». و گفت: «خداوندی بر بندهٔ خود خشم گرفت، شفیعان فراکرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می‌گریست. شفیع گفت: اکنون این گریستن بر چیست؟ او تو را عفو کرد، خداوند گفت: او رضاء من می‌جوید و او را اندر آن راه نیست. بدآن همی گرید».

نقل است که یک روز جوانی از در خانقاه درآمد و بنشست. گفت: «اگر کسی را اندیشهٔ معصیتی به خاطر در آید، طهارت را هیچ زیان دارد؟» استاد بگریست و گفت: «سؤال این جوانمرد را جواب بگویید». **زین‌الاسلام** گفت: «مرا خاطری در آمد. لکن از استاد شرم داشتم که بگویم. طهارتِ ظاهر را خلل نکند اما طهارتِ باطن را بشکند».

نقل است که گفت: «[مرا] درد چشم پدید آمد چنان که از درد مدتی بی‌قرار شدم، و خوابم نیامد، ناگاه لحظه‌یی در خواب شدم. آوازی شنیدم که **اَلَیْسَ اللهُ بکافٍ عَبْدَه؟** پس بیدار شدم، دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود».

یک روز استاد **بوسعید خرگوشی** و استاد **بوعلی** را از حمام باز آورده بودند. و هر دو بیمار بودند. استاد **بوعلی** بدو گفت: «چه بود اگر همچنین هر دو به سلامت نشسته باشیم تا وقت نماز درآید. و به تعجب بماندم که: چندین بار طهارت می‌باید کرد» ـ و ایشان هر دو را یک علت بود ـ **بوسعید** دهان بر گوش استاد نهاد و گفت: «راست بدآن ماند که ستیزه همی کند، لیکن هرچه از او بود، خوش بود».

نقل است که گفت: «وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم. چون راه باز یافتم

لشکریی دیدم که مرا شربتی آب داد. زیان‌کاریِ آن شربت آب، سی سال است که هنوز در دل من مانده است».

نقل است که بعضی را از مریدان که سخت‌تر بودندی، ایشان را در زمستان به آب سرد غسل فرمودی و بعضی راکه نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی. «با هر کسی کار به قدر وسع او توان کرد». و گفتی: «کسی که بقالی خواهد کرد، او را به خروار اُشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده سِتیر اشنان تمام بود». یعنی: علم آن‌قدر تمام است که بدآن کار کنی، اما اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار برنیاید، که مقصود از علم عمل است و تواضع. چنان که نقل است که: روزی به **مرو** به دعوتش خواندند. در راه که می‌رفت از خانه‌یی نالهٔ پیرزنی می‌آمد که می‌گفت: «بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته‌ای و چندین طفل بر من گماشته‌ای، آخر این چه چیز است که تو با من می‌کنی؟». شیخ برگذشت و چون به دعوت رسید، بفرمود تا طبقی بیاراستند. خداوندِ دعوت شادمان شد که: «امروز شیخ زَلّه خواهد کرد تا به خانه برد» ـ و او را نه خانه بود و نه اهل ـ چون بیاراستند، برخاست و بر سر نهاد و بر در سرای آن پیرزن ببرد[1] و بدیشان داد. ببین تا این چه شکستن[2] و نیاز بوده باشد؟ و یک روز می‌گفته است: «اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کُفّارم سرزنش کنند که: ای شیخ چه فرق است میان ما و تو؟ من گویم: جوانمردی باید. آخر مرا روز با زاری بوده باشد. ولیکن سنت خدا این است.

فَلَمّا اَضاءَ الصّبحُ فَرَّقَ بَیْنَنا   وَ اَیُّ نعیمٍ لاٰ یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ؟

عجب اینست با سخنی چنین، هم او می‌گوید که: «[اگر] بدانمی که روز قیامت قدمی وَراءِ من خواهد بود، از هرچه کرده‌ام روی بگردانمی» ـ اما شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محوِ محضِ عبودیّت بود و در این وقت او را از میان برداشته باشند، و بر زبان او سخن می‌رانده تا محوِ ربوبیّت بوده باشد ـ چنان‌که نقل است که یک روز عید به مصلّی، خلقی انبوه حاضر بودند. او را خوش آمد، گفت: «به عزّت تو، اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من تو را بیند، برفور بی‌هیچ

---

۱ ـ «ن»: بر در سرای پیرزن نهاد و ببرد. متن مطابق «هـ» است.

۲ ـ «هـ»: شکستگی.

توقفی[1] جان از من برآید». و امّا[2] شاید که چون آن‌جا زمان نباشد، از پیش و پس، و از پس دیدن نباشد. شرح این سخن دراز است: **لَیْسَ عندَاللهِ صباحٌ و لامساءٌ.**

و او را کلماتی عالی است: و گفت: «نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی، که آن‌گاه دعوی کرده باشی که[3] تو آنِ تو یی. و تو آنِ خود نیستی، تو را خداوندی است. شغل خویش بدو بازگذار تا خود خصمیِ مُلک خویش، او کند». و گفت: «چنان باش که مرده باشی و سه روز برآمده». و گفت: «هر که جان خود را جاروبِ درِ معشوق نمی‌کند او عاشق نیست». و گفت: «هر که را به دون حق انس باشد در حال خود، ضعیف باشد و هر که جز از وی گوید در مقال خود، کاذب باشد». و گفت: «هر که نیّت مخالفتِ پیر کند، بر طریقت بنماند و علاقهٔ ایشان بریده گردد هرچند در یک بقعه باشند؛ و هر که صحبت پیری کند آن‌گاه به دل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بر وی واجب شد» ـ با آن‌که[4] گفته‌اند: حقوق استاد را توبه نباشد ـ و گفت: «ترک ادب درختی است که راندن بار آرد. هر که بی‌ادبی کند بر بساط پادشاهان، به درگاه فرستند و هر که بی‌ادبی کند بر درگاه، با ستوربانی فرستند». و گفت: «هر که با او صحبت کند بی‌ادب، جهلِ او او را به کشتن سپارد زود». و گفت: «هر که را ایستادگی نبود با خدای در بدایت، نتواند نشست با او در نهایت؛ و در نهایتِ ایستادگی از راه مجاهده، نشستنی دست دهد از راه مشاهده». وگفت: «خدمت که بُوَد بر درگاه بود. بر بساط، مشاهده بود به نعت هیبت، بعد از آن افسردگی بود از استیلاءِ قربت، بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت، و از بهر این است که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون باز می‌گردد و اَوْرادِ ظاهر ایشان برقرار نمی‌ماند».

و گفت: «چون مرید مجرّد بود در بدایت از هَمّی، و در نهایت از همّتی، او معطّل بود» ـ و هَمّ آن است که مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت، و همّت آن است که جمع گرداند باطن او را به مراقبت ـ و گفت: «شادیی طلب تمامتر از شادیِ وجدان، از بهر آن که شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال». و گفت: «این حدیث نه به علّت است و نه از جهد، ولیکن طینت است، **کَما قالَ اللهُ یُحِبُّهُم وَ یُحبُّونَه** ـ گفت ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند ـ و در میان، ذکرِ طاعت وعبادت نکرد و

---

۱ ـ «ن»: توقّعی.

۲ ـ «ن»: و دیگر. متن مطابق «هـ» است.

۳ ـ «ن»: کو.

۴ ـ «ن»: بآنک.

محبتْ مجرّد یادکرد از علت». و گفت: «مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا، از بهر آن که اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد، و ما را امروز به نقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق فوت می‌شود؛ و تو فرق می‌کن میان این دو مصیبت». و گفت: «هرکه ترک حرام کند، از دوزخ نجات یابد، و هرکه ترک شبهت کند به‌بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند به خدای رسد». و گفت: «بدین حدیث نتوان رسید به مردی، هرکه در این حدیث رسید، از اینجا خلاص نتوان یافت به مردی». و گفت: «آن آرایش[1] که گاه‌گاه به مردم درآید، بی‌سببی از اطلاع حق بودکه متجلی شود روح را». و گفت: «اگر بنده مطیع خداوند بود در جملهٔ عمر مگر نَفَسی، و او را در حظیرهٔ قدس فرود آرند چون حَسَرات آن نَفَس بر او کشف کنند، آن بهشت بر وی دوزخ گردد؛ و اگر در جملهٔ عمر طاعت نچشیده بود مگر نَفَسی، اگر او را در دوزخ‌کنند و کشف‌گردانند بر او این یک نَفَس، آتش فرو میرد و دوزخ براو بهشت شود». و گفت: «هر که حاضر است اگر سرّ خویش اختیار کند بدآن مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند، نپرسند». و گفت: «اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و همه‌کس بیش نرسد[2]». و گفت: «غربت آن نیست که برادران، **یوسف** را به درمی چند بفروختند. غریب آن مُدْبِر است که آخرت را به دنیا فروشد». و گفت: «باید که هر که این آیت بشنود: **وَ لاٰ تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوُا فی سَبیلِ‌الله امواتاً** ـ الآیة ـ به جان درباختن بخیلی نکند». و گفت: «**ایّاکَ نَعْبُدُ** تو رانگاه داشتن شریعت است و **ایّاکَ نَسْتَعینُ** امر به حقیقت است». و گفت: «چون حق ـ تعالی تن‌های شما را بخریده است به بهشت، به دیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند». و گفت: «سه رتبت است: سؤال و دعا و ثنا، سؤال آن راکه دنیا خواهد، دعا آن راکه عقبی خواهد، ثناء آن راکه مولی خواهد». و گفت: «مراتب سخاوت سه قسم است: سخاوت و جود و ایثار. هر که حق را بر نفس خود برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق را بر دل خود برگزیند صاحب جود است و هرکه حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است». وگفت: «هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ». و گفت: «بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین، که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران». و گفت:

۱ ـ شاید: آرامش.

۲ ـ این جمله در «ه» نیست (!؟)

«شیوهٔ سلاطین آن‌است که از ایشان صبر نیست، و با ایشان طاقت‌نیست». وگفت: «معنی **وَ لا تُحَمِّلْنا مالا طاقةَ لَنابِه**، پناه‌خواست از فراق». و گفت: «تواضعِ توانگران درویشان را دیانت‌است و تواضع‌درویشان توانگران‌را خیانت». وگفت: «اگر ملایکه طالب علم را پر بگسترانند، آن‌که طالب معلوم بود خود چگونه بود؟». و گفت: «اگر طلب علم فریضه است، طلب معلوم فریضه‌تر». و گفت: «مرید آن است که در عمر خویش نخسبد و مردْ آن که یک ساعت نخسبد[1] و پیغامبر چنین بود ـ علیه‌السلام ـ چون از معراج باز آمد هرگز دیگر نخفت زیراکه همه دل شده بود». و گفت: «**ابراهیم** ـ علیه‌السلام ـ **اسماعیل** را گفت: ای پسر در خواب دیدم که تو را قربان همی باید کرد. گفت: ای پدر اگر نخفتیی آن خواب ندیدی». و گفت: «دیدار در دنیا به اسرار بود و در آخرت به ابصار». و گفت: «ارادت و همّت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت. ارباب بدایت به ارادتِ طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت به همّت به مکاشفه و مشاهده توانند رسید؛ و همّت چون کیمیاست طالب مال را، و همّت قراری است بی‌آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت». و گفت: «جهد توانگران به مال است و جهد درویشان به جان». و گفت: «صحبت کردن با اژدها آسانتر که با درویشی که همه بخیل است[2]». و گفت: «بزرگترین همهٔ چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق به کلّی، چنان که او را نه معلومی بود، نه جاهی، نه مالی، نه چیزی». گفتند: «هر کس که بدین صفت بود، او را هیچ ثواب بود؟». گفت: «آن‌چه مردمان می‌پوشند او می‌پوشد و آنچه می‌خورند او می‌خورد ولیکن به سرّ از ایشان جدا بود». و گفت: «وقت تو آن است که آنجاای، اگر وقت تو دنیاست به دنیایی و اگر عقباست به عقبایی، و اگر شادی است در شادیی و اگر اندوه است در اندوهی». و گفت: «چنان‌که تو را از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و[3] شیر پاک خالص غذای تو گردانید و تو را به پاکی پرورش داد همچنان از دنیابیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند، و پاک‌گرداند و در بهشت‌فرود آرد پاک از همه آفتی». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ عاصیان را دوست می‌دارد، خطاب میکند سیدّ المرسلین را ـ صلوات‌الله و سلامه‌علیه ـ

---

۱ ـ «ن»: نخسبند.

۲ ـ ظ: «همه بخل است» یا «همه» زائد مینماید.

۳ ـ ظ: «و» زائد است.

که: نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی، به نیّتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر به فرزند دهند[۱]».

گفتند: «فتوت چیست؟». گفت: «حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بُوَد ـ علیه‌السلام ـ که فردا همه خواهند گفت: **نَفْسی نَفْسی**، او خواهد گفت: **اُمَّتی اُمَّتی**». و گفت: «جمع اثباتی است بی‌نفی و تفرقه نفیی است بی‌اثبات، و تفرقه آن بود که به تو منسوب بود و جمع آن که از تو برده باشد». و گفت: «فقر عطای حق است، هر که به حقّ آن قیام نکند به سبب آن‌که از او شکایت کند، آن سبب عقوبت او گردد». و گفت: «اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می‌کنی، بی‌همتی است. توبه بر آن کن خدایت[۲] دوست دارد: **اِنَ‌اللهَ یُحبّ التَّوّابین**». و گفت: «توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت **ابراهیم** و تفویض صفت پیغمبر ما ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ صاحب توکل به‌وعده آرام گیرد و صاحب تسلیم به علم، و صاحب تفویض به حکم، و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت». و گفت: «صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه شاد باشی». و گفت: «عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آن‌چه خوانده باشد، و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر [آنچه] یافته باشد». وگفت: «چنان که ربوبیّت از حق زایل نشود، باید که عبودیّت که صفت بنده است از بنده زایل نشود». و گفت: «اول مقام بنده علم است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایدهٔ آن مشاهده است؛ و بنده باز نه بایستد از معصیت مگر به تهدید و وعید به انواع عقاب، و آزاد آن است که او را از کرم، کشفِ چیزی کند، بسنده بود او را از زجر و نهی». و گفت: «عقل را دلالت، و حکمت را اشارت، ومعرفت را شهادت». و گفت: «توحید نظر کردن است در اشیاء به عین عدم». و گفت: «به صفای عبادت نتوان رسید الا به چهار چیز: اول معرفت خدای، دوم معرفت نفس، سوم معرفت موت، چهارم معرفت ما بعدَالموت. هر که خدای را بشناخت، به حق او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا وعبودیّت؛ و هر که نفس را بشناخت به شریعت و حقیقت، روی به مخالفت او نهاد، و مخالفت او طاعت است مداوم؛ و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آن را مستعد شد؛ و هر که ما بعدَالموت را بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند: **فلا یَأمَنُ مکرَ اللهِ الاّ الْقَوْمُ الخاسِرونَ**». و گفت: «نقد در

---

۱ ـ ظ: دهد.

۲ ـ ظ: تا خدایت.

فعل است تا صفت، و فکرت در صفت تا موصوف، و عبارت نقد است به اشارت و فکرت آن است که اشارت و عبارت بدو نرسد». و گفت: «مادام که بنده صاحب توحید است، حال او نیکوست از جهت آن‌که شفیعِ اعظمْ توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند؛ و آن‌که صاحب توحید نبود لامَحاله که روزی آمرزیده شود». و گفت: «عارف باش تا متحمّل باشی». و گفت: «قومی را در قبض افکند، از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت، از این جهت به وحدانیّت مُقرّآمدند». و گفت: «فراغتْ مُلک است، که آن را غایت نیست». و گفت: «غریب نه آن است که کسی ندارد، غریب آن مُدبِری بود که آخرت بفروشد». و گفت: «قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا، هر که را در قبض انداخت باقی گردانید». و گفت: «از آب وگل چه آید جز خطا؟ و از خدا چه آید جز عطا؟». و گفت: «عارف همچون مردی است که بر شیر نشیند، همه کس از او ترسند، و او از همه کس بیش ترسد».

نقل است که یک روز در استدراج سخن می‌گفت. سایل گفت: «استدراج کدام بود؟». گفت: «آن نشنیده‌یی که فلان‌کس به **مدینه** کلو باز می‌بَرد؟».(!)

نقل است که آخر چندان درد در او پدید آمده بود که هر شبگاهی بر بام خانه شدی ــ آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آن را بیت‌الفتوح گفتندی ــ چون بر بام شدی، روی به آفتاب کردی و گفتی: «ای سرگردانِ مملکت امروز چون بودی؟ و چون گذشتی؟ هیچ جا از اندهگینی از این حدیث و هیچ‌جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی؟». همه از این جنس می‌گفتی تا که آفتاب فروشدی، پس از بام فرود آمدی. و سخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت. لاجرم به مجلس، مردم اندک آمدندی. چنان‌که هفده هجده کس زیادت نبودندی، چنان که **پیر هری** می‌گوید که: «چون **بوعلی دقّاق** را سخن عالی شد، مجلس او از خلق خالی شد».

نقل است که در ابتداءِ حال، غلباتِ وجدی داشت که هیچ‌کس را ازین حدیث مسلّم نمی‌داشت تاچنان شده بود که پیوسته می‌گفتی: «بار خدایا! مرا به کاه برگی بخش و مرا در کار موری کن». و در مناجات می‌گفتی که: «مرا رسوامکن که بسی لافها زده‌ام از تو بر سر منبر با این چنین[1] گناه کارِ تو، و اگر رسوام خواهی کرد، باری در پیش این

---

۱ ـ ظ: و این چنین.

مجلسیان رسوام مکن. مرا همچنان در مرقّع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی به دستم ده که من شیوهٔ صوفیان دوست می‌دارم. آن‌گاه مرا با عصا و رکوه و مرقّع به وادیی از وادی‌های دوزخ درده که تا مِن اَبَدالْاَبَد[1] خونابهٔ فراق تو می‌خورم و در آن وادی نوحهٔ تومی‌کنم و بر سرنگوساریِ خویش‌می‌گریم، وماتمِ بازماندگیِ خویش می‌دارم، تا باری اگر قرب تو ام نبود، نوحهٔ تو ام بود». و می‌گفت: «بار خداوندا ما دیوان خویش به گناه سیاه کردیم و تو موی ما را به روزگار سپید کردی. ای خالق سیاه و سفید، فضل کن و سیاه کردهٔ ما را در کار سپید کردهٔ خویش کن». و باز می‌گفت: «ای خداوند! آن که تو را به تحقیق بداند، طلب تو همیشه کند، و اگر چه، داند که هرگزت نیابد». و گفت: «گرفتم که در فردوسم فرودآوردی و به مقام عالی‌ام رسانیدی، آن را چه کنم، که بهتر از این توانستمی بود، و نبودم».

بعد از وفات استاد را به خواب دیدند و پرسیدند که: «خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟». گفت: «مرا به پای بداشت و هر گناه که بدآن اقرار آوردم بیامرزید، مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی. مرا در عرق بازداشت تا آن‌گاه که همهٔ گوشت از رویم فرو افتاد». گفتند: «آن‌چه بود؟». گفت: «در کودکی به امردی نگرسته بودم. مرا نیکو آمده بود». و یک بار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بیقراری می‌کرد و می‌گریست. گفتند: «ای استاد چه بوده است؟ مگر دنیا می‌بایدت؟». گفت: «بلی، ولکن نه برای دنیا یا مجلس که گویم، بلکه برای آن تا میان دربندم و عصا برگیرم و همه روز به یک‌یک در همی شوم وخلق را وعظ همی کنم که: مکنید، که نمی‌دانید که از که باز می‌مانید». و دیگری به خواب دید. گفت: «خدای با تو چه کرد؟». گفت: «هر چه کرده بودم از بد و نیک، جمله گرد کرد برِ من به ذرّه ذرّه، پس به کوه در گذاشت». و یکی دیگرش به خواب دید که بر صراط می‌گذشت، پهنای آن پانصد ساله راه بود. گفت: «این چیست؟ که ما را خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر». گفت: «این سخن راست است لیکن به رونده بگردد، رونده‌یی که آن‌جا فراخ‌تر رفته باشد، این‌جا باریکش باید رفت، و اگر تنگ‌تر رفته باشد اینجا فراخ‌تر باید رفت».

نقل است که استاد را شاگردی بود نام او **ابوبکر صَیرفی**. بر سر تربت استاد

---

۱ ـ ظ: این ترکیب درست نیست.

نشسته بود. گفت: «به خواب دیدم که: تربت از هم باز شدی و استاد برآمدی و خواستی که به هوا برپرد. گفتمی: کجا می‌روی؟ گفتی: همچنین گویان می‌روم که ما را در ملکوت اعلی منبرها نهاده‌اند». و چنین نقل کرده‌اند که به مدت یک سال این **ابوبکر** بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی ـ یعنی که: «به مجلس آمده‌ام». و همین **ابوبکر** را می‌آرند که گفت: «چون قاضی **بوعمر** وفات کرد ـ و او از اقران استاد بود ـ به خواب دیدم که همی رفتم تا به مجلس استاد روم. گفتندی: کجا می‌روی؟ گفتمی: به ملکوت آسمان اعلی به مجلس استاد. گفتندی: امروز مجلس نیست که قاضی **بوعمر** در گذشته است».

شیخ **ابوالقاسم قشیری** حکایت کرد که: «جوانی به نزدیک من آمد و همی گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: دوش به خواب دیدم که قیامت بودی و مرا به دوزخ فرستادندی. من گفتمی: که مرا به دوزخ مفرستید که به مجلس **بوعلی دقّاق** رسیده‌ام. مرا گفتندی: به مجلس او رسیده‌ای؟ گفتم: آری. گفتند: او را به بهشت برید». رحمة‌الله علیه.

۷۹

۷

ذکر شیخ ابوالحسن خَرَقانی، رحمةالله علیه

آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبهٔ ربّانی، آن قطب وقت، **ابوالحسن خرقانی** ـ رحمةالله علیه ـ سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدالِ عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکّنِ کوه صفت و متعیّنِ معرفت. دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی همّت و بزرگ مرتبه. و در حضرت آشناییِ عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

نقل است که شیخ **بایزید** هر سال یک نوبت به زیارت **دهستان** شدی. به سر ریگ ـ که آنجا قبور شهدا است ـ چون بر **خَرَقان** گذر کردی بِاِستادی و نفس برکشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا ما هیچ بوی نمی‌شنویم». گفت: «آری که از این دیهِ دزدان بوی مردی می‌شنوم، مردی بود نام او **علی** و کنیت او **ابوالحسن**، به سه درجه از من پیش بُوَد. بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند».

نقل است که شیخ در ابتدا دوازده سال در **خَرَقان** نماز خفتن به جماعت بکردی و روی به خاک **بایزید** نهادی و به **بسطام** آمدی و بِاِستادی و گفتی: «بار خدایا! از آن خلعت که **بایزید** را داده‌ای، **ابوالحسن** را بویی ده». و آن‌گاه بازگشتی وقت صبح را به **خرقان** بازآمدی و نماز بامداد به جماعت به **خرقان** دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

نقل است که وقتی دزدی به سر بازمی‌شده بود، تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند

برد. شیخ گفته بود: «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود». تا بعد از آن از خاک **بایزید** به سر باز می‌شده بود و پشت برخاک او نمی‌کرد، تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که: «ای **ابوالحسن**! گاه آن آمد که بنشینی». شیخ گفت: «ای **بایزید**! همی همّتی بازدار، که مردی اُمّی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و **قرآن** نیاموخته‌ام». آوازی آمد: «ای **ابوالحسن**! آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود». گفت: «تو به صدوسی و اند سال پیش از من بودی». گفت: «بلی ولیکن چون به **خرقان** گذر کردمی، نوری دیدمی که از **خرقان** به آسمان بر می‌شدی و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم، به سرّم ندا کردند که: ای **بایزید**! به حرمتْ آن نور را به شفیع آر تا حاجت برآید. گفتم: خداوندا! آن نورِ کی است و کجا است؟ هاتفی آواز داد، که: آن نور بندهٔ خاصّ است و او را **ابوالحسن** گویند. آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید. شیخ گفت: چون به **خرقان** رسیدم در بیست‌وچهارم روز جملهٔ **قرآن** بیاموختم». و به روایتی دیگر است که: «**بایزید** گفت: فاتحه آغاز کن، چون به **خرقان** رسیدم. **قرآن** ختم کردم».

نقل است که باغکی داشت. یک بار بیل فرو برد، نقره برآمد، دوم بار فرو برد، زر برآمد، سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمد. **ابوالحسن** گفت: «خداوندا! **ابوالحسن** بدین فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می‌بستی چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.

نقل است که **عمرِ بوالعبّاسان** شیخ را گفت: «بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم» ـ و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی ـ شیخ گفت: «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت التفات کنیم و نه به دوزخ».

روزی شیخ‌المشایخ پیش آمد، طاسی پرآب پیش شیخ نهاده بود. شیخ‌المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ **ابوالحسن** گفت: «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن» شیخ المشایخ گفت: «بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده، کی برآید؟» شیخ گفت: «یا **عبدالله** بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستیِ او که

برآید؟». شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقل است که شیخ‌المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ **ابوالحسن** نخفته‌ام و در هر قدم که پا در نهادم، قدم او در پیش دیده‌ام تا به جایی که دو سال است تا می‌خواهم در **بسطام** پیش از او به خاک **بایزید** رسم، نمی‌توانم. که او از **خرقان** سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده». مگر روزی در اثنای سخن شیخ گفته است: «هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است». و اشارت به انگشت کالوج کرد ـ چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده ـ آن سخن با شیخ‌المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که: «چون قبلهٔ دیگر پدید آمد، ما این قبله را، راه فرو بندیم». بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را بزدند و بعضی نرسیدند، تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت: «خلق را از خانهٔ خدا بازداشتن چه معنی دارد؟». تا شیخ‌المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویشی گفت: «این برچه نهیم؟ که آن همه خلق هلاک شدند». گفت: «آری، جایی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی چند فرو شوند، باکی نبود».

نقل است که وقتی جماعتی به سفری همی شدند. بدو گفتند: «شیخا! راه خایف است، ما را دعائی بیاموز تا اگر بلایی پدید آید آن دفع شود». شیخ گفت: «چون بلاء روی به شما نهد از **ابوالحسن** یاد کنید». قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد. عیّاران فریاد گرفتند که: «اینجا مردی بود، کجا شد؟ او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را». تا بدآن سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند. چون مرد را بدیدند به سلامت، به تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ بازآمدند، بپرسیدند که: «برای الله را آن سرّ چیست؟ که ما همه خدای را خواندیم کار ما برنیامد، و این یک تن تو را خواند، از چشم ایشان ناپدید شد». شیخ گفت: «شما که حق را خواندید به مجاز خواندید، و **ابوالحسن** به حقیقت. شما **بوالحسن** را یاد کنید، **بوالحسن** برای شما خدای را یاد کند، کار شما برآید؛ که اگر به مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد».

نقل است که مریدی از شیخ درخواست کرد که: «مرا دستوری ده تا به کوه **لبنان**

شوم و قطب عالم را بینم». شیخ دستوری داد. چون به **لبنان** رسید، جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه‌یی در پیش، و نماز نمی‌کردند. مرید پرسید که: «چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟». گفتند: «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند». مرید شاد شد. یک زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: «شیخ را دیدم که در پیش اِستاد ونماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون بخود باز آمدم مرده را دفن کردند. شیخ برفت. گفتم: این شخص که بود؟ گفتند: **ابوالحسن خرقانی**. گفتم: کی باز آید؟ گفتند: به وقت نمازِ دیگر. من زاری کردم که: من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به **خرقان** برد که مدتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نمازِ دیگر در آمد، دیگر باره شیخ را دیدم، در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهار سوی **ری** دیدم؛ روی به **خرقان** آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد، گفت: شرط آن است که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدآن جهان مرا از خلق بازپوشاند، و از آفریده مرا هیچ کس ندید مگر زنده‌یی و آن **بایزید** بود».

نقل است که امامی به سماع احادیث می‌شد به **عراق**. شیخ گفت: «اینجا کس نیست که اسنادش عالی‌تر است؟». گفت: «نه همانا». شیخ گفت: «مردی امّی‌ام، هر چه حق ـ تعالی ـ مرا داد منّت ننهاد و علم خود مرا داد منت نهاد». گفت: «ای شیخ تو سماع از که داری؟». گفت: «از **رسول**، علیه‌السلام». مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را ـ صلی‌الله علیه ـ که گفت: «جوانمردان راست گویند». دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن. جایی بودی که شیخ گفتی: «این حدیث پیغامبر نیست». گفتی: «به چه دانستی؟». شیخ گفت: «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود ـ علیه‌السلام ـ چون ابرو در کشیدی، مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می‌کند».

عبدالله انصاری گوید که: «مرا بند بر پای نهادند و به **بلخ** می‌بردند. در همهٔ راه با خود اندیشه همی کردم که: به همه حال بر این پای من ترک ادبی رفته است. چون در میان شهر رسیدم گفتند: مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند. اندر این ساعت مرا کشف افتاد که: روزی سجادهٔ شیخ باز می‌انداختم سرِ پای من بدآنجا باز آمد، در

حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت».

نقل است که چون شیخ **بوسعید** بِر شیخ رسید، قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود، شیخ او را گفت: «ایزاری بر زبرِ این قرصها انداز و چندان که می‌خواهی بیرون می‌گیر و ایزار[۱] برمگیر». زن چنان کرد. نقل است که چون خلق بسیار گرد آمدند، قرصْ چندان‌که خادم همی آورد دیگر باقی بود، تا یک بار ایزار برداشتند، قرصی نماند. شیخ گفت: «خطا کردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می‌آوردندی». چون از نان خوردن فارغ شدند، **شیخ بوسعید** گفت: «دستوری بُوَد تا چیزی برگویند؟». شیخ گفت: «ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم». به دست بر بالشی می‌زدند و بیتی برگفتند، و شیخ در همهٔ عمرخویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را **ابوبکر خَرَقی** گفتندی و مریدی دیگر. در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو برخاست و سرخی روان شد. **بوسعید** سر بر آورد و گفت: «ای شیخ وقت است که برخیزی». شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد. جملهٔ دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش درآمدند. **بوسعید** گفت: «باش که بناها خراب شوند». پس گفت: «به عزتِ الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقص‌اند». چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند.

نقل است که شیخ **بوسعید** گفت: «**شبلی** و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقّع **شبلی** دیدم در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد». پس شیخ گفت: «ای **بوسعید**! سماع کسی را مسلّم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت‌الثّریٰ». پس اصحاب را گفت: «اگر از شما پرسند که: رقص چرا می‌کنید؟ بگویید بر موافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب».

نقل است که شیخ **بوسعید** و شیخ **ابوالحسن** خواستند که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدآن شود. یکدیگر را در برگرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ **بوسعید** آن شب تا روز سر به زانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست و شیخ **ابوالحسن**

---

۱ ـ «ن»: ایزاری. متن مطابق «هـ» است.

همهٔ شب نعره همی زد و رقص همی کرد. چون روز شد، شیخ **ابوالحسن** باز آمد و گفت: «ای شیخ اندوه به من بازده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است». تا دیگر بار نقل افتاد. پس **بوسعید** را گفت: «فردا به قیامت در میا، که تو همه لطفی، تاب نیاری. تا من نخست بروم و فزعِ قیامت بنشانم، آنگاه تو درآی». پس گفت: «خدا کافری را آن قوّت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بریده بود و می‌شد تا بر سر لشکر **موسی** زند، چه عجب اگر مؤمنی را آن قوّت بدهد که فزعِ قیامت بنشاند؟». پس شیخ **بوسعید** بازگشت و سنگی بود بر درگاه، محاسن در آن‌جا مالید. شیخ **بوالحسن** از بهر احترامِ او را فرمود تا آن سنگ را برکندند و به محراب باز آوردند. پس چون شب درآمد بامداد آن سنگ باز به جای خود آمده بود. دیگر باره به محراب باز بردند. دیگر شب همچنان به درگاه باز آمده بود. همچنین تا سه بار. **بوالحسن** گفت: «اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ **ابوسعید** لطف بسی می‌کند». پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ **بوالحسن** چون به وداع او آمد، گفت: «من تو را به ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می‌خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم، چنان‌که او واشنود، تا که تو را فرستادند». لاجرم شیخ **بوسعید** آنجا سخن نگفته است زیادتی. گفتند: «چرا آن‌جا سخن نگفتی؟». گفت: «ما را به استماع فرستاده بودند». پس گفت: «از یک بحر یک عبارت‌کننده بس». و گفت: «من خشت پخته بودم چون به **خرقان** رسیدم، گوهر بازگشتم».

نقل است که شیخ **بوسعید** گفت برمنبر ـ و پسر شیخ **بوالحسن** آن‌جا حاضر بود ـ که: «کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند، از عهد نبوّت الی یَومِنا هذا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم. و اگر کس از خود پاک شد، پدر این خواجه است». و اشارت به پسر **بوالحسن** کرد. و استاد **ابوالقاسم قُشَیْری** گفت: «چون به ولایت **خرقان** درآمدم، فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».

نقل است که **بوعلی سینا** به آوازهٔ شیخ عزم **خرقان** کرد. چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که: «شیخ کجاست؟». زنش گفت: «آن زندیق کذاب را چه

می‌کنی؟». همچنین بسیار جفا گفت شیخ را. که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! **بوعلی** عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند، شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه بـر شیری نهاده. **بوعلی** از دست برفت. گفت: «شیخا این چه حالت است؟». گفت: «آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم ـ یعنی زن ـ شیری چنین بار ما نکشد». پس به وثاق باز آمد. **بوعلی** بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت. شیخ پاره‌یی گل در آب کرده بود تـا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت. برخاست و گفت: «مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد و بر سر دیوار شد. ناگاه تبر از دستش بیفتاد. **بوعلی** برخاست تا آن تبر به دستش باز دهد. پیش از آن‌که **بوعلی** آنجا رسد[۱] آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. **بوعلی** یکبارگی اینجا از دست برفت، و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن، طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

نقل است که **عضدالدوله** را که وزیر بود در **بغداد** دردِ شکم برخاست. جملهٔ اطبّا را جمع کردند، در آن عاجز ماندند، تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند، حـق تعالی شفا نداد.

نقل است که مردی آمد و گفت: «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گـفت: «مـا را مسئله یی است، اگر آن را جواب دِهی شایستهٔ خرقه باشی». گفت: «اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟». گفت: «نه». گفت: «اگر زنی جامهٔ مردی هم در پوشد، هرگز مرد شود؟». گفت: «نه». گفت: «تو نیز اگر در این راه مرد نه‌ای، بدین مرقّع پـوشیدن مـرد نگردی».

نقل است که شخصی برِ شیخ آمد وگفت: «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت: «زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی». گفت: «شیخا خلق را بـه خـویشتن دعوت توان کرد؟». گفت: «آری که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی».

نقل است که وقتی **سلطان محمود** وعده داده بود **ایاز** را: «خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو به رسم غلامان من خواهم داشت». چون **محمود** به زیارت شیخ آمد، رسول فرستاد که شیخ را بگویید که: «سلطان برای تـو از

۱ ـ «ن»: رسیده.

غزنین بدینجا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمهٔ او درآی». و رسول را گفت: «اگر نیاید این آیت برخوانید: **قولُه تعالی**: و **اَطیعوااللهَ و اَطیعوا الرّسولَ و اولِی الاَمرِ مِنکُم**». رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت: «مرا معذور دارید». این آیت بر او خواندند. شیخ گفت: «**محمود** را بگویید که چنان در **اَطیعوا الله** مستغرقم که در **اطیعوا الرّسول** خجالتها دارم، تا به **اولِی الامر** چه رسد». رسول بیامد و به **محمود** باز گفت. **محمود** را رقّت آمد و گفت: «برخیزید، که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم». پس جامهٔ خویش را به **ایاز** داد و [او] در پوشید، و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد، و خود به سلاح‌داریِ **ایاز** پیش وپس می‌آمد امتحان‌را. رو به‌صومعهٔ شیخ نهاد. چون از در صومعه در آمد و سلام کرد، شیخ جواب داد اما بر پا نخاست. پس روی به **محمود** کرد و در **ایاز** ننگرید. **محمود** گفت: «برپای نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود». شیخ گفت: «دام است اما مرغش تو نه‌ای». پس دست **محمود** بگرفت و گفت: «فرا پیش آی، چون تو را فرا پیش داشته‌اند». **محمود** گفت: «سخنی بگو». گفت: «این نامحرمان رابیرون فرست». **محمود** اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. **محمود** گفت: «مرا از **بایزید** حکایتی بر گو». شیخ گفت «**بایزید** چنین گفته است که: هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد». **محمود** گفت: «از قدم پیغامبر زیادت است و **بوجهل** و **بولَهَب** و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت‌اند». شیخ گفت **محمود** را که: «ادب نگه‌دار و تصرف در ولایت خویش کن، که **مصطفی** را ـ علیه‌السّلام ـ ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این چیست؟ **قوله ـ تعالی ـ و تَرَاهُم یَنظُرونَ الیکَ و هُم لا یُبْصِرُونَ**». **محمود** را این سخن خوش آمد. گفت: «مرا پندی ده». گفت: «چهار چیز نگه دار: اول پرهیز از مناهی، و نماز به جماعت، و سخاوت، و شفقت بر خلق خدا». **محمود** گفت: «مرا دعائی بکن». گفت: «خود در این‌گه دعا می‌کنم: **اللّهمَ اغْفِرْ لِلْمؤمنینَ و المُؤمنات**». گفت: «دعاءِ خاص بگو». گفت: «ای **محمود** عاقبتت **محمود** باد». پس **محمود** بدره‌یی زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد. گفت: «بخور». **محمود** همی خاوید و در گلوش می‌گرفت. شیخ گفت: «مگر حلقت می‌گیرد؟». گفت: «آری». گفت: «می‌خواهی که ما را، این بدرهٔ زر تو گلوی ما بگیرد؟ برگیر که این را سه طلاق داده‌ایم». **محمود**

گفت: «در چیزی کن البته». گفت: «نکنم[1]». گفت: «پس مرا از آن خود یادگاری بده». شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. **محمود** چون باز همی گشت گفت: «شیخا خوش صومعه‌یی داری». گفت: «آن همه داری، این نیز همی بایدت؟». پس در وقت رفتن شیخ او را برپا خاست. **محمود** گفت: «اول که آمدم التفات نکردی، اکنون بر پای می‌خیزی؟ این‌همه کرامت چیست؟ و آن‌چه بود؟». شیخ گفت: «اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی، و به‌آخر در انکسار و درویشی می‌روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم. اکنون برای درویشی برمی‌خیزم». پس سلطان برفت به غزا در آن وقت، به **سومنات** شد. بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌یی شد و روی به خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت: «الهی! به حق آبروی خداوندِ این خرقه که مارا بر این کفّار ظفر دهی، که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه از جانب کفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرّق می‌شدند، تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب، **محمود** به خواب دید که شیخ می‌گفت: «ای **محمود** آبروی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق، که اگر در آن ساعت درخواستی، جملهٔ کفّار را اسلام روزی کردی».

نقل است که شیخ یک شب گفت: «امشب در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند». و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. و ای عجب! همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود، می‌گفت: «چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده؟». شیخ گفت: «آری، آن وقت که ما آن می‌دیدیم، پرده برداشته بود و این وقت که پسر را می‌کشتند، پرده فرو گذاشته بودند». پس مادر سر پسر را بدید، گیسو ببرید و بر آن سر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره‌یی از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد. گفت: «این کار[2] هر دو پاشیده‌ایم ما را هر دو افتاده است. تو گیسو بریدی، من نیز ریش ببریدم».

نقل است که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت:

---

۱ ـ شاید چنین باشد: گفت البته نکنم.　　۲ ـ «هـ» این تخم.

«این صوفیان را آورده‌ام». چون شیخ بشنود گفت: «از شما هر که نسبت به تصوّف درست می‌تواند کرد بستاند. من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم». همه دم در کشیدند، تا مرد آن آرد و آن گوسفند بازگردانید.

نقل است که شیخ گفت: «دو برادر بودند و مادری، هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود. برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن. چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر به سجده نهاد. در خواب دید که آوازی آمد که: برادر تو را بیامرزیدیم و تو را بدو بخشیدیم. او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می‌کنید؟. گفتند: زیرا که آنچه تو می‌کنی ما از آن بی‌نیازیم، ولیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند».

نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد. همچنین در این مدت نماز بامداد بروضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند. گفتند: «شیخا چه افتاد؟». گفت: «**بوالحسن** استغنا و بی‌نیازی خدای ـ تعالی ـ امشب بدید و **مصطفی** گفته است ـ صلّی اللّٰه علیه و سلّم ـ که هرکه دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد، در[1] همه گناه ازوی بریزد چنان که آن روز که از مادرزاده بود». **احمد حنبل** به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا بر او گذر نکرد، و چون سلام داد پسر را بشارت داد که: «آن نماز بگزاردم چنان که اندیشهٔ دنیا در نیامد». مگر این حکایتْ شیخ را بگفتند. شیخ گفت: «این **بوالحسن** که در این **کلاته** نشسته است سی سال است تا به دون حق یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است».

نقل است که روزی مرقّع پوشی از هوا درآمد، پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و می‌گفت: «**جنیدِ** وقتم و **شبلیِ** وقتم، و **بایزیدِ** وقتم». شیخ بر پا خاست و پا به زمین زد و گفت: «**مصطفیِ** وقتم و **خدایِ** وقتم» ـ و معنی همان است که در اناالحقّ **حسین منصور** شرح دادم که محو بود، و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت، چنان که گفت: ـ علیه‌السلام ـ **اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمن مِن قِبلَ الیمن.**

نقل است که روزی در حالت انبساط کلماتی می‌گفت: به سرّش ندا آمد که:

---

۱ ـ ظ: در زمان ...

«**بوالحسنا!** نمی‌ترسی از خلق؟». گفت: «الهی برادری داشتم، او از مرگ[۱] همی ترسیدی، اما من نترسم». گفت: «شب نخستین از **منکر** و **نکیر** ترسی؟». گفت: «اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد». گفت: «از قیامت و صعوبات او ترسی؟». گفت: «می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی، من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بود و **بوالحسن** نماند، موکّلِ خوف و مبشّرِ رجا بر من باز ننشینند».

نقل است که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که: «هان **بوالحسنو!** خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟». شیخ گفت: «ای بار خدای! خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟». آواز آمد: «نه از تو نه از من». و یک بار می‌گفت: «الهی ملک‌الموت را به من مفرست، که من جان به وی ندهم که نه از او ستده‌ام تا باز بدو دهم، من جان از تو ستده‌ام و جز تو به کسی ندهم».

و گفت: «سر به نیستی خود فرو بردم چنان که هرگز وادیدنیایم، تا سر به هستی تو برآرم چنان که به تو به یک ذرّه بدانم». و گفت: «در سرّم ندا آمد که: ایمان چیست؟ گفتم: خداوندا! آن ایمان که دادی، مرا تمام است». و گفت: «ندا آمد که تو مایی و ما تو ما می‌گوییم: نه! تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز؟». و گفت: «از حضرت خطاب می‌آمد که: مترس که ما تو را از خلق نخواسته‌ایم». و گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی». و گفت: «چون به گردِ عرش رسیدم، صف صف ملائکه پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که: ما کرّوبیانیم و معصومانیم. من گفتم: ماهُوَاَللّهیانیم. ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را». و گفت: «خداوند ـ تعالی ـ درِ فکرت به من باز گشاد که تو را از شیطان باز خریده‌ام، به چیزی که آن را صفت نبود، پس بدان که او را چون داری».

و گفت: «همهٔ چیزها را غایت بدانم الاّ سه چیز را هرگز غایت ندانستم: غایت کیدِ نفس ندانستم و غایت درجات **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ و غایت معرفت». و گفت: «مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند. پس بادی به انبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از

---

۱ ـ ظ: از خلق.

من پر کرد و من خود ناپدید». و گفت: «خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش تا به ثریٰ شدیم و از ثریٰ به عرش بازآمدیم. پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم. خداوند ندا کرد که[1]: آن کس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد؟ من نیز گفتم: دراز سفرا که ماییم و کوتاه سفرا که ماییم! چند همی گردم از پس خویش؟». و گفت: «چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرارسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی». و گفت: «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبایی رومی گردد چنان گردید. سپاس خدای را ـ تعالی و تقدّس ـ همچنان است. یعنی دل از دنیا و آخرت بِبُرَم و به خدا باز بَرَم». و گفت: «آن کس که از او چندان راه بود به خدا که از زمین تا آسمان، و از آسمان تا به عرش. و از عرش تا به **قابَ قَوسَیْن**، و از **قابَ قوسَیْن** تا به مقام نور، نیک مرد نبود اگر خویشتن را چندِ پشه‌یی فرانماید». و گفت: «وامی‌ام نیک به آلاءِ حق» ـ یعنی همگی من آنچه هست در حقّ محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است ـ و گفت: «اگر آنچه در دل من است قطره‌یی بیرون آید جهان چنان شود که در عهد **نوح**، علیه‌السلام». و گفت: «آن‌گاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه **قاف**، یکی را از پسران من ملک‌الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و با وی سختی می‌کند، من دست از گور برکُنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم». و گفت: «چیزی از آن خدای در من همی‌کردند، من‌نیز روی به‌خدا باز کردم و گفتم: الهی‌اگر مرا چیزی‌دهی، چنان‌ده که‌ازگاه **آدم** تا به‌قیامت برلب هیچ‌کس از تو نگشته‌بود، گو[2] من‌باز ماندهٔ هیچ‌کس نتوانم خورد». و گفت: «هر نیکویی که از عهد **آدم** ـ علیه‌السلام ـ تا این ساعت و ازین ساعت تا به قیامت با پیری کرد، تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران[3] و مریدان کرد تنها با شما کرد» و گفت: «هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم». و گفت: «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهایی خویشتن را ندیدم». و گفت: «اگرخدای ـ عزّوجلّ ـ روزقیامت همهٔ‌خلق را که‌در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود، بدین چشم که در پیش دارم بازننگرم از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم». و گفت: «عرش خدا بر پشت ما ایستاده بُوَد. ای

---

۱ ـ «ن» و «ق»: که من بنده. دو کلمهٔ «من بنده» در «هـ» نبود و زائد هم مینمود.

۲ ـ ظ: که من

۳ ـ ظ: «پیران» زائد است.

جوانمردان نیرو کنید و مردآسا باشید که بار گران است». و گفت: «چه گویید در مردی که‌قدم نه‌به ویرانی دارد، و نه‌به آبادانی، و خدای ـ تعالی ـ او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همهٔ خلقِ ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همهٔ خلق را بدو بخشند، که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان». و گفت: «در سرای دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی، که از او من خبری ندارم». و گفت: «اینجا نشسته باشم، گاه گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که گویم: دست برکنم و آسمان از جای برگیرم، و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فرو برم، و گاه باشد که به خویشتن باز نگرم، روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟». و گفت: «چشنده‌ام و خود ناپدید و شنونده‌ام و خود ناپدید و گوینده‌ام و خود ناپدید». و گفت: «دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که: دست به هوا فراز کردم هوادر دست من شوشهٔ زر کردند و دست بدآن فراز نکردم، به سبب آن که کرامت بود، و هرکه از کرامت فراگیرد، آن در بر وی ببندند و دیگرش نبود». و گفت: «فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برآیم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قَرّاء نباشی». و گفت: «به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم. چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت». و گفت: «بدآن کسی که من [در] تمنّیِ نان گستاخی کنم، شما بدانید که او از ملایکه فاضلتر است». و گفت: «شبانروزی بیست و چهار ساعت است، در ساعتی هزار بار بمُردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست». و گفت: «در روز مردم به روزه و به شب در نماز بُوَد به امید آن که به منزل رسد و منزل خود من بودم». و گفت: «از آن چهارماهگی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم. آن وقت نیز که بدآن جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به تو باز نمایم». پس گفت: «مردم گویند: فلان کس امام است، امام نبُوَد آن کس که از هرچه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا به ثریٰ و از مشرق تا مغرب». و گفت: «مرا دیداری است اندر آدمیان و دیداری است در ملایکه و همچنین در جنّیان و در جهنده و پرنده و همهٔ جانوران، و از هرچه بیافریده است از آنچه به کناره‌های جهان است، نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواحی و گرد برگرد ماست». و گفت: «اگر از **ترکستان** تا به درِ **شام** کسی را خاری در انگشت شود آن از آن

من است و همچنین از **ترک** تا **شام** کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من است». و گفت: «شگفت نه از خویشتن دارم، شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی‌آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز ببودم در خداوندی خدای، تعالی». و گفت: «در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه که بادی بر آید، از این دریا میغ و باران سر بر کند، از عرش تا به ثریٰ باران ببارد». و گفت: «خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم، و تل‌ها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی‌ها و دریاها، از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم. پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم: خداوندا! به نزدیک خلق مسلمانم، و به نزدیک تو زُنّاردارم. زنّارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم». و گفت: «باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سال است تا جان من میان لب و دندان ایستاده است».

گفتند: «سخن بگوی». گفت: «این جایگاه که من ایستاده‌ام می‌توانم گفت؟ اگر آنچه مرا با او است بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی، دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم، سخن تو گویم». و گفت: «در این مقام که خدا مرا داده است خلق زمین و ملائکه آسمان را راه نیست. اگر بدین جای چیزی بینم جز از شریعت **مصطفی**، از آنجا باز پس آیم. که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن **محمّد** نباشد». و گفت: «پیری کراسه‌یی در دست گفت: من سخن ازینجا گویم تو از کجا گویی؟ گفت[1]: وقت من وقتی است که در سخن نگنجد». و گفت: «خلق را اول و آخری است، آنچه به اوّل نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند ــ تعالی ــ مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است». و گفت: «من نگویم که دوزخ و بهشت نیست. من گویم که: دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست. زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست». و گفت: «من بنده‌ام که هفت آسمان و زمین به نزدیک من اندیشهٔ من است هرچه گویم ثناءِ او بود. مرا زبر و زیر نیست، پیش و پس‌نیست، راست و چپ نیست». و گفت: «درختی است غیب

---

۱ ـ ظ: گفتم.

و من بر شاخ آن نشسته‌ام و همهٔ خلق به زیر سایهٔ آن نشسته». و گفت: «عمر من مرا یک سجده است». و گفت: «با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرند، و با عامّ نتوانم گفت که به وی‌راهی نبرند، و با تن‌خویش نتوانم گفت‌که عُجب آرد، زبان ندارم که از او با او گویم».

کسی گفت: «از اینجا که هستی بازآی». گفت: «نتوان آمد **وَمامِنّاالّا لَهُ مقامٌ معلومٌ**». گفت: «به عرش». گفت: «به عرش چه کنم؟ که عرش اینجاست». گفت: «وقتی بر من پدید آمد، که همهٔ آفریده بر من بگریست». و گفت: «کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا من بگفتمی که: خدای ـ تعالی ـ با **محمّد** چه کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ با من به لطف درآمد، ملایکه را غیرت آمد، بر ایشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و از خود با خود می‌کرد. اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمت است و الّا کرام‌الکاتبین مرا ندیدندی». و گفت: «بیست سال است تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوییم». و گفت: «در رحم مادر بسوختم، چون به زمین آمدم بگداختم، چون به حد بلاغت[1] رسیدم پیر گشتم». و گفت: «وقتی چیزی چون قطرهٔ آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی». و گفت: «همهٔ آفریدهٔ او چون کشتی است و ملّاح منم، و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من درآنم». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم، در آن بماندم. شغل شب و روز در من پوشید، آن فکرت بینایی گردید، گستاخی و محبت گردید، هیبت و گران باری گردید، زآن فکرت به یگانگیِ او در افتادم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست، و شفقت بر خلق گردید، بر خلق او کسی مشفق‌تر از خود ندیدم، گفتم: کاشکی بَدَلِ همهٔ خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همهٔ خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید. کاشکی عقوبت همهٔ خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».

و گفت: «خداوند ـ تعالی ـ دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق نبود، و **بوالحسن** بدین سخن صادق است، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه

۱ ـ «هـ»: بلوغ.

خواند چنان که **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ را. اگر با عرش بگویم بجنبد، اگر با چشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد». و گفت: «حق ـ تعالی ـ مرا فرمود که تو را به بدبختان ننمایم، با آن‌کس نمایم که‌مرا دوست‌دارد، و من‌او را دوست دارم. اکنون می‌نگرم تا که را آورد. هرکس را که‌امروز در این‌حرم آورد، فردا او را آنجا با من حاضر کند، و گفتم: الهی نزدیک‌خود بر. از حق ـ تعالی ـ ندا آمد که: مرا بر تو حکم است، تو را همچنان می‌دانم تا هرکه من او را دوست دارم، بیاید و تو را ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا تو را دوست گیرد، که تو را از پاکی خویش آفریدم. تو را دوست ندارند به جز پاکان». و گفت: «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد. پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند. دل را به میان این هر چهار درآوردم. یقین و اخلاص را برگرفت، و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم. پس مقامی پدید آمد که از آن خوش‌تر ندیدم. همه حق دیدم. پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید».

و گفت: «من از هرچه دون حق است زاهد گردیدم. آن وقت خویشتن را خواندم. از حق جواب شنیدم. بدانستم که از حق درگذشتم: **لبیّک اللّهم لبیّک** زدم، مُحرِم گردیدم، حج کردم، در وحدانیّت طواف کردم، بیت‌المعمور مرا زیارت کرد. **کعبه** مرا تسبیح کرد، ملایکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود چون به سرای حق‌رسیدم، ز آنِ من‌هیچ نمانده بود». و گفت: «دو سال به یک اندیشه درمانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد. شما پندارید که این راه آسان است؟». وگفت: «اگرمرا یابید، بدآنها مدهید که‌بر آب یا برهوا بروند، و بدآنها مدهید که‌تکبیر اول به **خراسان** فرو بندند و سلام به **کعبه** باز دهند، که آن همه را مقدار پدید است، و ذکر مؤمن را حد پدید نیست برای خدا». و گفت: «به من رسید که چهار صد مرد از غربااند. گفتم که: اینان چه‌اند؟ برفتم تا به دریایی رسیدم تا به نوری رسیدم. بدیدم غربا آن بودند که ایشان را به جز خدای هیچ نبود». و گفت: «نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است. چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن، چون بهتر در شدم، خداوندی خویش به ما بر نهاده آمد و شکری که بار گران است». و گفت: «من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم. من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم، که موج بر موج بر می‌زند و کشتی بر کشتی می‌شکند». و گفت: «پنجاه سال است

که از حق سخن می‌گویم، که دل و زبان مرا بدآن هیچ ترقی نیست». و گفت: «هرگز ندانستم که خدای ـ تعالی ـ با مشتی خاک و آب چندان نیکویی کند که با من بکرد، به غیر از **مصطفی** به من رسید. یقینم بودی که او را باور داشتن واجب است و این بر من معاینه است. به جز حاجت نبود». و گفت: «این که شما از من می‌شنوید از معاملهٔ من است یا از عطاء اوست. مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت: که برجایی بمانید و به مثل چنان بود که پارهٔ آتش در کاه افگنی». و گفت: «من از آنجا آمده‌ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، تو را نپرسم. از حق ندا آمد که: ما بعدِ **مصطفی، جبرئیل** را به کس نفرستادیم. گفتم: به جز **جبرائیل** هست، وَحیُ‌القلوب همیشه با من است». و گفت: «هفتادو سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نَفَس بر موافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثریٰ هرچه هست مرا یک قدم کردند». و گفت: «از حق ندا چنین آمد که: بندهٔ من! اگر به اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم و چون زآنِ خویش دست بداری آب و هوا را مسخّرِ تو کنم». و گفت: «علما گویند خدای را به دلیل عقل بباید دانست. عقل خود به ذات خود نابیناست به خدا، راه ندانست به خدای ـ تعالی ـ به خود، او را چون توان دانست؟ بسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همی گردیدند. مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد». و گفت: «همهٔ گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر من افگنند، گفتم: غرّه باد آن که به چنین چیزها غرّه شود. ا زحق ندا آمد که: **بوالحسن**! دنیا را به تو در نصیب نیست از هر دو سرای تو را منم». و گفت: «خداوند من، زندگانی من در چشم من گناه گردانید». و گفت: «تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سَرَش نشدم، و تا گفتم: اللّٰه، به هیچ مخلوق باز نگردیدم». وگفت: «پیر گشتم. هنگام رفتن است. هرچه در اعمال بنده آید، من به توفیق خدای بکردم و هر چه عطاءِ او بود با بندگان، به منت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست مرگ را هابُزاری که پنجاه سال **بوالحسن** مرگ را هابُزارْد تا مرگ مؤمن خوش کردند».

گفت: «خواهید که با **خضر** ـ علیه‌السلام ـ صحبت کنید؟». صوفی گفت: «خواهم». گفت: «چند سال بُوَد تو را؟». گفت: «شصت سال». گفت: «عمر از سرگیر. تو

را او آفریده، صحبت با **خضر** کنی. تا صحبت من با اوست در تمنّای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم». و گفت: «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم». و گفت: «بهشت در فنا برم، تا: بهشتیان را کجا بری؟ و دوزخ در فنا برم، تا: دوزخیان را کجا بری؟» و گفت: «خدای ـ تعالی ـ روز قیامت گوید: بندگان مرا شفاعت کن. گویم: رحمت زآن تواست، بنده زآن تو، شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من». و گفت: «وقت به همه چیزی دررسد، و هیچ چیز به وقت در نرسد. خلق اسیر وقت‌اند و **بوالحسن** خداوند وقت. هرچه من از وقت خویش گویم، آفریده از من به هزیمت شود. جان جوانمردان از وقت **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد». و گفت: «به هستی او در نگرستم. نیستی من به من نمود، چون نیستی خود من نگریستم[1]، هستی خود به من به نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود از حق ندا آمد که: به هستی خویش اقرار کن. گفتم: به جز تو کی است که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته‌ای: **شَهِدَاللّٰه**؟». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ این راه بر من بگشاد، در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوّت شدم. چندان تفاوت بود». و گفت: «روز و شب که بیست و چهار ساعت است مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است، دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همّت است، به جایی بررسم که ملایکهٔ حجابت را آنجا راه نبود». و گفت: «دوش جوانمردی گفت: آه، آسمان و زمین بسوخت». شیخ گفت: «آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم ـ بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر ـ گفتم: الهی آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان وانمای. گفت: **بوالحسن**! حکم دنیا مانده است. اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود». و گفت: «از خویشتن سیر شدم. خویشتن را فرا آب دادم. غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت. آن‌که این خلق خورَد چهارماه و دو روز ازخلق[2] باز گرفتم، بنمرد. سر بر آستان عجزنهادم، فتوح سردر کرد، تا به جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد». و گفت: «به دیدار بایستادم، خلق آسمان وزمین را بدیدم، معاملهٔ‌ایشان مرا به هیچ نیامد بدآنچه می‌دیدم زآن او. ازحق ندا آمد که: تو و همهٔ خلق نزدیک من همچنان‌اید که این خلق

---

۱ ـ شاید: «می‌نگریستم».
۲ ـ ظ: از حلق.

نزدیک تو». و گفت: «من نه عابدم و نه زاهد، نه عالم و نه صوفی، الهی! تو یکی ای، من از آن یکی تو یکی‌ام». و گفت: «چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هرکه خویشتن را به نیک مردی نماید نه نیک است، که نیکی صفت خداوند است». و گفت: «اگر خواهی که به کرامت رسی، یک روز بخور و سه روز مخور، سیّوم روز بخور پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اول چهارده روز بخور، ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور، چهار ماه مخور، اوّل چهار ماه بخور، سالی مخور. آن گاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته، در دهان تو نهد. بعد از آن هرگز ار تو نخوری شاید. که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده، آن مار پدید آمد. گفتم: الهی به واسطه نخواهم. در معده چیزی وادید آمد، بویاتر از مشک، خوشتر از شهد، سر بحلق من برد، از حق ندا آمد: ما تو را از معدهٔ تهی طعام‌آوریم و از جگرِ تشنه آب. اگر آن نبودی که او را حکم است از آنجا خوردمی که خلق ندیدی».

و گفت: «من کار خویش به اخلاص ندیدم تا به جز او کسی را می‌دیدم. چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد، بی‌نیازیِ او را در نگرستم، کردار همهٔ خلق پَرِ پشه‌یی ندیدم. به رحمت او نگریستم، همهٔ خلق را چندِ ارزن دانه‌یی ندیدم. ازین هر دو چه آید آنجا؟». و گفت: «از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود». و گفت: «الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کی است؟». و گفت: «خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت». و گفت: «خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد. اول و آخر خویش قیامت دیدم. هرچه به اول به من بداد، به آخر همان داد. از موی سر تا به ناخن پای پل صراط گردانید». و گفت: «از خویشتن بگذشتی، صراط واپس کردی». و گفت: «هر کس را از این خداوند رستگاری بود، ما را اندوه دایم بود. خدای قوّت دهاد تا ما این بار گران بکشیم». و گفت: «عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی‌آگاهی من، پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم. **یا دلیلَ المُتَحَیِّرینَ زِدنی تَحَیُّراً**». و گفت: «کلهٔ سرم عرش است و پایها

تحت‌الثّریٰ، و هر دو دست‌مشرق و مغرب». و گفت: «راه‌خدای را عدد نتوان‌کرد. چندان که بنده است، به خدا راه است، به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم: خداوندا مرا به راهی بیرون بر که من و تو باشیم، خلق در آن راه نباشد. راهِ اندوه در پیش من نهاد. گفت: اندوه باری گران است. خلق نتواند کشید». و گفت: «هر که به نزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است و هرکه نزدیک خلق مرد است آنجا نامرد است. این سخن را نگه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت نتوان کرد». و گفت: «هرکه این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستوده‌ام، به عزّش بردارند. و هرکه پندارد که خود را ستوده‌ام به ذُلّش بردارند، که این سخنان من از دریای پاک است. زآنِ خلق در وی برخه نیست». و گفت: «عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی». و گفت: «در دل ندا آمد از خلق که: ای **بوالحسن**! فرمان مرا ایستاده باش، که من زنده‌ام، که نمیرم تا تو را حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هرچه تو را از آن نهی کردم دور باش از آن، که من پادشاهی‌ام که ملک مرا زوال نیست. تا تو را ملکی دهم که آن را زوال نباشد». و گفت: «هرکه مرا بشناخت به دوستی، حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به صحبتِ جوانمردان پیوست، و هرکه به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست». و گفت: «زبان من به توحید گشاده شد. آسمان‌ها و زمین‌ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می‌کردند و خلق از آن غافل». و گفت: «به دل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت می‌کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، از من چیزی دیگر می‌طلبند». گفت: «مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی، او را زهره نبودی که در آن محلّت که من بودمی درآید». و گفت: «عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و **بوالحسن** در بند آن بود که سُروری به دل برادری رساند». و گفت: «هرکه مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم، در بهشت نشود. گو: اینجا میا و بر من سلام مکن». و گفت: «چیزی به‌من درآمد که مرا سی روز مُرده کرد از آنچه این خلق بدآن زنده‌اند از دنیا و آخرت. آن‌گاه مرا زندگانیی داد که در آن مرگ نبود». و گفت: «اگر من بر خری نشینم و از **نشابور** در آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشینند». و گفت: «با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم، و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم». و گفت: «اگر نه آن بودی که

مردمان گویند که: به پایگاه **بایزید** رسید و بی‌حرمتی کرد، و الّا هرچه **بایزید** با خدا بگفته است و بیندیشیده، من با شما بگفتمی». ـ و عجب این است که از او نقل می‌کنند که گفته است: «هرچه **بایزید** با اندیشه آنجا رسیده است **بوالحسن** به قدم آنجا رسیده است» ـ و گفت: «این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم برنهادیم جایی که آفریده را راه نیست». و گفت: «چنان که مار از پوست به درآید به در آمدم». و گفت که: «**بایزید** گفت: نه مقیم و نه مسافر، و من مقیم در یکییِ او سفر می‌کنم». و گفت: «روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد. گویم: تو یکیی، من زآنِ یکییِ تو بودم». و گفت: «بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست با او، اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد، و اگر این چه او راست با من، بگوید چون آتش باشد به بیشه در افگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم». و گفت: «تا خداوند ـ تعالی ـ مرا از من پدید آورد، بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من؛ و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند، هر دو با اهل خویش در من فانی شوند. چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کی است که از او امید و بیم بود؟». و گفت: «تکبیرِ فرضی خواستم پیوست. بهشتِ آراسته و دوزخِ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند، تکبیر احرام پیوستم. بینایی من به رجا بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم: درآی درین نفس، نصیب خویش یابی، فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که از او بیم داشت». و گفت: «هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند و باز **بوالحسن** نپذیرفت و باز **بوالحسن** را ندا آمد که: همه‌چیز به تو دهیم مگر خداوندی، گفتم: الهی! این‌داد و دهم ازمیان برگیر که‌درمیان بیگانگان رود» ـ و این از غیرت بود که: نباید که بیگانگی بود ـ و گفت: «اندیشیدم وقتی که: از من آرزومندتر بنده‌یی هست؟ خداوند ـ تعالی ـ چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم. شرم داشتم از آرزومندیِ خویش. خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که: هر عشق، عشق نبود، تاهر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی: من تو را دوست دارم». و گفت: «خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد و **بوالحسن** آن گوید که حق را با او بوَد». و گفت: «سی سال است تا روی فرا این خلق

کرده‌ام و سخن می‌گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می‌گویم. من خود باحق می‌گویم. به یک سخن با این خلق خیانت نکردم. به ظاهر وباطن با حق بودم. و اگر **محمّد** ـ علیه‌السلام ـ از این در درآید، مرا ازین سخن خاموش نباید بود». و گفت: «پدرم و مادرم از فرزند **آدم** بود. اینجا که منم نه **آدم** است و نه فرزندان. جوانمردی [و] راستی باخدای است و بس». و گفت: «به قفا باز خفته بودم، از گوشهٔ عرش چیزی قطره‌قطره می‌چکید به دهانم، و در باطنم حلاوت پدید می‌آمد». و گفت: «به خواب دیدم: من و **بایزید** و **اویس قرنی** در یک کفن بودیمی». و گفت: «در همهٔ جهان زنده‌یی ما را دید و آن **بایزید** بود».

نقل است که روزی این آیت همی خواند: **قوله ـ تعالی ـ اِنَّ بَطْشَ رَبِّک لَشدیدٌ.** گفت: «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریائی او گیرم». و گفت: «چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در همهٔ عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم». و گفت: «فردا خدای ـ تعالی ـ گوید به من: هر چه خواهی بخواه، گویم: بار خدایا تو عالم‌تری. گوید: همّت تو تو را بدادم، جز آن حاجت خواه. گویم: الهی! آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت، به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. از حق ـ تعالی ـ ندا آید که: در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ همه را پیش من کند، رسول ـ علیه‌السلام ـ گوید: اگر خواهی تو را از پیش جای کنم. گویم: یا رسول‌الله! من در دار دنیا تابع تو بودم. اینجا نیز پس روِ توام. بساطی از نور بگستراند، **ابوالحسن** و ژنده جامگانِ او بر آنجا جمع آیند. **مصطفی** را بدآن جمع چشم روشن شود. اهل قیامت همه متعجّب بمانند. فرشتگانِ عذاب می‌گذرند، می‌گویند: اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست». و گفت: «**مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین، مثل ایشان نبود. حق ـ تعالی ـ **بوالحسن** را در مقابلهٔ ایشان آورَد و گوید: ای **محمّد** ایشان صفت تو اند، **بوالحسن** صفت من است». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ به من وحی کرد و گفت: هر که ازین رودِ تو آبی خورد، همه را به تو بخشیدم». وگفت: «روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم، که ایشان خود شفاعت دیگران کنند». و گفت: «هرکه استماع سخن ما کرد و کند، کمترین

درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا». و گفت: «به ما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیرالخُفیة». و گفت: «گاه **بوالحسنِ** اویم، گاه او **بوالحسنِ** من است» ـ معنی آن است: چون **بوالحسن** در فنا بودی **بوالحسنِ** او بودی، و چون در بقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی **بوالحسنْ** او بودی. معنیِ دیگر آن است که: در حقیقت چون **اَلَسْتُ** و **بَلَی** او گفت، پس آن‌وقت که **بَلَی** جواب داد، **بوالحسنْ** او بود و **بوالحسنْ** ناموجود، پس **بوالحسنِ** او بوده باشد. معنی این در قرآن است که می‌فرماید: **قوله ـ تعالی ـ وَ مارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلکنّ اللهَ رَمَی** ـ و گفت: «نردبانی بی‌نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم. قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدا رسیدم» ـ معنی آن است که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدّنی، یکی سفر است **فی‌نورالله** و **نورالله** بی‌نهایت است ـ و گفت: «مردمان گویند: خدا و نان، و بعضی گویند: نان وخدا، و من گویم: خدا، بی‌نان. خدا، بی آب. خدا، بی‌همه‌چیز». و گفت: «مردمان را با یکدیگر خلاف است تا: فردا او را ببینند یا نه؟ **بوالحسن** داد و ستد به نقد می‌کند که گدایی که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر برگیرد و دامن به زیر نهد، محال بود که به نسیه فروشد». و گفت: «از هرچه دون حقّ است زاهد گردیدم، آن‌گاه خویش[1] را خواندم و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است». و گفت: «اگر بر بساط محبّتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو. چون نور گستاخی سر برزند، هر دو خود من باشم و منی من توی». و گفت: «روی به خدا باز کردم، گفتم: این یکی شخص بودکه مرا به تو خواند و آن **مصطفی** بود ـ علیه‌السلام ـ چون از او فروگذری همهٔ خلق آسمان وزمین را من به تو خوانم» ـ و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت ـ وگفت: «روی به خدا باز کردم و گفتم: الهی خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی؟». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ درِ غیب بر من باز گشاد که: همهٔ خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد. من نیز روی بدو باز کردم و گفتم: اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم پشیمانی پدید نیست، بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم». و گفت: «روی به خدا باز کردم. گفتم: الهی روز قیامت داوریِ همه

---

۱ ـ ظ: خویشتن.

بگسلد و آن داوری که میان من و توست نگسلد». و گفت: «چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامتم درد کند، چون به وقت نگرم دردِ تو ام کنی[1]. الهی نعمت تو فانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی» و گفت: «الهی هرچه تو با من گویی من با خلق توگویم وهرچه تو با من دهی من خلق تو را دهم». و گفت: «الهی حدیث تو از من نپذیرند». و گفت ـ که هیچ‌کس نبود با او نشسته ـ و می‌گفت: «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید، و من تـو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.

و گفت: «الهی روز بزرگ، پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان بود و اولیاءِ تو بر کرسی‌ها نشینند از نور، خلق نظارهٔ ایشان بود. **بوالحسن** بریگانگی تو نشیند تا خلق نظارهٔ تو بود». و گفت: «الهی سه چیز از من به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک‌الموت ندهم و روز و شب با من توی. کرام‌الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا به تو ایمان نیارند دست وانگیرم». و گفت: «اگر بنده‌یی همهٔ مقامها به پاکی خـود بگذارد، هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه از او فرو گرفته است با او ندهند». و گفت: «الهی مرا در مقامی مدار که گویم: خلق و حق، یا گویم: من و تو. مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی». وگفت: «الهی اگر خلق را بیازارم همین که مرا بینند راه بگردانند، و چندان که تو را بیازردیم تو با مایی». و گفت: «این راه پاکان است. الهی! با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همهٔ آفریده، یا فرو شوم که ناپدید گردم. صدقِ آن برزیدم، آن نیافتم، که کرامت هر زاهد پرسیدم، و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد. **خضر** ـ علیه‌السلام ـ که آمد در حذر بود (؟)». و گفت: «چون دو بود همتا بود. یکی بود همتا نبود». و گفت: «الهی هر چیزی که از آن من است در کار تو کردم و هر چه از آن تو است در کار تو کردم تا منیِ [من] از میان برخیزد و همه تو باشی». و گفت: «در همه حال مولای تو ام و ازآنِ رسول تو و خادم خلق تو». و گفت: «هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوّم بر خلق سیّوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت، و این را با خلق

---

[1] ـ ظ: کند.

بتوان گفت و دیگر را مجال نیست». و گفت: «چهل گام برفتم. به یک قدم از عرش تا ثریٰ بگذاشتم. دیگرِ آن را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگویی که میان وی و خداوند حجابی نبود، دل و جانش بشود». و گفت: «الهی اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند». و گفت: «اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی، من هم از این بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمانبرداری تو از بهر تو». و گفت: «چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من تو را یاد کند، نفس من فدای دل من باد». و گفت: «الهی اگر اندامم درد کند شفاء تو دهی، چون تو ام درد کنی شفا که دهد؟». و گفت: «الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی. از مادر برای تو زادم. مرا به صید هیچ آفریده مکن». و گفت: «از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند و بعضی حجّ و غزا وبعضی علم و سجّاده. مرا از آن باز کن، که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود» و گفت: «الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم تو را نشایستی، فکیفَ تنی و دلی چنین آشفته، کی تو را شاید؟». و گفت: «الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو به سزا برد؟ تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم؛ و یا هستند در وقت من؟ تا جان خود فدای او کنم و یا از پس من خواهند بود؟» و گفت: «الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدآن گریبان برکرده‌ام که ایشان برکرده‌اند. اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدام گریبان بر کرده‌ام چه کردندی؟». و گفت: «خداوندا من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخواهم زد. فردا هرچه خواهی با من بکن». و گفت: «الهی ملک الموتِ تو را بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم، تا جنازهٔ هر دو به گورستان برند». و گفت: «الهی گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند، و من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تاخدای من بُوَد آن دردْ می‌بُوَد؛ و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم اما، درمان یافتم». و گفت: «در همهٔ کارها پیشْ طلب بود پس یافت، الا در این حدیث، که پیش یافت بود پس طلب». و مریدان را گفتند[1]: «پای آبله کردید و مردان بی‌آبله رسیدند نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه». و گفت: «**بایزید** مریدان را گفت که‌حق گفت: هر که مرا خواهد

۱ ـ ظ: گفتی.

کرامتها کنم و هر که تورا که **بایزیدی** خواهد، نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم؛ اکنون شما چه گویید؟». گفتند: «اگر نیز نیست نکند[1] جان را خواهیم». و گفت: «اگر بندهٔ آفریده در پیش حق بایستد چنان که دو به یکی بود، هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان». از او پرسیدند که: «دو به یکی چون بود؟». گفت: «چنان که خلق از پیش او برخیزد، اونیز در خویشتن برسد، همی خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود، و چون از خویشتن برسد به جز حق هیچ نبود». و گفت: «کس بود که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود، و کس بود که به پنجاه سال، و کس بود به چهل سال و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ماه، و کس بود به هر وقتِ نماز، و کس بود که بر او احکام می‌راند و او را از این جهان و از آن جهان خبر نبود». و گفت: «آسان آسان نگوییا که: من مردی‌ام. تا هفتاد سال معاملهٔ خویش چنان که تکبیر اول به **خراسان** پیوندی و سلام به **کعبه** باز دهی زبر تا به عرش و زیر تا به ثریٰ بینی، همه را همچون بی‌نمازی زنان بینی. آن‌وقت بدان که مردی نه‌ای». و گفت: «هر که در دار دنیا دست به‌نیک مردی به‌در کند، باید تا از خدا آن یافته بود که: برکنار دوزخ بایستد به قیامت، و هر که را خدای به دوزخ می‌فرستد او دست او می‌گیرد و به بهشت می‌برد». و گفت: «از خلقان بعضی به **کعبه** طواف کنند و بعضی به آسمان بیت‌المعمور و بعضی به گرد عرش، و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند». و گفت: «همه کس نماز کنند و روزه دارند ولیکن مرد آن مرد است که شصت سال بر او بگذرد که فرشته‌یی بر او هیچ ننویسد که[2] او را از آن شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یک چشم زخم، مگر بخسبد. آن‌چه مشاهده بُوَد ـ که گویند در بنی‌اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال ـ در مشاهده این بُوَد که این امت دارد که یک ساعت فکرت این بنده با یک ساله سجود ایشان برابر بود». و گفت: «می‌باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج برآید و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته برآید، میوهٔ بقاءِ ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه به گذر دل فرو شود. فانی شوی در یگانگی او». و گفت: «خدای را بر روی زمین بنده‌یی است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش، که اگر هر چه از عرش تا ثریٰ هست گذر در آن نور کند، بسوزد، چنان که پر گنجشگی که به آتش فرو داری».

---

۱ ـ ظ: کند.

۲ ـ زائد مینماید.

دانشمندی گفت: «چیزی پرسیدم، گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدآن مقام رسی که به روزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار، و کارش چهل سال چنین زندگانی بود». وگفت: «اینچه در اندرون پوست اولیا بود، اگر چند ذرّه میان دو لب و دندان او بیاید، همهٔ خلق آسمان و زمین در فزع افتد» و گفت: «خدای را بر پشت زمین بنده‌یی است که به شب تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده، پس ستارهٔ آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد، و ماه را همچنین، و طاعت و معصیت همهٔ خلایق می‌بیند که به‌آسمان می‌برند، و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به‌زمین می‌آیند، و ملایکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند، و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند». و گفت: «کسی را که همگیِ او خداوند فرا گرفته بود، از موی سر تا اخمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد». و گفت: «مردان خدای ـ تعالی ـ همیشه بودند وهمیشه باشند». و گفت: «**اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ** را بعضی شنیدند که: نه من خدا ام؟ و بعضی شنیدند که: نه من دوست شماام؟ و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم؟». و گفت: «خدای تعالی به اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود». و گفت: «هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند». و گفت: «مَثَلِ جان چون مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثریٰ و سر بدآن‌جا که آن را نشان نتوان کرد». و گفت: «دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند. خویشتن را نبیند». و گفت: «آن را که اندیشه‌یی به دل درآید که از آن استغفار باید کردن، دوستی را نشاید». و گفت: «سرّ جوانمردان را خدای ـ تعالی ـ بدآن جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند». وگفت: «اندکی تعظیم، به از بسیاری علم وعبادت و زهد». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ **موسی** را ـ علیه‌السلام ـ گفت: **لَنْ ترانی**، زبان همهٔ جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید». و گفت: «چشم جوانمردان بر غیبِ خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند. دل جوانمردان به باری در بُوَدکه اگر آن بار، بر آفریده نهند، نیست شود و اولیاءِ خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید، و الّا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی». و گفت: «چه مردی بود که مَثل فتوحِ او چون مرغی‌شود که خانه‌اش زرین بود؟ چه مردی بودکه حق ـ تعالی ـ او

را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بود». وگفت: «خدای ـ تعالی ـ را بر پشت زمین بنده‌یی هست که او خدای را یاد کند، همهٔ شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند، ملایکهٔ آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملایکه بدآن روشن بباشند». و گفت: «همچنین خدای ـ تعالی ـ را بندگان‌اند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق پندارند که زلزله است. و همچنین بنده‌یی هست او را که نور او به همه آفریده برافتد. چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثریٰ بجنبد». و گفت: «از آن آبِ محبّت که در دل دوستان جمع کرده است، اگر قطره‌یی بیرون آید همهٔ عالم پر شود که هیچ آب در نشود؛ و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره‌یی بیرون آید از عرش تا به ثریٰ بسوزد». و گفت: «سه جای، ملایکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک‌الموت در وقت نزع، دوّم کرام الکاتبین در وقت نبشتن، سیّوم نکیر و منکر در وقت سؤال». و گفت: «آن را که او بردارد پاکیی دهد که تاریکی در او نبود، قدرتی دهد که هرچه گوید: بباش، بباشد میان کاف و نون». و گفت: «گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر هم بُوَد. خدا ما را از ایشان کناد؛ و گروهی از بندگان آنهااند که خدای ـ تعالی ـ ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر؛ و آخرِ ایشان قیامت». وگفت: «ندا آمد از آسمان که: بندهٔ من آن را که تو می‌جویی، به اول خود نیست، به آخر چون توان یافت؟ که این راهی است از خدا به خدا. بنده آن باز نیابد».

مردی را گفت: «آنجا که تو را کشتند خون خویش دیدی». پس گفت: «بگو که: آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بر وی مباح است». وگفت: «چون به عمر خویش در نگرستم، همهٔ طاعت خویش ـ هفتاد و سه ساله ـ یک ساعت دیدم و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر **نوح** دیدم». و گفت: «تا به یقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار باز نگرفتم، و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم». و گفت: «جوانمردی به کنار بادیه رسید. به بادیه فرو نگریست و باز پس گردید، و گفت: من اینجا فرو نگنجم، یعنی آنچه منم». و گفت: «چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکّل‌اند، با رضا ایشان را واپس فرستی؛ و یا اگر نه، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فراگیری، و آن‌چه بباید ستردن بستری، و آن‌چه بباید

نبشتن بنویسی؛ و اگر نه چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند: نه نیکی بودش و نه بدی. خداوند ـ تعالی ـ بگوید: من نیکویی ایشان با شما بگویم». و گفت: «مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بُوَد هم از او بُوَد». و گفت: «صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آن‌کس که به وی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست». و گفت: «کس بود که در سه روز به **مکّه** رود و باز آید؛ و کس بود که در شبانروزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی[1]. پس آن که در چشم زخمی برود و بازآید قدرت بود». و گفت: «تا خدای ـ تعالی ـ بنده را در میان خلق دارد، فکرتش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بود» ـ یعنی: در دلش فکرت بنماند ـ و گفت: «خدای ـ تعالی ـ مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بُوَدش که داده بُوَد، و آن هیبت از خَلقان بازپوشد، تا خَلقان با ایشان عیش توانند کرد». و گفت: «اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش به لوح برافتد، روا بود ومن فرا پذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ را به‌خرد شناسی علمی با تو بود؛ و اگر به ایمان‌شناسی راحتی با تو بود؛ و اگر به معرفت‌شناسی دردی با تو بود». و گفت که: «**علی دهقان** گفت که: مرد به یک اندیشهٔ ناصواب که بکند، دوساله راه از حق ـ تعالی ـ باز پس افتد». و گفت: «عجب دارم از این شاگردان که گویند: پیش استاد شدیم. ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم، که استادِ من خدا بود ـ تبارک و تعالی ـ و همهٔ پیران را حرمت دارم».

دانشمندی از او سؤال کرد که: «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟». گفت: «تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم». دانشمند را گریه برافتاد. به گوشه‌یی نشست.

شیخ را گفتند: «مردان رسیده کدام باشند؟». گفت: از «**مصطفی** ـ علیه السلام ـ در گذشتی، مرد آن باشد که او را هیچ از این درنیابد. و تا مخلوق باشی همه دریابد» ـ یعنی از عالَمِ امر باش نه از عالم خلق ـ و گفت: «مردان از آن‌جا که باشند سخن نگویند، پستر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند». و گفت: «همه کس نازد بدآنچه داند تا بداند که

---

[1] ـ «هـ» در یک لمحه. شاید متن «چشم زدنی» باشد، یا چشم زخم به معنی طرفةُالعین!

هیچ نداند، چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود، تا آن‌گاه که معرفتش به کمال باشد». و گفت: «خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی: دانیش، و ندانیش. خدای را چنان باید دانست که هرچه مـی‌دانـیش گـویی: کاشکی بهتر دانستمی». و گفت: «بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی واشود و نه به مرگ». و گفت: «چون خدای ـ تعالی[1] به سوی خویش راه نماید، سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او به سرّ بود». و گفت: «دل که بیمارِ حق بود، خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود». و گفت: «هر که با خدای ـ تعالی ـ زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود، و شنیدنیها همه شنیده، و کردنیها کرده ودانستنی دانسته». وگفت: «به باریِ آسمان و زمین، طاعت با انکار این جوانـمردان هـیچ وزن نیارد». و گفت: «دراین واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند، از آنِ راه حق، شما آنرا دیده‌اید؟». گفتند: «نه». گفت: «در آن بازار صورتها بود نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند وآن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت. آنجا بمانند، به خدا نرسند. بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود، و سر به سجده نهد و به دریای لطف گذر کند، به یگانگیِ حق رسد و از خویشتن برهد، همه بر وی می‌راند و او خود در میان نه». وگفت: «این علم را ظاهرِ ظاهری [است] و باطنی و باطنِ باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظـاهر آن است کـه عـلما می‌گویند، و علم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند، و علم باطنِ باطن راز جوانمردان است با حق ـ تعالی ـ که خلق را آنجا راه نیست». وگفت: «تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود، و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی». و گفت: «درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود، و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود». و گفت: «چنان که از تو نماز طلب نمی‌کند پیش از وقت، تونیز روزی مطلب پیش از وقت». و گفت: «جوانـمردی دریایی است به سه چشمه: یکی سخاوت، دوّم شـفقت، سـیّوم بـی‌نیازی از خـلق و نیازمندی به حق». و گفت: «نَفَس که از بنده برآید و به حق شود، بنده بیاساید. نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند». و گفت: «از حال خبر نیست و اگر بُوَد آن علم بُوَد نه

۱ ـ «ن»: خدای تعالی را.

حال. یا به حق راه است یا به حق کسی را راه نیست. همهٔ آفریده در **بوالحسن** جای گیرد و **بوالحسن** را در خویشتن یک قدم جای نیست». و گفت: «از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد. قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا وا کرد.» و گفت: «در گوشه‌یی بنشینید و روی به من فرا کنید». و گفت: «مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار». و گفت: «اگر ذره‌یی نیکوییِ خویش بر تو بگشاید، در عالم کسی نباشد که تو را از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن». و گفت: «علما گویند که: ما وارثان رسولیم. رسول را وارثْ ماایم که آنچه رسول[1] بود بعضی ما داریم. رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست. با سخاوت بود و با خُلق نیکو بود و بی‌خیانت بود، بادیدار بود، رهنمای‌خلق بود، بی‌طمع بود، شر وخیر ازخداوند دید، با خَلقش غِشّ نبود،اسیر وقت‌نبود، هرچه خلق از او بترسندنترسید، وهرچه خلق‌بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غرّه نبود، و این جمله صفات جوانمردان است. رسول ـ علیه‌السلام ـ دریایی بود بی‌حد که اگر قطره‌یی از آن بیرون آید همهٔ عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که ماییم، مقدمه حق است، آخرش **مصطفی** است، بر قفا صحابه‌اند، خنک آنها که در این قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان **بوالحسن** را هیچ‌آفریده پیوند نکرد» و گفت: «دعوی کنی، معنی خواهند و چون معنی خواهند وچون معنی پدید آید، سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت». وگفت: «خدای ـ تعالی ـ همهٔ اولیاوانبیا راتشنه درآورد وتشنه ببرد». وگفت: «این نه‌آن دریاست که‌کشتی بازدارد، که صد هزار بر خشکیِ این دریا غرق شوند، بلکه به دریا نرسند اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس!». و گفت: «رسول ـ علیه‌السلام ـ در بهشت شود خلقی بیند بسیار، گوید: الهی اینان به چه درآمدند؟ گوید: به رحمت، هر که به رحمت خدا درآید به در شود. جوانمردان به خدا در شوند، ایشان را به راهی برد خدا، که در آن راه خلق نبود». و گفت: «هزار منزل است بنده را به خدا. اولین منزلش کرامات است. اگر بنده مختصرهمّت بود، به هیچ مقامات دیگر نرسد». و گفت: «راه دو است: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالت است آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید: بدو رسیدم، نرسید و هرکه گوید: بدویَم رسانیدند، رسید». و

---

۱ ـ ظ: رسول را.

گفت: هر که او را یافت بنمانْد و هر که او را نیافت بنمرد». و گفت: «یک ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همهٔ سینه‌های مُحبّان ببویید، هیچ‌کس را محرم نیافت، هم با غیب شد». و گفت: «در هر صدسال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگیِ خدای را شاید». و گفت: «او را مردانی باشند: مشرق و مغرب، عُلی و ثریٰ، در سینهٔ ایشان پدید نیاید». و گفت: «هر آن دلی که بیرون از خدای در او چیزی دیگر بود اگر همه طاعت است، آن دل مرده است».

گفتند: «دلت چگونه است؟». گفت: «چهل سال است تا میان من و دل جدایی انداخته‌اند». و گفت: «مادر فرزند را چند بار گوید: مادر تو را میراد، بنتواند مُرد ولیکن در آن گفت صادق باشد». وگفت: «سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است: سرّ با حق و زبان با خلق و پاکی در کار». و گفت: «[چه] چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس؟ همه کس ازین بنالیدند به خدا، و پیغمبران نیز بنالیدند». و گفت: «دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه». و صوفیی را گفت: «اگر برنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد، و اگر باقرّائی در مسجد کنی سلامت نیابد». و گفت: «نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید». و گفت: «از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز وسخاوت و صحبت نیکان». و گفت: «هزار فرسنگ بِشَوی تا از سلطانیان کسی را نبینی، آن روز سودی نیک کرده باشی». و گفت: «اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حجِ پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صدهزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقادگیری که خدای ـ تعالی ـ بر شما رحمت کرده است». گفت: «قبله پنج است: **کعبه** است که قبلهٔ مؤمنان است و دیگر **بیت‌المقدس** که قبله پیغامبران و امّتان گذشته بوده است، و بیت‌المعمور به آسمان که آن‌جا مجمع ملایکه است، و چهارم عرش که قبلهٔ دعاست. و جوانمردان را قبله خداست، **فَاَیْنَما تُوَلّوُا فَثَمَّ وَجْهُ الله**». و گفت: «این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست». و گفت: «تا نجویندت مجوی که آنچه جویی چون بیابی به تو ماند و چون تو بود». و گفت: «بهره‌مندتر از علم آن است که کاربندی، و از کار بهتر آن است که بر تو فریضه است». وگفت: «چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد، خدای ـ تعالی ـ عزّ خویش بر آن نهد و

باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود». وگفت: «خردمندان خدای را به نور دل بینند و دوستان به نور یقین و جوانمردان به نور معاینه».

پرسیدند که: «توخدای را کجا دیدی؟». گفت: «آنجا که خویشتن ندیدم». و گفت: «کسانی بودند که نشانِ یافت دادند و ندانستند که یافت محال است، و کسانی بودند که نشانِ مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است». و گفت: «هر که بر دل او اندیشهٔ حقّ و باطل در آید، او را از رسیدگان نشماریم». و گفت: «من نگویم که کار نباید کرد تو را، اما بباید دانستن که آن‌چه می‌کنی تو می‌کنی یا به تو می‌کنند؟ آن بازرگانی این است که بنده با سرمایهٔ خداوند می‌کند. چون سرمایه با خداوند دهی، تو با خانه شوی تو را به اوّل خداوند است و به آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند، و بازار تو از او رواست. نی تو، هرکه به نصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست». و گفت: «همهٔ مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن بود یا ذکر به زبان یا فکر دل، و مَثَل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید؟ این سه تمام» و گفت: «آن گاه که دریا پدید آید جملهٔ معامله او و از آنِ جملهٔ جوانمردان غرقه شود، جوانمردی آن بودکه فعل خویش نبینی». و گفت که: «فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب. آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟». و گفت: «ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجّاده نتوانید دید، هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هرچه خواهی، گو: باش. جوانمردی بود[1] که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصمِ خلق خلق است و خصم ما خداوند است، چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر». و گفت: «با خدای، بزرگ همّت باشید، که همّت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی و اگر گوید: خداوندی، نیز به تو دهم، بگویی که: دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی جای، الله بی‌خواست، الله بی‌همه چیزی. مستی آن رانیکو بود که می‌خورده بود». و گفت: «تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث، یک بار بگوی: الله، بی خویشتن. یا بگوی: الله، به سزای او». و گفت: «کسانی می‌آیند با گناه، بعضی می‌آیند با طاعت، این نه طریق است که با این هیچ در گنجد، تو هر دو را فراموش کن. چه مانَد؟ الله! هر که به وقتِ گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن

---

۱ ـ شاید: آن بود.

نبیند در این دو جای به آفت در افتد». و گفت: «همهٔ خلق در آن‌اند که چیزی آنجا برند که‌سزای آنجا بود، از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از اینجا، آنجا[1] چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود». و گفت: «امام آن بود که به همهٔ راهها رفته بود». و گفت: «از طاعت خلقِ آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آنِ تو پدید آید؟ زیادتی کردن چه افزایی[2]؟ از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضایی نبود و از علم چندانی بس بودکه بدانی که: او تو را چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی توست، تا نگویی که: این خورم یا آن خورم». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ با بنده چندان نیکویی بکند که مقام او به علیّین بود. اگر به خاطر او در آید که: از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی، او را نیک مردی نرسد». و گفت: «آسمان بشماری، پس خدای را بدانی. بدان که راه بر تو دراز بود. به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد». و گفت: «بِایست و می‌گوی: الله، تا در[3] فنا شوی». و گفت: «بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا، از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو درآید، داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند». و گفت: «چون ذکر نیکان کنی میغی سپید بر آید و عشق ببارد، ذکر نیکان عام را رحمت است وخاص را غفلت». و گفت: «مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس: یکی از خداوند، دوّم از **محمّد** ـ علیه‌السلام ـ سیّوم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود». و گفت: «سفر پنج است: اوّل به پای، دوّم به دل. سیّوم به همّت، چهارم به دیدار، پنجم در فناءِ نفس». و گفت: «در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم در او غایتهایی دیدم که مردان خدا در آن بی‌نیاز بودند. بی‌نیازی مردان غایت مردان بُوَد، که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد، بی‌نیازی خویش بینند». و گفت: «مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آنِ خدا بر ایشان آید. هرچه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و **قرآن** و تسبیح و دعا، که از آنِ خداوند درآمد و جایگاه بگرفت ـ یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند، برایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع در او رود ـ و گفت: «صوفی را نود و نه عالم است: یکی عالم از عرش تا ثریٰ و از مشرق تا مغرب. همه را

---

۱ ـ ظ: به آنجا.
۲ ـ شاید: گردن چه افرازی؟
۳ ـ ظ: در او.

سایه کند، و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست. صوفیی روزی است که به آفتابش حاجت نیست، و شبی است بی‌ماه و ستاره که به ماه و ستاره‌اش حاجت نیست». و گفت: «آن کس را که حق او را خواهد، راهش او نماید. پس راه بر وی کوتاه بود». و گفت: «طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود». و گفت: «هر کس که غایب است همه از او گویند. آن کس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ بر دل اولیاءِ خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا بنائی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگیِ او خدا بود». و گفت: «خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است، که اگر کسی گوید: این حلول بُوَد، گویم: این نورِ الله می‌خواهد: **خَلَقَ الخَلْقَ فی الظُّلْمَةِ ثُمَّ رَشَّ علیهم مِن نُورِه**». و گفت: «خداوند بنده را به خود راه بازگشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود، و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا، با او نشیند». و گفت: «درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود. می‌گوید و گفتارش نبود. می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوایی‌اش نبود. می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود. حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود». و گفت: «این خلق بامداد و شبنگاه در آیند، می‌گویند: می‌جوییم. ولیکن جوینده آن است که او را جوید». وگفت: «مُهری بر زبان برِنِه تا نگویی جز از آنِ خدا و مُهری بر دل نِه تا نیندیشی جز از خدا و همچنین مُهری بر معامله و لب و دندان نِه تا نَوَرزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال». و گفت: «چون دانشمندان گویند: من، تو نیم‌من باش و چون نیم‌من، تو چهار یک باش». وگفت: «تا نباشید، همه شما باشید. خدا می‌گوید: این همه خلق من آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام» ـ یعنی معدوم آفریده نبود و یک معنی آن است که صوفی از عالمِ اَمر است نه از عالم خلق ـ و گفت: «صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده وجانی است سوخته». و گفت: «یک نفس با خدا زدن، بهتر از همهٔ آسمان و زمین». و گفت: «هر چه برای خدا کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریا». و گفت: «عمل[1] چون شیر است. چون پای به گردنش کنی روباه شود». و گفت: «پیران گفته‌اند: چون مرید به علم بیرون شود، چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار». وگفت: «باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی

۱ ـ «هـ» و «ن» مانند متن است. اما شاید «امل» درست باشد.

که‌زندگانی یابی [و] هرگزنمیری». وگفت: «چون نیستیِ خویش به‌وی دهی اونیز هستی خویش به تو دهد». وگفت: «باید که پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد، و هر که سفر آسمان کند دل را افتد. و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد». و گفت: «هر که تنها نشیند، با خداوند خویش بود وعلامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد». و گفت: «استاد **بوعلی دقّاق** گفته است: که از **آدم** تا به قیامت کس این راه نرفت که راهْ مغیلان گرفته است. مرا بدین، از اولیاء و انبیا خوار می‌آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است، آن راه که از خدا به بنده آید چیست؟». و گفت: «تو را بر تو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده بُوَد، تا همهٔ مخلوقاتِ چون خویشتن را بر تو آشکارا کند، آن را صفت نبود». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان». وگفت: «با خدای خویش آشنا گرد، که غریبی که به شهر آشنایی دارد با کسی، آنجا قوی دل‌تر بود». و گفت: «هر که دنیا و عمر به سر کار خدای در نتوان کرد گو: دعوی مکن که به قیامت بی بار بر صراط بگذرد».

وقتی به شخصی گفت. «کجا می‌روی؟». گفت: «به **حجاز**». گفت: «آنجا چه کنی؟». گفت: «خدای را طلب کنم». گفت: «خدایِ **خراسان** کجاست؟ که به **حجاز** می‌باید شد. رسول ـ علیه‌السلام ـ فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن. نگفت: طلب خدای کنید». و گفت: «یک ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی‌تر از سالها که نماز کند و روزه دارد. این آفریدهٔ خدا همه دام مؤمن است تا خود به چه دام وامانَد». و گفت: «کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیازرده بُوَد، آن روز تا شب با پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد». و گفت: «از بعدِ ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست». و گفت: «هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدآن جهان خدای ـ تعالی ـ از او شرم دارد». و گفت: «سه قوم را به خدا راه است با علمِ مجرّد، با مرقّع و سجاده، با بیل و دست. و الّا فراغ نفس مرد را هلاک کند». وگفت: «پلاس داران بسیارند. راستیِ دل می‌باید. جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن

مرد توانستی گشتن، خر[۱] بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند».
و گفت: «مرا مرید نَبُوَد زیرا که من دعوی نکردم. من می‌گویم: الله و بس». و گفت: «در همهٔ عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همهٔ عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که: چون او خداوندی را چرا بیازردم؟». و گفت: «کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر، که تا او صحبت و حرمت را بشاید». و گفت: «طاعت خلق به سه چیز است: به نفس و زبان و به دل، بر دوام. از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی‌حساب به بهشت شود». و گفت: «تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگرباره راه مأوی نداند». و گفت: «هر که یک آرزوی نفس بدهد، هزار اندوهش در راه حق پدید آید». و گفت: «قسمت کرد حق ـ تعالی ـ چیزها را بر خلق: اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند». وگفت: «در راه حق چندان خوش بود، که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بود بی‌نمک».

حکایت کرده‌اند از شیخ **بایزید** که او گفت: از پس هر کاری نیکو، کاری بد مکن تا چون چشم تو بدآن افتد بدی بینی نه نیکویی». شیخ گفت: «بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی». و گفت: «جوانمردان دست از عمل بِنَدارند [تا] عمل دست از ایشان بندارند». و گفت: «چون خداوند ـ تعالی ـ تقدیری کند و تو بدآن رضا دهی، بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد». و گفت: «یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همهٔ عالم از هیچ گویی و شنوی و کس را بینی». و گفت: «در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که تو را با کسی خصومت بود». و گفت: «نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است». و گفت: «معرفت هست که با شریعت آمیخته بود، و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است. مرد باید که گوهر هر سه دیده بُوَد تا با هرکسی گوید[۲] که از آنجا بود». و گفت: «یک بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن». و گفت: «دیدار آن بود که جز او را نبینی». و گفت: «کلام بی‌مشاهده نبود». و گفت: «جهد

---

۱ ـ ظ: خران.

۲ ـ ظ: آن گوید.

مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال تا دل راست شود. پس هرکه چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید، امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود». و گفت: «بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گویید و بسیاردهید و کم‌خورید و بسیار سر از بالینی‌برگیرید و بازمَنهید». و گفت: «هرکه خوشیِ سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد». و گفت: «تا خداوند به مدارا نبود با خلق، به مدارا بود با **مصطفی**. خردمندان با خدا ناباک‌اند زیرا که او بی‌باک است، و کسی که او بی‌باک بود بی‌باکان را دوست دارد». و گفت: «این راه راه ناباکان است و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد».

و گفت: «ذکرِ اللّٰه از میان جان، صلوات بر **محمّد** از بن گوش». و گفت: «از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود». و گفت: «چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد» ـ یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد ـ و گفت: «غایب تو باشی، و او باشد. دیگر آن است که تو نباشی همه او بود». و گفت: «سخن مگویید تاشنوندهٔ سخن خدا را نبینید، و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوند را نبینید» و گفت: «هرکه یک بار بگوید: اللّٰه؛ زبانش بسوخت، دیگر نتواند گفت: اللّٰه. چون تو بینی که می‌گوید ثنای خداوند است بر بنده». و گفت: «دردِ جوانمردان اندوهی بود که به هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آن است که خواهند تا او را یاد کنند و به سزای او نتوانند». و گفت: «اگر دل تو با خداوند بود و همهٔ دنیا تو را بود زیان ندارد و اگر جامهٔ دیبا داری؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود تو را از آن هیچ سودی نیست». و گفت: «چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود، و چون‌خدا را باخویشتن بینی فنابود». وگفت: «هرکه [را] با این خلق کودک بینی با خداوند مرد است و هرکه با این خلق مرد است با خداوند مرده است». و گفت: «کس هست که هم بِهِلند که برگیرد و هم بگذارند که ببیند، و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خوهد بیرون آید، و کس هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید». و گفت: «خدای ـ تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد، اگر از خویش آگاه کردی لاالهالّااللّٰه

گویی بنماندی، یعنی غرق شوندی». و گفت: «چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه، و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می‌آید، چنان که پایش را بر زمین قرار نبود، و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان». و گفت: «غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یک تار مویی نبود، و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد». و گفت: «آن کس که تشنهٔ خدا بود اگرچه هرچه خدا آفریده است به وی دهی سیر نشود». و گفت: «غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آن است که بر دیدار بایستد و گوید: اللّٰه؛ و دیگر آن است که بی‌خویشتن گوید: اللّٰه: سیّوم آن که از او با او گوید: اللّٰه». و گفت: «خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است: به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی و زبان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او و در ندهی و سخاوت نکنی. که من این چهار چیز دادم و چهار چیز از او بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه یگانگی. پس گفتم: به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن، که از این هر دو سرای مرا توی». وگفت: «مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد» و گفت: «این غفلت در خلق [از] حق رحمت است که اگر چندِ ذرّه‌یی آگاه شوند بسوزند». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ خون همهٔ پیغمبران بریخت و باک نداشت. خدا این شمشیر به همهٔ پیغمبران در افشاند و این تازیانه به همهٔ دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّاراست، برو تونیز عیّار باش. دست به دون او فرامَده». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ هرکس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید، که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند». و گفت: «ای بسا کسان که بر پشت زمین می‌روند و ایشان مُردگانند، و ای بسا کسان که در شکم خاک خفته‌اند و ایشان زندگانند». و گفت: «دانشمندان گویند: پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ نُه زن داشت و یک ساله قوت ننهادی، و فرزندانش بودند. گوییم: بلی، آن همه بود ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او از این خبر نداشت. آن همه بروی می‌رفت و اوکه خبر داشت ازخدا داشت». و گفت: «از هر جانب که نگری خداست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس

نگری». و گفت: «هرچه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو دَر است. کسی می‌باید که بیند». و گفت: «هرکه را دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده، باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجا می‌باید». و گفت: «اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردیمی». و گفت: «قدم اوّل آن است که گوید: خدا و چیزی دیگر نه، و قدم دوّم انس است و قدم سیّوم سوختن است». و گفت: «هر ساعتی مـی‌آیی و پشتهٔ گناه در گُرده، و گاه می‌آیی پشتهٔ طاعت در گُرده، تا کی گناه؟ تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نِه و سر به دریای رحمت فرو برده، و طاعت را دست به پشت باز نِه و سر به دریای بی‌نیازی فرو برده. و سر به نیستی خویش فرو بَر و به هستی او برآور». و گفت: «در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم پس بـه مـنزل کـی رسم؟». وگفت: «اگر جبریل درآسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد، شما او را به قولْ صادق دارید، ولیکن از مکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان». و گفت: «تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد، پس آن کس که بدیها[1] نفریبد جوانمرد است». و گفت: «در غیب دریایی است که ایمان همهٔ خـلایق هـمچو کاهی است بر سر دریا، باد همی آید و موج همی زند. ازین کنار تا بدآن کنار، و گاه گاه از آن کنار با این کنار، گاه به سِرِّ دریا». و گفت: «جوانمردی زبانی است بی‌گفتار، و بینایی است بی‌دیدار، تنی است بی‌کردار، دلیلی است بی‌اندیشه، و چشمه‌یی است از دریا و سِرّهای دریا». و گفت: «عالِم علم بگرفت، و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت، و با این فراپیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناپاک فراپیش او شو که او پاک است». و گفت: «هرکه را زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود. وقت او خادم او بـود و بینایی و شنوایی او حق بود و هرچه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود، و به جز حق هیچ چیز نماند: **قل: اللّه، ثُمَّ ذَرهُم فی خَوْضِهِم یَلْعَبُونَ**». و گفت: «اگر کسی از تو

۱ ـ ظ: بدین‌ها.

پرسد که: فانی باقی را بیند؟ بگو که: امروز در این سرایِ فنا بندهٔ فانی باقی را می‌شناسد، فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند». و گفت: «اولیاءِ خدای را نتوان[1] دید، مگر کسی که محرم بود چنان که اهل تو را نتواند دید مگر کسی که محرم بود. مرید هرچند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد». و گفت: «هرکسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان برخشک گیرند و دیگران کِشت بر خشک کنند، این طایفه بر دریا کنند». و گفت: «اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود، آن را قدری نبود، اگر در دل انکار جوانمردان دارد». و گفت: «هزار مردِ این جهان تو را ترک باید کرد تا به یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربت زهر باید خورد تا به یک شربت حلاوت بچشی». و گفت: «دریغا هزار بار دریغا، که چندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند، که یکی از ایشان سرهنگیِ دین را نمی‌شاید». و گفت: «زندگانی درون مرگ است، مشاهده درون مرگ است، پاکی درون مرگ است، فنا و بقا درون مرگ است، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند». و گفت: «با خلق باشی، ترشی و تلخی دانی و چون خلقیّت از تو جدا شود زندگانی باخدا بود». و گفت: «زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد». و گفت: «آن کسی که نماز کند و روزه دارد، به خلق نزدیک بود، و آن کسی که فکرت کند، به خدا». و گفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بُوَد. هر یکی را به مَثَل عمری باید چون عمر **نوح**، و صفایی چون صفای **محمّد**، علیه‌السلام». و گفت: «معنی دل سه است: یکی فانی است و دوم نعمت است و سیّوم باقی است. آن که فانی است مأوی‌گاه درویشی است و آن که نعمت است مأوای توانگری است و آن که باقی است مأوای خدا است». و گفت: «مرا نه تن است و نه دل و نه زبان، پس مأوای این هر سه مرا خدا است». و گفت: «مرا نه دنیا[2] و نه آخرتی مأوای این هر دو مرا خدا است». و گفت: «بس خوش بود ولکن[3] بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند، بهتر نشود». وگفت: «کارکننده بسیار است ولکن بَرنده نیست، و بَرنده بسیار است سپارنده

---

۱ ـ ظ: نتواند.

۲ ـ ظ: نه دنیایی است.

۳ ـ ظ: این کلمه زائد است.

نیست، و آن یکی بود که کُنَد و بَرَد و سپارد». و گفت: «عشق بهره‌یی است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در او گذر نیست. آورد بُردی است که بنده را خبر نیست در آن، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز». و گفت: «برخندند قَرّایان و گویند که: خدای را به دلیل شاید دانستن. بل‌که خدای را به خدا شاید دانست. به مخلوق چون دانی؟». و گفت: «هرکه عاشق شد، خدای را یافت و هرکه خدای را یافت خود را فراموش کرد». و گفت: «هرکه آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود و هرکه با خدا نشیند عارف است». و گفت: «هرچه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق است، نصیب جوانمردان نه آن است که به لوح دَر است، و خدای ـ تعالی ـ همه در لوح بگفت. با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن». و گفت: «این نه آن طریق است که زبانی بر او اقرار آورد، یا بینایی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست. همه از آن او است و جان در فرمان او. اینجا خدایی است و بس». و گفت: «کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند، جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند». و گفت: «عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود. عالم نبود آن که به علم خود عالم بود». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ قسمت خویش پیش خلقان کرد. هرکسی نصیبی خویش [را] برگرفتند. نصیب جوانمردان اندوه بود». و گفت: «درخت اندوه بکارید تا باشد که به برآید و تو بنشینی و می‌گریی که عاقبت بدآن دولت برسی که گویندت: چرا می‌گریی؟».

گفتند: «اندوه به چه به دست آید؟». گفت: «بدآن که همه جهدِ آن کنی که در کار او پاک رَوی، و چندان که بنگری دانی که پاک نه‌ای و نتوانی بود، که اندوه او فرو آید. که صدوبیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او، و همهٔ پیران همچنان، نتوانستند». و گفت: «درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم درنگنجد». و گفت: «اگر عمر من چندان بُوَد که عمر **نوح**، من از این تن راستی نبینم، و آن که من از این دانم، اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد، داد من از این تن بِنَداده باشد».

پرسیدند از نام بزرگ، گفت: «نامها همه خود بزرگ است، بزرگتر در وی نیستیِ بنده است، چون بنده نیست گردید از خلق بشد، در هیبتِ یک بود». پرسیدند از مکر،

گفت: «آن لطف او است، لیکن مکر نام کرده است، که کرده با اولیاء مکر نبود». پرسیدند از محبت، گفت: «نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جملهٔ بندگان کرده است، اگر با او بکند بدآن نیارامد و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او فرو کند سیر نشود، و می‌گوید: زیادت هست؟». پرسیدند از اخلاص، گفت: «هرچه بردیدار خدا کنی اخلاص بود و هرچه بردیدار خلق کنی ریا بود، خلق در میانه چه می‌باید؟ جای اخلاص خدا دارد». پرسیدند که: «جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟». گفت: «بدآن که اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بُوَد، آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود». پرسیدند که: «تو را از مرگ خوف هست؟». گفت. «مرده را خوف مرگ نبود، و هر وعیدی که او این خلق راکرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذره‌یی نبود؛ و هر وعده که خلق را کرده است از راحت، ذره‌یی نبود در آنچه من چشم می‌دارم». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟ من گویم: هم اینان را خواهم».

نقل است که دانشمندی را گفت: «تو خدای را دوست داری یا خدا تو را؟». گفت: «من خدای را دوست دارم». گفت: «پس برو گرد او گرد که [هرکه] کسی را دوست دارد پی او گردد».

روزی شاگردی را گفت: «چه بهتر بودی؟». شاگرد گفت: «ندانم». گفت: «جهان پر از مرد همه همچون **بایزید**». و گفت: «بهترین چیزها دلی است که دروی هیچ بدی نباشد».

روزی یکی را گفتند[1]: «ریسمانت بگسلد چه کنی؟». گفت: «ندانم». گفت: «به دست او ده تا در بندد». و پرسیدند که: «**فَاَوْحی الی عَبْدِهِ ما اَوْحی** چه بود؟». گفت: «دانستم آنچه گفت. خدای گفت: ای **محمّد**! من از آن بزرگترم که تو را گفتم، مرا بشناس. و تو از آن بزرگتری که گفتم، خلق را به من دعوت کن». پرسیدند که: «نام او به چه برند؟». گفت: «بعضی به فرمان برند و بعضی به نفس و بعضی به دوستی، بعضی به خوف، که سلطان است».

گفتند: «**جنید** هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و **شبلی** مست درآمد و مست برفت». گفت: «اگر **جنید** و **شبلی** را سؤال کنند و از ایشان پرسند که: شما در دنیا چگونه

---

۱ ـ ظ: گفت

در آمدید و چگونه بیرون شدید؟ ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن». هم درحال به سرّ شیخ ندا کردند که: **صَدَقْتَ** ـ راست گفتی ـ که از هر دو پرسند، همین گویند: که خدای را دانند و از چیزهای دیگر خبر ندارند.

گفتند: «**شبلی** گفته است: الهی همهٔ خلق را بینا کن که تو را بینند[1]». گفتند: «دعوی بدتر است یا گناه؟». گفت: «دعوی خود گناه است». گفتند: «بندگی چیست؟». گفت: «عمر در ناکامی گذاشتن». گفتند: «چه کنیم تا بیدار گردیم؟». گفت: «عمر به یک نفس باز آور و از یک نفس، چنان دان که میان لب و دندان رسیده است». گفتند: «نشان بندگی چیست؟». گفت: «آنجا که منم نشان خداوندی است. هیچ نشان بندگی نیست». گفتند: «نشان فقر چیست؟». گفت: «آن که سیاه دل بود». گفتند: «معنی این چگونه باشد؟». گفت: «یعنی از پس رنگِ سیاه رنگی دیگر نبود». گفتند: «نشان توکّل چیست؟». گفت: «آن که شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش، هر پنج تو را یکی بود، که در عالم توحید همه یکی بود. در توحید کوش چندان که توانی، که اگر در راه فرو شَوی، تو پُرسود باشی و باکی نبود». گفتند: «کار تو چیست؟». گفت: «همه روز نشسته‌ام و بَردابَرد می‌زنم». گفتند: «این چگونه بود؟». گفت: «آن که هر اندیشه که به دون خدا در دل آید آن را از دل می‌رانم، که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سرّ مگسی، در مملکت برای چه آفریده است؟ و از او چه خواسته است؟ یعنی **بوالحسن** نمانده است، خبردارْ حق است. من در میان نیَم، لاجرم هرچه در دست گیرم گویم: خداوندا این را نهاد تن من مکن». و گفت: «پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص، که هیچ آفریده را بدآن راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای داشتمی، همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدت که نشستمی به دو پای نشستمی نه متمکن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد. که ظاهرم اینجا در خواب می‌شد و **بوالحسن** به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در می‌گردید، و هر دو سرای مرا یکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم. از حق ندا آمد: این آنجایی است که خوف همهٔ خلق پدید است. از آن جای بجَستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم: این جای من است. دوزخ با اهلش به هزیمت شد. نتوان گفتن که چه دیدم. ولیکن **مصطفی** را ـ علیه‌السلام ـ عتاب

---

۱ ـ ظ: جمله‌یی از اینجا افتاده است.

کند که: امت را فتنه کردی». و گفت: «این طریق خدا نخست نیاز بود، پس خلوت، پس اندوه، پس بیداری». و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نمازِ ورد داشتی[۱]؛ که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد. گفت: «چهل سال است تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طفیل بودیم. چنین باشد که اگر جملهٔ جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آنِ مهمانی، هنوز حق او نگزارده باشند و از مشرق تا مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود». و گفت: «چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد. وی را نداده‌ام».

نقل است که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش پستان در او مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: «آری، که آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید». و گفت: «با شما می‌گویم که کار من با او آسان نیست و شما می‌گویید که: بادنجان بخور». و گفت: «هفتاد سال است تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه‌یی بر مراد نفس نرفته‌ام».

نقل است که شیخ را پرسیدند که: «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است؟». گفت: «اگر به شریعت گیرید همه راست است، و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرح‌ها دارد، و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبّه‌یی از نور فروبرده‌اندو به‌عنان آسمان درمی‌شد؛ وآن‌روز که‌این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم. جبریل بیامد، و علمی سبز بزد تا به عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به‌قیامت». وگفت: «یک روز خدا به من ندا کرد که: هر آن بنده که به مسجد تو درآید، گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند به زندگانی تو و پس مرگ تو، روز قیامت از عَبّادان خیزد». و گفت: «مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان». و گفت: «اگر دنیا همه زرکند و مومن‌را سر آنجا دهد همه در رضاءِ او صرف کند، و اگر یک دینار در دستِ کم‌خوردی کنی، چاهی بکَنَد و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد، تا پس از مرگ او میراث

---

۱ ـ شاید: داشتن. و در این صورت سه جملهٔ بعد دنبالهٔ سخن خرقانی است.

خواران برگیرند و سَویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند». و گفت: «از این جهان بیرون می‌شوم و چهار صد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم، و خصمان در قیامت از دامن من درآویخته باشند، دوستر از آن که یکی سؤال کند، و حاجت او روا نکرده باشم». و گفت: «گاه گاه می‌گریم از بسیاری جهد، و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمهٔ نان قوم که خورم. و اگر خواهی با تو بگذارم». و گفت: «فردا در قیامت با من گویند: چه آوردی؟ گویم: سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا در من و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پُر نجاست به من داده بودی من در جملهٔ عمر در پاک کردن او بودم». و گفت: «از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند، بیارند و به گناه همهٔ خراسانیان عذابم کنند». و گفت: «بیامدمی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی: تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند». و گفت: «**علی** گفت ـ رضی‌اللّٰه‌عنه ـ الهی! اگر یک روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده». و گفت: «مردمان دعا کنند و گویند: خداوندا! ما را به سه موضع فریاد رس: یکی در وقت جان کندن، دوّم در گور، سیّوم در قیامت. من گویم: الهی! مرا به همه وقتی فریاد رس».

نقل است که گفت: «یک شب حق ـ تعالی ـ را به خواب دیدم. گفتم: شصت سال است تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو باشم. حق ـ تعالی ـ گفت: به سالی شصت طلب کرده‌ای، و ما در ازل آلازال در قِدمْ دوستی تو کرده‌ایم». و گفت: «یک بار دیگر حق ـ تعالی ـ را به خواب دیدم که گفت: یا **بوالحسن**! خواهی که تو را باشم؟ گفتم: نه، گفت: خواهی که مرا باشی؟ گفتم: نه. گفت: یا **اباالحسن**! خلقِ اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم، تو مرا این چرا گفتی؟ گفتم: بار خدایا این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی». و گفت: «شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار زار می‌گریستند از ملایکه. گفتم: شما کیستید؟ گفتند: ما عاشقان حضرتیم. گفتم: ما این حالت را در زمین تب و لرز گوییم و فسره، شما نه عاشقانید. چون از آنجا بگذشتم ملایکهٔ مقرّب پیش آمدند و گفتند: نیک ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند به حقیقت. عاشق آن کسی می‌باید که از پای سرکند و از سر پای، و از پیش پس کند و از پس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین. که هرکه یک ذرّه

خویش را باز می‌یابد یک ذرّه از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فرو شدم. گفتم: تو می‌دم تا من می‌دمم، تا از ما کدام غالب آید!». و گفت: «در خواستم از حق ـ تعالی ـ که مرا به من نمای چنان که هستم. مرا به من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی در نگرستم و می‌گفتم: من اینم؟ ندا آمد: آری. گفتم: آن همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟ ندا آمد که: آن همه ماییم، تو اینی». و گفت: «چون به هستی او در نگرستمی، نیستیِ من از هستی خود[1] سر برآورد. چون به نیستی خود نگرستم هستیِ خود را نیستیِ من برآورد. پس ماندم، در پس زانوی خود بنشستم، تا دمی بود. گفتم: این نه کار من است».

نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت: «کاشکی دل پرخونم بشکافتندی و به خلق نمودندی، تا بدانندی که با این خدای بت‌پرستی راست نخواهد آمدن». پس گفت: «سی گز خاکم فروتر بَرید که این زمین زَبَر **بسطام** است، روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک **بایزید** بود». و آنگاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند، شب را برفی عظیم آمد، دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند. دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند: شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می‌کرد، و در افواه است که: شیخ گفته است که: «هرکه دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود». و مجرّب است. از بعد آن شیخ را دیدند در خواب. پرسیدند که: «حق ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟». گفت: «نامه‌یی به دست من داد. گفتم: مرا به نامه چه مشغول می‌کنی؟ تو خود پیش از آن که بکردم دانسته‌ای که از من چه‌آید و من خود می‌دانستم که از من چه آید. نامه به کرام‌الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار نَفَسی با تو باشم».

نقل است که **محمّد بن‌الحسین** گفت: «من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس. آخر شیخ مرا گفت: هیچ مترس در آخر کار، از رفتنِ جان است که گویی: همی ترسم؟ گفتم: آری. گفت: اگر من بمیرم پیش از تو، آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو، و اگر همه سی‌سال بود. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم». نقل است که پسرش گفت: «در وقت نزع، پدرم راست بایستاد و گفت: در آی و علیک‌السلام». گفتم:

---

۱ ـ ظ: از هستی او.

«یا پدر که را بینی؟». گفت: «شیخ **ابوالحسن خـرقانی** که وعـده کـرده است، از بـعد چندین‌گاه، و این‌جا حاضر است تا من نترسم و جماعتی از جوانمردان نیز با او به هم این بگفت: و جان بداد. رحمةاللّه علیه».

۸۰
۸

ذکر شیخ ابراهیم شیبانی، [رحمةاللّه علیه[1]]

آن سلطان اهل تصوّف، آن برهان بی‌تکلفّ، آن امام زمانه، آن همام یگانه، آن خلیل ملکوت روحانی، آن قطب وقت، **شیخ ابراهیم شیبانی** ـ رحمةاللّٰه علیه رحمةً واسعةً ـ پیری به حقّ و شیخی مطلق بود و مشارٌالیه و محمودْ اوصاف، و مقبول طوایف. و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنان که **عبدالله مُنازل** گفت: «**ابراهیم** حجّت خدای است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدّعیان است». و رفیع قدر و عالی همّت بود و جدّی به کمال داشت و مراقبت بر دوام، و همه وقتی محفوظ، چنان که گفت: «چهل سال خدمت **ابو عبدالله مغربی** کردم. در این چهل سال از مأکولات خلق هیچ نخوردم. در این چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام شوخگن نگشت، و در این چهل سال در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت‌المعمور». و گفت: «هشتاد سال است که به شهوت خویش هیچ چیز نخورده‌ام». و گفت: «به **شام** مرا کاسه‌یی عدس آوردند. بخوردم و به بازار شدم. ناگاه به جایی درنگریستم، خُمهای خمر دیدم. گفتند: چه می‌نگری خمهای می است! گفتم: اکنون لازم شد بر من حِسبت کردن. در ایستادم و خمهای می ریختم، و مرد تن زده پنداشت که من کسِ سلطانم. چون مرا باز شناخت، به نزدیک **طولون** برد تا دویست چوبم بزدند و به زندانم باز داشتند. مدتی دراز بایستادم. **[ابو] عبداله مغربی** آنجا افتاد. شفاعت کرد. پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد. گفت: تو را چه افتاد؟ گفتم:

---

۱ ـ از «هـ» افزوده شد.

سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن. گفت: ارزان جَستی». و گفت: «شصت سال بود تا نفسم لقمه‌یی گوشت بریان آرزو می‌کرد و نمی‌دادمش، یک روز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش به استخوان رسید و بوی گوشت پدیدآمد. نفسم فریاد گرفت[1] و بسی زاری کرد که: برخیز و از این گوشت برای خدای اگر وقت آمده است لقمه‌یی بخواه. برخاستم. بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد، چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می‌کردند و او فریاد می‌کرد و بوی گوشت بریان برخاسته. نفس را گفتم: هلا! بستان گوشت‌بریان. نفسم‌بترسید و تن‌زد و به‌سلامت ماندن قانع‌شد».

نقل است که گفت هرگاه که به **مکّه** رفتمی نخست روضهٔ پیغمبر را علیه‌السلام، زیارت کردمی. پس به **مکه** بازآمدمی. آن‌گه به **مدینه** شدمی، دیگر بار زیارت روضه بکردمی و گفتمی: السّلام‌علیک یا رسول‌اللّٰه، از روضه آواز آمدی که: و علیک‌السلام ای پسر **شیبان**». و گفت: «در گرمابه شدم و آبی بود، فرا گذاشتم. جوانی چون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داد که: تا چند آب بر ظاهر پیمایی؟ یک راه آب به باطن فروگذار. گفتم: تو مَلَکی یا جنّی یا اِنسی بدین زیبایی؟ گفت: هیچ کدام. من آن نقطه‌ام زیرِ بیِ بِسم‌اللّٰه. گفتم: این همه مملکت توست؟ گفت: یا **ابراهیم**! از پندار خود بیرون آی تا مملکت بینی».

و از کلمات اوست که گفت: «علم فنا و بقا بر اخلاصِ وحدانیّت گردد و دوستی عبودیّت، هرچه جز این بود آن است که تو را به غلط افگند و زندقه بار آورد». و گفت: «هر که خواهد که از کَوْن آزاد آید، گو: عبادت خدای ـ تعالی ـ به اخلاص کن. هرکه در عبودیّت به اخلاص بود از ما سِوَی اللّٰه آزاد گردد». و گفت: «هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند، بدان که حق ـ تعالی ـ او را مبتلا گرداند که پردهٔ او دریده شود در پیش اقران». و گفت: «هرکه ترک کند خدمت مشایخ، مبتلا شود به دعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدآن دعوی‌ها». و گفت: «هرکه خواهد که معطّل گردد و عمل او باطل شود، گو: دست در رخصت زن». و گفت: «سفله آن بود که در خدای عاصی شود». و گفت: «سفله آن است که از خدای نترسد». و گفت: «سفله آن است که منّت نهد به عطای خویش بر عطا ستاننده». و گفت: «شرف در تواضع است و عزّ در تقوی و آزادی

---

[1] ـ ظ: در گرفت.

در قناعت». و گفت: «چون خوف در دل قرار گیرد. موضع شهوات بسوزاند در وی، و رغبت دنیا از وی برآید». و گفت: «توکل سرّی است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که به سرّ وی مطلع نگردد جز خدای». و گفت: «از خدای ـ تعالی ـ مؤمنان را در دنیا بدآنچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است: عوضش ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعهٔ جمال برادران کردن». «گفتند: «ما را چرا دعایی نمی‌کنی؟»[1]. گفت: «**مِن مُخالَفَةِ الوقت سوءُالادب**[2]». و کسی از او وصیّتی خواست. گفت: «خدای را یاد می‌دار و فراموش مکن، و اگر این نتوانی مرگ را یاد می‌دار». رحمةاللّه‌علیه.

---

۱ ـ ظ: افتاده دارد.

۲ ـ در هر دو چاپ «ن» و «ق». مخالفت (با تاءِ کشیده) است.

۸۱

۹

ذکر ابوبکر صَیْدَلانی، رحمةاللّه علیه

آن فلک عبادت، آن خورشید سعادت، آن چشمهٔ رضا، آن نقطهٔ وفا، آن شیخ ربّانی، شیخ **ابوبکر صیدلانی** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از جملهٔ مشایخ و اعلاءِ ایشان بود، و صاحب جمال برصفتی که در عهد خویش همتا نداشت. در حالت و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه، و از **فارس** بود و در **نیشابور** وفات کرد، و **شبلی** او را بزرگ داشتی عظیم، و سخن او است که گفت: «در جملهٔ دنیا یک حکمت است و هر یک را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف او است». و گفت: «صحبت کنید با خدای ـ عزّوجلّ ـ و اگر نتوانید با آن کس صحبت کنید که با خدا صحبت کند، تا به برکت صحبتْ او شما را به خدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد». و گفت: هرکه مصاحبت کند با علم، او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی». و گفت: «علم تو را بریده کند از جهل، پس جهد در آن کن، تا تو را بریده نگرداند از خدای، تعالی». و گفت: «وصل بی‌فصل است که چون فصل آمد وصل نماند». و گفت: «هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای، صدقْ او را مشغول گرداند از آن که او را فراغت خلق بود». و گفت: «راه به عدد خلق است». و گفت: «طریقْ خدای راست و بدو طریق نیست». و گفت: «مجالست خدا بسیارکن و باخلق اندک». و گفت: «بهترین خلق آن قوم‌اند که خیر در غیر نبینند، و دانند که راه به خدای بسیار است به جز از آن راه که خاصِّ این کس است، و امّا چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است». و گفت: «چنان باید که حرکات و سکنات مرد، خدای را بود یا به ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون

که غیر این بود که گفتم، آن هیچ نبود». و گفت: «عاقل آن است که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزون است دست از آن بدارد». و گفت: «هرکه را خاموشی وَطَر نیست، او در فضول است و اگرچه ساکن است». و گفت: «علامت مریدآن است که او را از غیرِ جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند». و گفت: «زندگانی نیست مگر در مرگِ نفس، و حیات دل در مرگ نفس است». و گفت: «ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس، ولیکن امکانْ از نفس برون آمدن به خدای است، و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا». و گفت: «نعمت عظیم‌تر، از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم‌تر حجابی میان تو و خدای نفس است. پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس». و گفت: «مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدآن درگاه در شود». و گفت: «من چه کنم و جملهٔ خلق دشمن من؟» و گفت: «بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بود».

نقل است که کسی گفت: «مرا وصیّتی بکن». گفت: «همّت، همّت، که همّت مقدّمِ همه اشیاءِ است و مدار جملهٔ اشیاء بر او است و رجوع جملهٔ اشیاء به او است».

چون شیخ وفات کرد، اصحاب گفتند: «لوح بر سر خاک او راست کردیم و نامِ او بر آنجا نبشتیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی، و لوح ببردی و از آنِ هیچ کس دیگر خراب نکردی». از استاد **ابوعلی دقّاق** پرسیدند سرّ این. گفت: «آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود. تو می‌خواهی که آشکارا کنی؟ حق ـ تعالی ـ نهان می‌کند». **و اللّهُ اَعلمُ بالّصواب.**

۸۲
۱۰

ذکر شیخ ابوحمزهٔ بغدادی، رحمة اللّه علیه

آن سالک طریق تجرید، آن سایر سبیل توحید، آن ساکن حَظیرهٔ قدس، آن خازن ذخیرهٔ اُنس، نقطهٔ دایرهٔ آزادی، وَتَدِ عالم **ابوحمزهٔ بغدادی** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از طایفهٔ کبار بود و از اجلّهٔ ابرار، و در کلام حظّی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث به کمال، و پیر او **حارث مُحاسبی** بود و صحبت **سریّ** یافته بود و با **نوری** و **خیر نسّاج** قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود، و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد، پس **نوری** در پیش رفت تا خدای ـ تعالی ـ همه را خلاص داد؛ و در مسجد **رُصافیّهٔ**[1] **بغداد** وعظ گفتی و **امام احمد** را چون در مسئله‌یی اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی: «در فلان مسئله چه گویی؟». زبانی شافی داشت و بیانی صافی. روزی نزدیک **حارث‌مُحاسبی** درآمد. وی را یافت، جامه‌ای لیطف پوشیده و بنشسته، و **حارث** مرغی سیاه داشت که بانگ کردی. در آن ساعت بانگی بکرد. **ابوحمزه** نعره بزد و گفت: «لبّیک یا سیّدی». **حارث** برخاست و کاردی بگرفت و گفت: «**اَضْرِبُ فیهِ**» و قصد کشتن وی کرد، مریدان در پای شیخ افتادند تا وی را از او جدا کنند. **ابوحمزه** را گفت: «**اَسْلِم یا مطرودا!**». گفتند: «ایّهاالشّیخ ما جمله او را از خاصّ[2] اولیاءِ و موحّدان دانیم. شیخ را این تردد با او از کجا افتاد؟». **حارث** گفت: «مرا با وی تردد نیست و در وی جز نیکویی نمی‌بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید نمی‌بینم. امّا چرا وی را چیزی باید گفت که

---

۱ ـ ظ: «رصافه» صحیح است. به تعلیقات نگاه کنید.

۲ ـ ظ: خواص

به افعال حلولیان ماند؟ یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بود؟ مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می‌کند، چرا او را از حق سماع افتد؟ حق ـ جلّ و علا ـ متجزّی نه، و دوستان اورا جز باکلام او آرامْ نه، و جز با نام او وقت و حالْ خوش نه، و وی را به چیزها حلول و نزول نه، اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه». **بوحمزه** گفت: «اگرچه[1] در میان این همه راحت و لباس‌های فاخر نشسته‌ای و مرغی به تمکّنِ صفوت غرق شده، چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است؟». **حارث** گفت: «توبه کن از این چه گفتی و اگر نه خونت بریزم». در حالت گفت: «ایّهاالشّیخ هرچند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود به فعل قومی گمراه، توبه کردم». و از این جنس سخن او بسیار است، تا به جایی که وقتی می‌گفت که: «ربّ‌العزه را دیدم جهراً مرا گفت: یا **باحمزه! لاتَتْبَعِ الْوَسْواسَ و ذُقْ بَلاءَالنّاس**». ـ خدای را آشکارا دیدم. مرا گفت :یا **باحمزه**!متابعت وسواس مکن و بلاءِ خلق بچش[2] ـ و چون این سخن از او بشنودند او را رنج بسیار نمودند، به سبب این سخن بلای بسیار کشید. اگر کسی گوید: خدای را در آشکاری به حسّ چون توان دید در بیداری؟ گوییم: بی‌چگونه توان دید. چون بصر او صفتِ بصر کسی گردد، به بیداری تواند دید. چنان که در خواب رواست دیدن. اگر گویند: **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ ندید، این چگونه باشد؟ گوییم: چنان که کلامْ خاص به **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ رؤیتْ خاص به **محمّد** بود ـ صلی‌اللّٰه‌علیه‌وسلّم ـ آن قوم که با **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ بودند کلام حق شنودند و به خود نشنیدند، که ایشان را زهرهٔ آن نبودی که کلام حق ـ تعالی ـ شنیدندی. بل که به نور جان **موسی** ـ علیه‌السلام ـ شنودند و بی او هرگز نشنیدندی. همچنین اگر کسی [را] از امّت **محمّد** ـ صلی‌اللّٰه‌علیه‌وسلّم ـ رؤیتی بود، نه‌از او بود. آن به‌نور جان **محمّد** بود ـ علیه‌السّلام ـ نه آن‌که هرگز صد ولیّ به گَردِ نبیّ رسد، لیک اگر **محمّد** ـ علیه‌السّلام ـ ولیّ رابرگزیند تابه‌نور اوچیزی‌بیند، دلیل آن نکند که آن‌کس از نبیّ زیادت‌بود، امانبیّ را دستِ آن‌بود که از آنچه او می‌خورد، لقمه‌یی امت‌را دهد، چنان‌که **موسی** ـ علیه‌السلام ـ قوم‌خود را کلام حق بشنوانیدو چنان که **محمّد** ـ علیه‌السّلام ـ گفت: «**سلامٌ عَلَیْنا وَ عَلی عِبادِاللّٰه الصّالحین**».. چون سلامْ خاصّ

---

۱ ـ ظ: اگر نه.

۲ ـ نسخه‌ها: بخش. تصحیح باتوجه به اصل سخن در سطر بالاتر است.

محمّد بُوَد، اگر یکی از امت را به سبب او آن دست دهد، عجب نبود و از جهت این سرّ بود که **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ گفت: خداوندا مرا از امت **محمّد** گردان». و دیگر جواب آن است که: دیدی که **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ می‌خواسته است، در حقّ خود می‌خواسته است و آن‌چنان در هیجده هزار عالم نگنجد. پس دیدِ **بوحمزه** بر قدر او بوده باشد چنان که مرید **بوتراب نخشبی** که حق را می‌دید و با این همه طاقت دیدار **بایزید** نیاورد، که چون حق بر قدر **بایزید** متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فروشد، و چنان که **صدّیق** را یک بار متجلی می‌شود و جملهٔ خلق را یک بار. پس تفاوت در دیدار آمد، لاجرم چون دیدِ **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ در عالم نتوانست کشید ندید. اگر در دید تفاوت نبودی، فردا اهل بهشت نور دوالِ نعلین **بِلال** را سجده نکردندی.

بوحمزه را بسی سخن است در طریق تجرید، که مجرّدترین اهل روزگار او بود. و گفت: «دوستی فقرا سخت است و صبر نتوان[1] کرد بر دوستی فقر مگر صدّیقی». و گفت: «هرکه طریق به حق داند سلوک آن طریق بر او سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق ـ تعالی ـ او را تعلیم داده بُوَد بی‌واسطه، و هرکه طریق به استدلال داند یک بار خطا کند و یک بار صواب افتد». و گفت: «هرکه را سه چیز روزی کردند از همهٔ آفتها بِرَست: شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم». و گفت: «چون نفس تو از تو سلامت یافت، حقِّ وی بگزاردی، و چون خلق از تو سلامت یافت حقهای ایشان بگزاردی». و گفت: «علامت صوفی صادق آن است که بعد از عزّ خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد. علامت صوفی کاذب آن است که برعکس این بود». و گفت: «هرگاه که فاقه دررسیدی به من، با خود گفتمی: از که این فاقه به تو آمده است؟ پس اندیشه کردمی، کسی را بدآن فاقه اولیتر از خود ندیدمی. به خوشی قبول کردمی و با آن می‌ساختمی».

گفت: «روزی در کوه **لکام** بودم. به سه کس رسیدم که دو پلاس پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره، چون مرا بدیدند گفتند: غریبی؟ گفتم: هرکه را مأوی گاه او خدا بود، هرگز در غربت نبود. چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند. پس یکی گفت که: او را سَویق دهید. گفتم: من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد. در حال

---

۱ ـ ظ: نتواند.

سویقم دادند به شکر و قند چنان که خواستم. پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست؟ گفت: شکایت کردم با خدای ـ تعالی ـ از شپشی که دمار از من برآورده بود، تا مرا این پیراهن درپوشید».

نقل است که او سخنی خوش گفتی. روزی هاتفی آواز داد که: «بس سخنی نیکو گفتی، اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر». چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن، و خود پس از آن به هفته‌یی بیش نکشید که فرمان یافت. و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن می‌گفت در مجلس، چیزی بدو درآمد، از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد. رحمة‌اللّٰه‌علیه

۸۳
۱۱

ذکر شیخ ابوعَمرو نُجَیْد، رحمةاللّه‌علیه

آن عامل جدّ و جهد، آن کاملِ نذر و عهد، آن فرد فردانیت، آن مرد وحدانیت، آن مطلق عالم قید، شیخ **ابوعمرو نُجَیْد** ـ رحمةاللّٰه‌علیه ـ از کبار مشایخِ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوّف، و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت، و از **نشابور** بود و **جنید** را دیده و آخر کسی از شاگردان **ابوعثمان** که وفات کرد او بود. و او را نظری دقیق است، چنان که نقل کرده‌اند که شیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** با او به هم در سماع بود. **بوعمرو** گفت: «این سماع چرا می‌شنوی؟». گفت: «سماع شنویم بهتر از آن که بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم». **ابوعمرو** گفت: «اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی، صد ساله غیبت از آن به».

نقل است که چهل سال بود که تا عهد کرده بود که از خدای جز رضاءِ او نخواهد. دختری داشت که در حکم **[ابو]عبدالرّحمن**[۱] **سُلمی** بود. وقتی این دختر را عارضهٔ اسهال پدید آمد. جملهٔ اطبّا در علاج او فرو ماندند. شبی **عبدالرّحمن** پوشیده را گفت: «داروی این پدرت دارد». گفت: «چگونه؟». گفت: «چنان که اگر گناهی بکند حق ـ تعالی ـ این سهل گرداند». دختر گفت: «این از همه عجیب‌تر است». گفت: «پدرت عهد کرده است از چهل سال باز، که از حق ـ تعالی ـ جز رضاءِ حق نخواهد. اگر عهد بشکند و دعا کند، حق ـ تعالی ـ شفا دهد». پوشیده نیم شبی در محفّه نشست و نزدیک پدر آمد. گفت: «ای فرزند بیست سال است تا از این جا رفته‌ای، هیچ نیامدی. اکنون بدین نیم شب چرا

---

۱ ـ ظ: ابوعبدالرحمن.

آمدی؟». پوشیده گفت: «پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون **[ابو]عبدالرّحمن** امام وقت، و زندگانی دوست می‌دارم تا اَورادِ **عبدالرّحمن** و غمخوارگی دین خدا از تو می‌شنوم. و من نیز در میانه خدای را یاد می‌کنم. اکنون آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعایی بگویی تا حق ـ تعالی ـ حال مرا شفا دهد». **ابوعمرو** گفت: «نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری، و مردنی مرده به. برو ای جان پدر و مرا در گناه میندار. اگر من به جهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی». دختر گفت: «یکدیگر را وداع کنیم که مرا به دل چنین می‌آید که مگر اجل من نزدیک است؛ از این علت نَرَهم». گفت: «بیایم بر جنازهٔ تو نماز کنم». دختر وداع کرد و برفت تا به سرای خود رسید. علّت به صحت بدل گشته بود. تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست.

و او را کلماتی عالی است: از او می‌آید که گفت: «صافی نشود قدم هیچ کس در عبودیّت، تا آن‌گاه که همهٔ کارهای خویش جز ریا نبیند و همهٔ حالهای خویش جز دعوی نداند». و گفت: «حالی که نه نتیجهٔ علم باشد، اگر چه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن برخداوندش زیادت بود». و گفت: «هرکه فریضه ضایع کند در وقتی، بر وی لذّت آن فریضه حرام گردانند». و گفت: «آفت بنده در رضاءِ نفس اوست بدآنچه در اوست و هرکه در چشم خویش گرامی بود آسان باشد بر او گناه او». و گفت: «هر که دیدار او تو را مهذّب نگرداند، به یقین دان که او مهذّب نیست و ادب نیافته». و گفت: «بیشتر دعویها که تولّد کند در انتها،از فسادِ ابتدا بود، که هرکه را به ابتدا اساسی درست بوده باشد، انتها هم درست آید». و گفت: «هرکه قادر بود در پیش خلق به ترک گفتن جاه، آسانتر باشد بر او ترک گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن». و گفت: «هرکه راست بِاِستاد بدو، [به] هیچ کس کژ ننگریست و هرکه کژشود بدو، [به] هیچ کس راست نشود». و گفت: «هرکه را فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص». و گفت: «هرکه خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او به نزدیک خدای، گو: بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت به نزدیک او». و گفت: «انس گرفتن به غیراللّه وحشت است». و گفت: «فروترین درجهٔ توکل حسن ظّن است به خدا». و گفت: «تصوّف صبر کردن است در تحت امر و نهی». واللّه اعلم، رحمةاللّه‌علیه.

۸۴
۱۲

ذکر شیخ ابوالحسن الصّایغ، رحمةاللّه علیه

آن مُشرفِ خواطر و اسرار، آن مقبل اکابر و ابرار، آن سفینهٔ بحر عشق، آن سکینهٔ کوه صدق، آن از کوَنْ فارغ، شیخ **ابوالحسن‌الصّایغ** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ در **مصر** مقیم بود و از بزرگان اهل تصوّف و یگانهٔ وقت بود، و **بوعثمان مغربی** گفتی: «هیچ کس را نورانی‌تر از **بویعقوب نهرجوری** ندیدم و بزرگ همت‌تر از **ابوالحسن الصایغ**».

ممشاد دینوری گفت: «در بادیه **ابوالحسن‌الصایغ** را دیدم، نماز می‌کرد و آن کرگس بر سر او سایه می‌داشت».

ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب. گفت: «استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد، بر آن که او را مثل نباشد؟». و از او پرسیدند از معرفت. گفت: «منت دیدن است در کلِّ احوال و عجزِ گزاردن شکر نعمتها به جملهٔ وجود، و بیزاری است از پناه گرفتن و قوّت یافتن از همهٔ چیزها».

و از او پرسیدند که: «صفت مرید چیست؟». گفت: «آن است که حق ـ تعالی ـ فرموده‌است: **ضٰاقَتْ عَلَیْهِمُ‌الارضُ بمارَحُبَتْ وَضاقَتْ عَلَیهِمْ اَنْفُسُهم**. یعنی‌زمین با بسط وفراخنایِیِ خود تنگ‌است برمریدان، و تن‌ایشان برایشان تنگ‌گشته است. گرد جهانی‌می‌طلبند بیرون‌هر دوعالم». وگفت: «اهل‌محبت برآتش شوق که به‌محبوب دارند تنعمّ می‌کنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت». و گفت: «دوست داشتن تو خویش را، هلاک کردن است خویش را». و گفت: «احوالْ خود بدو نمی‌بود، چون بِاِستاد، حدیث‌نفس شد و ساختن طمع گشت» ـ و این سخن پسندیده است که هر چه نفس

را در آن مدخل پدید آید، آن کدورتِ منی، تصفیهٔ آن را تباه کند ـ و گفت: «تمنا و امل از فساد طبع است». رحمةاللّٰه علیه.

۸۵
۱۳

ذکر شیخ ابوبکر واسِطی، رحمة‌اللّه علیه

آن مُعَظَّمِ مَسند ولایت، آن موحّدِ مقصدِ عنایت، آن **خضر** کنزِ حقایق، آن بحر رموز دقایق، آن وَرای صفتِ قابضی و باسطی، قطب جهان **ابوبکر واسطی** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ کاملترین مشایخ عهد بود، و شیخ‌الشّیوخ عهد و وقت و عالی‌ترین اصحاب، و بزرگ همت‌تر از او، کس نشان نداد، در حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب **جنید**. و گویند از **فَرغانه** بود و به **واسط** نشستی و به همهٔ انواعْ محمود بود و بر همهٔ دلها مقبول، و تا صاحب نفسی نبود به عداوت او بیرون نیامد. عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند، تا هر کسی را مجال نبودی گردِ آن گشتن. و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وُسع کس نیاید و توجهی که به خدا داشت در جملهٔ امور، کسی را آن نبود و سخن توحید از او زیباتر کس بیان نکرد.

نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش به در کردندی. چون به **باورد** آمد آنجا قرار کرد و مردمْ به **باورد** بر او جمع آمدند. اما کلمات او را فهم نکردند، تا حادثه‌یی افتاد که از آنجا برفت به **مرو**، و مردم **مرو** را طبع او قبول کرد. پس عمر آنجا بسر برد.

نقل است که یک روز به اصحاب می‌گفت: که: «هرگز تا **ابوبکر** بالغ شده است روز بر وی گواهی نتوان دادن به خوردن، و شب به خفتن». و هم او می‌گوید: «در باغی

حاضر آمدیم به مهمی دینی، مرغکی بر سر من همی پرید، بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می‌داشتم. مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می‌کرد. صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت، پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم. اتفاق را او خود مرده بود. به غایت دلتنگ گشتم، و بیماری آغاز کرد. مدت یک سال در آن بیماری بماندم. یک شب **مصطفی** را ـ علیه‌السلام ـ به خواب دیدم. گفتم: یا رسول اللّٰه! یک سال است تا نماز از قیام به قعود آورده‌ام وضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است. گفت: سبب آن است که **شَکَتْ عُصفورٌ مِنْکَ فی الحَضْرَةِ** ـ بُنجشگی از تو شکایت کرد. عذر خواستن فایده نمی‌دارد ـ بعد از آن گربه‌یی درخانهٔ ما بچه‌آورده بود و من در آن میان بیماری، تکیه زده بودم و تفکری می‌کردم. ماری دیدم که بیامد و بچهٔ این گربه در دهان گرفت. من عصای خود برسر مار انداختم. بچهٔ گربه را از دهان بینداخت، تا مادرش بیامد و بچهٔ خویش برگرفت. من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحت نهادم و نماز به قیام باز بردم. آن شب **مصطفی** را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم. گفتم: یا رسول‌اللّٰه! امروز تمام به حال صحت باز آمدم. گفت: سبب آن بود که **شَکَرَتْ مِنْکَ هِرَّةٌ فِی الحَضْرةِ**. گربه‌یی در حضرت از تو شکر گفت».

نقل است که‌روزی به اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود. ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد. هزار ذره به هم برآمده بود. شیخ گفت: «شما را این حرکات ذرّه‌ها تشویش می‌آرد؟». اصحاب گفتند: «نه». شیخ گفت: «مرد موّحد آن است که اگر کَوْنَیْن و عالمین و باقی هرچه هست، اگر همچنین در حرکت آید که این ذرّه‌ها، یک ذرّه درون موحّد را تفرقه پدید نیاید اگر موحّد است». و گفت: «**الذّاکرونَ لِذِکْره اکثرُ غَفْلَةً مِن اَلنّاسی لِذِکْره**». ـ یادکنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او ـ از آن که چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد. زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند، که ذکرِ غیرِ مذکور باشد. پس اِعراض از مذکور با پنداشتِ ذکر به‌غفلت نزدیکتر بود از اِعراضِ بی‌پنداشت، و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور، پنداشتِ حضور نیست. پس پنداشتِ حضور، بی‌حضور به غفلت نزدیکتر از غیبتِ بی‌پنداشت. از آن که هلاک طُلّابِ حق سزاوار در پنداشت ایشان است. آنجا که پنداشت بیشتر، معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر، و حقیقتِ پنداشتِ ایشان

به همّت عقل باشد و عقل از همّت حاصل آید، و همّت را به این همّت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور، چون غایب از خودْ غایب بود و به حق حاضر، آن ذکر بود که آن مشاهده باشد، و چون از حق غیبت بود و به خود حضور، آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت، از غفلت بود».

نقل است که روزی به بیمارستانی شد. دیوانه‌یی را دید که های‌هویی می‌کرد و نعره همی زد. گفت: «آخر چنین بندی گران برپای تو نهاده‌اند، چه جای نشاط است؟». گفت: «ای غافل بند بر پای من است نه بر دل».

نقل است که روزی به گورستان جهودان می‌رفت و می‌گفت: «این قومی‌اند همه معذور و ایشان را عذر هست». مردمان این سخن بشنیدند. او را بگرفتند و می‌کشیدند تا به سرای قاضی، قاضی بانگ بر او زد که: «این چه سخن است که تو گفته‌ای که جهودان معذور اند؟». شیخ گفت: «از آنجا [که] قضاء تواست معذور نیند، اما از آنجا که قضاءِ اوست معذور اند».

نقل است که شیخ را مریدی بود. روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت، پس روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدّش بیامد و بازگشت و غسل کرد. این سخن با شیخ بگفت. شیخ گفت: «شاد بدآن باش که سخت فرا گیرند. اگرت فرو گذارند از تو فارغ‌اند».

نقل است که شیخ وقتی به **نیشابور** آمد. اصحاب **بوعثمان** را گفت که: «شما را به چه فرمایند؟» گفت: «به طاعت دایم، و تقصیر در وی دیدن». شیخ گفت: «این گبرگیِ محض است که شما را می‌فرمایند. چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و دانندهٔ آن؟».

نقل است که یک بار شیخ **ابوسعید ابوالخیر** قصد زیارت **مرو** کرد. بفرمود تا کلوخ برای استنجاء در توبره نهادند. گفتند: «شیخا در **مرو** کلوخ همی یابیم. سرِّ این چیست؟». شیخ گفت: که: «شیخ **ابوبکر واسطی** گفته است ـ و او سرِ موحّدان وقت خویش بوده است ـ که: خاک **مرو** خاکی زنده است روا ندارم که من به خاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را ملوّث گردانم».

و از کلمات اوست که: «در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست. هرکه روی در خود دارد قفاء او در دین بود، و هرکه روی در دین دارد قفاء او در خود بود.

هرکجا که تویيِ توست حظ توست و خلاف راه است، و هرکجا که ناکامیِ توست مجال دین آنجاست». و گفت: «شرعِ توحید است و حقِّ توحید. شرع توحید را گذر به دریای نبوّت است، و حقِّ توحید محیط است. راه شرع بر آلت است چون سمع و بصر، و اثبات تو نسبت به شرک دارد و وحدانیّت از شرک منزّه است. ایمان که رَوَد در کوکبهٔ شرک رود. ایمان پاک است اما غذاء او ظنّ. شرک صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال، و این خلق در دریای کَینونیّت غرق شده‌اند و اسبابْ دستگیر ایشان نه، به واسطهٔ انبیا از دریای خَلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریای وحدانیّت غـریق شـوند و مستهلک شوند. کس از ایشان نشان ندهد. شرعِ توحید چون چراغ است و حقِّ توحید چون آفتاب. چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد، نور چراغ به عالم عدم شود. موجودی بود در عدم. و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود. شرع توحید نسخ‌پذیر است و حقِّ توحید نسخ‌پذیر نیست. زبان به دل نسخ شود. مرد به دل رسد، زبان گنگ شود؛ و دل به جان نسخ شود آن‌گاه هرچه گوید، مِنَ‌اللّٰه بود؛ و این سخن در عینْ نیست، در صفت است. صفت بگردد اما عین نگردد. آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند. صفت آب بگردد اما عینِ آب، نگردد. حق ـ تعالی ـ در صفت بیگانگان این گفت: **امواتٌ غیرَ احیاء** ـ در صورت زنده‌اند و در صفت مرده ـ زندگی آن بود که ذات از حیات متمتّع بود و ایشان زیان زدهٔ حیات خود اند. و از مؤمنان خبر میدهد: **بَلْ اَحْیاءٌ عندَرَبِّهِمْ**. مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی‌جان به راه فـرو شـود. ایـن طـایفه از مـعدومانِ موجودند، و بیگانگانْ موجودانِ معدوم‌اند. هرکه به خود زنده است مرده است، و هرکه به حق زنده است نمیرد. مرگ نه مرگِ کالبَد است و عدم نه عدمِ کالبد. آنجا که وجود است جانْ نامحرم است تا خود به کالبد چه رسد».

و گفت: «شناخت توحید، وجود هیچ کس می‌نپذیرد و کس را زهرهٔ آن نیست که قدم به صحراء وجود نهد چنان که مشایخ گفته‌اند: **اثباتُ‌التَّوْحیدِ اِفسادٌ فی التَّوْحیدِ** و پیری می‌گوید: **اَکْثَرُ ذَنْبی بمعرفتی**[1] **ایّاهُ**. هرکه با وجود او خطبهٔ وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجل می‌کند، و هرکه باوجود خود خطبهٔ وجود او می‌خواند بر شرک خود گواهی می‌دهد. هرکه با هستی او هستی خود طلبد کافرست، و هرکه با هستی خـود

۱ ـ ظ: معرفتی.

هستـی او طلبد ناشناخته است. هرکه خود را دید او را ندید؛ و هرکه او را دید خود را ندیـد و از خودش یـاد نیاید. جـان از شادی بُرید و در پردهٔ عزّت بماند. حق ـ تعالی ـ او را از حضرت قدس به خلیفتی فرستـاد تا در ولایت انسانیّت او را نیابت می‌دارد و او را بـه خلق می‌نماید بی او، و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نـه حـرف و نه صوت، و نه فهم و نه خیال و نه شرک. اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشـارت کنـد شرک بود و اگر گوید: دانستم، جهل بود و اگر گوید: شناختم، فزونی بـود، و اگر گـوید: نشنـاختم مخذول بود و مطـرود. عدمی بـود در وجود و وجودی بـود در عدم، نـه مـوجود بود در حقیقت و نـه معدوم، هم مـوجـود بر حـقیقت هـم معدوم. عبارت محرمِ راه توحید نیست، و دانستْ در راه توحید بیگانه است و توّهم و ظنّ این همه گَردِ حَدَث دارد. توحید در عالم قدسِ خویش پاک است و منزّه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان. این همه لوثِ بشریّت دارد و شناختِ توحید از لوث بشریّت منـزّه است. وَحْدَه لاشریکَ له این اقتضا می‌کند. برقی از شواهب الهیّت بتـابد، بـا بشریّت آن کند که عصاء **موسی** با سَحَرهٔ **فرعون** کرد. **وَاللهُ غالبٌ عَلَی اَمرِه**. نورِ الهی همهٔ چیزها را در کنف خود بدارد. گوید شما به صحراء وجود مَیایید که آتش غیرت همه را بسوزد. ماخود روزی شما را به شما رسانیم. اسرار مشایخْ روضهٔ توحید است نه عین توحید، آنجا که ثناء ذکر کبریاءِ اوست، وجود و عدم خلق هر دو یکی است، آنجا که عزّت است افتقار و انکسار خلق یکی است، آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است به نفی خود انکار نتوان کرد، که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود. نه روی اثبات و نه روی نفی، هم مثبت و هم منفی قـدرت تـو را جـلوه مـی‌کند، وحـدانـیّت مـعزول می‌گرداند». و گفت: «در همهٔ آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بباید. دل معنیی است که جز در **آدم** و فرزندان او نیست، و دل آن بود که راه شهوت و نـعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راهبرِ تو باشد. زبان دل باید، که به خود دعوت کند نه زبان قول. مرد باید که گنگِ گویا بود نه گویای گنگ. مرد آن است که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند، نه در لعنت کردن شیطان. ابـلیس می‌گوید ـ علیه‌لعنةً ـ: از چهرهٔ ما آینه‌یی ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تـو

آینه‌یی ساختند و در پیش ما داشتند. ما در تو نگریم و برخود می‌گرییم و تو در ما می‌نگری و برخود میخندی. باری راه رفتن از او بیاموز، که در راه باطل سر بیفگنْد و ملامت عالم از او درپذیرفت و در راه خود مرد آمد. تو از دل خود فتوی درخواه که: اگر هر دو کَوْن بر تو لعنت کنند به هزیمت خواهی شد؟ قدم در این راه منه. اگر این حدیث به ملامتِ هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن. اگر در دو عالم به کاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری، کلیدِ عهد باز فرستاده باشی، تا هر مویی که بر سروتن توست از او تبرّا نکنی و او به انکار تو بیرون نیاید، تولّای تو به حضرت درست نیاید. چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است ـ یعنی بهشت ـ و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود ـ یعنی دوزخ ـ و تو از او، او را خواه، چون او تو را باشد همهٔ چیزها پیش تو باشد کمربسته».

و گفت: «هر جزوی از اجزاءِ تو باید که در حقِّ جزوی دیگر محو باشد، که دویی در راه دین شرک است، تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا راز خود بگوید. تا هرچه نسبت به تو دارد در شواهد الهیّت محو شود، و حدیث محو و فقر می‌گویند. اینت ظلمی عظیم: دیگر را نفی می‌کنند و خود را اثبات. نشان آن که مرد را به صحرای حقیقت آورده باشند آن است که پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او وَرای همهٔ چیزها باشد نه چیزی وَرای او».

و گفت: «گویندهٔ برحقیقت آن بود که گفتِ او برسد در او، و او را سخن نماند و از آن سخن گفتن، خود آزاد بود؛ و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود؛ و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند، آن سخن به فتوای نفس می گوید. نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می‌دهد تا او در غرورِ خود بود و خلق در غرور وی. چنان که حق ـ عزّوعلا ـ می‌فرماید: **ظلماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ**. هرکه سخن گوینده به حق نشنود چشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشک شود چنان که هرگز از آن چشمه حکمت نزاید. هرکه از خانهٔ خود بیرون آید و راه با خانهٔ خود باز نداند آن‌کس را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست. درویش به نور دل باید که رود، و به روزگار ما به عصا می‌روند زیراکه نابینا اند. هرکه داند که چه می‌گوید و از کجا می‌گوید او را سخن مسلّم نیست. چنان که زنان را حیض است، مریدان را در راه ارادت حیض

است. حیضِ راه مریدان از گفت افتد، و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس بود که او را حیض نباشد، همهٔ ایّامش طُهر باشد. اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را، و سخن صفتی است از صفات ذات. همهٔ انبیاء متکلّم بوده‌اند لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی می‌کند که او را زبان غیب است. مرد باید که گویندهٔ خاموش بود و خاموش گویا، که آن حضرت وَرای گفت و خاموشی است. نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید هزار زبان. خدا ترسِ با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ بینی، یک دل خداشناسِ با نور نبینی در دوزخ. مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گوی بود».

و گفت: «خلعتی دادند با شرک برآمیخته، چنان که کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته، یکی را کرامتی، یکی را فراستی، یکی را حکمتی، یکی را شناختی. هرکه عاشق خلعت شد، از آنچه مقصود است باز ماند و آن مقامها در عالم شرع است. کسانی را که به نور شرع راه روند، زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزلِ راه‌روان است، که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرّاشانند و بردرگاه روح پرده‌ها برمی‌دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند. باز آن کسان که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفات را آنجا گذر نبود، که آنجا نه زهد بود، نه ورع، و نه توکل بود و نه تسلیم، و نه به مانند این روش بود. روش باید که به روح بود. چنان که روح است و نشان‌پذیر نیست، راه وی نیز نشان‌پذیر نیست. هرکه تو را از راه خبر می‌دهداز صفات نفس خبر می‌دهد، که این حدیث نشان‌پذیر نیست. از طلب پاک است، از نظر پاک است، هرکه را بینی که کمر طلب برمیان بسته است هرچند بیشتر طلبد دورتر بود. به ایشان نمودند که: کار ما از علت پاک است و نظر از علت است، و طلب شما بر دامنِ وجود بستم به حکم کرم، و نموده را بر دامن دیده بستم. نموده بود که شما به نظر آوردید، نه نظر علّت دیده بود».

و گفت: «این خلق در عالم عبودیّت فرو شدند. هیچ کس به قعر نرسید، هیچ کس این دریای عبودیّت را عبور نتوانست کردن. چون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید. راه اهل حقیقت در عدم است. تا عدم قبله ایشان نیاید راه نیابند، و راه اهل شریعت در اثبات است، هرکه بودِ خود نفی کند به زندقه افتد اما در راه حقیقت هرکه

اثبات خود کند به کفر افتد. بردرگاه شریعت اثبات باید، بردرگاه حقیقت نفی؛ دیدهٔ صورت جز صورت نبیند و دیدهٔ صفت جز صفت نبیند. و این حدیث وَرای عین است و وَرای صفت. باید که از دریای سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار، و هر صفت که در عالم هست فرو خورد. آن گاه مرد روان شود و **لایَبْقَی فِی الدّارِ دیّارٌ**. دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود، راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف، و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم. از برای آن که نه عدم دانند و نه وجود. آن که خلق وجود دانند نه وجود است به حقیقت، بل که عدم است و آنچه عدم می‌دانند نه عدم است. عدم، این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات، که هر دو طرف او از عین اثبات پاک است، و وجودی که یک طرف او عین و رقم حیات دارد، **لَمْ یَکُن فَکَانَ**».

و گفت: «مرید در اول قدم مختار بود، چون بالغ شود اختیارش نماند. علم او در جهل خود بیند، هستی او در نیستی خود بیند، اختیار او در بی‌اختیاری خود بیند، بیان کردن او بیش از این، آفت است. اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست. این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود. اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی، که در دریای **هند** و **روم** مجاهده است، در دریای اسلام مشاهده باید. که مجاهده‌یی که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید. پندارد که پاک شد. رنگش برود اما همچنان نجس باشد. هرکه برونْ مرد بود درون مرد بود. آن‌جا که قدم این جوانمردان است همهٔ مریدان مشرک‌اند و بنای راه ارادت مریدان بر شرک است. ایمان را ضدّ است، و آن کفر است، و توحید را ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شکّ است، و این همه حجاب است که این همه درگاههایی است که مریدان را بباید گذشت و این زنّارها بباید برید». و گفت: «درکارها که نفس تو موافق باشد با دل، دل برگیر از آن، و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه، و قدم استوار کن تا تو را به خزانهٔ قبول فرستند، اگرچه صورت طاعت ندارد. **اولئک یُبَدِّلُ اللّهُ سیّآتِهم حسنات**». و گفت: «همهٔ چیزهایی که در تصرف اسم آمد و در حیّزِ وجود، کمتر از ذره‌یی است در قبضهٔ قدرت». و گفت: «چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد. هرچند

حـق بـه مرد نزدیـک می‌شـود عقل می‌گریزد، زیـرا که عاجـز است. عـاجزی را هم ادراک بـه عاجـزی بود، و معـرفت ربوبیّت نـزدیک مقرّبان حضرت، بـاطل شدن عقل است، از بهـر آن‌که عقـل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت دریـافتن حـقیقتِ ربـوبیّت. و هرکه را مشغـول کـــردند بـه اقـــامت بـندگـی و از وی ادراک حـقیقت خواستـند عبـودیّت از او فـوت شد و به معرفت حقیقت نرسید». و گفت: «فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات». و گفت: «ما پدید آمدگان ازل وابدیم و در ایـن شکّ نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل‌الآزال. آن گه خلق را به دیدن ایـن خواند». و گفت: «سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق بادی است کـه از بیابان شرک جَهَد، و نکویی است که از عالم بشریت پدید آمد». و گفت: «چهار چـیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبود: زهد و صبر و توکّل و رضا، که این چهار چیز صفت قالبها است و صفت روح ازین منزه است». و گفت: «فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آن که فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا». و گفت: «نیست بودن در راه حق، بهتر از آن که به تجرید و توحید نظر بود، و آنجا منزل بود، یا وقوف بود یا مشربگاه سازد». و گفت: «هرکه دریافت وحدانیّت و یگانگیِ واحد، مقصود حق گردد. هـرکه صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود». و گفت: «هر جنایت که باشد رعایت اصلْ آن را زیر و زبر کند و هیچ نگذارد». و گفت: خداوند ـ جلّ‌جلاله ـ تو را در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آن که در پنداشت و جلوهٔ عزّ و معاملت». و گفت: «هرکه را مقصود جز ذات است آن کس مغبون و نگون‌سار است، و مستحق یکی گفتن آن است که بی‌قصد و بی‌نیّت درآید و نیستِ راه حق شود و به بقاء آن نیستی خود. آن‌گاه به نقطهٔ یگانگی حق وی قیام کند بی‌نیت که بود، و وجود در این صورت نبندد». وگفت: «چنان که راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار، عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق». و گفت: «زشترین اخلاق آن است که با تقدیر برآویزی، یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که به ضدّ آن بیرون آیی، و آنچه قسمت رفته است خواهی که به تغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی». و گفت: «این قوم برچهار صـفت‌انـد: یکـی بشناخت و طلب کرد و یافت، و دیگر طلب کرد و نیافت، و دیگری نیافت و نیز با هیچ

آرام نیافت مگر با وی، چهارم نشناخت و طلب نکرد زیرا که او، عزیزتر از آن است که طلب در او رسد و آشکاراتر از آن است که طلب باید کرد». و گفت: «چون سرّ من به وفاءِ عهد ایستاده بُوَد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آیـد». و گـفت: «هرگاه تاریکیِ طمع به سرّ درآید، نفس در حجاب افتد از همهٔ حظّهای نـفسانی». و گفت: «معرفت دو است: معرفت خصوص و معرفت اثبات. اما معرفت خصوص مشترک است و شرک(؟) معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها. و معرفت اثبات آن است که بدو راه نیست و از نعتِ قِدَم پدید آید، و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود، زیرا که معرفت تو مُحدَث است و چون صفت و نعتِ قِدَم تجلّی کند همهٔ مُحدثات نیست شود».

گفت: «فضل باری ـ تعالی ـ در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست، زیرا که هرچه مکتسب بود آن را عوضی بود و عوض خارج است از فضل». آن‌گاه گفت: «همهٔ اندیشه‌ها یکی کن. و بریکی بِاست و همهٔ نگرستن را با یکی‌آور، که نظر همهٔ نگرندگان یکی بیش نیست، **ما خَلْقُکم وَلابَعْثُکم الّا کَنَفْسٍ واحدةٍ**» و گفت: «روح از عالم کَـوْن خود بیرون نیامده باشد، که اگر بیرون آمده بودی دل به وی اندر آمدی و این سخن هرگز به پیمانه اندر نگنجد». و گفت: «پدید آرندهٔ چیزها و متولّی کارها پیداتر از کارها است و تو می‌خواهی که شریک او گردی؟». و گفت: «حجاب هر موجودی به وجود اوست از وجود خود». و گفت: «چون ظاهر شود حق بر اسرار، خوف و رجا زایل شود». و گفت: «عوام در صفات عبودیّت می‌گردند و خواصّ مکرّم‌اند به صفات ربوبیّت، تا مشاهده کنند. از جهت آن که عوامّ آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق». و گفت: «چون ربوبیّت بر سرایر فرو آید، جملهٔ رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد». و گفت: «چون نظر کنی به خدا جمع شوی و چون [به] نفس خود نظر کنی متفرق گردی». و گفت: «خلق را جمع گردانند در علم خویش، متفرّق گردد در حکم و قسمت خویش. بل‌که جمع در حـقیقت تـفرقه است و تـفرقه جمع». و گفت: «ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات، جمله چون برقی است در نعوت، **قال النّبی ـ علیه‌السّلام ـ لی مَعَ اللّه وقتٌ لایَسَعُنی فیه شیْئٌ غیرَاللّه، عـزّوجلّ**». و گفت: «شـریفترین نسبت‌ها آن است کـه نسبت جویی به خدای ـ تعـالی ـ به عبودیّت».

و گفت: «افضل طاعات حفظ اوقات است». و گفت: «مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر، چون حق او را ادب کند متلاشی شود». و گفت: «هرکه گوید: من، با قدرت منازعت کرده است». و گفت: «هر که خدای را پرستد برای بهشت، او مزدور نفس خویش است. هرکه خدای را پرستد برای خدای، او از وی جاهل است». ـ یعنی خدای بی‌نیاز است از عبادت تو، پنداری که برای او کاری می‌کنی؟ تو کار برای خود می‌کنی ـ و گفت: «دورترین مرد از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند، یعنی **مَن عَرَفَ اللّٰه کَلَّ لِسانُه**، او نباید که یاد کند تا بر زبان او یاد می‌کند. ذکر حقیقی آن بود که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود». و گفت: «از تعظیم حُرُمات خداوند آن بود که باز ننگری به چیزی از کَوْنَیْن و نه به چیزی از طریقهای کَوْنَیْن». و گفت: «صفت جمال و جلال مصادمت کردند، از هر دو روح تولد کرد». و گفت: «اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند، پندارند که حقّ است از غایت حسن و لطافت». و گفت: «تن همه تاریک است و چراغ او همه سرّ است. هرکه را[1] سرّ نیست او همیشه در تاریکی است». و گفت: «احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که پرداخته‌اند. حیلت و حرکت را به دریافت آن مجال نیست». و گفت: «بیزارم از آن خدای که به طاعت من از من خشنود شود و به معصیت من از من خشم گیرد، پس او خود در بندِ من است تا من چه کنم، نه، بل که دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان». و گفت: «هرکه خویش را از خدای بیند و جملهٔ اشیاء را از خدای بیند، بی‌نیاز شود از جملهٔ اشیاء به خدا». و گفت: «حیات و بقای دلها به خدای است بل که غیبت از خداست به خدا، یعنی تا توانی که تو به آن خدایی، خیال شرک داری به خدای، فناءِ فنا از فنا حاصل آید». و گفت: «شرک، دیدن تقصیر است و عَثَرات نفس، و ملامت کردن نفس را». و گفت: «محبت هرگز درست نیاید تا اَعراض را در سرّ او اثری بود و شواهد را در دل او خطری، بل صحت محبّت نسیان جملهٔ اشیاء است در استغراق مشاهدهٔ محبوب، و فانی شدن محب از محبوب به محبوب». و گفت: «در جملهٔ صفت‌ها رحمت است مگر در محبت، که در او هیچ رحمت نیست، بکشند و از کشته دیت خواهند». و گفت: «عبودیّت آن است که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش، که هرگاه که

۱ ـ «ن» و «ق»: که کرا.

این دو صفت از مرد ساقط شود به حقّ عبودیّت رسید». و گفت: «توبهٔ قبول آن است که مقبول بوده باشد پیش از گناه». و گفت: «خوف و رجا دو قهّارند که از بی‌ادبی باز دارند». و گفت: «توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیتِ پنهان و آشکارا نماند، و هرکه را توبهٔ نصوح بُوَد، بامداد و شبانگاه او از هرگونه که بود باک ندارد». و گفت: «تقوی آن بود که از تقوای خویش متقّی باشد». و گفت: «اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناءِ دنیا، ایشان در زهد مدعی‌اند. برای آن که [اگر] دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی، برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی». و گفت: «چه صولت آوردی به زهد در چیزی و به اعراض از چیزی، که جملهٔ آن [را] به نزدیک خدای ـ تعالی ـ به پرپشه‌یی وزن نیست». و گفت: «صوفی آن است که سخن از اعتبار نگوید و سرّ او منوّر شده بُوَد به فکرت». و گفت: «بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای ـ تعالی ـ مشغول گردد و به خدای نیازمند بود» ـ یعنی مشغولی و نیازمندی او حجاب است ـ و گفت: «هرکه خدای را بشناخت منقطع گشت بل که گنگ شد و هرگه به محلّ انس نتواند رسید، آن‌گه او را وحشت نبود از جملهٔ کَوْن». و گفت: «عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود». و گفت: «قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته، چون قسمت کرده شد به سعی و حرکت چون توان یافت؟». و گفت: «هرکه را بندگی کردن از او در بخواهند و حقیقت حق ـ تعالی ـ بدانستن، از هر دو مقام ضایع بماند». و گفت: «طلب کردم. معدن دلهای عارفان، در هوای رَوح ملکوت دیدم که می‌پریدند در نزدیک خدای ـ تعالی ـ بدو باقی و رجوعشان با او». و گفت: «تامرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتهای ثریٰ است هر ذره‌یی آینهٔ توحید وی گردد و هر ذره‌یی او رابینند، توحید او درست نیاید». و گفت: «هرچند بتوانید رضا را کارفرمایید، چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید، که محجوب گردید از لذّت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید» ـ یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند ـ و گفت: «نگر تا به لذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است». و گفت: «شاد بودن به کرامات از غرور و جهل است و لذّت یافتن به اتّصال نوعی است از غفلت». و گفت: «مباشید از آن قوم که اِنعام او را مقابلت کنند به طاعات، ولیکن فرزند

ازل باشید، نه‌فرزند عمل». و گفت: «عمل به حرکاتِ دل شریفتر است از عمل به حرکات جوارح، که اگر فعل را به نزدیک حق قیمتی بودی چهل سال **پیغامبر** ـ علیه‌السّلام ـ خالی نماندی، از آن نگویم: عمل مکن، لیکن تو با عمل مباش». و گفت: «هر که از قسمت یاد آرد، از آنچه او را در ازل رفته از سؤال و دعا فارغ آید». و گفت: «من بدآن مؤمنم که حق ـ تعالی ـ از من دانست، از آن که بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست». و گفت: «بنده گوید: اللّٰه اکبر، یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی از این فعل توان پیوستن یا به ترک این فعل از او توان بریدن، از بهر آن که پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست. لیکن به قضاءِ سابق ازلی است». و گفت: «چنان که طفل از رحم بیرون آید، فردا دولتِ مرد و محبت ارباب او از او بیرون آید». و گفت: «مردم بر سه طبقه‌اند: طبقهٔ اول آن قوم اند که خدای بر ایشان منت نهاد به انوار هدایت، پس ایشان معصوم اند از کفر و شرک و نفاق. و طبقهٔ‌دوم آن‌قوم اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به انوار عنایت، پس ایشان معصوم‌اند از صغایر و کبایر، و طبقهٔ سوم آن قوم‌اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به کفایت، پس ایشان معصوم اند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت». و گفت: «حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیدن نفس است، و این خلع عبودیّت بود و کوشیدن به الوهیت». و گفت: «هرکه بشناخت او را، غایب شد و هرکه غرق شد در بحر شوق او، بگداخت و هرکه عمل کرد لِوَجه‌اللّٰه به ثواب رسید، و هرکه را سخط دریافت، عذاب بدو فرود آمد». و گفت: «بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در او نگرد خشمگین، و او را به مَقت گرفتار کند و از او اعراض نماید». و گفت: «حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود». و گفت: «علامت صادق آن بود که به تن با برادران پیوسته بود و به دل تنها با خدای». و گفت: خُلُقِ عظیم، آن است که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوّت معرفت». و گفت: «فزع اکبر برای قطیعت بود که ندا کنند که: ای اهل بهشت! **خلودٌ ولا مَوْتٌ** و ای اهل دوزخ! **خلودٌ ولا موْتٌ**، پس گویند **اِخْسَئوا فیها و لَاتُکَلّمونَ**». و گفت: «شرمگین که عرق از وی می‌ریزد آن زیادتی بود که در او بود». و گفت: «اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت». و گفت: «آن خُلّت که بدو نیکویها تمام شود و به نابودن او همهٔ نیکوییها زشت بود، استقامت است که تو را فراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه

نصیب تو خواهد بود». و گفت: «فراست تو روشنایی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب به غیب می‌برد تا چیزها ببیند، از آنجا که حق ـ تعالی ـ بدو نماید، تا از ضمیر خلق سخن همی گوید». و گفت: «این قوم را اشارت بود، پس حرکات، اکنون نمانده است جز حسرات»: و گفت: «بی‌ادبیِ خویشتن را اخلاص نام کرده‌اند و شره را انبساط و دون همتی را جَلدی، همه از راه برگشته‌اند و بر راه مذموم می‌روند. زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بود و نقصان رَوح، اگر سخن گویند به خشم گویند و اگر خطاب کنند به تکبر کنند، و نفس ایشان خبر می‌دهد از ضمیر ایشان، و شَرَهِ ایشان در خوردن، منادی می‌کند از آنچه در سرّ ایشان است **قـاتَلَهُم اللّـهُ اَنّـیٰ یُؤفکونَ**». و گفت: «ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست در او آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروّت». و گفت: «جوالی فرا گرفتند و پر سگ بکردند، و پاره‌یی فریشته با آن سگ در جوال کردند، هرچند جهد می‌کنم و می‌کوشم با این سگان برنمی آیم تا باری در آشنایان نیفتند».

و او را پرسیدند از ایمان، گفت: «چهل سال در گبرگی باید گذاشت تا مرد با ایمان رسد». گفتند: «ایهاالشیخ! معنی این چه بود؟». گفت: «آن که تا پیغامبران ـ علیهم‌السّلام ـ را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد، نه آن که ایشان را در آن ساعت ایمان نبود، نعوذباللّٰه، لیکن آن کمال نبود به اوّل که بعد از نبوّت ایشان را حاصل شد. اِمّا که: تو صاحب نفس‌امّاره باشی ـ و نفس گبرست به حکم حدیث ـ تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی». گفتند: «هیچ کس از مقام **محمّد** ـ علیه‌السّلام ـ بگذشت؟». گفت: «خود هیچ کس به مقام **محمّد** نرسید، که هرکه دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود، که نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است». گفتند: «کدام طعام مشتهی‌تر؟». گفت: «لقمه‌یی از ذکر خدای ـ تعالی ـ که به دست یقین از مایدهٔ معرفت برگیری در حالتی که نیکو گمان باشی به خدای».

در وقت وفات گفتند: «ما را وصیّتی کن». گفت: «ارادت خدای ـ تعالی ـ در خویشتن نگاه دارید». دیگری وصیّت خواست، گفت «پاس اوقات و انفاس خویشتن را نگاهدار». رحمةاللّٰه علیه.

۸۶
۱۴

ذکر شیخ ابوعلی ثَقَفی، رحمةاللّه علیه

آن پروردهٔ اسرار، آن خو کردهٔ انوار، آن مفتی تقوی، آن مهدی معنی، آن ولیّ صفی، شیخ وقت **ابوعلی ثقفی** ـ رحمةاللّه علیه ـ امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت **ابوحفص** و **حمدون** یافته. و در **نشابور** تصوّف از او آشکار شد. در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوّف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد. و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم چنان که نقل است: همسایه‌یی داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی، که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی. روزی شیخ نشسته بود و **قرآن** همی خواند. همسایه سنگی در کبوتر انداخت. سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرو دوید. اصحاب شاد شدند و گفتند: «فردا به حاکم شهر رود و شرّ او را دفع کند که به نزدیک امیر، شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او بازرهیم». شیخ خدمتگاری را بخواند و گفت: «در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور». چون خادم چوب بیاورد گفت: «اکنون ببر و به کبوتر باز ده و بگو: این کبوتران را بدین چوب برانگیز».

نقل است که گفت: «روزی جنازه‌یی دیدم، سه مرد و زنی برگرفته بودند و می‌بردند. آن سوی جنازه که زن داشت من برگرفتم و به گورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم. گفتم: شما را هیچ همسایهٔ دیگر نبود که یارمندی کردی؟. گفتند: بود ولیکن این را حقیر داشتندی. گفتم: او کاری کردی؟ گفتند: مخنّث بود. مرا بر وی رحمت آمد.

شب را به خواب دیدم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده، لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: آن مخنّثم که بر من نماز کردی و دفن کردی. خدای ـ تعالی ـ بر من رحمت کرد در آنچه مردمان مرا حقیر داشتند».

وسخن اوست که گفت: «کسی که جملهٔ علوم جمع کند و با جملهٔ طوایف صحبت دارد، هرگز به جایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدِّبی ناصح، که هر که را ادب فرماینده نباشد که او را از هرچه مذموم بود نهی کند و امامی فراگرفته نباشد که عیوبِ اعمال او بدو نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او می‌نهاده، در هیچ معامله‌یی اقتدا بدو روا نباشد». و گفت: «طمع مدار راستی از آن که راستش نکرده باشند، و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند». و گفت: «هرکه با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت، محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان، و از انواری که ایشان را بود هیچ بر او پدید نیاید». و گفت: «فروعِ صحیح نخیزد مگر از اصلِ صحیح. پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنّت بود گو: نخست در دل اخلاص درست کن، که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد». و گفت «هیچ کار مکنید برای خدای مگر آن که صواب بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آن که خالص بود و به هیچ خالص قیام منمایید مگر آن به موافقت سنت بود». و گفت: «مرد چنان باید که از این چهار خصلت غافل نماند: یکی صدق قول، دوّم صدق عمل، سیّوم صدق مودّت، چهارم صدق امانت». و گفت: «علمْ حیات دل است و نور چشم از ظلمت جهل». و گفت: «آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد، و آفت است حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند، و عاقل آن است که هرگز فرو نیاید به چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بود». و گفت: «وای کسی که بفروخته باشد همهٔ چیزها به هیچ چیز و خریده باشد به هیچ چیز همهٔ چیزها». و گفت: «روزگاری درآید که زندگانی در او خوش نباشد هیچ مؤمن را، مگر خویشتن را بر فتراک منافقی بندد **نَعُوذُبِاللّه مِن شرِّ ذلک**».

۸۷
۱۵

ذکر شیخ جعفر خُلدی، رحمةاللّه علیه

آن صاحب همت، آن ثابتِ امت، آن کوه حلم، آن بحر علم، آن دولت باز[۱] ازلی و ابدی، شیخ **جعفر خلدی** ـ رحمةاللّه علیه ـ عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کُبَراءِ اصحاب **جنید** بود و از قدماءِ ایشان، و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعیّن.

و او را کلماتی عالی است، حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد. وقتی می‌گفت: «صدوسی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیک من است». گفتند از «کتب **محمدترمذی** هیچ هست تو را؟». گفت: «نه، که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود».

نقل است که شصت حج بکرده بود. مریدی داشت، او را **حمزهٔ علوی** گفتند. شبی **حمزه** قصد کرد که به خانهٔ شیخ برود. شیخ گفت: «امشب اینجا باش» مگر حمزه طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند. گفت: «اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بباید کرد و بباید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگزارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند». پس گفت: «شیخا! بروم». گفت: «امشب اینجا بباش». گفت: «مهمی دارم». گفت: «تو دانی». به خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد. پس دیگر روز کنیزک را گفت: «آن طعام بیار». کنیزک آن طعام را از تنور برآورد و در راه که می‌آمد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت، مرغ بر راهگذر بیفتاد. **حمزه** گفت: «بازرو. آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم».

---

۱ ـ ظ: دولت یار.

در این بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را ببرد. گفت: «اکنون چون این همه از دست بشد، باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم». و به نزدیک شیخ آمد. شیخ را چون چشم بر او افتاد گفت: «هرکه گوشت پارهٔ دلِ مشایخ گوش ندارد گوشت او بـه سگ دهند». **حمزه**پشیمان شد و توبه کرد.

نقل است که یک روز **پیغامبر** را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دید. گفت: «تصوّف چیست؟». گفت: «ترک دعوی و پنهان داشتن معنی». و از او پرسیدند کـه: «تـصوّف چیست؟». گفت: «حالتی که در او ظاهر شود عین ربـوبیّت و مـضمحل گـردد عـین عبودیّت». و گفت: «تصوّف طرح نفس است در عبودیّت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن به خدای ـ تعالی ـ به کلیّت». و از او پرسیدند از تلوین فقر. گفت: «تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی [است] از بهر آن که هرکه را تلوین نبود زیادتی نبود». و گـفت: «چون درویش را بینی که بسی خورد، بدان که او از سه چیز خالی نبود: یا وقتی که بر او گذشته است و نه در آن وقت چنان بوده است که باید، یا بعد از این خواهد بود چنان که نه برجاده بود، یا در حال موافقتی ندارد».

او را پرسیدند از توکل، گفت: «توکل آن است که چیزی بود و اگر نبود، دل در دو حالت یکسان بود، بل‌که اگر نبود طرب در او بود و اگر بود طرب در او نبود. بل‌که توکل استقامت است با خدای ـ تعالی ـ در هر دو حالت». و گفت: «خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است». و گفت: «فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشـتن حـرمت مسلمانان». و گفت: «عقل آن است که تو را دور کند از مواضع هلاک» و گفت: بـندهٔ خاصّ باش خدای را تا از اغیار نگردی». و گفت: «سعی احرار از بهر نفس خویش نَبُوَد بل‌که برای برادران بود». و گفت: «شریف همت باش، که به همّتِ شریف به مقام مردان توان رسید نه به‌مجاهدات». وگفت: «لذت معامله‌نیابند با لذت نفس، از جهت آن که اهل حقایق خود را دور کرده‌اند از اهل علایق، و قطع کرده‌اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق، پیش از آن که آن علایق بر ایشان راه بریده گرداند». و گفت: «هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او». و گفت: «روحِ صلاح به هرکه رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس به صدق در جملهٔ احوال، و هرکه روح معرفت به وی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها، و هرکه روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد به علم لدنّی».

نقل است که او دعایی داشت آزموده، وقتی او را نگینی در **دجله** افتاد. آن دعا برخواند. حالی نگاه کرد، نگین در میان کتاب بازیافت. **شیخ ابو نصر سرّاج** گوید: «آن دعا این بود: **یا جامعَ الناسِ لِیومٍ لا رَیْبَ فیه، اِجْمَع ضالّتی**». چون وفاتش نزدیک آمد به **بغداد** بود و خاک او به **شونیزیه** است، آنجا که **سری سقطی** و **جنید**. رحمةاللّٰه علیه.

۸۸
۱۶

ذکر شیخ [ابو] علی رودباری، رحمة اللّه علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده، آن گنجْ گزیدهٔ مشاهده، آن بحر حلم و دوست داری، **شیخ [ابو]علی رودباری** ـ رحمةاللّٰه علیه رحمة واسعةً ـ از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت، و ظریفترین پیران و عالم‌ترین ایشان به علم حقیقت، و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود؛ و اهل **بغداد** جمله حضرت او را خاضع بودند و **جنید** قایل فضلِ او بود؛ و به همه نوعی به صواب بود و در حقایق زبانی بـلیغ داشت؛ و در **مصر** مقیم بودی و صحبت **جنید** و **نوری** و **ابن جلّا** یافته؛ و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است.

نقل است که جوانی مدتی برِ او بود. چون باز می‌گشت گـفت: «شـیخ چـیزی بگوید». گفت: «ای جوانمرد اجتماع این قوم به وعده نبود و پراگندن ایشان به مشاورت نه». و گفت: «وقتی درویشی برِ ما آمد و بمرد، او را دفن کردیم، پس خواستم که روی او را باز کنم و برخاک نهم تا خدای ـ تعالی ـ بر غریبی او رحمت کند. چشم باز کـرد و گفت: «مرا ذلیل می‌کنی پس از آن که ما را عزیز کرده است؟ گفتم: یاسیدی پس از مرگ زندگانی؟ گفت: آری من زنده، و محبّان خدا زنده باشند. تو را ای **رودباری** فردا یاری دهم».

نقل است که گفت: «یک چند گاهی من به بلاءِ وسواس مبتلا بودم در طهارت، روزی به دریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست

نمی‌یافتم. در میانه رنجیده دل گشتم. گفتم: خدایا العافیة، هاتفی آواز داد از دریا، که: **العافیةُ فی‌العلم**».

از او پرسیدند که: «صوفی کی است؟». گفت: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و بچشاند نفس را طعم جفا، و بیندازد دنیا از پسِ قفا، و سلوک کند به طریق **مصطفی**». و گفت: «صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد، او را به بازار فرستید و کسب فرمایید». و گفت: «تصوّف صفوت قرب است بعد از کدورت بُعد». و گفت: «تصوّف معتکف بودن است بر درِ دوست و آستانه بالین کردن اگرچه می‌رانندت». و گفت: تصوف عطاءِ احرار است». و گفت: «خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ، چون هر دو بایستد مرغ‌بایستد، و چون یکی به‌نقصان آید دیگر ناقص شود، و چون هر دو نماند مرد در حدّ شرک بود». و گفت: «حقیقت خوف آن است که با خدای از غیر خدای نترسی». و گفت: «محبت آن بود که خویش راجمله به محبوب خویش بخشی و تو را هیچ باز نماند از تو».

و پرسیدند از توحید، گفت: «استقامت دل است به اثبات، با مفارقت تعطیل و انکار». و گفت: «نافع‌تر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عظیم گرداند و مادون حق را خرد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند». و گفت: «جمع، سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید». و گفت: «آنچه بر [تو] ظاهر می‌گرداند از نعمتها، دلیل است بر آنچه در باطن می‌دارد از کرامتهای بی‌نهایت». و گفت: «چگونه اشیاء بدو حاضر آیند و جمله به ذواتْ فانی از او می‌شوند از خویش، یا چگونه از او غایب شوند اشیاء که جمله از او و صفات او ظهور می‌گیرند، سبحان آن که او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه از او غایب تواند شد». و گفت: «حق ـ تعالی ـ دوست دارد اهل همت را، از برای این [که] اهل همت او را دوست دارند». و گفت: «ما در این کار به جایی رسیده‌ایم چون تیزی شمشیر، اگر هیچ‌گونه بجنبیم به‌دوزخ در افتیم». وگفت: «اگر دیدار او از ما زایل‌شود، اسم عبودیّت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم». و گفت: «کمترین نَفَسی که آن نفس از اضطرار بود، آن را نهایتی نبود». و گفت: «چنان که خداوند ـ تعالی ـ فریضه کرد بر انبیاء ظاهر کردن معجزات و براهین، همچنان فریضه کرد بر اولیاء پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آن را نبیند و نداند». و گفت: «هرکه را در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود، آن توحید او را از آتش برهاند». و گفت: «چون دل خالی گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست و روح از چپ و راست، از دل حکمت پدید آید و از

نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این سه چیز، دیدن صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ حقایق او». و گفت: «علامت این چه گفتم چه بود؟ آن که نـنگری از چپ و راست».

و پرسیدند از سماع، گفت: «من راضیم بدآن که از سماع سَر به سَر خلاص یابم». گفتند: «چه گویی در کسی که از سماعِ ملاهی چیزی بشنود، گوید: مرا حلال است که به درجه‌یی رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند». گفت: «آری رسیده است ولیکن به دوزخ». پرسیدند از حسد، گفت: «من در این مقام‌نبوده‌ام، جواب نتوانم داد و اما گفته‌اند: **الحاسدُ جاحدٌ، لِاَنَّهُ لایَرضَی بقضاءِالواحد**». وگفت: «آفت از سـه‌بیماری زایـد: اوّل بیماری طبیعت، دوّم بیماریِ ملازمتِ عادت، سیّوم بیماری فسادِ صحبت». گفتند: «ای شیخ بیماری طبیعت چیست؟». گـفت: «حـرام خـوردن». گـفتند: «مـلازمت عـادت چیست؟». گفت: «به حرام نگریستن و غیبت شنیدن». گفتند: «فساد صحبت چیست؟». گفت: «به هرچه پدید آید در نفس، متابعت آن کنی». و گفت: «بنده خالی نیست از چهار نَفَس: یا نعمتی که آن موجب شکر بود، یا منّتی که موجب ذکر بود، یا محنتی که موجب صبر بود، یا زَلّتی که موجب استغفار بود». و گفت: «هرچیز را واعظی است و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنجِ مؤمن حیاست از حق».

پرسیدند از وجد در سماع، گفت: «مکاشفت اسرار است به مشاهدهٔ محبوب». و گفت: «طریقت میان صفت و موصوف است، هرکه نظر کند به صفت محجوب بود و هرکه نظر کند به موصوف ظفر یابد». و گفت: «قبض اول اسباب است فنارا، و بسط اول اسباب است بقا را». و گفت: «مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را، جز آن که حق ـ تعالی ـ او را خواسته باشد، و مرد آن بود که هیچ نخواهد از کَوْنین به جز از حق، تعالی». و گـفت: «تنگ‌ترین زندانها همنشینی با نا اهل است».

و چون وقت وفاتش رسید، خواهرش گوید: «سربر کنار من داشت، چشم باز کرد و گفت: درهای آسمانها گشاده است و بهشت آراسته و بر ما جلوه می‌کنند که یا **باعلی**! ما تو را به جایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است، و حوران نثارها می‌کنند و اشتیاق می‌نمایند و این دل ما می‌گوید: **بِحقِّک لااَنْظُرُ لِغَیْرِک** عمری دراز در انتظار کاری به سر بردیم، برگ آن نیست که باز گردیم به رشوتی». والسّلام.

۸۹
۱۷

ذکر شیخ ابوالحسن حُصری، رحمةاللّه علیه

آن عالم ربّانی، آن حاکمِ حُکْمِ روحانی، آن قُدوهٔ قافلهٔ عصمت، آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت، آن مَحرم صاحب سرّی، شیخ **ابوالحسن حصری** ـ رحمةاللّٰه علیه ـ شیخ **عراق** بود و لسان وقت، و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع. بصری بود و به **بغداد** نشستی و صحبت با **شبلی** داشتی، و معبّرِ عظیم بودی و در **بغداد** با اصحاب خود سماع کردی. در پیش خلیفه او را غمز کردند که: «قومی به هم در شده‌اند و سرود می‌گویند و پای می‌کوبند و حالت می‌کنند و در سماع می‌نشینند». مگر روزی خلیفه برنشسته بود در صحرا و **حصری** باصحاب شدند[1]. کسی خلیفه را گفت: «آن مرد که دست می‌زند و پای می‌کوبد این است». خلیفه عنان باز کشید. **حصری** را گفت: «چه مذهب داری؟». گفت: «مذهب **بوحنیفه** داشتم، به مذهب **شافعی** باز آمدم و اکنون خود به چیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست». گفت: «آن چیست؟». گفت: «صوفیی». گفت: «صوفی چه باشد؟». گفت: «آن که از دو جهان به دون او به هیچ چیز نیارامد و نیاساید». گفت: «آن‌گه دیگر؟». گفت: «آن که کار خویش بدو باز گذارد که خداوند اوست، تا خود به قضاءِخویش تولّی می‌کند» گفت: «دیگر؟». **حصری** گفت: «**فما ذا بعدَ الحقِّ الّاالضّلال**». ـ چون حق را یافتند به چیزی دیگر ننگرند ـ خلیفه گفت: «ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگ‌اند که حق ـ تعالی ـ را نیابت کارْ ایشان دارند».

نقل است که **احمدِ نصر** شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از **خراسان** بسته

---

۱ ـ ظ: با اصحاب همی شدند.

بود. یک بار در حرم حدیثی بکرد، پیران حرم او را از حرم بیرون کردند. گفتند: «دویست و هشتاد پیر در حرم بودند، تو سخن گویی؟». اندر آن ساعت **ابوالحسن** از خانه بیرون آمد و دربان را گفت: «آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تاراهش ندهی». چون **احمد** به**بغداد** آمد، برحکم آن گستاخی به‌در خانهٔ شیخ شد. دربان گفت: «فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت که او را مگذارید». و راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند. **احمدِ نصر** بیفتاد و بیهوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می‌بود، آخر روزی شیخ **ابوالحسن** بیرون آمد و رو بدو کرد و گفت: «یا **احمد** آن ترک ادب را که بر تو رفته است، باید که برخیزی و به **روم** شوی و یک سال آنجا خوک بانی کنی؛ و جایگاهی بوده است مسلمانان را در **طرسوس**. کفّار آن را گرفته‌اند و ویران کرده، پس آنجا برو و به روز خوک‌بانی می‌کن و به شب بدآن جایگاه می‌شو، و تا روز نماز می‌کن، و نگر تا یک ساعت نخسبی، تا بود که دلهای عزیزان تو را قبول کنند». مرد کارافتاده بود، برخاست و به **روم** شد و جامهٔ ناز برکشید و کمرِ نیاز برمیانِ جان بست و تا یک سال خوک‌بانی کرد چنان که فرموده بود. پس بازگشت و به **بغداد** باز آمد. چون به در خانقاه رسید، دربان گفت: «هین! زودتر باش، که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است به طلب تو بی‌قرار». شیخ **ابوالحسن** چون آواز او بشنید بیرون آمد و او را در برگرفت و گفت: «یا **احمد** وَلَدی و قرّةَ عَینی!». **احمد** از شادی لبّیک بزد و روی در بادیه نهاد تا حجّی دیگر بکند. چون به حرم رسید پیران حرم پیش **احمد** باز آمدند و گفتند: «یا وَلَداه و قُرَّةَ عیناه!». جرمش همه این بود که یک حدیث کرده بود، و امروز همه بر در دکانها طامات می‌گویند.

نقل است که گفت: «سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم: الهی راضی هستی؟ که من از تو راضیم. ندا آمد که: ای کذّاب! که اگر تو از ما راضی بودی رضاءِ ما طلب نکردی». و گفت: «مردمان گویند: **حُصری** به قوافی نگرید (؟) مرا دردهاست از حال جوانی باز، که اگر از یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند». و گفت: «نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی، ذلّم بر جمله زیادت آمد. در آخر نگاه کردم در عزّ هر صاحب عزّی، عزّ من بر عزّ همه زیادت آمد». پس این آیت برخواند: **من کان یُریدُ العِزَّةَ فَلِلّٰهِ العِزَّةُ جمیعاً**. و گفت: «اصول ما در توحید پنج چیز است: رفع حدث و اثبات قِدَم و هجر

وطن و مفارقت اِخوان و نسیان آنچه آموخته‌ای و آنچه نمی‌دانی، یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند». و گفت: «بگذارید مرا به بلای من، نه شما از فرزندان **آدم** اید؟ آن که بیافرید حق ـ تعالی ـ او را بر تخصیص خلقت، و به جانی بی‌واسطهٔ غیرْ او را زنده کرد و ملایکه را بفرمود تا او را سجده کردند. پس به فرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد. چون اولِ خُم دُردی بُوَد آخرش چگونه خواهد بود؟ یعنی چون آدم را به خود باز گذارند با همه مخالفت باشد، و چون عتاب حق در رسد همه محبت باشد». و گفت: «با تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدآن رسد سر بر نداری، و ساحت دل را از هرچه معلول و معلوم است خالی نگردانی، ینابیع حکمت از قعر دل تو به‌ظهور نیاید». و گفت: «هرکه دعوی کند اندر چیزی از حقیقت، شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند». و گفت: «نشستن به اندیشه و تفکّر در حالِ مشاهده یک ساعت، بهتر است از هزار حجّ مقبول». و گفت: «چنین نشستن بهتر از هزار سفر». و گفت: «بعضی را پرسیدم که: زهد چیست؟ گفت: ترک آنچه در آنی بدآن که در آنی».

از او پرسیدند از ملامتی، نعره‌یی بزد و گفت: «اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی». وگفت: «سماع را تشنگیِ دایم باید و شوق دایم، که هرچند بیش خورد وی را تشنگی بیش بود». و گفت: «چه کنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد؟ و سماع باید که به سماع متّصل باشد پیوسته چنان که‌هرگز نگردد[1]». و گفت: «صوفی آن است که چون از آفات فانی گشت، دیگر به سر آن نشود، و چون روی فرا حق آورد از حق نیفتد و حادثه را در او اثر نباشد». و گفت: «صوفی آن است که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش». و گفت: «صوفی آن است که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او» ـ یعنی **مَن عَرَفَ نفسَه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه** ـ و گفت: «تصوّف صفاءِ دل است از مخالفات». و گفت: «تا مادام که کَوْن موجود بود تفرقه موجود بود، پس چون کَوْن غایب گشت حق ظاهر شد» ـ و این حقیقتِ جمع بود که جز حق نبیند و جز از او سخن نگوید ـ رحمة‌اللّه‌علیه.

---

۱ ـ ظ: منقطع نگردد.

۹۰
۱۸

ذکر شیخ ابواسحق شهریار کازرونی

آن متّقی مشهور، آن منتهی مذکور، آن شیخ عالَم اخلاص، آن محرم حرم خاص، آن مشتاق بی‌اختیار، **ابواسحق شهریار** ـ رحمة‌اللّه علیه ـ یگانهٔ عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی به غایت و سوزی بی‌نهایت، و در ورعْ کمال داشت و در طریقت دوربین و تیز فراست بود، و از **کازرون** بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را «تریاک اکبر». می‌گویند، از آن که هرچه از حضرت وی طلبند حق ـ تعالی ـ به فضل خود آن مقصود روا گرداند.

نقل است که آن شب که شیخ به وجود آمده بود، از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخه‌ها داشت و به هر اطرافی شاخی از آن نور می‌رفت؛ و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدّش گبر بود.

نقل است که در طفلی، پدر، شیخ را پیش معلم فرستاد تا **قرآن** آموزد و جدّش مانع می‌شد و می‌گفت: «صنعتی آموختن او را اولیتر باشد» ـ که به غایت درویش بودند و شیخ می خواست تا **قرآن** آموزد. شیخ با پدر و مادر و جدّ ماجراها کرد تا راضی شدند؛ و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همهٔ کودکان حاضر می‌شد تا بر همه سابق آمد.

و گفت: «هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق ـ تعالی ـ باشد و در پیری همچنان

مطیع، باطن او به نور معرفت منوّر باشد و ینابیعِ حکمت از دل او بر زبان او روان باشد؛ و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند، او را مطیع خوانند اما کمال شایستگیِ حکمت، او را دیر دست دهد و کمتر».

و گفت: «در ابتدا که تحصیل علم می‌کردم، خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم. دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم: خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ. یکی **عبداللّه**[1] **خفیف** و **حارث محاسبی** و **ابوعَمروبن علی** ـ رحمهم‌اللّٰه ـ که رجوع به کدام شیخ کنم؟ و در خواب شدم. چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتاب‌ها از آن شیخ **ابی‌عبداللّٰه خفیف** است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است. چون بیدار شدم، دانستم که حواله به خدمت وی است. بعد از آن شیخ **حسین اکّار** ـ رحمه‌اللّٰه ـ بیامد و کتابهای شیخ **ابی‌عبداللّه** پیش شیخ آورد[2]. یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم».

نقل است که پدرش گفت: «تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی. مبادا که در این کار عاجز شوی». شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک، ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد. و گفت: «این را به درویشان و مسافران صرف کن». چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت: «چندان که توانی خدمت خلائق می‌کن که حق ـ تعالی ـ تو را ضایع نگذارد».

نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند. **مصطفی** را ـ صلی اللّٰه علیه و سلّم ـ به خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می‌نهاد. روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد. **مصطفی** را ـ صلّی‌اللّٰه علیه و سلّم ـ در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود. بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد.

نقل است که چون شیخ عزم حج کرد در **بصره** جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره‌یی درمیان آوردند. گوشت پخته درآن بود. شیخ گوشت نخورد. ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد، بعد از آن شیخ گفت: «چون ایشان چنین گمان بردند، گوشت

---

۱ ـ باید ابوعبداللّٰه باشد.

۲ ـ باید چنین باشد که پیش من آورد.

نتوان خورد». با نفس گفت: «چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی‌خورم، چون خالی شوی به تنها خواهی خورد؟». و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد. و خرما نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد، و شکر نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد. وقتی شیخ رنجور بود، طبیب شکر فرمود. چندان که جهد کردند نخورد، و هرگز از جوی **خورشید مجوسی** که حاکم **کازرون** بود آب نخورد.

نقل است که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که: «هرگز هیچ چیز تنها مخورید».

نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند. شیخ او را اجازت نداد. پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند. وی نیز به موافقت ایشان لقمه‌یی چند بخورد. چون به خدمت شیخ آمد اتفاقاً او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامه‌ها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند. شیخ چون او را بدید گفت: «تباهه بود که کار تو تباه بکرد».

نقل است که به جهت قوت شیخ قدری غلّه از **قدس** آورده بودند و آن را تخم ساخته، و در زمین‌های مباح بکشتندی و به قدر حاجت قوت شیخ از آن بودی. و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی، و به غایت متورّع و متقی بوده است.

نقل است که در ابتداء اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه می‌خوردند چنان که سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی، و جامه پاره‌های کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی، و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعدهٔ سنهٔ ستّ و عشرین و اربعمائة بود. عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال، **قدَّس اَللّٰهُ سرَّه.**

نقل است که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود. چون شیخ از مجلس پرداخت، دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد. گفت: «چه بودت؟». گفت: «به وقتی که مجلس می‌گفتی در خاطرم آمد که علم من از او زیادت است و من قوت به جهد می‌یابم و به زحمت لقمه‌یی به دست می‌آورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بردست او گذر می‌کند آیا در این چه حکمت است؟ چون این در خاطر من

بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل بایکدیگر مفاخرة کردند، آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز به من است. چرا تو بر سر من نشستی؟ روغن گفت: برای آن که من رنجهای بسیار دیدم از کِشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده‌ای و با این همه در نفس خود می‌سوزم و مردمان را روشنائی می‌دهم و تو بر مراد خود رَوی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی. بدین سبب بالای تو استاده‌ام».

و گفت: «آنچه من می‌پوشم برای خدا می‌پوشم». و گفت: «روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم به ستدنِ صدقات، و به درویشانِ مقیم و مسافر صرف کردم؟ مرا با ستدن و دادن چه کار است؟ مبادا که تقصیری رود و در قیامت به عتاب و حساب آن درمانم! خواستم که درویشان را بگویم که: تا هرکس باز به وطن خود روند و به عبادت مشغول شوند. در خواب شدم. **مصطفی** را ـ صلّی‌اللّٰه‌علیه‌وسلّم ـ دیدم که مرا گفت که: یا **ابراهیم**! بستان و بده و مترس».

نقل است که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیایی طمع بود؛ و شیخ بر منبر وعظ می‌گفت. در میانهٔ سخن فرمود که: «هرکه زیارت **ابراهیم** کند باید که حِسبةً لِلّٰه را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد، و هرکه به طمع و غرض دنیایی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود». پس جزوی از **قرآن** در دست داشت. فرمود که: «به حق آن خدای که این کلام وی است که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی به جای آورده‌ام». **قاضی طاهر** در آن مجلس حاضر بود. در خاطرش بگذشت که: «شیخ زن نخواسته است، چگونه او همهٔ اوامر و نواهی بجای آورده باشد؟». شیخ روی به وی کرد و گفت: «حق ـ تعالی ـ این یکی از من عفو کرده است».

و گفت: «وقتها در صحرا عبادت می‌کنم، چون در سجده **سُبحانَ رَبّیَ الاَعلی** می‌گویم از رمل و کلوخ آن زمین می‌شنوم که به موافقت من تسبیح می‌کنند».

نقل است که جهودی به مسافریِ شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت. شیخ هر روز سفره به وی می‌فرستاد. بعد از مدّتی اجازت خواست که برود. گفت: «ای جهود چرا سفر می‌کنی؟ جایت خوش نیست؟». جهود شرم زده شد و گفت: «ای شیخ! چون می‌دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می‌کردی؟». شیخ

فرمود که: «هیچ سَری نیست که به دو نان نه‌ارزد».

نقل است که امیر **ابوالفضل دیلمی** به زیارت شیخ آمد. شیخ فرمود که: «از خمر خوردن توبه کن». گفت: «یا شیخ من ندیم وزیرم **فخرالملک**، مبادا که توبهٔ من شکسته شود؟». شیخ فرمود: «توبه کن، اگر بعد از آن در مجمع ایشان تو را زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن». پس توبه کرد و برفت. بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر. الحاح می‌کردند تا خمر خورد، پس گفت: «ای شیخ کجائی؟». در حال گربه‌یی در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان به هم برآمد. **ابوالفضل** چون آن کرامات بدید، بسیار بگریست. وزیر گفت: «سبب گریهٔ تو چیست؟». حال خود با وزیر بگفت. وزیر او را گفت: «همچنان بر توبه می‌باش». و دیگر او را زحمت نداد.

نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند، شیخ فرمود که: «هرکه پیش ما توبه کند و توبه بشکند، وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد». پس ایشان توبه کردند. اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند. روزی آتشی می‌افروختند. آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند.

نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست. شیخ فرمود که: «این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست». و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید. شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت: «قصد ما کرده است». پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد.

نقل است که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود، هرجا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی.

نقل است که روزی می‌گفت: «عجب دارم از آن کس که جامهٔ پاک دارد و آن را به رنگی می‌کند که در آن شبهت است» ـ یعنی رنگ نیل ـ و چون این می‌فرمود، طیلسانی به رنگ نیل داشت. پس گفت: «رنگ نیلِ این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از **کرمان** آورده‌اند». و گفت: «هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن، حال وی چون حال بهائم باشد». و گفت: «ذکر حق ـ تعالی ـ به دل فراگیر و دنیا را به دست، چنان مباش که ذکر را بر زبان‌گیری و دنیا را به دل». و گفت: «بینایی

مؤمن به نور دل بود، از آن که آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب را به غیب توان دید». و گفت: «کمترین عقوبت عارف آن است که حلاوت ذکر از وی بربایند». و گفت: «دنیا داران بندگان را به عیبِ جوارح ردّ کنند و به ظاهر وی نگرند، و حق ـ تعالی ـ بندگان را به عیب دل ردّ کند و به باطن وی نگرد. **وَاِذا رَأَیْتَهُم تُعْجِبُکَ اَجْسامُهُم**». و گفت: «ای قوم! چه بوده است؟ باز گردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست». گفت: «امروز در **کازرون** بیشتر گبرند، و مسلمان اندک اند، چنان که ایشان را می‌توان شمرد. اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند».

نقل است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند.

نقل است که مالداری از لشکری بود و بارها شیخ را می‌گفت تا چیزی از دنیا قبول کند. او نمی‌کرد. آخر به شیخ کس فرستاد که: «چندین بنده به نام تو آزاد کردم و ثواب آن به‌تو دادم». شیخ‌گفت: «مذهب ما نه بنده آزاد کردن است، بل‌که آزاد بنده کردن است به رفق و مدارا». و گفت: «مرد آن است که بستاند و بدهد، و نیم مرد آن است که بدهد و نستاند و نامرد آن است که ندهد و نستاند». و گفت: «در خواب دیدم که از مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی، مردم می‌آمدند و بدآن معراج به آسمان می‌شدند». و گفت: «حق ـ تعالی ـ این بقعه را کرامتی داده است که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیایی حق ـ تعالی ـ او را کرامت کند».

گفت: «در این روزی چند در دنیا اگر تو را برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن، که به زودی بگذرد و به نعیم آخرت رسی». و گفت: «سه گروه فلاح نیابند: بخیلان و ملولان و کاهلان».

و گفت: «جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن، باری از دوستان ایشان باشید. **اَلمَرْءُ مَعَ مَن اَحَبَّ**». و گفت: «جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد». و گفت: «در راه که رَوی، برادران را از خود در پیش دار تا خدا تو را در پیش دارد». و گفت: «هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد». و گفت: «مؤمن تا لذّات دنیا ترک نکند لذّت ذکر حق ـ تعالی ـ نیابد». و گفت: «حق ـ تعالی ـ هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هرکسی را انس

به چیزی داد و مرا انس به خود داد». و گفت: «بار خدایا همه کس تو را می‌خوانند و می‌طلبند. توکه را ای؟ و با کیستی؟». پس گفت: «**اِنَّ اللّهَ مَعَ الَّذینَ اتقّوا والَّذینَ هُم مُحسنونَ**. حق ـ تعالی ـ با آن کس است که در خلاو ملا از ذکر وی غافل نشود. چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد، و چون نهی‌بیند از آن باز ایستد». و گفت: «جهدِ آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو: **لااِلٰهَ الااللّه، محمدٌ رسول‌اللّه**».

نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می‌گذرانیدند. شیخ چون بدید گفت: «ای شیر تا چه گناه کرده‌ای که بدین بند و دام گرفتار شدی؟». پس گفت: «ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما آن را نمی‌شناسیم. بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده‌اند». اصحاب بگریستند. و گفت: «خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالایی بدار و همهٔ دوستان و یاران مرا به من نمای تا خرّم شوند و به فضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال به گونهٔ دیگر است مرا به راهی فرست که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند». و گفت: «هر آن‌کس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی». و گفت: «من همچو غرقه‌ام در دریا که گاه گاه امید خلاص می‌دارم و گاه از خوف هلاک می‌ترسم». و گفت: «حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: ای بندهٔ من! از همهٔ عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که تو را از من در کلّ حال ناگزیر است. تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی؟». و گفت: «بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق ـ تعالی ـ نچشیده باشد و هرکه این چشید پیوسته سِلْم سِلْم می‌گوید». و گفت: «چگونه نترسد بنده که او را نفس از یک جانب و شیطان از یک جانب؟ و او در میانه عاجز». و گفت: «هرکه او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی‌نظام بود و هرگز هر دو حیاتش نیک نبود». و گفت: «هرکه بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد». و گفت: «پرهیزید از آن که فریفته شوید بدآن که مردم به شما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند، که شما ندانید که در آن چه آفت است». و گفت: «سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای

بهشت گشاده بر وی، و بخیل را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی». وگفت: «خداوندا نعمتهای تو برما بیشماراست، ازجمله، آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می‌کنم و به دل شکر تو می‌گویم، و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین. سپاسْ تو را و شکرْ تو را، و نعمتها همه از فضل تو است».

و گفت: «هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست. و گفت: «پیش چهار کس دست تهی مروید؛ پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان». و گفت: «چون دست خود بینی که به مخالفت مشغول است و زبان به کذب و غیبت، و دیگر جوارح به موافقت هوای نفس، الهام و کشفِ غطا از کجا حاصل شود تو را؟». و گفت: «حق ـ تعالی ـ عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را، و تا مادام که عتاب می‌کند هنوز محبت باقی است».

نقل است که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرَد، شیخ او را گفتی: «ای فرزند تصوّف کاری سخت است. گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری، اگر سر این همه داری به طریقت درآی و اگر نه به کار خود مشغول باش». و گفت: «پیری گفته است: در اخلاصِ یک ساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیز است». و گفت: «بترسید و با هیچ کس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق ـ تعالی ـ کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی. **کماقالَ اللّهُ ـ تعالی ـ اِن اَحْسَنْتُم اَحْسَنْتُم لِاَنفسکم و انْ اَسَأتُم فَلَها**». و گفت: «حق ـ تعالی ـ را شراب است در غیب که در سَحَر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند». و گفت: «دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود».

و شیخ این دعا گفتی: **اللّهمَّ اجْعَل هذِهِ البُقْعَة عامرةً بِذِکرِک و اولیائِک و اصفیائِکَ الی اْلاَبَد وَاجْعَل قُوتَنا یَوماً بیوم مِنَ‌الحلال، مِن حیثُ لایَحْتَسِب. اللّهم اجْعَلْنا مِنَ‌المتحابّینَ فیکَ و مِنَ‌المتباذلین فیکَ و مِنَ‌المُتَزاورین فیک، بحُرمة نَبیّکَ محمدّالمصطفی ـ صلوات‌اللّه و سلامه‌علیه، و انْظُر الی حوائجه کما یَنْظُر الاربابُ فی حوائج العبید و الی ما یَعْمَلَهُ مِن‌الذنّوب. اللّهمَّ اغْنِنا بحلالِک عَن حرامک و بفضلِک عَمَّن سِواک و بطاعتِک عَن معَصیتک. یا من اذا دُعِیَ اَجابَ و اذا سُئِلَ اعطی، هَبْ لنا**

من لَدُنْکَ رحمةً و هَیِّء لَنا مِن اَمْرِنا رَشَداً. الهّم اغننا عن باب الاطباءِ و عن باب الاُمراء و عن باب الاْغنیاء. اَللّهُمَّ لاتَجْعَلْنا بثناءالنّاس مغرورینَ و لاعَن خدمتک مهجورینَ ولاعن بابک مطرودین و لابِنعمتکَ مُستَدْ رِجینَ و لامِن الذّین یأکلون الدّنیا بالدّین، و آرحمنا یا ارحم الرّاحمین ـ وصلی اللّه علی خیر خَلْقِه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیماً دائما ابداً کثیراً ـ برحمتک یا ارحم الراحمین». و گفت: «الهی! **ابراهیم خلیل** تو ـ علیه‌السلام ـ از حضرت تو درخواست که: **ربَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِن ذُریّتی بوادٍ غیرِ ذی زرعٍ عِنْدَ بیتِک المحرَّم، ربَّنا لِیُقیموُا الصّلوةَ، فَاجْعَلْ اَفْئِدَةً مِن النّاس تَهْوی اِلیهم، و ارزُقْهم مِن الثمراتِ لَعَلَّهُم یَشْکُرون**. و دعای وی اجابت کردی، و اگر من **ابراهیم خلیل** نیستم، تو رَّبّ جلیل هستی. من نیز دعا می‌کنم و از تو در می‌خواهم: **اَللهُمَّ اَنْ تَجْعَل هذا الوادیِ القَفْر والمکان الوَعْرِ اهلاً عامراً بذکرک و اولیائک من عبادک و اصفیائک**. و اگر این مکان **مکّه** نیست باری از وادی قفر خالی نیست. از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت، و از مکر شیطان نگاه‌دار. **اللّهمَّ اجْعَلْ دعائی مرفوعاً و ندائی مسموعاً و أجْعَلْ اَفْئِدَةً مِن النّاس تَهْوی الیهم و هِمَمَهُم واقفةً علیه حتّی یَتَّصِل فیه الخیرات و یَدومَ اقامةُ الطاعات**». و گفت: «من چگونه از حق ـ تعالی ـ نترسم و **حبیب** و **خلیل** و **کلیم** ـ صلوات‌اللّه علیهم اجمعین ـ ترسیده بودند و **روح** ـ علیه‌السلام ـ ترسنده است». و گفت: «اهل دنیا متاع دنیا دوست می‌دارند و من ذکر خدای و **قرآن** خواندن دوست می‌دارم». و در معنی این حدیث که **انّ الشّیطانَ یَجری مَجْرَی الدّمِ**، گفت: «از آن که شیطان پلید است و خون پلید، پلید در پلید گذرد. اما ذکر حق ـ تعالی ـ پاک است و روح پاک، پاک در پاک گذرد». و گفت: «کرامت هرکس آن است که حق ـ تعالی ـ بر دست او براند از خیرات، و هرآن کس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود، آن کرامت وی است».

و پرسیدند که: «دوست نجاست و پلیدی از دوست باز می‌دارد، چون است که حق ـ تعالی ـ بندهٔ مؤمن را به گناه‌آلوده می‌کند؟ چه سرّاست در این؟». گفت: «این از جملهٔ حکمت حق ـ تعالی ـ است که بنده گناه کند و توبه کند، تا لطف و رحمت حق ـ تعالی ـ آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب

بداند و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند». و گفت: «عبارت حظّ نفس است و اشارت حظّ روح. عبارت از آن بدن است و اشارت از آن روح». و پرسیدند که: «چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق ـ تعالی ـ چراست؟». گفت: «تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود **کما قال لَوْاَعْطَیْتُکَ مِن غیر مسئلةٍ، لَمْ یُظهر کمالُ شَرَفِک فَأَمَرْتُک بالدّعاء لِتَدْعُونی فَاُجیبکُ**». و گفت: «لباس تقوی مرقّع است از آن که از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل می‌شود».

نقل است که روزی شیخ می‌گذشت و مردم زیارت می‌کردند. طفلکان نیز زیارت می‌کردند. گفتند: «یا شیخ کودکان بی عقل تو را چگونه می‌شناسند و زیارت می‌کنند؟». گفت: «از آن که در شب این طفلکان درخواهند[1]، من به دعای خیر و صلاح ایشان استاده‌ام». و گفت: «نهایت مجاهده آن است که ببخشند هر جدّی که دارند بر آن کس که هیچ جدّی ندارد یعنی حق ـ تعالی ـ و غایت آن بذل روح است». و گفت: «ایمان خاص است و اسلام عام است». و پرسیدند: «اگر اصحاب سلاطین ومتعلقان ایشان چیزی به شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمایی؟». گفت: «نه، از آن که ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند. چون در بند صلاح خود نیند، چگونه صلاح دیگری نگاه دارند؟» و گفت: «هرکه به غیر از حق ـ تعالی ـ و خدمت وی عزّتی طلبد، از دنیا نرود تا هم بدآن طلبِ عزّت خوار شود». و شیخ این شعر بسیار خواندی.

مُصاحَبةُالغریبِ مَعَ الغریبِ　　کَمَن بَنّی البِناءَ عَلَی الثُّلوجِ
فَذابَ الثَّلجُ و انْهَدَمَ اَلبِناءُ　　و قد عَزَمَ الغریبُ علی الخُرُوجِ

کازرونی! دلی دو مهر نَورَزْت، دو دل فدلی نَبُوَتْ، خوش بُوَد مهر آن فرما گشت، گوشت و پوست فَبرَوَتْ؟ و گفت: «باید که اندرمیان شب چون روی به حضرت کنی بگویی:ای تو کِتْ لوش‌چون من‌هست وای‌من کِم‌کس چون تونیست». وگفتی: «بهت بود ارتویی من‌الست مکرم فبوادا یکی ردین» و گفت: «باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی، که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست. بعد از آن، چون‌علم‌آموختی از ریا و سُمعت پرهیزکن، و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب‌رضاءِ حق ـ تعالی ـ باش، و جهد کن تا آن علم به عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی‌روح. زینهار وصد زینهار تابه علمْ هیچ چیز از حُطام دنیا طلب نکنی، و بپرهیز از آن

---

۱ ـ ظ : در خواب‌اند. متن مطابق «ن» است.

که عمل و علم تو را پیشه بود، که بدآن جذب کنی. و **مصطفی** ـ صلی‌اللّٰه‌علیه و سلّم ـ فرمود که: هرکه به عمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش به نیکی نبرند، و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند، و هرکه به کار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود؛ و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل‌تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس، که عمل حرام خوار قبول نکنندو دعای وی اجابت نکنند؛ و باید که پیوسته در طلبِ مسکنت باشی، و ترک زینت و تجمّل کنی. و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق ـ تعالی ـ است؛ و باید که پیوسته قناعت پیش‌گیری و **مصطفی** ـ صلّی‌اللّٰه‌علیه و سلّم ـ فرمود که: بدترین امت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند؛ و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که **مصطفی** ـ صلّی‌اللّٰه علیه و سلّم ـ فرمود که: حق ـ تعالی ـ پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند: یکی نیکان به زیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند و از اقاربانِ اهل طریقت واهلِ متابعتِ سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند. و اگر این افعالها کنند، حق ـ تعالی ـ خواری و درویشی و رسوایی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را می‌رنجاند؛ و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان نظر نکنی، که آن تیری است از تیرهای شیطان. و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر به معروف فرومگذار و نصیحت اصحاب می‌کن؛ و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن و مستمع می‌بارد؛ وجهد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضلیت و اثری عظیم دارد؛ بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت‌گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان تو را در بیدادیها و رسواییها نیفگند، و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و به خدمت خلق خدای مشغول باش».

نقل است که چون وفات شیخ نزدیک، رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که: «به زودی از دنیا رحلت خواهم کرد.اکنون چهار چیز وصیت می‌کنم، آن را قبول کنید و به جای آورید که: اول هر آن کس که به خلافت به جای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید. و در بامداد مداومت درس **قرآن** کنید. و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را به اعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که

به گوشهٔ دیگر نشیند. و دل با یکدیگر راست کنید».

نقل است که جریده‌یی داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود. وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند.

نقل است که بعد از وفات، شیخ را در خواب دیدند. گفتند: «حق ـ تعالی با توچه کرد؟». گفت: «اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را بمن بخشید». و شیخ گفتی: «خداوندا! هر آن کس که به حاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن». **قَدَّس اللّه روحَهُ‌العزیز.**

۹۱
۱۹

ذکر ابوالعبّاس سیّاری، رحمةاللّه علیه

آن قبلهٔ امامت، آن کعبهٔ کرامت، آن مجتهد طریقت، آن منفرد حقیقت، آن آفتاب متواری، شیخ عالم **ابوالعباس سیّاری** ـ رحمةاللّه‌علیه ـ از ائمهٔ وقت بود و عالم به علوم شرایع و عارف به حقایق و معارف، و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اظرفِ قوم بود، و اول کسی که در **مرو** سخن از حقایق گفت او بود و فقیه و محدّث، و مرید **ابوبکر واسطی** بود. و ابتداءِ حال او چنان بود که: از خاندان علم و ریاست بود و در **مرو** هیچ کس را در جاه و قبول، بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته، جمله را در راه خدا صرف کرد و دو تای موی پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ داشت، آن را باز گرفت. حق ـ تعالی ـ به برکات آن او را توبه داد، و با **ابوبکر واسطی** افتاد و به درجه‌یی رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیّاریان گویند. و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمِّزی می‌کرد، شیخ گفت: «پایی را می‌مالی که هرگز به معصیت گامی فرا نرفته است».

نقل است که روزی به دکان بقال شد تا جوز خرد، سیم بداد. صاحب دکان شاگرد را گفت: «جوز بهترین گزین». شیخ گفت: «هرکه را فروشی همین وصیّت کنی یا نه؟». گفت: «نه، لیکن از بهر علم تو می‌گویم». گفت: «من فضل علم خویش به تفاوت میان دو جوز بِنَدهم» و ترک جوز گرفت.

نقل است که وقتی او را به جبر منسوب کردند. از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق ـ تعالی ـ آن بر او سهل گردانید.

و سخن اوست که گفت: «چگونه راه توان برد به ترک گناه؟ و آن بر لوح محفوظ برنبشته بُوَد». و گفت: «بعضی از حکما را گفتند که: معاش تو از کجاست؟ گفت: از نزدیک آن که تنگ گرداند معاش بر آن که خواهد، بی علتی، فراخ گرداند روزی برآن که خواهد، بی‌علتی». و گفت: «تاریکی طمع مانع نور مشاهده است». و گفت: «ایمان بنده هرگز راست بِنَایستد تا صبر نکند بر ذلّ، همچنان که صبر کند برعزّ». و گفت: «هرکه نگاه دارد دل خویش را با خدای ـ تعالی ـ به صدق، خدای ـ تعالی ـ حکمت را روان گرداند بر زبان او».

و گفت: «خطرهْ انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکرْ عوام را و عزمْ فُسّاق را». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ بر نیکویی نظر کند بر بنده‌یی، غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست؛ و چون نظر به خشم کند، در او حالتی پدید آید از وحشت که هرکه بود از او بگریزد». و گفت: «سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او». و از او پرسیدند که: «معرفت چیست؟». گفت: «بیرون آمدن از معارف». و گفت: «توحید آن است که بر دلت جز ذوق حق نگذرد، یعنی چندان توحید را غلبه بود که هرچه به خاطر می‌آید به توحید فرو می‌شود و به رنگ توحید برمی‌آید، چنان که در ابتدا همه از توحید برخاست و به رنگ عدد شد، اینجا همه به توحید باز فرو شود و به رنگ اَحَد می‌گردد که **کُنتُ لَهُ سمعاً و بصراً ـ الحدیث**» و گفت: «عاقل را در مشاهده لذّت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذت نیست».

و از او پرسیدند که: «تو از حق ـ تعالی ـ چه خواهی؟». گفت: «هرچه دهد، که گدا را هرچه دهی جای گیر آید». و از او پرسیدند که: «مرید به چه ریاضت کند؟» گفت: «به صبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن». و گفت: «عطا بر دو گونه است: کرامت و استدراج: هرچه بر تو بدارد کرامت بود و هرچه از تو زائل شود استدراج». و گفت: «اگر نماز روا بودی بی‌قرآن بدین روا بودی:

اَتَمَنّی عَلیَ الزّمانِ مَجالاً   اَنْ یُرَی فِی الحَیوةِ طلعةُ حُرٍّ

معنی آن است که: از زمانه مجالی همی خواستم که در همهٔ عمر خویش آزاد مردی بینم».

چون وِفاتش نزدیک رسید، وصیّت کرد که: «آن دو تاره موی پیغامبر را ـ

علیه‌السلام ـ که باز گرفته بودم در دهان من نهید» تا بعد از وفات او چنان کردند. و خاک او به مرو است و خلق به حاجات خواستن آنجا می‌روند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود، و مجرّب است. رحمة‌اللّٰه علیه.

۹۲
۲۰

ذکر شیخ ابوعثمان مغربی، رحمة‌الله علیه

آن ادب خوردهٔ ریاضت، آن پروردهٔ عنایت، آن بینندهٔ انوار طرایق، آن دانندهٔ اسرار حقایق، آن به حقیقت وارث نبی، شیخ وقت **[ابو] عثمان مغربی** ـ رحمة‌الله علیه ـ از اکابر ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود، و در انواع علم خطره داشت، و در تصوّف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و با **نهرجوری** و **ابوالحسن‌الصّایغ** صحبت داشته، و امام بود در حرم مدتی، در علوّ حال کس مثل او نشان نداد، و در صحت حکمِ فراست و قوّت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود و صدوسی سال عمر یافت. گفت: «نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برجای بود که وقت جوانی، مگر امل».

نقل است که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها، چنان که در این مدت حسّ آدمی نشیند، تا از مشقت و ریاضت، بُنیت او بگداخت و چشمهایش به مقدارِ سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت و بعد از بیست سال، فرمان یافت از حق که: با خلق صحبت کن! باخود گفت: «ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانهٔ وی بُوَد، مبارکتر بود». قصد **مکّه** کرد. مشایخ را از آمدن او به دل آگاهی بود، به استقبال او بیرون شدند، او را یافتند به صورتْ مبدّل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده. گفتند: «یا **ابا عثمان** بیست سال بدین صفت زیستی که **آدم** و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند. ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه

یافتی و چرا باز آمدی؟» گفت: «به سکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم، به عجز باز آمدم. رفته بودم تا اصل بُرَم آخر دست من جز به فرع نرسید. ندا آمد که: یا **باعثمان** گردِ فرع می‌گرد و در حال مستی می‌باش که اصل بریدن نه کار توست و صحوِ حقیقی در اوست. اکنون باز آمدم». جملهٔ مشایخ گفتند: «یا **باعثمان!** حرام است از پسِ تو، به معبّران، که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی».

نقل است که گفت: «مرا در ابتداءِ مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی، من دوستر داشتمی از آن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد. زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت بر من دشوارتر از همهٔ رنجها و سخت‌تر بودی، و در حالت ذکر بر من چیزها می‌رفت که نزدیک دیگران کرامت بود، ولکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمدی، و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم».

نقل است که گفت: «یک بار با **ابوالفارس**[1] بودم و آن شب عید بود. وی بخفت. مرا به خاطر آمد که: اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای ـ عزّوجلّ ـ طعامی بساختمی، **ابوالفارس** را دیدم که در خواب می‌گفت که: بینداز این روغن گاو از دست، و همچنین بر طریق تأکید سه بار می‌گفت. بیدار کردم او را. گفتم: این چه بود که تو می‌گفتی؟ گفت: در خواب چنان دیدمی که ما به جایی بودیمی بلند و چنانستی که گوییا خواستیم خدای ـ عزّوجلّ ـ دیدن و دلها پر از هیبت گشته، تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی تو را. گفتمی که: بینداز این روغن گاو از دست، یعنی حجاب تو است».

نقل است که گفت: «از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم. حیلتی ساختمی[2] بر سنگ لغزان به مقدار یک قدم در زیر آن وادی، و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی. پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فروافتادن. وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلّق در هوا، که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت».

نقل است که یک روزی کسی گفت: «نزدیک **ابوعثمان** شدم و با خویش گفتم

---

۱ ـ ظ: ابوالفوارس، شاهِ شجاع کرمانی.　　۲ ـ شاید: جایی ساختمی.

که: مگر **ابوعثمان** چیزی آرزو خواهد. گفت: پسندیده نیست آن که فراستانم که نیز آرزو خواهم و سؤال کنم؟».

نقل است که **ابوعمرو زجّاجی** گفت: «عمری در خدمت شیخ **ابوعثمان** بودم و چنان بودم در خدمت که یک لحظه بی او نتوانستم بودن. شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت: ای فلان چند با **بو عثمان** از ما بازمانی؟ و چند با **بوعثمان** مشغول گردی و پشت به حضرت ما آوری؟ و یک روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که: دوش خواب عجب دیده‌ام. اصحاب گفتند هر یکی، که: نیز امشب خوابی دیده‌ایم. اما نخست تو بگوی تا چه دیده‌ای». **ابوعمرو** خواب خود بگفت. همه سوگند خوردند که: «ما نیز بِعَینِه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم». پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوییم؟ ناگاه در خانه باز شد. شیخ از خانه به تعجیل بیرون آمد، از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت. پس روی به اصحاب کرد و گفت: چون شنیدید آنچه گفتند، اکنون روی از **ابوعثمان** بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید».

نقل است که امام **ابوبکر فورک** نقل کرد که: «از شیخ **ابوعثمان** شنیدم که گفت: اعتقاد من جهت بود در حق ـ تعالی ـ تا آن وقت که در **بغداد** آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت. پس مکتوبی نوشتم به مشایخ **مکّه** که: من در **بغداد** به تازگی مسلمان شدم».

نقل است که یک روز **ابوعثمان** خادم را گفت: «اگر کسی تو را گوید: معبود تو برچه حالت است، چه گویی؟» گفت: «گویم در آن حالت که در ازل بود». گفت: «اگر گوید در ازل کجا بود؟ چه گویی؟» گفت: «گویم بدآن جای که اکنون هست».

نقل است که **عبدالرّحمن سلمی**[1] گفت: «به نزدیک شیخ **ابوعثمان** بودم کسی از چاه آب می‌کشید. آواز از چرخ می‌آمد. می‌گفت: یا **عبدالرّحمن**! می‌دانی که این چرخ چه می‌گوید؟ گفتم: چه می‌گوید؟ گفت: اللّٰه اللّٰه».

گفت: «هرکه دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است». و سخن اوست که: «بنده در مقام ذکر چون

---

۱ ـ ظ: ابوعبدالرحمن سلمی.

دریا شود. از او جویها می‌رود به هرجایی به حکم خداوند و دروی حکم نبود جز خدای ـ تعالی ـ و همهٔ کَونْ را بیند بدآن که او را بود. چنان که هیچ چیز در کَوْن از آسمان و زمین و ملکوت بر او پوشیده نماند، تا موری که در همهٔ کَوْن بجنبند بداند و ببیند، و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ به آرزو جوید که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد».

نقل است که **استاد ابوالقاسم قُشَیْری** گفت: «**ابوعثمان** چنین بود که طاقت لذّت ذکر نداشت، خویشتن را از خلوت برون انداخت و بگریخت. یک بار گفت: کلمهٔ **لاالٰهَ‌الّاالله** باید که ذاکر با علم خود بیامیزد. هرچه در دلش آید از نیک و بد، او به قوة و سلطنتِ این کلمه، آن همه را دور کند و بدین صمصامِ غیرت سرِ آن خیال برگیرد. وَرای این همه است حق، تعالی و تقدس».

و گفت: «هرآن کس که انس وی به معرفت و ذکر خدای ـ تعالی ـ بود، مرگْ آن انس وی را ویران نکند، بل‌که چندان انس و راحت زیاده شود، از آن که اسباب شوریده از میان برخیزد و محبتِ صرف بماند».

گفت: «به جناب اعظم رفیع، دلیل دوچیز است: نبوت و حدیث. پس نبوت مرتفع شد، ختم انبیا بگذشت، اکنون حدیث بمانده است، و راهش مجاهده و ذکر است. پس این عمر اندک بها را در عوض چنین وصالْ عزیز دانند، سخت مختصر است و سخت ارزان. پس ای بیچاره! چه آورده است تو را بدآن که این اندک بها را اندر بهای فراق دایم کردن؟ آخر از چه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی؟» و گفت: «هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یادکردن همهٔ چیزها خالی بود مگر از یادکردن خدای ـ تعالی ـ و از همهٔ ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای ـ تعالی ـ و از مطالبت نفس خالی بود به جملهٔ اسباب، که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاک و بلا بود».
و گفت: «عاصی به از مدّعی، زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعویِ خویش گرفتار آمده بُوَد». و گفت: «هرکه صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند، او را به مرگ و کوری مبتلا کنند». و گفت: «هرکه دست به طعام توانگران دراز کند به شره و شهوت، هرگز فلاح نیابد و در این عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود». و گفت: «هرکه به احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد».

گفتند که: «فلانی سفر می‌کند». گفت: «سفر او چنان می‌باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند، که سفرْ غربت است و غربت مذلّت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند». پرسیدند از خلق، گفت: «قالبها است که احکام قدرت بر ایشان می‌رود، و دلهای خلایق را دو روی آفریده شده است: یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادت و آن معارفی که خطوط[۱] از اوج قلوب است بر آن روی است که مقابل ملکوت است و آن‌گاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاءِ نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است، آن را نام معرفت شود».

سؤال کردند از منقطعان راه که: «به چه چیز منقطع شدند؟». گفت: «از آن که در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند». سؤال کردند از صحبت، گفت: «نیکویی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می‌داری، و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او، انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی، و هرچه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر واندک دانی». و گفت: «فاضلترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند در این طریق، محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها به علم». و گفت: «اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر». و گفت: «هیچ کس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگردد مُخلص را اخلاص، مگر بعد از آن که ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود». و گفت: «هرکه بر مرکب خوف نشیند، به یک بار نومید شود و هرکه بر مرکب رجا نشیند کاهل شود، ولیکن گاه بر آن وگاه براین وگاه میان این وآن». وگفت: «عبودیّت اتّباعِ امر است برمشاهدهٔامر». و گفت: «شکرْ شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت» و گفت: «تصوّف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال به حقایق». و گفت: «علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت». و گفت: «غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود».

و گفت: «عارف از انوار علم روشن گردد تا بدآن عجایب غیب بیند». و گفت: «مَثَلِ مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل، چنان است که کسی را فرمایند که این درخت

---

۱ ـ ظ: حظوظ!

برکن. هرچند اندیشه کند که برکند نتواند. گوید که صبر کنیم تا قوّت یابیم. آن‌گاه هرچند دیرتر رها کند، درخت قوی‌تر گردد و او ضعیف‌تر می‌شود و به‌کندن دشوارتر». و گفت: «هرکه را ایمان بود با اولیا، از اولیاست». و گفت: «اولیا مشهور بُوَد اما مفتون نبود».

نقل است که چون شیخ **ابوعثمان** بیمار شد، طبیب آوردند، گفت: «مَثل اطباء من مثل برادران **یوسف** است که پرورش دهنده، قدرت بود، و برادران تدبیر درکار او می‌کردند». یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است.

نقل است که به وقت وفات سماع خواست، وصیت کرد که: «بر جنازه من، امام **ابوبکر فورک** برمن نماز کند». این بگفت و وفات کرد. علیه‌الرّحمه.

۹۳
۲۱

ذکر ابوالقاسم نصرآبادی، رحمة‌الله علیه

آن دانای عشق و معرفت، آن دریای شوق و مکرمت، آن پختهٔ سوخته، آن افسردهٔافروخته، آن بندهٔ عالَم آزادی، قطب وقت **ابوالقاسم نصرآبادی** ـ علیه الرحمه ـ سخت بزرگوار بود در علوّ حال، و مرتبه‌یی بلند داشت و سخت شریف بود به نزدیک جملهٔ اصحاب، و یگانهٔ جهان بود و در عهد خود مشارٌالیه بود. در انواع علوم خاصّه در روایات عالی و علم احادیث که در آن مصنّف بود، و در طریقت نظری عظیم داشت، سوزی و شوقی به غایت، و استاد جمیع اهل **خراسان** بود بعد از **شبلی**، و او خود مرید **شبلی** بود، و **رودباری** و **مرتعش** را یافته‌بود و بسی‌مشایخ کبار را دیده بود، و هیچ‌کس [را] از متأخرانِ آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را بود، و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی‌همتا بود، و در **مکّه** مجاور بود. او را از **مکّه** بیرون کردند از سبب آن که چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز زنّاری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف می‌کرد، گفتند: «آخر این چه حالت است؟». گفت: «در کار خویش کالیوه گشته‌ام، که بسیاری به **کعبه** بجستم نیافتم. اکنون به دیرش می‌جویم، باشد که بویی یابم، که چنان فرو مانده‌ام که نمی‌دانم چه کنم؟».

نقل است که یک روز به نزدیک جهودی شد و گفت: «ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم». القصه چهل بار می‌آمد و نیم درم می‌جست و جهود به درشتی و زشتی او را می‌راند و یک ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمی‌شد و هربار که می‌آمد شکفته‌تر و خوش وقت‌تر می‌بود و آن جهود را از آن همه صبر برخشونت و درشتی و

زشتی او عجب آمد. گفت: «ای درویش توچه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره‌یی از جا نشدی؟». **نصرآبادی** گفت: «درویشان را چه جایِ از جای شدن است؟ که گاه باشد که چیزها بر ایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن». چون جهود آن بدید درحال مسلمان شد.

نقل است که یک روز در طواف خلقی را دید که به کارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند. برفت پاره‌یی آتش و هیزم بیاورد. از وی سؤال کردند که: «چه خواهی کردن؟». گفت: «می‌خواهم که **کعبه** را بسوزم تا خلق از **کعبه** فارغ آیند و به خدای پردازند».

نقل است که یک روز در حرم باد می‌جَست و شیخ در برابر **کعبه** نشسته بود که جملهٔ اَستار **کعبه** از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حالِ وجد پیدا شد. از جای بر جست و گفت: «ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته‌ای و خود را چون عروس جلوه می‌دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست؟ که اگر تو را یک بار **بَیْتی** گفت، مرا هفتاد بار **عبدی** گفت».

نقل است که شیخ چهل بار حج به جا آورده بود بر توکّل، مگر روزی در **مکّه** سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشت که به وی دهد. گفت: «که می‌خرد چهل حج به یک تا نان؟». یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید به یک تا نان و گواه‌برگرفت، وشیخ آن نان به‌سگ داد. صاحب واقعه[یی]کار دیده آن‌بدید، از گوشه‌یی برآمد و شیخ را مشتی بزد و گفت: «ای احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج به یک تا نان بدادی؟ و پدرم بهشت را به دو گندم بفروخت، که در این یک نان از آن، هزار دانه بیش است». شیخ چون این بشنید از خجلت گوشه‌یی گرفت و سر در کشید.

نقل‌است که یکبار بر **جبل‌الرّحمة** [او را] تب گرفت. گرمای سخت بود چنان‌که گرمای **حجاز** بُوَد. دوستی‌از دوستان‌که در **عجم** او را خدمت کرده‌بود به بالین شیخ آمد. او رادید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته، گفت: «شیخا هیچ حاجت داری؟». گفت: «شربت آب سردم می‌باید». مرد این سخن بشنود، حیران بماند، دانست که در گرمای **حجاز** این یافت نخواهد شد. از آنجا بازگشت و در اندیشه بود. انایی در دست

داشت؛ چون بر راه برفت میغی برآمد، درحال ژاله باریدن گرفت. مرد دانست که این کرامت شیخ است. آن ژاله در پیش مرد جمع می‌شد و مرد در اناء می‌کرد تا پرشد. به نزدیک شیخ آمد. گفت: «از کجا آوردی در چنین گرمایی؟». مرد واقعه برگفت. شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که: «این کرامت است.». گفت: «ای نفس چنان که‌هستی هستی؛ آب‌سردت می‌باید؟ با آتش گرم‌نسازی». پس‌مرد را گفت که: «مقصود تو حاصل شد. برگرد و آب را ببر، که من از آن آب نخواهم خورد». مرد آن آب را ببرد.

نقل است که گفت وقتی در بادیه شدم، ضعیف گشتم و از خود نا امید شدم. روز بود، ناگاه چشمم بر ماه افتاد، بر ماه نوشته دیدم: **فَسَيَكْفِيكَهُمُ‌اللّٰهُ و هُوَالسَّميعُ‌العَليمُ**. از آن قوی دل گشتم».

نقل است که گفت: «وقتی در خلوت بودم. به سرّم ندا کردند که: تو را این دلیری که داده است که لافهای شگرف می‌زنی از حضرت ما؟ و دعوی می‌کنی در کوی ما؟ چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی. جواب دادم که: خداوندا! اگر به کرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد، ما باری از این لاف‌زنی و دعوی کردن، پای باز نخواهم کشید؛ از حضرت ندا آمد که: این سخن از تو شنیدم و پسندیدم». و گفت که: «یک بار به زیارت **موسی** ـ صلوات‌اللّٰه علیه ـ شدم. از یک یک ذرهٔ خاک او می‌شنودم که **اَرِنی، اَرِنی**». و گفت: «یک روز در **مکّه** بودم و می‌رفتم. مردی را دیدم بر زمین افتاده و می‌طپید. خواستم که **الحمدی** برخوانم و بروی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد، ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد: بگذار این سگ را که او دشمن **ابوبکر** است، رضی‌اللّٰه عنه».

نقل است که روزی مجلس[1] می‌گفت. جوانی به مجلس او درآمد و بنشست. زمانی بود. از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد، چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که: «تمام شد»، از آنجا برخاست و به جانب خانه روان شد. چون نزدیک والدهٔ خود شد، رنگ رویش زرد شد. مادرش چون آن بدید پرسید که: «مگر تو را رنجی رسیده‌است؟». گفت: «خاموش، که کار از آن گذشته است که تو نپنداری[2] باش تا در این خانه شوم ساعتی. حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و به گورستان برند، و

۱ ـ «ن»: در مجلس. ۲ ـ ظ: پنداری.

پیراهنم را به غسّال بده و قبایم به گور کن، و زخمهٔ ربابم به چشم فرو بر و بگوی: چنان که زیستی همچنان بمردی». این بگفت و به خانه درآمد و جان بداد.

نقل است که شیخ را گفتند: «**علی قوّال** شب شراب می‌خورد و بامداد به مجلس تو آید». شیخ دانست که چنان است که ایشان می‌گویند اما گوش بـه سـخن ایشـان نکردی، تا یک روز شیخ به جایی می‌رفت. اتفاق در راه **علی قوّال** را دید که از غایت مستی افتاده. شیخ از دور چون آن بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم به شیخ گفت: «اینک **علی قوّال**». شیخ همان کس را گفت: «او را بر دوش خود برگیر و به خانهٔ خود ببر». چنان کرد.

و از او می‌آرند که گفت: «تو در میان دو نسبتی: یکی نسبتی به **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ و نسبتی به حق. چون به **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ نسبت کردی در میان شهوتها و مواضعِ آفتـها افتادی، که نسبت طبیعت بی‌قیمت بود؛ چون نسبت به حق کردی در مـقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی. آن یک نسبت به آفت بشریّت بود و این یک نسبت به حق عبودیّت. نسبت به **آدم** در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت هـمیشه قایم، تغیّر بدآن روا نباشد. چون بنده خود را به حقّ[1] نسبت کند محلش این بـود کـه ملایکه گویند: **اَتَجْعَلُ فیها و مالِلتّرُابِ و رَبِّ الارباب؟** و چون بنده را[2] به خودی خود نسبت کند محلش این بود که گویند: **یا عِبادِ[3] لاخَوْفٌ عَلَیکُم الْیَوْمَ و لا انتُم تَحْزَنوُنَ**».

و گفت: «بارهای گران حق ـ تعالی ـ به جز از بارگیران حق ـ تعالی ـ نتوانـند کشـیدن، **کمـا قال النّبُی ـ صلّی‌اللّه علیه وسلّم ـ اِنَّ لِلّه ـ تعالی ـ افَراساً یَـرْکَـبُهُنَّ جمعیاً**». و گفت «هرکه نسبت خویش با حق ـ تعالی ـ درست گردانید، نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان». و گفت: «هرکه مکنتِ آن‌دارد که حق ـ تعالی ـ را یاد کند مضطرّ نیست، که مضطرّ آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدآن خدای ـ تعالی ـ یاد کند». و گفت: «هرکه دلالت کند در این طریق به علم، مریدان را فاسد گردانید. اما هرکه دلالت کند ایشان را به سرّ و حیات، راه نمایدشان به زندگی». و گفت: «گمراه نشد درین راه هیچ کس مگر به سبب فساد ابتدا، که ابتداءِ فساد باشد که به انتها سرایت کند».

---

۱ ـ «ن»: محقق.

۲ ـ ظ: «را» زائد است.

۳ ـ «ن»: عبادی.

و گفت: «چون تو را چیزی پدید آید از حق ـ تعالی ـ نگر زنهار تا [به] بهشت [و] دوزخ بازننگری، و چون ازین حال بازگردی، تعظیم آنچه حق ـ تعالی ـ تعظیم کرده است به جای آوری». و گفت: «هرکه در عطا راغب بود او را هیچ مقداری نبود، آن که در مُعطی راغب بود عزیز است». و گفت: «عبادت به طلبِ صفع(؟) و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آن که برای طلب عوض و جزای آن بود». و گفت: موافقتِ امـر نـیکو است و موافقت حق نیکوتر، و هرکه را موافقت حق یک لحظه یا یک خطره دست دهد، به هیچ حال بعد از آن مخالفت بر وی نتواند رفت». و گفت: «به صفت **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ خبر دادند، گفتند: **و عَصَی آدمُ**. و چون به فضل خویش خبر دادند، گفتند: **ثُمَّ اجْتَباه ربُّـه فتابَ عَلَیه**». و گفت «اصحاب الکهف را خداوند ـ تعالی ـ در کلام خود به جوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند به خدای ـ عزّوجلّ ـ بی‌واسطه».

و گفت: «حق ـ تعالی ـ غیور است، و از غیرت اوست که به او راه نیست مگر بدو». و گفت: «اشیا که دلالت می‌کنند از او می‌کنند، که بر او هیچ دلیل نیست جز او». و گفت: «به متابعت سنّت معرفت توان یافت و به ادای فرایضْ قربت حق ـ تعالی ـ و به مواظبت بر نوافلْ محبت». و گفت: «هرکه را ادب نفس نباشد، او به ادب دل نتواند رسید و هرکه را ادب دل نبود، چگونه به ادب روح تواند رسید؟ و هـرکه را ادب روح نـبود چگونه به محل قرب حق ـ تعالی ـ تواند رسیدن؟ بل‌که او را چگونه ممکن بود که بساط حق ـ تعالی ـ جلّ‌وعلا ـ را تواند سپردن؟ مگر کسی که او ادب یافته بود به فنون آداب و امین بود در سِرّاً و علانیه». او را گفتند که: «بعضی مردمان با زنان می‌نشینند و می‌گویند: ما معصومیم از دیدار ایشان». گفت: «تا این تن بر جای بود، امر و نهی بر وی بود و از او برنخیزد، و حلال و حرام را حساب، و دلیری نکند بر سـنتها، الّا آنکـه از حـرمت او اعراض کرده باشد».

و گفت: «کار، ایستادن است بر کتاب و سنت و دست بداشتن هوا و بـدعت و حرمت پیران نگاه‌داشتن، و خلق را معذور داشتن و به روزه‌ها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن». گفتند: «آن که پیران را بُوَد تو را هست؟». گفت: **ابوالقاسم** را نیست اما دردِ بازماندگی از آن هست و حسرتِ نایافت». و سؤال کردند که: «کرامت تو چیست؟» گفت: «آن که مرا از **نصرآباد** به **نیشابور** شوریده کردند و برِ **شبلی** انداختند

تا هرسال دو سه هزار آدمی از سبب من ـ و من در میان نه ـ به خدای ـ تعالی ـ رسیدند».

گفتند: «حرمت تو چیست؟». گفت: «آن که من از منبر فروآیم، و این سخن نگویم، که خود را سزای این سخن نمی‌بینم». گفتند: «تقوی چیست؟». گفت: «آن‌که بنده پرهیزد از ماسِوَی‌اللّٰه». سؤال کردند از معنی **لَئِنْ شَکَرْتُم لَأَزِیدَنَّکُم**، گفت: «هرکه شکر نعمت حق ـ تعالی کند نعمتش زیادت شود و هرکه شکر منعم کند محبتش و معرفتش افزون گرداند». و سؤال کردند که: «تو را از محبت چیزی هست؟». گفت: «راست می‌گویید ولکن در آن می‌سوزم». و گفت: «محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر هر حالی که باشی». و گفت: «محبتی بود که موجَب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجَب او خون ریختن بود». و گفت: «اهل محبت قایم‌اند با حق ـ تعالی ـ بر قدمی، که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند». و گفت: «قرب برحقیقت اللّٰه است زیرا جملهٔ کفایت از اوست». و گفت: «راحت بنده ظرفی است پر از عتاب». و گفت: «هرچیزی را قُوتی است و قوت روح سماع است». و گفت: «هرچه دل یابد، برکات آن ظاهر شود بر بدن، و هرچه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل».

و گفت: «زندان تو تن است، چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی، هرکجا خواهی می‌رو». و گفت: «بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در ذلّ نفس». و گفت: «اولِ تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز». و گفت: «همهٔ خلق را مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست». و گفت: «هرکه در حال ایشان بود به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار». و گفت: «هرکه خواهد که به محلّ رضا رسد، بگو آنچه رضای خدای ـ عزّوجلّ ـ در آن است بر دست گیرد، و آن را ملازمت کند». و گفت: «اشارت از رعونات طبع است که به سرّ قادر نبود بر آن که آن را پنهان دارد، به اشارت ظاهر شود».

و گفت: «مروّت شاخی است از فتوت، و آن بر گشتن است از دو عالم و هرچه در او است». و گفت: «تصوّف نوری است از حق دلالت کننده بر حق، و خاطری است از او که اشارت کند بدو». و گفت که: «رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و

مراقبت به طریق حق راه نماید». و گفت: «خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند».

از پیغامبر ـ صلّی اللّٰه علیه و سلّم ـ مَروی است که: «بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فریشتگان برگیرند و در بهشت افشانند بی‌حساب». رسول ـ علیه‌السّلام ـ فرمود: «**بقیع** از آن جمله است». مگر به حکم این حدیث شیخ **ابوعثمان مغربی** ـ رحمة‌اللّٰه‌علیه ـ که ذکر ایشان پیش گذشته است، در **بقیع** از برای خود گور کنده و طیّار ساخته؛ تا چون او را وقت به آخر رسید در اینجا بماندند و مدتی همچنان بود. تا روزی **ابوالقاسم نصرآبادی** آنجا رسید و آن گور بدید. پرسید که: «این خاک از برای که کنده‌اند؟». گفتند: «**ابوعثمان مغربی** برای خود کنده است». اتفاقاً در همان شب شیخ **ابوالقاسم** در **بقیع** گوری فرو برده بود برای خود، تا او را آنجا دفن کنند و آن را گوش می‌داشت. شیخ **ابولقاسم نصرآبادی** یک روز بدید. گفت: «مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود». شبی در خواب دید که جنازه‌ها در هوا می‌بردند و می‌آوردند. پرسید که: چیست؟ گفتند: «هرکه اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و به جای دیگر برند، و هرکه را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند. و این جنازه‌ها که می‌برند و می‌آرند آن است». پس گفت: «**ابوعثمان**! این گور که تو فرو برده‌ای که: مرا اینجا دفن خواهند کرد، خاک تو در **نیشابور** خواهد بود». **ابوعثمان** را از آن سخن اندک غباری بنشست. پس چنان افتاد که او را از خانه به در کردند. به **بغداد** آمد. پس سببی افتاد که از **بغداد** به **ری** آمد و باز سببی افتاد که از **ری** به **نیشابور** آمد و در **نیشابور** وفات کرد و بر سر[1] **حیره** در خاک کردند: و امّا در آن خواب که از شیخ **ابوالقاسم** نقل می‌کنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه **نصرآبادی** و روایت مختلف است.

نقل است که استاد **اسحق زاهد** مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد **خراسان** بود. و شیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** با او داوری کردی و گفتی که: «یا استاد چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده‌ای، چرا حدیث شوق و محبت نگویی؟» و استاد **اسحق** همان می‌گفت. چون شیخ **ابوالقاسم** را وفات نزدیک رسید، در آن وقت به

---

۱ ـ «ن»: برسری.

شهر **مدینه** بود. یکی از **نیشابور** بر سر[۱] بالین او بود. او را گفت که: «چون به **نیشابور** بازرسی، استاد **اسحق** را بگوی که **نصرآبادی** می‌گوید: هرچه گفتی از حدیث مـرگ همچنان، که مرگ صعب کاری است و پیوسته از مرگ می‌اندیش و یاد می‌کن».

نقل است که چون **ابوالقاسم** وفات کرد، او را در آن گور که شـیخ **ابـوعـثمان مغربی** کنده بود در آنجا، دفن کردند. نقل است که بعد از وفات یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفتند[۲]: «ای شیخ! خدای ـ تعالی ـ با توچه کرد؟». گفت: «بامن عتابی نکرد چنان که جبّاران کنند و بزرگواران، امّا ندا کرد که: **یا اباالقاسم**! پس از وصال انفصال؟ گفتم: نه یا ذاالجلال! لاجرم مرا در لحد نهادند، به احد رسیدم». رحمة‌اللّٰه علیه.

---

۱ ـ «ن»: برسری.

۲ ـ ظ: گفت.

۹۴
۲۲

ذکر ابوالعبّاس نهاوندی، رحمةاللّه علیه

آن محتشم روزگار، آن محترم اخیار، آن کعبهٔ مروّت، آن قبلهٔ فتوّت، آن اساس خردمندی، شیخ **ابوالعباس نهاوندی** ـ رحمةاللّه علیه ـ یگانهٔ عهد و معتبر اصحاب بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم داشت.

نقل است که شیخ خود گفت که: «در ابتدا که مرا ذوق این کار بود و درد این طلب جان من گرفت، مرا به مراقبت اشارت شد». و از او می‌آرند که گفت: «در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت، دوازده سال علی‌الدّوام سر به گریبان فرو برده بودم تا گوشهٔ دلم به من نمودند». تا وقتی بر زبان او می‌رفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یک ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یک ساعت مرا با من باز دهد و مرا با من باز گذارد تا من خود چه چیزم؟ و از کجام؟ و این آرزو هرگز بر نمی‌آید». و سخن اوست که گفت: «با خداوند ـ تعالی ـ بسیار نشینید و با خلق اندک». و گفت: «آخر درویشی اول تصوّف است». و گفت: «تصوّف پنهان داشتنِ حال است و جاه را بذل کردن بر برادران».

نقل است که یک روز درویشی نزدیک او آمد و گفت: «شیخا! مرا دعا کن». گفت: «خداوند ـ تعالی ـ وقت خوشت بدهاد».

گفت: که «شیخ کلاهدوزی دانستی و گاه‌گاه بدآن مشغول بودی و هر کلاه که دوختی بیش از یک درم یا دو درم نفروختی؛ و آن کس که کلاه او بفروختی یک درم به او دادی تا هرکه او را پیش آمدی بدادی آن به نخستین کسی، و یک درم به نان دادی تا

بر سر[1] زاویه آمدی و با درویشان بخوردی، و بعد از آن به کار کلاه پیشین باقی بودی، کلاه دیگر بدوختی.

نقل است که شیخ را مریدی بود مالدار و زکاتش می‌بایست دادن. یک روز پیش شیخ آمد و گفت: «ایهاالشیخ! زکات به که دهم؟». گفت: «با هرکسی که دلت قرار گیرد». آن مرد برفت و در سر[2] راه درویشی دید نابینا که تشنه بود و سؤال می‌کرد و اضطرار ظاهر داشت. دلش بروی قرار گرفت که: چشم ندارد و استحقاق عظیم دارد، آن زکات، و چیزی به وی بدهم». دُرستی زر در کیسه داشت، بیرون آورد، به وی داد. نابینا دست زد، و وزن کرد، گران نمود، دانست که زر است، شادمان شد. مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد که راه گذارش بر وی بود، دید که آن نابینا با نابینای دیگر می‌گوید که: «دیروز خواجه‌یی بدینجا گذر کرد و درستی زر به من بداد. برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت کردم». مرید شیخ چون آن شنید، مضطرب شد و پیش شیخ آمد، و از حال نابینا خواست که بگوید، شیخ کلاهی فروخته بود و بر همان عادت که داشت یک‌درم با وی‌داد. گفت: «برو، وهرکه تورا نخست‌کسی پیش‌آمد به‌او بده». مرید آن درم بستاند و برفت. در راه نخست کسی که او را پیش آمد علویی بود. زود آن درم شیخ را به او داد و علوی آن درم بستاند و برفت. مرد گفت: «باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم به‌چه صرف می‌کند». پس در پی او برفت تا علوی به خرابه رسید. به آنجا درآمد. کبک مرده‌یی از زیر جامه بکشید و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد؛ و مرید گفت: «ای‌جوانمرد! به‌خداوند بر تو، که‌راست گوی تا این چه حال است و این چه کبک مرده که بدینجا انداختی؟». گفت: «بدان که آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق ـ تعالی ـ شکایت کرده باشم. اما چون سوگند عظیم دادی به ضرورت باید گفتن: مردی درویش و عیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته‌ایم. گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است. ببرم تاایشان بخورند، و مرا ذُلِّ سؤال سخت‌می‌آمد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی‌چیزی طلب‌کنم، ومی‌گفتم: خداوند! تو می‌دانی، ازحال من و فرزندان من باخبری که اضطرار به‌کمال رسیده‌است، و مرا از خلق‌چیزی طلب کردن خوش نمی‌آید. من در

---

[1] ـ «ن»: سری.

[2] ـ «ن» سری.

این گفتار بودم که تو این درم به من دادی. چون وجه حلال یافتم، برفتم و آن مرغ بینداختم، و اکنون بروم‌و این درم را در وجه قوتی صرف کنم». و آن مرد تعجب کرد و گفت: «عجب حالی!» پیش شیخ آمد و پیش از آن که با شیخ گوید شیخ گفت: «ای مرد این روشن است، که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت؛ لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکات آن به چنین مرد رَوَد که با شراب دهد. که اصل کار در معامله است و گوش به دخل و خرج داشتن، که هرچه بدهی به جایگاه افتد، چنان که این درم که من از کسب خود پیدا کرده‌ام. تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق به مستحق رسید».

نقل است که ترسایی در **روم** شنیده بود که به میان مسلمانان اهل فراست بسیار است. از برای امتحان از آنجا به جانب دارالسّلام روان شد. مرقع درپوشید و خود را بر شبیه صوفیان به راه آورد و عصا در دست می‌آمد تا به خانقاه شیخ **ابوالعبّاس قصّاب** درآمد. چون پای به خانقاه درآورد، شیخ مردی تند بود، چون نظرش بر وی افتاد گفت: «این بیگانه کی است؟ در کار آشنایان چه کار دارد؟». ترسا گفت: «یکی معلوم شد». از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ **ابوالعباس نهاوندی** نهاد و آنجا نزول کرد. معلوم شیخ کردندو هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود، چنان که ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد، و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌گزارد، و بعد از چهار ماه، پای‌افزار در پای کرد تا برود. شیخ آهسته در گوش او گفت که: «جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمک خوری و با ایشان صحبت داری و به آخر همچنان که آمده‌ای بروی. یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی». آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و به کارْ مردانه برآمد، تا در آن کار به حدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند. رحمةاللّه‌علیه.

۹۵
۲۳

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر، [رحمة‌اللّه علیه]

آن فانی مطلق، آن باقی بر حق، آن محبوب الهی، آن معشوقِ نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرشِ فلکْ سیر، قطب عالم **ابوسعید ابوالخیر** ـ قَدَّس اللّٰهُ سرَّه ـ پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ؛ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اِشراف نبود که او را. در انواع علوم به کمال بود. و چنین گویند که: در ابتدا سی‌هزار بیت عربی خوانده بود. و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت، و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن به اقصی الغایت بود، و در فقر و فنا و ذلّ و تحمل شأنی عظیم داشت، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصّه در فقر؛ از این جهت بود که گفته‌اند: «هرجا که سخن **ابوسعید** رود همهٔ دلها را وقت خوش شود». زیرا که از **ابوسعید** با وجود **ابوسعید** هیچ نمانده است و او هرگز «من وما» نگفت. همیشه «ایشان» گفت. «من و ما به‌جای ایشان می‌گویم تا سخن فهم افتد».

و پدر او **ابوالخیر** نام داشت و عطّار بود. نقل است که پدرش دوستدار **سلطان محمود غزنوی** بود، چنان که سرایی ساخته بود و جملهٔ دیوار آن را صورت **محمود** و لشکریان و فیلان او نگاشته. شیخ طفل بود. گفت: «یا بابا از برای من خانه‌یی بازگیر». **ابوسعید** همهٔ آن خانه را اللّٰه بنوشت. پدرش گفت: «این چرا نویسی؟». گفت: «تو نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان خویش». پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

نقل است که شیخ گفت: «آن وقت که **قرآن** می‌آموختم، پدر مرا به نماز آدینه برد. در راه شیخ **ابوالقاسم کُرکانی**[۱] که از مشایخ کبار بود پیش آمد، پدرم را گفت که: ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت، که ولایت خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند. اکنون این فرزند را دیدم، ایمن گشتم که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود. پس گفت: چون از نماز بیرون آیی این فرزند را پیش من آور. بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد. بنشستم. طاقی در صومعهٔ او بود نیک بلند، پدرم را گفت: **ابوسعید** را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاق است. پدر مرا در گرفت، پس دست برآن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم. قرص جوین بود گرم، چنان که دست مرا از گرمی آن خبر بود. شیخ دو نیم کرد. نیمه‌یی به من داد، گفت: بخور، نیمه‌یی او بخورد، پدرم را هیچ نداد. **ابوالقاسم** چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد. پدرم گفت: چون است که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی؟ **ابوالقاسم** گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاق است و با ما وعدی کرده بودند که: این قرص در دست هرکس که گرم خواهد شد، این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. اکنون تو را بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. پس گفت: این دو سه کلمهٔ ما یاد دار **لِئَنْ تَرُدَّ هِمَّتَکَ مَعَ اللهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خيرٌلَکَ مِمّا طَلَعَتْ عَلَيْه الشَّمْسُ** ـ یعنی اگر یک طرفة‌العین همت با حق داری، تو را بهتر از آن که روی زمین مملکت تو باشد ـ و یک بار دیگر شیخ مرا گفت که: ای پسر! خواهی که سخن خداگویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت این می‌گوی، **شعر:**

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد   احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی   یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت می‌گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد».

و گفت. «یک روز از دبیرستان می‌آمدم. نابینایی بود، ما را پیش خود خواند. گفت: چه کتاب می‌خوانی؟ گفتم: فلان کتاب. گفت: مشایخ گفته‌اند: **حقيقةُ العِلْمِ ما كُشِفَ عَلَى السَّرايِر**. من نمی‌دانستم حقیقت‌معنی چیست و کشف چه بود؟ تا بعد از شش سال در **مرو** پیش **[ابو] عبدالله خضری**[۲] تحصیل کردم. چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش **امام قفّال** تحصیل کردم چنان که همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار. تا

---

۱ ـ «ن» گرگانی.

۲ ـ ن: عبدالله حصیری

یک بار به درس آمدم چشمها سرخ کرده، **قفّال** گفت: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است؟ و گمان بد بردی، پس نشسته گوش داشتم. خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می‌گفتم و از چشم من خون می‌افتاد، تا یک روز استاد از آن معنی با من کلمه‌یی بگفت. از **مرو** به **سرخس** رفتم و با **بوعلی زاهد** تعلق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی».

و گفت: «یک روز رفتم شیخ **لقمان سرخسی** را دیدم بر تل خاکستر نشسته، و پاره‌یی پوستین کهنه می‌دوخت، و چوبی، و ابریشم چند بر او بسته، که: این رَباب است؛ و گرداگرد او نجاست انداخته؛ و او از عقلای مجانین بود. چون چشم او بر من افتاد پاره‌یی نجاست بشورید و برمن انداخت. من سینه پیش او داشتم و آن را به خوشی قبول کردم. گفتم که: پاره‌یی رباب زن. پس گفت: ای پسر! بر این پوستینت دوزم. گفتم: حکم تورا ست. بخیه‌یی چند بزد و گفت: اینجات دوختم. پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد. در راه **پیر ابوالفضل حسن** که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت: یا **ابوسعید** راه تو نه این است که می‌روی. به راه خویش رو. پس شیخ **لقمان** دست من به دست او داد و گفت: بگیر که او از شما است. پس بدو تعلق کردم. **پیر ابوالفضل** گفت: ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود. گفتند: با خلق بگویید که: اللّٰه یکی است. او را شناسید، او را باشید، کسانی که این معنی دادند[1]، این کلمه می‌گفتند تا این کلمه گشتند. این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند. و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت. دیگر روز به درس رفتم. **ابوعلی** تفسیر این آیت می‌گفت: **قُلِ اللّٰه، ثُمَّ ذَرْهُم** ـ بگوی که خدا و باقی همه را دست بدار ـ و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند و مرا از من بستدند **و امام ابوعلی** آن تغیّر بدید. گفت: دوش کجا بوده‌ای؟ گفتم که: نزدیک **پیرابوالفضل**. گفت: اکنون برخیز که حرام شد تو را از آن معنی بدین سخن آمدن. پس به نزدیک پیر شدم والِه و متحیّر، همه این کلمه گشته، چون پیر مرا دید گفت: مستک شده‌ای همی ندانی پس و پیش. گفتم: یا شیخ چه فرمایی؟ گفت: در آی و هم‌نشین این کلمه باش، که این کلمه با تو کارها دارد. مدّتی در این کلمه بودم. پیر گفت: اکنون لشکرها بر سینهٔ تو

---

۱ ـ ظ: دانند، یا: کسانی را که....

تاختن آورد و تو را بردند، برخیز و خلوت طلب کن. و به **مهنه** آمدم و سی سال در کنجی بنشستم، پنبه بر گوش نهادم و می‌گفتم: اللّٰه اللّٰه. هرگاه که خواب یا غفلتی درآمدی، سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی، بانگ بر من زدی، گفتی: **قُل اللّٰه**، تا همهٔ ذرّه‌های من بانگ درگرفت که: اللّٰه اللّٰه».

نقل است که در این مدت یکی پیراهن داشت. هر وقت که بدریدی پاره‌یی بر وی دوختی، تا بیست من شده بود؛ وصایم الدّهر بودی، هرشب به یک نان روزه گشادی و در این مدّت شب و روز نخفت و به هر نماز غسلی کردی. رو به صحرا نهادی و گیاه می‌خوردی. پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می‌گریختی و رو به صحرا می‌نهادی.

نقل است که پدر شیخ گفت که: «من درِ سرای به زنجیر محکم کردمی و گوش می‌داشتمی تا **ابوسعید** سر باز نهادی، گفتمی که: در خواب شد. من نیز بخفتمی. شبی در نیم شب از خواب درآمدم، **ابوسعید** را ندیدم. برخاستم و طلب می‌کردم. در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود. پس چند شب گوش داشتم. وقت صبح درآمدی، آهسته به جامهٔ خواب رفتی؛ و بر وی ظاهر نمی‌کردم. آخر شبی او را گوش داشتم چندان که می‌رفت من بر اثر آن[1] می‌رفتم تا به رباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد. چوبی در پس در نهاد. از بیرون نگاه می‌کردم. در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد، چاهی بود، رسنی بر پای خود بست و چوب بر سرچاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و **قرآن** را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود. آن گاه بر آمد و در رباط به وضو کردن مشغول شد. من به خانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنان که هر شب، سر باز نهاد. پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندان که[2] معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم. بعد از آن چند شب گوش داشتم، همچنان می‌کرد چندان که توانستی، و خدمت درویشان[3] قیام نمودی، و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی».

نقل است که اگر او را مشکل افتادی، در حال به **سرخس** رفتی معلق در هوا میان

---

۱ ـ ظ: او.   ۲ ـ ظ: چنان که.

۳ ـ ظ: به خدمت، یا: خدمت درویشان را.

آسمان و زمین، و آن مشکل از **پیر ابوالفضل** پرسیدی. تا روزی مریدی از آن پیر **ابوالفضل** پیر را گفت: «**ابوسعید** در میان آسمان و زمین می‌آید». پیر گفت: «تو آن بدیدی؟». گفت: «دیدم». گفت: «تا نابینا نشوی نمیری» و در آخر عمر نابینا شد.

نقل است که **پیر ابوالفضل**، **ابوسعید** را پیش **عبدالرّحمن**[1] **سُلَمی** فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک **ابوالفضل** باز آمد. پیر گفت: «اکنون حال تمام شد. با **میهنه** باید شد تا خلق را به خدای خوانی».

نقل است که **ابوسعید** هفت سال دیگر در بیابان گشت و گُلِ کَن می‌خورد و با سباع می‌بود، و در این مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما در او اثر نمی‌کرد، تا روزی بادی و دمه‌یی عظیم برخاست. چنان که بیم بود که شیخ را ضرری رساند. گفت: «این از سرّی خالی نیست. روی به آبادانی کرد تا به گوشهٔ دهی رسید، خانه‌یی دید، پیر زنی و پیر مردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند. شیخ سلام کرد و گفت: «مهمان می‌خواهید؟» گفتند: «خواهیم». شیخ در رفت و گرم شد، چیزی بخورد و بیاسود، پشت به دیوار باز نهاد و بیخود درخواب شد، آواز شخصی شنید که می‌گفت: «فلان کس چندین سال است تا گُل کَن می‌خورد و هرگز هیچ کس چنین نیاسود. پس گفتند: برو که ما بی‌نیازیم. به میان خلق رو تا از تو آرایشی[2] به دلی رسد». چون شیخ به **مهنه** باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند، تاکار به جایی رسیدکه گفت: «پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدند، و یک بار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند». و گفت: «ما جملهٔ کتابها درخاک کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم. که اگر بخشیدمی یا بفروختمی، دید آن منّت بودی به امکان رجوع به مسئله. پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم. آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که: **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّک**؟ نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هرکه ما را قبول کرده بود دیگر باره به انکار پدید آمد، تا کار بدآنجا رسید که به قاضی رفتند و به کافری بر ما گواهی دادند، و به هر زمین که ما درشُدمانی گفتند: به شومی این، در این زمین گیاه نروید. تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند. آوازی آمد که: **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ**؟ تا جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند: این مرد

---

۱ ـ ظ: ابوعبدالرحمن.

۲ ـ شاید: آسایشی، یا آرامشی!

دیوانه شده است، تا چنان شد که هرکه در همهٔ شهر بود یک کف خاکروبه داشتی، صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم، بر سر ما ریختی».

و گفت: «ما را عزیمت شیخ **ابوالعباس قصّاب** پدید آمد که نقیب مشایخ بود. **پیر ابوالفضل** وفات کرده بود، در قبضی تمام می‌رفتم. در راه پیری دیدم که کشت می‌کرد، نام او **ابوالحسن خَرَقانی** بود، چون مرا بدید گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ عالم پر ارزن کردی و آن‌گاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی: تا این مرغْ عالم از این ارزن پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید و در این سوز و درد خواهی بود، ای **ابوسعید**! هنوز روزگاری نبود». از این سخن، قبض ما برخاست و واقعه حل شد».

نقل است که به **آمل** شد پیش **ابوالعباس قصّاب**، مدتی اینجا[1] بود. **ابوالعباس** او را در برابر خود خانه داد، و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت شیخ **ابوالعباس** می‌کردی. یک شب **ابوالعباس** فصد کرده بود، رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده، از خانه بیرون آمد. او دوید و رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا درپوشید، و جامهٔ **ابوالعباس** نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش **ابوالعباس** برد. **ابوالعباس** گفت: «تو را درباید پوشید». پس جامه به دست خود، داد **ابوسعید** پوشید[2]. بامداد اصحاب جامهٔ شیخ در بر **ابوسعید** دیدند و جامهٔ **ابوسعید** در بر شیخ، تعجب کردند. **ابوالعباس** گفت: «دوش بشارتها رفته است، جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد. مبارکش باد». پس **ابوسعید** را گفت: «باز گرد و به **مهنه** رو تا روزی چند این عَلَم بر در سرای تو برند». شیخ با صد هزار فتوح به حکم اشارت باز گشت.

نقل است که ریاضت شیخ سخت بود، چنان که آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده، هم‌درکار بود، تا به‌حدی که گفت: «آنچه ما را می‌بایست که حجاب به کلی مرتفع گردد و بت به کلی برخیزد حاصل نمی‌شد. شبی با جماعت خانه شدم و مادر **ابوطاهر** را گفتم تا پای من به رشته‌یی محکم بازبست و مرا نگون کرد و خود برفت و در ببست. ومن **قرآن** می‌خواندم وگفتم: ختم کنم همچنان نگونسار. آخر خون به

---

۱ ـ ظ: آنجا.

۲ ـ ظ: در ابوسعید پوشید.

روی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد. گفتم: سود نخواهد داشت. همچنین خواهم بود. ما را از این حدیث می‌باید، خواه چشم باش خواه مباش. و خون از چشم بر زمین چکید و از **قرآن** به **فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ** رسیده بودم. در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد».

و گفت: «کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هرکه در آن نگریستی زهره‌اش برفتی. بدآنجا رفتم و با نفس گفتم: از آنجا فرو افتی بمیری، تا نخسبی و جملهٔ **قرآن** ختم کنی. ناگاه به سجود رفتم. خواب غلبه کرد. فرو افتادم. بیدار شدم، خود را در هوا دیدم. زنهار خواستم. حق ـ تعالی ـ مرا بر سر کوه آورد».

نقل است که یک روز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بربالینش نهاده، و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می‌شد و عرق از وی می‌ریخت تا طاقتش برسید، برخاطرش بگذشت که: «خدایا او بنده‌یی و چنین در عزّ و ناز، و من بنده‌یی و چنین مضطرّ و بیچاره و عاجز!» شیخ در حال بدانست. گفت: «ای جوانمرد! این درخت که تو می‌بینی هشتاد ختم **قرآن** کردم سرنگونسار از این درخت درآویخته». و مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقل است که رئیس بچه‌یی را به مجلس او گذر افتاد. سخن وی شنید. درد این حدیث دامنش گرفت. توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ(!) هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد، تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد ـ و هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی ـ پس آن جوان را روزهٔ بر دوام و ذکرِ بر دوام و نماز شب فرمود، و یک سال خدمتِ مِبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن، و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان، و یک سال دیگر دریوزه فرمود. و مردمان به رغبتی تمام زنبیل او پر می‌کردند، از آن که معتقَدٌ فیه بود. بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز به وی نمی‌دادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌راندند و جفاها می‌کردند و باوی آمیزش نمی‌کردند، و او همه‌روز از ایشان می‌رنجید اما شیخ با او نیک بود. بعد ازآن شیخ نیز اورا رنجانیدن گرفت وبر سرجمع سخن‌سرد با او گفت وزجر کرد وبراند، وهمچنان می‌بود. اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود به دریوزه رفت و

مویزی بدو نداد[1] و او در این سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود، که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند. شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت که: «هیچش ندهید[2]» و درویشان را گفت: «چون بیاید راهش ندهید[2]». پس آن جوان از دریوزه بازرسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف گشته. خود را در مطبخ انداخت، راهش ندادند. چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند. او بر پای می‌بود و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند. چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد گفت: «ای ملعون مطرود بدبخت! چرا از پی کاری نروی؟». جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه دربستند. جوان، امید به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین به دست نیامده و دنیا رفته، به هزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی برخاک نهاد و گفت: «خداوندا! تو می‌دانی و می‌بینی چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الّا درد تو و هیچ پناهی ندارم الّا تو». از این جنس زاری می‌کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده. ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود ـ مست و مستغرق شد ـ شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که: «شمعی برگیرید تا برویم». و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدآن مسجد. جوان را دید روی برخاک نهاده، و اشک باریدن گرفت. چون شیخ و اصحاب را دید گفت: «ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی؟». شیخ گفت: «تنها می‌بایدت که بخوری؟ هرچه یافتی ما بدآن شریکیم». جوان گفت ای شیخ از دلت می‌آید که مرا آن همه جفا کنی؟». شیخ گفت: «ای فرزند تو از همهٔ خلق امید نبریدی. حجاب میان تو و خدا **ابوسعید** بود، و در تو خبر از این یک بت نمانده بود. آن حجاب چنین از برابر تو برتوانست گرفت، و نفس تو چنین توانست شکست. اکنون برخیز که مبارکت باد».

نقل است از **حسن مؤدِّب** که خادم خاص شیخ بود که گفت: «در **نشابور** بودم به بازرگانی. چون آوازهٔ شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم. چون چشم شیخ بر من افتاد

---

۱ ـ ظ: ندادند.

۲ ـ ظ: مدهید.

گفت: بیا که بر سر زلف تو کارها دارم ـ و من منکر صوفیان بودم ـ پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه‌یی خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم. پس گفتم: مرا از **آمل** به هدیه آورده‌اند و ده دینار قیمت این است. تن زدم. شیخ دیگر بار آواز داد. هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم. همچنین سوم بار، کسی در پهلوی من نشسته بود، گفت: شیخا! خدای با بنده سخن گوید؟. شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای ـ تعالی ـ سه بار به این مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او می‌گوید: ندهم که قیمت آن ده دینار است و از **آمل** به هدیه آورده‌اند. چون این سخن بشنیدم لزره بر من افتاد. پیش شیخ رفتم و جامه ببرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند. هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمیِ او کمر بستم».

نقل است که پیری گفت: «در جوانی به تجارت رفتم. در راه **مرو** چنان که عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه به یکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد. از جای برفتم. اثر کاروان ندیدم که همهٔ راه ریگ بود. پاره‌یی بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم. چون به خود باز آمدم یک طرف اختیار کردم، تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند. صبر کردم تا شب شد. همهٔ شب رفتم، چون روز شد به صحرایی رسیدم پرخاک و خاشاک، و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمایی سخت شد، شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم. پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افکنم، و گرد صحرا نگریستم، از دور سبزیی دیدم، دلم قوی شد. روی بدآن جانب نهادم چشمهٔ آب بود. آب خوردم، و وضو ساختم و نماز کردم. چون وقت زوال شد یکی پدید آمد، روی بدین آب آورد. مردی دیدم بلند بالای سفید پوست، محاسن کشیده و مرقعی پوشیده، به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت. من با خود گفتم که: چرا به او سخن نکردی. پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد. من پیش او رفتم و گفتم: ای شیخ از بهر خدا مرا فریاد رس که از **نشابور** و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده، دست من بگرفت. شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد. شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت: پس مرابر شیر نشاند و گفت: چشم برهم نه. هرجا که شیر بِاِستد، تو از وی فرود آی. چشم بر هم نهادم. شیر در رفتن آمد و پاره‌یی برفت و بِاِستاد و من از

وی فرود آمدم. چشم باز کردم. شیر برفت. قدمی چند برفتم، خود را به **بخارا** دیدم. یک روز به درخانقاه می‌گذشتم، خلقی بسیار دیدم، پرسیدم که: چه بوده است؟ گفتند: شیخ **ابوسعید** آمده‌ست. من نیز رفتم، نگاه کردم، آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود. روی به من کرد و گفت که: سرّ مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو، که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند. چون این سخن بگفت: نعره از من برآمد و بیهوش شدم».

نقل است که اول که شیخ به **نشابور** می‌آمد آن شب سی تن از اصحاب **ابوالقاسم قُشَیری** به‌خواب دیدند که: آفتاب فرو آمدی. استاد نیز آن خواب دید. روز دیگر آوازه در شهر افتاد که: شیخ **ابوسعید** می‌رسد. استاد مریدان را حجت گرفت که: «به مجلس او مروید». چون شیخ **ابوسعید** درآمد، مریدان که‌خواب دیده بودند همه به‌مجلس او رفتند.استاد را از آن‌غباری پدید آمد. به‌زیارت شیخ‌نیامد و یک‌روز بر سر منبر گفت که: «فرق میان من و **ابوسعید** آن است که **ابوسعید** خدای را دوست می‌دارد و خدای ـ تعالی ـ **ابوالقاسم** را دوست می‌دارد. پس **ابوسعید** ذرّه بُوَد و ما کوهی». این سخن با شیخ گفتند. شیخ گفت: «ماهیچ نیستیم. آن کوه و آن ذّره همه اوست». به‌استاد رسانیدند که: «شیخ چنین از بهر تو گفته است». استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد. بر سر منبر گفت: «هرکه به مجلس **ابوسعید** رود. مهجوری یا مطرودی بود». همان شب **مصطفی** را در خواب دید که می‌رفت. استاد پرسید که: «یا رسول‌اللّٰه کجا می‌روی؟». گفت: «به مجلس **ابوسعید** می‌روم. هرکه به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی». استاد چون از خواب درآمد، متحیرّ عزم مجلس شیخ کرد. برخاست تا وضو کند. در متوضّا وجود را از بیرون جامه به دست گرفته بود و استبرا می‌کرد ـ و وجود[1] را از بیرون جامه به دست گرفتن سنت نیست ـ پس فراز شد و کنیزک را گفت: «برخیز و لگام و طرف زین‌بمال». پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد، و مشغلهٔ سگان می‌آمد که یکدیگر را می‌دریدند. استاد گفت: «چه بوده است؟». گفتند: «سگی غریب آمده است، سگان محله روی در وی آورده‌اند و در وی می‌افتند». استاد با خود گفت: «سگی نباید کرد و و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد. اینک رفتم به خدمت شیخ». از در مسجد درآمد، خلق متعجب بماندند. استاد نگاه می‌کرد، آن سلطنت و عظمت شیخ می‌دید. در خاطرش بگذشت که: «این مرد به فضل و علم از من بیشتر نیست. به معامله

---

۱ ـ ظ: خود را. در اسرار التوحید (ص ۷۵) خود، یا خویشتن.

برابر باشیم، این اعزاز از کجا یافته است؟». شیخ به فراست بدانست. روی بدو کـرد و گفت: «ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه به سنّت، وجود[1] را گرفته بُوَد و استبرا کند، پس کنیزک را گوید: برخیز و طرف زین بمال». استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت. شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیک استاد شد، یکدیگر را در کنار گرفتند، استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد، تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت که: «هرکه به مجلس **ابوسعید** نرود مهجور ومطرود بود، که اگر آنچه اول گفتم به خلاف این بود، اکنون چنین می‌گویم».

نقل است که استاد **ابوالقاسم** سماع را معتقد نبود. یک روز به در خانقاه شیخ می‌گذشت و در خانقاه سماعی بود. برخاطر استاد بگذشت که: «قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده، برگردند، در شرعْ عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشـنوند». شیخ درحال کسی از پس استاد فرستاد که: «بگو: ما را در صفّ گواهان کی دیدی که گواهی بشنوند یا نه؟».

نقل است که زن **استادابوالقاسم** که دختر شیخ **ابوعلی دقّـاق** بـود. از اسـتاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود. استاد گفت: «چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظنّ نبود که تو کیستی». آخر بیامد و بربام در میان زنان نشست. شیخ در سخن بود. گفت: «این از **ابوعلی دقّاق** شنیدم، و اینک جزوی از اجزای او». کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد. شیخ گفت: «خدایا بدین بام باز ببر، همآنجا که بود». معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند.

نقل است که در **نشابور** امامی بود. او را **ابوالحسن تونی** گـفتندی و شـیخ را سخت منکر بود، چنان که لعنت می‌کرد و تا شیخ در **نشابور** بود به سوی خانقاه یک بار نگذشته بود. روزی شیخ گفت: «اسب را زین کنید تا به زیارت **ابوالحسن تونی** رویم». جمعی به دل انکار می‌کردند که: «شیخ به زیارت کسی می‌رود که بر او لعنت می‌کند؟». شیخ با جماعتی برفتند. در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می‌کرد. جماعت قصد زخم او کردند. شیخ گفت: «آرام گیرید که خدای بر این لعنت به وی رحمت کند». گفتند: «چگونه؟». گفت: «او پندارد که ما بر باطلیم، لعنت بر آن باطل می‌کند از برای خدا». آن منکـر چون این سخن بشنید در دست و پـای اسب شیخ افتاد و توبه کرد. گفت: «دیدید

---

۱ ـ ظ: خود

که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد؟». پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا **ابوالحسن** را خبر کند که: «شیخ به سلام تو می‌آید». درویش برفت و او را خبر کرد. **ابوالحسن تونی** نفرین کرد و گفت: «او نزد من چه کار دارد؟ او را به کلیسیا می‌باید رفت. که جای او آنجاست». درویش بازآمد و حال باز گفت. شیخ عنان اسب بگردانید و گفت: «بسم‌اللّٰه، چنان باید کرد که پیر فرموده است». روی به کلیسیا نهاد. ترسایان به کار خویش بودند. چون شیخ را دیدند، همه گرد وی درآمدند که تا به چه کار آمده است؟ ـ و صورت **عیسی و مریم** قبله‌گاه خود کرده بودند ـ شیخ بدآن صورت‌ها بازنگریست و گفت: «**اَاَنْتَ قُلتَ لِلنّاس: اَتَّخذوُنی وَ اُمّی اِلٰهَیْنِ مِن دوُنِ اللّٰهِ؟** ـ تو می‌گویی: مرا و مادرم را به خدا گیرید؟ ـ اگر دین **محمّد** بر حق است همین لحظه هر دو سجده کنند خدای را». در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنان که رویهایشان سوی **کعبه** بود. فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زُنّار ببریدند و ایمان آوردند. شیخ رو به جمع کرد و گفت: «هرکه بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیر». این خبر به **ابوالحسن تونی** رسید. حالتی عظیم بدو درآمد. گفت: «آن چوب پاره بیارید ـ یعنی مَحفّه ـ مرا پیش شیخ ببرید». او را در مَحفّه پیش شیخ بردند. نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد.

نقل است که **قاضی صاعد** که قاضی **نشابور** بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته: «اگر همهٔ عالم خونِ طِلق گیرد ما جز حلال نخوریم». قاضی یک روز امتحان را دو برّهٔ فربه ـ هر دو یکسان، یکی از وجه حلال و یکی از حرام ـ بریان کرد و پیش شیخ فرستاد، و خود پیش رفت. قضا را چند ترک مست بدآن غلامان رسیدند. طبقی که برّهٔ حرام در آنجا بود از ایشان به زور گرفتند و بخوردند. کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یک بریان پیش شیخ نهادند. قاضی در ایشان می‌نگریست. به هم برمی‌آمد. شیخ گفت: «ای قاضی فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران». قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد.

نقل است که روزی شیخ مستی را دید افتاده، گفت: «دست به من ده». گفت: «ای شیخ! برو که دستگیری کار تو نیست. دستگیر بیچارگان خداست». شیخ را وقت خوش شد.

نقل است که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد. در آن صحرا گرگ مردم خوار بود. ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت. شیخ گفت: «چه می‌کنی؟ از بهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد». و گفت: «اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یک ذرّه نیستیِ **ابوسعید** افتد، همه محو و ناچیز گردد». و گفت: «به عدد هر ذرّه راهی است به حق، اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی به دل سلطانی[۱] رسد که ما بدین راه یافتیم».

نقل است که درویشی گفت: «او را کجا جوییم؟». گفت: «کجاش جستی که نیافتی؟ اگر یک قدم به صدق در راهِ طلب کنی، در هرچه نگری او را بینی».

نقل است که شیخ را وفات نزدیک آمد. گفت: «ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند تو را می‌بینند، ما تو را از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند». و گفت: «ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی و شست و شوی و گفت و گوی». و گفت: «فردا صدهزار باشند بی‌طاعت، خداوند ایشان را بیامرزد». گفتند: «ایشان که باشند؟». گفت: «قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند».

نقل است که سخنی چند دیگر می‌گفت و سر در پیش افگند. ابروی او فرو می‌شد و همهٔ جمع می‌گریستند، پس بر اسب نشست و به جملهٔ موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود. رسید و وداع کرد.

نقل است که **خواجه ابوطاهر** پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی. یک روز بر لفظ شیخ رفت که: «هرکه ما را خبر آورَد که درویشان مسافر می‌رسند، هر آرزو که خواهد بدهم». **ابوطاهر** بشنید، بر بام خانقاه رفت. دید که جمعی درویشان می‌آیند. شیخ را خبر داد. گفت: «چه می‌خواهی؟». گفت: «آن که به دبیرستان نروم». گفت: «مرو». گفت: «هرگز نروم». شیخ سر در پیش افگند، آن‌گاه گفت: «مرو، اما **اِنّافَتَحْنا** از بر یاد گیر». **ابوطاهر** خوش شد و **اِنّافَتَحْنا** از بر کرد. چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد، خواجه **ابوطاهر** وام بسیار داشت. به **اصفهان** شد، که خواجه **نظام‌الملک** آنجا حاکم بود. خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علویی بود، عظیم منکر صوفیان بود. **نظام‌الملک** را ملامت کرد که: «مال خود به

---

۱ ـ شاید: مسلمانی.

جمعی می‌دهی که ایشان وضو نمی‌دانند و از علوم شرعی بی‌بهره‌انـد. مشـتی جـاهلِ دست‌آموز شیطان شده». **نظام‌الملک** گفت: «چه گویی؟ که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته به کار دین مشغول‌اند». علوی شنیده بود که **ابوطاهر** قرآن نمی‌دانـد. گفت: «اتفاق است که امروز بـهتر صـوفیان **ابـوطاهر** است و او **قـرآن** نـمی‌دانـد». **نظام‌الملک** گفت: «او را **بطلبیم** که: توسورتی از **قرآن** اختیار کنی تا بـرخـوانَـد». پس **ابوطاهر** را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند. **نظام‌الملک** عـلوی را گـفت: «کدام سوره خواهی تا خواجه **ابوطاهر** برخوانـد؟». گـفت: «سـورهٔ **اِنّـافَتَحْنا**». پس **ابوطاهر اِنّافَتَحْنا** آغاز کرد و می‌خواند و نعره می‌زد و می‌گریست. چون تمام کرد آن علوی خجل شد و **نظام الملک** شاد گشت. پس پرسید که «سبب گریه و نعره زدن چه بود؟». خواجه **ابوطاهر** حکایت پدر را از اول تا آخر با **نظام‌الملک** گفت. کسی که پیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند، بین که درجهٔ او چگونه باشد؟ پس اعتقاد او از آنـچه گـفته بـود زیادت شد.

نقل است از شیخ **ابوعلی بخاری** که گفت که: «شیخ را به خواب دیدم بر تختی نشسته. گفتم: یا شیخ **مافَعَلَ اللّهُ**؟ شیخ بخندید و سه بار سربجنبانید. گفت: گویی در میان افگند و خصم را چوگان شکست و می‌زد از این سو بدآن سو بر مراد خـویش». والسّلام والاکرام.

۹۶
۲۴

ذکر شیخ ابوالفضل حسن، [رحمة‌اللّه علیه]

آن حامل امانت، آن عامل دیانت، آن عزیز بی‌زَلل، آن خطیر بی‌خلل، آن سوخته حبُّ‌الوطن، شیخ **ابوالفضل حسن** ـ رحمة‌اللّٰه علیه ـ یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان، و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجه‌یی بلند داشت، و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بودو در معارف و حقایق انگشت نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ **ابوسعید ابوالخیر** او بود.

نقل است که هر وقت که شیخ **ابوسعید** را قبضی بودی گفتی: «اسب زین کنید تا به حج رویم». به مزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی، و نیز هر مرید شیخ **ابوسعید** که اندیشهٔ حجِّ تطوّع کردی او را به سر خاک شیخ **ابوالفضل** فرستادی. گفتی: «آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود».

نقل است که کسی شیخ **ابوسعید** را ـ قَدَّس‌اللّٰهُ سرَّه ـ پرسید که: «این همه دولت از کجا یافتی؟». گفت: «برکنار جوی آب می‌رفتم. پیر **شیخ ابوالفضل** از آن جانب دیگر می‌رفت. چشمش بر ما افتاد. این همه دولت از آنجاست».

نقل است از **امام خرامی** که گفت: «کودک بودم. بر درختی توت شدم، برگ و شاخ آن می‌زدم، شیخ **ابوالفضل** می‌گذشت و مرا ندید. دانستم که از خود غایب است و به دل با حق حاضر، به حکم انبساط سر برآورد و گفت: «بارخدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم. با دوستان چنین کنند؟» درحال همهٔ اغصان و اوراق درختان زر دیدم. گفت: «عجب کاری؟ همهٔ تعریض ما به اِعراض است. گشایش

دل را با تو سخنی نتوان گفت؟: **بیت**

گر من سخنی بگفتم از سر مستی   اشتر به قطار ما چرا بر بستی؟».

نقل است که در **سرخس** جوانی بود والِه گشته و نماز نمی‌کرد. گفتند: «چرا نماز نمی‌کنی؟». گفت: «آب کجاست؟». دستش بگرفتند و سرچاه بردند و دلو بدو نمودند. سیزده شبانروز دست در وی زده بود. شیخ **ابوالفضل** گفت: «او را در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است».

نقل است که یک روز شیخ **لقمان سرخسی** نزدیک **ابوالفضل** آمد، او را دید جزوی در دست. گفت: «در این جزو چه می‌جویی؟». گفت: «همان چیز که تو در تَرکِ این می‌جویی؟». گفت: «پس این خلاف چراست؟». گفت: «خلاف تو می‌بینی، که از من همی‌پرسی که چه می‌جویی؟ از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد، تا بدانی که من و تو چه می‌طلبیم؟».

نقل است که کسی به نزدیک شیخ **ابوالفضل** آمد و گفت: «تو را دوش به خواب دیدم مرده و بر جنازه‌یی نهاده». پیر گفت: «خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند. **اَلاٰمَنْ عٰاشَ بِاللّٰهِ لاٰیَمُوتُ اَبَداً**».

نقل است از شیخ **ابوسعید ابوالخیر** که گفت: «به **سرخس** شدم. پیر **ابوالفضل** را گفتم که: مرا آرزوی آن است که تفسیر **یُحِبِهُّمْ وَ یُحِبُّوَنه** را از لفظ تو استماع کنم. گفت: تا شب درآید، که شب پردهٔ سِرّ بود. چون شب درآمد گفت: تو قاری باش تا من مذکّر باشم». گفت: «من **یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونه** برخواندم. هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح برآمد. او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته، و حدیث ماپایان نرسیده، گفتم: سِرّ چیست؟ گفت: تویی. گفتم: سرّ سرّ چیست؟ گفت: هم تویی».

نقل است که شیخ را گفتند: «باران نمی‌بارد. دعا کن تا باران بارد». آن شب برفی بزرگ بارید، روزی دیگر گفتند: «چه کردی؟». گفت: «ترینه‌وا خوردم یعنی که: من قطبم، چون من خنک شدم همهٔ جهان که بر من می‌گردد خنک شد».

نقل است که او را گفتند: «دعایی کن از برای این سلطان تا مگر به شود، که ستمها

می‌رود». ساعتی اندیشه کرد، آن‌گاه گفت: «بس خُردم می‌آید این گفتار» ـ یعنی او را در میان می‌بینید و از ماضی یاد می‌کنید و مستقبل را یاد می‌کنید؟ وقت را بـاشید ـ و گفت: «حقیقت دو چیز است: حُسن افتقار به خدای واین از اصول عـبودیّت است و حُسن اقتدا کردن به رسول خدای، و این آن است که نفس را در او هیچ نصیب و راحت نیست».

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند: «تو را فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگان است». گفت: «زنهار! من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنید؟ بر بالای آن تل خواهم، آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاک اند. در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان به رحمت او نزدیکتر باشند. که بیشترْ آب تشنگان را دهند». رحمةاللّه علیه.

۹۷
۲۵

ذکر امام محمد باقر، رحمة‌الله علیه

آن حجت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولادِ نبی، آن گزیدهٔ احفاد **علی**، آن صاحب باطن و ظاهر، **ابوجعفر محمدباقر** ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ به حکم آن که ابتداءِ این طایفه از **جعفر صادق** کرده شد که از فرزندان **مصطفی** است ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می‌آید. گویند که کُنیت او **ابوعبدالله** بود و او را **باقر** خواندندی. مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت، واو را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و می‌آرند در تفسیرِ این آیت که **فَمَنْ یَکْفُرُ بِالطّاغوت و یُؤمِنْ بِالله** فرموده است که: «باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است، بنگر تا [به] چه محجوبی؟ بدآن حجاب از وی باز مانده‌ای. به ترک آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی؛ و محجوب ممنوع باشد، و ممنوعی نباید که دعوت قربت کند».

نقل است که از یکی از خواصّ او پرسیدند که: «او شب چون می‌گذراند؟». گفت: «چون از شب لختی برود و او از اَوْراد فارغ شود، به آواز بلند گوید: الهی و سیدی! شب درآمد و ولایت تصرّفِ ملوک به سر آمد، و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و به نومْ درها فرو بستند و پاسبانان برگماشتند، و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند. بار خدایا! تو زنده‌ای و پاینده‌ای و بیننده‌ای. غنودن بر تو روا نیست و آن که تو را بدین صفت نداند هیچ نعمت را مُقرّ نیست. تو آن خداوندی که ردّ سائل بر تو روا نباشد. آن که

دعا کند از مؤمنان، بر درگاه است[1] سایل را باز نداری. بار خدایا! چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره‌یی پس از تو خواهم؟ از آن‌که تو را دانم و از تو جویم، از آن‌که تو را می‌خوانم، راحتی در حال مرگ، بی‌برگ و عیشی در حال حساب بی‌عقاب. این می‌گفتی و می‌گریستی». تا شبی او را کسی گفت: «یا سیّدی چندگویی؟». گفت: «ای دوست! **یعقوب** را یک یوسف گم شد، چنان بگریست ـ علیه‌السّلام ـ که چشمهایش سفید شد. من ده کس از اجداد خود یعنی **حسین** و قبیلهٔ او را در **کربلا** گم کرده‌ام. کم از آن که در فراق ایشان دیده‌ها سفید کنم؟» ـ و این مناجات به عربی بود. به غایت فصیح، اما ترک تطویل کرده معانی آن را به پارسی آوردیم، تا مکرّر نشود، و به جهت تبرّک ختم کتاب را ذکر او کردیم ـ این بگفت و جان به حق تسلیم کرد. **رضی‌اللّٰهُ عنهُ و عَنْ اَسْلافِهِ وحَشَرَنَا اللّٰهُ مَعَ اَجدادِه و مَعَهُ، آمّین یا ربّ‌العالمین و صلی‌اللّٰهُ عَلَی خیرِ خَلْقِه مُحمد و آله اجمعین و نَجّنا بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَم الرّاحِمین.**

---

۱ ـ در «ن» به صورت «بردر گاهست» (پیوسته) چاپ شده و شاید اصل «بردر گاهت» باشد.

تعلیقات بر متن و ملحقاتِ

تذکرة الاولیاء عطّار

از

دکتر محمّد استعلامی

استاد زبان و ادب فارسی

با تجدید نظر، ۱۳۸۴ خورشیدی

آنچه در این تعلیقات و توضیحات می‌آید، شامل موارد زیر است:

۱ ـ خلاصهٔ سرگذشت و زمان زندگی هر یک از پیران که بخشی از اثر عطّار به او اختصاص دارد، یا در این بخش‌ها به مناسبت نامش آمده است.

۲ ـ برای سجع‌هایی که عطّار در آغاز هر بخش کتاب آورده، در مقدّمهٔ دوّم گفته‌ام که بسیاری از این سجع‌ها تکلّف‌آمیز است و گاه حتّی توضیح آنها ممکن نیست زیرا هر توضیحی که بدهیم، باز توضیح قابل قبول یا قابل تأمّل دیگری هم می‌توان نوشت. به همین دلیل بسیاری از این عبارات متکلّف را توضیح نداده‌ام.

۳ ـ در شرح روایت‌هایی که قرائن روشن وقوع آنها را تأیید نمی‌کند، گفته‌ام که روایت درست نیست.

۴ ـ آیات قرآن، احادیث و سخنان مشایخ که به عربی است و ترجمهٔ فارسی آنها در متن نیامده، آنها را در این توضیحات ترجمه کرده‌ام، و جای همهٔ آیات را در سوره‌های قرآن نشان داده‌ام.

۵ ـ در مورد سخنان مشایخ نیز مواردی هست که ابهام دارد، یا ترجمهٔ نارسایی از اصل عربی است، یا گاه لفّاظی محض است، و عطّار هم که گاه خود به شرح سخنان پیران می‌پردازد، در مواردی از توضیح خود راضی نیست. امّا خوانندهٔ آشنا با این مباحث بسیاری از آنها را می‌تواند تفسیر کند، و باز مشکل این است که تفسیرها می‌تواند یکسان نباشد.

۶ ـ بیشتر اصطلاحات صوفیانهٔ متن را هم توضیح نداده‌ام، زیرا چنان توضیحاتی نیازمند افزودن بیش از هزار صفحه بر حجم کتاب می‌شد، و توضیح آن اصطلاحات هم در مرجع‌ها هست، و خوانندهٔ اهل این معانی به آنها دسترسی دارد.

شماره‌هایی که این توضیحات را با آنها آغاز می‌کنم، هریک شمارهٔ صفحه مربوط در متن کتاب است، و در توضیح هر صفحه، مطالب به‌ترتیب سطرهای آن صفحه دنبال هم می‌آید.

ص ۳ ـ ترجمهٔ خطبهٔ عربی کتاب[۱]

ستایش خداوندی را که بخشندهٔ برترین گونه‌های نعمت است، و منّت او برای برگزیده‌ترین بخشندگی‌ها بر ماست. در بالاترین پایه‌های ارجمندی و بزرگی ستودنی، و به نیکوترین نمونه‌های بندگی در ژرفای زمین و فراز نای آسمان پرستیدنی است. دارندهٔ عظمت و شکوه و روشنی، و بزرگی و ملکوت و بلند پایگی است. کسی است که برتر است و از چشمان نگرندگان و بینش‌های بینایان به پرتو بزرگی و پاکی و ستودگی پوشیده است، و به چشم باطنِ سوختگان در آتش رنج و ریاضت نزدیک. او بهره مندی آنهایی را که در دریاهای یکتاپرستی او فرو می‌روند، با فنای آنها پیوند داده، و «شرفِ فنایِ» شتابندگان در ژرفنای «قرب» خود را، به ماندگاری جاودان در آمیخته، و آنان را به عزّتِ «فقر به خدا» از خواریِ گرایش به «اشیاءِ» این جهانی بی‌نیاز کرده، و برای سپاس از آنچه در گنجینهٔ دَهِش‌های اوست، ایشان را توفیق داده، از فنا به بقا، و از بقا به فنا بی‌نیازشان ساخته است. پس آنان در پیشگاه فنا ناپدید شده و از سرکشیِ آرزوها رهایی یافته‌اند، و چون بارهای «اُنس» را در «سرزمین قدس» (پیشگاه پروردگار) فرو می‌نهادند، پیشگاهِ فنا را واگذاشتند، و به رهبری نورِ حقیقیِ بی‌کاهش، از سایه‌های خیال و چهره‌های سایه‌وش ـ که تیره و نوآورده‌اند ـ بریدند.

او را می‌ستاییم، که ما را از نیرنگِ آن که در مهرِ پروردگار با ما درافتاد، رهانید، و آسیب آن کسی را که در دل کینهٔ ما را داشت و به زبان ما را می‌آزرد، از ما برگرفت، و هر که را به او نپرداخت، از ما دور داشت، و میان ما با آن که مهر پروردگار را در ما بر می‌انگیخت، دلبستگی پدید آورد، و ما را برای خود کارگزار و بنده ساخت، و به کلام ارجمند و کتاب گرامی‌اش بنواخت، و پیرو دوست خود محمّد (ص) گردانید و سپس در شمار دوستان (و پیروان) او در آورد. و ما گواهی می‌دهیم که جز آن خدای یگانه خدایی نیست، او را همکاری نیست که در کنارش نشیند، و همانندی نیست که با او همسانی نماید،

---

۱ ـ باید یادآوری کنم که بسیاری از این خطبه‌های متون عرفانی فارسی با تعبیرها و ترکیب هایی همراه است که برای یک ادیب عرب معنی روشنی را افاده نمی‌کند، و در ترجمه، مواردی هست که ممکن است با اختلاف اندک به صورت دیگری ترجمه شود. در آن موارد، من صورتی را ترجیح داده‌ام که باسابقهٔ آن کاربرد در متون دیگر و در آثار دیگر عطّار مناسب‌تر به نظر می‌آمده است.

و اگر در نشانه‌های خداوندی بنگریم، خداوندی جز او نیست، و اگر در هستی بیندیشیم، هستی را جز او نمی‌بینیم.

و گواهی می‌دهیم که محمّد بندهٔ او، گزارندهٔ سخن او، پیام آور او و برگزیدهٔ اوست، او را به حق بر همهٔ آفریدگان فرستاد، و به مرتبهٔ والای او، گره از کار نادرستان و گمراهان گشود، و به بندگی و نفوذ او، شمارهٔ راندگان و واماندگان از درگاه حق را کاست، و به روشنی او آتش سرگشتگی‌ها را فرونشاند، و بر یارانش درِ هدایت را گشود، و دلهای هدایت یافتگان او را با پرتو گوهرهای دین بر افروخت. و در به دست آوردن گنجینه‌های سرفرازیِ مرتبهٔ یقین کامیاب‌شان کرد، و آنها را به نهفته‌های درونِ پیام آوران آگاه کرد. و پاکدلان و پرهیزگارانِ پیرو آنها را ـ که دست از هر دو جهان افشانده و گرایش به خواسته‌های هر دو جهان را از دل زدوده‌اند ـ با شناساندن پدیده‌های پنهانی غیب به خود نزدیک گردانید، آن پدیده‌هایی که نگاه دیده‌های ظاهر آنها را نمی‌یابد و چیرگی‌های خرد و تیرهای گمانِ انسانی به آنها نمی‌رسد. آنگاه آنچه را از دورترین خواستنی‌ها و آخرین جُستنی‌ها بود، به دلهای آن پاکدلان و پرهیزگاران رسانید، و پرده‌های سرگردانی را از «اسرار» و سینه‌های آنها برگرفت، به نیروی نوری که از جُستنی‌های دور، از اسرار عالم غیب، بر آن دلها تابانید، و روان ایشان را از آلایشِ روشنی‌ها و تاریکی‌های این جهان، به «انوار تجلیّات قدسیِ» خویش پاک گردانید.

درود خدا بر محمّد و بر خاندان و یارانش باد، که پس از او دیگر از «مشرقِ فضلِ» پروردگار اختری برنیامد، و در افقِ راندگی از درگاه او، اختری فرو نشد، هیچ عاشقی چون محمد در اندوه هجران نبود، آذرخشِ هدایت از ابرِ مهرِ پروردگار دیگر نجهید، دیگر گوینده‌یی راستین (چون او) سخن عشق نگفت، و پایِ «شوقِ» کسی چون او در بیابان ذوق ره نسپرد، و بر او سلام باد.

در عبارات فارسی مقدّمهٔ عطّار:

ص ۴ ـ اخبار، و در نسخه‌های دیگر احادیث، یعنی روایات احوال و سخنان پیامبر و دیگر پیشوایان دین.

ـ کار یعنی ریاضت و عبادت، حال یعنی آنچه به ارادهٔ پروردگار در دل سالک

می‌گذرد. کار و حال با هم یعنی سیر و سلوک و تربیت خانقاهی، و در مقابل آن، حفظ و قال، آموزش مدرسه‌یی است که راهی به معرفت عالم غیب نمی‌یابد.

ـ عیان هم درک و مشاهدهٔ عالم غیب با چشم دل است، در مقابل بیان که همان حفظ و قال مدرسه‌یی است.

ـ علم لَدُنّی دانشی است که به ارادهٔ حق در دل بنده‌یی که شایستگی دارد، می‌جوشد، و باز علم کسبی همان قیل و قال مدرسه است (نگ: مِن لَدنّا علماً ـ سورهٔ کهف آیهٔ ۶۷).

ـ اَدَّبَنی رَبّی، یعنی پروردگارم به من آموخت، و عَلَّمَنی ابی یعنی پدرم به من یاد داد. باز سخن از همان علم لدنّی و علم کسبی است (نگ: عَلَّمَنی رَبّی، آیهٔ ۳۷ سورهٔ یوسف).

ـ التقاط یعنی دانه برچیدن مرغ، و در زبان ادب یعنی گردآوری مطالب بدون دقّت و کنجکاوی زیاد.

ـ دربارهٔ سه کتاب شرح القلب و کشف الاسرار و معرفت النفس، نگ: مقدّمهٔ دوّم کتاب، ص بیست و هشت.

ص ۵ ـ کما فَخَرَ رسول.... یعنی چنان که پیامبر ـ درود و سلام خدا بر او ـ فخر کرد و گفت: من جامع تمام سخنها و حقایق شدم و به همین دلیل سخن من کوتاه است. عبارت حدیث در منابع دیگر به صورت‌های دیگری هم آمده است از جمله: اُوتیتُ جَوامع الکَلِم و بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مکارمَ الاخلاق.

ـ اسانید جمع اِسناد، یعنی آوردن نام‌های کسانی که یک روایت از آنها دهان به دهان یا در کتابها نقل شده است.

ـ اهل معرفت یعنی کسانی که با سیر قلبی و باطنی به درک عالم معنا راه می‌یابند، و اهل معاملت کسانی هستند که به صرف ایمان، عبادت و ریاضتی دارند، و در عبارات بعد، بی‌صفت باز همان دل آگاهان‌اند که راه باطن را می‌شناسند.

ـ مثلّث، عطری است که در آن سه مادّهٔ خوشبو را آمیخته باشند، مُشک و عود و عنبر.

ـ یحیی بن عمّار از مریدان ابن خفیف (نگ: بخش ۷۰) بوده، از فارس به خراسان مهاجرت کرده و در هرات مجالس وعظ و ارشاد داشته است، و در آن روزگار

است که خواجه عبدالله انصاری شاگرد او بوده، و انصاری معروف به پیر هرات، از نامداران صوفیّهٔ قرن پنجم، و از متشرّعان این طایفه است (دگ: ۴۸۱ هـ.).

ص ۶ ـ ابو علی دقاق، نگ: بخش ۷۸.

ـ در خود دماغی بیند، یعنی به خود مغرور باشد. خود را به حساب بیاورد. ـ شیخ محفوظ، ظاهراً محمودبن احمد کَلوذانی پیشوای حنیفان در بغداد است (دگ: ۵۱۰ هـ.)

ـ جنید بغدادی، نگ: بخش ۴۳.

ـ کُلّاً نَقُصُّ ... آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ هود است.

ـ عِندَ ذکرِ ... هنگام یاد نیکان، رحمت پروردگار فرود می‌آید.

ـ مَن تَشَبَّهَ ... هر که خود را به جماعتی همانند کند، از آنهاست.

ـ مدّعیان یعنی آنها که سخن از معرفت غیب می‌گویند و راهی به آن عالم ندارند.

ص ۷ ـ عبدالرّحمن اکّاف، از علمای مدرسه‌یی است که در گیرو دار اختلافات مذهبی دورهٔ سنجر کشته شده است (نگ: ص نوزده).

ـ وظیفه یعنی جیرهٔ روزانه، یا حقوق و مستمرّی، یا یک نوبت خوراک.

ـ ابو علی سیاه، از صوفیان اواخر قرن چهارم دِر مرو بوده است (دگ: ۴۲۴ هـ.)

ـ یوسف همدانی، زاهد، فقیه و محدّث، و متمایل به مشرب صوفیان بوده، بیشتر در بغداد و در پایان عمر در مرو می‌زیسته است (دگ: ۵۳۵ هـ.)

ـ روی در نقاب تواری آوردن یعنی مردن

ص ۸ ـ اَلْمَرْءُ مَعَ مَن اَحَبَّ: انسان با کسی است که دوستش می‌دارد.

ـ این شیوه سخن، یعنی سخن از معرفت حق و عوالم سالکان راه حق. و اهل دل نیز در کلام سنائی و عطّار و مولانا، ارباب معرفت و رهروان راه حقّ‌اند.

ـ کبریت احمر، گوگرد سرخ، در واقع نوعی از فُسفر بوده که قدما آن را اکسیریا کیمیا می‌دانسته و می‌پنداشته‌اند که ماهیّت فلزّات را تغییر می‌دهد. زر سرخ را هم کبریت احمر گفته‌اند، و هر دو معنی اشاره به وجودی کمیاب و گرانبهاست.

ـ اهلِ خُسران یعنی کسانی که در پیشگاه حق ارجی ندارند، و اهل دولت یعنی کسانی که در راه حقّ‌اند و عالم غیب را درک می‌کنند.

ـ فرد یعنی کسی که در راه حق است و از جلوه در چشم خلق پرهیز دارد.

ـ امام مجدالدّین خوارزمی، نگ: مقدّمهٔ اوّل، ص نوزده.

ص ۹ ـ عُلماءُ اُمَّتی ... یعنی فرزانگان امّت من در نظر پروردگار جایی چون پیامبران بنی‌اسرائیل دارند.

ـ کار تو به علّت نیست، یعنی دلیل و موجبی که عقل ما تشخیص می‌دهد، لازم ندارد.

ـ جمال موصلی موسیقی‌دان معاصر مأمون عبّاسی است (دگ: ۲۳۵ ه.).

ـ وَ کَلْبُهُم ... آیهٔ ۱۸ سورهٔ کهف است، که در خوابِ چند صد سالهٔ اصحاب کهف، سگ آنها دو دست خود را بر دهانهٔ غار زده بود، و از خفتگان مراقبت می‌کرد، و چون پی‌نیکان گرفت، در نظر حق ارج یافت.

ـ اَنَّکَ وَلِیُّ الاِجابه یعنی: راستی تو پذیرندهٔ دعایی.

ص ۱۱ بخش ۱ امام جعفر صادق

ص ۱۱ ـ امام صادق، امام ششم شیعیان مولا علی (ع) است که در سال ۷۷ ه. متولّد شده و در ۱۴۳ ه. درگذشته است. عبارتِ رضی الله عنه را، ما شیعیان برای ائمّهٔ معصوم به کار نمی‌بریم امّا در تمام نسخه‌های معتبر تذکرة الاولیاء به همین صورت است جز در یکی از نسخه‌های مورد استفادهٔ رینولد نیکلسن که تحریر قرون اخیر است و موافق مذاق شیعیان علیه‌السّلام آورده است.

ـ ملّت مصطفوی یعنی مذهب اسلام، یا امّت محمّد مصطفی.

ـ برهان حجّت نبوی. حجّت، اثبات امری است با دلیل و برهان، و سخنان و روایات منقول از امام صادق، غالباً شرح و تفسیر ـ و در نتیجه برهانِ ـ عقاید مسلمانان است.

ـ صِدّیق یعنی بسیار راستگو، و در تاریخ اسلام لقب ابوبکر است.

ـ ناقلِ علی یعنی نقل کنندهٔ سخنان و تعلیمات مولاعلی (ع).

ـ به سبب تبرّک، یعنی برای تبرّک. عطّار در میان ائمّهٔ شیعه، امام صادق را از نخستین عارفان می‌داند، و در عبارات بعد نیز سخن طریقت اشاره به روایاتی

از امام صادق است که مورد استناد مؤلّفان کتب صوفیه بوده، و غالباً «اشارات و عبارات بی‌تکلّف» است، یعنی روشن و قابل فهم.

ـ قدوه یعنی پیشوا، مقتدا.

ـ در تصنیف اسرار حقایق خطیر بود، یعنی اسرار عالم غیب را ساده و روشن می‌گفت.

ـ لطایف اسرار تنزیل، یعنی نکته‌های لطیف معانی قرآن. تنزیل به معنی سخنی که از آسمان نازل شده، مکرّر در قرآن و به معنی قرآن به کار رفته است (نگ: توضیحات ص ۴۲۵).

ص ۱۲ ـ چیزی در راه است، یعنی اختلافی در میان آنها وجود دارد.

ـ شافعی، نگ: بخش ۱۹

ـ به رفضش نسبت کردند، یعنی گفتند: او رافضی یعنی برگشته از دین است، و سنّی‌ها این کلمه را گاه به شیعیان هم اطلاق کرده‌اند (نگ: مذهب عطّار، مقدّمهٔ اوّل، ص بیست و دو).

ـ ابوحنیفه، نگ: بخش ۱۸.

ـ منصور خلیفه، دومّین خلیفهٔ عبّاسی است که خلافت عبّاسیان را گسترش داد و شهر بغداد را بزرگ و آباد کرد (دگ: ۱۵۳ هـ.) روایتی که در اینجا آمده، در سرگذشت امام صادق به این صورت نیست، و روایت عطّار شباهت بسیار دارد به روایتی که بیضاوی در تفسیر آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ اعراف، دربارهٔ فرعون و موسی آورده است.

ص ۱۳ ـ داود طایی، نگ: بخش ۲۱.

ـ معجونِ طینت او از آب نبوت است، یعنی از نسل پیغمبر است، و بتول از القاب حضرت زهراست.

ـ موالی، جمع مولا، یعنی خدمتگزاران، و در صدر اسلام به مسلمانان غیر عرب اطلاق شده است.

ـ سفیان ثوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ روی چنین دارد، یعنی صلاح در این است.

ـ ذَهَب الوفا... معنی دو بیت این است: وفا رفته است، چون دیروز که گذرنده بود و گذشت، و مردم همچنان میان خیالها و آروزهای خود بودند، این مردمی که با یکدیگر سخن از دوستی و وفا می‌گویند و دلهایشان پر از کژدم‌های کینه و بدخواهی است. در مصراع دوّم این دو بیت به جای مَخایل و مَآرب در بعضی منابع مُخاتِل و موآرب آمده، که هر دو لفظ به معنی فریب دهنده و خدعه گر است، و در آن صورت معنی مصراع دوّم این است که مردم میان فریب‌های گوناگون زمانه گرفتار بودند.

ـ لَیْسَ هذٰا ... یعنی این لباس فاخر لباس اهل بیت پیامبر نیست، و پلاس در همان سطر به معنی لباس کهنه و خشن به کار رفته است.

ص ۱۴ ـ هذا لِلخلق ... یعنی این جامهٔ فاخر برای چشم ظاهر بین خلق است و پلاسی که زیر آن پوشیده‌ام و تن مرا می‌آزارد، برای خداست!

ـ همهٔ هنرها داری، هنر به معنی مطلق شایستگی است.

ـ کرم باطن یعنی طبع بلند، مناعت.

ـ قُرّة العین یعنی روشنی چشم، و خاندان در اینجا یعنی اهل بیت پیامبر.

ـ کبریاء در تعبیر عرفا، بزرگی پروردگار است، و حدیث قدسی است که: الکبریاءُ ردائی.

ـ سوخته‌یی، یعنی دل سوخته‌یی، کسی که او هم با خدا راز و نیازی داشت، اهل درد بود.

ـ لَن تَرانی، یعنی مرا نخواهی دید، و عبارتی است در آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف، که موسی از خدا می‌خواهد که خود را به من بنمای، و پاسخ پروردگار این است که مرا نخواهی دید، و همان جاست که پروردگار بر طورسینا تجلّی می‌کند و کوه از هم می‌پاشد و موسی بیهوش می‌افتد(خَرَّ موسی صَعِقاً).

ـ رَأیٰ قلبی ربّـی، یعنی چشم دلـم پروردگار را دیـد. لَمْ اَعْبُدُ رَبّاً لم اَرَه، یعنی خـدایی را که نبینم نمی‌پرستم، و هر دو عبارت از سخـنـان منسوب به چند تن از عـرفاست، و هر دو، سخن از درک و شناخت پروردگار از طریق دل و باطن است.

ص ۱۵ ـ در حجاب می‌بودم، یعنی پروردگار را نمی‌دیدم. حجاب در کلام عرفا، هر مانعی است که بنده را از شناخت پروردگار و سیر روحانی بازدارد: ثروت، جاه، حسد، کینه، خودبینی و شهوات.

ـ اَمَّن یُجیب ... قسمتی از آیهٔ ۶۲ سورهٔ نَمل است: بنده‌یی که درمانده شود، پاسخ او را ـ جز خدا ـ که خواهد داد؟

ـ مطیعِ با عُجب، یعنی بنده‌یی که عبادت می‌کند امّا به آن عبادت مغرور است، و عاصیِ با عذر یعنی کسی که گنهکار یا نافرمان است امّا از پروردگار بخشایش می‌خواهد.

ـ التّائبون العابدون، آغاز آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ توبه است: آنها که توبه می‌کنند و به بندگی پروردگار روی می‌آورند.

ـ ذکر توبه در وقت ... یعنی این که بنده در یاد کردن حق، سخن از این بگوید که من توبه کارم. این توجّه به خود است و دوری از ذکر حق. سالک راه حق در ذکر نباید به یاد خود باشد.

ـ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ ... عبارتی است از آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ بقره، یا ۷۴ سورهٔ آل عمران.

ـ مجاهدهٔ با نفس، یعنی ایستادگی در برابر آرزوها و ترک لذّت‌های زندگی این جهانی.

ص ۱۶ ـ استدلال بی‌الهام، یعنی استدلالی که با ایمان و رابطهٔ قلبی همراه نیست، و گوینده فقط حرف می‌زند، و چنین گوینده‌یی از راندگان درگاه حقّ است.

ـ مکر خدای یعنی این که پروردگار بندهٔ نافرمان را از راه درست دور کند وَمَکَرُوا وَ مَکَرَ اللهُ، وَ اللهُ خَیرُ الماکرین (آیهٔ ۵۴ سورهٔ آل عمران).

ـ جنون الهی، یعنی این که عاشق حق غرق در اسرار حق است، و این جهان را نمی‌بیند که کسی او را در این دیوانگی سرزنش کند یا ستایش.

ـ سرّ معاینه، یعنی راز این که حق را به چشم دل می‌بینم (نگ: توضیح قبل: جنون الهی)

ـ از صحبت پنج کس ... در غرور باشی یعنی گول می‌خوری، و بددل یعنی ترسو، در فارسی امروز بُزدل.

ـ عافیت و بلا، در عبارت‌های بعد معنی شده است.
ـ مَن لَم یَکُن ... کسی که رازی از عالم معنا در دل ندارد، وجودی زیانبار است.
ـ قبض و بسط از احوال رهروان حقّ است، رهروی که از پذیرفتگی خود و عبادات خود نومید باشد در حال قبض است، و آن که به خدا امید دارد در حال بسط است. معنی دو کلمه گرفتگی و گشودگی است. احوال سالکان به ارادهٔ حق در دل می‌آید و از دل می‌رود. (نگ: حال ص ۴)
ـ تأسیس را، یعنی به عنوان پایه و اساس این کتاب.

ص ۱۷، بخش ۲: اُوَیس قَرَنی

ص ۱۷ ـ اویس فرزند عامر از مردم قَرَن در ناحیهٔ طایف ـ شرق مکّه ـ بوده، و نوشته‌اند که در جنگ صِفّین به یاری مولا علی (ع) رفته و کشته شده است (۳۷ هـ.).
ـ تابعین کسانی هستند که در شمار صحابهٔ پیامبر نبوده، امّا صحابه را دیده‌اند، و اویس از صحابهٔ پیامبر، علی و عمر را دیده است.
ـ اربعین، یعنی چهل تنان، و در کلام عرفا ابدال، که از بالاترین مراتب مردان حقّ‌اند، و قدوهٔ اربعین یعنی پیشرو مردان حق. در زمان اویس این طبقه‌بندی عرفا مطرح نبوده است.
ـ هم نَفَسِ رحمن، یعنی همدم پروردگار، امّا این تعبیر از یک حدیث نبوی است که در توضیحات همین صفحه می‌آید.
ـ سهیل یمنی، تعبیری‌است باتوجّه به‌این که‌ستارهٔ سهیل را در یمن بهتر می‌دیده‌اند، امّا در مورد اویس، نزدیکی زادگاه او به یمن نیز در نظر عطّار بوده است.
ـ رَحمةً لِلعالَمین یعنی پیامبر، و این تعبیر در آیهٔ ۱۰۷ سوره انبیاء برای او آمده است. و ما اَرْسَلناک الاّ رَحمةً لِلعالَمین.
ـ انّی لَاَجِدُ ... راستی من نَفَس پروردگار را از جانب یمن می‌یابم، و این حدیث در ادبیّات عرفانی ایران بیان کنندهٔ رابطهٔ معنوی میان مردان حق است، و در آثار سنائی، عطّار، مولانا و حافظ مکرّر به آن اشاره شده است.
ـ قُبّهٔ تواری یعنی دوری از خلق که مانند طاقی یا سراپرده‌یی او را پنهان می‌کند.

ـ اَولیائی تَحْتَ ... حدیث قدسی و نقل از کلام پروردگار است که دوستان من در زیر قبّه‌های من ـ در پناه من ـ از خلق پنهان‌اند و کسی آنها را نمی‌شناسد.

ص ۱۸ ـ فی مَقْعَدِ صِدقٍ، عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ آیهٔ ۵۵ سورهٔ القمر است که جای نیکان و پرهیزگاران در نشیمنِ راستی، نزد پرودگار نیرومند جهان است.

ـ ربیعه و مُضَر نام جدّ دو قبیلهٔ معروف و ثروتمند اعراب است، و هر دو قبیله به نام جدّ اعلای خود نامیده شده‌اند، و به روایتی پیامبر اسلام نیز از قبیلهٔ مُضَر است. ریاست و نگهبانی بتخانهٔ کعبه نیز در عصر جاهلی بیشتر با قبیلهٔ مُضَر بوده است.

ـ شَعرانی یعنی پر موی، و بَرَس یعنی لکّهٔ سپید روی پوست بدن انسان، پیسی.

ـ اَحَبُّ الاولیاء ... عزیزترین دوستان خدا در نظر او، پرهیزگاران پنهان از خلق‌اند.

ـ مرقّع جامه‌یی است که صوفیان از تکّه پاره‌های برهم دوخته فراهم می‌کنند، امّا در اینجا معنی عامِّ قبا و روپوش دارد (نگ: جُبّه، ص ۲۰).

ـ نجد در شمال عربستان است و به قَرَن، و به کوفه ربط ندارد. اشتباه تاریخی و جغرافیایی در این روایات کم نیست.

ص ۱۹ ـ از خلق وحشی، یعنی کسی که با مردم انس ندارد، مردم گریز.

ص ۲۰ ـ هژده هزار عالم، در کلام عرفا تعبیری است برای کلّ هستی، و گاه شخصیت یکی از آنها با هژده هزار عالم مقایسه می‌شود، و در اینجا همان عظمت شخصیّت اویس است که در «گلیم شتریِ» اوست.

ـ تجرید در کلام عرفا یعنی بریدن از علائق این جهانی و تمرکز در رابطهٔ باطنی با پروردگار. خلیفه مسئول ادارهٔ مسلمانان بود، و نمی‌بایست از وظایف این جهانی دوری کند.

ـ درِ پیرزنان می‌زد ... یعنی درِ خانه‌های آنها را می‌زد، چراکه آنها از جاه و جلال این دنیا دور بودند و دعای آنها خالصانه بود.

ـ موافقت یعنی هم دلی و رابطهٔ باطنی مردان حق که از آن طریق گویی همواره از احوال یکدیگر خبر دارند و رنج و راحت هر یک، رنج و راحت دیگری است (نگ: روایت سهل بن عبدالله و ذوالنّون، ص ۲۶۶).

ص ۲۱ ـ او سرِ آن نمی‌داشت، یعنی حوصلهٔ آن را نداشت، آن حرمت خلق را نمی‌خواست.

ـ هَرِم بن حیّان از تابعین است (نگ: توضیحات ص ۱۷)، با عمر و عثمان هم زمان بوده، و به روایتی در سال ۱۸ هـ. بوشهر را تسخیر کرده است! (دگ: ۳۶ هـ.).

ـ حَیّاک الله، یعنی خدا تو را نگه دارد. خدا نگه دار.

ص ۲۲ ـ آیه‌های خوانده شده از یک سوره نیست. به ترتیب آیهٔ ۵۶ سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۱۶ سورهٔ انبیاء و آیهٔ ۳۹ سورهٔ دخان است: جنّ و انس را برای آن آفریدم که مرا عبادت‌کنند، آسمان‌و زمین وآنچه را درون آنهاست بیهوده نیافریدم. آنها را به حق آفریده‌ام امّا بیشتر بندگان آن‌را درنمی‌یابند... عبارتِ هُوَالعزیزُ الرّحیم، پایان آیهٔ ۴۲ سورهٔ دخان است. ظاهراً اویس آیه‌های ۳۹ تا ۴۲ را خوانده، و عطّار تمام آن را نقل نکرده، یا هرم بن حیّان روایت را مختصر بازگفته است.

ـ موافقت جماعت امّت. نگ: توضیحات ص ۲۰ : موافقت.

ص ۲۳ ـ ربیع بن خَیثم از زاهدان قرن اوّل هجری است (دگ: ۷۰ هـ.)

ـ نماز پیشین یعنی نماز ظهر. پنج نماز واجب را در زبان فارسی به ترتیب نماز بامداد، نماز پیشین، نماز پسین، نماز شام و نماز خفتن می‌گوییم.

ص ۲۴ ـ حال بر وی کشف شد، یعنی واقعیّت برای او روشن شد. در اینجا حال اصطلاح صوفیانه به معنی وارد قلبی نیست. (نگ: توضیحات ص ۴)

ـ شیخ ابوالقاسم کُرَکانی از عرفای قرن پنجم و معاصر ابوسعید ابوالخیر، و از مردم روستای کُرکان طوس بوده است (دگ: ۴۶۸ هـ.).

ـ عَرَفْتُ رَبّی بِرَبّی، در منابع دیگر منسوب به ذوالنّون مصری است (نگ: آفتاب آمد دلیل آفتاب ـ مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۱ : ۱۱۶).

ـ تنهایی به صورت‌گیری، یعنی کسی در ظاهر خلوت کند امّا در آن خلوت به یاد حق نباشد، و در آن حالت است که شیطان با اوست، و اگر دیگری با او باشد، شیطان می‌گریزد. (نگ: تجرید، ص ۲۰)

ص ۲۵ ـ دانهٔ خرما چیدی، یعنی هستهٔ خرما از روی زمین بر می‌چید.

ـ نَفَسِ اهل خدای، نگ: توضیحات ص ۱۷، اِنّی لَاَجِدُ...
ـ صِفّین جایی است در ساحل فرات که در سال ۳۷ هـ. در آنجا جنگی خونین میان یاران مولاعلی و معاویّه درگرفت و هزاران تن از دو طرف کشته شدند.
ـ عاشَ حمیداً و ... یعنی ستوده زیست و خوشبخت درگذشت
ـ در حُجرِ خود، یعنی در پناه خود.
ـ ذٰلکَ فَضلُ الله ... از آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است: این لطف پروردگار است، و آن را به هر که خواهد می‌دهد. شایستگی چنان که ما تصوّر می‌کنیم، شرط آن نیست.

ص ۲۶، بخش ۳: حسن بصری

ص ۲۶ ـ ابوسعید حسن بن سیّار بصری (۲۱ تا ۱۱۰ هـ.) از پارسایان و فرزانگان تاریخ اسلام است. تفسیری بر قرآن و رساله‌یی در فضایل شهر مکّه را از آثار او یاد کرده‌اند. روایاتی که سالهای کودکی او را همزمان با آخرین سالهای زندگی پیامبر اسلام نشان می‌دهد، نباید درست باشد زیرا تولّد حسن بصری چندین سال پس از درگذشت پیامبر است.
ـ پروردهٔ نبوّت یعنی کسی که از پیامبر تربیت و ارشاد یافته باشد، و سه روایتی که عطّار پس از این سرآغاز می‌آورد، هیچ یک سندیّت تاریخی ندارد. حسن بصری در بصره ـ جایی که در قرون اوّل اسلام ایرانی نشین و فارسی زبان بوده ـ به دنیا آمده، و تا روزگار خلافت مولا علی (ع) هم به حجاز نرفته است (نگ: ص ۳۰).
ـ خوکردهٔ فتوّت یعنی کسی که خوی جوانمردان را دارد.
ـ سبق برده به صاحب صدری، یعنی کسی که شایستگی هدایت دیگران را بیشتر دارد.
ـ علم و معامله، یعنی دانش دین و عبادت و عملِ درست.
ـ خوف و حُزن حق، یعنی این که بنده از خدا بترسد و نگرانِ ردّ و قبول عبادت خود باشد. در قرون بعد خوف در کلام صوفیان از منازل تربیت سالکان به

شمار آمده، و در ارشاد آنها با اهمیّت تلقّی شده است.

ـ اُمّ سَلَمة، هِند بنتِ سهیل یکی از همسران پیامبر اسلام بوده و پس از رحلت پیامبر تا سال ۶۲ ه. نیز زندگی کرده است. سَلَمه نام پسری است که او از شوهر اوّل خود داشته. از او ۳۷۸ حدیث روایت شده است.

ص ۲۷ ـ بدری یعنی افرادی از یاران پیامبر که در جنگ بدر (سال دوّم هجرت) با او بوده‌اند.

ـ خرقه گرفتن حسن بصری از مولا علی، فقط روایتی است که عطّار در جایی خوانده و نقل کرده است. در آن روزگار آداب و تربیت خانقاهی و خرقه دادن و گرفتن مطرح نبوده است.

ـ خرده‌شناسی یعنی نکته دانی، آگاهی از علل و عوامل کارها.

ص ۲۸ ـ هفتاد سال طهارت او ... یعنی تا سالهای پیری همیشه پاکیزه بود و وضو داشت، مگر وقتی که در آبریزگاه بود.

ـ در هفته یک بار مجلس گفتی ... اهمیّتی که حسن بصری برای مراتب روحانی رابعه (نگ: بخش ۹) قائل بوده، در منابع دیگر و در همین تذکره (ص ۶۱) نیز مطرح است. در این روایت «حوصلهٔ پیلان» یعنی همان مراتب روحانی و درک رابعه که سخن حسن بصری را می‌توانست دریابد.

ص ۲۹ ـ دو درویش یعنی دو تن که درک این معانی را داشته باشند. دو تن اهل درد.

ـ ورع، پرهیز کامل از هر کار ناشایست، از خوردن حرام، و حتّی از خوردن چیزی است که در آن شبههٔ حرام یا ناپاک بودن باشد.

ـ حورِعین، ترکیبی است از دو اسم جمع مکسّر، حور جمع حوراء (زن سپید پوست) و عین جمع عَیناء (زن سیاه چشم) و در قرآن این ترکیب، وصف زنان زیبای بهشت است (نگ: سورهٔ دخان، آیهٔ ۵۴).

ـ چون رنجی از سینه بیفگنید، یعنی اگر حسد تا این حد باشد که حرفی از روی حسد بزنید و کمی آسوده شوید، نه این که حسد موجب آزار رساندن به کسی باشد.

ص ۳۰ ـ آتش نیستی در جملهٔ معاملهٔ خود زدی، یعنی تمام عبادت‌هایی که کرده‌ای،

بی‌ارزش می‌شود.

ـ حَجّاج بن یوسف ثقفی فرماندار شهر بغداد در زمان خلافت عبدالملک بن مروان اموی است.(دگ: ۹۵ هـ.)

فَعّالٌ لِما یُرید، یعنی قادر مطلق و تعبیری است از آیهٔ ۱۶ سورهٔ بُروج.

ـ در روایت سفر مولا علی (ع) به بصره، طهارت کردن یعنی وضوگرفتن.

ـ استسقا یعنی مراسم دعا و نماز با جماعت، برای طلب باران، و این مراسم عموماً در بیرون شهرها بر پا می‌شود.

ص ۳۱ ـ مرا از بصره بیرون کنید. شبیه این روایت به ذوالنّون مصری نیز منسوب است.

ـ محمّد بن معب قَرَظی از مردم قَرَظ در یمن، و روای حدیث بوده است و از سرگذشت او آگاهی بیشتری نداریم. گویا دو تن از مردم قَرَظ ـ محمّد بن کعب و محمّد بن عمّار ـ محدّث بوده‌اند.

ـ سرِ همّتِ ایشان به هشت بهشت ... یعنی ایمان و عبادت آنها از بیم دوزخ و امید بهشت نبوده است. عاشقان حق بوده‌اند. همّت توجّه باطنی مرد حق است.

ص ۳۲ ـ عمر بن عبدالعزیز، تنهاخلیفهٔ اموی است که به پرهیزگاری و سلامت نفس مشهور است. (دگ: ۱۰۱ هـ.)

ـ ثابت بنانی از تابعین (نگ: تابعین، توضیحات ص ۱۷) و مردی بسیار پرهیزگار بوده است (دگ: ۱۲۳ هـ.)

ـ سعید بن جُبیر از مردم حبشه و ساکن بغداد بوده، و در سال ۹۵ هـ. به دستور حجّاج کشته شده است.

ـ مالک دینار، نگ: بخش ۴.

ص ۳۳ ـ حبیب عجمی، نگ: بخش ۶.

ـ خدای را استوار نداشتید، یعنی به خدا اعتماد نکردید.

ـ ابوعمرو امام القُرّاء یکی از هفت قاری معتبر قرآن در زمان عثمان ـ قُرّاء سبعه ـ است که تا اواسط قرن دوّم هجری می‌زیسته، و به ابوعمرو بصری معروف است.

ـ مسجد خیف در ناحیهٔ مَنا بیرون مکّه است.

ـ بگذار تا خالی شود، یعنی مزاحم او نشو تا از نماز فارغ شود.

ص ۳۴ ـ نماز پیشین یعنی نماز ظهر (نگ: توضیحات ص ۲۳)

ـ اقالتِ بیع، یعنی باز خواندن معامله، پس گرفتن و پس دادن کالا.

ـ نقل است که همسایه‌یی داشت شمعون نام ... در متون صوفیّه، تفاوت آداب و عقاید زردشتی و یهودی و ترسایی غالباً دور از نظر راویان می‌ماند. شمعونِ یهودی آتش پرست می‌شود، و در قصّهٔ معروف شیخ صنعان، ترسایان شیخ را به دیر مغان می‌برند. این گونه روایات سندیّت تاریخی ندارد و ارزش ارشادی آنها مورد نظر مؤلّفان است.

ص ۳۵ ـ چرا سِجِلّ کردم؟ یعنی من چرا امضا دادم؟ حقّ این کار را نداشتم.

ـ به محض فضل، یعنی فقط به دلیل لطف به بنده. فضل، لطف پرودگار است در مرتبه‌یی بیش از شایستگی بنده.

ـ بازِ شرع حمله آورد، یعنی به دلیل پیشوایی در دین خود را برتر دید.

ص ۳۶ ـ دریای پندار، یعنی خود بینی و عُجبی که مرا در خود غرق کرده است.

ـ مرا بدین سگ برگیر، یعنی به اندازهٔ این سگ حساب کن که گناهی و کیفری ندارد.

ـ در ثانی الحال، یعنی در دنیای پس از مرگ.

ص ۳۷ ـ نه از اهل این حدیث، یعنی کسی که این عوالم و مباحث عارفان را نمی‌فهمد.

ـ خرِ پشتِ ریش، خری است که سایشِ بالان پشت او را زخم کرده است و نمی‌تواند سواری بدهد، و راکب او نمی‌تواند راه خود را طی کند و به جایی برسد.

ـ ندانم تا با وی چه کنند؟ یعنی هر چه بر او می‌گذرد، مشیّت پروردگار است.

ص ۳۸ ـ دلهای ایشان در نطق آید، یعنی در باطن آنها درکی از عالم غیب صورت گیرد تا سخنی جز سخن این جهان و این زندگی داشته باشند.

ـ ولاتَزَکّوا... از آیهٔ ۳۳ سورهٔ نجم است: خود را پاک نشمارید، او بهتر می‌داند که چه کسی پرهیزگارتر است.

ـ حاطب لیل، یعنی کسی که در شب خرده‌ها و تکّه‌های چوب جمع می‌کند، و

آنچه به دست می‌آورد معلوم نیست که اجاقی را گرم کند. مؤمن اگر آرام و متین نباشد، حاصل کارش معلوم نیست.

ص ۳۹ ـ دل او بر جای نماند، یعنی بیش از حد خوشحال شود، غرور او را بگیرد.

ص ۴۰ ـ هر نمازی که دل ... مضمون این حدیث است: لا صَلوٰةَ اِلاّ بحُضورِ القلب.

ـ اِنّ الله لایَغْفِرُ ... آیه‌های ۱۱۵ و ۱۱۶ سورهٔ نساء است: پروردگار از این گناه نمی‌گذرد که تو برای او شریکی قائل باشی، و جز این گناه، هر گناه دیگری را از کسی که اراده کند، می‌بخشد.

ص ۴۲، بخش ۴: مالک دینار

ص ۴۲ ـ مالک بن دینار، اهل بصره و فرزند یک بردهٔ زرخرید بوده. از رونویسی قرآن در آمدی داشته و با آن زندگی می‌کرده است. راوی حدیث هم بوده است (دگ: ۱۳۱ ه.). روایت «مالک در کشتی بود...» در سرگذشت ابراهیم ادهم (ص ۱۰۸) و ذوالنّون (ص ۱۲۰) نیز آمده است.

ـ متمکّن هدایت یعنی کسی که هدایت پروردگار او را در راه خود ثابت و پا برجای ساخته است.

ـ متوکّل ولایت، یعنی کسی که به دوستی پروردگار اعتماد و توکّل دارد.

ـ سلطان طیّار، سجعی برای نام مالک دینار است و اگر بخواهیم آن را تفسیر کنیم، می‌توانیم بگوییم که مالک از این جهان چنان بریده است که انگار به سوی حق در پرواز است و این برای او مانند سلطنت است. بهتر است که ما خود را زیاد گرفتار این سجع‌های عطّار نکنیم. گفته‌ام که گاه تفسیر روشنی برای این تعبیرها نمی‌توان یافت.

ص ۴۳ ـ ثابتِ بنانی. نگ: توضیحات ص ۳۲.

ـ نقل است که مالک در سایهٔ دیواری ...این روایت در سرگذشت عبدالله بن مبارک (بخش ۱۵، ص ۱۸۴) نیز مشابهی دارد.

ص ۴۴ ـ نقل است که جوانی مفسد ... مرا دفع کند، یعنی با من مقابله کند.

ص ۴۵ ـ وَالکاظمینَ الغَیْظِ ... از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل عمران است: آنها که خشم خود را

فرو می‌خورند و گناه دیگران را می‌بخشند، و در آن آیه در شمار پرهیزگاران و اهل بهشت‌اند.

ـ رَوّاس یعنی ستور فروش، امّا در اینجا یعنی کلّه پاچه فروش، و در آستین نهادنِ چیزی به این دلیل است که ظاهراً قبا و خرقهٔ آن روزگار آستین‌های گشاد داشته و انتهای آن جمع می‌شده است، و رندانه‌ترین شاهد این معنی سخن حافظ است: در آستین مرقّع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است.

ص ۴۶ ـ رخت می‌کشیدند، یعنی اسباب و لوازم خود را از آتش دور می‌کردند.

ـ نَجَا الْمُخِفّون ... سبکباران نجات یافتند، و گرانباران هلاک شدند. این سخن به حسن بصری (بخش ۳) نیز منسوب است.

ـ جعفر بن سلیمان، گویا صورت درست نام او حفص بن سلیمان است که یکی از راویانِ چهارده گانهٔ قرائت‌های صحیح قرآن بوده.

ـ لَبَّیک یعنی در برابر تو ایستاده‌ام، آمادهٔ انجام وظایف خویشم.

ص ۴۷ ـ شبیخون قهر، یعنی که خشم پروردگار ناگهان به سراغ مالک بیاید و همهٔ عبادت و پرهیزگاری او را ناچیز کند.

ـ عبدالله مبارک، نگ: بخش ۱۵

ـ این سَحّاره که ... نظر به دنیاست، و علما، علمای مدرسه‌اند که در کارهای این جهانیِ مردم گرفتار شده‌اند.

ـ حدیث گفتن با مردمان، یعنی نشستن و حرف زدن. حدیث به معنی اصطلاحی مورد نظر نیست.

ص ۴۸ ـ اِنَّ هٰذَا الدّین ... آیهٔ قرآن نیست، و در مآخذ صوفیّه در شمار حدیث آمده است: راستی این دین محکم و استوار است، با آرامش بدآن درآیید و آن را درک کنید.

ـ فَاذْکُرونی ... از آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره است.

ـ اُدْعونی ... از آیهٔ ۶۰ سورهٔ مؤمن است.

ـ محمّد بن واسع، نگ: بخش ۵.

ص ۴۹، بخش ۵: محمّد بن واسع

ص ۴۹ـ ابوبکر محمّد بن واسع بن جابر از معتبرترین راویان حدیث بوده، و بزرگان صوفیّه نیز روایات او را معتبر دانسته‌اند (دگ: ۱۲۳ هـ.)

ـ معظّمِ عُبّاد یعنی کسی که مورد احترام و تعظیم مؤمنان دیگر است.

ـ تا بعین، نگ: توضیحات ص ۱۷.

ـ توانگرِ قانع، یعنی کسی که از قناعت توانگر است نه از ثروت.

ـ حسن بصری، نگ: بخش ۳.

ـ مالک دینار، نگ: بخش ۴.

ـ قُتَیَبة بن مُسلم از سرداران عرب در صدر اسلام است که قسمت هایی از خراسان را فتح کرده و دیری از طرف امویان فرمانروای خراسان بوده است. او سرانجام در برابر عبدالملک بن مروان ایستاد و در سال ۹۶ هـ. به دست سربازان خود کشته شد.

ـ جامهٔ صوف یعنی لباس پشمی، و در اینجا پشم کم بها و خشن مورد نظر است.

ص ۵۰ـ هر که او را شناخت ... ترجمهٔ این حدیث یا روایت است: مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ.

ـ خوف و رجاش برابر بود، یعنی در همان حال که به لطف پروردگار امید دارد، به عبادت و ریاضت خود نیز دل نبندد. بسیاری از پیران صوفیّه در تربیت رهروان، خوف را مؤثّرتر از رجا می‌دانند.

ص ۵۱، بخش ۶: حبیب عجمی

ص ۵۱ـ ابومحمّد حبیب عجمی (دگ: ۱۳۰ هـ.) از مریدان حسن بصری (بخش ۳) بوده، بیشتر در عراق می‌زیسته، و در اصل فارسی زبان بوده است (نگ: ص ۵۴ س ۸، و ص ۵۶ س ۱۴)

ـ غیرت در کلام صوفیان یعنی این که عاشق از عنایت معشوق به دیگری به رشک آید، یا محبوب ازل از توجّه عاشق به مطلوبی دیگر خشم بگیرد که این را غیرت حق می‌گویند، و ولیِّ قُبّهٔ غیرت، یعنی کسی که در عالم عاشقان حق مرتبهٔ ولایت دارد.

ـ صفیِّ پردهٔ وحدت هم یعنی کسی که یگانگی حق را به روشنی درک می‌کند، و می‌دانیم که این سجع‌های عطّار، گاه فقط جور کردن الفاظ است.

ـ یقین بی‌گمان، یعنی یقین تزلزل‌ناپذیر، و ترکیبی است که تناقض لفظی دارد. یقین نه بی‌گمان است و نه با گمان!

ـ فقیر عدمی، یعنی سالک راه فقر که خود را در این راه به حساب نمی‌آورد، گویی که عدم است.

ـ گردنی گوشت، یعنی تکّه گوشتی که قسمت گردن حیوان است.

ـ غریمان یعنی بدهکاران، آنها که باید به او غرامت می‌دادند.

ص ۵۲ ـ طبلِ دلها بر من زدی، یعنی دلهای مردم را به من مهربان کردی.

ـ مَسلوخ یعنی حیوان سربریده، و در اینجا یک گوسفند یا بز! مقدار زیادی گوشت.

ص ۵۳ ـ روز تَرویَه، هشتم ماه ذوالحجّه است که حاجیان برای ورود به مکّه آماده می‌شوند، و کلمهٔ ترویه یعنی آب برگرفتنِ مسافران برای سفرهای بیابانی.

ـ روز عَرَفه نهم ماه ذوالحجّه است، و جمع آن ـ عرفات ـ اسم محلّی است که حاجیان پیش از ورود به مکّه در آنجا جمع می‌شوند و لبّیک گویان به مکّه می‌روند. کرامت جبیب عجمی در این است که راه دراز بصره تا مکّه را در کمتر از یک روز پیموده است!

ص ۵۴ ـ نماز شام یعنی نماز مغرب (نگ: توضیحات ص ۲۳)

ـ الحمد را الهمد می‌خواند، یعنی حرف ح را مانند عربها از بیخ گلو ادا نمی‌کرد.

ـ مُهرِ نمازهای عمر تو، یعنی اطمینان به این که نمازهای تو همه مقبول درگاه حقّ است.

ـ حَجّاج، نگ بخش ۳، توضیحات ص ۳۰.

ـ آیة الکرسی شامل آیهٔ ۲۵۵ تا ۲۵۷ سورهٔ بقره است که مؤمنان برای حفظ خود یا دیگری از هرگونه آسیب، می‌خوانند.

ـ آمَنَ الرّسول ... هم آیهٔ ۲۸۵ سورهٔ بقره است که در آن سخن از اتّکاء پیامبر و مؤمنان به حمایت پروردگار است.

ص ۵۵ـ من دل سپید می‌کنم، یعنی دل از کینه و حسد و خودبینی و آنچه با بندگی مطلقِ پروردگار منافات دارد، پاک می‌کنم. در این سخن حبیب، حسن بصری را در کنار علمای مدرسه می‌بینیم که می‌خوانند و می‌نویسند، و فقط کاغذ سیاه کنند.

ـ ربِّ زِدنی عَلْماً، آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ طٰه است: پروردگارا دانش مرا بیشتر کن.

ـ کرامات درجهٔ چهاردهم است ... معنی سخن عطّار این است که آگاهی از اسرار حق و علم باطن، از کرامت مهّم‌تر است.

ـ کتابی که از عالم اسرار است موسی را داد. ظاهراً عطّار تورات را درست نمی‌شناخته، و نمی‌دانسته است که بیشتر آن روایات آفرینش و اسطوره‌های یهود است، و نه اسرار غیب

ـ احمد حنبل، نگ: بخش ۲۰.

ـ شافعی، نگ: بخش ۱۹.

ـ ایشان قومی عجیب باشند، یعنی ممکن است حبیب جوابی خلاف انتظار تو بدهد و تو را شرمنده کند.

ص ۵۶ـ سوزن جز به چراغ ندانیم جُست، این سخن حکایت از آن دارد که حبیب علاقه‌یی ـ و شاید اعتقادی ـ به کرامت نداشته است..

ـ حُلّهٔ گران، یعنی لباس گرانبها، از ابریشم یا پارچهٔ گرانبهای دیگر.

ص ۵۷، بخش ۷ : ابوحازم مکّی

ص ۵۷ـ ابوحازم از زاهدان اواخر قرن اوّل هجری، از مردم مدینه بوده، و در بسیاری از منابع به ابوحازم مدنی شهرت دارد (نگ: کشف المحجوب هجویری، ص ۱۱۰)

ـ در سجع‌هایی که عطّار در آغاز این بخش می‌آورد، مضمون و تعبیر بیشتر متأثّر از کشف‌المحجوب (ص ۱۱۱) است. شمعِ سابقان یعنی کسی که برای پیشروان راه حق رهنما و روشن کنندهٔ راه است، و صبح صادقان هم همین معنی را به ذهن می‌آورد.

ـ ابو عمرو عثمان مکّی، صورت درست نام او. عَمرو بن عثمان است نه ابوعمر (نگ: بخش ۴۴).

ـ تابعین، نگ: توضیحات ص ۱۷

ـ هشام بن عبدالملک خلیفهٔ اموی است (دگ: ۱۲۵ ه).

ص ۵۸ ـ به قول از فعل راضی شده‌اند و ... یعنی مردم از دین و وظایف شرعی و اخلاقی فقط حرف می‌زنند و از دین دانشی دارند و خود را از عمل به آن بی‌نیاز می‌بینند.

ـ بزرگی گفت: عزم حج کردم ... مشابه این روایت در سرگذشت بشر حافی و بایزید هم هست (نگ: ص ۱۱۴ و ۱۴۳).

ص ۵۹، بخش ۸ : عُتبة بن الغلام

ص ۵۹ ـ عُتبة بن اَبان بن صَعصَمه از زاهدان قرن دوّم هجری بوده است.

ـ سوختهٔ جمال، یعنی کسی که در عشق جمال حق سوخته است.

ـ حسن بصری، نگ: بخش ۳. روایتِ بر آب گذشتن عتبه در پیش چشم استادش حسن بصری را، عطّار دربارهٔ حبیب عجمی (ص ۵۵) نیز آورده است.

ـ کِرامُ الکاتبین، در آیهٔ ۱۱ سورهٔ انفطار کِراماً کاتبین، فرشتگانی هستند که کارهای نیک و بد بندگان را در نامهٔ اعمال آنها می‌نویسند.

ص ۶۰ ـ عبدالواحد بن زید، از زاهدان بصره در سدهٔ دوّم هجری بوده است (دگ: ۱۷۷ ه).

ـ رفق او می‌طلبم، یعنی به فکر «خویش» هستم. خود را چندی در رنج می‌دارم تا در آن جهان راحت باشم.

ـ حور، نگ: حورِ عین، توضیحات ص ۳۰.

ـ محمّد بن سمّاک و ذوالنّون و رابعه نگ: بخش‌های ۲۴ و ۱۳ و ۹.

ص ۶۱، بخش ۹ : رابعهٔ عَدویّه

ص ۶۱ ـ رابعه دختر اسماعیل عدویّ الْقَیْسی از زنان پارسای قرن دوّم هجری بوده، و معاصرانش او را اُمُّ الخیر می‌گفته‌اند (دگ: ۱۳۵ ه. در بیت‌المقدّس).

ـ خِدر خاصّ، سراپردهٔ خاصّ حقّ برای عزیزان درگاه اوست (نگ: ص ۱۷۹)، و رابعه پرده نشین آن سراپردهٔ وصال است.

ـ مستورهٔ سترِ اخلاص یعنی کسی که اخلاص او در بندگی پروردگار او را چنان در بر گرفته، که گویی پوششی بر او افگنده، و او در آن پوشش از دیدهٔ اغیار پوشیده، و از لغزش در امان است.

ـ قرب و احتراق، یعنی نزدیکی به حق، و سوختن در عشق حق.

ـ اِنَّ اللهَ لایَنْظُرُ ... بخشی از یک حدیث نبوی است که پروردگار به چهرهٔ شما و دار و ندار شما نمی‌نگرد، به دلهای شما و به کارهایتان می‌نگرد.

ـ ثُلثانِ دین از عایشهٔ صدّیقه ... به دلیل احادیث و روایاتی که در آثار صدر اسلام از زبان عایشه همسر پیامبر نقل شده، گفته‌اند که دو ثلث دین را از عایشه باید آموخت. پدر عایشه ابوبکر صدّیق است و اهل سنّت او را نیز عایشهٔ صدیّقه گفته‌اند.

ـ عبّاسهٔ طوسی، ابوالعبّاس محمّد از اصحاب حدیث بوده، و از او نکته‌هایی دربارهٔ عارفان بزرگ نقل شده که حاکی از حُسن ظنّ او به این طبقه است. در بخش هفتاد و دوّم کتاب نیز دربارهٔ حلاّج سخنی دارد (ص ۵۱۸).

ـ اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی، نگ: توضیحات ص ۲۸.

ـ ابوعلی فارمدی، اهل فارمد یا فریومد طوس، و از صوفیان قرن پنجم و شاگرد شیخ قشیری بوده است (دگ: ۴۷۷ ه.)

ص ۶۲ ـ عیسی رادان، در منابع تاریخی روشن نیست که در نیمهٔ دوّم قرن اوّل هجری ـ مقارن توّلد رابعه ـ چنین کسی حاکم بصره بوده است! و می‌دانیم که در کتب صوفیان نتیجهٔ ارشادیِ یک روایت مورد نظر است، نه صحّت تاریخی آن.

ص ۶۳ ـ در خون هژده هزار عالم می‌شوی، یعنی تمام هستی این جهان را به‌خطر می‌افگنی (هژده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰)، و در دنبال روایت، «چند ذرّهٔ تجلّی» اشاره به‌مضمون آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف است که تجلّی حق بر طور سینا، کوه را از هم پاشید و موسی از وحشت بیهوش افتاد (نگ: لن ترانی در توضیحات ص ۱۴).

ـ من تَقَرَّبَ اِلَیَّ ... حدیث قدسی است و روایت از حق که هر که اندکی به سوی من آید، من بیشتر به سوی او می‌آیم. شبر یک وجب و ذراع برابر طول آرنج تا مِرفق است.

ـ ابراهیم ادهم، نگ: بخش ۱۱.

ص ۶۴ ـ ابوعلی فارمدی، نگ: توضیحات ص ۶۱.

ـ عرفات، نگ: توضیحات ص ۵۳.

ـ فقر خشک سال قهر ماست، یعنی بنده‌یی که راه حق را پیموده، ممکن است مقبول درگاه حق نشود، و قهر حق همهٔ حاصل او را نابود کند. عبارات بعد این معنی را روشن‌تر می‌کند.

ـ کلوخی را زیارت کنند، اشاره به کعبه است.

ص ۶۵ ـ نقل است که دو شیخ به زیارت او آمدند. نظیر این روایت در سرگذشت حبیب عجمی نیز هست (ص ۵۴).

ـ الهی فرمودی که یکی را ده عوض می‌دهم، اشاره به آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ اَنعام است: مَن جاءَ بالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها...

ص ۶۶ ـ پیه آبه، پیه با و پیه وا، خوراک اندک مایهٔ درویشان است که تکّه‌های پیه را با هر چه از بقولات در دسترس باشد، می‌جوشانند و آشی سر هم می‌کنند.

ـ از مکر ایمن نیستم، سخن از مکر پروردگار با رهروان حقّ است (نگ: توضیحات ص۱۶). رابعه می‌گوید: این مرغی که چند پیاز در پیه آبهٔ ما انداخت، اگر کرامت به شمار آید و من به آن مغرور بشوم، مکر حقّ است و مرا از راه حق دور می‌کند.

ـ رُعونات نفس یعنی خودپسندی‌ها و خودبینی‌های انسان، و گریه از رعونات نفس، یعنی گریه‌یی که در اثر توجّه به عیوب نفس، و برای عذر خواهی به درگاه حق باشد، و رابعه به حسن بصری می‌گوید: این را هم نباید ظاهر کرد.

ـ عِندَ ملیکٍ مُقتدرٍ، نزد فرمانروای نیرومند، در حضرت حق. رابعه به حسن بصری می‌گوید: در دریای درون خود، دل را جز در پناه حق نخواهی یافت. آیهٔ ۵۵ سورهٔ قمر است که جای نیکان در آن جهان در پناه پروردگار است (نگ: توضیحات ص ۱۸: فی مَقعدِ صِدقٍ).

ـ در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی؟ یعنی این کرامت‌ها به کار دنیا می‌خورد، و ما اهل این دنیا نیستیم.

ـ ابناء جنس، یعنی مخلوقات این دنیا. هر کاری که از من و تو برآید، کار دنیایی است و در درگاه حق، کرامت‌های ما هم ارزشی ندارد.

ص ۶۷ ـ خود را مفلسی دیدم... یعنی در مقایسهٔ خود با رابعه، دیدم که من در درگاه حق جایی ندارم.

ـ ما بی چون دانیم، یعنی ما خدا را می‌شناسیم، بی آن که بتوانیم بگوییم: چه‌طور؟ درک ما توصیف‌ناپذیر است چرا که او توصیف‌ناپذیر است.

ص ۶۸ ـ رباط بان یعنی کاروانسرادار، و در اینجا یعنی کسی که با مردمِ جورواجوری سروکار دارد و جواب همه را می‌دهد.

ـ هژده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰ و ۶۳.

ـ یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه، از آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است که پروردگار آفریدگان را، و آفریدگان او را دوست می‌دارند، و در نظر عارفان هر دو سوی آن، عنایت و ارادهٔ حقّ است. (نگ: مقدّمهٔ مولانا جلال‌الدّین بر دفتر دوّم مثنوی: یُحِبُّهُم تمام است، یُحِبُّونَهُ کدام است؟).

ص ۶۹ ـ قطعیت، بریدن پیوند باطنی حق با بندگان است (نگ: خوف قطعیت، ص ۲۷۶)

ـ خداوندش توبه دهد. اگر مشیّت و عنایت حق نباشد، گنهکار نمی‌تواند توبه کند: إِنَّهُ هُوَ التَّوّابُ الرَّحیمُ (آیهٔ ۳۷ سورهٔ بقره). ذوق توبه نُقلِ هر سر مست نیست (مثنوی ۲: ۱۶۴۷). در ادامهٔ سخنان رابعه هم می‌خوانیم که «اگر ما خود توبه کنیم، به توبهٔ دیگر محتاج باشیم» و آن توبهٔ دیگر همان است که حق می‌دهد. کی کنی توبه از این توبه؟ بگو (مثنوی ۱: ۲۲۱۷)

ـ دست و پایْ شُکّانِ حیرت‌اند، یعنی در راه حق از آنها کاری بر نمی‌آید.

ـ صالح مُرّی از محدّثان قرن دوّم هجری بوده است (دگ: ۱۷۲ ه). این روایت و پاسخ رابعه را، عطّار در منطق‌الطیر هم آورده است: گفت ای غافل! کی این در بسته بود؟

ـ عصابه یعنی دستمالی که دور سر می‌بندد.

ص ۷۰ ـ شَغَلَنی مُشاهَدَةُ ... مشاهدهٔ ذات حق مرا از مطالعهٔ آثار آفرینش بازداشته است.

ـ بیم قطعیت، ترس از بریدن‌ها و جدایی‌ها (نگ: قطعیت، ص ۶۹).

ـ علّت یعنی بیماری و در اینجا بیماری فراق حق، و در ادامهٔ سخن «تعلّلی

می‌کنم» یعنی خود را بیمار می‌نمایم تا پروردگار، طبیب دلها، عنایتی کند.

ص ۷۱ ـ خود را به ایشان تشبیه می‌کنم، نگ: من تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم (ص ۶).

ـ ... که اگر بهشت و دوزخ نبودی ... نگ: تو بندگی چو گدایان به شرط مزدمکن (حافظ).

ـ اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلیٰ، از آیهٔ ۲۴ سورهٔ النّازعات است که فرعون خود را پروردگار جهان می‌گوید، و رابعه می‌گوید: هیچ زنی چنین ادّعایی نکرده است.

ص ۷۲ ـ عبدالواحد بن عامر، باید صورت درست این اسم عبدالله بن عامر باشد، که از تابعین و یکی از هفت قاری معتبر قرآن است (دگ: ۱۱۸ هـ.).

ـ سفیان ثَوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ مالک دینار، نگ: بخش ۴.

ص ۷۳ ـ شقیق بلخی، نگ: بخش ۱۷.

ـ از این سخن بوی منی می‌آید، یعنی سخنی خود بینانه است.

ـ زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف الم زخم نیافتند، یعنی دستهای خود را بریدند و درد آن را احساس نکردند (آیه‌های ۳۱ و ۵۰ سورهٔ یوسف).

ـ نماز دیگر یعنی نماز عصر، و نماز شام یعنی نماز مغرب (نگ: توضیحات ص ۲۳).

ص ۷۴ ـ طعامی بود که هرگز به ذوق آن نخورده بودیم، یعنی به آن خوشمزگی ...

ـ نماز بی‌دل قبول کن، یعنی بدون حضور قلب. مضمونِ عبارت ناظر بـه ایـن حدیث است که لا صَلٰوةَ الاّ بِحُضورِ الْقَلْب.

ـ یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ ... آیه‌های آخر سورهٔ فجر است: ای نفسِ آرام یافته به پیوند حق! به سوی پروردگارت بیا، تو خشنود از او، و او خشنود از تو، به مـیان بندگان من، و در بهشت من فرود آی.

ص ۷۵ ـ محمّد بن اسلم طوسی، نگ: بخش ۲۵.

ـ نعمی طرسوسی، در منابع دست اوّل صوفیّه اسمی از او نیست.

ص ۷۶، بخش ۱۰: فضیل بن عیاض

ص ۷۶ ـ فضیل بن عیاض (۱۰۵ تا ۱۸۷ هـ.) از عرفای قرن دوّم هجری و از راویان حدیث

بوده است. در سمرقند به دنیا آمده و در مکّه درگذشته است. بیشتر عمر را در مکّه مجاور بوده، و معتقدان به او شیخ الحرم می‌گفته‌اند.

ـ مقدّم تاییان، یعنی پیشرو توبه کاران، و دربارهٔ او بیشتر آثار صوفیان حکایت از آن دارد که روزگاری سر کردهٔ عیاران بوده و کاروانها را می‌زده، و پس از توبه از خراسان گریخته و در مکّه مجاور شده است.

ـ مُعظَّم نایبان، یعنی مورد تعظیم و احترامِ کسانی که راهی با خدا دارند و نایب حقّ‌اند.

ـ عیّاران کسانی بوده‌اند که نیازمندان و درماندگان را حمایت می‌کرده‌اند، و برای این منظور به غارت کاروانها یا باج گرفتن از دارندگان نیز دست می‌زده‌اند، امّا عیّار طریقت یعنی کسی که ره گشای سالکان راه حقّ است.

ص ۷۷ ـ اَلَم یَأنِ لِلَّذینَ ... آیهٔ ۱۶ سورهٔ حدید است.

ص ۷۸ ـ اگر خواهی پای تو بگشایم .. یعنی تو را طلاق می‌دهم، آزاد می‌کنم.

ـ ابوحنیفه، نگ: بخش ۱۸.

ـ فضیل بر بام کعبه آمد و ... ظاهراً عطّار بنای کعبه و مسجد الحرام را ندیده، و تصوّر می‌کرده است که مجاوران کعبه درون کعبه زندگی می‌کنند، و فضیل از آنجا بالای بام رفته است. رفتن بر بام کعبه در هر حال باید از بیرون کعبه صورت گیرد، و در چنان حالی، بستگان فضیل می‌توانسته‌اند او را در فضای مسجد الحرام ببینند!

ـ هارون الرّشید (۱۴۸ ـ ۱۹۳ هـ.) مقتدرترین خلیفهٔ عباسی است که سلطنتی با جلال و شکوهِ ساسانیان بر پا کرده بود. او برمکیان را به قدرت رساند، خود از آنها بیمناک شد، و آنها را نابود کرد. فضل وزیر نامدار هارون فرزند یحیی برمکی بود و به دستور هارون در ۱۸۷ هـ. کشته شد.

ـ سفیانِ عُیَیْنَه، ابو محمّد سفیان کوفی از پارسایان نامدار قرن دوّم هجری است (دگ: ۱۹۸ هـ.).

ـ اَم حَسِبَ الَّذینَ اَجْتَرَحُوا ... آیهٔ ۲۱ سورهٔ جاثیه است. ترجمهٔ آیه در متن آمده است.

ص ۷۹ ـ طاعت اولوالامر واجب است، اشاره به آیهٔ ۵۹ سورهٔ نساء است که خدا را، پیامبر را و کارگزارانتان را فرمانبردار باشید.

ـ پدرت، عمِّ مصطفی، منظور عبّاس بن عبدالمطّلب است که عبّاسیان از نسل او هستند.

ـ عمربن عبدالعزیز، خلیفهٔ پرهیزگار اموی، نگ: توضیحات ص ۳۲.

ـ سالم بن عبدالله (دگ: ۱۰۶ هـ.) و رجاء بن حیوة (دگ: ۱۱۲ هـ.) و محمّد بن کعب، هر سه از فقهای اواخر قرن اوّل هجری بوده‌اند (نگ: توضیحات ص ۳۱: محمد بن کعب قَرَظی).

ـ کَم مِن وَجْهٍ صَبیحٍ ... چه بسا روی زیبایی که در آتش می‌سوزد و می‌نالد، و چه بسا فرمانروایی که در آنجا اسیر است.

ص ۸۰ ـ عرفات، نگ: توضیحات ص ۵۳.

ص ۸۱ ـ از بیمِ لا لَبَّیْک، یعنی از بیم آن که پروردگار لبیّک او را نپذیرد.

ـ احمد حبنل، نگ: بخش ۲۰.

ـ متبوع مباش، یعنی انتظار نداشته باش که دیگران از تو پیروی کنند.

ـ بِشر حافی، نگ: بخش ۱۲.

ـ سفیان ثَوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ عبدالله بن مبارک، نگ: بخش ۱۵.

ص ۸۲ ـ مُتَواصِلُ الاحزان، یعنی کسی که پیوسته اندوهگین است، و دربارهٔ پیامبر اسلام، این سخن نباید درست باشد! در سیرهٔ او از شادی، مهربانی و شوخ طبعی او روایات بسیار است.

ـ رَهبت یعنی ترس از خدا.

ص ۸۳ ـ ابن سیرین، محمد بن سیرین (دگ: ۱۱۰ هـ.) از تابعین است (نگ: تابعین در توضیحات ص ۱۷). او در تعبیرخواب مورد اعتماد معاصران خود بوده وکتاب‌هایی در خوابگزاری تألیف کرده، که معروف‌ترین آنها تَعبیرُ الرُّؤیا، و مُنْتَخَبُ الْکَلام فی تفسیرِ الاَحلام است.

ـ دنیا بیمارستانی است ... این کلمه را قدما به معنی تیمارستان امروز به کار

می‌برده‌اند.

ـ طور سینا که سر فرود آورد، پروردگار بر آن کوه با موسی سخن گفت (آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ بقره ـ نگ: توضیحات ص ۱۴ و ۶۳).

ص ۸۵ ـ اگر تو مرا یاد کنی ... مضمون آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره است: فَاذْکُرونی اَذْکُرْکُم ...

ـ آن بر توست، یعنی به زبان توست.

ـ ءَاَربابٌ مُتَفَرِّقون ... آیهٔ ۳۹ سورهٔ یوسف است: آیه بت‌های گوناگون برای شما بهترند یا پروردگار یگانهٔ نیرومند؟

ـ نَفْسی نَفْسی خواهند گفت، یعنی پیامبران هم باید جواب خدا را بدهند و در قیامت به فکر نجات خود باشند.

ـ ایشان را دردِ بنی آدم نیست، یعنی فرشتگان عشق را در نمی‌یابند، و این معنی در کلام صوفیان ناظر به آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب است که امانت اسرار حق را فرشتگان به دوش نگرفتند و انسان پذیرای درک آن شد.

ـ القارعه نام سورهٔ ۱۰۱ قرآن، و قارعه به معنی قیامت است: قیامت، قیامت چیست؟

ص ۸۶ ـ یَوْمَ یَکوُنَ النّاسُ ... آیهٔ پنجم سورهٔ قارعه است: روزی که مردمان چون مور و ملخ پراگنده می‌شوند.

ـ مَن کانَ لِلّٰه ... هر که در راه خدا باشد، خدا با اوست. این عبارت را بسیاری از مولفّانِ آثار صوفیّه حدیث می‌دانند.

ـ عبدالله مبارک، نگ: بخش ۱۵.

ـ اندوه، همه برخاست، یعنی اندوه عاشقان حق تمام شد، چرا که فضیل بیش از هر کسی غم عشق حق داشت.

ص ۸۷، بخش ۱۱: ابراهیم ادهم

ص ۸۷ ـ ابواسحاق ابراهیم بن ادهم از پارسایان نامدار خراسان در قرن دوّم هجری بوده، و گویا در سال ۱۶۰ هـ. در جنگی میان مسلمانان و کفّار در آسیای صغیر (!) کشته شده، و محلّ آرامگاه او را نمی‌دانیم. آنچه در این بخش تذکرة الاولیاء می‌خوانیم

که او پادشاهی بلخ را رها کرده و به درویشی روی آورده، در منابع تاریخی جزء به جزء تأیید نمی‌شود. شاید او روزگاری در یک شهر خراسانِ بزرگ حکومتی داشته، و پس از آن که به عنوان عارفی بزرگ شهرت یافته، گوشه‌هایی از اسطوره‌های لهراسب کیانی و بودا به سرگذشت او پیوند خورده، خاصّه که در شاهنامهٔ فردوسی نیز، لهراسب در بلخ سلطنت را رها می‌کند و در دیری به عبادت می‌نشیند. و در همان شهر بلخ معابد بودایی و اسطورهٔ بودا ـ یا بوداها ـ قصهٔ دیرینه‌یی بوده است. در فرهنگ چین هم یک شاهزادهٔ اسطوره‌یی به نام «آن شی کو» از شکوه و جلال سلطنت دل بر می‌گیرد و به صومعه می‌رود، و همهٔ این اسطوره‌ها شاید از یک واقعهٔ روزگاران کهن برخاسته باشد! (نگ: جستجو در تصوّف، ص ۵).

ـ سلطان دنیا و دین، ناظر به این معنی است که ابراهیم ادهم پادشاه بلخ بوده (!) و پس از رها کردن سلطنت، در راه حق به مقام بالایی رسیده است.

ـ سیمرغ قاف یقین، در اسطورهٔ آریایی سیمرغ، جای سیمرغ در کوه قاف است و ابراهیم ادهم پس از رها کردن پادشاهی مانند سیمرغ دور از دسترس خلق بوده، و قاف این سیمرغ رسیدن او به مرتبهٔ یقین در معرفت حق و دوستی اوست.

ـ گنج عالم عزلت، یعنی او در گوشه نشینی خود، انسانی ارزنده و بزرگ است.

ـ گنجینهٔ اسرار دولت، اشاره به دولت عنایت حقّ است، و اسراری که او از عالم غیب و از دولت عنایت حق یافته، وجود او را مانند گنجینه‌یی گرانبها ساخته است.

ـ اقلیم اعظم، عالم معرفت است که ورای هفت اقلیم این دنیای خاکی است.

ـ صدّیق روزگار، یعنی کسی که در زمان خود، حرمتی مانند حرمت ابوبکر صدّیق دارد.

ـ ابوحنیفه، نگ: بخش ۱۸.

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳.

ـ شترگُم کرده‌ام، سخن در این نیست که این واقعه در زندگی ابراهیم ادهم رخ داده است یا نه؟ امّا در آثار صوفیّه روایتی ـ یا حدیثی ـ نقل شده که حکمتِ

اسرار غیب شترِ گم شدهٔ مؤمن است، و آن را هر جا پیدا کند، از آن اوست: اَلحِکْمَةُ ضالَّةُ المؤمن فَحَیْثُ وَجَدَها فَهُوَ اَحَقُّ بِها. (نگ: توضیحات ص ۲۰۳).

ص ۸۸ ـ اَلاَمْرُ اَعْجَلُ مِن ذٰلک، یعنی کار بیش از آن که تو می‌پنداری، به شتاب نیاز دارد.

ـ قَربوسِ زین، قسمت برجستهٔ جلوی زین است، کوههٔ زین.

ص ۸۹ ـ گوی گریبان حلقهٔ برجسته‌یی از طلا یا نقره که دو سرِ دستمال گردن را با هم نگه می‌دارد، یا دکمهٔ بزرگ روی سینهٔ لباس.

ـ واقعهٔ رجال الله، تحوّلی است که انسان را از علائق زندگی این جهانی دور می‌کند، و به گفتهٔ عطّار، ملکوت را بر او می‌گشاید.

ـ توبهٔ نصوح یعنی توبه‌یی که پایدار است و نمی‌شکند، و تعبیر از آیهٔ ۸ سورهٔ تحریم است: توُبوُا اِلَی اللهِ توبةً نَصُوحاً ـ به خدا بازگردید، بازگشتی پندآمیز ـ و در تفسیر این کلمه روایتی هم ساخته‌اند که نصوح مردی بوده که صورت زنانه داشته و در حمّام زنان کار می‌کرده و از شستن بدن زنان لذّت می‌برده، تا روزی که گوشوارهٔ دختر پادشاه در حمّام گم می‌شود، و می‌بایست همهٔ زنان را عریان کنند و بگردند، و نصوح به خدا پناه می‌برد و از کار ناشایست خود توبه می‌کند، و با پیدا شدن گوشواره، او را بازرسی نمی‌کنند. توبهٔ او را توبهٔ نصوح می‌گویند، و گفتم که روایت مستندی نیست، و تعبیر توبهٔ نصوح بر گرفته از متن قرآن است، و مولانا جلال‌الدّین هم که در دفتر پنجم مثنوی این قصّه را آورده، مانند همهٔ قصّه‌های دیگر مثنوی، جان کلام او در نتیجهٔ قصّه است نه در واقع شدن آن.

ص ۹۰ ـ شیخ ابوسعید، نگ: بخش ۹۵ در ملحقات این کتاب، و سخنی که از ابوسعید دربارهٔ غار ابراهیم ادهم نقل شده، در اسرار التّوحید نیست امّا در صفحهٔ ۱۹۴ کتاب سخن از روزی است که ابن سینا به دیدار بوسعید می‌رود، و بوسعید قصد زیارت زندرزن دارد، و مؤلّف اسرار التّوحید می‌گوید که غار ابراهیم ادهم و صومعهٔ او در آن زیارتگاه است.

ـ نام اعظم خداوند، و نام بزرگ و اسم اعظم، یکی از نامهای پروردگار است که در روایات صوفیّه یاد کردن آن، مرد حق را به کارهای خارق عادت قادر می‌سازد.

ـ عَلَیکَ بِالْماءِ وَ الْمِحراب، یعنی پاکیزه باش و نماز بخوان، به بیان دیگر همواره در یاد حق باش.

ص ۹۱ ـ خونریز بود همیشه در کشور ما ... این رباعی لطافتی چون رباعی‌های منسوب به بوسعید دارد امّا در اسرار التّوحید نیامده، و در مختارنامه، مجموعهٔ رباعیّات عطّار هم نیست.

ص ۹۲ ـ مَن یَشتری ... چه کسی مال حلال (پاک) را با پول حلال خریدار است؟

ـ اِنَّما اموالُکُم و اولادُکُم فِتْنَةٌ، آیهٔ ۱۵ سورهٔ تغابن است: راستی اموال و فرزندان شما فتنه‌اند، و در تفسیر عرفا، مال و فرزند مانع سیر در راه حقّ‌اند.

ص ۹۳ ـ رکن یمانی، یکی از چهار ستون یا چهار گوشهٔ کعبه است که در طرف سرزمین یمن قرار دارد.

ـ گوییم: از ابراهیم عجب نیست قربان کردن پسر را. نظر به ابراهیم پیامبر است که عهد کرده بود یکی از پسران خود اسماعیل را برای خدا قربان کند، و می‌دانیم که اسماعیل قربان نشد، امّا این ابراهیم ادهم پسر را قربان کرد و عجب این است که عطّار می‌گوید: عجب نیست.

ص ۹۴ ـ اَللّهُمَّ اَغْفِرلي ذُنوبی: پروردگارا گناهان مرا ببخش.

ـ فَاسْتَقِم کَما اُمِرتَ، آغاز آیهٔ ۱۱۲ از سورهٔ هود است: پای دار چنان که تو را فرموده‌اند.

ص ۹۵ ـ واردی از غیب، یعنی حالی که در درون مرد به ارادهٔ حق می‌آید و به ارادهٔ حق از دل می‌رود (نگ: حال، توضیحات ص ۴)

ص ۹۶ ـ حقیر همّت محجوب باشد، یعنی کسی که توجه او به چیزهای کم ارزش ـ به بهره‌های زندگی این جهانی ـ باشد، راهی به اسرار غیب نمی‌یابد. محجوب یعنی کسی که چشم باطن او گشوده نیست (نگ: توضیحات ص ۱۵: حجاب).

ص ۹۷ ـ سفیان، سفیان ثوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ بسیار علم داری، در مورد سفیان ثوری، علم حدیث است.

ـ شقیق، شقیق بلخی، نگ: بخش ۱۷.

ـ نیک در وی نگریست، نعره‌یی بزد، یعنی آن جوان ابراهیم ادهم را شناخت و

نعره زد.

ـ لبی نان، یعنی یک تکّه نان، لب یک قرص نان.

ص ۹۸ ـ زادش نماند، یعنی آذوقه‌اش تمام شد.

ـ سهل بن ابراهیم، فقط می‌دانیم که او همزمان ابراهیم ادهم و از زاهدان قرن دوّم هجری است. در این روایت، مأخذ عطار ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است و در آن کتاب هم توضیح بیشتری نیست.

ـ عطاءِ سُلمی هم، نامش فقط در همین روایت و در مأخذ عطار ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ص ۷۱۶ ـ آمده است.

ص ۹۹ ـ معتصم هشتمین خلیفهٔ عبّاسی است، و در روایت عطّار خطایی هست، زیرا ولادت معتصم سالها پس از درگذشت ابراهیم ادهم بوده است.

ـ مُزَیّنی موی او راست می‌کرد، یعنی یک سلمانی موی او را اصلاح می‌کرد.

ص ۱۰۰ ـ ... در هر پایه سِرِّ اقلیمی بر من مکشوف شد، یعنی وقتی که مرا از مسجد به بیرون می‌کشیدند، سرم به هر پلّه که می‌خورد، عالمی از اسرار غیب را در می‌یافتم.

ص ۱۰۱ ـ سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را از متوکّلان، یعنی ادّعای توکّل‌نکن، تو متوکّل نیستی. عبارتِ تَوَکَّلتُ ... برگرفته از آیهٔ ۵۸ سورهٔ فرقان است: فَتَوَکَّلْ عَلیَ ...

ـ مربّع نشسته، یعنی چهار زانو، و در حضور بزرگان ـ اینجا در نظر گاه حق ـ دو زانو باید نشست.

ـ اِنْ کُلُّ مَن فِي السَّمٰوات و... آیهٔ ۹۳ سورهٔ مریم است: هر که در آسمانها و زمین است، جز بندهٔ پروردگار مهربان نیست.

ص ۱۰۲ ـ این گلخن فانی یعنی دنیا، و گلخن زباله دان است، گلشنِ باقی آخرت و بهشت است، و نعیمِ مقیم یعنی نعمت پایدار.

ـ احمد خضرویه، نگ: بخش ۳۳.

ـ عَقَبه یعنی سر بالاییِ تند، راه یا مانع دشوار.

ص ۱۰۳ ـ اُدْعونی ... از آیهٔ ۶۰ سورهٔ مؤمن است: مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم، یا دعا کنید تا بپذیرم.

ص ۱۰۴ ـ سلاسل و اغلال، یعنی زنجیرها و غُل‌هایی که در دوزخ بر پای گنهکاران می‌نهند (آیهٔ ۷۱ سورهٔ مؤمن و آیهٔ ۴ سورهٔ دهر).

ـ دیَتِ او بر کشنده بود، یعنی بر خدا که روزیِ او را نداده و او را کشته است.

ـ کسی را می‌پاییدند، یعنی منتظر او بودند و مردی گران است، یعنی تنبل است.

ـ گوشت پیش از نان می‌خورید، یعنی غیبت می‌کنید، و اشاره به آیهٔ ۱۲ سورهٔ حُجُرات است: اَیُحِبُّ اَحَدُکم اَنْ یَأکُلَ لَحْمَ اَخیه مَیْتاً؟ (نگ: توضیحات ص ۳۷۴).

ـ تعبیرِ خانهٔ شیطان برای حمّام، ظاهراً به این دلیل است که می‌پنداشته‌اند حمامها در ساعات خلوت جن دارد.

ص ۱۰۵ ـ خوشه چینی، رسمی است که هنگام دروکردن محصول، خوشه‌های گندمی را که در اطراف مزرعه می‌مانده، درویشان و نیازمندان بر می‌چیده‌اند.

ـ چهل سپر زرین، نگ: ص ۸۷.

ص ۱۰۶ ـ از جملهٔ ابدالان، یعنی از مردان حق. ابدال جمع بدل یکی از مراتب بالای اولیاء حق است امّا در متون عرفانی فارسی غالباً با یک معنی کلّی ـ عارفان، پرهیزگاران ـ به کار می‌رود.

ص ۱۰۷ ـ نقل است که صوری ... نمی‌دانیم صوری کیست؟ در بعضی از نسخه‌های معتبر تذکره صنوبری است و باز ناشناخته است.

ـ رجا، رجاء بن حیوٰة است (نگ: توضیحات ص ۷۹).

ـ کُرّاسه یعنی جزوی از قرآن.

ص ۱۰۸ ـ نقل است که وقتی در کشتی ... همین روایت با اندک تفاوت دربارهٔ مالک دینار (ص ۴۲) و نیز در سرگذشت ذوالنّون مصری (ص ۱۲۰) هم آمده است.

ـ نقل است که روزی بر لب دجله ... این روایت را مولانا جلال الدّین در دفتر دوّم مثنوی آورده، و مأخذ او همین روایت عطّار است (نگ: مثنوی ۲: ۳۲۲۱)

ص ۱۱۰، بخش ۱۲: بِشرِ حافی

ص ۱۱۰ ـ ابونصر بِشر بن حارث از پارسایان قرن دوّم و اوایل قرن سوم هجری است

(۱۵۵ ـ ۲۲۷ هـ.) که در مرو به دنیا آمده و در بغداد در گذشته است.

ـ می‌دانیم که در سرآغاز فصل‌های این کتاب، سجع‌هایی می‌آید که گاه تکلّف آمیز است و تفسیر روشنی نمی‌پذیرد (نگ: ص سی و پنج): ایوان مشاهده یعنی درون مرد عارف که در آن جمال محبوب ازل را می‌بیند، و مُجاهز یعنی آورندهٔ جهاز و لوازم، و مجاهزِ ایوان مشاهده، یعنی کسی که در درون خود یا دیگری مشاهدهٔ جمال حق را ممکن می‌سازد (!؟) ... کامل بارگاه کفایت یعنی انسانی که از نظر کفایت برای سیر در راه حق کامل است (!؟) و اگر شما تفسیری منطقی‌تر برای آن داشته باشید، آن را بپذیرید. ممالک صافی یعنی نقاطی که در آن صفا و پاکدلی هست، دلهای با صفای مردان حق، و مالک ممالک صافی یعنی کسی که محبوبِ مردان حقّ است، و باز نمی‌گویم که شرح مناسب‌تری برای این تعبیر نمی‌توان یافت.

ـ مشارٌ الیهِ قوم، یعنی کسی که صوفیان دیگر برای او حرمتی قائل بودند.

ـ فضیل عیاض، نگ: بخش ۱۰.

ـ علی بن خَشْرَم از محدثّان اواخر قرن سوّم هجری، بعید است که خالِ بشر حافی و مراد او بوده باشد.

ص ۱۱۱ ـ دست همّت در دامن دولت اولیا زد، یعنی توجّه باطنی خود را به درک فیض از تربیت اولیای حق معطوف ساخت، کسانی که دولت عنایت حق با آنها بود.

ـ اصحاب خلوات، یعنی کسانی که در تنهایی خدا را یاد می‌کنند، و از دیدار خلق می‌گریزند.

ـ هر که را خدای عزّوجلّ چشم او شد ... ناظر به مضمون یک حدیث قدسی است، که پروردگار می‌گوید: بندهٔ من با عبادت‌های شبانه می‌کوشد که به من نزدیک شود، تا آنجا که من او را دوست بدارم، و چون گوش و چشم او بشوم تا به من بشنود و به من ببیند ـ بي يَسْمَع وَ بي يُبصِر ـ چون بمُردَم از حواسِ بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر (مولانا جلال الدّین، مثنوی ۱: ۳۱۳۸)

ـ ثعلبه نام چند تن از صحابهٔ پیامبر است.

ـ اَلمُؤمنُ یَنْظُرُ بنور الله، حدیث نبوی است: مؤمن به نور خدا می‌بیند.

ـ احمد حَنبل، نگ: بخش ۲۰.

ص ۱۱۲ ـ بِلال خوّاص، مأخذ عطّار ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است و در آن کتاب هم اطلاع بیشتری دربارهٔ او نیست.

ـ ابو عبدالله جلاّ، نگ: بخش ۵۰.

ـ ذوالنّون، نگ: بخش ۱۳.

ـ سهل، سهل بن عبدالله، نگ: بخش ۲۸.

ـ قِمطَره یعنی صندوق کتاب، کتابدان.

ـ عافیت در کلام عرفا یعنی بر کنار ماندن از گرفتاری‌ها و غم و شادی زندگی مادّی، سلامت نفس.

ص ۱۱۳ ـ موافقت، نگ: توضیحات ص ۲۰

ـ احمدبن ابراهیم المُطَبِّب، نام او در کتاب‌های صوفیّه هست و سرگذشت او نیست. کلمهٔ مُطبّب هم باید مُتَطَبِّب باشد به معنی کسی که باطبّ آشناست و طبّ پیشهٔ او نیست.

ـ معروف، معروف کرخی، نگ: بخش ۲۹.

ـ نماز پیشین و پسین و ... نگ: توضیحات ص ۲۳.

ـ بر مائدهٔ خلد نشینند در حضرت قدس، یعنی بر سفرهٔ بهشت و در وصال پروردگار از نعمات عالم باقی بهره می‌برند.

ـ دفع دواعی می‌کنند، یعنی خواهش‌های نفس را پس می‌زنند و گرفتار آن نمی‌شوند.

ص ۱۱۴ ـ علی جرجانی، ظاهراً ضبط نادرستی از نام ابوعلی جرجانی است (نگ: بخش ۶۸)

ص ۱۱۵ ـ ابرار در لغت یعنی نیکان، امّا در کتب صوفیّه یکی از طبقات رجال الله است که در بعضی منابع بالاتر از ابدال، و در بعضی منابع پس از ابدال است.

ـ از شبهات، پاک بیرون آیی، یعنی هر چه در حلال بودن آن شبهه‌یی باشد، بی تردید از آن صرف نظر کنی. نظیر سخنی است از شاهِ شجاع کرمانی (نگ: ص ۳۳۱).

ـ عارفان قومی‌اند که ایشان را نشناسد مگر خدای تعالی، ناظر به این حدیث قدسی است که اَولیائی تَحْتَ قِبابی، لایَعْرِفُهُم غَیْری (نگ: توضیحات ص ۱۷).

ص ۱۱۶ ـ از ادب دست داشتن در میان برادران ... مضمون این مثل است که بَینَ الاَحباب تَسقطُ الآداب.

ص ۱۱۸، بخش ۱۳: ذوالنّون مصری

ص ۱۱۸ ـ ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم، ذوالنّون، از مردم نُوبِه در جنوب مصر، و یکی از پرآوازه‌ترین شخصیّت‌های عرفان و تصوّف است (دگ: ۲۴۵ هـ.). دربارهٔ او بیشتر منابع حکایت از آن دارد که ذوالنّون علم کیمیا می‌دانسته و دو کتاب اَلرُّکْنُ الْاَکبر و اَلثِّقَةُ فِی الصَّنْعَة را از آثار او یاد کرده‌اند که نسخه‌یی از آنها در دست نیست. در مورد کیمیا هم می‌دانیم که همواره از آرزوهای نابرآوردهٔ بشر بوده است.

ـ اهل ملامت فرقه‌یی از صوفیان‌اند که از جلوه در نظر خلق پرهیز دارند، و گاه با تظاهر به کارهایی خلاف شرع و اخلاق، خود را در چشم دیگران خوار می‌کنند، و در ایران سرآمد این فرقه حمدون قصّار بوده است (نگ: بخش ۳۹).

ـ برهان مرتبت و تجرید، کلمهٔ مرتبت در این تعبیر معنای روشنی ندارد مگر با حذف واو (مرتبتِ تجرید) بخوانیم که در نسخه‌های معتبر تذکره به این صورت نیست. امّا تجرید یعنی رسیدن به آن مرتبهٔ آزادگی و بی‌نیازی که مردحق به دیدار و توجّه خلق نیازی ندارد، و در کلام عطّار، ذوالنّون برهان و راهنمای رسیدن به این مرتبه است.

ـ اَلفَقْرُ فَخری وَ بِهِ اَفْتَخِرُ، حدیث نبوی است، و فقری که در این حدیث مطرح است، نیاز به حق و بی نیازی از خلق است، عطّار می‌گوید که ذوالنّون راهنمای رسیدن به این مرتبه، یا نمونهٔ کامل آن است.

ـ ملوک اهل طریقت، یعنی کسانی که در راه معرفت حق به مقام بالایی رسیده‌اند، و به عنایت حق، گویی پادشاه این جهان‌اند.

ـ روشی کامل یعنی سلوکی در راه معرفت حق که هیچ نکته‌یی در آن فروگذار نشده است.

ـ زندیق در زبان پهلوی زَندیک به معنی گنهکار، در دورهٔ اسلام به معنی بی‌دین به کار رفته ، و بیشتر به مانویان اطلاق شده است.

ـ درکار او متحیّر بودندی، یعنی نمی‌توانستند به قضاوت قطعی دربارهٔ او برسند.

ـ کبیره‌یی آورده، یعنی گناه بزرگی کرده که مشمول بخشایش خدا نمی‌شود.

ص ۱۱۹ ـ اُسکُره پیالهٔ کوچک است.

ـ خُنْبره، تلفّظ یا تحریر دیگری از کلمهٔ خُمره است.

ص ۱۲۰ ـ روایتِ درکشتی نشستن ذوالنّون، و ماهیانی که از دریا سر برآوردند و... مشابهی در سرگذشت مالک دینار (ص ۴۲) و ابراهیم ادهم (ص ۱۰۸) دارد، و با ذوالنّون مناسب‌تر است زیرا شهرت او هم با این روایت مناسب است: ذوالنّون یعنی صاحب ماهی، که در روایات لقب یونس پیامبر هم بوده است.

ـ وَظَلَّلْنا عَلَیْهِم... آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ اعراف است: در سالهای سرگردانی یهود، سایهٔ ابر را بر آنها افگندیم، و بر آنها ترنجبین و خوراک گوشت تیهو فرو ریختیم.

ص ۱۲۲ ـ ابدالان، نگ: توضیحات ص ۱۰۶.

ـ ابوجعفر اَعور، ظاهراً یک صوفی همزمان ذوالنّون بوده است. از سرگذشت او چیزی نمی‌دانیم. این روایت را عطّار از ترجمهٔ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۶۶۳) گرفته است.

ص ۱۲۳ ـ او را ده سال سِکبایی آرزو بود، سکبا آشی است از سبزی و بقولات که چاشنی آن سرکه است. کلمه مخفّف «سرکه با» ست، آش ترشی.

ص ۱۲۴ ـ زندقه، نگ: زندیق در توضیحات ص ۱۱۸.

ـ متوکّل دهمین خلیفه عبّاسی است (دگ: ۲۴۷ هـ.) و ذوالنّون در زمان او شهرتی داشته است.

ـ خواهر بِشرِ حافی، نگ: ص ۱۱۷.

ـ احمد سُلَمی، احمد بن محمّد از صوفیان قرن سوّم هجری است.

ـ بسط در کلام صوفیان نشاط و سرخوشی مرید یا مراد است در هنگامی که او

پیوند خود را با حق روشن و استوار می‌بینند و خوف قهر ندارد (نگ: قبض و بسط در توضیحات ص ۱۶).

ـ چهل موقف ایستاده، موقف محلّ توقّف حاجیان پیش از ورود به مکّه است، و معنی عبارت متن این است که چهل بار به حج رفته بود، یا بارها منازل کمال روحانی را طی کرده بود.

ص ۱۲۵ ـ در سطر ۴، دیگر یعنی علاوه بر این، با این حال...

ـ نماز خفتن یعنی نماز عشاء (نگ: توضیحات ص ۲۳ و ۱۱۳).

ـ استقامت و ترک ملامت، در اینجا یعنی ادامه دادن به ذکر و عبادت، و گله نکردن از پروردگار. ملامت، در اینجا اصطلاح صوفیانه نیست (نگ: توضیحات ص ۱۱۸)

ـ آن راهزن مدّعی، اشاره به ذوالنّون است که به مرید گفته بود: نماز خفتن مکن! (نگ: به می سجّاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید ـ حافظ).

ص ۱۲۶ ـ او محفوظ است، یعنی بندهٔ صادق را خدا از گناه باز می‌دارد، عصمت حق با اوست.

ـ غلام کشتن خضر، اشاره به آیه‌های ۶۵ تا ۸۴ سورهٔ کهف است که موسی همسفر خضر می‌شود و خضر با او شرط می‌کند که هر چه می‌بیند، اعتراض نکند. یکی از آن موارد این است که خضر در راه کودکی را می‌کشدو توجیه او این است که در این کودک مایهٔ فساد بود و اگر کشته نمی‌شد آبروی پدر و مادرِ نیکوکارش را برباد می‌داد، و عطّار می‌گوید: این امر خدا به خضر نبود امّا مشیّت او بود و به دست خضر باید به انجام می‌رسید!

ـ خود را مشهور کند به دوستی او، یعنی غم عشق حق را با رفتار و گفتار خود ظاهر کند.

ص ۱۲۷ ـ گبری چهل ساله را ارزان می‌فروشی، یعنی به کسی که چهل سال بی دین بوده، به این سادگی لطف می‌کنی!

ـ فَعّال لِما یُرید، از آیهٔ ۱۶ سورهٔ بُروج و در وصف پروردگار است: هر چه بخواهد می‌کند، یعنی کار او را با میزان عقل دنیایی ما نباید سنجید.

ـ حیا را برگرفتم، یعنی با این که شایستگی ندارم، به درگاه تو روی آورده‌ام.
ـ ذُلِّ حجاب، یعنی ذلّت و بدبختی کسی که چشم باطن او گشوده نیست (حجاب، نگ: توضیحات ص ۱۵)
ـ محاسب نفس بود، یعنی همواره حساب نیک و بد اعمال خود را پیش چشم داشته باشد.

ص ۱۲۸ ـ به بلایی مبتلا شود و راضی گردد، یعنی در هنگام بلا نیز شاد و سپاسگزار از حق باشد (نگ: توضیحات ص ۱۳۳).
ـ مردمان تا ترسکار باشند، ترسکار یعنی خایف (نگ: خوف در توضیحات ص ۲۶ و ۵۰).
ـ تن در گرو شیطان، یعنی گرفتار هوس و شهوت.
ـ با قربِ اجل درازیِ امل، یعنی این که مرگ به ما نزدیک است، و ما هنوز آروزهای دور و دراز داریم، و به بیان دیگر از مرگ نمی‌ترسیم و به فکر آخرت نیستیم.
ـ زلّت‌های سلف حجّت خویش کرده باشد، یعنی گناه بکند و بگوید: چه عیبی دارد؟ گذشتگان هم این کارها را کرده‌اند.
ـ صاحبِ همّت یعنی کسی که باطن او به راه حق توّجه دارد، و در مقابلْ صاحبِ ارادت یعنی کسی که فکر می‌کند همهٔ کارها را خود او می‌کند و صاحب اختیار است (نگ: توضیحات ص ۳۸۴).
ـ صدّیق ابوبکرِ است (نگ: توضیحات ص ۱۱)، و حق تعالی صاحبش خواند، یعنی او را دوست نامید، و نمی‌دانم این سخن اشاره به کدام کلام حقّ است؟ به هر حال ابوبکر از صحابهٔ پیامبر است.

ص ۱۲۹ ـ گناه مقرّبان حسنات ابرار است، ترجمهٔ این سخن ابوسعید خرّاز (بخش ۴۵) است: حَسَناتُ الاَبرارِ سَیِّآتُ المُقَرَّبین، یعنی آنچه نیکان می‌کنند، در نظر مقرّبان درگاه حق و در پیشگاه حق نیکی نیست، ارزشی ندارد.
ـ بساط مجد گسترند، یعنی عظمت پروردگار جلوه کند.
ـ کاسِ محبّت، یعنی جامی از محبّت پروردگار.

ـ خوفِ فراق، در اینجا ترس از فراق حقّ است (نگ: بیم قطعیت، در توضیحات ص ۷۰).

ـ هر ساعتی نزدیک‌تر بود، یعنی اگر در راه حقّ است باید هر لحظه به حق نزدیک‌تر شود.

ص ۱۳۰ ـ اِنّما یَخْشَی اللهَ ... آیهٔ ۲۸ سورهٔ فاطر است: بی‌گمان دانایان از خدا می‌ترسند.

ـ هر ساعتی حالتی دیگر، ناظر به این معنی است که احوال مردان حق به ارادهٔ حق در دل آنها می‌آید یا از دل می‌رود (نگ توضیحات ص ۴ و ۹۵).

ـ او را معرفت مؤدِّب بُوَد، یعنی شناخت حق به او آداب و رفتار می‌آموزد.

ـ به نور آفتاب آفتاب را توان دید، نگ: آفتاب آمد دلیل آفتاب (مولانا جلال الدّین، مثنوی ۱: ۱۱۶).

ـ صدّیق اکبر گفت: لَسْتُ بِخَیْرِکُم، ابوبکر پس از انتخاب به خلافت گفت: من بهترین شما نبودم.

ـ اَکْبَرُ ذَنْبِي ... بزرگترین گناه من این است که بگویم او را می‌شناسم.

ـ به حق ایشان باشند، یعنی کسی بودن آنها را حق باید تأیید کند.

ص ۱۳۱ ـ چون بنده‌یی را دوست گیرم ... اشاره به یک حدیث قدسی است (نگ: توضیحات ص ۱۱۱: هر که را خدای عزّوجلّ چشم او شد ...).

ـ خوف، رقیب عمل است، یعنی اگر کسی از خدا بترسد، همین ترس، او را از کار خلاف باز می‌دارد.

ص ۱۳۲ ـ با خدا به مقام ایستاده بود، یعنی همواره خود را در برابر حق، و حق را ناظر بر خود بداند.

ـ سماع واردی است خدایی، یعنی سماع رقص و پایکوبی نیست، باید به مشیّت پروردگار، حالی مناسب با سماع در دل مرد حق بیاید، و آن گاه سماع در راه حقّ است

ـ عیشِ اُنس، یعنی خوشی اُنس با حق.

ص ۱۳۳ ـ عالم غیب بیند به روح، یعنی عالم غیب را به روشنی باطن می‌بیند.

ـ جوش زدن دوستی در عین بلا، نگ: توضیحات ص ۱۲۸: به بلایی مبتلا شود و

راضی گردد.

ـ طاعت را از دشمن نگه دارد، دشمن طاعت شیطان و هوی و هوس است، یا ریا و تظاهر.

ـ غایب ماند از گوش با یقین داشتن، یعنی در شناخت حق دچار شکّ است.

ص ۱۳۴ ـ اندوه مخور بر مقصود، و ذکر معبود موجود، یعنی در حالی که مقصود به دست نمی‌آید امّا می‌توان به یاد حق بود، با همان یاد حق شاد باش.

ص ۱۳۵ ـ استقامتی که در وی گشتن نبود، یعنی استقامت در بندگی حق، فَاْسْتَقِمْ کَما اُمِرتَ (آیهٔ ۱۵ سورهٔ شوریٰ و توضیحات ص ۹۴).

ـ محاسبت خود کردن، یعنی نیک و بدِ کارهای خود را همواره در نظر داشتن (نگ: توضیحات ص ۱۲۷: محاسب نفس بود).

ـ خلع ارباب، یعنی بندهٔ دنیا و دنیاداران نبودن، و بیرون آوردن نفس از ربوبیّت هم به همین معنی است که انسان بندهٔ هوای نفس و منافع دنیایی خود نباشد.

ـ یوسف بن الحسین، نگ: بخش ۳۷.

ص ۱۳۶ ـ از هر چه گذشته و از هر چه ناآمده ... ظاهر این عبارت یاد آور سخن خیّام است که بر نامده و گذشته بنیاد مکن، امّا در کلام صوفیان بهره بردن از حال است برای درک عالم معنا، و «نقد وقت را باش» در دنبالهٔ سخن ذوالنّون به همین معنی است.

ـ تحیّر، بعد از آن ... بعد از آن حیٰوة، حیات در اینجا حیات جاودان در وصال حق است، بقاء باللّه.

ـ اَلْخَوْفُ اَمْرَضَنی و ... یعنی: خوف حق بیمارم کرد، و شوق دیدار حق مرا به آتش کشید. و محبّت حق مرا در بستر مرگ انداخت، و سرانجام پروردگار به من زندگی دیگری داد.

ص ۱۳۷ ـ هذا حبیبُ الله ... این دوست خداست، در عشق او جان سپرده است، کشتهٔ خداست و به شمشیر او جان سپرده است. روایت پرواز مرغان بر جنازهٔ ذوالنّون، در بخش ۲۰ هم دربارهٔ احمد حنبل آمده است (نگ: ص ۲۲۵).

ـ تشویر خوردند، یعنی تأسّف خوردند، پشیمان شدند.

ـ جفایی که با او کرده بودند، این بود که او را زندیق می‌شمردند (نگ: ص ۱۱۸).

ص ۱۳۸، بخش ۱۴: بایزید بسطامی

ص ۱۳۸ ـ ابویزید طیفور بن عیسی بسطامی، عارف نامدار سدهٔ سوّم هجری، یکی از چهره‌های استثنائی مکتب عرفان ایرانی است. هفتاد و سه سال زندگی او در سال ۲۶۱ هـ. پایان یافته، بیشتر در زادگاهش بسطام زیسته، آرامگاهش نیز در بسطام است و کسانی چون ناصرخسرو و یاقوت حموی خاک او را زیارت کرده‌اند. بایزید در میان صوفیان پیشوای مکتب «سُکر» است که سالک یا عارف را مست عشق حق می‌داند و هر جنبش او را ناشی از ارادهٔ حق می‌بیند امّا نه این که هر ناشایستی از انسان سر بزند به پروردگار نسبت دهد و مسئولیّت بنده را نادیده انگارد. در برابر «سکرِ» بایزید، مکتب «صَحوِ» جنید بغدادی است که انسان را هشیار و مسئول درگاه حق می‌بیند (نگ: بخش ۴۳، ص ۳۶۳).

ـ سلطان العارفین، پادشاه مردانِ واصل به حق، لقبی است که در زمان بایزید هم برای او به کار می‌رفته.

ـ محقّقین یعنی کسانی که حقیقت هستی را شناخته‌اند، عارفان، واصلان.

ـ خلیفهٔ الهی، اولیای حق نمایندهٔ پروردگارند، و انسانی که در این جهان وجود سودمندی باشد، مطابق آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره خلیفهٔ خدا در این جهان است.

ـ دعامه یعنی ستون، تکیه‌گاه، بزرگ یک قوم.

ـ قطب عالم، در طبقه‌بندی مردان حق، بالاتر از مراتبی چون اوتاد و ابرار و اخیار و ابدال، یک تن است که او را قطب می‌گویند و طبقات رجال الله در سایهٔ هدایت او هستند و او را قطب، قطب عالم و قطب المدار، و نیز غوث می‌گویند. در منابع صوفیّه دیدار قطب همواره یک امر ممکن و عینی نیست، و حتّی گاه قطب چهره‌یی است مانند خضر، یا دل پیامبر است که از راه باطن با دلهای مردان حق دیداری باطنی دارد (نگ: ابدالان، توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۲۲).

ـ در مقام قرب و هیبت، سالکی که به مقام قرب حق می‌رسد، دچار حیرت و مغلوب هیبت حق می‌شود، و به این دلیل مقام قرب، مقام هیبت نیز هست.

ـ نهایت میدانِ روندگان که ... یعنی: حتّی واصلان به مرتبهٔ توحید هم به مرتبهٔ

بایزید نمی‌رسند، و آخرین حدّ کمال آنها را با نخستین منازل روحانی بایزید می‌توان سنجید.

ـ دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد. عطّار این سخن را بیان عظمت بایزید پنداشته، امّا بایزید در مواردی به طنز دربارهٔ خود سخن می‌گوید، و چنین خودستایی در او نیست روایات احوال و سخنان او در این بخش، این معنی را تأیید می‌کند.

ـ ابوسعید ابوالخیر، نگ: بخش ۹۵ در ملحقات این کتاب.

ـ هژده هزار عالم (نگ: توضیحات ص ۲۰). معنی سخن بوسعید این است که تأثیر روحانی بایزید همیشه و همه جا هست.

ص ۱۳۹ ـ چون لقمه‌یی در دهان نهادمی که ... مشابه این روایت در سرگذشت عبدالله بن مبارک نیز هست (ص ۱۸۹).

ـ اَنِ اَشْکُر لی ... آیهٔ ۳۱ سورهٔ لقمان است.

ـ روایت دیدار بایزید با امام صادق و درک فیض از او، با تاریخ تطبیق نمی‌کند زیرا درگذشت امام صادق (۱۴۳ هـ.) سالها پیش از ولادت بایزید بوده است.

ـ باز بسطام رو که کار تو تمام شد، یعنی تو آنچه باید بیاموزی، آموختی، برو و دیگران را هدایت کن.

ص ۱۴۰ ـ اِنّی اَنَا الله ... از آیهٔ ۳۰ سورهٔ قَصَص است، امّا تمام آنچه بایزید گفته است، عبارت عین آیهٔ قرآن نیست و در ذهن او نظر به «اَنَا رَبُّکُم الاَعلیٰ» فرعون است (آیهٔ ۲۴ سورهٔ نازعات).

ـ صُمٌّ بُکُمٌ ... از آیهٔ ۱۸ سورهٔ بقره است دربارهٔ کسانی که هدایت نمی‌پذیرند و پروردگار آنها را در جهل و تاریکی نگه می‌دارد: گنگ و کر و کور، بی آن که به راه صلاح بازگردند. امّا بایزید به این معنی آیه نظر نداشته، و عبارت آیه را به احوال عاشقان حق ربط داده است. عبارات بعد این معنی را تأیید می‌کند. (نگ: توضیحات ص ۱۳۸: در مقام قرب و هیبت)

ص ۱۴۱ ـ ذوالنون مصری، نگ: بخش ۱۳.

ص ۱۴۲ ـ در کوزه و در سبوی آب نبود، ظاهراً سبو ظرف بزرگتری مانند یک خمره بوده

است که در آن آب ذخیره می‌کرده‌اند.

ـ تخم معصفر، یا تخم عُصْفُر، تخم گل کافشه است که در رنگرزی رنگ زرد و نارنجی می‌دهد! این روایت در منابع دیگر به شبلی منسوب است که شبلی انبانی گندم می‌خرد و موری در آن است و ...

ـ ... از خود آینه‌یی ساختم، ناظر به روشِ ساختن آینه در قدیم است که صفحهٔ آهنی را آن‌قدر صیقل می‌داده‌اند تا تصویر اشیاه را باز می‌نموده است.

ـ زنّار در کلام صوفیان به طور کلّی نشانهٔ بی‌دینی است، و کاربرد این کلمه همیشه به معنی کمربند زردشتیان یا کمربند ترسایانِ اهلِ ذمّه در قرون اوایل اسلام نیست. زنّار بریدن به طور کلّی یعنی ایمان آوردن.

ـ چار تکبیری در کار ایشان کردم، یعنی ایشان را مرده پنداشتم. در نماز میّت سنّی‌ها چهار بار الله‌اکبر می‌گویند و شیعیان پنج‌بار.

ص ۱۴۳ ـ یک بار عزم حج کرد ... این روایت مشابهی در سرگذشت بشر حافی دارد (ص ۱۱۴)

ـ چندان عظمت بر من سایه انداخت که ... (نگ: توضیحات ص ۱۳۸: در مقام قرب و هیبت).

ـ عیسی بسطامی، روشن است که از مریدان بایزید بوده امّا از سرگذشت او اطلاع زیادی نداریم.

ـ شیخ سهلکی از صوفیان قرن پنجم است. حال قبض و بسط، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۱۲۴.

ـ سُبحانی! ما اَعْظَمَ شَأنی! ستایش مرا که پایهٔ من چه بلند است! این سخن مثل اَنَا الحقّ حلاّج است و عارفان این شأن و این ستایش را شأن حق و ستایش حق بر زبان بنده می‌دانند (نگ: صفحه بعد، نَزَّهَ الجَبّارُ نَفْسَهُ ...).

ص ۱۴۴ ـ چندِ صعوه‌یی، یعنی به اندازهٔ یک گنجشک.

ـ نَزَّهَ الجَبّارُ ... پروردگار خود را بر زبانِ بنده‌اش ستود، گوینده حق بود نه بایزید.

ـ وقتی سیبی سرخ بگرفت، این روایت ناظر به مواردی است که صفت لطیف در قرآن برای پروردگار به کار رفته است (آیهٔ ۱۰۳ سوره اَنعام، آیهٔ ۶۳ سورهٔ

حج و ...).

ـ اعور یعنی نابینا، و خاصّه کسی که یک چشم او نابیناست.

ـ جمّازه شتر تیز رو است.

ص ۱۴۵ ـ چشمِ فروگرفته باز کنم و ... یعنی همه چیز را زیر و رو کنم، و اسرار ناگفته را بازگویم. در این سخن چشم فرو گرفته اشاره‌یی هم به یک چشم نابینای آن مرد دارد (نگ: اعور).

ـ زنّار، نگ: توضیحات ص ۱۴۲.

ـ او طالب من بود و من مطلوب، ناظر به مضمون آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است: یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه. منظور این است که طلب بنده هم به ارادهٔ حقّ است.

ـ ابوموسی دَبیُلی از صوفیان قرن سوّم هجری و معاصر بایزید بوده، و مأخذ عطّار ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است (ص ۲۴۶)

ص ۱۴۶ ـ ابوتراب نخشبی است (نگ: بخش ۳۴).

ـ گرم رو و صاحب وجد، یعنی کسی که در راه حق شور و هیجانی دارد، و مشاهدهٔ آثار خلقت و ذوق درک اسرار حق او را از خود بیخود می‌کند، و چنین احوالی مناسبت باشیوهٔ سُکرِ بایزید هم‌دارد (نگ: توضیحات ص ۱۳۸).

ـ به آب رفته بود، یعنی برای آوردن آب سرِ چشمه رفته بود.

ـ زنان مصر، اشاره به مضمون آیه‌های ۳۱ و ۵۰ سورهٔ یوسف است.

ـ یحیی مُعاذ رازی، نگ: بخش ۳۵.

ـ هَل مِن مزید؟ یعنی آیا باز هم هست؟ عبارت از آیهٔ ۳۰ سورهٔ ق است. مضمون آیه ربطی به این سخن بایزید ندارد و در آن سخن از دوزخ است که گنهکاران را پیاپی فرو می‌خورد و می‌گوید: دیگر نیست؟

ـ بایزید ... آن سرّ او یاد کرد و ... و عطّار نمی‌گوید که آن سرّ چه بود؟

ص ۱۴۷ ـ اَعوذُ بَکَ ... پناه بر تو از آن که من این مقام را بخواهم.

ـ آن واقعه، نگ: توضیحات ص ۸۹: واقعهٔ رجال الله.

ـ احمد بن حرب، نگ: بخش ۲۶.

ـ ذوالنّون، نگ: بخش ۱۳.

ص ۱۴۸ ـ سبقُ السَّبق، یعنی ازل، زمانی که خلقت آفریدگان هنوز به عالم صورت نیامده بود.

ص ۱۴۹ ـ اگر تو دامن به خود باز زنی، یعنی خود را از مخلوق دیگر ـ حتّی از سگ ـ بهتر بدانی.

ـ زنّار، نگ: توضیحات ص ۱۴۲

ـ محجوبی به نفس خویش، یعنی از خودبینی قادر به درک عالم غیب نیستی (نگ: محجوب، توضیحات ص ۹۶).

ص ۱۵۰ ـ شقیق بلخی، نگ: بخش ۱۷.

ـ چهارصد خروار کتاب، نگ: چند اشتروار کتاب، ص ۲۰۱.

ص ۱۵۱ ـ تَخَلَّقُوا ... به خوی پروردگار آراسته شوید، و منظور بایزید در اینجا این است که اگر انسان استغنای طبع داشته باشد، به توکّل هم نیازی نیست.

ـ احمد بن خضرویه، نگ: بخش ۳۳.

ص ۱۵۲ ـ سرای کرامت یعنی دنیای دیگر که در آن بندگان مشمول کرامت و لطف حقّ‌اند.

ـ گبری را گفتند: مسلمان شو ... این حکایت را مولانا جلال‌الدّین با تفصیل در مثنوی آورده است (نگ: مثنوی ۵: ۳۳۵۸).

ص ۱۵۳ ـ ابراهیم هروی، ظاهراً منظور، ابواسحاق ابراهیم سِتَنبه است که معاصر ابراهیم ادهم بوده، و نباید بایزید را دیده باشد.

ـ اوّلین و آخرین یعنی مردم روزگاران کهن و روزگاران ما، و تعبیری است که در آیهٔ ۴۹ سورهٔ واقعه به کار رفته است.

ـ دانشمند در آثار عطّار ترجمهٔ کلمهٔ فقیه است!

ـ طاماتی در وی بسته است، طامات جمع طامة به معنی بلا و مصیبت است امّا صورت جمع آن به معنی سخنانی است که صوفیان می‌گویند و با معتقدات عوام بر خورد دارد، شطح و طامات.

ص ۱۵۴ ـ س ۱۰، این سخن از کفش و کشف، در سرگذشت یوسف بن حسین هم مشابهی دارد (نگ: ص ۳۳۴)

ـ قَرّاء یعنی قاری قرآن ... و نَفَسی بدآن قرّا حواله کرد، یعنی نفس خود را به

سوی او دمید، یا فوت کرد (!)

ـ بار پیلان برخران ننهند، یعنی آن قرّاء نمی‌تواند عوالم روحانی و معنوی بایزید را درک کند.

ـ سعید منچورانی را نمی‌دانیم کیست، فقط می‌دانیم که از معاصران بایزید بوده است. در بعضی از دست‌نویس‌های تذکرةالاولیاء میخورانی است و نباید درست باشد زیرا منچوران یا منجوران از دهات بلخ است امّا جایی به نام میخوران در منابع جغرافیایی نیست.

ـ ابوسعید راعی از مریدان بایزید است و با شغل چوپانی زندگی می‌کرده است.

ـ اِقطاع یعنی سپردن مِلک به کسی تا برای خود در آن زراعت کند.

ص ۱۵۵ ـ مویی را گُنج نبود، یعنی وجودم به تمامی در غلبات شوق بود.

ـ نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی (بخش‌های ۱۷ و ۳۴) ... «ابوتراب گفت ...» یعنی به آن مرید بایزید گفت: بخور. در ادامهٔ روایت همان مرید را بایزید می‌گوید: راندهٔ حضرت است.

ص ۱۵۶ ـ روایت سؤال از حیا و جواب بایزید مشابهی در سرگذشت سری سقطی دارد (نگ: ص ۲۸۹).

ـ مرا به نیم دانگ بگذارنند، نیم دانگ یک هشتم سکّهٔ درهم، و درهم یک مثقال نقره است.

ص ۱۵۷ ـ حاتم اَصَمّ، نگ: بخش ۲۷.

ـ کسی را که او بند کرد، اشاره به آیهٔ ۷ سورهٔ بقره است: ختم‌الله علی قلوبهم وَ عَلیٰ سَمْعِهِم وَ عَلیٰ اَبصارِهِم غَشاوَةٌ.

ـ وما قَدَرُوا اللهَ ... از آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام است: قدر خدا را چنان که باید ندانستند.

ـ تحّرکِ مردان بدانی، یعنی بفهمی که مرد عارف از مشاهدهٔ عظمت حق می‌لرزد.

ص ۱۵۹ ـ آمد آمد و به سر آمد، یعنی بایزید به سوی حق آمد، واصل شد.

ـ ذوالنّون، نگ: بخش ۱۳.

ـ مرا افسوس می‌کنی، یعنی مرا مسخره می‌کنی.

ص ۱۶۰ ـ هژده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰.

ـ ناشسته رو، یعنی کسی که شایستگی درک عالم غیب را ندارد. این ترکیب را مولانا جلال‌الدّین مکرّر در مثنوی به همین معنی به کار برده است (نگ: به درگاه عزّت شدم ... ص ۱۶۴).

ـ ابونصر قشیری، ابونصر عبدالرّحیم فرزند ابوالقاسم قشیری صاحب رسالهٔ قشیریّه است، و نوشته‌اند که مردی هشیار و در ادب عرب، کلام، تفسیر، و نیز در علوم ریاضی متبحّر بوده، در نظامیّهٔ بغداد درس می‌گفته، و بعدها در نیشابور رئیس شافعیان شده، و در سال ۵۱۴ هـ. در گذشته است.

ـ اوّلین و آخرین، نگ: توضیحات ص ۱۵۳.

ص ۱۶۱ ـ اَلّرحمنُ عَلَی الْعَرْشِ اَسْتَویٰ، پروردگار بر عرش تکیه زد. این عبارت سه بار در آیات قرآن آمده است، امّا در اینجا بایزید خواهد گفت که آن عرش دل مرد عارف است: اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسَرَةِ قُلوبُهم، من نزد دل شکستگانم. گر مرا جویی، در آن دلها طلب (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۱: ۲۶۶۷).

ـ دَعْ نَفْسَکَ وَتَعال، خود را واگذار وبیا. نگ: توضیحات ص ۱۶۳: طَلِّقْ نَفْسَکَ ...

ـ زَلّه غذایی است علاوه بر پذیراییِ میزبان، که مهمان به خانهٔ خود می‌برد، و در اینجا همان رحمت بر همهٔ خلایق است که بایزید از حق می‌خواهد.

ص ۱۶۲ ـ هفتاد زنّار ... این یکی گشادن کار تو نیست، نظر به مراتب بالای معرفت حقّ است که جز با عنایت حق ممکن نمی‌شود (زنّار، نگ: توضیحات ص ۱۴۲ و ۱۴۹).

ص ۱۶۳ ـ طَلِّقْ نَفْسَکَ ثَلٰثاً ... نگ: دَعْ نَفْسَکَ ... در توضیحات ص ۱۶۱.

ـ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم ... اشاره به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف است که پروردگار در ازل، پیش از خلقتِ صوری جهان، از بندگان پرسید که آیا من پروردگارتان نیستم؟ و همهٔ آفریدگان به پروردگاری او گواهی دادند، و انسان به موجب آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب تنها آفریده‌یی است که بار امانتِ اسرار حق را بر دوش دارد.

ـ اقطاع، نگ: توضیحات ص ۱۵۴.

ـ هژده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰.

ص ۱۶۴ ـ به درگاه عزّت شدم، هیچ زحمت نبود ... یعنی مزاحمت یا ازدحامی نبود،

مدّعیان به درگاه عزّت راه نیافته بودند (نگ: ص ۱۶۰، درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی!).

ـ خلایق به جملگی در میان دو انگشت خود بدیدم، ناظر به این روایت ـ یا حدیث! ـ است: اِنَّ قُلوبَ بَنی آدمَ کُلَّها بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِن اَصابِعِ الرَّحمٰن. امّا بایزید در اینجا سخن از دو انگشت خود می‌گوید، و در این بخش کتاب مکرّر می‌بینیم که او خود را فانی در حق می‌بیند. در همین صفحه نگاه کنید به: «حقّ است که به زبان من سخن می‌گوید و من در میانه ناپدید».

ص ۱۶۵ ـ خداشناسان ثواب بهشت‌اند ... یعنی خود علاقه‌یی به بهشت ندارند، برای بهشت خوب است که آنها را به بهشت ببرند (نگ: هر که خدای را شناخت، بهشت را ثوابی گردد، ص ۱۶۸).

ص ۱۶۶ ـ در معاینه، کار نقد است ... یعنی اگر کسی به مرتبهٔ دیدن غیب برسد، راه وصال را پیموده است امّا اگر به مشاهدهٔ غیب به چشم باطن توفیق یابد، مرتبه‌یی است بسیار بالاتر.

ـ عبادتْ اهل معرفت را پاسِ انفاس است، یعنی آنها در هر نفس در حال عبادت‌اند.

ـ این قصّه را الم باید که از قلم هیچ نیاید، یعنی معرفت حق را در کتاب و مدرسه نمی‌توان یافت. دفتر صوفی سواد و حرف نیست (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۶۰).

ـ عارف برسد، یعنی تمام شود، در حق فانی شود.

ص ۱۶۷ ـ عارفان در عیان مکان نجویند و ... یعنی هر چه جز معرفت ذات حق، یا در شمار ادراکات رهروان حق باشد، در نظر یک عارفِ کامل هیچ است. ذَراری جمع ذُریّه به معنی نسل است.

ـ کاشکی خلق به شناخت خود توانستی رسید که ... ناظر به این حدیث است: مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّه. این سخن از پیامبر، از مولا علی و پیش از آن از سقراط روایت شده است.

ص ۱۶۸ ـ حاجیان به قالَب ... یعنی فقط تن آنها طواف می‌کند، دل جای دیگر است.

ـ علمی که علما ندانند، علم باطن است که اهل مدرسه به آن راه ندارند.

ـ آرام و هیبت، نگ: مقام قرب و هیبت، در توضیحات ص ۱۳۸.

ـ هر چه هست در دو قدم حاصل آید ... این سخن بایزید که در صفحهٔ ۱۷۳ نیز به عبارتی دیگر آمده، در کلام حلّاج نیز مشابهی دارد (نگ: دو قدم است و رسیدنی، ص ۵۱۳) و مولانا جلال‌الدّین هم در دفتر چهارم مثنوی آن را بر زبان مجنون گذاشته است: خُطْوَتَیْنی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال (مثنوی ۴: ۱۵۵۰).

ـ هر که جاهلِ حقّ است ... یعنی هر که در مقام قرب و هیبت است و خودی نمی‌شناسد تا سخن از علم و جهل خود بگوید (نگ: توضیحات ص ۱۳۸ در مقام قرب و هیبت).

ـ عارف طیّار است و زاهد سیّار، نگ: سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مَهی یک روزه راه (مولانا، مثنوی ۵: ۲۱۸۲).

ـ هر که خدای را شناخت، بهشت ... نگ: ص ۱۶۵، خدای شناسان ثواب بهشت‌اند.

ص ۱۶۹ ـ گفتند: خدایا ما را از امّتِ محمّد گردان، ناظر به آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ اعراف و آیهٔ ۶ سورهٔ صفّ است.

ـ اَقدام ایشان به تحتِ ثَرٰی بود و ... ثَریٰ دنیای خاکی است، و اَعلی عِلّیّین در تفسیر آیهٔ ۱۸ سورهٔ مُطفّفین جایی است که کارنامهٔ نیکان در آن نگه داری می‌شود، مفسّران نشانیِ آن را در بالای آسمان هفتم و قائمهٔ راستِ عرش الهی داده‌اند (!) امّا عرفا آن را به معنی ملکوت اعلی می‌دانند.

ـ هُوَ الاَوّلُ وَ الآخِرِ و ... در آیهٔ ۳ سورهٔ حدید این کلمات اوصاف پروردگار است، و در این سخن، آن که در سبقت رفته است، یعنی آنچه در ازل پروردگار برای آفریدگان اراده کرده است.

ـ در حواله مَشَوید، یعنی گرفتار آن نشوید، یا مغرور نشوید، و «کار خدای کُن فَیَکوُن است» یعنی امری است که می‌تواند نتایجی فراتر از انتظار ما و بیرون از منطق این جهانیِ ما به بار آورد.

ص ۱۷۰ ـ قبض و بسط، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۱۲۴.
ـ غَضّاً طَرِیّاً یعنی تازه و باطراوت.

ص ۱۷۱ ـ عِلّییّن در اینجا یعنی حضرت پروردگار، جایی وَرای این جهان (نگ: توضیحات ص ۱۶۹: اقدام ایشان ...) و اَسْفل السّافِلین در آیهٔ ۵ سورهٔ تین (سورهٔ ۹۵) جای گنهکاران، و قعر دوزخ است.
ـ تو از راه برخیز و به حق رسیدی، یعنی توجّه به خود و اسیر نفس بودن مانع وصال حقّ است. تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز.
ـ کوری و کری و گنگی، یعنی این که در راه شناخت حق، توانایی و درک خود را به حساب نیاوری. این تعبیرها اقتباس از صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ است که غالباً در آیات قرآن در وصف کافران و گنهکاران آمده، و عرفا آن را برای بیان احوال واصلان حق به عاریت گرفته‌اند (نگ: توضیحات ص ۱۴۰).

ص ۱۷۲ ـ آنچه مقصود است، مقیم است ... یعنی پروردگار در تمام هستی ثابت و حاضر است، و با سفر به او نمی‌توان رسید. در اینجا اصطلاح صوفی مقیم یا مسافر مورد نظر نیست.
ـ سهل بن عبدالله، نگ: بخش ۲۸.
ـ مَن عَرَفَ الله کَلَّ لَسانُهُ، حدیث نبوی است: هر که خد را شناخت، زبانش از گفتن باز می‌ماند. هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن (مثنوی ۱: ۱۱۲).

ص ۱۷۳ ـ احمد خضرویه، نگ: بخشش ۳۳.
ـ غایب شو از راه و پیوستی به الله. نگ: هر چه هست در دو قدم حاصل آید (ص ۱۶۸).
ـ اَنَا رَبُّکُم الاَعلیٰ از آیهٔ ۲۴ سورهٔ نازعات است که فرعون گفت: من پرودگار والای شما هستم.
ـ شانزده سال در محراب بودم ... نگ: نقل است که چون به در مسجد رسیدی ... تکرار همین روایت با اندک تفاوت (ص ۱۴۲).
ـ دوستی او مرا سابق بود، اشاره به آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است: یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه، که

محبّت حق به بندگان، پیش از محبّت بندگان به حق یاد شده است.

ص ۱۷۴ ـ غسل از پاکی، یعنی از ادّعای پاکی، از عجب و خود بینی.

ص ۱۷۵ ـ ترک خودگوی و به من رسیدی، نگ: دَعْ نَفْسَکَ وَ تَعال (ص ۱۶۱).

ـ معراج شیخ بایزید. در این بخش ۱۴ تذکرة الاولیا، بایزید مکرّر از رسیدن به حضرت حق سخن گفته و در مواردی سخنان خود را، کلام حق دانسته که بر زبان بایزید می‌آید، و «بایزید در میانه ناپدید» (ص ۱۶۴). در این معراج نامه هم، او را در یکی از همان خلسه‌های شاعرانه و عارفانه می‌بینیم. پروردگار «عظمت و هویّت» خود را در بایزید متجلّی می‌کند، امّا بایزید هنوز «کدورتِ» وجود این جهانی خود خود را می‌بیند و می‌داند که هر چه هست، حقّ است، و نور و عزّت و عظمت از بایزید نیست.

ص ۱۷۶ ـ و حتّی پرستش هم از حقّ است، «مباشر افعال» بایزید است. پروردگار «خودیِ خود را بی زحمتِ وجودِ بایزید به بایزید می‌نماید»، وجود این جهانی او را فانی، و روح بایزید را به بقای خود باقی می‌گرداند ... و «علم کسبیِ» او را می‌گیرد و به او «علم‌ازلی» می‌دهد، و زبان و چشم و گوش او می‌شود تا به حق ببیند، به حق بشنود، و هر چه می‌گوید، گفتهٔ حق باشد (نگ: توضیحات ص ۱۱۱؛ هر که را خدای عزّوجلّ چشم او شد ... ـ نیز نگ: مقدّمهٔ دوّم دربارهٔ این توضیحات، ص چهل و یک).

ـ تو اگر شکر گویی از خود، گویی به از آن که رهی ... نگ: سخن حلّاج: تو به جای من شکرِ کن خود را، که شکر آن است و بس (ص ۵۱۳).

ص ۱۷۷ ـ صفات من در صفات او برسید، یعنی صفات این جهانی من در اوصاف پروردگار فانی شد.

ـ اگر سَبْقِ رحمت من نبودی ... ناظر به این حدیث قدسی است کـه سَبَقَت رَحْمَتی غَضَبی، و در آثار عرفا، تفسیر این حدیث این است که پرودگار گناه بنده را می‌بخشد، و او را در پناه رحمت خود می‌آورد.

ـ به نظر قهّاری، به واسطهٔ جبّاری ... نیز از من کسی اثر ندید» یعنی قهّاری و جبّارِی پروردگار «خودِ» مرا نابود کرد و دیگر نشانی از «منِ» بایزید بر جای

نماند.

ـ صُدره یعنی سینه پوش، پوشش کلفت بی‌آستین که بالاتنه را مـی‌پوشاند و بیشتر برای حفاظت است.

ص ۱۷۹ ـ خِدرِ خاصّ سراپردهٔ الوهیّت است، آنجا که جز خدای نیست (نگ: مخدّرهٔ خدر خاص، رابعه، ص ۶۱). و این که محمّد در پیشانِ درِ خدر خاصّ است، یعنی یک وجود انسانی حتّی در مقام محمّد به درون خدر خاص راه ندارد، تا چه رسد به بایزید که «طناب خیمهٔ محمّد» را هم‌نتوانسته است ببیند. این‌قسمت تـا آخـر صفحه، توضیح عطّار بر عبارات معراج نامهٔ بایزید است.

ـ مرید ابوتراب ... نگ: ص ۱۴۶.

ـ اکتحال کن یعنی سرمه بکش، دید خود را تقویت کن.

ـ آن که نطق او بی ینطق و ... بود (نگ: توضیحات ص ۱۱۱ و ۱۷۶).

ـ لِوائی اَعْظَمُ مِن لِواءِ محمّد، عطّار توضیح می‌دهد که این دعوی بایزید نیست. لواء حقّ بالای لوای محمّد است (نگ: نزَّهَ الْجَبّارُ نَفْسَه عَلٰی لِسانِ عبده، ص ۱۴۴ و توضیح آن).

ـ اِنّی اَنَا الله، اشاره به آیهٔ ۳۰ سورهٔ قصص است که درخت به موسی می‌گوید: من پروردگارم، و این پروردگار است که سخن می‌گوید.

ـ سُبحانی، ما اَعْظَمَ شأنی (نگ: ص ۱۴۳ و توضیح آن).

ص ۱۸۰ ـ خطرات دلهـا، یعنـی آنچـه بر دلهـای عاشقـان حق خطور می‌کند. خطرات جمع خطره است.

ـ هر گه که باز آمدی زنّار بربستی و باز ببریدی، یعنی پس از قرب به حضرت عزّت، خود را گبر و بی دین می‌یافت، نشان بی‌دینی می‌پذیرفت، و به رسم توبه آن را پاره می‌کرد (زنّار، نگ: توضیحات ص ۱۴۲ و ۱۴۹)

ـ ترکمانی ام ... ترکمان در اینجا یعنی بیابان نشین که از شهر و آداب زندگی شهر ـ و در اینجا از عالم عاشقان حق ـ خبر ندارد، و این را هم می‌دانیم کـه در مغولستان و آسیای مرکزی، بت پرستی و بت خانه هم بوده است. بایزید خود را در راه حق بت پرستی می‌بیند که از شناخت خدای یکتا عاجز است و فقط

نام حق را بر زبان می‌آورد. تنگری در ترکی به معنی معبود است.

ص ۱۸۱ ـ گَردِ پندارِ طاعت، یعنی این که می‌پنداشتم طاعتی کرده‌ام و طاعت مقبولی نبود، و این پندار غباری بود که راه حق را بر من تیره و تار می‌کرد.

ـ بو موسی، نگ: توضیحات ص ۱۴۵.

ـ مادر علی، نگ: فاطمه زن احمد خضرویه، بخش ۳۳، ص ۳۰۲.

ص ۱۸۲ ـ «چون شیخ ابوسعید بن ابی الخیر ...» این سخن بوسعید در اسرار التّوحید نیز آمده، و مأخذ عطّار باید همان کتاب باشد که بوسعید «چون به بسطام رسید، بالایی است که آنجا تربت شیخ بایزید ـ قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العزیز ـ ببینند. چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد، بایستاد و ساعتی نیک سر در پیش افگند. پس سر بر آورد و گفت: هر که چیزی گم کرده است، این جای آن است که با وی دهند» (اسرار التّوحید، ج ۱، ص ۱۳۹).

ص ۱۸۳، بخش ۱۵: عبدالله بن مبارک

ص ۱۸۳ ـ ابو عبدالرّحمن عبدالله مروزی، علاوه بر مراتب زهد و پرهیز عالم حدیث بوده، و او را در شمار تابعین (توضیحات ص ۱۷) نوشته‌اند که اگر تاریخ درگذشت او ۱۸۱ هـ. باشد از تابعین نیست.

ـ ذوالجهادین یعنی کسی که هم در جهاد با کفّار حضور داشته، و هم با نفس جهاد کرده، و این تعبیر مبتنی است بر حدیث نبوی، که حضرت در پایان یکی از غزوات خود به یاران گفت: ما از جهاد اصغر فارغ شدیم و اکنون هنگام جهاد اکبر است یعنی جهاد با نفس.

ـ امیر قلم و بلارک هم معنایی نزدیک به ذوالجهادین دارد. بلارک فولاد آب دیده، سرنیزه ونیز شمشیر است. عبدالله‌مبارک کسی است که‌آثاری در حدیث و علم دین داشته و در جهاد نیز شرکت می‌کرده، پس در هر دو راه امیر است.

ـ سفیان ثوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ فُضیل، نگ: بخش ۱۰

ـ امام در نماز سورتی دراز بر خواند ... یعنی اگر بعد از سورهٔ فاتحه به جای قُل

هو الله، سورهٔ دیگری را بخواند که درازتر باشد.

ص ۱۸۴ ـ ماری شاخی نرگس ... این روایت را عطّار برای مالک دینار هم آورده است (ص ۴۳).

ـ رَضیُّ الفَریقَین یعنی کسی که هر دو طرف از او راضی‌اند، محبوب هر دو فرقه.

ص ۱۸۵ ـ سنجاب، چنین نامی در منابع جغرافیایی قدیم نیست، امّا در خراسان بزرگ چند روستا و شهرک به نام سنجان بوده، و هنوز نام یکی از روستاهای تربت حیدریّه سنجان است.

ـ نماز سنّت یعنی نماز غیر واجب، نافله.

ص ۱۸۶ ـ مِن کلّ فَجٍّ عمیق، یعنی از هر راه دوری، و این عبارت در آیهٔ ۲۷ سورهٔ حجّ نیز در وصف زایران کعبه است.

ـ صَدَقَ الْمَلِکُ فی الرُّؤیا ... آنچه پروردگار در خواب به من گفت درست بود، و حکم او نیز که حجّ این مرد را پذیرفت درست بود.

ـ غلامی مکاتِب، بندهٔ زر خریدی است که برای آزاد کردن خود، بهای خود را به اقساط به صاحب خود می‌پردازد.

ـ نبّاشی یعنی نبش قبر، و غالباً به معنی گشودن گور مردگان به منظور دست یابی به طلای روکشِ دندان مرده یا چیزی که برای نبّاش به هر حال سودی داشته باشد.

ص ۱۸۷ ـ هندوزاده، یعنی فرزند یک غلام هندو، و با توجّه به نام مبارک پدر عبدالله، باید گفت: این که مبارک غلام زرخریدی بوده، ظاهراً صحّت دارد.

ص ۱۸۸ ـ سهل عبدالله، سهل بن عبدالله تُستَری، نگ: بخش ۲۸. روایت مرگ سهل بن عبدالله در مجلس عبدالله مبارک نباید درست باشد (نگ: توضیحات ص ۲۷۸ و ۲۷۹).

ـ به غزا بودم به شهر روم، نگ: توضیحات ص ۱۸۳: امیر قلم و بلارک.

ـ عُقابین، دوِ تکّه چوب است که گنهکاران را به آن می‌بسته و شلاّق می‌زده‌اند، و ظاهراً شکل آن مانند دوِ بال گشودهٔ عقاب بوده، یا سر چوبها شبیه سر عقاب!

ـ من عرف الله ... آن که خدا را بشناسد، زبانش بند می‌آید (نگ: توضیحات ص ۱۷۲)

ص ۱۸۹ ـ اوُفُوا بِالعَهد ... از آیهٔ ۳۴ سورهٔ اسراء است.
ـ نقل است که از او پرسیدند ... این روایت را عطّار از بایزید هم نقل کرده است (ص ۱۳۹)

ص ۱۹۰ ـ هر که بایستاد مقام خود پدید کرد، یعنی نشان داد که دیگر در مسیر تعالی نیست. مقام در اینجا اصطلاح عرفانی نیست (نگ: حال و مقام، توضیحات ص ۴).
ـ سخاوت از چیزی، یعنی نخواستن آن، قناعت.
ـ هر که یک درم به خداوند باز دهد ... یعنی نداشتن و نخواستن بهتر از داشتن و صد هزار درم صدقه دادن است. به عبارت دیگر فقر بر غنای مالی ترجیح دارد، به شرط قناعت.
ـ مروّتِ خرسندی، یعنی جوانمردی کسی که ندارد و نمی‌خواهد، و خرسندی یعنی قناعت.
ـ داوری دل یعنی حکم این که دل چگونه باید باشد.

ص ۱۹۱ ـ ایشان به احسان من اولیترند، یعنی غیبت کردن ما برای ما کیفر دارد امّا برای کسی که غیبت او را می‌کنیم ثمرهٔ اخروی دارد.
ـ هو یَتَوَلّی الصّالحین، از آیهٔ ۱۹۶ سورهٔ اعراف است.
ـ لَمِثْلِ هذا ... از آیهٔ ۶۷ سورهٔ صافّات است که کارگزاران حق بدین‌سان کار می‌کنند.

ص ۱۹۳، بخش ۱۶: سُفیان ثَوْری

ص ۱۹۳ ـ ابو عبدالله سفیان بن سعید ثَوری (۹۷ ـ ۱۶۱ هـ.) اهل کوفه و از راویان حدیث بوده، و دوکتاب جامع‌الکبیر و جامع الصّغیر را در حدیث از آثار او یاد کرده‌اند که از هیچ یک نسخه‌یی در دست نیست. نوشته‌اند که منصور خلیفهٔ عبّاسی او را به امارت کوفه برگزید امّا او به مدینه گریخت.
ـ قدما را حاجب درگاه، یعنی کسی که عوالم عرفای گذشته را درک می‌کند، و معاصران خود را به آن عوالم آشنا می‌سازد.
ـ مجتهدان پنجگانه، یعنی چهار امام اهل سنّت، و پنجمی آنها سفیان ثوری که «او را امیرالمؤمنین گفتندی». «علوم ظاهر و باطن» یعنی علم مدرسه‌ییِ فقه و

حدیث، و علم باطن که ادرکات مردان حق است و به آن معرفت می‌گوییم (نگ: ص ۱۹۵: ای امام مسلمانان).

ـ ثوری مکن، یعنی گاو نباش، آدم باش، به پای راست قدم در مسجد بگذار!

ص ۱۹۴ ـ رگُوُ یعنی تکّهٔ پارچه، و غالباً به معنی کهنه و بی‌ارزش نیز هست.

ـ سفیان عُیَیْنه، نگ: توضیحات ص ۷۸.

ـ خلیفهٔ عهد ... معلوم نیست این کدام خلیفه است. در تاریخ امویان و عبّاسیان چنین اتّفاقی رخ نداده است.

ص ۱۹۵ ـ تَمَجَّسَ و تَنَصَّرَ، یعنی مجوس شد و نصرانی شد، و از دین اسلام برگشت.

ص ۱۹۶ ـ مقصوره، محراب مسجد است که سطح آن پایین‌تر از صحن است.

ص ۱۹۷ ـ حکمتشان بار آورد، یعنی با عبادت به معرفت آن جهان رسیدند.

ص ۱۹۸ ـ شریفی سنّی، یعنی مسلمانی از خاندان ولایت ـ به زبان امروز ما: سیّد ـ که پیرو سنّت رسول و به زبان ما سنّی باشد (نگ: سنّی و پاک اعتقاد، ص ۱۲) عطّار خود سنّی و ارادتمند آل علی است (نگ: مقدّمهٔ اوّل کتاب، ص بیست و یک و بیست و دو).

ـ اهل غیبت را گوید که ... مضمون از آیهٔ ۱۲ سورهٔ حجرات است که کسی گوشت مردهٔ برادرش را بخورد، یعنی از دیگران بدگویی کند.

ص ۱۹۹ ـ رکوه یعنی مشک کوچک یا کوزه، و به هر دو معنی به کار رفته است.

ـ اِسْتَعِد لِلْمَوْت ... روایت دیگر آن که در شمار حدیث نیز آمده به‌این صورت است: مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتوا.

ـ عبدالله مهدی، ظاهراً مرید و خادم سفیان بوده، و در منابع صوفیّه اطّلاع بیشتری دربارهٔ او نیست.

ص ۲۰۰ ـ همیانی هزار دینار بیرون آورد ... این روایت در بیشتر آثار صوفیّه با اندک تفاوت به احمد خضرویه منسوب است، از جمله در مثنوی مولانا جلال‌الدّین (نگ: مثنوی ۲: ۳۸۹).

ـ مُورث یعنی میراث گذار.

ص ۲۰۱، بخش ۱۷: ابو علی شقیق بلخی

ص ۲۰۱ ـ ابو علی شقیق از صوفیان نامدار خراسان است و نوشته‌اند که با امام موسی کاظم

و امام رضا همنشین بوده (دگ: ۱۷۴ ه.) دربارهٔ مرگ شقیق، نگ ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

ـ ابرار، نگ: توضیحات ص ۱۱۵

ـ قلاووز، کلمه ترکی است به معنی پیشتاز قافله، و قلاووز اهل طریق یعنی پیشوای صوفیان.

ـ حاتم اصمّ، نگ: بخش ۲۷.

ـ ابراهیم ادهم، نگ: بخش ۱۱.

ـ چند اشتروار کتاب، نگ: چهارصد خروار کتاب، ص ۱۵۰.

ص ۲۰۲ ـ علّی بن عیسی بن ماهان چند سالی پس از درگذشت شقیق بلخی والی خراسان شده است.

ـ توبهٔ نصوح، نگ: توضیحات ص ۸۹.

ص ۲۰۳ ـ بیگانه‌یی او را دید، یعنی کسی که اهل معرفت نبود.

ـ چنین سخنی گویی، یعنی همین که ادّعا می‌کنی که از خاصّانِ حقّم.

ـ الحِکْمَةُ ضالَّةُ ... علم باطن دین و معرفت عالم غیب، چون اشتر گم شدهٔ مؤمنان است، آن را طلب کن، حتی اگر نزد کافران باشد. صورت مشهور حدیث این است: اَلحِکْمَةُ ضالَّةُ الْمُؤمِن و حَیْثُ وَجَدَها فَهُوَ اَحَقُّ بِها. (نگ: ص ۸۷).

ـ بیمارستان در متون کهن به معنی درمانگاه دیوانگان (تیمارستان) به کار رفته است (نگ: ص ۸۳).

ـ من تو را اجرا کنم، یعنی برای تو حقوق و مستمرّی بگذارم.

ص ۲۰۴ ـ صدّیق وفاروق، یعنی ابوبکر و عمر، نگ: ص ۱۸ تا ۲۰.

ـ ذوالنّورین عثمان بن عفّان است که دو دختر از خاندان رسول همسر او بوده‌اند.

ص ۲۰۸ ـ بخش ۱۸: ابوحنیفه

ص ۲۰۸ ـ ابوحنیفه نعمان بن ثابت، پیشوا و پایه گذار مذهب سنّی حنفی (۸۰ـ ۱۵۰ یا ۱۵۳ ه.) ایرانی و اصل او از مازندران بوده، و کتاب‌های بسیاری در فقه و حدیث به او منسوب است از جمله: الفقهُ الاکبر، اَلرَّدُّ عَلَی القَدَریّه، کتابُ الْوَصِیّة و ... آرامگاه او در کوفه است.

ـ نعمان حقایق، یعنی گلی چون شقایق سرخ که حقیقت هستی را جلوه می‌دهد. مرد آگاه از راز حق.

ـ وَهُوَ کان فی الدَّرَجةِ ... او در آخرین درجه و بالاترین مرتبه بود.

ـ اَنَس، اَنَس بن مالک از صحابهٔ پیامبر است.

ـ هُوَ سِراجُ اُمَّتی، یعنی او چراغ و رهنمای امّت من است.

ـ صفت او در تورات بود. در تورات چنین سخنی نیست مگر این که بگوییم منظور عطّار اشاره‌یی در تورات به آیندگان راه حق بوده، و باز روشن نیست که در کدام بخش تورات؟

ـ ابو یوسف یعقوب انصاری شاگرد ابوحنیفه بوده و در زمان هارون قاضی بغداد شده است.

ـ شافعی، نگ: بخش ۱۹.

ـ قالَ عَلّی بنُ ابی‌طالب ... معنی حدیث: خوشا آن که مرا دید، یا کسی را دید که او مرا دیده بود

ص ۲۰۹ ـ صادق، امام جعفر صادق، بخش ۱

ـ فضیل و ابراهیم ادهم، و ... به ترتیب نگ: بخش‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۱، ۱۵.

ـ ابن سیرین، نگ: توضیحات ص ۸۳

ـ شَعبی از تابعین (توضیحات ص ۱۷) و از محدّثان قرن اوّل هجری است.

ـ لَها ما کَسَبَت، یعنی شعبی کیفر گناه خود را می‌بیند. این سخن از آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ بقره است.

ص ۲۱۰ ـ سفیان، سفیان ثوری است (بخش ۱۶) و شریک و مسعر از محدثّان آن دوره‌اند.

ـ ابوجعفر کنیهٔ منصور خلیفه است.

ـ این بگفت و نجات یافت، امّا در صفحهٔ ۲۳۱ می‌گوید: ابوحنیفه را تازیانه زدند و او شغل قضا را نپذیرفت.

ص ۲۱۱ ـ او را بر کسی مالی بود، یعنی ابوحنیفه از او طلب داشت.

ـ اُحْشُروا الذّین ... آیهٔ ۲۲ سورهٔ صافّات است و خطاب به دوزخیان: همنشین باشید با آنها که ستم کردند و با یاران آنها.

ـ و یُحِبُّون ان ... از آیهٔ ۱۸۸ سورهٔ بقره است.

ص ۲۱۲ ـ محمّد بن حسن یکی از شاگردان ابوحنیفه است که اهلِ واسط و ساکن کوفه بوده است.

ـ داوود طایی، نگ: بخش ۲۱

ـ ابویوسف و محمد، ابویوسف یعقوب انصاری، و محمد بن حسن (نگ: توضیحات بالاتر).

ص ۲۱۳ ـ قَدَری، یعنی کسی که به مسئولیت و اختیار انسان معتقد است و در نظر جبریان منکر مشیّت مطلق پروردگار است.

ـ بخیل را تعدیل نکنم، یعنی او را شاهد عادل نمی‌دانم.

ـ پشیز است، یعنی سکّه زر نیست.

ـ نیم گِرده بلال را ... یعنی به بلال حبشی اجازه نمی‌داد که نصف نانی ذخیره کند و برای روز بعد نگه دارد.

ص ۲۱۴ ـ اِنَّ اللهَ عِنْدَهُ ... ، آیهٔ ۳۴ سورهٔ لقمان است: فقط خدا می‌داند هر امری کی اتّفاق می‌افتد؟ کی باران می‌آید؟ در زهدان زنان چیست؟ و هیچ‌کس نمی‌داند که فردا چه خواهد کرد؟ یا در کدام سرزمین خواهد مرد؟ راستی خدا آگاه است.

ـ علّی بن عثمان جُلّابی از مؤلفان نامدار صوفیه و صاحب کتاب کشف المحجوب است، و روایتی که عطّار نقل می‌کند، در کشف المحجوب تصحیح ژوکوفسکی ص ۱۱۶ آمده است.

ـ اهل دیار تو، یعنی ابوحنیفه عرب نیست، ایرانی است (نگ: ص ۲۰۸).

ـ باب بنی شیبه یکی از درهای مسجدالحرام است.

ـ نوفل بن حیّان ... مأخذ عطّار باید کشف المحجوب هجویری (ص ۱۱۵ و ۱۱۶) باشد، امّا در آنجا ابوحنیفه می‌گوید که پس از مرگ نوفل بن حیّان چنین خوابی دیده است.

ـ یحیی مُعاذ رازی، نگ: بخش ۳۵.

ـ اَیْنَ اَطْلُبُک؟ یعنی تو را کجا می‌توانم بیابم؟ از چه راه تو را می‌توانم بشناسم؟

ص ۲۱۵، بخش ۱۹: شافعی

ص ۲۱۵ ـ ابوعبدالله محمّد بن ادریس شافعی (۱۵۰ ـ ۲۰۴ ه.) یکی از چهار پیشوای اهل سنّت‌است که پیروان مذهب او را هم شافعی می‌گویند. از آثار او کتابُ الاُمّ در فقه، المُسند در حدیث، اختلافُ الحدیث، احکامُ القرآن، اَلّسبْقُ وَ الرَّمی، و سَبیلُ النّجاة را یاد کرده‌اند.

ـ مَهدیَ اَطوارِ نامتناهی یعنی کسی که از حالات و عوالم آن جهان هدایت پذیرفته است. مکرّر گفته‌ام که بسیاری از سجع‌های سرآغاز این بخش‌ها معنی صد در صد روشنی به‌دست نمی‌دهد و از آنها باید گذشت.

ـ وارث و ابن عمّ نبی. شافعی پیشوای یکی از فرقه‌های بزرگ اهل سنّت، و بنابر این وارث پیامبر است، و چون از خاندان عبدامطلّب است، عموزاده پیامبر نیز هست.

ـ شعبهٔ دوحهٔ نبوی، شاخه‌یی از باغ نبوّت، باز یعنی از بستگان پیامبر.

ـ حجّة الائمّة مِن قُریش و ...، یعنی در میان امامانی که خود از قبیلهٔ پیامبر بودند، حجّت بود و نیز قریش را که خاندان پیامبرند برتر می‌داشت.

ـ سَلونی ما شِئتُم: هر چه می‌خواهید از من بپرسید.

ـ احمد حنبل، نگ: بخش ۲۰

ص ۲۱۶ ـ اختلاف النّاس یعنی رفت و آمد و روابط مردم، و تعبیری است مربوط با این حدیث نبوی که اختلاف اُمّتی رَحْمَةٌ.

ـ ثوری، سفیان ثوری نگ: بخش ۱۶.

ـ بلال خوّاص، نگ: توضیحات ص ۱۱۲.

ـ اوتاد، نگ: توضیحات ص ۱۳۸.

ـ سلیم راعی از زاهدان قرن دوّم هجری است.

ـ عبدالله انصاری، همان پیر هرات خواجه عبدالله است که از عرفای بزرگ قرن پنجم هجری است (نگ: توضیحات ص ۵)

ص ۲۱۷ ـ مالک، مالک بن انس پیشوای مذهب سنّی مالکی است.

ـ و امّا مَن خافَ مقامَ رَبِّهِ ... آیه‌های ۴۰ و ۴۱ سورهٔ نازعات است.

ص ۲۱۸ ـ زنّاردار در متـون عرفا یعنی بی دین و غیر مسلمان، امّا زنّار می‌دانیم که کمربند ترسایان اهل ذمّه، و در اصل کمربند (کُستیِ) زرتشتیان است (نگ: توضیحات ص ۱۴۲).

ـ تراویح نمازهای مستحبّ در شبهای ماه رمضان است.

ص ۲۱۹ ـ زنی بـود که دو روی داشت، یعنـی راستگـو نبود، منـافق بود. شاید هم در تحریر کاتبان، عبارت دیگری به این صورت نقل شده باشد!

ـ رُخَص و تأویلات در اصطلاح شرع این است که امور نهی شده را در شرایط خاصّی مجاز یا مباح بدانند، و این از مباحث وسیع فقه سنّی و خاصّه احکام ابوحنیفه است.

ـ ابوسعید ابوالخیر، نگ: بخش ۹۵ در ملحقات این کتاب.

ـ اَلْوَقتُ سیفٌ قاطعٌ، لحظه‌ها و حالها شمشیر برنده‌یی است. یعنی لحـظه‌ها را برای درک عالم غیب باید مغتنم داشت که اگر بگذرد، دوباره به دست نمی‌آید. این عبارت را صوفیان حدیث نبوی می‌دانند.

ص ۲۲۰ ـ ربیع، ربیع بن سلیمان، مرید و مؤذّن و راوی امام شافعی است (دگ: ۲۴۱ ه.).

ـ عَلَّمَ آدمَ الاسماء کُلَّها، آیهٔ ۳۱ سورهٔ بقره است که پروردگار به آدم همهٔ نامها و مفاهیم را آموخت.

ص ۲۲۱، بخش ۲۰: احمد حنبل

ص ۲۲۱ ـ ابـو عبدالله احمد بن محمّد بـن حنبل از قبیلـهٔ ربیعهٔ عرب، و متولّد بغداد بود. اثر معروف او کتاب المسند در حدیث است (دگ: ۲۴۱ ه.) یکی از چهار فرقهٔ بزرگ اهل سنّت به او منسوب است و به آنها سنّی حنبلی می‌گوییم.

ـ مشبّهه یعنی کسانی که اوصاف الهی را با اوصاف این جهانی انسان مقایسه می‌کنند و با توصیف‌های صوری وجود او را اثبات می‌کنند، و آنچه مشبّهه به او نسبت کردند، یعنی آنها خود را پیرو احمد حنبل دانسته‌اند و او از این‌گونه نسبت‌ها مبرّاست.

ـ خَمَّرَ طینَةَ آدمَ ... اشاره به یک حدیث قدسی دربارهٔ آفرینش انسان است که پروردگار گفت: گِلِ آدم را به دست خود چهل روز پروردم، و این به معنی مالیدن و ورز دادن یک مشت گل نیست. تفسیر عارفانهٔ حدیث این است که خلقت آدم مقدّمات پیچیده‌یی داشته است.

ـ ذوالنّون و بشر حافی و سَری سقطی و معروف کرخی، به ترتیب نگ: بخش‌های ۱۳، ۱۲، ۳۰، ۲۹.

ـ طعن معتزله، که معتقد به رؤیت پروردگار، و اختیار و مسئولیّت بنده بودند، و احمد حنبل از آنها نبود.

ص ۲۲۲ ـ قرآن را مخلوق گوید ... مشابه این روایت از محمّد بن اسلم طوسی (بخش ۲۵) نیز نقل شده است (نگ: ص ۲۴۸)

ـ عقابین، نگ توضیحات ص ۱۸۸.

ـ زَمِن یعنی زمین گیر و عاجز، امّا نباید مأخوذ از کلمهٔ فارسی زمین باشد.

ـ به گمان مرو، یعنی در راه حجّ خود را به خدا بسپار. راه گم نمی‌کنی.

ص ۲۲۳ ـ سفیان عُیَیْنه، نگ: توضیحات ص ۷۸.

ص ۲۲۴ ـ عبدالله مبارک، نگ: بخش ۱۵.

ص ۲۲۵ ـ معاملات یعنی اعمالی که مؤمنان اضافه بر فرایض انجام می‌دهند، یا آداب و عبادات خاصّ رهروان حق، و در سطر بعد مسئله معاملتی یعنی پرسشی دربارهٔ اعمال و عبادات.

ـ آفات اعمال، یعنی آنچه انسان را از عبادات باز دارد یا عبادات او را ریاکارانه و در درگاه حق نامقبول کند.

ـ از بِشر پرسید که ...، این معنی در بخش ۱۲ (بشر حافی) هم آمده است (نگ: ص ۱۱۱).

ـ از آن زخم که گفتم، نگ: ص ۲۲۲.

ـ عَن الیمین و ... نشسته بر سمت راست و سمت چپ، توصیف فرشتگان کاتب اعمال است در آیهٔ ۱۷ سورهٔ ق، و در آیات دیگر سوره اشاره‌یی هم به ابلیس هست.

ص ۲۲۶ ـ محمّد بن خزیمهٔ سُلَمی نیشابوری حافظ قرآن و محدّث بوده است (دگ: ۳۱۱ هـ.).

ـ قرآن را مخلوق نگفتی. نگ: توضیحات ص ۲۲۲

ص ۲۲۷، بخش ۲۱: داود طایی

ص ۲۲۷ ـ ابوسلیمان داود بن نُصَیر طایی از عارفان نامدار قرن دوّم هجری بوده است (دگ: ۱۶۰ هـ.).

ـ ابوحنیفه، نگ: بخش ۱۸.

ـ فُضیل، نگ: بخش ۱۰.

ـ ابراهیم ادهم، نگ: بخش ۱۱.

ـ حبیب راعی از راویان حدیث در قرن دوّم هجری بوده، و در منابع صوفیّه در شمار پیران طریقت است (نگ: کشف المحجوب هجویری ص ۱۰۹).

ـ بِایِّ خَدَّیکِ ... ترجمهٔ عطّار در زیر این بیت درست نیست (نگ: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ص ۳۵) و ترجمهٔ درست این است: پوسیدگی و تباهی به کدام گونهٔ تو آسیب زد؟ و نخست کدام چشم تو خاک شد و فرو ریخت؟ اشاره به فناپذیری جلوه‌های دنیایی است.

ص ۲۲۸ ـ سخن نامعلوم ایشان، یعنی آنچه علمای مدرسه می‌گویند و پاسخ روشنی به نیاز رهروان حق و مؤمنان دیگر نمی‌دهد.

ـ ابوبکر عیّاش، شَعْبَة بن سالم اسدی، قاری و محدّث بوده است (دگ: ۱۹۳ هـ.).

ص ۲۲۹ ـ روایی ندارم یعنی تمایل یا اختیاری از خود ندارم. در دست قدرت پروردگارم.

ص ۲۳۰ ـ معروف کرخی، نگ: بخش ۲۹.

ـ ابوربیع واسطی، اَشعث بن سعید، از مردم بصره، و راوی حدیث بوده است.

ـ کانوا یُکرِهونَ ... نگریستن بیهوده را چون سخن بیهوده و بی جا ناپسند می‌دیدند (نگ سطر ۵ صفحهٔ بعد).

ص ۲۳۱ ـ جنید نگ: بخش ۴۳

ـ س ۱۴ در صفحهٔ ۲۱۰ صحبت از تازیانه زدن او نیست.

ـ محمّد و ابویوسف، محمد بن حسن و ابویوسف همدانی دوشاگرد ابوحنیفه‌اند (نگ: توضیحات ص ۲۰۸ و ۲۱۲).

ص ۲۳۳، بخش ۲۲: حارث محاسبی

ص ۲۳۳ ـ ابو عبدالله حارث بن اسد محاسبی از صوفیانی است که علوم شرعی را هم می‌دانسته. ابوعبدالرّحمن سُلمی در طبقات الصّوفیّه کتابی در ردّ معتزله به او نسبت داده، و جلّابی هجویری در کشف‌المحجوب کتاب الرّغائب را از آثار او نام برده است (دگ: ۲۴۳ هـ.)

ـ ختم کردهٔ ذوالمناقبی، یعنی کسی که دارای مراتب معنوی بسیار، و از این نظر در حدّ نهایت است، و به زبان دیگر شخصیت قابل تمجیدی دارد.

ـ در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایه بود، یعنی از نظر مجاهدت در راه حق و رسیدن به مشاهدهٔ عالم غیب موفّق‌تر از همه بود.

ـ نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات، در اصطلاح صوفیان مقام مرحله‌یی از سیر روحانی است که سالک در آن مدّتی می‌ماند، و حال واردی قلبی است که به ارادهٔ حق می‌آید و می‌رود. حارث محاسبی رضای بنده را از حق در شمار مقامات نمی‌بیند، امّا در منابع صوفیّه رضا از مقامات است (نگ: توضیحات ص ۴ و ۹۵).

ـ ابو عبدالله خفیف، نگ: بخش ۷۰.

ـ دیگران را تسلیم کنید، یعنی حرمت بگذارید امّا اقتدا به آنها نکنید.

ـ جُنید، رُوَیم، ابن عطا، و عمروبن عثمان، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳، ۴۸، ۴۹ و ۴۴.

ص ۲۳۴ ـ نذری، نگ: توضیحات ص ۲۱۲

ـ لقمه به وجه نیست. یعنی حرام است یا در آن شبهه‌یی هست.

ص ۲۳۵ ـ مَقتِ خدای یعنی دشمنی با خدای.

ص ۲۳۶ ـ جهت صلاح دل خویش داند، یعنی بداند که بی اعتنایی خلق، دل او را به خدا متّکی می‌کند.

ص ۲۳۷ ـ اَدَّبَنی ربّی یعنی پروردگارم به من آموخت (نگ: توضیحات ص ۴).
ـ اِنَّکَ لا تَهْدی ... از آیهٔ ۵۶ سورهٔ قَصَص است که به پیامبر می‌گوید: چنین نیست که هر که را تو بخواهی، هدایت کنی. هدایت تو هم با مشیّت پروردگار ممکن است.
ـ ابن مسروق، نگ: بخش ۶۵.

ص ۲۳۸، بخش ۲۳: ابوسلیمان دارائی

ص ۲۳۸ ـ ابوسلیمان عبدالرّحمن بن عَطیّهٔ دارائی، از عارفان اواخر قرن دوّم هجری است. نام او در بعضی از منابع صوفیّه دارانی (با نون) ضبط شده، امّا نسبت به‌دارا، دیهی از دمشق در متن عبارت روشن است و در سجع‌های آغاز این بخش هم عطّار این کلمه را با دانائی سجع کرده است (دگ: ۲۰۳ یا ۲۰۵ هـ.)
ـ بُندار الجائعین ترکیبی از یک کلمه فارسی و یک کلمهٔ عربی است و ساختار درستی ندارد، معنی آن سرمایه دار یا انبار دار گرسنگان است و در کلام عطّار یعنی که رسم جوع را در میان صوفیان رواج داده و کم‌خوردن را در سیر راه حق به دیگران توصیه می‌کرده است. دربارهٔ سجع‌های آغاز این بخش‌ها مکرّر گفته‌ام که سعی در تفسیر آنها گاه بی‌فایده است، و غالباً جز یک مشت لفظ چیزی در آنها نیست.
ـ احمد حواری، نگ: احمد بن ابی الحواری، بخش ۳۲.
ص ۲۳۹ ـ گلغونه، گلگونه، سرخاب است و موّاد رنگی که در آرایش به کار می‌رود.
ـ لا لَبَّیْک وَ لا سَعْدَیک ... یعنی تا آنچه را به دست آورده‌ای پس ندهی، پاسخ لَبَّیْک خود را از حق نخواهی شنید.
ـ فضیل، نگ: بخش ۱۰
ص ۲۴۰ ـ صالح‌بن عبدالکریم از زاهدان بغداد در اواخر قرن دوّم بوده است (دگ: ۲۰۸ هـ.)
ـ مکر او، مکر حق، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۶۶.
ـ خزانه‌های مدّخر، یعنی گنجینه‌های ذخیره شده، و در اینجا پیداست که نظر به گنجینه‌های اموال و زر و سیم نیست، ادراکات روحانی و معنوی است.
ص ۲۴۱ ـ حاجت خواستن متغیّر بود، یعنی همواره حاجت‌های تازه در تو پدید می‌آید.

ـ یک خطرهٔ به اخلاص، یعنی چیزی که در خاطر انسان بیاید و با اخلاص همراه باشد.

ـ مَطیّه یعنی مرکب، وسیلهٔ سفر و طی کردن راه

ـ قناعت از رضا ... یعنی قناعت در هنگامی که سالک در مقام رضاست (رضا، نگ: توضیحات ص ۲۳۳).

ص ۲۴۲ ـ در دل غایب است از تو، و در ورع حاضر، یعنی تو ورع و پرهیز او را می‌بینی امّا زهد را که در باطن اوست نمی‌توانی ببینی (عبارت عطّار خالی از ابهام نیست).

ص ۲۴۳ ـ اختلاف روز و شب یعنی آمدن و رفتن روز و شب، گذرِ عمر.

ص ۲۴۴ ـ معاملت او یعنی عمل و عبادت او.

ـ احمد حواری، احمد بن ابی الحواری، نگ: بخش ۳۲.

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳.

ص ۲۴۵ ـ معاذِ جبل از صحابهٔ پیامبر است و در سال ۱۸ هـ. در گذشته، و نمی‌تواند همزمان ابوسلیمان دارائی در اواخر قرن دوّم بوده باشد.

ص ۲۴۶ ـ بخش ۲۴: ابن سمّاک

ص ۲۴۶ ـ ابوالعبّاس محمد بن سمّاک از پرهیزگاران نیمهٔ دوّم قرن دوّم هجری بوده و در دوران خلافت هارون الرشید در بغداد می‌زیسته است (دگ: ۱۸۳ هـ.).

ـ معروف کرخی، نگ: بخش ۲۹.

ـ احمد حواری، احمد بن ابی الحواری، نگ: بخش ۳۲.

ص ۲۴۷ ـ و بِالْحَقِّ ... از آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ اسراء است: آن درد را به حق بر تو فرود آوردیم و به حق فرود آمد.

ـ تن در رنج و تعب داده و بار عیال کشیده، نگ: ص ۵۷۷، و سخن بایزید دربارهٔ ابوالحسن خرقانی.

ص ۲۴۸ ـ بخش ۲۵: محمد بن اسلم طوسی

ص ۲۴۸ ـ محمد بن اسلم بن سالم، از راویان حدیث بوده، و مجموعهٔ احادیثی که او

گردآورده، مانند این‌گونه مجموعه‌ها، به المُسنَد شهرت دارد، مُسندِ محمّد بن اسلم (دگ: ۲۴۲ هـ.). او عرب بود و در طوس مقیم شده بود (نگ: ص ۲۴۹).

ـ با علّی بن موسی الرّضا ... محمد بن اسلم به تقریب چهل سال پس از امام رضا در گذشته و همزمانی آن دو قابل تأمّل است.

ـ اسحاق بن راهویه ... کلمهٔ راهویه فارسی و به معنی راه شناس است، و پساوند نسبت آن اویه در اسم‌هایی مثل کاکویه و سیبویه نیز دیده می‌شود. ظاهراً پدر این شخص باید ساربان یا راهنمای سفر بوده باشد، چنان که خود او در این کار بوده.

ـ بگو که قرآن مخلوق است، نگ: ص ۲۲۲، نظیر این روایت دربارهٔ احمدبن حنبل.

ـ عبدالله بن طاهر پسر طاهر ذوالیمینین و سوّمین امیر خاندان طاهریان است.

ص ۲۴۹ ـ احمد حرب، نگ: بخش ۲۶.

ـ به حکمِ اولوالامر، یعنی به حکم آیهٔ ۵۹ سورهٔ نساء که خدا را و پیامبر و کارگزاران خود را اطاعت کنید.

ص ۲۵۰ ـ ابوعلی فارمدی، نگ: توضیحات ص ۶۱.

ـ امام الحرمین، ابوالمعالی ضیاء الدّین جوینی از علمای مذهب اشعری است که نوشته‌اند نظام الملک نظامیّهٔ نیشابور را برای او بنا کرد، و غزّالی در آنجا شاگرد او شد (دگ: ۴۷۸ هـ.)

ـ اَلعُلَماءُ وَرَثَةُ الانبیاء، فرزانگان وارثان پیامبران‌اند. این سخن را حدیث نبوی می‌دانند.

ص ۲۵۱ ـ، بخش ۲۶: احمدِ حرب

ص ۲۵۱ ـ احمد حرب از پارسایان خراسان و اهل نیشابور بوده، علمای دین نیز او را محترم می‌داشته‌اند، و کتابهایی با عنوان کتاب الدّعاء، کتاب الزّهد، کتابُ الحِکمة و کتابُ الکَسب به او منسوب است (دگ: ۲۳۴ هـ.)

ـ یحیی معاذ رازی، نگ: بخش ۳۵.

ـ در میان قامت، یعنی هنگامی که اقامهٔ نماز را می‌خواند، و هنوز نماز را آغاز نکرده بود.

ص ۲۵۲ ـ یحیی بن یحیی، صورت درست نام او باید جز این باشد. در منابع دست اوّل صوفیّهٔ خراسان چنین کسی را سراغ نداریم.

ـ سادات نیشابور یعنی بزرگان صوفیه و علمای دینی نیشابور. اصل روایت از کشف المحجوب هجویری، ص ۴۷۸ است.

ص ۲۵۳ ـ بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا ... شبیه این روایت را عطّار در سرگذشت حسن بصری هم آورده است (نگ: ص ۳۴).

ص ۲۵۵، بخش ۲۷: حاتم اَصَمّ

ص ۲۵۵ ـ ابو عبدالرّحمٰن حاتم بن عنوان از صوفیان خراسان و ساکن بلخ، و مرشد احمد خضرویه بوده (نگ: ص ۳۰۳) و در سال ۲۳۷ هـ. در گذشته است.

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳

ـ صِدّیقُ زَمانِنا یعنی ابوبکر زمان ما، وارسته‌ترین مرد این روزگار.

ـ رعونات نفس، نگ: توضیحات ص ۶۶.

ص ۲۵۶ ـ نبّاش، نگ: توضیحات ص ۱۸۶.

ـ او را اصمّ از آن گویند، روایت از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۴۲) است، و آن را سعدی با تفصیل بیشتر در بوستان به‌نظم آورده است: گروهی بر آن‌اند ز اهل سخُن / که حاتم اصم بود، باور مکن... (بوستان، تصحیح دکتر یوسفی، ص ۱۲۹)

ـ محمّد رازی، ابوبکر محمّد بن عبدالعزیز رازی از صوفیان قرن چهارم بوده، و روایات بسیاری دربارهٔ مشایخ صوفیّه از او نقل شده و از جمله در رسالهٔ قشیریّه نام او را مکرّر می‌بینیم (دگ: ۳۷۶ هـ.)

ص ۲۵۷ ـ ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ ... آیهٔ ۸ سورهٔ تکاثر است: آنگاه در آن روز (قیامت) دربارهٔ نعمت‌هایی که به شما داده‌اند، از شما پرسش می‌کنند.

ـ مال مردمان به فسوس می‌خوری، یعنی آنچه می‌خوری مال تو نیست، با

مسخرگی یا با فریب خلق نان می‌خوری.

ـ وَ فی السَّماء ... از آیهٔ ۲۲ سورهٔ الذّاریات است: روزی شما و آنچه به شما وعده داده‌اند، در آسمان (نزد پروردگار) است.

ص ۲۵۸ ـ وَ لِلّهِ خَزائِنُ ... از آیهٔ ۷ سورهٔ منافقون است: گنجینه‌های آسمان و زمین از آن خداست. روایت عطّار بر گرفته از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است.

ـ احمد حنبل، نگ: بخش ۲۰

ـ عَلَینْا اَن نَعْبُدُهُ ... بر ماست که او را چنان که فرموده است بپرستیم، و بر اوست که ما را روزی دهد چنان که وعده کرده است.

ـ حامد لفّاف، حامد بن محمود بن حرب از قاریان و راویان حدیث در نیشابور بوده، و ظاهراً برادرزادهٔ احمد حرب (بخش ۲۶) است (دگ: ۲۶۶ ه.).

ص ۲۵۹ ـ کرام الکاتبین در آیهٔ ۱۱ سورهٔ انفطار کراماً کاتبین، فرشتگانی هستند که کارهای نیک و بد ما را در کارنامه‌های ما ثبت می‌کنند.

ص ۲۶۰ ـ امنِ مَؤنت، یعنی تأمین هزینه‌های اولیّهٔ زندگی، حداقّل نیاز.

ـ بلعمِ باعور یا بلعام بن باعورا، اهل الجزایر، مطابق روایات تورات از سوی پادشاه موآب مأمور لعن کردن اسرائیلیان می‌شود، و در راه فرشته‌یی از جانب پروردگار او را ملامت می‌کند. فَمَثَلِه کَمَثَلِ الکَلْب از آیه ۱۷۶ سورهٔ اعراف است که داستان بلعام چون داستان سگ است.

ـ ثعلبه نام چند تن از صحابه است و نمی‌توان گفت کدام یک مورد نظر است.

ـ هر که در این راه آید ... مأخذ عطّار ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است (ص ۴۳) و نقل دقیق نیست. در ترجمهٔ رساله موت احمر مخالفت هوای نفس، و موت اخضر مرقّع داشتن است، و مرقّع یعنی جامه‌یی از پاره‌های برهم دوخته.

ص ۲۶۱ ـ مَنقبه یعنی حصار و دیوار، و در حصار گرفتن، و دل منقبه یعنی دلی که در حصار هوای نفس است و راهی به عالم معنا ندارد.

ـ قُلوُبنا غُلْفٌ، از آیهٔ ۸۸ سورهٔ بقره است که کافران گفتند: دلهای ما در پرده است و راهی به حق نمی‌یابد. کلمهٔ غُلف جمع اَغلف به معنی در غلاف رفته است.

ـ اَن لاتخافوا و ... از آیهٔ ۳۰ سورهٔ فُصِّلت است که فرشتگان به مؤمنان می‌گویند:

نترسید و غم نخورید و به بهشتی که‌در انتظار شماست شادمان باشید.

ص ۲۶۲ ـ قُـل مَتاعُ الدّنیـا قَلیلٌ، از آیـهٔ ۷۷ سورهٔ نســاء است که مال دنیا اندک و بی‌ارزش است.

ص ۲۶۳، بخش ۲۸: سهل بن عبدالله

ص ۲۶۳ ـ ابو محمد سهل بن عبدالله شوشتری (۲۰۰ ـ ۲۸۳ ه.) از پارسایان ایرانی است که در میان مشایخ صوفیّه مقام بالایی دارد و مفسّر قرآن نیز بوده است. نظر جُنید بغدادی دربارهٔ سهل این است که او عالم به اسرار حق بوده امّا عاشق نبوده است (نگ: توضیحات ص ۳۶۳).

ـ بَیداء حقیقت، بَیداء یعنی بیابان، و بیداء حقیقت یعنی راه بی‌پایان درک عالم معنا.

ـ در جوع و سَهَر یعنی در تحمّل گرسنگی و بی‌خوابی ...

ـ ذوالنون مصری، نگ: بخش ۱۳.

ـ اَلَستُ ... اشاره به آیـهٔ ۱۷۲ سـورهٔ اعـراف است کـه در ازل پـروردگار از آفریدگان پرسید که آیا من پروردگارتان نبودم، و آنها گفتند: چرا بودی، و در کلام صوفیان عهدالست، پیمان بندگی خداوند است و عشق به پروردگار و درک اسرار حق امانتی است که انسان بر دوش گرفته است (نگ: توضیحات ص ۱۶۳).

ـ محمّد بن سوار همی گریستی ... در مأخذ عطار، ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ص ۳۹، عبارت این است که در نمازِ خالم محمد بن سوار می‌نگریستمی و وی را قیام شب بودی ... عطّار یا کاتبان تذکرة الاولیاء در نقل عبارت ترجمهٔ قشـیریّه اشتباه کرده‌اند.

ص ۲۶۴ ـ دبیرستان در متون قدیم سطح خاصّی از آموزش نیست. همان مکتب خانه است که در آن خواندن و نوشتن و مقدمّات دیگر می‌آموخته‌اند.

ـ جبیب بن حمزه، نام او در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۴۰) که مأخذ عطّار بوده، ابو حبیب حمزة بن عبدالله است، و او زاهدی بوده که در عـبّادان (آبـادان)

می‌زیسته است.

ـ وُقیّه در تداول عام وَقیه، وزنی معادل هفت مثقال بوده است.

ص ۲۶۵ ـ بر وی خروج کرد، یعنی به اعتراض برخاست.

ص ۲۶۶ ـ ذوالنـون، نگ: بخـش ۱۳. جملـهٔ «آن‌گاه بـاز تُستر آمد» را باید جملهٔ معترضه گرفت. دوالنّون هرگز در شوشتر نبوده و منظور عطّار هم این است که سهل ذوالنّون را در کعبه دریافت نه در شوشتر.

ـ چهار ماه انگشت پای بسته داشت ... شباهتی دارد به نقلی دربارهٔ اویس قرنی که وقتی دندان پیامبر را در جنگ شکستند، او نیز پیامبر را نادیده، دندان خود را به «موافقت» شکست (نگ: ص ۲۰).

ـ سَلونی عَمّا ... آنچه شما را پیش می‌آیداز من بپرسید، هر چه مـی‌خواهـید بپرسید.

ـ حکم اولوالامر، یعنی فـرمان خـدا کـه از کـارگزاران اطـاعت کـنید (نگ: توضیحات ص ۲۴۹ و آیهٔ ۵۹ سورهٔ نساء). همزمان بودن سهل با عمرولیث صفّاری ممکن است امّا این که آیا سهل بن عبدالله در خراسان یا سیستان بوده است؟ جواب روشن ندارد.

ص ۲۶۷ ـ ابوعلی دقّاق، نگ: بخش ۷۸ در ملحقات این کتاب.

ـ شاه کرمان، شاه بن شجاع کرمانی، نگ: بخش ۳۶.

ـ حُرقتِ بول، یعنی سوزش در هنگام دفع ادرار.

ص ۲۶۸ ـ به یادداشت مشغول شو، یعنی خدا را یاد کن و در یاد داشته باش امّا نام او را بر زبان نیاور. یادداشت در واقع ذکرِ خفی است.

ـ عصابه، نگ: توضیحات ص ۶۹.

ص ۲۶۹ ـ عرفات، نگ: توضیحات ص ۵۳ و ۶۴.

ـ ابدالان، نگ: توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۲۲

ـ اخی ابراهیم، روشن نیست که برادر سهل بوده؟ یا به شیوهٔ جوانمردان او را اخی می‌گفته‌اند؟ در هر حال نمی‌دانیم کیست؟

ـ خوف خاتمت، یعنی نگرانی این که در آخرت با ما چه خواهند کرد؟ (نگ: ص

۲۹۴، و سوء خاتمت ص ۴۶۴).

ـ به هِمَّتَش بند کردم، یعنی با تأثیر باطنی و روحانی خود او را گرفتار کردم که نگریزد.

ص ۲۷۰ ـ مَا القوت؟ یعنی آیا طعامی در دسترس هست؟ و جواب سهل این است که: بله، ذکر خدای جاودان.

ص ۲۷۱ ـ در عدم برخویشتن اثر دوستی نبیند ... یعنی اگر نابود شود، دلش به‌حال خودش نسوزد، و در راه حق غم فنای خود را نداشته باشد.

ـ دلها در غلاف، یعنی دلهایشان به درک اسرار غیب آشنا نبود. مضمون از آیهٔ ۸۸ سورهٔ بقره است: قُلوُبُنا غُلْفٌ (نگ: توضیحات ص ۲۶۱).

ـ همّت آن است که زیادت طلبد ... و چون تمام شود، یعنی چون همّت کامل باشد (همّت، نگ: توضیحات ص ۱۲۸).

ص ۲۷۳ ـ گوهر نفس یعنی اصالت شخصیّت و بلندی طبع.

ـ خزاین پادشاه در اینجا یعنی گنجینهٔ اسرار حق.

ـ حق تعالی سنّت از او ببرد، یعنی دین را از او دور می‌کند، و او بی دین می‌شود.

ـ صبر بر تو نشیند، یعنی به اضطرار صبر کنی نه با تمایل و قبول باطن.

ـ عاجز است از آن که شکر او تواند گزارد (نگ: سخن حلاج ص ۵۱۳).

ص ۲۷۴ ـ حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر، ناظر به مضمون یک حدیث قدسی است که پروردگار می‌گوید: زمین و آسمان گنجایش مرا ندارد امّا من در دل بندهٔ مؤمن خویش جای می‌گیرم (نگ: گر مرا جویی در آن دلها طلب، مثنوی ۱ : ۲۶۶۷).

ـ تو را یاد می‌کنم ... اشاره به آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره است: فاذکرونی اَذْکُرُکُم.

ـ اصحاب اعراف، اعراف در کلام صوفیان مقام شهود است که در هر چیزی تجلّی ذات حق را می‌بینند.

ص ۲۷۶ ـ خوف قطیعت، یعنی ترس از این که رابطه حق با بنده بر قرار نماند (نگ: توضیحات ص ۶۹ و ص ۳۱۵)

ـ لو کُشِفَ الغطاء ... سخن به مولا علی منسوب است که اگر پردهٔ اسرار غیب

گشوده شود، یقین من افزوده نخواهد شد، یعنی یقین من به آنچه از عالم غیب می‌دانم در حدّ نهایت است.

ص ۲۷۷ ـ شما اسرار صادقان بیارید تا ... یعنی اگر شما باطنی چون باطن صادقان داشته باشید، می‌توانم «وصف صادقان» رابرای شما بگویم، وگرنه آن‌را درک نمی‌کنید.

ـ او را آمرزش خواستن و ... یعنی به جای مکافات برای کسی که بدی کرده، آمرزش بخواهید.

ص ۲۷۸ ـ گرسنگی را سه منزل است ... جوعِ طبع یعنی این که بدن را گرسنه بدارند که عقل به کار می‌افتد، امّا اگر جوع به مرز «موت» برسد، کار به فساد می‌کشد، و اگر شهوات‌را گرسنه نگه دارید، بازتاب آن اسراف خواهد بود. جان کلام این که گرسنه ماندن به شرط اعتدال خوب است.

ـ آن روز که وفات او نزدیک رسید ... روایت دیگر عطّار این است که او در روزگار شاگردی در مجلس عبدالله مبارک در گذشته است (نگ: ص ۱۸۸) و آن روایت ممکن است به کسی دیگر منسوب بوده، و راویانِ منابع صوفیّه در نقل آن دقّت نکرده‌اند، و عطّار هم به پیروی از آنها «سهل» انگاری کرده است.

ص ۲۷۹ ـ ابو طلحهٔ مالک، در کشف المحجوب هجویری، مالکی است نه مالک، و در منابع دیگر هم اطّلاعی دربارهٔ او نیست. مأخذ روایت عطّار هم کشف المحجوب، ص ۴۱۶ است.

ص ۲۸۱، بخش ۲۹: معروف کرخی

ص ۲۸۱ ـ ابو محفوظ معروف پسر فیروز از مردم کوی کرخ در بغداد، و از بزرگان صوفیّهٔ قرن دوّم هجری است (دگ: ۲۰۰ هـ.).

ـ اگر عارف نبودی معروف نبودی، یعنی چون در باطن راهی به معرفت عالم غیب داشت، سیر روحانی او به کمال رسید و در این راه «معروف» شد.

ـ مادر و پدرش ترسا بودند ... روایت دیگر این است که داود طایی (بخش ۲۱) لقمه نانی به پدر او داد، و آن شب پدر معروف با همسرش نزدیک شد، و از آن لقمهٔ نان نطفهٔ معروف کرخی پدید آمد! (نگ: ص ۲۳۰). روایت دیگری هم از

عطّار داریم که مراد معروف کرخی، ابن سمّاک بوده است (نگ: ص ۲۴۶) امّا به هر صورت منابع دیگر صوفیّه هم معروف را مرید داود طایی نوشته‌اند.

ـ محمد بن منصور طوسی از زاهدان اواخر قرن سوّم و نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری (دگ: ۳۵۴ هـ.) بوده، و نمی‌تواند معاصر معروف کرخی بوده باشد. ممکن است که روایت از منصور بن داود پدر محمد بن منصور بوده، و در نقل آن نام پسر به جای پدر آمده، و چنین مسامحه‌یی در منابع صوفیّه بسیار پیش می‌آید. در بعضی از نسخه‌های ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه نیز که مأخذ این روایت عطّار است، منصور الطّوسی آمده، و منظور همان پدر محمّد بن منصور است (نگ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۶۷ از تصحیح استاد فروزانفر).

ص ۲۸۲ ـ مصلّیٰ در اینجا جانماز است نه جای نماز خواندن.

ـ سریّ سقطی، نگ: بخش ۳۰. روایت کودک فقیر در صفحهٔ ۲۸۸ به صورت دیگری آمده است.

ص ۲۸۳ ـ ستایش بی‌جود، یعنی از کسی که تعریف می‌کنی، از او سودی به تو نرسیده باشد، و عطاء بی‌سؤال هم یعنی این که تو ببخشی، بی آن که فرد نیازمند از تو خواسته باشد.

ص ۲۸۴ ـ بر بندد بر وی درِ کَسَل، یعنی راه تنبلی در طاعت را بر او نگشاید تا به عبادت ادامه دهد.

ـ چشم فروخوابانید و اگر ... عبارت نقصی دارد، و منظور این است که در برابر زیبایان چشم خود را ببندید و نگاه نکنید، چه زن باشد و چه مرد.

ـ ابراهیم، نمی‌دانیم کدام ابراهیم است؟ و در نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی تهران هم که ابراهیم ادهم آمده، نمی‌تواند درست باشد. هر که هست از مریدان معروف کرخی بوده است.

در زمرهٔ مساکین نباشی، یعنی در دیدار خدا، در قیامت توشهٔ آخرتی با خود داشته باشی.

ص ۲۸۵ ـ به حقّ معروف کرخی که حاجت من روا کنی ... ظاهراً معروف کرخی این سخن را به طنز گفته است و چنین خود بینی در او نبوده.

ـ بر درِ رضا، یعنی بر در خانهٔ علی بن موسی‌الرّضا.

ـ نماز دیگر یعنی نماز عصر (نگ: توضیحات ص ۲۳ و ۱۱۳).

ـ محمّد بن الحسین، ابوجعفر محمد بن حسین برجلانی از مریدان معروف کرخی است (دگ: ۲۳۸ هـ.).

ـ پسر سمّاک، ابن سمّاک، نگ: بخش ۲۴.

ص ۲۸۷، بخش ۳۰: سریّ سَقَطی

ص ۲۸۷ ـ ابوالحسن سریّ بن مُغَلِّس سَقَطی، از عارفان نامدار قرن سوّم هجری، استاد و داییِ جنید بغدادی بوده است (دگ: ۲۵۷ هـ.). نام سریّ در لغت عربی به معنی جوی درون نخلستان است.

ـ نقطهٔ دایرهٔ لا نُقَطی از سجع‌هایی است که تفسیر روشن ندارد. می‌توان گفت که دایرهٔ لا نُقَطی یعنی عوالم تجرید و فنای خودی، و سری مرکز این دایره است. مکرّر گفته‌ام که بسیاری از سجع‌های آغاز بخش‌های تذکره تفسیر روشنی نمی‌پذیرد.

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳

ـ معروف کرخی، نگ: بخش ۲۹

ـ حبیب راعی، نگ: توضیحات ص ۲۲۷.

ص ۲۸۸ ـ تا روز دگر معروف کرخی آمد ... تحریر دیگری از این روایت در بخش معروف کرخی آمده است (نگ: ص ۲۸۲)

ـ گزر در انگبین، یعنی مربّای هویج که گزر را با عسل یا مادّهٔ شیرین دیگر بجوشانند.

ـ بشر حافی، نگ: بخش ۱۲، و سؤال در سخن بشر، یعنی خواستن چیزی، گدایی.

ص ۲۸۹ ـ حیا چه باشد؟ و آب شدن سؤال کننده از شنیدن معنی حیا، در سرگذشت بایزید هم نظیری دارد (نگ: ص ۱۵۶)

ص ۲۹۱ ـ نقل است که سری گفت بنده به جایی رسد که ... دنبالهٔ سخن ابهام دارد و در نسخه‌های معتبر همین است!

ـ احمد یزید کاتب، ظاهراً چنین کسی در دستگاه عباسیّان نبوده امّا، هارون الرشید پسری به نام احمد داشته که از دستگاه خلافت کناره گرفته، روزهای شنبه کار می‌کرده، و از در آمد کار خود گذرانی داشته و به احمدِ سِبتی (شنبه‌یی) معروف شده است.

ـ دلم اینجابگرفت، یعنی‌متأثّر یامجذوب شد (نگ: ادامهٔ روایت در صفحهٔ بعد).

ص ۲۹۳ ـ پایت گشاده کنم، یعنی تو را طلاق می‌دهم، آزاد می‌کنم (نگ: توضیحات ص ۷۸)

ـ لَمِثْلِ هذا ... از آیهٔ ۶۱ سورهٔ صافّات است: کارگزاران خدا چنین کار می‌کنند.

ـ قَرّایان بازار، یعنی کسانی که در بازارها قرآن می‌خوانده و از این راه زندگی می‌کرده‌اند، و در همان سخن، عالمان هم عالمان مدرسه‌اند که معلومات دینی متاع آنهاست.

ص ۲۹۴ ـ هر که خواهد که به سلامت بماند دین او ... این سخن را عطّار از جنید بغدادی، خواهرزادهٔ سری، نیز نقل کرده است (نگ: ص ۳۸۲).

ـ مکر و استدارج، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۶۶.

ـ ابرار، نگ: توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۱۵.

ـ دلی است چون پری، یعنی مانند یک پر، سبک وزن.

ـ معلّق به خاتمت است یعنی نگران آن است که در پیشگاه حق جایی دارد یا نه؟ (نگ: توضیحات ص ۲۶۹).

ـ معلّق به سابقت است یعنی به عنایت ازلی پروردگار تکیه دارد (نگ: سَبْقُ السَّبق، ص ۱۴۸).

ـ اَنّ الاَبرارَ لَفی نَعیم، آیهٔ ۱۳ سورهٔ انفطار است: نیکوکاران در جهان دیگر در نعمت‌اند.

ص ۲۹۵ ـ ای‌بندهٔ من! چون ذکر من بر تو غالب شود ... نگ: توضیحات ص ۱۱۱: بی‌یَسمع و بی یُبْصِر. هر که را خدای عزّوجلّ چشم او شد...

ص ۲۹۶ ـ تو فرموده‌ای که مرا یاد کن، نظر به آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره است: اُذکُرونی اَذکُرکُم.

ـ عَبدٌ مَملوکٌ ... از آیهٔ ۷۵ سورهٔ نحل است: عَبداً مَملوکاً لایَقْدِرُ علی شَیْءٍ

(بنده‌یی که به خود متعلّق نیست و کاری از او بر نمی‌آید).

ص ۲۹۷، بخش ۳۱: فتح مَوصلی

ص ۲۹۷ ـ در میان زاهدان و پرهیزگاران دو تن به نام فتح موصلی می‌شناسیم، یکی فتح بن وشاح (دگ: ۱۷۰ ﻫ.) و دیگر فتح بن سعید یا فتح بن علی (دگ: ۲۲۰ ﻫ.) که می‌تواند همزمان سری باشد. روایات مربوط به این دو تن در کتابهای صوفیّه در هم آمیخته است.

ـ ابو عبدالله بن جلاّ، نگ: بخش ۵۰

ص ۲۹۸ ـ ابدال، نگ: توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۲۲

ص ۳۰۰، بخش ۳۲: احمد بن اَبی الحواری

ص ۳۰۰ ـ ابوالحسن احمد بن ابی الحواری از عرفای نامدار اواخر قرن دوّم و اوایل قرن سوّم هجری و شاگرد ابوسلیمان دارائی بوده است (دگ: ۲۳۰ ﻫ.). عطّار در این بخش و در بخش‌های دیگر تذکرة الاولیاء نام او را به اختصار احمد حواری آورده و این از آسان‌گیری صوفیان است که در بند نقل درست نامها و روایت‌ها نیستند.

ـ ابوسلیمان دارائی، نگ: بخش ۲۳.

ـ نیکو دلیلی تو امّا ... این سخن ناظر به حدیث معروف است که: طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ وُصولِ اِلَی المَدْلول قَبیحٌ

ـ حال سکر، نگ: توضیحات ص ۱۳۸

ص ۳۰۱ ـ مکر و استدارج، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۶۶ و ۲۹۴.

ـ اوقاتی که در غیر موافقت بوده باشد، یعنی در آن اوقات با خدا در موافقت نبوده و خدا را یاد نمی‌کرده است.

ـ دنیا چون مزبله‌یی است ... بر گرفته از این سخن منسوب به امام سجّاد است که اَلدُّنیا جیفَةٌ وَ طُلّابُها کِلابٌ.

ـ امّا دلیل طلب کردن، برای آداب خدمت است، یعنی به عنوان بندهٔ حق باید در

پی دلیل رفت امّا معرفت حق با دلیل تحقّق نمی‌یابد.

ص ۳۰۳، بخش ۳۳: احمد خِضرویه

ص ۳۰۳ ـ ابوحامد احمد بن خضرویهٔ بلخی (دگ: ۲۴۰ هـ.) از صوفیان قرن سوّم هجری در خراسان، و از معاصران و دوستان بایزید بسطامی است. هجویری در کشف المحجوب او را در شمار صوفیان ملامتی آورده، و در این بخش تذکرة الاولیاء، بیشتر مطالب از کشف‌المحجوب نقل شده است (ملامت، نگ: توضیحات ص ۱۱۸).

ـ حاتم اصمّ، نگ: بخش ۲۷.

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ـ ابوحفص حدّاد، نگ: بخش ۳۸.

ص ۳۰۴ ـ بایزید، نگ: بخش ۴۳.

ـ بایزید گفت: از خدای عزّوجلّ در خواستم تا ... (نگ: ص ۱۵۶)

ـ یحیی معاذ رازی، نگ: بخش ۳۵.

ص ۳۰۶ ـ کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! ... نشانهٔ تعظیم و احترام است، یعنی کلاهداری و سروری شایستهٔ توست.

ص ۳۰۸ ـ اِنَّ اللهَ مَعَ الصّادقین، عبارتی است که مکرّر در آیات قرآن آمده و نظر به مورد خاصّی نیست.

ص ۳۰۹ ـ فَفِرّوا اِلَی الله، از آیهٔ ۵۱ سورهٔ الذّاریات است: به سوی خدا بگریزید.

ـ هفتصد دینار وام داشت ... این روایت با تفاوت هایی در سرگذشت سفیان ثوری (ص ۲۰۰) آمده، و در اسرار التّوحید (ص ۹۶) مشابه آن به بوسعید منسوب است. در مثنوی مولانا جلال‌الدّین این حکایت آمده و نام احمد خضرویه در عنوان حکایت، در تمام نسخه‌های کهن و معتبر مثنوی هست (نگ: مثنوی ۲: ۳۸۷ به بعد).

ص ۳۱۰، بخش ۳۴: ابوتراب نخشبی

ص ۳۱۰ ـ ابوتراب عسکر بن حسین اهل نَسَف یا نخشب در ماوراءالنّهر، از عارفان نامدار

خراسان، و ساکن بصره بوده است (دگ: ۲۴۵ هـ.)

ـ ابن جلّا، نگ: بخش ۵۰.

ص ۳۱۱ ـ هر یک از شما که مرقّع پوشید، سؤال کرد، سؤال به معنی گدایی است.

ص ۳۱۲ ـ ابوالعبّاس قصّاب، نگ: بخش ۷۷ در ملحقات این کتاب.

ـ سطر آخر: منع کردم، یعنی رد کردم، نگرفتم.

ص ۳۱۳ ـ وَ اِنَّ الشَّیاطین لَیُوحون ... از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ انعام است: راستی شیطانها در دلِ پیروان خود می‌افگنند که با شما بستیزند

ص ۳۱۴ ـ رکوه، مشک کوچک یا کوزهٔ آب است.

ص ۳۱۵، بخش ۳۵: یحیی معاذ رازی

ص ۳۱۵ ـ ابو زکریّا یحیی بن معاذ رازی، حکیم و واعظ معروف ری در قرن سوّم هجری بوده، دیری در بلخ و نشابور به وعظ و ارشاد می‌پرداخته، و به او یحیای واعظ می‌گفته‌اند (دگ: ۲۵۸ هـ.).

ـ بسط و قبض، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۱۲۴.

ـ رجایی غالب، یعنی در رابطه با خدا، خوف بر او چیره نمی‌شد، به خدا امیدوار بود (خوف و رجا، نگ: توضیحات ص ۲۶ و ۵۰).

ـ دست مدّعیان رجا را در خاک مالید، یعنی در مقایسهٔ با او چیزی در دست آنها نبود. یحیی معاذ از همهٔ آنها در این راه پیش بود. مأخذ عطّار کشف المحجوب ص ۱۵۳ است.

ـ سآمَت یعنی خسته‌شدن و به‌ستوه آمدن. یحیی از عبادتِ بسیار خسته نمی‌شد.

ـ دو قائمه ایمان، یعنی دو پایه یا دو نقطهٔ اتکّاء و استواری ایمان.

ـ ترس قطعیت، نگ: خوف قطعیت در توضیحات ص ۲۷۶.

ص ۳۱۶ ـ برای آن کس که ما به منبر آمدیم، حاضر نیست. در اینجا شاید نظر به شخص خاصّی نیست و منظور کسی است که بفهمد. امّا نظیر این در سرگذشت حسن بصری نیز هست که اگر رابعه حاضر نبود، سخن نمی‌گفت (نگ: ص ۲۸ و ۶۱).

ص ۳۱۷ ـ اِکْتَفیٰ بِالْمَلِکِ ... با دل سپردن به خدا از آنچه دنیایی است بی‌نیاز است.

ـ از مهبّ بی نیازی، یعنی از سوی استغنای حق که نیازی به عبادت بنده ندارد.
ـ آن آتش که در سرّ من ... منظور عشق به پروردگار است.
ـ جُز یا مؤمن ... از یک حدیث نبوی است که چون مؤمن بر صراط بگـذرد، دوزخ در زیر صراط فریاد می‌کند که‌ای مؤمن زودتر بگذر که نور تو مشعلهٔ مرا فرو می‌نشاند. نصّ در اینجا یعنی عین عبارت قرآن یا حدیث.

ص ۳۱۸ ـ حیاء بنده حیـاء ندم بـود، و حیاء خـدای حیاء کـرم، یعنی ما از پشیمانی گناهان خود شرمنده‌ایم، و پروردگار اگر عذر ما را نپذیرد، از بزرگواری اوست کـه می‌گوید: از بنده شرم دارم. نظر به مضمون حدیث قدسی است که چون بنده به عذرخواهی به درگاه حق بناله، خداوند گفته است که از او شرمنده می‌شوم و او را می‌بخشم (نگ: شرم کرم ص ۳۲۶).

ص ۳۱۹ ـ قَرّاء مداهن، یعنی قرآن خوانی که می‌خواند و اعتقادی به آنچه می‌خواند، ندارد.
ـ متصوّف جاهل یعنی کسی که در جامهٔ درویشی است امّا ادراکی از حقایق با او نیست.
ـ هلاک‌شدگان یعنی آنها که به‌نور معرفت‌زندگی جاودان‌نیافته‌اند. هلاک معنوی.
ـ سَرّاء و ضَرّاء یعنی خوشحالی و بد حالی، هر دو برای بنده مفید است، یکی لطف حق را در بر دارد، و دیگری روح را پاک می‌کند. فضل عنایت حقّ است در حدّی که بیش از شایستگی بنده باشد (نگ توضیحات ص ۳۴).
ـ مرائیی و منافقی نکند، یعنی به مریدان و مردم دیگر همه چـیز را راست و درست می‌گوید.

ص ۳۲۱ ـ ای خداوندان علم ... روی سخـن به علمای مدرسه است که از همهٔ مزایای دنیا بهره می‌برند، و زندگی شان مثل قصر کسری انوشیروان و شدّاد بن عاد است، و چنان نیست که احدی باشد، یعنی مقبول خدای واحد.

ص ۳۲۲ ـ گرسنگی طعـام خدای تعالی است ... ترجمـهٔ این حدیث است: اَلجوْعُ طَعامُ الله يُحْيِی بِهِ اَبْدانَ الصِّدّیقین.
ـ معالجه به ولایت، یعنی درمان دردهای دیگران یا خود، از طریق پیوند باطنی با حق.
ـ با خوی نیک معصیت زیان ندارد، یعنی نیکخویان بیشتر شایستهٔ بخشودگی‌اند.

ص ۳۲۳ ـ استخراج جزا یعنی به دست آوردن جزای خیر!

ـ زهد سه حرف است ... این سخن از ابوبکر ورّاق نیز نقل شده است (ص ۴۷۰).

ص ۳۲۴ ـ توبهٔ نصوح، نگ: توضیحات ص ۸۹.

ـ هست نیست بود، یعنی در حالی که در این دنیا هست، فنای در حق باشد و خود را نبیند.

ص ۳۲۵ ـ سخنِ چون منی با جوانمردی... جوانمرد در اینجا یعنی کریم و اشاره به حقّ است.

ـ سخن با او آهسته و نرم گویید، توصیهٔ حق به موسی و برادرش هارون است در آیهٔ ۲۰ سورهٔ طهٰ که با او نرم سخن بگویید تا بیدار شود یا از خدا بترسد: فَقُولا لَهُ قَولاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذکَّرُ اَو یَخْشٰی.

ـ اَنَا رَبُّکُم الاَعلیٰ سخن فرعون است که من پروردگار شمایم (نگ: توضیحات ص ۷۱ و آیهٔ ۲۴ سورهٔ نازعات).

ص ۳۲۶ ـ مَن جاءَ بِالْحَسَنَةِ ... از آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ اَنعام است (نگ: توضیحات ص ۶۵).

ـ تو چون مر کسی را دوست داری ... عاشق حق بلای حق را به جان می‌پذیرد (نگ: ای جفای تو ز دولت خوب‌تر ... مثنوی ۱: ۱۵۷۶).

ـ تو عزیزی، بسیاری از مفسّران صفت عزیز را در مورد پروردگار به زورمند و مقتدر ترجمه کرده‌اند! و یک معنی عزیز هم دور از دسترس است که در اینجا بیشتر مناسبت دارد.

ـ شرمِ کرم، نگ توضیحات ص ۳۱۸: حیاء بنده حیاء ندم بود ...

ـ کار با فضل تو افتاد، نگ: فضل در توضیحات ص ۳۴ و ۳۱۹.

ص ۳۲۸ ـ بلهم به صورت بلعم و بلعمان نام چند نقطه در خراسان بوده است. در بعضی از نسخه‌های تذکرة الاولیاء به جای آن بلخ آمده است و ممکن است درست باشد. در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۳۵) هم می‌خوانیم که او به بلخ رفته، و از بلخ به نیشابور؛ و در نیشابور در گذشته است.

ـ غُرما و غریمان یعنی بستانکاران.

ـ هنگام سحر مناجات می‌کرد ... یعنی یحیی مناجات می‌کرد نه پسر او، و آن که سنگ بر سرش می‌خورد، خود یحیی است که می‌گوید مال را به بستانکاران

بدهند، و پسرش به منظور خود نمی‌رسد.

ص ۳۲۹، بخش ۳۶: شاهِ شجاع کرمانی

ص ۳۲۹ـ ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی از عارفان نامدار قرن سوّم هجری بوده، و بیشتر در کرمان می‌زیسته است. درگذشت او را ابن جوزی در صفة الصَّفْوَه سال ۲۷۰ ه‍. نوشته، قشیری پیش از سال ۳۰۰ ه‍. یاد کرده، و در حاشیهٔ یکی از نسخه‌های ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه سال ۲۸۸ ه‍. آمده با ذکر محلّ درگذشت او که سیرجان بوده و آرامگاه او هم در سیرجان است.

ـ عیّاران طریقت یعنی کسانی که در سیرِ الی الله موفّق اند و راه وصول به حقیقت را می دانند (نگ: عیّار، توضیحات ص ۷۶)

ـ فراست او خطا نیفتادی یعنی احوال درونی دیگران و خاصّه مریدان را درست تشخیص می‌داد (نگ: ص ۳۳۲)

ـ از ابناء ملوک بود. عبارات آغاز این بخش بیشتر از کشف المحجوب هجویری است امّا نسبت قطعی شاه کرمانی به پادشاهان پیشین سند روشنی ندارد، و دور نیست که از نام شخصی او ـ شاه ـ نشأت گرفته باشد. این را هم می‌دانیم که شاه کرمانی در زندگی جاری خود نیز مرقّه بوده و خرقهٔ درویشی هم نمی‌پوشیده است.

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴

ـ یحیی بن معاذ، نگ: بخش ۳۵

ـ قبا پوشیدی. قبا لباسی است بلند که از جلو باز می‌شود و دکمه می‌خورد. فرق آن با خرقه یا مرقّع در این است که عموماً خرقه جلو باز نبوده، و آن را از سر می‌پوشیده‌اند و تعبیر از سر به در آوردن یا بر کشیدن خرقه به دلیل شکل خرقه است. و قبا کردن خرقه به معنی چاک زدن و دریدن خرقه است.

ـ ابوحفص حدّاد، نگ: بخش ۳۸.

ـ عبا در اصل به معنی گلیم است و به معنی بالاپوشی که روی قبا می‌پوشند نیز به کار رفته است، امّا در سخن ابوحفص حدّاد نظر به جامهٔ فقیرانهٔ درویشان یا

خرقه است.

ص ۳۳۱ ـ خدا مرا یاد کند، اشاره به آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره است: فَاذْکُرونی اَذکُرْکُم.

ـ ترسکاری اندوه دایم است. ترسکاری ترجمهٔ خوف است، خوف از خدا و نگرانی آن که مرد مقبول درگاه حق نباشد (نگ: خوف در توضیحات ص ۲۶ و ۵۰).

ـ علامت تقوی ورع است و ... این سخن به بشر حافی نیز منسوب است (ص ۱۱۵).

ص ۳۳۲ ـ فراست او خطا نشود، یعنی آنچه از باطن دیگران می‌بینند، درست می‌بینند و حدس و گمان نیست (نگ: البتّه فراست او خطا نیفتادی، ص ۳۲۹).

ـ خواجه علی سیرگانی را هجویری از عرفای کرمان دانسته، و فرزند این خواجه معاصر هجویری بوده، و بنابراین خواجه علی باید در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری زیسته باشد. (نگ: کشف‌المحجوب، ص ۲۱۵).

ص ۳۳۳، بخش ۳۷: یوسف بن الحسین

ص ۳۳۳ ـ ابویعقوب یوسف بن حسین رازی از عرفای نیمهٔ دوّم قرن سوّم هجری بوده، محضر ذوالنّون مصری و ابوتراب نخشبی را درک کرده، و نوشته‌اند از احمدبن محمدبن حنبل (بخش ۲۰) استماع حدیث کرده است (دگ: ۳۰۴ هـ.).

ـ وَلایَخافون ... از آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است که دوستاران حق از ملامت دیگران بیم ندارند، و یوسف بن الحسین در این مرتبهٔ دوستی حق حجّت ولایت و دوستی است و ولایت هم به معنی دوستی حق است نه مقام ارشاد و شیخیِ صوفیان. یوسف بن حسین را در شمار صوفیان ملامتی نیز آورده‌اند (نگ: قصهٔ او با ابوعثمان حیری در ص ۳۳۷).

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ـ ابوسعید خرّاز، نگ، بخش ۴۵.

ـ ذوالنّون مصری، نگ: بخش ۱۳.

ص ۳۳۴ ـ نام اعظم، نگ: توضیحات ص ۹۰

ـ جملهٔ نهادش در گرفت، یعنی درونش ملتهب یا شعله‌ور شد.

ص ۳۳۵ ـ او نیز در ملامت رفتنی، نگ: ولا یَخافون ... توضیحات ص ۳۳۳.

ـ ابراهیم خوّاص، نگ: بخش ۷۳ در ملحقات این کتاب.

ص ۳۳۶ ـ اعلی علّیّین، نگ: توضیحات ص ۱۶۹.

ـ عبدالواحد بن زید، اگر عبدالواحد بن زید بصری زاهد قرن دوّم هجری باشد، نباید مرید یوسف بن الحسین شده باشد. (نگ: توضیحات ص ۶۰).

ـ شطّار به معنی بی‌باک و نافرمان است امّا با این وزنِ صیغهٔ مبالغه در لغت عربی به کار نمی‌رود.

ـ غریم یعنی بدهکار. از کلماتی است که به معنی بدهکار و بستانکار هر دو به کار رفته است (نگ: توضیحات ص ۳۲۸)

ـ ابوعثمان حیری، نگ: بخش ۴۷.

ص ۳۳۷ ـ ابوحفص حدّاد، نگ: بخش ۳۸.

ـ چنین کلمات و چنین مشاهده، یعنی این سخنان پرمعنای تو، و این که تو عالم معنا را می‌بینی.

ـ حکایت دیدار ابوعثمان حیری و یوسف بن حسین از مواردی است که باطن پاک اهل ملامت را باز می‌نماید (نگ: ولایخافون ... در توضیحات ص ۳۳۳).

ص ۳۳۸ ـ جنید، نگ: بخش ۴۳.

ـ صفوه یعنی برگزیده یا جمع برگزیدگان یک قوم.

ص ۳۳۹ ـ تجرید، نگ توضیحات ص ۲۰ و ۱۱۸.

ـ طلبِ مفقود نکند تا ... یعنی اوّل وجههٔ خودی و نفسانی را فنا کند و آن‌گاه در پی اسرار باشد.

ص ۳۴۰، بخش ۳۸: ابو حفص حدّاد

ص ۳۴۰ ـ ابو حفص عَمرو بن سَلَمهٔ حدّاد نیشابوری، از نامداران مشایخ خراسان در قرن سوّم هجری بوده و با حمدون قصّار شیخ اهل ملامت دوستی داشته است (دگ: ۲۶۶ هـ.)

ـ ابوعثمان حیری، نگ: بخش ۴۷.

ـ شاهِ شجاع، نگ: بخش ۳۶.

ص ۳۴۱ ـ نماز خفتن یعنی نماز عشاء (نگ: توضیحات ص ۲۳ و ۱۱۳).

ـ و بَدالَهُم مِن ... از آیهٔ ۴۷ سورهٔ زُمَر است: ... و به آنها از پروردگارشان چیزی رسید که هرگز حساب آن را نکرده بودند.

ص ۳۴۲ ـ ابوبکر حنفیّه، این نام در منابع صوفیّه نام معروفی نیست. شاید منظور ابوبکر احمدبن علی فقیه حنفی است که درس فقه می‌گفته است، و در آن صورت او معاصر ابوحفص حدّاد نبوده و دیدار آنها واقع نشده است.

ص ۳۴۳ ـ لباس عدل و لباس فضل، سخن از امکانات زندگی است و نه پوشش ظاهر. آنچه آن جهود دارد مال اوست و به عدل در اختیار اوست، و آنچه من دارم فضل حقّ است (نگ: معنی فضل در توضیحات ص ۳۴ و ۳۱۹) و مبادا که این لطف حق را از من بگیرند و به او بدهند!

ص ۳۴۴ ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ص ۳۴۵ ـ شبلی، نگ: بخش ۷۵ در ملحقات این کتاب. ابوحفص حدّاد معاصر شبلی نبوده است.

ص ۳۴۶ ـ ابوعلی ثقفی، نگ: بخش ۸۶ در ملحقات این کتاب.

ص ۳۴۷ ـ آن که او را قوّت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده، یعنی اگر کرامتی از او ظاهر می‌شود، خودش متوجّه آن نباشد یا آن را اراده نکرده باشد.

ـ فراست، نگ: توضیحات ص ۳۳۲.

ـ هالکان، آن‌ها که زنده به معرفت حق و پیوند حق نیستند (نگ: توضیحات ص ۳۱۹).

ص ۳۴۸ ـ توبت آن است که بدو آید ... یعنی خدا او را توبه دهد (نگ: توضیحات ص ۱۵). و هُوَ التَّوّابُ الرّحیم (آیهٔ ۳۷ سورهٔ بقره).

ـ مَحْمَش، محمشاد یا مَمشاد دینوری، نگ: بخش ۷۴ در ملحقاتِ این کتاب.

ص ۳۴۹ ـ عبدالرحمان سُلمی، ابو عبدالرّحمان محمّد بن حسین سلمی مؤلّف کتاب معروف طبقات الصّوفیه، و خود از مشایخ نامدار خراسان بوده است (دگ: ۴۱۲ هـ.).

ص ۳۵۰، بخش ۳۹: حمدون قصّار

ص ۳۵۰ـ ابوصالح حمدون بن احمد از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری است، در نیشابور می‌زیسته و شیخِ صوفیان ملامتی بوده، و مریدان و پیروان ملامتی او به قصّاریان شهرت یافته‌اند (دگ: ۲۷۱ هـ.).

ـ ثوری، سفیان ثوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴

ـ عبدالله مبارک، درست نیست. حمدون پیر عبدالله مُنازل بوده است (نگ: ص ۴۷۲، عبدالله مُنازل).

ـ به ملامت خلق مبتلا بود، یعنی بی اعتنایی او به پاره‌یی معتقدات و ظواهر شرع، و نیز آنچه شیوهٔ اهل ملامت بود، او را گرفتار سـرزنش و آزار خـلق کرده بود.

ص ۳۵۲ـ میراث زیرکی عُجب است، یعنی زیرکان ارزش عمل و عبادت خود را می‌دانند، و این موجب توجّه به خود و خودبینی آنها می‌شود.

ص ۳۵۳ـ عبدالله مبارک، باید عبداللهٔ منازل باشد که مرید حمدون قصّار بوده است.

ص ۳۵۴، بخش ۴۰: منصور بن عمّار

ص ۳۵۴ـ ابوسریّ منصور بن عمّار مروزی، اهل روستای دندانقان مرو، و از واعظان معتبر خراسان در نیمهٔ دوّم قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری بوده است.

ـ اصحاب عراقیان یعنی دوستان صوفیان عراق (ایران مرکزی امروز). این تعبیر در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه نیز مکرّر به کار رفته است.

ص ۳۵۵ـ وَ قودُها النّاس و... از آیهٔ ۶ سورهٔ تحریم است و ترجمهٔ تمام آیه این است که‌ای مؤمنان خود را و خانوادهٔ خود را از دوزخ حفظ کنید، دوزخی که سوخت آن آدمها و سنگها هستند، و بر آن فرشتگان سخت‌گیری فرمان می‌رانند که پیروِ فرمان خداونداند.

ص ۳۵۶ـ هارون الرشید با منصور عمّار همزمان نبوده است.

ص ۳۵۷ـ سنگی بـر آهنی می‌زن، یعنی چیـزی بگو تا اگر باطن گنهکاری استعداد داشته

باشد متأثّر شود. چنان که از برخورد آهن و سنگ جرقّه‌یی برمی‌خیزد.

ـ ابوالحسن شعرانی، اسماعیل بن محمد نیشابوری محدّث و زاهد نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری بوده است (دگ: ۳۴۷ هـ.).

ص ۳۵۸، بخش ۴۱: احمد بن عاصم انطاکی

ص ۳۵۸ ـ ابوعلی یا ابوعبدالله احمد بن عاصم از صوفیان قرن سوّم هجری، و ساکن شام بوده است.

ـ اتباع تابعین، تابعین کسانی هستند که صحابهٔ رسول را دیده‌اند (نگ: توضیحات ص ۱۷) و اتباع تابعین یعنی کسانی که تابعین را دیده بودند، و احمد عاصم در قرن سوّم هجری نمی‌تواند از اتباع تابعین باشد.

ـ محاسبی، بِشر، سریّ، و فُضیل به ترتیب، نگ: بخش‌های ۲۲، ۱۲، ۳۰ و ۱۰.

ـ ابوسلیمان دارائی، نگ: بخش ۲۳.

ـ جاسوس القلوب یعنی کسی که از رازهای دل دیگران آگاه است (نگ: فراست در توضیحات ص ۳۳۲) و این معنی در کتب صوفیّه نقل از همین احمد بن عاصم است که اگر با اهل صدق می‌نشینید، با راستی و یکدلی بنشینید که آنها جاسوس دلها هستند، به درون شما راه می‌جویند و از نیّت شما سر درمی‌آورند (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۴۸۲، بندگان خاص علاّم الغُیوب ـ در جهانِ جان جواسیس القلوب).

ـ و مَن لَم یَجعلِ الله ... از آیهٔ ۴۰ سورهٔ نور است: کسی که خدا درون او را روشن نکند، روشنی ندارد.

ص ۳۵۹ ـ عقوبت یونس این بود که ماهی او را بلعید، و او در بطن ماهی آن قدر زاری کرد تا خداوند او را آزاد ساخت.

ـ چون با اهل جدّ نشینید ... نگ: توضیحات ص ۳۵۸: جاسوس القلوب.

ـ طاعت بر جهل یعنی عبادت بدون شناخت حق و پیوند باطنی با حق.

ص ۳۶۰ ـ انّما اموالُکُم ... از آیهٔ ۲۸ سورهٔ انفال است که مال و فرزند انسان را می‌فریبد و از راه حق دور می‌کند.

ص ۳۶۱، بخش ۴۲: عبدالله خُبیق

ص ۳۶۱ ـ ابو محمّد عبداللهبن خبیق‌انطاکی از صوفیان قرن سوّم هجری‌است و آنچه عطّار در این بخش‌می‌آورد، برگرفته از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه و کشف‌المحجوب هجویری‌است.

ـ سبیق، در لغت مصغّر سابق است به معنی پیش افتاده یا پیشرو، و گاه در زبان عرب، مصغرّها معنی تحبیب و حرمت دارد، امّا در اصل مصغّری با این وزن از ریشهٔ سبق در زبان فصحای عرب نیست. و خلاصهٔ کلام، عطّار است و این سجع سازی‌های متکلّف، باید معنی کنیم که او امام مجذوبان حق و پیشرو آنها بود!

ـ یوسف اَسباط، نگ: بخش ۵۲.

ـ سفیان ثوری، نگ: بخش ۱۶.

ـ فتح موصلی (نگ: بخش ۳۱) را «خراسانی» گفته، و درست نیست. شاید در اصلِ تألیف عطّار فتح دیگری بوده، مثلاً فتح بن شخرف که از زاهدان و صوفیان خراسان است.

ص ۳۶۲ ـ به دل وحشی‌تر بود، یعنی دل او از راه حق دورتر باشد.

ص ۳۶۳، بخش ۴۳: جُنید بغدادی

ص ۳۶۳ ـ ابوالقاسم جُنید بن محمّد بن جُنید، یکی از دو چهرهٔ ممتاز تاریخ عرفان و تصوف ایرانی، اصلش از نهاوند، و زاد و بودش در بغداد بوده است (دگ: ۲۹۷ هـ.). او خواهرزاده و مرید سریّ سقطی (بخش ۳۰)، و آرامگاه هر دو در گورستان شونیزیّهٔ بغداد است. مکتب عرفانی جنید به مکتب «صحو» یعنی هشیاری مشهور است زیرا جنید انسان را در برابر پروردگار مسئول و موظّف به رعایت آداب دین می‌داند. در برابر «صحوِ» جنید، مکتب «سکرِ» بایزید است که بنده را در برابر عشق حق مست و بی‌اختیار می‌داند امّا نه سکر بایزید بی‌بند و باری است و نه صحو جنید خودآزاری. هردو پیشوای‌هدایت انسان به‌راه حقّ‌اند (نگ: توضیحات ص۱۳۸). در صفحهٔ ۳۶۹ جنید در جواب حلاّج تعریفی از صحو و سکر به‌دست داده است.

ـ قطب، نگ: توضیحات ص ۱۳۸.

ـ در شریعت و حقیقت به اَقصَی الغایه بود، یعنی هم وظایف شرعی را درست و

تمام ادا می‌کرد، و هم اسرار و حقایق الهی را بهتر از همه می‌فهمید.

ـ طیفوریان، نسبتی است به نام بایزید، طیفور بن عیسی.

ـ علم اشارت، آگاهی از مراد و مطلوب سالک است بی آن که آشکارا گفته شود، چرا که معانی غیب به گفتهٔ ابونصر سرّاج از لطافت در لفظ نمی‌گنجد. اشارت به تعبیر دیگر زبان دل است. دفتر صوفی سوادِ حرف نیست / جز دلِ اسپیدِ همچون برف نیست (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۶۰).

ـ محاسبی، حارث بن اسد، نگ: بخش ۲۲.

ص ۳۶۴ ـ سهل بن عبدالله تستری (نگ: بخش ۲۸). صاحب آیات و سبّاقِ غایات، یعنی کسی که آثار پیوند با حق در او هست و در رسیدن به نهایت کمال روحانی از دیگران جلوتر است، امّا این که دل نداشته است یعنی لطافت عشق را در نمی‌یافته. تعبیر «صاحب آیات و سبّاق غایات» پیش از این تذکرهٔ عطّار در مقامات حریری در توصیف بدیع‌الزمان همدانی به کار رفته است (ص ۱۳ مقامات چاپ بیروت)

ـ مَلَک صفت بوده است، باز یعنی پیوند او با حق مانند فرشتگان بوده، و فرشتگان عشق را در نمی‌یابند، زیرا مطابق آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب، امانت اسرار غیب را که بر آسمانها و زمین عرضه کردند، فرشتگان از تعهّد درک آن عاجز ماندند، و بار امانت را، انسان پذیراشد، و عشق به پروردگار در انسان جلوه کرد. بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز (حافظ). در جمله‌های بعد می‌بینیم که خود عطّار هم در شرح سخن جنید مانده است.

ـ با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است، نگ: لباس عدل و لباس فضل در توضیحات ص ۳۴۳.

ص ۳۶۵ ـ اَحسنت‌ای ... آفرین ای نور چشم بندگان راستین خداوند.

ـ حظّ تو از خدای زبان تو بود، یعنی آنچه تو می‌گویی حظّ از پروردگار و الهام از غیب خواهد بود.

ـ آبگینه فروشی جنید را قشیری شغل پدر او می‌داند (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ص ۵۱).

ـ خانه‌یی بود در دهلیز ... یعنی اطاقی بود در ورودی خانهٔ سری.

ـ سجّاده در عین مراقب باز کشید، یعنی روی نماز متمرکز شد و بر سجّاده نشست «تا هیچ چیز» جز حق در خاطر او نگذرد.

ـ مَن لَم یَکُن لِلوِصال ... هر که شایستهٔ وصال حق نیست، کارهای نیک او هم گناه است.

ص ۳۶۶ ـ به اَضعاف، یعنی چندین برابر، خیلی بیشتر.

ـ ابدال، نگ: توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۲۲.

ص ۳۶۷ ـ فَهِمَ مَن فَهِمَ، یعنی این به تعلیم نیست، باید کسی شایستگی درک آن را داشته باشد.

ـ نقیر وقطمیر، یعنی هستهٔ خرما و رشته‌یی یا شکافی که در کنار هستهٔ خرماست امّا هر دو کلمه با هم به صورت یک قید و به معنی بیش و کم به کار می‌رود.

ـ المؤمنونَ کَنَفْسٍ واحدةٍ، مؤمنان چون یک تن واحدند. این عبارت را در شمار حدیث آورده‌اند امّا مضمون آن در آغاز سورهٔ نساء و آیهٔ ۹۸ سورهٔ انعام نیز هست.

ـ ما اوُذیَ ... حدیث نبوی است: هیچ پیامبری به اندازهٔ من آزار ندید.

ـ خوف و رجا، نگ: توضیحات ص ۲۶ و ۵۰.

ص ۳۶۸ ـ اِنَّ الکلامَ لَفی الْفُؤاد، جای سخن در دل است، سخن از دل انسان حکایت می‌کند. این سخن برگرفته از یک شعر اخطل شاعر عرب است: اِنَّ الکلامَ لَفِی الْفؤادِ و اِنَّما / جُعِلَ اللِسّانُ عَلَی الفُؤادِ دلیلُ: سخن در دل است و بی‌گمان زبان بر دل دلالت می‌کند.

ـ ابوبکر کتّانی، نگ: بخش ۶۹.

ـ جامه به رسم علما پوشیدی، یعنی خرقه نداشت، قبا می‌پوشید (نگ: فرق خرقه و قبا در توضیحات ص ۳۳۰).

ـ لَیْسَ الاعتبارُ ... اعتبار مرد حق به خرقهٔ درویشی نیست به سوختن در اشتیاق حقّ است.

ص ۳۶۹ ـ غلامی ترسا، یعنی جوانی مسیحی. غلام به معنی بردهٔ زرخرید نیست.

ـ خود را هلاک نتوانم کرد، یعنی در وعظ من خلوص نیست و نمی‌توانم خود را اصلاح کنم.

ـ حسین بن منصور حلاّج، نگ: بخش ۷۲.

ـ عمرو بن عثمان، نگ: بخش ۴۴، و ص ۳۹۴ دربارهٔ نفرین عمرو به حلاّج.

ـ سهل تُستری، نگ: بخش ۲۸.

ـ صحو و سکر، نگ توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳ دربارهٔ مکتبِ سُکرِ بایزید و مکتبِ صحوِ جنید.

ص ۳۷۰ ـ شبلی، نگ: بخش ۷۵ در ملحقات این کتاب.

ـ رُوَیم، نگ: بخش ۴۸.

ص ۳۷۱ ـ جعفر بن نُصیر، نگ: بخش ۸۷ در ملحقات این کتاب.

ـ نُونُ الْهَوانِ ... یعنی در کلمهٔ هویٰ، حرف نون سرقت شده یا افتاده است، و آواز هَویٰ و هوس همان آواز هوان یعنی خواری و پستی است.

ص ۳۷۲ ـ کسی که مؤنت تو کشد، عزیز است، یعنی کسی که بار تو را بکشد یا خرج تو را بدهد، کمیاب است، وجود ندارد.

ص ۳۷۳ ـ ابوسعید خرّاز، نگ: بخش ۴۵.

ـ میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود، یعنی پیوندشان با خدا در مرتبه‌یی است که هیچ آدابی و تدبیری نمی‌جویند (نگ: مولانا جلال الدّین، مثنوی ۲: ۱۷۸۸ : هر چه می‌خواهد دل تنگ بگو).

ـ ابن سُرَیج، ابوالعبّاس احمد بن عمر شیرازی از فقهای اواخر قرن سوّم هجری بوده است (دگ: ۳۰۵ هـ.).

ـ سر زیر پای نِه، یعنی هستی خود و نفس را فدا کن.

ص ۳۷۴ ـ من گوشت مرده نخورم ... ناظر به آیهٔ ۱۲ سورهٔ حجرات است که غیبت برادران را به خوردن گوشت مردهٔ برادر تعبیر می‌کند (نگ: توضیحات ص ۱۰۴).

ـ او را به خاطری بگیرند، یعنی حتّی فکر بد هم گناه است و کیفری دارد.

ـ وَ هُوَ الَّذی ... از آیهٔ ۲۵ سورهٔ شوریٰ است که: او توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.

ص ۳۷۵ ـ علّی بن سهل اصفهانی، نگ: بخش ۶۱.

ـ وَالنَّومُ مَوْهِبَةٌ ... خواب برای دوستاران حق موهبت است (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۳۹ خواب بیداری است چون با دانش است).

ـ صحو، نگ: توضیحات ص ۳۶۳ و ۳۶۸ دربارهٔ صحو و سکر.

ص ۳۷۶ ـ نَوْمُ العالم ... خواب عالم عبادت است زیرا همواره یاد خدا با اوست. و در نظر عرفا عالم‌کسی است که‌علم‌باطن و پیوندباطنی باحق دارد (نگ:مثنوی ۲: ۳۹).

ـ تَنامُ عَیْنایَ ... حدیث نبوی است که چشم من می‌خوابد و دلم در خواب نیست.

عبارت حدیث در منابع معتبر این است: اِنّ عَیْنای تَنامان وَلا یَنامُ قلبی.

ـ اَمَّن یُجیبُ ... از آیهٔ ۶۲ سورهٔ نمل است: آن گاه که در مانده‌یی به درگاه او دعا می‌کند، چه کسی جز حق جواب تواند داد؟

ص ۳۷۸ ـ رعونت، نگ: توضیحات ص ۶۶.

ـ تجربه را لاحول گفت، یعنی برای امتحان و با بی‌اعتقادی این کار را کرد.

ـ آن همه مکر بود، نگ: مکر خدای در توضیحات ص ۱۶ و ۶۶.

ص ۳۷۹ ـ «حق تعالی می‌دیدم» یعنی خدا مرا می‌دید.

ص ۳۸۰ ـ هودج: کجاوه، عماری.

ـ بشود اِن شاء الله، منظور جنید این است که او هنوز در جمعِ جمع نیست و کاملاً در سیر روحانی خود متمرکز نشده است. جمع الجمع یعنی مشاهدهٔ حق بی‌خلق.

ـ فتوّت به شام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان. در این سخن، جنید به بزرگان عرفای آن ولایت‌ها نظر دارد، در شام کسانی چون احمد بن عاصم، در عراق یحیی بن معاذ رازی که واعظی سخنور بوده، و در خراسان ابراهیم ادهم، ابوعلی شقیق، بایزید و ... امّا به طور قطع نمی‌توان گفت که در هنگام ادای این سخن چه کسانی را در نظر داشته است؟

ص ۳۸۱ ـ قاطعان یعنی راهزنان، و سه گونه دام: مکر و استدارج (نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۲۹۴). قهر ارادهٔ حق در جهت خلاف مراد بنده است، ولطف ارادهٔ حق در برآوردن مراد بنده است. جنید می‌گوید که هر یک از اینها برای سالکی که ظرفیّت روحی او کم‌است، می‌تواند دام‌باشد و او را از راه حق دور کند (نگ: توضیحات ص ۱۶).

ـ قدرتْ معاینه شود ... یعنی بنده قدرت حق را به چشم باطن ببیند.

ـ هیبتْ معاینه شود ... یعنی انسان در برابر عظمت پروردگار خود را چنان ناچیز

بیابد که نتواند نفس بزند، و اگر در چنان حالی نفس بزند کافر است. (نگ: قرب و هیبت در توضیحات ص ۱۳۸).

ـ لحظت کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران. لحظت توجّه سالک به اموری است که از غیب بر او کشف می‌شود و توجّه او به آن کفران است زیرا از توجّه به حق باز می‌ماند. خطرت ادراکاتی است که به ذهن سالک می‌رسد، و اشارت (نگ: توضیحات ص ۳۶۳) غفران است زیرا روشنی باطن سالک است و او را از هر ناشایست دور می‌کند.

ـ اَعُوذُ بِرِضاکَ مِن سَخَطِک: از خشم تو به رضای تو پناه می‌برم، و این در واقع عذر خواهی از یک گناه است.

ـ اعوذُ بِکَ مِنکَ: از تو به تو پناه می‌برم، یعنی پناه دیگری نیست.

ـ هر چه جز این است حظّ نفس است، یعنی دانش‌های دیگر را انسان برای رونق دادن به زندگی مادّی و این جهانی می‌آموزد.

ص ۳۸۲ ـ به حقیقتِ آزادی نرسی تا از عبودیّت هیچ بر تو باقی مانده بود، یعنی تا وقتی که وجود خود را به عنوان یک بنده، می‌بینی و در حق فنا نشده‌ای، آزادی را نمی‌یابی.

ـ اشارت، نگ: توضیحات ص ۳۶۳.

ـ هر که خواهد که دین او به سلامت بماند و ... با اندک تفاوت عین سخن سریّ سقطی است در صفحهٔ ۲۹۴.

ـ هالکین، نگ: توضیحات ص ۳۱۹ و ۳۴۷.

ص ۳۸۳ ـ نافله بیفتد، یعنی به نمازهای غیر واجب نباید پرداخت، صحبت برادران مفیدتر است. اگر این سخن با سخنان دیگر جنید تضّادی دارد، به این دلیل است که هر یک از این سخنان در حال و هوای خود بر زبان آمده، و نقل کنندگان، آن حال و هوا را ثبت نکرده‌اند.

ـ وَالصَّبرُ عِندَ الصَّدْمَةِ اَولی: در برخورد با مشکلاتِ راه، صبر بهترین کار است.

ـ تصحیح ملّت و تجرید خدمت، یعنی درست کردن دین و پرداختن به خدمت پروردگار، چنان که از هر چه مانع آن خدمت است دور بماند.

ـ قَرّایان، یعنی آنها که قران خواندن را کسب و کار خود کرده‌اند.
ـ میان خود و حضرت خدای توبره‌یی پر طعام نهاده است، یعنی خدا را به خاطر روزی عبادت می‌کند، و کاربرد کلمهٔ توبره خود طنزی دارد که شکم پرست چون چارپایان است.

ص ۳۸۴ ـ صاحب همّت یعنی کسی که توّجه باطنی او به درک اسرار حقّ است و برای آن همواره می‌کوشد (نگ: توضیحات ص ۱۲۸)
ـ هر که را همّت است، او بیناست و ... در این سخن صاحب ارادت یعنی کسی که برای خود اختیاری قائل و از مشیّت حق غافل است (نگ: سخن ابراهیم ادهم در ص ۱۲۸).
ـ هر که در موافقت ... یعنی در موافقت با حق.
ـ تصوّف از اصطفاست. منظور جنید اشتقاق کلمهٔ تصوّف نیست، و توضیح خود او مطلب را روشن می‌کند که صوفی برگزیدهٔ خداست.

ص ۳۸۶ ـ غایت توحید انکار توحید است، یعنی هر چه در توحید سخن بگوییم، باز تعریف و درک آن را ممکن نمی‌بینیم (نگ: هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن ـ مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۱: ۱۱۲).
ـ حق تعالی حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت، یعنی بر کسی که علائق و خواست‌های شخصی پایهٔ دوستی اوست.

ص ۳۸۷ ـ بسیاری از تعریف‌های مندرج در این صفحات، تفسیر روشن نمی‌پذیرد و احتمال این که در تحریر نسخه‌ها، خطاهای کاتبان اصل سخن‌ها را تغییر داده باشد، بسیار است (نگ: یادداشت ص ۷۱۶).

ص ۳۸۸ ـ با خدای ایستاده باشد به حظّ نفس، یعنی در مقابله با حظّ نفس به خدا تکیه کند.
ـ اَلَّذینَ صَبَرُوا ... از آیهٔ ۴۲ سورهٔ نحل است: شکیبایان به پروردگارشان تکیه دارند.

ص ۳۸۹ ـ ترک عمل‌گیری به عسیٰ و سَوْفَ، عَسیٰ یعنی باشد که ... چه بسا که ... و سَوْفَ یعنی به زودی، ممکن است ... و معنی سخن جیند این است که عملِ بدون قاطعیّت و اطمینان به جایی نمی‌رسد. «باری به هر جهت» کار نکن.

ـ ایمن بودنِ واصل از مکر و کفر بود، یعنی واصلان به حق، از مکر حق نباید خود را در امان بدانند (مکر حق، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۶۶).
ـ الستُ بِرَبِّکُم؟ نگ توضیحات ص ۱۶۳ و ۲۶۳ و آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف، و آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب.
ـ صافی کردن دل از مراجعت خلقت، اگر کاتبان نسخه‌های جمله را درست نقل کرده باشند، به این معنی است: پاک کردن دل از توجّه به وجههٔ این جهانی و نیازهای حیات مادّی، همان طبیعت در دنبالهٔ کلام.

ص ۳۹۰ ـ رُوَیَم، نگ: بخش ۴۸.
ـ فَاِذا اَحبَبْتُهُ ... اشاره به حدیث قدسی است که چون پروردگار بنده را به دوستی پذیرد، چشم و گوش و زبان او می‌شود (نگ: توضیحات ص ۱۱۱: هر که خدای عَزَّوجَلّ چشم او شد ...).
ـ انس آن بود که حشمت برخیرد، یعنی برتری و فروتری و فاصله احساس نشود(نگ: توضیحات ص ۲۷۳).
ـ فَسُبحانَ الذّی ... از آیهٔ ۸۳ سورهٔ یاسین است: پاک خدایی که برکشیدن هر چیزی به دست اوست و همه به او باز می‌گردند.

ص ۳۹۱ ـ فَارْتَقِب، از آیه‌های ۱۰ و ۵۹ سورهٔ دخان است: مراقب باش منتظر تقدیر ما باش.
ـ آنچه تو را، دی نوشته‌اند، یعنی سرنوشت تو، مشیّت ازلی پروردگار دربارهٔ تو.

ص ۳۹۲ ـ دنیا را ترک گیر و یافتی، نگ: هر چه هست در دو قدم حاصل آید (در توضیحات ص ۱۶۸).
ـ پهلو به زیر داشتن یعنی بار دیگران را کشیدن، تحمّل. در رسالهٔ قشیریّه (ص ۲۲۰) پهلو نرم داشتن است.
ـ مَجمجهٔ خوردنِ اصحاب، یعنی صدای غذا خوردنِ یاران، و منظور احساس این است که یاران به زندگی خود ادامه می‌دهند و از رفتن او غمی ندارند.
ـ تخلیل یعنی خلال کردن دندانها که در وضو از مستحبّات است.
ـ قطیعت، نگ: توضیحات ص ۶۹و ۷۰و ۲۷۶ و ۳۱۵.

ص ۳۹۳ ـ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ نگ: توضیحات ص ۱۶۳ و ۳۶۳ ـ الّذی خَلَقَنی ... از آیهٔ ۷۸

سورهٔ شعراء است: آنکه مرا آفرید، هم او هدایتم می‌کند.

ـ او هنوز در سکر محبّت است، گویا نکیر و منکر جنید را با بایزید اشتباه گرفته‌اند زیرا سکر مکتب بایزید است و صحو مکتب جنید (نگ توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳).

ـ جُریری، نگ: بخش ۷۱.

ص ۳۹۴، بخش ۴۴: عمرو بن عثمان مکّی

ص ۳۹۴ ـ ابو عبدالله عَمرو بن عثمان مکّی از پارسایان نامدار قرن سوّم هجری بوده و در علوم شرعی نیز خاصّه در اصول مطالعه داشته است. هجویری در کشف‌المحجوب، کتاب المحبّه را از آثار او نام برده است (دگ: ۲۹۱ هـ. در بغداد).

ـ سکر وصحو، نگ توضیحات ص۱۳۸ و ۳۶۳ دربارهٔ‌سکر بایزید و صحو جنید.

ـ در صحو رفت، یعنی به روش و طرز فکر جنید معتقد بود.

ـ ابوسعید خرّاز، نگ: بخش ۴۵.

ـ حسین بن منصور حلاّج، نگ: بخش ۷۲ / و سخن جنید با حلاّج دربارهٔ برخورد حلاّج با عمرو بن عثمان، نگ: ص ۳۶۹.

ـ گنج نامه در لغت سندی است که نشانی یک گنج و محتویات آن در آن درج شده باشد امّا گنج نامهٔ عمرو بن عثمان، چنان که عطّار در ادامهٔ سخن شرح می‌دهد، ماجرای پنهانیِ آگاهی ابلیس از سرّ آدم و آدمی است، و این که آدم و ابلیس هر دو سرّ یکدیگر را می‌دانند، و «ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنجِ [معرفت] نهاده بودند» و او نمی‌بایست راز آن گنج را باز گوید.

ـ آن‌مرد که‌آن گنج‌نامه برد، اشاره به‌حلاّج است، و آنچه عمروبن عثمان می‌گوید همان است که در پایان سرگذشت حلاّج می‌خوانیم (نگ: ص ۵۱۷ و ۵۱۸).

ص ۳۹۵ ـ صمصامِ لا أبالی، صمصام شمشیر برندهٔ فولادین است، و در اینجا قدرت مطلق پروردگار. لا أبالی در لغت یعنی من مراعات و مدارا نمی‌کنم، امّا در فارسی به صورت صفت به کار می‌رود، و در اینجا صمصام لا ابالی یعنی پروردگار که در آیهٔ ۸۰ سورهٔ ص به ابلیس گفته است: إِنَّکَ مِنَ الْمُنْظَرِین، تو از مهلت یافتگانی،

یعنی تو را هلاک نمی‌کنم امّا تا ابد به‌دروغگویی و فریب خلق متّهم خواهی ماند.
ـ کانَ مِنَ الجنّ ... از آیه ۵۰ سورهٔ کهف است که او از جنیّان بود (یعنی فرشته نبود!) و فرمان پروردگارش را گردن ننهاد و تباه کرد.
ـ زَهو یعنی ناز و غرور.

ص ۳۹۶ ـ از حرم، یعنی از مکّه، از مسجدالحرام نامه فرستاد. جُنید و جُریری و شبلی، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳، ۷۱، ۷۵.
ـ لَم تکونوا ... از آیهٔ ۷ سورهٔ نحل است که به آن جز با کشتن نفس نمی‌رسید. و الاّ بِشِقِّ الاَرواح یعنی جز با کشتن روح خود. منظور این است که در راه وصال حق نه تنها جسم و نفس، هر چه را خودی است باید فنا کرد.
ـ مالی مِرِضْتُ ... معنی بیت عربی این است که چرا من بیمار شدم و از شما کسی به احوال پرسی من نیامد، در حالی که بندهٔ شما اگر بیمار شود، من حال او را می‌پرسم. مضمون بیت از یک حدیث قدسی است که البتّه راوی آن ابوهُرَیره است! و روایت این است که در قیامت پروردگار از فرزند آدم می‌پرسد که فلان روز من بیمار شدم، چرا به عیادت من نیامدی؟ و بنده می‌گوید: خدایا تو بیمار نمی‌شوی، و من چگونه می‌توانستم به عیادت تو بیایم، و خداوند پاسخ می‌دهد که فلان بندهٔ من بیمار بود، و اگر تو به دیدار او می‌رفتی، مرا عیادت می‌کردی. در روایت دیگری، مخاطب این باز خواست موسی است (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۷۴۱ و ۲۱۶۱).
ـ اَفَمَن شَرَح ... از آیهٔ ۲۲ سورهٔ زُمَر است: کیست که خدا سینه‌اش را به نور ایمان گشوده است، و گشودن سینه در نظر عمروبن عثمان این است که به هیچ چیز این جهان نظر نیفگند و از این جهان نابینا شود.
ـ تفکّر در خدای تعالی معصیت است، اشاره به حدیث یا خبری است که تَفَکَّروا فی آلاءِ الله وَ لا تَفَکَّروا فی ذاتِ الله، چرا که تفکّر در ذات حق، ورای درکِ ذهن آدمی است و به کفر می‌انجامد.

ص ۳۹۷ ـ عبارت می‌کند از او با وجود به هم، یعنی از پروردگار سخن می‌گوییم، و در آن از وجود خود نیز حرف می‌زنیم، که این شرک است و تفرقه.

ص ۳۹۸، بخش ۴۵: ابوسعید خرّاز

ص ۳۹۸ ـ ابوسعید احمد بن عیسی بغدادی از عرفای نامدار قرن سوّم هجری، از یاران ذوالنّون مصری (بخش ۱۳) و از معاصران و دوستان جنید (بخش ۴۳) است (دگ: ۲۷۷ هـ.)

ـ او را چهارصد کتب تصنیف است، روشن است که خالی از مبالغه نیست.

ـ بِشر و سریّ، نگ: بخش‌های ۱۲ و ۳۰.

ص ۳۹۹ ـ جملهٔ عقل عقلا آنجا برسد، یعنی تمام می‌شود و دیگر کار نمی‌کند.

ص ۴۰۰ ـ میان خود و حق تعالی یک پیراهن مگذار، با توجّه به ادامهٔ سخن یعنی یک پیرهن اضافه بر آنچه پوشیده‌ای، نگه‌ندار.

ص ۴۰۱ ـ مَحبره: دوات، مرکّب‌دان.

ـ عبّاس بن المهتدی از دوستان ابوسعید خراز و او نیز از اهل معنا بوده است (دگ: ۳۱۷ هـ.)

ـ بناء دوانقی یعنی ساختمانی که به منصور خلیفه تعلّق داشته، و حوض زبیده هم ظاهراً محلّ شربِ آب بوده است که به هزینهٔ یا به نام زبیده زن هارون رشید ایجاد شده بود.

ـ درآینده، یعنی کسی که میان دو تن، و در اینجا میان پروردگار و بنده، رابط و واسطه باشد.

ص ۴۰۲ ـ شغلی بین الماضی و المستقبل، عطّار خود توضیح داده است که «یعنی وقت نگه‌دار» امّا باز به توضیح نیاز دارد: وقت آن حالی‌است که در آن دل با سیر در راه حق همراه است و نوری دارد (نگ: تعریف حال در توضیحات ص ۴ و ۹۵ و ۲۳۳) و شغل میان ماضی و مستقبل یعنی بهره گرفتن از احوال (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی، ۱: ۲۲۱۲: هست هشیاری زیاد ما مضیٰ / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا ـ و ۲: ۱۷۸: فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دورَست، مشکل حل شود).

ـ فراست، نگ: توضیحات ص ۳۳۲ و ۳۵۸.

ص ۴۰۳ ـ خُلُقٍ عظیم از آیهٔ ۴ سورهٔ قلم است دربارهٔ پیامبر که تو به خوی نیک و منش بزرگ آراسته‌ای: اَنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیم.

ص ۴۰۴، بخش ۴۶: ابوالحسین نوری

ص ۴۰۴ ـ ابوالحسین احمد بن محمّد نوری، از دهکدهٔ بغشور بر سر راه مرو و هرات بوده، و به این مناسبت او را بغوی نیز گفته‌اند. او همزمان جنید، و چون جنید از مریدان سریّ سقطی بوده است (دگ: ۲۹۵ ه.)

ـ مسلوبِ عزّت، یعنی کسی که به اتّکاء عزّت حق، وجههٔ نفسانی و خودی از او سلب شده است. مکرّر در این تعلیقات اشاره کرده‌ام کـه بسـیاری از ایـن سجع‌های عطّار تفسیر روشن و قطعی نمی‌پذیرد.

ـ تقدیم او، یعنی او را برخود مقدّم داشتن، برتری او.

ـ سری سقطی، نگ بخش ۳۰

ـ احمد حواری، احمدبن ابی‌الحواری، نگ: بخش ۳۲

ـ تصوّف را بر فقر تفضیل نهد، یعنی بر حفظ آداب و ظواهر درویشی تکیه دارد و چنان که در ادامهٔ عبارت می‌خوانیم در عمل و عبادت روشِ جنید را ترجیح می‌دهد.

ـ ابو محمّد مُغازلی از صـوفیان اواخـر قـرن سـوّم و نـیمهٔ اوّل قـرن چـهارم هجری بوده، آنچه عطّار از او نقل می‌کند، برگرفته از ترجمهٔ رسالهٔ قشـیریه (ص ۵۵) است.

ص ۴۰۶ ـ فریب اسـت نه کـرامت، نـگ: مکـر خدای در توضیحات ص ۱۶ و ۶۶ و مکر و استدراج در ص ۲۹۴.

ـ غلام‌خلیل، احمدبن‌محمد از راویان‌حدیث در بغداد بوده است (دگ: ۲۷۵ ه.)

ـ ابوحمزه و رقّام و شبلی و جنید: ابوحمزهٔ خراسانی (بخش ۶۴) یا ابوحمزهٔ بغدادی (بخش ۸۲). رقّام هم از صوفیان نیمهٔ دوّم قرن سوّم بوده است. شبلی و جنید، نگ: بخش‌های ۷۵ و ۴۳.

ص ۴۰۹ ـ جعفر خلدی، نگ: بخش ۸۷ در ملحقات این کتاب.

ـ بازار نَخّاس، یعنی بازار برده فروشان و ستور فروشان.

ص ۴۱۱ ـ رزمهٔ جامه، یعنی بُقچه یا بستهٔ لباس.

ص ۴۱۲ ـ ابونصر سرّاج، نگ: بخش ۷۶ در ملحقات این کتاب.

ص ۴۱۴، بخش ۴۷: ابوعثمان حیری

ص ۴۱۴ ـ ابوعثمان سعید بن اسماعیل، اصلاً اهل ری، و ساکن حیرهٔ نیشابور بوده، و با شاهِ کرمانی و یحیی بن معاذ دوستی داشته است (دگ: ۲۹۸ هـ.).

ـ برای اسم‌هایی که در این صفحه می‌آید، به ترتیب به بخش‌های مربوط در همین کتاب باید نگاه کرد: جنید (۴۳)، ابو عبدالله بن جلاّء (۵۰)، رُوَیم (۴۸)، یوسف بن حسین (۳۷)، محمد بن فضل (۵۶)، ابوعلی جوزجانی (۶۸)، یحیی معاذ (۳۵)، شاهِ شجاع کرمانی (۳۶)، ابوحفص حدّاد (۳۸).

ـ عبدالله محمد رازی، ابو محمّد عبدالله بن محمّد رازی از صوفیان ری، دوست ابوعثمان و یوسف‌بن حسین، و او نیز ساکن نیشابور بوده است (دگ: ۳۵۳ هـ.).

ص ۴۱۶ ـ آن وعظ یحیی او را به زبان آورده بود، در صفحهٔ پیش خواندیم که یحیی به رجا اعتقاد داشت و بیشتر بزرگان صوفیّه خوف را بر رجا ترجیح داده‌اند (خوف و رجا، نگ: توضیحات ص ۲۶ و ۵۰).

ـ کاره نبوده‌ام، یعنی کراهت نداشتم، قبول می‌کردم.

ـ این که ابوعثمان از تحقیر کسی که او را مکرّر می‌خواند و از در می‌راند نمی‌رنجید، مشابهی در مثنوی مولانا جلال‌الدّین دارد، دربارهٔ شیخ محمّد سررزی (نگ: مثنوی، ۵: ۲۶۶۹).

ـ یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت. این روایت در باب چهارم بوستان سعدی به بایزید بسطامی منسوب است.

ص ۴۱۷ ـ ابو عمرو، ابو عمرو نُجید است. نگ: بخش ۸۳ در ملحقات این کتاب.

ـ توبهٔ نصوح، نگ: توضیحات ص ۸۹.

ـ ابوعثمان مغربی، نگ بخش ۹۲ در ملحقات این کتاب.

ص ۴۱۸ ـ در سطرهای بالای این صفحه در سخن ابوعثمان و ابوسعید ابوالخیر، جان کلام این است که هنوز به آنجا نرسیده‌ای که «سرّی از اسرار» یا معنی معرفت را برای تو بتوان گفت.

ـ هیبت، نگ: توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۸۱.

ص ۴۱۹ ـ خوف خاصّ در وقت بود، یعنی خاصّان حق در همه حال از حق بیم دارند، نگ:

خوف و رجا در توضیحات ص ۲۶ و ۵۰.

ص ۴۲۰ ـ کَتَبَ رَبُّکُم ... از آیهٔ ۵۴ سورهٔ اَنعام است که پروردگار رحمت بر بندگان را پذیرفته است.

ـ اخلاص خاصّ بر ایشان رود، یعنی به ارادهٔ خود آنها نیست، هر چه می‌کند از حقّ است.

ص ۴۲۱ ـ کُلُّ اِناءٍ ... از امثال عرب است، و درست مانند مثل فارسی ما که از کوزه همان برون تراود که در اوست.

ص ۴۲۲، بخش ۴۸: ابو محمّد رُوَیم

ص ۴۲۲ ـ ابو محمّد رُوَیم بن احمد بن رُوَیم از عرفای قرن سوّم هجری است، و در کشف المحجوب هجویری کتابی به نام غلط الواجدین به او منسوب است (دگ: ۳۰۳ هـ.).

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳

ـ داود، داود طایی (نگ: بخش ۲۱) داود طایی شاگرد ابوحنیفه و در فقه نیز صاحب نظر بوده است.

ـ و ما خَلَقْتُ ... از آیهٔ ۵۶ سورهٔ الذّاریات است که جنّ و اِنس را برای آن آفریدم که مرا عبادت کنند، و رُویم راه معرفت را در عبادت پروردگار می‌بینند.

ـ حاضران، یعنی حاضران در حضرت حق، آنها که توجّه دائم به پروردگار دارند.

ص ۴۲۳ ـ آرام گیر بر بساط، یعنی بر بساط حق، در این دنیا و برای دنیا مضطرب نباش.

ـ سیاط جمع سَوط یعنی تازیانه، و منظور هر اتّفاقی است که خلاف انتظار باشد.

ـ حلاوت خطاب، یعنی لذّت این که پروردگار با بنده ـ با دل بنده ـ سخن گوید.

ص ۴۲۴ ـ دوری از مُنیت، یعنی ترک آرزوها، و اگر مَنیّت بخوانیم باز معنی دارد امّا این ضبط کلمه در متون قدیم به ندرت به کار رفته است.

ـ توبه کنی از توبت، یعنی در توبه، خود را به عنوان توبه کننده نبینی (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی، ۱: ۲۲۱۷: ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه؟ بگو).

ـ لحظت راحت است و ... نگ: سخن مشابه آن از جنید، ص ۳۸۱.

ـ ابو عبدالله محمد بن خفیف، نگ: بخش ۷۰.

ص ۴۲۵، بخش ۴۹: ابو العبّاس بن عطاء

ص ۴۲۵ ـ ابوالعبّاس محمّد بن سهل بن عطاء آدمی از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری، و نیز از علمای اصول و فقه و تفسیر بوده است (دگ: ۳۰۹ هـ.).

ـ اسرار تنزیل، یعنی اسرار قرآن، و کلمهٔ تنزیل بیش از ده بار در آیات قرآن به معنی قرآن و وحی پروردگار آمده است (نگ: توضیحات ص ۱۱۱).

ـ ابوسعید خرّاز، نگ: بخش ۴۵.

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳.

ـ نقل است که او را ده پسر بود ... روایت نباید پایه‌یی داشته باشد، و مشابه این روایت را که فزونی استرآبادی دربارهٔ خود عطّار نیز آورده، از این نقل مربوط به ابن‌عطا اقتباس کرده است (نگ: مقدّمهٔ اوّل کتاب، ص بیست و سه).

ص ۴۲۶ ـ نقل است که روزی باجنید ... روایت از کشف المحجوب هجویری (ص ۲۷) است، امّا لطیفه‌یی که عطّار از قول علی‌بن عثمان جُلابی یعنی همان هجویری نقل می‌کند، با آنچه هجویری خود در کشف‌المحجوب آورده فرق دارد. او می‌گوید: «دوستان در محلّی باشند که این هر دو ـ عتاب و عذرخواهی ـ اندر احوال ایشان آفت نماید».

ـ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ ... از آیهٔ ۱۵ سورهٔ فاطر است: شما نیازمندان به پروردگارید و گرامی‌ترین شما نزد پروردگار آن است که پرهیزگارتر است.

ـ اِیّاکُم و مُجالَسَةِ الْمَوْتیٰ، از همنشینی مردگان بپرهیزید و در متون صوفیّه مردگان را در این حدیث اشاره به دنیا داران نوشته‌اند.

ص ۴۲۸ ـ هر که اوّل مدخل او به همّت بود، یعنی از توجّه به درون و عالم معنا، سیر روحانی خود را آغاز کند (همّت، نگ: توضیحات ص ۱۲۸ و ص ۳۸۴: همّت و ارادت).

ص ۴۲۹ ـ نظر در سابقت، یعنی نظر به پیمان ازلی پروردگار با بندگان و آنچه برای بندگان اراده کرده است (نگ: اَلَست، ص ۱۶۳، و ۲۶۳).

ص ۴۳۰ ـ سی سال است تا ما بایزید می‌جوییم و ... نگ: سی سال است تا من بایزید را می‌طلبم و نام و نشان او نمی‌یابم (ص ۱۵۹).

ـ لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ، از عبارت حدیثی است که پیامبر گفته است: مرا با پروردگار حالی است که در آن هیچ فرشتهٔ مقرّبی و هیچ پیامبر مرسلی نمی‌گنجد و راه ندارد ...

ـ هیبت، نگ: توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۸۱.

ـ عقل آلت عبودیّت است ... سخن بوسعید است در اسرارالتّوحید (ص ۳۰۲) که اَلْعَقْلُ آلَةُ العُبُودِیَّةِ، به عقل اِشرافِ ربوبیّت نتوان یافت که وی مُحدَث است و مُحدَث را به قدیم راه نیست.

ص ۴۳۱ ـ و عَصیٰ آدم، از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ طهٰ است، که آدم از فرمان پروردگار سر باز زد.

ص ۴۳۲ ـ اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم، نگ: توضیحات ص ۴۰۳.

ـ علیّ بن عیسی وزیر خلیفه المقتدر بالله است (دگ: ۳۳۴ هـ.).

ـ او از اهل فراست بود، نگ: فراست در توضیحات ص ۳۳۲.

ـ تا درجهٔ شهادت یافت، معنی این عبارت عطّار روشن نیست، یا توجیه ندارد ... ظالم اگر خوار شود، آیا درجهٔ شهادت یافته است!؟

ص ۴۳۳، بخش ۵۰: ابو عبدالله ابن جلاّء

ص ۴۳۳ ـ ابو عبدالله احمدبن یحیی الجلاّء از صوفیان قرن سوّم، اصل او از بغداد و ساکن رَمله و دمشق بوده است (دگ: ۳۰۶ هـ.).

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ـ ذوالنّون مصری، نگ: بخش ۱۳.

ـ ابو عمرو دمشقی از صوفیان معاصر ابن جلاّ بوده (دگ: ۳۲۰ هـ.).

ـ جنید، نگ: بخش ۴۳. روایت از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۵۶) است.

ـ هژده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰.

ص ۴۳۴ ـ حق غیور است، یعنی بر بنده‌یی که به‌او تکیه نکند خشم می‌گیرد (نگ: غیرت در توضیحات ص ۵۱).

ص ۴۳۵، بخش ۵۱: ابراهیم رَقّی

ص ۴۳۵ ـ ابوالحسن ابراهیم بن احمد رقّی از صوفیان نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری است (دگ: ۳۴۲ هـ.). در منابع صوفیّه، روایات و سخنان ابراهیم رقّی با احوال و اقوال ابوبکر محمد بن داوود دینوری معروف به دَقّی در آمیخته، و در بعضی از دست‌نویس‌های تذکرة الاولیاء هم به همین دلیل نام این رقّی را ابراهیم بن داود نوشته‌اند.

ـ در دامْ مرغ سابق، یعنی در دام است امّا از همه پیش می‌افتد. باز تکرار کنم که سجع‌های آغاز بخش‌های تذکره، گاه فقط جفت و جور کردن لفظ است و تفسیرهای صد درصد قطعی و روشن نمی‌پذیرد.

ـ جنید و ابن جلاّ، نگ: بخش‌های ۴۳ و ۵۰.

ص ۴۳۶ ـ توکّل آرام گرفتن بود بر ... همین سخن از یوسف بن اسباط هم روایت شده است (ص ۴۳۹).

ـ اعتماد بر املاک و اسباب. در کلام عطّار، اسباب سبب‌ها و عوامل کارهای دنیایی است، و نه به آن معنی که ما به لوازم خانه اطلاق می‌کنیم.

ص ۴۳۷، بخش ۵۲: یوسف بن اسباط

ص ۴۳۷ ـ یوسف‌بن اسباط واعظ از زاهدان قرن دوّم هجری بوده است (دگ: ۱۹۲ یا ۱۹۶ هـ.)

ـ تابعین (نگ: توضیحات ص ۱۷) امّا با توجّه به زمان، یوسف اسباط نمی‌تواند از تابعین بوده باشد.

ـ حُذیفهٔ مرعشی نیز از زاهدان اواخر قرن دوّم هجری بوده است (دگ: ۲۰۷ هـ.)

ص ۴۳۸ ـ شبلی، نگ: بخش ۷۵ در ملحقات این کتاب. شبلی هم زمان یوسف بن اسباط نبوده است.

ـ متعزّر شدن به عزیز، یعنی به عزّتِ پروردگار.

ـ زهد در مباح، یعنی پرهیز از آن، هر چند مباح است و حرام نیست.

ـ عاهات جمع عاهه به معنی تباهی کشت و زرع و بیماری حیوانات، و در اینجا ظاهراً نظر به فساد ناشی از هواجس نفسانی است.

ص ۴۳۹ ـ استحکام درس، درس به معنی راه پنهان است و استحکام درس یعنی بستن راه‌های پنهانی که نکته‌یی خلاف حق به دل می‌آورد.

ـ اسقاط ورع، یعنی پرهیزهای خود را به حساب ورع نگذاری! ادّعای پارسایی نکنی.

ـ اصلاح جنایات، یعنی درست کردن خطاها، و پرهیز از تکرار آنها.

ـ توکّل را ده علامت است ... نگ: سخن رقّی در ص ۴۳۶.

ـ تسلیم کردن به مایَکون، یعنی تسلیم در برابر مشیّت ازلیِ پروردگار

ـ تعلّق گرفتن دل میان کاف و نون، که دو حرفِ کُن (=باش) است و نظر به فرمان آفرینش است: کُن فَیَکون. میان کاف و نون یعنی پیش از این خلقت صوری.

ص ۴۴۱، بخش ۵۳: اسحاق نهرجوری

ص ۴۴۱ ـ ابویعقوب اسحاق بن محمد نهرجوری از صوفیان اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، در مکّه مجاور بوده و در همان جا در گذشته است (دگ: ۳۳۰ هـ.).

ـ عمرو بن عثمان و جنید، نگ: بخش‌های ۴۴ و ۴۳.

ـ ملتَزَم به فاصلهٔ میان درِ کعبه و حجرالاسود اطلاق شده است.

ص ۴۴۲ ـ اَعوذُ بِکَ مِنْکَ، از تو پناه می‌برم، نگ: توضیحات ص ۳۸۱.

ـ نَظَرْتَ بِعَیْنِ العِبْرَةِ ... یعنی به‌چشم عبرت نگریستی، تو را به تیر غیرت زدیم، و اگر به چشم شهوت می‌نگریستی تو را به تیر قطیعت می‌زدیم، و قطیعت بریدن پیوند میان پروردگار و بنده است (نگ: توضیحات ص ۶۹ و ۲۷۶ و ۳۱۵).

ـ اصل سیاست، در اینجا یعنی پایهٔ تربیت و ارشاد.

ـ فَاَوْحیٰ اِلیٰ ... از آیهٔ ۱۰ سورهٔ نجم است: به بنده‌اش یعنی به پیامبر وحی کرد، آنچه را وحی کرد، یا باید وحی می‌کرد.

ص ۴۴۳ ـ ابراهیم خلیل و جبرئیل، اشاره به روایتی است که در قصص الانبیاء ثعلبی، احیاء علوم‌الدّین غزّالی و در تفاسیر قرآن آمده که چون ابراهیم را در آتش افکندند، جبرئیل از او پرسید که نیازی به کمک داری؟ گفت به کمک تو نه! و در کلام عرفا تفسیر این روایت این است که عاشق حق از غیر حق بی‌نیاز است. این روایت را

مولانا جلال‌الدّین هم در مثنوی آورده است (نگ: مثنوی ۴: ۲۹۷۵ به بعد).

ص ۴۴۴ ـ تِلْکَ اُمَّةٌ ... از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ بقره است: آن امّتی بود که گذشت، و هر چه کرد، عاقبت آن را دید.

ـ زَفَرات یعنی نفس‌های بلند، آه‌ها. گفت: تصوف بیان آرزوی دلهاست برای آن لحظه‌هایی که حق با بنده سخن می‌گوید.

ـ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ ... نگ: توضیحات ص ۱۶۳ و ۲۶۳.

ص ۴۴۵، بخش ۵۴: سَمنون مُحبّ

ص ۴۴۵ ـ ابوالحسن سمنون بن حمزهٔ بصری از یاران سری سقطی و معاصران جنید بغدادی است. در گذشت او در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه پیش از جنید یعنی پیش از سال ۲۹۷ هـ. ذکر شده است. آنچه عطّار دربارهٔ او می‌آورد، بیشتر برگرفته از کشف المحجوب هجویری است.

ـ اهل فَید. فید قلعه‌یی در نزدیکی مکّه بوده است.

ص ۴۴۶ ـ یُحِبُّهُم و یُحِبُّونه از آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده است که پروردگار بندگان و بندگان او را دوست می‌دارند. در این روایت منظور این است که آن عَلَمِ دوستان حقّ است.

ـ دبیرستان، و نیز دبستان، در متون قدیم همان مکتب خانه است و مقطع تحصیلی خاصّی نبوده است که به آن اطلاق شود.

ص ۴۴۷ ـ ابو محمّد مُغازلی، نگ: توضیحات ص ۴۰۴.

ـ غلام خلیل، نگ: توضیحات ص ۴۰۶

ـ سیّاف یعنی شمشیر زن، و در اینجا جلّاد.

ـ مجذوم یعنی مبتلا به جذام، به خوره.

ص ۴۴۸ ـ اُذْکُرُوالله ... از آیهٔ ۴۱ سورهٔ احزاب است که خدا را بسیار یاد کنید.

ص ۴۴۹، بخش ۵۵: ابو محمّد مرتعش

ص ۴۴۹ ـ ابو محمّد عبدالله بن محمّد از مردم روستای ملقاباد در بخش حیرهٔ نیشابور بوده، و از صوفیان اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری است (دگ: ۳۲۸ هـ.).

ـ ابوحفص، ابوعثمان، و جنید و به ترتیب نگ: بخش‌های ۳۸ و ۴۷ و ۴۳.

ص ۴۵۰ ـ قُل: بِفَضلِ الله و ... از آیهٔ ۵۸ سورهٔ یونس است: بگو به فضل خدا و به رحمت او، و بدآن باید شاد باشند.

ـ اَنداد یعنی همانندها، و نفی کردن انداد یعنی نفی کردن آنچه از عالم کثرت و این جهانی است.

ـ عارف صید معروف است، یعنی پروردگار او را صید کرده است، در دام حقّ است.

ص ۴۵۲، بخش ۵۶: محمّد بن فضل

ص ۴۵۲ ـ ابو عبدالله محمّد بن فضل از مشایخ نامدار بلخ در اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری بوده و در سمرقند درگذشته است (دگ: ۳۱۹ هـ.).

ـ [احمد] خضرویه، ترمذی، و ابوعثمان حیری، به ترتیب نگ: بخش‌های ۳۳ و ۵۸ و ۴۷.

ـ سمسار مردان، در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه «سمسار مردمان» آمده و به این معنی است که او می‌تواند ارزش مردان حق، یا ارزش مردمان را روشن کند. آدم شناس است.

ـ حقّ الیقین و عین الیقین و علم الیقین. این که رسیدن به کمال یقین در مورد ذات حق مراتبی دارد، در بسیاری از متون صوفیّه هست امّا ترتیب این سه تعبیر در کتابهای آنها یکسان نیست و بیشتر علم‌الیقین مرحلهٔ اوّل است، و عین‌الیقین مرحلهٔ دوّم، و حدّ کمال حقّ الیقین است، و در هر صورت نظر به مراتبی است که سالک باید طی کند.

ص ۴۵۳ ـ چرا قدمی بر هواءِ خود ننهد تا بدو رسد؟ نگ: هر چه هست در دو قدم حاصل آید (توضیحات ص ۱۶۸).

ـ قُل اِن کانَ ... آیهٔ ۲۴ سورهٔ توبه است: بگو اگر پدران و فرزندان و برادران و همسران و بستگان و دارایی‌هایی که گرد آورده‌اید، و بازرگانی‌یی که از کساد آن بیم دارید، و خانه‌هایی که به آن دل خوش هستید، در نظر شما از خدا و پیامبر و جهاد در راه حق عزیزتر است، پس منتظر باشید که پروردگار فرمان

خود را بیاورد، و او تبهکاران را رهنمایی نمی‌کند.

ص ۴۵۵، بخش ۵۷: ابوالحسن بوشنجی

ص ۴۵۵ ـ ابوالحسن علیّ بن احمد بن سهل از مردم پوشنگ در شمال خراسان بزرگ، و از جوانمردان و صوفیان نامدار قرن چهارم هجری بوده است (دگ: ۳۴۸ هـ.).

ـ ابوعثمان و ابن عطا و جُریری به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۷ و ۴۹ و ۷۱، و ابوعمرو یعنی ابوعمرو دمشقی که از مشایخ اواخر قرن سوّم هجری بوده است.

ص ۴۵۶ ـ کرام الکاتبین، نگ: توضیحات ص ۲۵۹.

ص ۴۵۸، بخش ۵۸: محمّد بن علی ترمذی

ص ۴۵۸ ـ ابو عبدالله محمد بن علی حکیم ترمذی از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری بوده، و کتابهایی به نام آداب المریدین، تاریخ المشایخ، نوادر الاصول، کتاب النهّج، و یک تفسیر قرآن به او منسوب است. ترمذی به دلیل دانش بیشتر خود مورد احترام صوفیان دیگر بوده و عنوان حکیم را برای او مکرّر به کار می‌برده‌اند (دگ: ۲۸۵هـ.).

ـ ابوتراب نخشبی و [احمد] خضرویه، نگ: بخش‌های ۳۴ و ۳۳.

ـ یحیی بن معاذ، نگ: بخش ۳۵. امیر یحیی شد، یعنی مرا مُجاب کرد.

ص ۴۵۹ ـ ابوبکر ورّاق، نگ: بخش ۵۹.

ـ قطب المدار، نگ توضیحات ص ۱۳۸: قطب عالم.

ص ۴۶۴ ـ اَلخنّاس الَّذی ... دو آیهٔ آخر از آخرین سورهٔ قرآن است: از آن خنّاس که در سینه‌های مردم وسوسه می‌افگند و از جنّ و انس، به خدا پناه می‌برم.

ـ مُکاتب (نگ: توضیحات ص ۱۸۶). اگر یک درم بر وی باقی بود، یعنی او تمام بهای خود را به صاحب خود نپرداخته، و آزادی‌اش فرا نرسیده باشد.

ـ اَللهُ یَجْتَبیٰ اِلیه ... از آیهٔ ۳ سورهٔ شوریٰ است: خداوند هر که را خود بخواهد بر می‌کشد و بر می‌گزیند، و کسی را که توبه کند به سوی خود راه می‌نماید.

ـ خاتم اولیاء تعبیر دیگری برای قطب یا قطب المدار است (نگ: توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳).

ـ اقتصاد و هدیِ صالح و سَمتِ حَسَن، یعنی میانه روی، هدایت دیگران به درستی و کار نیک، و رفتار پسندیده ...

ـ یک درم حرام به خصم باز دهد، یعنی آن را به طرف که صاحب آن است برگرداند. (نگ: ص ۶۷ ـ مَن رَدَّ دانِقاً ... .)

ـ علم حروف. عقاید فرقهٔ حروفیّه و فضل الله استرآبادی قریب پانصد سال بعد از این حکیم ترمذی شکل گرفته، و علم حروف اشاره به آن نمی‌تواند باشد، امّا در تاریخ تفکّر بشر معانی حروف، اعداد و رنگها مطرح بوده، و در فرهنگ اسلامی نیز تفسیر حروف مقطّعه در آغاز چندین سورهٔ قرآن بحث دور و درازی است. و در اینجا آنچه با مطالعات حکیم ترمذی مناسبت دارد همین معنی حروف در قرآن است. در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۲۱) نیز می‌خوانیم که حروف را خدا آفرید، به آدم آموخت و «هیچ کس از فرشتگان را از سرِّ آن خبر نداد. آن سرّ بر زبان آدم برفت ... و آشکار شد به قول ابن عطا که: حروف مخلوق است».

ـ سوء خاتمت یعنی عاقبت بد در آن جهان (نگ: خوف خاتمت در توضیح ص ۲۶۹ و ۲۹۴).

ص ۴۶۵ ـ بلعمیان در اینجا یعنی آنها که مورد عنایت حق نیستند و مانند بلعم باعورا مطرود درگاه حق‌اند (نگ: بلعم باعورا در توضیحات ص ۲۶۰)

ـ خوف قطیعت، نگ توضیحات ص ۲۷۶ و ۳۱۵.

ـ مراقبتْ آن را باید کرد که ... یعنی خدا را که «هیچ نظر او از تو غایب نیست».

ص ۴۶۶ ـ راهگذری و مقیم یعنی صوفیان مسافر و صوفیان ماندگار در یک خانقاه.

ـ شرح القلب را عطّار به عنوان یکی از آثار خود دوبار نام برده، امّا نسخه‌یی از آن بر جای نیست (نگ: مقدّمهٔ دوّم کتاب، ص بیست و هشت).

ص ۴۶۷، بخش ۵۹: ابوبکر ورّاق

ص ۴۶۷ ـ ابوبکر محمّد بن عمر ترمذی، اهل بلخ و از یاران احمد خضرویه و محمد بن علی ترمذی بوده و در اواخر قرن سوّم هجری در بلخ در گذشته است. با توجه به عنوان

ورّاق، باید تمام یا بخشی از زندگی او همراه با کار کتابت و صحّافی و فروش کتاب گذشته باشد.

ـ مؤدِّبِ اولیاء یعنی کسی که دیگر مردان حق را پرورش یا تعلیم داده است.

ـ محمّد حکیم، نگ: محمد بن علی ترمذی، بخش ۵۸.

ـ دبیرستان، نگ: توضیحات ص ۴۴۶.

ص ۴۶۸ ـ یَوْمَ یَجعلُ الوِلدانَ شِیباً، از آیهٔ ۱۷ سورهٔ مُزمّل است.

ـ انبیا ... هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمد، اشاره به مضمون این حدیث است که اَشَدُّ النّاسِ بَلاءً الانبیاء، ثُمَّ الاولیاء.

ص ۴۶۹ ـ گوش همّت او از خدای شنود، سخن از گوش باطن است، و عرفا در برابر پنج حسّ ظاهر، پنج حسّ باطن نیز قائل‌اند که اگر دلبستگی‌های مادّی و دنیایی در انسان فرو میرد، آن حواسّ باطن او را به درک باطن می‌رساند. این معنی در کلام مولاناجلال الدّین، خاصّه در مثنوی، مکرّر می‌آید که: پنبهٔ آن گوشِ سِر گوشِ سَر است / تا نگردد این کر، آن باطن کر است ـ بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید (مثنوی، ۱: ۵۷۱ و ۵۷۲). پنج حسّی هست جز این پنج حسّ / آن چو زرِّ سرخ و این حس‌ها چو مِس ... (مثنوی، ۲: ۴۹ به بعد) و اگر به فهرست تعبیرات و مباحث مولانا در مثنوی تصحیح صاحب این قلم نگاه کنید، صدها مثال روشن این معنی را می‌یابید.

ـ پسندگار باشی، یعنی راضی باشی.

ص ۴۷۰ ـ اصل آدمی‌زاد از خاک است و آب ... سخن در این اعتقاد قدماست که هستی این جهان چهار عنصر دارد که آب و خاک و هوا و آتش است، و انسان از دو عنصرِ آب و خاک است در جهان‌شناسی قدما چهار عنصر را مادران (اُمّهات) و هفت ستارهٔ سیّار را پدران (آباء، آباء عِلوی) می‌گویند و در متون عرفانی، خاصه در نقطهٔ اوج آن مثنوی مولانا، این بحث با تعبیرها و برداشت‌های دلاویزی مکررّ آمده است (نگ: فهرست تعبیرات و مباحث مولانا، در جلد ۷ از دورهٔ هفت جلدی تحلیل و مقدّمه و متن و تعلیقات مثنوی).

ـ وَجَعَلنا مِنَ الْماءِ ... از آیهٔ ۳۰ سورهٔ انبیاء است.

ـ زهد سه حرف است ... این سخن از یحیی بن معاذ رازی نیز نقل شده است (نگ: ص ۳۲۳).

ـ یقین بر سه وجه است ... نگ: توضیحات ص ۴۵۲.

ص ۴۷۱ ـ فرا گرفتن وقت، یعنی در رابطهٔ با حق آن لحظه‌ها و حالات را از دست ندادن.

ص ۴۷۲، بخش ۶۰: عبدالله مُنازِل

ص ۴۷۲ ـ ابو محمّـد عبدالله بن محمّـد بن مُنازل از صوفیـان اواخر قـرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، مرید حمدون قصّار (نگ: ص ۳۵۰) و چنان که در رسالهٔ قشیریّه می‌خوانیم از صوفیان ملامتی بوده است، و در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص ۷۳) او را «پیر ملامتیان» می‌یابیم (دگ: ۳۲۸ یا ۳۳۸ هـ.).

ـ حمدون قصّار، نگ: بخش ۳۹.

ـ ابوعلی ثقفی، نگ: بخش ۸۶ در ملحقات این کتاب.

ـ وقتی سخن او بدو رسید ... یعنی ابو علی ثقفی فهمید که خودش چه می‌گفته است.

ص ۴۷۳ ـ وَاجْنُبْنی و بَنیَّ ... از آیهٔ ۳۵ سورهٔ ابراهیم است که من و فرزندانم را از پرستیدن بت‌ها باز دارد.

ـ باطناً سر به اوصاف ربوبیّت برآورده‌ای، یعنی در باطن خود را خدا می‌بینی.

ـ عبودیّت اضطراری است، یعنی تو نمی‌توانی بندهٔ پروردگار نباشی.

ص ۴۷۴ ـ الصّابرینَ وَ الصّادقینَ و ... از آیهٔ ۲۷ سورهٔ آل‌عمران است.

ـ سایه از نفس خود برگیرد، یعنی از نفس و آرزوهایش حمایت نکند.

ـ احمد اسود در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، که مأخذ این روایت عطّار است، در شمار پیران مقدّم بر قشیری یاد شده است (ص ۸۵ و ۵۷۶).

ص ۴۷۵، بخش ۶۱: علی بن سهل اصفهانی

ص ۴۷۵ ـ ابوالحسن علیّ بن سهل بن ازهر از صوفیان و پارسایان قرن سوّم هجری بوده و آرامگاهش در محلّهٔ طوقچیِ اصفهان هنوز برجاست (دگ: ۲۸۰ هـ.)

ـ جنید، ابوتراب، و عمرو بن عثمان، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳ و ۳۴ و ۴۴.

ص ۴۷۶ ـ قیام ساعت، یعنی رسیدن قیامت، با پایان زندگی این جهان (نگ: آیه‌های ۳۱ و ۴۰ در سورهٔ انعام، و موارد دیگری در آیات قرآن که ساعة به‌معنی قیامت به‌کار رفته‌است).

ـ ابوالحسن مُزیّن، ابوالحسن علّی بن محمد، از یاران جنید و علیّ بن سهل بوده و در پایان عمر در مکّه مجاور شده است (دگ: ۳۲۸ هـ.).

ص ۴۷۷، بخش ۶۲: خیر نَسّاج

ص ۴۷۷ ـ ابوالحسن محمّد بن اسماعیل سامرّی، از صوفیان نامدار اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، اهل سامرّه و ساکن بغداد بوده است (دگ: ۳۲۲ هـ.).

ـ دربارهٔ اسم هایی که در این صفحه می‌آید به ترتیب به بخش‌های دیگر باید نگاه کرد: شبلی (۷۵) ابراهیم خواصّ (۷۳)، جنید (۴۳)، سریّ سقطی (۳۰)، و ابوحمزهٔ بغدادی (۸۲).

ص ۴۷۸ ـ عافاک الله یعنی خدا تو را عافیت و سلامت بدهد.

ص ۴۸۰، بخش ۶۳: ابوالخیر اقطع

ص ۴۸۰ ـ ابوالخیر عَبّاد بن عبدالله تیناتی معروف به‌اقطع (دست‌بریده) از مردم قریه تینات در شام و از صوفیان اواخر قرن سوّم و نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری است (دگ: ۳۴۰ هـ.).

ـ مغرب نباید اشاره به شمال غرب افریقا و کشور پادشاهی مغرب باشد، نام روستایی در لبنان بوده است (نگ: سطر ۷: در کوه لبنان بودم).

ـ ابن جلاّء، نگ: بخش ۵۰.

ـ کُراسه یعنی یک جزو قرآن، و دست بی‌وضو به قرآن نباید زد که لا یَمَسّه الاّ الْمُطَهَّرون (آیهٔ ۷۹ سورهٔ واقعه).

ص ۴۸۱ ـ وَ هُوَ الَّذی ... آیهٔ ۲۵ سورهٔ شوری است: او کسی است که توبهٔ بندگان را می‌پذیرد و بدی‌ها را می‌بخشد.

ـ موافقت، موافقت با حق و رضا به رضای اوست.

ـ بیگانگان یعنی آنها که اهل این معانی نیستند، اغیار.

ص ۴۸۲، بخش ۶۴: ابوحمزه خراسانی

ص ۴۸۲ ـ ابوحمزه خراسانی، اهل نیشابور، بیشتر ساکن بغداد، و از یاران جنید بوده است (دگ: ۳۰۹ هـ.).

ـ فراست، نگ: توضیحات ص ۳۳۲.

ـ ابوتراب و جُنید، نگ بخش‌های ۳۴ و ۴۳

ـ وَلا تُلقُوا ... از آیهٔ ۱۵۹ سورهٔ بقره است که خود را به دست خود در مرگ نیفگنید.

ص ۴۸۳ ـ مردمان آنهااند که در شونیزیّه‌اند، یعنی آنها که به عبادت و سیر در راه حق دل بسته‌اند. شونیزیّه مسجد و گورستانی در بغداد بوده است و در روایات صوفیّه، بسیاری از این جماعت را می‌یابیم که در شونیزیّه سکونت و عبادت می‌کرده‌اند.

ـ انس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق، منظور انس با حق است که مرد را از زیستن با خلق بی‌نیاز می‌کند.

ـ ابوحفص حدّاد، نگ: بخش ۳۸.

ص ۴۸۴ ـ بخش ۶۵: احمد مسروق

ص ۴۸۴ ـ ابوالعباس احمد بن محمّد بن مسروق طوسی، ساکن بغداد، از یاران سریّ سقطی و حارث محاسبی، و از معاصران جنید بوده است (دگ: ۲۹۹ هـ.).

ـ قطب ابرار، نگ: توضیحات ص ۱۱۵ و ۲۰۱. قطب‌المدار، نگ: توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳

ـ جنید، سریّ و محاسبی، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳ و ۳۰ و ۲۲.

ـ جریری، نگ: بخش ۷۱.

ص ۴۸۵ ـ خوف از فوتِ حق، یعنی بیم از این که رابطهٔ باطنی با حق از دست برود (نگ: خوف قطیعت در توضیحات ص ۷۰ و ۴۶۵).

ص ۴۸۶، بخش ۶۶: ابوعبدالله تُروغبَدی

ص ۴۸۶ ـ ابوعبدالله محمّد بن محمّد بن حسن از مردم روستای تُروغبَد در چهار فرسنگی شهر طوس قدیم بوده، که اکنون نیز از ییلاقات خوب نزدیک مشهد، و نام آن طُرقبه یا

تُرغبه است. ابو عبدالله از صوفیان نامدار خراسان در نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری بوده و می‌دانیم که تا سال ۳۵۰ هـ. می‌زیسته و پس از آن سال در گذشته است.

ـ تفرید و تجرید هر دو یعنی خود را از خلق و از درگیری‌های اهل دنیا دور نگه‌داشتن.

ـ ابوعثمان حیری، نگ: بخش ۴۷.

ـ حسین بن منصور حلاج، نگ بخش ۷۲.

ص ۴۸۸، بخش ۶۷: ابوعبدالله مغربی

ص ۴۸۸ ـ ابوعبدالله محمد بن اسماعیل از صوفیان نامدار قرن سوم هجری است که مریدان بسیار و عمر درازی داشته، و به روایت قشیری صد و بیست سال زندگی کرده است (دگ: ۲۹۹ هـ.) از تعبیر «آن صبح مشرقِ یثربی» در سطر اوّل برمی‌آید که او اهل مدینه بوده، و در سطر آخر هم عطّار می‌گوید که در طور سینا در گذشته است.

ـ حرمت او بسیار است و خطر بی شمار. خطر در اینجا به معنی اهمیّت، و همان حرمت است.

ـ ابراهیم شیبان، ابو اسحاق ابراهیم بن شیبان قَرمیسَنی، نگ: بخش ۸۰ در ملحقات این کتاب.

ـ ابراهیم خوّاص، نگ بخش ۷۳ در ملحقات این کتاب.

ص ۴۸۹ ـ عمارت اوقات به مراقبات، یعنی مرد راه حق لحظه‌ها و حالات خود را به مراقبه و تمرکز در اندیشیدن به پروردگار بگذراند.

ص ۴۹۰ ـ بخش ۶۸: ابوعلی جوزجانی

ص ۴۹۰ ـ ابو علی حسن بن علی، از جوزجانان یا گوزگانان در ماوراءالنّهر، و از مشایخ خراسان در قرن چهارم هجری بوده، و تاریخ در گذشت او روشن نیست.

ـ حکیم ترمذی، نگ: بخش ۵۸.

ـ از عَقد توحید است یعنی جزو پیمان موّحدان با پروردگار است.

ـ هَرَب یعنی گریز، امّا این که خایف از هَرَب نیاساید یعنی از بیم و نگرانی.

ص ۴۹۱ ـ سرای و خانه، در این متن خانه بیشتر به معنی یک اطاق از سرای به کار می‌رود و اطاقها و تأسیسات پیوسته به آن را سرای می‌گویند.

ـ بخل سه حرف است، نگ: زهد سه حرف است در ص ۳۲۳ و ۴۷۰.

ص ۴۹۲، بخش ۶۹: ابوبکر کتّانی

ص ۴۹۲ ـ ابوبکر محمّد بن علی کتّانی از مشایخ اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، ساکن بغداد و از یاران جنید و ابوسعید خرّاز بوده است (دگ: ۳۲۲ ه.).

ـ فراست، نگ: توضیحات ص ۳۳۲.

ـ جنید و ابوسعید خرّاز و نوری، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳ و ۴۵ و ۴۶.

ص ۴۹۳ ـ ابوالحسن مُزیّن، نگ: توضیحات ص ۴۷۶.

ص ۴۹۴ ـ در حضور ربّ البیت، نظارهٔ بیت کردن روا نبود. نگ: سخن رابعه: مرا ربّ البیت می‌باید، کعبه را چه کنم؟ (ص ۶۳).

ـ باب بنی شیبه یکی از درهای ورود به مسجدالحرام است.

ـ عبدالله بن عبّاس، معمّر، زُهری، و ابوهریره راویان حدیث بوده‌اند.

ص ۴۹۵ ـ یا حیّ و یا قیّوم ... یعنی ای زندهٔ پایدار، ای که خدایی جز تو نیست، از تو می‌خواهم که دلم را به نور شناخت خود زنده نگه‌داری.

ص ۴۹۶ ـ بیم قطعیت، نگ: توضیحات ص ۷۰ و ۳۱۵ و ۴۶۵.

ص ۴۹۸، بخش ۷۰: ابوعبدالله محمّد بن خفیف

ص ۴۹۸ ـ ابوعبدالله محمد بن خفیف شیرازی از بزرگان صوفیّهٔ قرن چهارم هجری است که سخنان و روایات منسوب به او مورد استناد مؤلّفان و پژوهشگران آثار صوفیان است (دگ: ۳۷۱ ه.).

ـ رُوَیم، و جُریری و ابن‌عطا و منصور بن عمّار و جنید، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۸ و ۷۱ و ۴۹ و ۴۰ و ۴۳

ص ۴۹۹ ـ او را خفیف از آن گفتند که ... عطّار در این نقل اشتباه کرده است. او را خفیف نمی‌گفتند، خفیف نام یا لقب پدر اوست.

ص ۵۰۰ـ نماز پیشین و نماز دیگر یعنی نماز ظهر و عصر (نگ: توضیحات ص ۱۱۳).

ص ۵۰۱ـ نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است ... این هم نمونهٔ یک صوفیِ تارک دنیا و بی‌نیاز از لذّت‌های زندگی این جهانی! گاه از عطّار تعجّب می‌کنیم که چرا این روایات را باور می‌کند؟ و اگر باور دارد چرا به عنوان یک مزیّت نقل می‌کند؟ البتّه در روایت بعدی دختر وزیر رویهٔ دیگری از شخصیت ابن‌خفیف را نشان می‌دهد امّا باز جای حرف باقی است.

ص ۵۰۲ـ شمله شالی است که بر دوش می‌افگنند، و نیز به صورت دستار گرد سر می‌بندند.

ـ اَفَرَأیتَ ... از آیهٔ ۲۳ سورهٔ جاثیه است: آیا دیده‌ای آن کسی را که هوای نفس را خدای خود ساخته است؟

ـ عضدالدّوله همان پادشاه مقتدرآل‌بویه‌است‌که‌یک‌سال‌پس‌ازابن‌خفیف در سال ۳۷۲هـ. درگذشته، و آل‌بویه بخشی از دستگاه فرمانروایی‌شان دربغداد بوده است.

ـ خیّاط را مقراض ضایع شده بود، یعنی گم شده بود.

ص ۵۰۳ـ عصمت ملایکه، یعنی این که مانند انسان به گناه و عصیان آلوده نمی‌شوند و در پناه عصمت پرودگارند، و تنها ابلیس بود که عصیان کرد و پروردگار گفت: کانَ مِن الجِنّ فَفَسَقَ (آیهٔ ۵۰ سورهٔ کهف).

ـ ابو احمد صغیر، حسن بن علی شیرازی، از یاران نزدیک ابن حفیف بوده است. (دگ: ۳۸۵ هـ.). آیا احمدِ کِه در صفحهٔ پیش همین ابواحمد صغیر نیست؟

ـ قرار گرفتن از دست ملک ذوالجلال یعنی آسایش یافتن به عنایت پروردگار.

ص ۵۰۴ـ بیرون آمدن از ملک، یعنی مالک چیزی نبودن.

ـ اورا کذّاب‌گویند. منظورابن‌خفیف این‌است که‌درهنگام نیازهم‌نبایدگدایی کند.

ـ اگر درویشی از در درآید. «درویشی» را با یاء مصدری باید بخوانیم، اگر معنی فقر بر ما واضح شود ...

ص ۵۰۵، بخش ۷۱: ابو محمّد جُرَیری

ص ۵۰۵ـ ابو محمّد احمد بن محمّد بن حسین، از روستای جُریر در بیرون بصره، و از مریدان جنید بغدادی بوده است (دگ: ۳۱۱ هـ.)

ـ آن در مشاهده هم بی‌بصری، یعنی آن کسی که در مشاهدهٔ عالم غیب، بصر به معنی دید این جهانی نداشت.

ـ سهل بن عبدالله تُستری، نگ: بخش ۲۸.

ـ ابوبکر کتّانی، نگ: بخش ۶۹.

ص ۵۰۶ ـ عصیده غذایی است از آرد و شکر که در روغن سرخ می‌کنند.

ـ در قرن اوّل معاملت به دین می‌کردند ... در این جمله و جمله‌هایی که در پی آن می‌آید، قرن به معنی سده نیست، معنی زمانه دارد و اطلاق آن به مردم زمانه است، و این قرن‌ها مردمان زمان‌های پیش‌اند، قرون ماضیه یا خالیه. رهبت یعنی بیم و پرهیزگاری و پارسایی.

ص ۵۰۷ ـ به دون اندازهٔ خویش رضا دهد، یعنی به کمتر از حق خود قانع باشد.

ـ مقاربتی بود که خدای تعالی را می‌بیند، یعنی دل چنان به خدا نزدیک است که او را با چشم دل می‌بیند.

ـ پاداشتِ دین یعنی بر پای داشتن دین.

ـ نگه داشتن غذا یعنی کم خوردن، همان احتماء در سطرهای پایین‌تر که «تن درستی و اعتدال طبیعت بود».

ـ پاداش اکتفا، یعنی مزد خودداری از خوردن و کم خوردن.

ص ۵۰۹ ـ بخش ۷۲: حسین بن منصور حلّاج

ص ۵۰۹ ـ ابوالْمُغیث حسین بن منصور حلّاج از مردم بیضاء فارس، یکی از چهره‌های استثنائیِ تاریخ فرهنگ و عرفان ایرانی است. در ایران بزرگانی چون بایزید، بوسعید، عین القضاة، شیخ اشراق، شمس تبریز و مولانا جلال‌الدّین، در بیان حقیقتی که درمی‌یافته و به آن اعتقاد داشته‌اند، دلیر و بی‌پرده سخن گفته، و چوب تکفیر را هم خورده‌اند امّا حلّاج، از این فراتر، «اسرار هویدا می‌کند»، بالای دار می‌رود و به گفتهٔ حافظ «دار از او سربلند می‌شود». نکته اینجاست که او خود می‌داند چه می‌کند و به شبلی می‌گوید: «یا بابکر! دست بَرنِه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشتهٔ کاری شده‌ایم، چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم» (ص ۵۱۴). حلّاج می‌داند که

زندگی تن جاودانه نیست امّا نام بلند می‌تواند جاودان بماند، و در بند نام جاودان هم نیست، امّا راستی و بی‌ریاییِ چنین شیرمردی ـ خواسته یا نخواسته ـ نام جاودان در پی دارد. حقیقت مثل خورشید می‌درخشد، و کی توان اندود خورشیدی به گل؟ (مثنوی ۶: ۲۰۱۷). در سرگذشت حلّاج، «عیّاروار» به پای دار رفتن، در پای دار و بالای دار همان حرفها را زدن، بریدن دست و پای و زبان، برکندن چشم، وضوء با خون، و روی و ساعد را به خون شستن، پیکر کشتهٔ او را سوختن، خاکسترش را به دجله ریختن و دجله را به طغیان آوردن، همهٔ اینها روایات دوستاران حلّاج است و در سال ۳۰۹ هجری که حلّاج دار را سربلند کرده است، هیچ مورّخی در بالای باب الطّاق بغداد در حال مشاهده و ثبت جزئیّات واقعه نبوده، و پیش از قتل حلّاج در همان بغدادِ عبّاسیان کسانی چون بابک خُرّم دین بالای‌دار رفته‌اند و مشابه این روایات را دربارهٔ آنها هم نوشته‌اند. آنچه حتماً اتفّاق افتاده این است که در سال ۳۰۹ هجری حلّاج را به دار آویخته‌اند و در حاشیهٔ این خبر، هرچه نوشته‌اند، خالی از علائق دوستاران حلّاج نیست. پس از کشتن حلّاج داوری‌های مشایخ بزرگِ همزمان و پس از زمان حلّاج هم ـ چنان که عطّار هم اشاره‌هایی به آنها می‌کند ـ غالباً یکدست نیست. گاه با تعصّبِ موافق با حلّاج و گاه با کینهٔ او همراه است، و گاه مشایخ بزرگ محافظه کارانه و دوپهلو دربارهٔ او سخن گفته‌اند. نگرانی‌های دربار بغداد، و نگرانی بسیاری از دکان داران طریقت و دین هم در کشتن حلّاج سهم خود را داشته است. دربارهٔ نوشته‌ها و سروده‌های منسوب به حلّاج هم سخن بسیار است و بسیاری از آنچه نام برده‌اند، وجود ندارد یا وجود دارد و از حلّاج نیست. در روزگار ما، علاوه بر استادان و پژوهشگران ایرانی یکی از بزرگترین شرق شناسان اروپا، لویی ماسینیون Louis Massignon (دگ: ۱۹۶۲ م.) کار پرمایه‌یی دربارهٔ حلّاج تألیف کرده، و یکی از شاگردان او ـ هربرت مِیْسِن استاد دانشگاه باستن در ایالت مِس چوزتزِ امریکا ـ علاوه بر ترجمهٔ کار ماسینیون به زبان انگلیسی، خود کتاب‌هایی دربارهٔ حلّاج نوشته، و ترجمهٔ آخرین کتابش به نام «حلّاج» در مجموعهٔ مطالعات تصوف که نشر مرکز در تهران انتشار داده است، به دست ادیب و مترجم توانا دکتر مجدالدّین کیوانی انتشار یافته است.

ـ دربارهٔ نام هایی که در صفحه ۵۰۹ می‌آید، کسانی که عطّار در این کتاب از آنها

سخن گفته، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد، و دیگران را به اختصار معرّفی خواهم کرد: ابوعبدالله خفیف (بخش ۷۰). شبلی (بخش ۷۵). ابوسعید بن ابی‌الخیر (بخش ۹۵).

ـ ابوالقاسم قُشیری، ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن از مشایخ بزرگ خراسان است که پیروان و مریدان بسیار داشته، و اثر معروف او رسالهٔ قشیریّه یکی از منابع مهمّ و اصلیِ مطالعه در نظام آموزشی تصوّف است. قشیری در سال ۳۷۶ ه‍. در استوا (قوچان) متولّد شده و در ۴۶۵ ه‍. در نیشابور در گذشته است. پدران او عرب و از قبیلهٔ بنی‌قُشَیر بوده‌اند. استاد و مرشد قشیری، ابوعلی دقّاق (بخش ۷۸) بوده است. علاوه بر این قشیری در همهٔ زمینه‌های علوم اسلامی نیز دانش وسیع داشته و علمای مدرسه نیز او را به چشم حرمت می‌نگریسته‌اند. دربارهٔ قشیری، تحصیلات و مطالعات، آثار و تألیفات، و خاندان او، مقدّمهٔ مبسوط استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر بر ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه پاسخ‌گوی پرسش‌های شماست.

ـ ابوالقاسم کُرَکانی، نگ: توضیحات ص ۲۴.

ـ ابوعلی فارمدی، نگ: توضیحات ص ۶۱.

ـ امام یوسف همدانی، نگ: توضیحات ص ۷.

ص ۵۱۰ ـ اصحاب حُلول. یکی از معانی حلول در فلسفه، ورود روح کسی به جسم دیگری است، و در مورد حلاّج و اَناالحق گفتنِ او، می‌تواند به معنی ادّعای حلول روح پروردگار در انسان باشد، و این جز آن است که پروردگار مطابق قرآن روح خود را در پیکر آدم دمیده و او را زندگی بخشیده است (سورهٔ ص، آیهٔ ۳۸). به هر حال حلولیان در نظر متشرّعان مرتّدو مطرود اند، و حلاّج از آنها نیست.

ـ اتّحاد در تصوف یعنی این که هستی حقیقی، هستیِ پروردگار است، و آفریدگان قطره‌هایی فناپذیر در دریای هستی مطلق‌اند و از خود وجودی ندارند، و این هم در نظر علمای شرع راهی به بی‌دینی دارد، و جان کلام این که دربارهٔ حلاّج، چه از اصحاب حلول باشد و چه تولّی به اتحّاد داشته باشد، جمعی او را بی‌دین دانسته‌اند.

ـ انّی انا الله، نگ توضیحات ص ۱۷۹.

ـ اِنّ الحقَّ لَیَنْطِقُ عَلیٰ لسانِ عمر، حدیث نبوی است که راستی حق به زبان عمر سخن می‌گوید. اهل سنّت این حدیث را بیان فضایل عمر می‌دانند. حق در عبارت این حدیث پروردگار نیست و منظور این است که آنچه عمر می‌گوید، درست است و عمر در صدر اسلام به دلیل اجرای عدالت و باز گفتن حقّ و باطل لقب فاروق گرفته است.

ـ ابوسعید قِرمطی، حسن دقّاق از مردم بندرگاه گُناوه در کنار خلیج فارس بوده و گرایش‌های باطنی و اسماعیلی داشته، و در سال ۳۰۱ ه. به دست غلام خود کشته شده است.

ـ سهل بت عبدالله، نگ: بخش ۲۸.

ـ عمروبن عثمان مکّی، نگ: بخش ۴۴.

ص ۵۱۱ ـ ابویعقوب اقطع از یاران جنید بغدادی، اصلاً از بصره و بیشتر ساکن بغداد و در آخر عمر در مکّه مجاور بوده است.

ـ عمروبن‌عثمان از او برنجید، نگ: داستان گنج‌نامهٔ عمروبن عثمان در ص ۳۹۴.

ـ سر چوب پاره سرخ کنی، یعنی تو را به دار می‌آویزند و می‌کشند.

ـ نقل است که روزی که ائمّه فتوی دادند ... روایت صحّت ندارد زیرا جنید بغدادی دوازده سال پیش از اعدام حلاّج درگذشته است.

ـ قبا، نگ: توضیحات ص ۳۲۹.

ـ یعقوب نهرجوری، نگ: بخش ۵۳.

ـ ابوالمهر، لقب یا تعبیر درستی نیست امّا آن را به دو صورت می‌توان معنی کرد: یکی کنیهٔ مرکّب از اَبو به معنی دارنده و مهر به معنی دوستی و محبّت. دیگر این که در فرهنگ آریایی، مهر واسطهٔ میان آفریدگار و آفریدگان است و ستایش و پرستش مهر از ایران به سرزمین‌های غرب آسیا رفته است، و لقب ابوالمهر می‌تواند به این معنی ربط پیدا کند.

ص ۵۱۲ ـ مصطلم یعنی ریشه کن شده، و در زبان صوفیان سالکی است که از شدّت عشق و اشتیاق حال خود را نمی‌داند و گفتار و کردارش تابع عقل عوام نیست.

ـ مُخبِر یعنی خبر دهنده از عالم غیب.

ـ رشید خُرد سمرقندی، سرگذشت او را نمی‌دانیم، و این که روایت کرده است که حلاّج در بادیه چه کرد، به این معنی نیست که او همزمان و همسفر و حلاّج بوده است. روایتی را شنیده و به اقتضای کلام نقل کرده است.

ص ۵۱۳ ـ تو به جای من شکر کن خود را ... نگ: سخن سهل بن عبدالله ص ۲۷۳، و سخن ابومحمد جریری، ص ۵۰۷.

ـ ابراهیم خوّاص، نگ: بخش ۷۳ در ملحقات این کتاب.

ـ معنی اش آن است که لی مَعَ اللهِ وَقتٌ ... سخنی که پیش از این حدیث آمده با معنی این حدیث ربط ندارد. حلاّج می‌گوید عارف کسی است که خود را و احوال خود را نمی‌بیند، و حدیث لی مَعَ الله مضمونی دیگر دارد. نگ: توضیحات ص ۴۳۰.

ـ دو قدم است و رسیدنی، نگ: هر چه هست در دو قدم حاصل آید ... در توضیحات ص ۱۶۸.

ص ۵۱۴ ـ خُلُقٍ عظیم، نگ: توضیحات ص ۴۰۳.

ـ وَ ما یُؤمِنُ ... از آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ یوسف است: بیشترشان به خدا ایمان نمی‌آورند و آنها مشرکان‌اند.

ـ سابقانِ ناجیِ ازل و ابد، یعنی پیشروان این راه که عنایت پروردگارِ ازل و ابد، مُنجی آنها بوده، و جز راه حق به راهی دیگر نرفته‌اند.

ـ آنچه در میان است از حدوث، یعنی کائنات این دنیای مادّی و حادث.

ـ لِمَن کانَ لَهُ ... از آیهٔ ۵۱ سورهٔ صافّات است و ترجمهٔ تمام آیه این است: در کشتار مردمان گنهکار روزگاران پیش، هشداری هست برای کسی که دلی دارد یا گوش به سخن حق می‌سپارد و شاهد حقایق است.

ـ صعید قیامت یعنی صحرای قیامت

ـ جنید را گفتند این سخن که ... باز روایت پایه‌یی ندارد چون جنید سالها پیش از قتل حلاّج در گذشته است.

ص ۵۱۵ ـ معتصم یکی از پسران هارون است و خلافت او پیش از روزگار حلاّج بوده،

و خلیفهٔ معاصر حلّاج المقتدر بالله است، که وزیر او هم علّی بن عیسی معروف به ابن جرّاح بوده است.

ـ ابن عطا و ابو عبدالله خفیف، نگ: بخش‌های ۴۹ و ۷۰.

ص ۵۱۶ ـ شیخ عبدالجلیل صفّار، از سرگذشت او اطّلاعی در منابع صوفیّه نیافتم.

ـ نحرگاه یعنی قربان‌گاه. نحر کشتن حیوان است در مراسم مذهبی مانند حج و بیشتر برای قربان کردن شتر به کار می‌رود.

ـ ندیمی غَیْرُ مَنْسُوبٍ... این دو بیت که در بسیاری از منابع صوفیان به نام حلّاج ثبت شده، با تفاوت‌های جزئی در لفظ، به ابونواس و نیز به یکی از معاصران مهدی خلیفهٔ عبّاسی موسوم به حسین‌بن خلیع نسبت داده شده که هر دو مقدّم بر حلّاج بوده‌اند.

ص ۵۱۷ ـ اَوَلَم نَنْهک ... از آیهٔ ۷۰ سورهٔ هجر است که قوم لوط به لوط می‌گویند: آیا تو را از حمایت عالمیان نهی نکردیم؟

ـ شبلی موافقت را گُلی انداخت ... روایت را شمس تبریز هم بازگفته است (نگ: مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۵۲).

ـ دست صفات که کلاه همّت ... یعنی صفات و تعلّقات این جهانی که همّت انسان را از عالم بالا فرود می‌آورد و به این جهان معطوف می‌سازد.

ص ۵۱۸ ـ حَسْبُ الواجِدِ ... آنها که از ذوق شناخت پروردگار به وجد می‌آیند، یگانگی پروردگار یعنی پروردگار یگانه برای آنها بس است.

ـ يَسْتَعْجِلُ بِهَا ... از آیهٔ ۱۸ سورهٔ شوری است: آنها که به روز قیامت ایمان نمی‌آورند، در آمدن آن شتاب می‌کنند امّا مؤمنان بیمناک‌اند و می‌دانند که آن واقع خواهد شد.

ـ عبّاسهٔ طوسی، نگ: توضیحات ص ۶۱.

تعلیقات بر بخش‌های ملحقات تذکرةالاولیاء

ص ۵۲۳، بخش ۷۳: ابراهیم خوّاص

ص ۵۲۳ـ ابواسحاق ابراهیم بن احمد از مشایخ همزمان با جنید بغدادی و ابوالحسین نوری و مرید نوری بوده، در پایان عمر در جامع ری ساکن بوده، و در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه می‌خوانیم که روزی در حوض مسجد جامع برای غسل در آب فرو می‌رود و همان جا می‌میرد. روایت‌های دیگر این است که پیکر او را یوسف بن الحسین (بخش ۳۷) غسل و کفن و دفن کرده است (دگ: ۲۹۱ هـ.). خوّاص یعنی زنبیل باف، زنبیل از خوُص که برگ خرماست.

ـ به بوی سیبی بادیه قطع کردی، یعنی بی‌هیچ خوردن و آشامیدنی راه مکّه را می‌پیمود!

ـ جنید و نوری، نگ : بخش‌های ۴۳ و ۴۶.

ـ باریک فراگرفتی، یعنی حسّاس یا سخت‌گیر بود.

ـ هَل فيِ الدّارَيْنِ غیرَ الله؟ یعنی آیا در این جهان و آن جهان جز حق وجودی هست؟ و منظور کنیزک این است که از «شرابْ خانهٔ» حق مستم.

ص ۵۲۵ـ توقیع خاصّ دارد، یعنی مورد حمایت پروردگار است.

ـ حامد اَسود، نام درست او ابوحامد است و از مریدان ابراهیم خوّاص بوده.

ـ رَکْوَه، مشک کوچک یا کوزهٔ آب است.

ـ گفتم مرا گرسنگی باشد، یعنی من راه را گرسنه می‌پیمایم، چیزی نمی‌خورم.

ـ باریک آوردی، یعنی بیش از من دقیق و سخت‌گیری (نگ: باریک فراگرفتی، ص ۵۲۳).

ص ۵۲۶ ـ آنچه کفایت تو بدوست، یعنی آن حدّاقلّی که برای تو بس است.

ص ۵۲۸ ـ بلاساغون پایتخت سلسلهٔ خانیه در ترکستان بوده است.

ـ مَمْشاد، نگ: ممشاد دینوری، بخش ۷۴.

ص ۵۲۹ ـ ابوالحسن علوی، ابوالحسن محمّد علوی همدانی از یاران خوّاص و شیخ جعفر خُلدی و از صوفیان قرن چهارم هجری بوده است (دگ: ۳۹۵ هـ.).

ص ۵۳۰ ـ با او راه گرفتم، یعنی با آنچه دشوار بود، مدارا می‌کردم.

ص ۵۳۱ ـ ثبات در پیش مُحیِیِ الاموات، یعنی پایداری در تکیه بر زنده کنندهٔ مردگان، در اتّکاء به حق.

ـ وَیَرْزُقْهُ مِن ... از آیهٔ ۳ سورهٔ طلاق است: و به او روزی می‌رساند از جایی که هرگز انتظار نداشته است.

ـ مبطون یعنی دچار درد شکم و اسهال.

ـ در توکّل بمرده است و از آنجا عبور نکرده است. یعنی به مقامی بالاتر از توکّل، فنای در حق و بقای به حق نرسیده است.

ص ۵۳۳، بخش ۷۴: مَمْشاد دینوری

ص ۵۳۳ ـ مَمْشاد (محمّد شاد) از مردم دینور در استان کرمانشاه و نزدیک ناحیهٔ تاریخی بیستون بوده و در شمار صوفیان نامدار قرن سوّم هجری و معاصران جُنید است (دگ: ۲۹۹ هـ.).

ص ۵۳۴ ـ عصیده، نگ: توضیحات ص ۵۰۶.

ص ۵۳۵ ـ صدقِ افتقار به خدای تعالی، یعنی این که صادقانه خود را نیازمند به حق و بی‌نیاز از خلق بداند.

ص ۵۳۶، بخش ۷۵: ابوبکر شبلی

ص ۵۳۶ ـ ابوبکر دُلَف بن جُحْدَر، از مردم اُسروشنه در نزدیکی سمرقند، ساکن بغداد، یکی از دل آگاهانِ نکته سنج و شوخ طبع، از یاران جنید، و دوست صمیمی حسین بن منصور حلاّج بوده است (دگ: ۳۳۴ هـ.).

ـ قوصره، جوالی است که از برگ درخت خرما می‌بافند، و چهل قوصره از

احادیث باید صدها جلد کتاب باشد، و تمام احادیثی که در آن زمان مدوّن بوده، بیش چند کتاب معروف به مُسندات حدیث نیست!

ـ فقه الله، علمِ فقهِ اهل مدرسه نیست، دانش خداست، معرفت حق است، و به همین دلیل شبلی می‌گوید: «کس چیزی نتوانست گفت».

ـ شبِ مُدلَهِمّ یعنی بسیار تاریک، و در اینجا نظر به بی‌خبری از حقّ است، و در ادامهٔ سخن، دزد دکّان دارانی هستند که مدّعی‌اند و معرفت ندارند.

ص ۵۳۷ ـ خیر نَسّاج، نگ: بخش ۶۲.

ص ۵۳۸ ـ وَیْلٌ لِمَن لا یَقبِلُهُ ... وای بر کسی که او را نه آب می‌پذیرد، نه آتش، و نه درندگان و کوهها، و معنی جواب هاتف این است: هر که مقبول خداست، جز خدا او را نمی‌پذیرد.

ـ بیمارستان در این کتاب مکرّر به معنی درمانگاه روانی یا تیمارستان امروز به کار رفته است جز یک مورد که دیوانه ستان به همین معنی است (ص ۵۴۷).

ص ۵۳۹ ـ سنگ در ایشان انداختن گرفت. این روایت را در سرگذشت ذوالنّون مصری نیز می‌بینیم (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۳۹۰).

ـ قبا و مرقّع، نگ: توضیحات ص ۳۲۹.

ص ۵۴۰ ـ صِیاح جمع صَیحه به معنی بانگ و فریاد است.

ص ۵۴۱ ـ اگر در کارکان پیچی ....، معنی جمله روشن نیست و باید در بازنویسی نسخه‌های کهن اشتباهی شده باشد. اگر مخاطب این سخن مریدان شبلی باشند، حدس من این است که «در کارتان پای‌پیچی بود ...»!

ـ جان من بی‌واسطه داده‌ای ... مخاطب خداست نه ملک الموت. این که من جان خود را به ملک الموت نمی‌دهم، در سخنان ابوالحسن خرقانی هم هست (نگ: ص ۵۸۷).

ص ۵۴۲ ـ اِنَّکُم و ما تَعبُدونَ ... از آیهٔ ۹۸ سورهٔ انبیاء است: شما و آنچه جز پروردگار مورد پرستش شماست، همه آتش افروز دوزخ‌اید.

ـ در هر دو جهان به جز از من کیست؟ منظور شبلی این است که هر چه بگویم این خلایق شنوندهٔ سخن من نیستند، نه من گوینده‌ام و نه آنها شنونده.

ص ۵۴۳ ـ بر تجرید حج بکن، با توجّه به ادامهٔ روایت، یعنی به فکر این که چه کسانی با تو می‌آیند یا چه فتوحی به تو می‌رسد، نباش .به امید حق برو (تجرید، نگ: توضیحات ص ۲۰).

ـ ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا، ناظر به این روایت است که از مولا علی و نیز از امام سجّاد نقل شده است: الدُّنیا جیفةٌ و طُلّابُها کِلابٌ.

ـ جامهٔ جُنید نیکوم آمد ... یعنی به نظرم خوش آمد، و شاید می‌خواستم که من هم داشته باشم!

ص ۵۴۴ ـ هر شب که سنّت نماز دو رکعت به جای آرم ... نماز سنّت نماز اضافه بر واجبات، یا نماز نافله است.

ـ لَقَد جاءَکُم ... از آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ توبه، و ترجمهٔ تمام آیه این است: بی‌گمان برای شما پیامبری از خودتان آمد که عزیز است، آنچه شما را دشوار آید، بر او نیز گران است، به شما و به همهٔ مؤمنان مهر می‌ورزد.

ـ اَلْمُستغاث بِکَ مِنْکَ، پناه به تو از تو. یعنی من چه باید بکنم؟ مطیع ارادهٔ توام.

ـ لاتَقْنَطوُا مِن رَحْمَةِالله، از آیهٔ ۵۳ سورهٔ زُمَر است که از رحمت پروردگار نومید نشوید.

ـ فَلا یَأْمَنُ مَکْرَ الله ... از آیهٔ ۹۹ سورهٔ انفال است که از مکر پروردگار جز آنها که زیانکار این طریق‌اند، خود را در امان نمی‌بینند، یعنی گمراهان خود را ایمن می‌دانند.

ـ مَن عَلَی الباب؟ یعنی چه کسی بر درگاه است؟ او را راه بدهید.

ـ حُصری، نگ: بخش ۸۹.

ص ۵۴۵ ـ زنّار، نگ توضیحات ص ۱۴۲ و ۱۴۹ و ۱۶۲.

ـ خَسَرَ الدّنیا و الآخرة، از آیهٔ ۱۱ سورهٔ حجّ است: که زیان کرد در این جهان و آن جهان.

ص ۵۴۶ ـ وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ الطّاقِ، ماندم ماندم در باب الطّاق، که در آن روزگار مرکز شهر بغداد بوده است.

ص ۵۴۷ ـ بابُ البْاقِ یعنی درگاه خداوند جاودان.

ـ دیوانه‌ستان، نگ توضیحات ص ۵۳۸: بیمارستان.

ـ دستی برِنه، یعنی دستی بالابِبر و دعایی بکن (نگ: ص ۵۱۴، سخن حلّاج با شبلی: یا ابابکر دست بَرِنه که ...)

ـ فُقّاع انواع نوشیدنی‌های الکلی با درصد پایین است، خاصّه آب جو. فقّاعی

می‌گوید که تمام شد، یکی بیشتر نمانده است، و شبلی واحد را به معنی خدای یگانه می‌گیرد که آیا جز آن یگانه کسی می‌ماند؟

ص ۵۴۸ ـ پنج تکبیر را شیعیان بر جنازه می‌خوانند و حکم اهل سنّت چهار تکبیر است، و شبلی سنّی مالکی بوده است (ص ۵۳۶: فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب).

ـ رافضی و خارجی ... روز در خلق به باد دادند، یعنی بحث و جدال آنها بر سر اصل دین نبود، به جانب داریِ خلق ـ و در اینجا منظور مولا علی است ـ عمر خود را هدر دادند.

ص ۵۴۹ ـ وَ یُطْعِمُونَ ... از آیهٔ ۷۶ سورهٔ انسان است: و از مهر پروردگار غذای خود را به دیگران می‌دهند، و در تفسیرهای قرآن، مورد اشاره این آیه یکسان ذکر نشده است.

ـ وَ لَئِن شِئْنا لَنَذْهَبَنَّ، از آیهٔ ۸۶ سورهٔ اسراء است.

ـ دُرُست‌های زرِ سرخ، یعنی سکّه کامل یک دیناری، و زر سرخ زر مغربی است که ارزش آن بیشتر بوده است.

ـ قُلاّبان یعنی صرّافان یا زرکوبانی که عیار درست را مراعات نمی‌کنند. تلفّظ کلمه در عربی قُلَّب است، در فارسی قُلاّب شده، و در فارسی امروز صفت قلاّبی به معنی تقلّبی از آن ساخته شده است. قَلاّب به فتح قاف و به صورت صیغهٔ مبالغه و شغل از این ریشه، در لغت عرب نیست.

ص ۵۵۰ ـ انس جز با جنس نباشد، یعنی من با مانند خود می‌توانم انس بگیرم، انس با حق صورت نمی‌بندد.

ـ بو تراب، ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ـ اَظَلُّ عِندَ رَبّی ... از حدیثی است که پیامبر در رابطهٔ خود با حق یا در رابطه با معراج خود گفته است که من نزد پروردگار می‌ماندم و در آن حال او به من خوردنی و آشامیدنی می‌داد، و توضیح عارفانهٔ حدیث این است که خوردن و نوشیدن در اینجا بهره‌مندی از عنایت و درک عالم معناست. در بسیاری از منابع صوفیّه و از جمله در کشف‌المحجوب هجویری (ص ۴۱۶) اَبیتُ عِندَ ربّی آمده است.

ـ عبدالله زاهد و ابوالعبّاس دامغانی از یاران شبلی بوده‌اند و جزئیّات زندگی آنها در منابع صوفیّه نیامده است.

ـ بوعلی ثقفی، نگ: بخش ۸۶.

ـ ثنوی در اینجا یعنی مُشرک که خدا را و خود را جداگانه در نظر می‌آورد.

ص ۵۵۱ ـ وَ اصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی، از آیهٔ ۴۱ سورهٔ طٰه است، که تو را برای خود برگزیدم.

ـ لَن ترانی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف است که موسی دیدار حق را به چشمِ سر آرزو کرد، و پروردگار به او گفت: مرا نخواهی دید (نگ: توضیحات ص ۱۴ و ۶۳).

ـ عصمت از دیدنِ کَوْن، یعنی این که خدا بنده را از توجّه به این جهان مادّی حفظ کند.

ـ معرفتِ وطن. یعنی شناخت آن جهان که مبدأ وجود ماست.

ص ۵۵۲ ـ عارف آن است که از دنیا اِزاری دارد و از آخرت رَدائی، یعنی از دنیا همین را دارد که عورت او را بپوشاند، و رداء او از آن جهان است، و منظور این است که به دنیا دل نمی‌بندد و از آن جهان بهرهٔ روحانی و معنوی دارد.

ـ عبارت و اشارت، نگ: توضیحات ص ۳۶۳.

ـ علم‌الیقین و مراتب دیگر یقین، نگ: توضیحات ص ۴۵۲.

ـ نسیان ذاکر در مشاهدهٔ مذکور، یعنی این که گویندهٔ ذکر، چنان غرق در ذکر خود باشد که وجود خود را فراموش کند.

ص ۵۵۳ ـ وَ لا یَأمَنُ مَکْرَ اللهَ ... نگ: توضیحات ص ۵۴۴.

ص ۵۵۴ ـ وقت که ضایع کردند از ماسوی الله، یعنی عمری که صرف این دنیا و اهل دنیا کردند. وقت در اینجا به معنی حال و اصطلاح صوفیانه نیست.

ـ حسن دامغانی شاید همان ابوالعبّاس دامغانی در صفحهٔ ۵۵۰ باشد!

ـ قُل الله، ثُمَّ ذَرْهُم ... از آیهٔ ۹۲ سورهٔ اَنعام است: بگو خدا و آنها را واگذار تا در گمراهی و درماندگی خود به بازیچه‌ها سرگرم باشند.

ص ۵۵۵ ـ وَ اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی ... از آیهٔ ۷۸ سورهٔ ص، و خطاب پروردگار به ابلیس است که تا قیامت لعنت من بر تو خواهد بود.

ص ۵۵۶ ـ در سطر اوّل، هزار درم را در صفحه ۵۳۷ صد هزار درم گفته است.

ـ ابو محمّد هروی را نمی‌شناسیم، از فحوای عبارت و نیز از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه بر می‌آید که از مریدان شبلی بوده، و ترجمهٔ دو بیت عربی این روایت که مؤلّف در زیر آن آورده ناقص است و مصراع چهارم شعر ـ روزی که مردم

باید حجّتی به پیشگاه حق بیاورند ـ ترجمه نشده است.
ـ ابوالحسن حُصری، نگ: بخش ۸۹.

ص ۵۵۸، بخش ۷۶: ابونصر سرّاج

ص ۵۵۸ ـ ابونصر عبدالله بن علی طوسی از مشایخ نامدار خراسان در قرن چهارم هجری، و از مریدان ابو محمّد مرتعش (بخش ۵۵) بوده است. اثر معروف او کتابُ اللُّمَع فِي التَّصّوف یکی از منابع معتبر مطالعه در تصوّف اسلامی است که همواره مورد استناد مؤلفان و پژوهشگران این رشته بوده، و آن را رینولد اَلِن نیکلسن در سال ۱۹۱۴ م. در لَیدن (هلند) منتشر کرده است (درگذشت سرّاج: ۳۷۸ هـ.).
ـ اَمشاج یعنی نطفه‌ها، و زبدهٔ اَمشاج یعنی بزگریدهٔ نسل‌ها، و این تعبیر از آیهٔ ۲ سورهٔ دهر در قرآن است.
ـ طاووس الفقراء، یعنی کسی که در میان درویشان جلوه‌یی و حرمتی دارد.
ـ حال و قال، نگ: توضیحات ص ۴ و ۲۳۳.
ـ سریّ و سهل، نگ: بخش‌های ۳۰ و ۲۸
ـ تراویح یعنی نمازهای مستحبّ (نافله) که خاصّه در شبهای ماه رمضان می‌خوانند.
ص ۵۵۹ ـ ابن سالم، ابوعبدالله محمّد بن احمد بن سالم بصری است، امّا آن که در اینجا مورد نظر است احمد فرزند اوست که او را هم ابن سالم می‌گفته‌اند (دگ: ۳۶۰ هـ.) گردآورندهٔ این ملحقات تذکره، که دیری پس از عطّار به این تألیف دست زده، نمی‌تواند سخنی یا روایتی را از ابن سالم در قرن چهارم شنیده باشد، و «شنودم» جای حرف دارد ممکن است عبارتی از متن از قلم افتاده باشد!به هر حال آنچه در پی این عبارت می‌آید، سخن ابونصر سرّاج است نه سخن ابن سالم.

ص ۵۶۰، بخش ۷۷ : ابوالعبّاس قصّاب

ص ۵۶۰ ـ ابوالعبّاس احمد بن محمّد بن عبدالکریم آملی از صوفیان ایرانی قرن چهارم هجری و مرید محمّد بن عبدالله طبری (!) بوده است. ابوسعید ابوالخیر از او خرقهٔ تبرّک گرفته، و ابوالعبّاس با این که دانش مدرسه‌یی نداشته، همواره از او در شمار

پیران راه‌گشای تصوّف یاد شده است.

ـ عامل مملکت، یعنی کارگزار سلطنت معنوی، و تعبیر دیگر آن سلطان عهد در سطر پنجم است.

ص ۵۶۱ ـ از صد هزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش، نگ: وَ اصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی در توضیحات ص ۵۵۱.

ص ۵۶۲ ـ لِوائی اَعْظَمُ ... نگ: ص ۱۷۹ و توضیح این سخن در توضیحات ص ۱۷۹.

ص ۵۶۳ ـ اگر ... نامه از کوفه باز رسیدی. معنی سخن روشن نیست. با حدس و گمان می‌توان گفت که یعنی اگر قدم به صدق می‌نهادی، تو را به این سفر دعوت می‌کردند!

ـ از صدر واز درگاه ... یعنی از بالای مجلس «باز» درگاه، و منظور ابوالعبّاس این است که ما دل با خدا داریم، و نماز خواندن مثل این است که تازه به درگاه او رسیده‌ایم. رابطهٔ دل از نماز بالاتر است.

ص ۵۶۴، بخش ۷۸: ابوعلی دقّاق

ص ۵۶۴ ـ ابو علی حسن بن علّی بن محمّد بن اسحاق نیشابوری از صوفیان نامدار قرن پنجم هجری و استاد ابوالقاسم قشیری بوده است (دگ: ۴۶۰ هـ.) دقّاق یعنی آسیابان و آردفروش.

ـ نصرآبادی، نگ: بخش ۹۳.

ـ نوحه‌گرِ آن وقت، توضیح آن در جملهٔ بعد است.

ـ ابو علی فارمدی، نگ: توضیحات ص ۶۲.

ص ۵۶۵ ـ برای اسم هایی که در این صفحه می‌آید، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: نصر آبادی (۹۳)، شبلی (۷۵)، جنید (۴۳)، سریّ (۳۰)، داود طایی (۲۱)، معروف کرخی (۲۹) و دربارهٔ اسم‌هایی که در این کتاب عنوان بخش خاصّی نیست، توضیح جداگانه خواهم داد:

ـ تابعین، نگ: توضیحات ص ۱۷.

ـ بوعلی شَبُّوی یا شبویه، شهرت محمد بن عَمرو مروزی است که فقیه و محدّث و متمایل به مشرب صوفیان بوده است و بسیاری از مشایخ خراسان از او حدیث شینده‌اند. ابوعلی مرید ابوالعبّاس سیّاری صوفی معروف قرن چهارم

بوده است. تاریخ درگذشت او روشن نیست.

ـ ما نیاز خویش به تو دهیم، یعنی برآوردن نیاز خود را از تو می‌خواهیم، و این زبانِ تو را به گفتن می‌گشاید.

ـ خانقاه عبدالله عمر، ظاهراً در زمان ابوعلی دقّاق، صوفیی به نام عبدالله بن عمر در ری نبوده، و به نام عبدالله بن عمر فرزند خلیفهٔ دوّم هم نباید خانقاهی پدید آمده باشد! مطلب روشن نیست.

ـ خلق بر او زحمت کردند، یعنی ازدحام کردند، دور او جمع شدند.

ـ رضوانٌ مِنَ الله اکبرُ، منظور با توجّه به «الله اکبر» در جملهٔ پیش، این است که پروردگار بزرگ است امّا رضایت او از آن هم بزرگتر است و آسان به دست نمی‌آید.

ـ وَ اللهُ خَیْرٌ وَ اَبْقیٰ، از آیهٔ ۷۳ سورهٔ طهٰ است: پروردگار بهتر و پایدارتر از تمام هستی است.

ـ تو از این شهر نتوانی رفت ... این شهر، مرو است که ابوعلی دقّاق از آنجا به نیشابور رفته است.

ص ۵۶۶ ـ غیرت حق، نگ: توضیحات ص ۵۱.

ـ یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه، نگ: توضیحات ص ۶۸.

ـ فقّاعی، نگ: توضیحات ص ۵۴۷.

ـ ما را غمزی کردی، غمز کردن به معنی سخن چینی است و در اینجا فقّاعی می‌گوید: تو راز ما را فاش کردی.

ص ۵۶۷ ـ عقلاء مجانین، به کسانی اطلاق شده که مرد راه حق بوده، امّا رعایت آداب ظاهر را نمی‌کرده، و گاه به دستگاه آفرینش عیب و ایرادی هم می‌گرفته، و آن را با طنز و شوخ طبعی بر زبان می‌آورده‌اند. از سرگذشت این ابوالحسن بُرنَودی اطّلاع روشنی در دست نیست (نگ: جنون الهی، ص ۱۶).

ص ۵۶۸ ـ مَبشول، بشولیدن یعنی پریشان کردن، و در اینجا توجّه درویش را از پروردگار دور کردن.

ـ فی مَقعدِ صِدقٍ ... آیهٔ ۵۵ سورهٔ قمر است، که جای بندگان راستین حق در آن جهان در نشستگاه صدق، نزد پروردگار تواناست (نگ: توضیحات ص ۱۸).

ـ طاقتم برسید، یعنی تمام شد، دیگر طاقت ندارم.
ـ زین‌السلام، یکی از القاب شیخ ابوالقاسم قشیری است (نگ: توضیحات ص ۵۰۹).
ـ اَلَیسَ اللهُ بِکافٍ؟ از آیهٔ ۳۶ سورهٔ زُمَر است که آیا خدا تو را بس نیست؟
ـ ابوسعید خرگوشی، عبدالملک بن ابی عثمان نیشابوری، از زاهدان و صوفیان اواخر قرن چهارم هجری و اهل محلهٔ خرگوش نیشابور قدیم بوده است (دگ: ۴۰۷ هـ.)

ص ۵۶۹ ـ زلّه، نگ: توضیحات ص ۱۶۱.
ـ فَلَمّا اَضاء الصُّبحُ ... چون صبح تابید، میان ما جدایی افگند، کدام نعمت است که روزگار تیره‌اش نمی‌کند؟
ـ روز عید به مُصَلّیٰ ....، یعنی روز عید رمضان یا عید قربان در فضای بزرگی که در آن نماز عید به جای می‌آورند.

ص ۵۷۰ ـ لَیسَ عِنْدَاللهِ ... نزد پروردگار بامداد و شامگاهی نیست. یعنی زمان و مکان در میان نیست، هستی مطلق و جاودانه است.
ـ مشاهده بود به نعت هیبت، یعنی در عین رابطهٔ با حق، هیبت حق در دل او باشد (نگ: قرب و هیبت در توضیحات ص ۱۳۸).
فنا بُوَد از خود در تمامی غیبت، یعنی خود را نبیند و به تمامی از خودِ غایب باشد.
ـ یُحبُّهم و یُحِبُّونَه، نگ: توضیحات ص ۶۸.

ص ۵۷۱ ـ ترکِ شُبهت، یعنی نخوردن یا نخواستن آنچه در حلال بودنش شبهه‌یی هست. (نگ: ورع در توضیحات ص ۳۰).
ـ وَلاتحْسَبَنَّ ... از آیهٔ ۱۶۹ سورهٔ آل‌عمران است: کسانی را که در راه خدا کشته می‌شوند، نباید مرده بدانید.

ص ۵۷۲ ـ وَ لا تُحَمِّلْنا ... از آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ بقره است که آنچه بیش از توان ماست بردوش مانگذار.

ص ۵۷۳ ـ اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التوّابین، از آیهٔ ۲۲۲ سورهٔ بقره است که خداوند توبه‌کاران را دوست می‌دارد.

ـ فَلا یَأمنُ مَکرَ الله ... از آیهٔ ۹۹ سورهٔ اعراف است که تنها زیان کاران خود را از مکر خدا ایمن می‌بینند (نگ: مکر خدای در توضیحات ص ۱۶ و ۶۶).

ص ۵۷۴ ـ قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا، نگ: قبض و بسط در توضیحات ص ۱۶ و ۱۲۴.

ـ استدارج، نگ: توضیح مکر و استدراج در توضیحات ص ۱۶ و ۶۶ و ۴۹۴.

ـ کُلو نوعی نان روغنی است.

ـ پیر هری، پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری است که در قرن پنجم هجری می‌زیسته، همزمان ابوعلی دقّاق، شیخ قشیری و بوسعید بوده، و در شمار متشرّعان صوفیّه است (نگ: توضیحات ص ۵)

ص ۵۷۵ ـ ابوبکر صیرفی، محمد بن عبدالله، شاگرد ابن سُرَیج (نگ: توضیحات ص ۳۷۳) و از فقیهان مذهب شافعی است، و نمی‌تواند با ابوعلی دقّاق همزمان بوده باشد.

ص ۵۷۶ ـ قاضی بوعمرو، درست نمی‌دانیم نظر به کدام ابوعمرو است؟

ـ ابوالقاسم قشیری، نگ: توضیحات ص ۵۰۹.

ص ۵۷۷، بخش ۷۹: ابوالحسن خرقانی

ص ۵۷۷ ـ ابوالحسن علیّ‌بن جعفر از مردم روستای خَرَقان در نزدیکی شهر بسطام بوده، از نامدارترین صوفیان اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است (دگ: ۴۲۵ هـ.).

ـ بایزید (نگ: بخش ۱۴). این روایتِ پیش‌گویی بآیزید را مولانا جلال‌الدّین نیز در دفتر چهارم مثنوی آورده است (نگ: مثنوی ۴: ۱۸۰۳). دربارهٔ ابن سمّاک هم، این که بار عیال کشیده و مقبول درگاه حق شده در تذکرة الاولیاء آمده است (نگ: ص ۲۴۷).

ـ پی او نتوانند دیدن، یعنی جای پای او را نتوانند دنبال کنند.

ص ۵۷۸ ـ عمر بوالعبّاسان، از سرگذشت او اطّلاع روشنی در دست نیست، و ظاهراً از یاران ابوالحسن خرقانی بوده است!

ـ شیخ‌المشایخ، با قطع و یقین نمی‌توان گفت که اشاره به چه کسی است؟

ص ۵۷۹ ـ انگشت کالوج، انگشت کوچک دست است.

ص ۵۸۰ ـ حدیث خواندن در نزد ابوالحسن خرقانی نباید روایت درستی باشد، چون او

محدّث نبوده، و عارفی آزاد از این‌گونه تعلّقات است.

ـ عبدالله انصاری، نگ: توضیحات ص ۵ و ۵۷۴.

ص ۵۸۱ ـ بوسعید، نگ: بخش ۹۵.

ص ۵۸۲ ـ محاسن بر سنگ درگاه مالیدن بوسعید، ابراز احترام به ابوالحسن خرقانی است.

ـ به عقدی رسیدند یعنی به تعداد انگشتان یک دست، بیش از پنج تن نبوده‌اند.

ـ فصاحتم برسید، یعنی تمام شد، دیگر چیزی نمی‌توانستم بگویم.

ـ بوعلی سینا، همزمان ابوالحسن خرقانی بوده، و روایت دیدارشان می‌تواند درست باشد امّا در منابع صوفیه آن‌که به دیدار خرقانی می‌رود، شاگرد یا مرید اوست، و این قصّه را مولانا جلال‌الدّین نیز در مثنوی آورده است (نگ: مثنوی، ۶: ۲۰۵۱ ـ ۲۱۵۹).

ص ۵۸۳ ـ عضدالدّوله، نگ: توضیحات ص ۵۰۲.

ـ سلطان محمود ... دیدار محمود با خرقانی هم از نظر زمان ممکن یا محتمل است امّا در منابع تاریخی روایت روشنی از آن نیست. قصّهٔ محمود و ایاز هم از برساخته‌های شاعران است، و ایاز غلام باهوشی بوده که در دستگاه محمود لیاقت‌هایی نشان داده و مورد حسد واقع شده است.

ص ۵۸۴ ـ و اَطیعوا الله و ... از آیهٔ ۵۹ سورهٔ نساء است که‌ای مؤمنان، خدا را، و پیامبر را و کارگزاران خود رافرمانبردار باشید.

ـ این نامحرمان اشاره به کنیزکانی است‌که محمود به‌آنها لباس‌مردانه پوشانده بود.

ـ وَ تَراهُم یَنْظُرونَ ... از آیهٔ ۱۹۸ سورهٔ اعراف است در خطاب به پیامبر که تو آنها را می‌بینی که به تو نگاه می‌کنند امّا تو را نمی‌بینند، یعنی چنان که باید نمی‌شناسند.

ص ۵۸۵ ـ در چیزی کن البته: در راهی که مناسب می‌دانی صرف کن.

ـ پیراهن عودی، یعنی به رنگ عود، خاکی رنگ (نگ: عودی خاک از نبات، گشت مُهلهل به تاب ـ دیوان خاقانی، ص ۴۲)

ـ روایت بریدن سرِ پسر ابوالحسن خرقانی در اسرار التّوحید مفصّل‌تر و در جزئیّات با روایت عطّار متفاوت است (نگ: اسرار التوحید ۱: ص ۱۳۵).

ص ۵۸۶ ـ احمد حنبل، نگ: بخش ۲۰.

ـ اِنّی لَاَجِدُ ... نگ: توضیحات ص ۱۷.

ص ۵۸۷ ـ هان بوالحسنو! خواهی که ... مشابه این روایت را در سرگذشت بایزید و نیز در سرگذشت لقمان سرخسی نیز می‌یابیم.

ـ الهی! ملک الموت را به من مفرست که ... مشابه این سخن از شبلی هم نقل شده است (نگ: ص ۵۴۱).

ص ۵۸۸ ـ قابَ قَوْسَیْنِ، از آیهٔ ۹ سورهٔ نجم است که در معراج، در پیشگاه پروردگار، پیامبر چنان به حق نزدیک بود که گویی فاصله‌یی به اندازهٔ دو کمان یا کمتر، در میان بود.

ـ آفریدهٔ تنهایی خویش، یعنی حاصل خلوت‌ها و عبادت‌های شبانهٔ من.

ص ۵۸۹ ـ هر که از کرامت فراگیرد، یعنی کرامت را وسیلهٔ بهره‌برداری مادّی کند.

ـ زنهار تا مرده دل و قرّاء نباشی، یعنی عوالم دینی و روحانی را با شور و نشاط دنبال کنی و مثل قرآن خوانان نالهٔ غمگین سرندهی.

ص ۵۹۰ ـ به نزدیکِ خلق مسلمانم و ... ، نظیر سخن بایزید است در ص ۱۴۹ (نگ: ص ۱۶۲ و ۱۸۰، نیز زنّاردار در توضیح ص ۲۱۸).

ص ۵۹۱ ـ وَ ما مِنّا لَهُ ... از آیهٔ ۱۶۴ سورهٔ صافّات است که از ما فرشتگان هر یک در پرستش پروردگار، بر جای خویشتن است.

ـ کرام‌الکاتبین، نگ: توضیحات ص ۲۵۹.

ـ بیت المعمور در آیهٔ ۴ سورهٔ طور، خانهٔ کعبه است که به عنایت حق و با توجّه زایران آباد و برقرار است، و در آغاز سورهٔ طور پروردگار به کوه، به آسمان، به قرآن و به بیت معمور سوگند می‌خورد که عذاب آخرت برقرار است و از آن گریزی نیست. امّا این که کعبه مرا زیارت کرد، یادآور روایتی است در سرگذشت رابعه که کعبه به استقبال رابعه می‌رود (نگ: ص ۶۳).

ص ۵۹۳ ـ مرگ را هابُزاری، بُزاردن یعنی در کوره گداختن، و ابوالحسن مرگ را در کورهٔ ریاضت گداخته و آن را خوش آیند ساخته است. ها، پیشاوند تأکید است.

ص ۵۹۴ ـ شَهِدَالله، اشاره به آیهٔ ۱۸ سورهٔ آل‌عمران است که خداوند خود گواهی داد که خدایی جز او نیست.

ـ ملائکهٔ حجابت، یعنی فرشتگانی که حاجب درگاه حقّ‌اند.

ص ۵۹۵ ـ یا دَلیلَ ... ای رهنمای سرگشتگان، حیرت مرا بیشتر کن.

ص ۵۹۶ ـ راه خدای را عدد نتوان کرد، بازگویی این روایت است که اَلطُّرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ

انفاس الخلایق، و این سخن را در بعضی از منابع حدیث نبودی دانسته‌اند.
- ... تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند، یعنی سخن من آشوبی به پا خواهد کرد که هیچ فقیهی بر منبر نخواهد رفت.

ص ۵۹۷ - چنان که مار از پوست به درآید ... مشابه سخنی از بایزید است که از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست (نگ: ص ۱۶۴).

ص ۵۹۸ - به قفا باز خفته بودم ... یعنی نوزاد بودم ...
- همّتِ تو تو را بدادم ... یعنی قدرت و توجّه باطنی که به تو داده‌ام، حاجت تو را برآورده می‌کند (همّت، نگ: توضیحات ص ۱۲۸).
- اِنَّ بَطْشَ رِبِّکَ ... از آیهٔ ۱۲ سورهٔ بروج است که راستی حملهٔ خداوند سخت است و از آن باید ترسید.

ص ۵۹۹ - همه چیزی ارزانی داشتم غیرَ الخُفیه، یعنی جز آنچه از همهٔ آفریدگان باید پنهان بماند، همهٔ معرفت عالم معنا را به تو دادم.
- اَلَسْت و بَلیٰ، نگ: توضیحات ص ۱۶۳ و ۲۶۳.
- وَ ما رَمَیْتَ ... از آیهٔ ۱۷ سورهٔ انفال است، که آن‌گاه که تو تیری از کمان رها می‌کنی، تو نمی‌کنی، خداست که این کار را می‌کند.
- قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم ... نگ: دو قدم است و رسیدنی، در سخنان بایزید و جنید و محمد بن فضل (در ص ۱۶۸ و ۱۷۳ و ۳۹۲ و ۴۵۳).

ص ۶۰۰ - کرام الکاتبین، نگ: توضیحات ص ۲۵۹.
- جان به ملک الموت ندهم ... این سخن به عبارتی دیگر از خود او، و نیز مشابه آن از شبلی نقل شده است (نگ: ص ۵۴۲ و ۵۸۷).
- هشتاد تکبیر بکردم، یکی بردنیا و ... است، و نماز میّت بر هستی این جهان خواندن، و نماز میّت اهل سنّت چهار تکبیر است و در آداب شیعه پنج تکبیر. عدد هشتاد فقط بیان تکرار این امر است، و در سخن خرقانی هم می‌بینیم که هشتاد مورد مطرح نیست.

ص ۶۰۲ - در پیش حق بایستد چنان که دو به یکی بود ...، یعنی چنان که بنده وجود فردی خود را نبیند، و دویی به یک بدل شود، و همه حق باشد.
- در خویشتن برسد، یعنی او در خود تمام شود و محو در حق باشد.

ـ بیت المعمور، نگ: توضیحات ص ۵۹۲.

ص ۶۰۳ ـ دانشمندی گفت ... کارش چهل سال چنین زندگانی بود، دانشمند را عطّار به معنی عالم دین به کار می‌برد، ترجمهٔ کلمهٔ فقیه، و در این سخن «کارش چهل سال ...» یعنی کار ابوالحسن خرقانی چهل سال چنین بود.

ـ اخمصِ قدم او، یعنی گودیِ کف پای او.

ـ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم، نگ: توضیحات ص ۱۶۳ و ۲۶۳ و ۵۹۹.

ـ لن ترانی، نگ: توضیحات ص ۱۴ و ۶۳.

ص ۶۰۴ ـ خون جوانمردان بر وی مباح است، یعنی بر حق مباح است.

ص ۶۰۵ ـ در چشم زخمی برود و باز آید ... چشم زخم به معنی چشم به‌هم زدن به کار رفته، و در چشم زخمی یعنی در یک لحظه.

ص ۶۰۶ ـ سفر و اقامت او به سِرّ بُوَد، یعنی رفتن و حرکت جسم نیست، سیر باطنی است.

ـ نظر که از خدای به بنده آید، بنده را برنجاند! در همهٔ نسخه‌ها همین است و ممکن است در بازنویسی سخن اشتباهی رخ داده باشد.

ص ۶۰۸ ـ بیت المعمور، نگ: توضیحات ص ۵۹۲.

ـ فَاَیْنَما تُوَلّوا ... از آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ بقره است که به هر طرف روی آورید، به سوی پروردگار است.

ص ۶۱۰ ـ آسمان بشماری، یعنی طبقات آسمان را یک‌یک پشت سربگذاری، به فراتر از افلاک بیندیشی.

ـ میغی سپید بر آید و عشق ببارد، نگ: سخن بایزید: به صحرا شدم، عشق باریده بود (ص۱۵۸).

ص ۶۱۱ ـ خَلَقَ الْخَلْقَ فِی ... این سخن با تفاوت‌هایی در عبارت آن، در منابع صوفیّه به عنوان حدیث آمده که پروردگار آدمی را در تاریکی آفرید، و از نور خود بر او افشاند، و این ظلمت و نور دو وجههٔ مادّی و روحانی وجود انسان، تن خاکی و روح الهی اوست (نگ: کاربرد مکرّر این معنی و این حدیث در دفترهای ۱ و ۲ و ۴ مثنوی مولانا جلال‌الدّین).

ص ۶۱۲ ـ خدای از بنده شرم دارد، اشاره به خبری است که پروردگار در برابر توبه و تضرّع بنده می‌گوید: قَد اِسْتَحْیَیْتُ مِن عَبدی فَقَد غَفَرْتُ لَه.

ـ راه به خدا با بیل و دست ... اشاره به این است که خرقانی بار زندگی خود را بر دوش دیگران نمی‌گذاشته، و در پیش‌گویی بایزید هم خواندیم که او «به سه درجه از من پیش بود: بار عیال کشد، و کِشت کند، و درخت نشاند». (نگ: ص ۵۷۷).

ص ۶۱۴ ـ بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود، یعنی سخن حق بر زبان او جاری شود، چنان که از بایزید و حلاّج، سُبحانی ما اَعْظَمَ شَأنی، و اَنَا الْحَقّ شنیده می‌شد، و تفسیر عارفان این بود که نَزَّهَ الجَبّارُ نَفْسَهُ عَلیٰ لِسانِ عَبْدِه (نگ: ص ۱۴۴ و ۵۱۴).

ص ۶۱۶ ـ ... ولکن از مکر خدا ایمن مباشید. مکر خدا، نگ: توضیحات ص ۱۶ و ۶۶.

ـ قُلِ اللهُ ثُمَّ ... از آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام است دربارهٔ منکران که: بگو الله، و آنها را واگذار تا در فروماندگی و سرگشتگی خود سرگرم بازیچه باشند.

ص ۶۱۸ ـ لوح محفوظ تعبیری است که در آیهٔ ۲۲ سورهٔ بروج آمده، و در تفسیرهای قرآن لوحی است در بالای آسمان هفتم که در آن احوال پیدا و پنهانِ هستیِ گذشته و حال مندرج است، و به روایت ابن‌عبّاس لوحی است از مروارید سپید که طول آن از آسمان تا زمین، و عرض آن از مشرق تا مغرب است! امّا در کلام صوفیان لوح محفوظ دل مرد عارف است.

ص ۶۱۹ ـ جنید هشیار در آمد ... و شبلی مست در آمد. نگ: صحو و سکر و هشیاری و مستی جنید و بایزید، در توضیحات ص ۱۳۸ و ۱۴۶ و ۳۶۳.

ـ فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبدِه ... از آیهٔ ۱۰ سورهٔ نجم است که وحی کرد به بنده‌اش (پیامبر) آنچه را وحی کرد (و جز او کسی شایستهٔ آن وحی نبود).

ص ۶۲۰ ـ به دو پای نشستمی نه متمکّن، یعنی روی دو زانو می‌نشستم که هر لحظه آمادهٔ برخاستن باشم، نه چهار زانو و با احساس آرامش.

ص ۶۲۲ ـ سویق آرد نرم است، و به معنی شراب هم به کار رفته.

ـ فِسُرَه از افسردن به معنی یخ‌زدن، حالت سرمازدگی و لرزش است.

ص ۶۲۳ ـ محمدّبن الحسین را درست نمی‌دانیم کدام محمّد بن الحسین است؟ از معاصران خرقانی، نام معروف، ابو عبدالرّحمن محمد بن حسین سُلَمی نیشابوری صاحب طبقات الصّوفیهّ است و اگر منظور او باشد، در درستی روایت تأملّی باید کرد، زیرا که سُلَمی سیزده سال پیش از خرقانی در گذشته است. در ادامهٔ روایت، «پسرش گفت» یعنی پسر ابوعبدالرحمن سُلَمی گفت ...

ص ۶۲۵ـ بخش ۸۰: ابرهیم شیبانی

ص ۶۲۵ـ ابواسحاق ابراهیم بن شیبان قَرمیسَنی از مریدان و یاران ابراهیم خوّاص (بخش ۷۳) و ابوعبدالله مغربی (بخش ۶۷) بوده، در شام زندگی می‌کرده و در آنجا در گذشته است (دگ: ۳۳۷ هـ.)

ـ عبدالله مُنازل، نگ: بخش ۶۰.

ـ گردن شکنِ مدّعیان، این وصف را برای شبلی هم به کار برده‌اند (ص ۵۳۶).

ـ بیت‌المعمور، نگ: توضیحات ص ۵۹۲.

ـ طولون غلامی بوده است که حاکم بخارا به مأمون عبّاسی هدیه کرده، و او در دستگاه حکومت مأمون در خراسان قدرتی داشته، و فرزندان او هم به قدرت رسیده‌اند. یکی از پسران او احمد بن طولون والی مصر شد، و بنای معروف مسجد طولون در قاهره از ساخته‌های احمد بن طولون است. و ظاهراً کسی که به فرمان او این ابراهیم بن شیبان را چوب زده‌اند باید همین احمد بن طولون باشد. زمان ابراهیم بن شیبان با خود طولون فاصله دارد.

ص ۶۲۶ـ آبی بود، فراگذاشتم، اگر در تحریر نسخه‌ها اشتباهی پیش نیامده باشد، فراگذاشتن یعنی از بالای سر بر خود ریختن، یا اگر در خزینه باشد، به زیر آب رفتن، و برای این معنیِ فراگذاشتن، مثال دیگری در متون دیگر ندیده‌ام.

ـ دست در رخصت زن، یعنی کارهایی بکن که آنها را علمای دین در شرایط خاصّی مجاز دانسته باشند، و در حدود مجاز بودن یا نبودن آنها، نظر همهٔ فقها یکسان نیست (نگ: رخصت ناجُستن در توضیحات ص ۶۸۸).

ص ۶۲۸، بخش ۸۱: ابوبکر صیدلانی

ص ۶۲۸ـ ابوبکر عبدالله بن احمد صیدلانی از صوفیان قرن چهارم هجری و اهل فارس بوده است (دگ: ۳۹۸ هـ.). حالات و سخنان این ابوبکر، با ابوجعفر محمد بن مصباح صیدلانی در منابع صوفیّه مکرّر جابه‌جا شده، و از سرگذشت هر دو اطّلاع زیادی در دست نیست.

ـ راه به عدد خلق است، نگ: توضیحخات ص ۵۹۶.

ص ۶۲۹ـ هر که را خاموشی وَطَر نیست ... یعنی هر کسی که خود را سخت نیازمند سکوت

نمی‌بیند، هر چه می‌گوید، بیهوده گفتن است و ارزش معنوی و روحانی ندارد. وَطَر یعنی نیاز مبرم.

ـ ابوعلی دقّاق، نگ: بخش ۷۸.

ص ۶۳۰، بخش ۸۲: ابوحمزهٔ بغدادی

ص ۶۳۰ـ ابوحمزه محمّد بن ابراهیم بزّاز بغدادی از صوفیان قرن سوّم هجری و از معاصران جنید و حلاّج بوده است (دگ: ۲۸۹ هـ.).

ـ برای اسم‌هایی که در این صفحه آمده، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: حارث محاسبی (۲۲)، نوری (۴۵)، خیر نسّاج (۶۲) و احمد حنبل (۲۰).

ـ رُصافیّه. وعظ در مسجد رُصافیّه گویا مربوط به ابوحمزه خراسانی (بخش ۶۴) است.

ـ لبیّک یا سیّدی، ابوحمزه به مرغ سیاه حارث لبیّک گفت، و این در نظر حارث محاسبی کفر بود، و کارد بر گرفت. اَضْرِبُ فیه. یعنی با این کارد توی دهنش می‌زنم.

ـ اَسْلِم یا مطرود! یعنی بپذیر یا اسلام بیاور ای راندهٔ درگاه حق!

ص ۶۳۱ـ به احوال حلولیان ماند. منظور این است که این سخن ابوحمزه بدین معنی است که روح پروردگار در این مرغ سیاه حلولی کرده، و این کفر است.

ـ لا تَتْبَع الوَسواسَ ... در پی وسوسه‌ها نرو و رنج مردم را بکش.

ص ۶۳۲ـ هیجده هزار عالم، نگ: توضیحات ص ۲۰

ـ ابوتراب نخشبی، نگ: بخش ۳۴.

ـ حق بر قدر بایزید متجلّی گشت، مرید طاقت آن نداشت ... (نگ: ص ۱۴۶).

ـ تجرید، نگ: توضیحات ص ۲۰ و ۱۱۸.

ـ سویق، نگ: توضیحات ص ۶۲۲.

ص ۶۳۴، بخش ۸۳: ابوعمرو نُجَید

ص ۶۳۴ـ ابوعمرو اسماعیل بن نُجید بن احمد سُلَمی نیشابوری از صوفیان نیمهٔ اوّل قرن

چهارم هجری و صاحب تألیفاتی در علم حدیث بوده، و در سالهای آخر عمر در مکّه می‌زیسته است (دگ: ۳۳۶ هـ.).

ـ برای اسم‌هایی که در این صفحه می‌آید، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: جنید (۴۳)، ابوعثمان حیری (۴۷)، ابوالقاسم نصرآبادی (۹۳)، ابوعبدالرحمن سُلَمی (توضیحات ص ۳۴۹).

ص ۶۳۶، بخش ۸۴: ابوالحسن الصّایغ

ص ۶۳۶ـ ابوالحسن علی بن محمد بن سهل دینوری از صوفیان اواخر قرن سوّم هجری است (دگ: ۳۰۳ هـ.).

ـ برای اسم‌هایی که در این صفحه می‌آید، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: ابوعثمان مغربی (۹۲)، ابویعقوب نهرجوری (۵۳)، ممشاد دینوری (۷۴).

ـ دلیل کردن شاهد بر غایب، یعنی این که یک وجود این جهانی بر وجود پروردگار نادیده دلالت کند.

ـ ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الْاَرضُ ... از آیهٔ ۱۱۸ سورهٔ توبه است دربارهٔ آنها که فرمان خدا را نبردند و زمین بر آنها تنگ شده و از خود نیز دلتنگ شدند. امّا در این سخن ابوالحسن صایغ، این قسمتِ آیه به معنای دیگری به کار رفته که مردان خدا این جهان مادّی را بر خود تنگ می‌بینند.

ص ۶۳۸، بخش ۸۵: ابوبکر واسِطی

ص ۶۳۸ ـ ابوبکر محمّد بن موسی واسطی را، قشیری از مردم خراسان و از شهر فرغانه، و ساکن مرو می‌داند، امّا گرد آورنده این ملحقات تذکرة الاولیاء در همین صفحه می‌گوید که او به واسط نشستی، یعنی ساکن شهر واسط (در جنوب عراق) بوده است (دگ: ۳۲۰ هـ.).

ـ توحید و تجرید و تفویض، یعنی درک یگانگی حق، فراغت از این جهان و جلوه‌های این جهانی، و تفویض یعنی خود را به تمامی به حق سپردن و تسلیم بودن به ارادهٔ پروردگار در همهٔ امور.

ـ تا صاحب نفسی نبود به عداوت او بیرون نیامد، صاحب نفس یعنی خودپرست

و دنیادوست. ابوبکر واسطی با دنیا دوستان در می‌افتاد، یا دنیا دوستان با او دشمنی می‌کردند. عبارت متن طوری است که هر دو معنی از آن استنباط می‌شود.

ص ۶۴۰ـ غسل جمعه آسان فراگرفت، یعنی غسل را درست و مطابق سنّت انجام نداد.

ـ بوعثمان، ابوعثمان حیری، نگ: بخش ۴۷.

ـ ابوسعید ابوالخیر، نگ: بخش ۹۵.

ص ۶۴۱ـ امواتٌ غیرَ اَحیاء ... بَل اَحْیاءٌ عندَ رَبِّهم، اشاره به آیهٔ ۱۶۹ سورهٔ آل‌عمران است که کشتگان در راه حق را مرده نشمارید، آنها زندهٔ جاودان‌اند، و امواتٌ غیرَ أحیاء (یعنی مردگان و نه زندگان) عبارت قرآن نیست، ابوبکر واسطی با بهره‌گیری از تعبیر قرآن، این تعبیر را بر زبان آورده است.

ـ اِثباتُ التّوحید ... منظور این است که یگانگی حق را به نور باطن باید دید، و با دلیل و برهان اثبات آن ممکن نیست.

ـ اَکثَرُ ذَنْبی مَعرفتی اِیّاه، گناه بیشتر یا بزرگترین در این است که ادّعای شناخت او را بر زبان آورم. یعنی این دعوی معرفت، دعوی وجود من است و این شرک است.

ص ۶۴۲ـ حق تعالی او را از حضرت قدس به خلیفتی فرستاد، ناظر به مضمون آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره است که پروردگار انسان را به عنوان خلیفهٔ خود در زمین آفریده است.

ـ وَاللهُ غالبٌ عَلی اَمره، از آیهٔ ۲۱ سورهٔ یوسف است که پروردگار بر آنچه امر یا خلق می‌کند، تسلّط دارد.

ـ اسرار مشایخ روضهٔ توحید است، یعنی باطن مردان حق مانند باغی است که در آن یکتایی حق جلوه می‌کند، امّا چنان که در ادامهٔ سخن می‌خوانیم، عین توحید نیست.

ـ معبودی که در پیراهن وی است، یعنی نفس او.

ص ۶۴۳ـ راه رفتن از او بیاموز، یعنی از ابلیس که ...

ـ گفتِ او برسد در او، یعنی توانایی گفتنِ او در حق محو شود. برسیدن یعنی تمام شدن.

ـ ظُلُماتٌ بَعْضُها ... از آیهٔ ۴۰ سورهٔ نور است: تاریکی‌هایی است، یکی بر فراز دیگری.

ـ هر که داند که چه می‌گوید و از کجا می‌گوید ... یعنی در سخن گفتن خود را می‌بیند و به وجود فردی خود تکیه دارد. سخن چنین کسی در طریقت ارزش ندارد.

ص ۶۴۴ ـ روش باید به روح بود ... یعنی سلوک راه حق، رفتن به پای نیست، سیر روحانی است، اگر چه در ظاهر، رفتن روی دو پا باشد (نگ: مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۳: ۱۹۸۳، سیرجسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکلِ چون).

ص ۶۴۵ ـ لَم یَکُن، فَکانَ، نیست، پس هست، چنان که در جمله‌های پیش می‌خوانیم که «محوی بود عین اثبات».

ـ اولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللهُ ... از آیهٔ ۷۰ سورهٔ فرقان است دربارهٔ توبهٔ گنهکاران که پس از توبه، پروردگار بدی‌های آنها را به نیکی بدل می‌کند.

ص ۶۴۷ ـ ما خَلْقُکُم و لا بَعْثُکُم ... از آیهٔ ۲۸ سورهٔ لقمان است که آفریدن و برانگیختن شما پس از مرگ چنان است که مانند آفریدن و بر انگیختن یک تن باشد.

ـ لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ ... عبارت این حدیث با آنچه در متن می‌بینیم، فرق دارد: لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نَبِیٌّ مُرسَلٌ (نگ: توضیحات ص ۴۳۰).

ص ۶۴۸ ـ مَن عَرَفَ اللهَ ... حدیثی است که هر که خدا را شناخت زبانش از گفتن باز می‌ماند، یعنی اگر شناختِ حقیقت در کار باشد، بیان آن باالفاظ ممکن نیست.

ـ اگر جانِ کافری آشکار شود ...، کافری با یاء مصدری خوانده می‌شود.

ـ بکشند و از کشته دِیَت خواهند، یاد آور این بیت حافظ است که: درویش! مکن ناله ز شمشیر احبّاء / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت).

ص ۶۴۹ ـ توبهٔ نصوح، نگ: توضیحات ص ۸۹.

ـ عوض چشم داشتن برطاعت از فراموش کردن فضل بود. فضل لطف حقّ است در حدّی بیش از شایستگی بنده، و اگر کسی فضل حق را قبول دارد، پاداش طاعت را به فضل حق وا می‌گذارد، و امکان طاعت هم خود فضل حقّ است (فضل، نگ: توضیحات ص ۳۱۹)

ص ۶۵۰ ـ فزع اکبر قطیعت بود، یعنی مصیبت بزرگ وقتی است که پیوند باطنی بنده از حق گسسته شود (قطیعت، نگ: توضیحات ص ۶۹، ۲۷۶ و ۳۱۵).

ـ خُلودٌ وَ لامَوْتٌ، همواره در آنجا می‌مانید و مرگ در کار نیست، و برای اهل

دوزخ یعنی عذاب تمام نمی‌شود.
ـ اَخْسِئُوا فیها ... از آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ مؤمنون است که ای سگان به دوزخ بروید و هیچ نگویید.
ص ۶۵۱ ـ قاتَلَهُمُ الله ... از آیهٔ ۳۰ سورهٔ توبه است که پروردگار آنها را که به خدا دروغ می‌بندند، نابود می‌کند.

ص ۶۵۲، بخش ۸۶: ابو علی ثقفی

ص ۶۵۲ ـ ابو علی محمّد بن عبدالوّهاب ثقفی، فقیه و واعظ اهل نیشابور در اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری بوده است (دگ: ۳۲۸ هـ.).
ـ ابوحفص حدّاد و حمدون قصّار، نگ: بخش‌های ۳۸ و ۳۹.

ص ۶۵۴، بخش ۸۷: جعفر خُلدی

ص ۶۵۴ ـ ابو محمّد جعفر بن محمد بن نُصَیر الخلدی از صوفیان اواخر قرن سوّم و نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری بوده، و گویا در اواخر عمرِ جنید بغدادی، محضر او را درک کرده است. خُلدی همراه با سیر صوفیانه، فقیه و محدّث نیز بوده، و نود و پنج سال زندگی کرده است (دگ: ۳۴۸ هـ.).
ـ محمّد ترمذی، نگ: بخش ۵۸.
ص ۶۵۶ ـ یا جامِعَ النّاسِ ... ای گرد آورندهٔ مردم در روزی که در وقوع آن شک نیست، یعنی روز محشر، گم شدهٔ مرا باز آور.
ـ برای اسم‌های این صفحه به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: ابونصر سرّاج (۷۶)، سریّ سقطی (۳۰) و جنید (۴۳).

ص ۶۵۷، بخش ۸۸: ابوعلی رودباری

ص ۶۵۷ ـ ابوعلی احمد بن محمّد، به روایت مؤلّف طرایق الحقایق اهل رودبار اصفهان بوده و از محضر عرفای بغداد درک فیض کرده است. امّا قشیری او را اهل بغداد و ساکن مصر می‌دانسته است (دگ: ۳۲۲ هـ.).
ـ جنید، نوری، و ابن جلاّء، به ترتیب نگ: بخش‌های ۴۳ و ۴۶ و ۵۰.

ص ۶۵۸ ـ اهل همّت، یعنی آنها که توجّه باطنی به درک عوالم غیب و معرفت حق دارند (همّت، نگ: توضیحات ص ۱۲۸ و ۳۸۴).

ـ جایی چون تیزی شمشیر، وصف صراط است که چون تیزی شمشیر باریک می‌شود، و دوزخ در زیر آن است و بنده باید از آن پل باریک بگذرد.

ص ۶۵۹ ـ الحاسِدُ جاحِدٌ ... حاسد، حسد خود را انکار می‌کند، و هرگز به حکم خدا راضی نمی‌شود.

ـ بِحَقّک لا اَنْظُرُ لِغَیرک، سوگند به تو که توجّه به جز تو ندارم.

ص ۶۶۰، بخش ۸۹: ابوالحسن حُصری

ص ۶۶۰ ـ ابوالحسن علی بن ابراهیم حُصری از مشایخ بغداد در قرن سوّم هجری، و از معاصران جنید بغدادی بوده است (دگ: ۲۷۱ هـ.).

ـ شبلی و ابوحنیفه و شافعی، به ترتیب نگ: بخش‌های ۷۵ و ۱۸ و ۱۹.

ـ فَماذا بَعْدَ الحقِ ... از آیهٔ ۳۱ سورهٔ یونس است که اگر از حق گذشتید، جز گمراهی چه می‌ماند؟

ـ احمد نصر، ابوبکر احمد زقّاق مصری، و ظاهراً در روایت اشتباهی هست، زیرا این احمد بن نصر سالها پیش از حُصری در گذشته است. در متن روایت «شصت موقف ایستاده بود» یعنی شصت بار به حج رفته بود.

ص ۶۶۱ ـ مَن کانَ یُریدُ العِزَّةَ ... از آیهٔ ۱۰ سورهٔ فاطر است که هر که جویای عزّت و سربلندی است، بداند که عزّت به تمامی از آن پروردگار است.

ص ۶۶۲ ـ اوّل خُم دُردی بُوَد، ترجمهٔ این مثل است که اَوَّلُ الدَّنِّ دُردیٌّ، یعنی شراب درون خم از جام اوّل به رسوب آمیخته است و صافی نیست.

ـ من عَرَفَ نَفْسَهُ ... نگ: توضیحات ص ۱۶۷.

ص ۶۶۳، بخش ۹۰: ابواسحق کازرونی

ص ۶۶۳ ـ ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی از صوفیان ایرانی قرن چهارم هجری است. خاندان او از زردشتیان پارس بوده‌اند. کازرونی در رمضان ۳۵۲ هـ. در اهرنجان متولّد شد، در نوجوانی شاگرد ابوتمّام بصری، و پس از آن در شام شاگرد ابوعلی

محمّد بن اسحاق بود. در طریقت به حلقهٔ ارادت ابوعبدالله خفیف شیرازی (بخش ۷۰) پیوست. روایات حاکی از آن است که پیوستن او به اسلام و تصوّف، زردشتیان فارس را به دشمنی با او برانگیخت! و او در سال ۳۸۸ هـ. به مکّه رفت و تا پایان عمر بیشتر در حجاز بود. و روز هشتم ذی القعدهٔ ۴۲۶ هـ. پس از یک بیماری چند ماهه از دنیا رفت.

ـ دوربین و تیز فراست، نگ: توضیح فراست در توضیحات ص ۳۳۲.

ص ۶۶۴ ـ برای اسم‌های این صفحه، به ترتیب به بخش‌های مربوط باید نگاه کرد: ابوعبدالله خفیف (۷۰)، حارث محاسبی (۲۲).

ـ ابوعَمرو بن علی، ابوعَمرو انماطی از معاصران جنید و از صوفیان نیمهٔ دوّم قرن سوّم هجری است و ابواسحاق کازرونی هم‌زمان او نبوده است.

ص ۶۶۵ ـ تباهه خوراکی است از باریکه‌های گوشت بریان، و به آن تباهچه هم می‌گویند.

ـ در جامه ... تخم آن از حلال ....، منظور تخم پنبه‌یی است که برای پارچهٔ لباس او به کار می‌رفت.

ص ۶۶۶ ـ قاضی طاهر، ابوالوفا طاهر بن ابراهیم قاضی بغداد در زمان عضدالدّولهٔ دیلمی است.

ـ به مسافری شیخ آمده بود، یعنی به عنوان یک صوفی مسافر به خانقاه او آمده بود.

ص ۶۶۷ ـ ابوالفضل دیلمی از کارگزاران دستگاه آل‌بویه در شیراز، و در رعایت احکام شرع سخت‌گیر بوده است.

ـ فخرالملک، پسر خواجه نظام الملک طوسی وزیر نامدار سلجوقیان است و در زمان زمامداری پدرش، چند سالی در فارس خدمت کرده است.

ـ رنگی که در آن شبهت است، یعنی محصول کارخانه‌های حکومت است!

ص ۶۶۸ ـ وَ اِذا رَأَیْتَهُم ... از آیهٔ ۴ سورهٔ منافقون است که چون آنها را ببینی، از ظاهر آنها تو را شگفت آید.

ـ این بقعه، اشاره به خانقاه ابواسحاق کازورنی است.

ـ اَلمَرءُ مَعَ مَن اَحَبَّ، نگ: توضیحات ص ۸.

ص ۶۶۹ ـ اِنّ اللهَ مَعَ الَّذینَ ... از آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ نحل است که پروردگار با پرهیزگاران و

نیکوکاران است.

ـ پیوسته سِلم سِلم می‌گوید، سِلم یعنی صلح و آشتی، و منظور این است که او با تکیه بر لطف حق آرام است.

ص ۶۷۰ـ اِنْ اَحْسَنْتُم ... از آیهٔ ۷ سورهٔ اسراء است که اگر نیکی کنید، به خود نیکی کرده‌اید، و اگر بدی کنید، به خود بدی کرده‌اید، یعنی پاداش و کیفر آن را می‌بینید.

ـ و شیخ این دعا بگفت ....، عبارات عربی این دعا چندان هم عربی نیست! امّا در تعلیقات این کتاب ناچار ترجمهٔ آن را باید آورد: پروردگارا! این سرزمین را با یاد خود و دوستان و برگزیدگانت همواره آبادان دار، و خوراک ما را روز به روز از حلال پدید آورد، از آنجا که انتظار نمی‌رود. خدایا! ما را از مهرورزان خودو در شمار عاشقان و زایران بگردان، به حرمت پیامبرت محمّد مصطفی ـ درود و سلام خدا بر او ـ و آنچه را او خواسته میسّر گردان، چنان که سروری در کار بندهٔ خویش و به نیازهای او می‌نگرد، و به خطاهایی که از او سر می‌زند (ممکن است در نقل عبارات عربی، کاتبان جمله‌یی یا جمله هایی را از قلم انداخته باشند). خدایا! ما را به حلال از حرام بی‌نیاز گردان و به عبادت از گناه دور بدار، به فضل خود. ای خدایی که اگر تو.را بخوانیم پاسخ می‌دهی (آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ بقره) و اگر از تو بخواهند می‌بخشی، از پیشگاه خود به ما رحمت بفرست، و راه راست پیش پای ما بگذار. خدایا! ما را از طبیبان و امیران و دنیاداران بی‌نیاز گردان، و ما را به ستایش خلق مغرور مساز، از خدمت خویش دور مدار، و از درگاه خود مران، و در شمار فریفتگان مال و جاه که دین را سرمایهٔ دنیا می‌کنند قرار مده و بر ما رحمت کن، ای بخشاینده‌ترین بخشایندگان!

ص ۶۷۱ـ ربَّنا اِنّـی اَسْکَنْتُ ... از آیـهٔ ۳۷ سورهٔ ابـراهیم است: پروردگـار ما! به راستی من خانواده‌ام را در زمینی که رویا نیست، در کنار خانهٔ تو جای دادم تا نماز را برپا دارند، پس دلهای مردم را با آنها مهربان کن، و از همهٔ فرآورده‌ها به ایشان روزی بده تا شکر گزار تو باشند.

ـ اَللّٰهُمَّ اَن تَجْعَلْ ... خدایا! دعا می‌کنم که این سرزمین سخت و بی‌حاصل را با یاد خود و دوستان و بندگان برگزیده است آبادان کن.

ـ اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ دُعائی ... خدایا! دعای مرا بپذیر و صدای مرا بشنو، و دلهای مردم را به آنها و در خواست‌های آنها آشنا کن، تا نیکوکاری و دوام عبادت تو در این سرزمین پایدار شود.

ـ اِنَّ الشَّیْطانَ ... شیطان به درون رگهای شما می‌رود و در شما نفوذ می‌کند.

ص ۶۷۲ ـ لو اَعْطَیْتُکَ ... (عبارت عین آیهٔ قرآن نیست): اگر نخواسته بودی و به تو می‌بخشیدم، کمال حرمت تو آشکار نمی‌شد، پس فرمان دادم که بخواهی تا به درخواست تو پاسخ بدهم.

ـ ترجمهٔ دو بیت عربی: همدمِی غریب با غریب بدآن می‌ماند که کسی بر برف خانه بسازد. برف آب می‌شود و آن خانه ویران می‌گردد، و ناچار آن غریب آهنگ رفتن می‌کند (و تو را وامی گذارد).

عباراتی که در سطرهای پایین این صفحه می‌آید، آمیخته با کاربردهای لهجه‌یی است، و نیز ممکن است که نقل آنها درست صورت نگرفته باشد!

ص ۶۷۵، بخش ۹۱: ابوالعبّاس سیّاری

ص ۶۷۵ ـ ابوالعبّاس قاسم بن مهدی از صوفیان مرو در نیمهٔ اوّل قرن چهارم بوده است (دگ: ۳۴۲ هـ.)

ـ ابوبکر واسطی، نگ: بخش ۸۵.

ص ۶۷۶ ـ کُنْتَ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً، نگ: توضیحات ص ۱۱۱

ص ۶۷۸، بخش ۹۲: ابوعثمان مغربی

ص ۶۷۸ ـ ابوعثمان سعید بن سلام از صوفیان خراسان در قرن چهارم هجری و به روایت قشیری از یاران حبیب مغربی و ابوعمرو زجاجی بوده، که هر دو در تاریخ تصوّف مقامی دارند (دگ: ۳۷۳ هـ.).

ـ نهرجوری و ابوالحسن الصّایغ، نگ: بخش‌های ۵۳ و ۸۴.

ص ۶۷۹ ـ سکر، نگ: سکر و صحو در توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳.

ـ اصل بریدن یعنی چیزی را از ریشه به دست آوردن

ـ معبّران در اینجا یعنی آنها که صحو و سکر را شرح می‌دهند، و معبّر به معنی خواب گزار نیست.

ـ ابوالفارس، تحریر نادرستی از ابوالفوارس کنیهٔ شاهِ شجاع کرمانی (بخش ۳۶)

است.

ـ روغن گاو یعنی پیه، و غذایی که ابوعثمان می‌خواسته است بپزد، همان است که صوفیان پیه آبه یا پیه وا می‌گویند.(نگ: توضیحات ص ۶۶)

ص ۶۸۰ ـ مگر ابوعثمان چیزی .... عبارت ابهام دارد.

ـ ابوعمرو زجاجی، محمد بن ابراهیم بن یوسف نیشابوری (دگ: ۲۴۸ هـ.).

ـ ابوبکر فورک، محمد بن حسن از علمای نحو و ادب و نیز عالم اصول، و واعظ بوده و در اصفهان می‌زیسته است (دگ: ۴۰۶ هـ.).

ـ عبدالرحمن سُلَمی، ابو عبدالرّحمن، نگ: توضیحات ص ۳۴۹.

ص ۶۸۱ ـ ابوالقاسم قشیری، نگ: توضیحات ص ۵۰۹.

ـ صمصام غیرت، یعنی غیرت حق که چون شمشیر هر چه را که مانع راه حق است، قطع می‌کند، و در اینجا نظر به همان کلمهٔ لا اله الاّ الله است (نگ: غیرت حق در توضیحات ص ۵۱)

ص ۶۸۴، بخش ۹۳: ابوالقاسم نصرآبادی

ص ۶۸۴ ـ از صوفیان نامدار خراسان در قرن چهارم هجری بوده و در مکّه می‌زیسته است (دگ: ۳۶۹ هـ.)

ـ شبلی و رودباری و مرتعش، به ترتیب نگ: بخش‌های ۷۵ و ۸۸ و ۵۵.

ـ در آتشگاه گبران ... در مکّه آتشگاه گبران نبوده است، و روایت، یا بی‌پایه است یا در نقل آن عبارتی از قلم افتاده.

ص ۶۸۵ ـ اگر تو را یک بار «بَیتی» گفت ... ناظر به آیهٔ ۱۲۵ سورهٔ بقره است که پروردگار کعبه را «خانهٔ من» گفته است، و این «یک بار» نیست زیرا در آیهٔ ۲۲ سورهٔ حجّ نیز کعبه را خانهٔ من گفته است.

ص ۶۸۶ ـ فَسَیَکْفیکَهُمُ الله ... از آیهٔ ۱۳۷ سورهٔ بقره است: و خدا آنها را بس است و او شنوا و داناست.

ـ اَرِنی اَرِنی، نگ: لَن ترانی، در توضیحات ص ۱۴ و ۶۳.

ـ از کمان شیخ تیری بجست، نظر به سخن اوست.

ص ۶۸۷ ـ علی قوّال، از سرگذشت او اطّلاعی در دست نیست. نام او را در ترجمهٔ رسالهٔ

قشیریّه (ص ۸۲) نیز می‌بینیم، و از هر دو روایت پیداست که او در مجالس سماع صوفیان، شعری می‌خوانده، و کار او همین قوّالی بوده است.

ـ اَتَجْعَلُ فیها ... آیا در زمین خلقتی چون انسان را می‌گذاری که فساد می‌کند و خون می‌ریزد؟ (آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره، سخن ملایک با پروردگار) و دنبالهٔ عبارت (مالِلتّراب ...) از قرآن نیست: چه ربطی هست میان خاکِ این جهان و پروردگار؟

ـ یا عبادِ! لا خَوْفَ ... از آیهٔ ۶۸ سورهٔ زُخْرُف است: ای بندگان من! امروز بیمی بر شما نیست و نباید غمگین باشید.

ـ اِنَّ لِلّهِ اَفْراساً... خدارا مرکب‌هایی‌است که همهٔ‌مردان حق برآنها سوار می‌شوند.

ص ۶۸۸ ـ صفع و عفو وَ عَصی آدم ... از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ طٰه است، دربارهٔ خوردن گندم یا میوهٔ درخت جاودانگی (شجرةُ الخُلد، آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ طٰه) و رانده شدن آدم و حوّا از بهشت.

ـ ثُمَّ اجْتَبٰاهُ ... از آیهٔ ۱۲۲ سورهٔ طٰه است که پس از آن پروردگارش، آدم را برگزید و او را توبه داد.

ـ حق تعالی غیور است، نگ: توضیح غیرت حق در توضیحات ص ۵۱ و ۶۸۱.

ـ بساطِ حق را تواند سپردن، یعنی این که در این دنیا زندگی کند، یا راه وصال حق را بپیماید.

ـ رخصت ناجُستن، یعنی در پی این نباشد که تکالیف شرعی را انجام ندهد یا بر خود آسان کند (نگ: دست در رخصت زدن، در توضیحات ص ۶۲۶)

ص ۶۸۹ ـ تمیز، تمییز، یعنی خودآگاهی، و سقوط تمیز یعنی این که انسان بر گفتار و کردار خود تسلّط نداشته باشد (نگ: شرح سکر و صحو در توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۶۳).

ص ۶۹۰ ـ او را از خانه به در کردند، یعنی از کعبه، از مجاورت کعبه، راندند.

ص ۶۹۲، بخش ۹۴: ابوالعبّاس نهاوندی

ص ۶۹۲ ـ ابوالعبّاس‌نهاوندی از صوفیان‌ایرانی قرن‌چهارم هجری‌بوده‌است (دگ: ۳۷۰ هـ.).

ص ۶۹۳ ـ درستی زر، یعنی یک سکّه یک دیناری، عموماً یک مثقال طلا.

ص ۶۹۴ ـ اهل فراست، نگ: فراست در توضیحات ص ۳۳۲.

ـ ابوالعبّاس قصّاب، نگ: بخش ۷۷.

ص ۶۹۵، بخش ۹۵: ابوسعید ابوالخیر

ص ۶۹۵ ـ ابوسعید فضل الله بن ابی‌الخیر احمد بن محمّد بن ابراهیم، یکی از چند چهرهٔ استثنائی در تاریخ عرفان و تصوّف ایرانی است که در سال ۳۷۵ هـ. در میهنه نزدیک مرو به دنیا آمده، و پس از سیر و سفرهای بسیار در نیشابور ماندگار شده، و به دلیل دانش وسیع، شخصیّت بسیار نافذ، و نکته دانی و ظرافت و مهرورزیِ بی مانندش، در همان سالهای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنج هجری در سراسر جهان اسلام تا اندلس، نام او بر زبان دل آگاهان و فرزانگان روزگار بوده است. سالها پس از درگذشت بوسعید، دو تن از نوادگان او حالات و روایات و سخنان او را در دو کتاب که هر دو از دلاویزترین آثار ادب صوفیانهٔ فارسی است، گرد آورده‌اند. این دو کتاب، یکی اسرار التّوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید، اثر محمّد بن منوّر است، و دیگری حالات و سخنان بوسعید از جمال الدّین ابوروح فضل الله، که هر دو را دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، با دقّت و تبحرّی که در همهٔ کارهای اوست، تصحیح، و با توضیحات و فهرست‌های سودمند انتشار داده است. بوسعید در سال ۴۴۰ هـ. و در همان زادگاه خود در گذشته، و قسمتی از آرامگاه او در مهنهٔ دشت خاوران، که در جمهوری ترکمنسان امروز است، بر جای مانده. رابطهٔ روحانی بوسعید با ابوالحسن خرقانی (بخش ۷۹) یکی از زیباترین پرده‌های تاریخ عرفان ایران، و گاه یادآور رابطهٔ آسمانی شمس و مولاناست (نگ: ص ۵۸۱ و ۵۸۲).

ص ۶۹۶ ـ ابوالقاسم کُرَکانی، نگ: توضیحات ص ۲۴.

ـ حقیقةُ الْعِلمِ ... حقیقت علم آن است که در باطن‌ها (یعنی نه از کتاب و مدرسه) کشف می‌شود.

ـ ابو عبدالله خضری از استادان بوسعید بوده، و در مرو به او درس فقه و حدیث داده است.

ـ امام قفّال، ابوبکر احمد بن عبدالله قفّال مروزی است که او نیز از فقهای شافعی قرن چهارم هجری بوده است.

ص ۶۹۷ ـ بوعلی زاهد، ظاهراً زاهد باید زاهر باشد (نگ: کشف المحجوب هجویری،

ص ۲۰۶). و اشاره به ابوعلی زاهر بن احمد است که در سرخس درس فقه می‌داده، و او نیز از مردم مرو بوده است.

ـ لقمان سرخسی، یکی از عقلای مجانین است، یعنی کسانی که راهی به اسرار حق دارند و چون مردمان دیگر حالات و سخنان آنها را در نمی‌یابند، آنها را دیوانه می‌دانند. لقمان سرخسی در نیمهٔ دوّم قرن چهارم از مشاهیر صوفیان خراسان بوده امّا جزئیات سرگذشت او در کتابهای صوفیان ثبت نشده است.

ـ پیر ابوالفضل حسن، نگ: بخش ۹۶.

ـ این کلمه بر ایشان پدید آمد، یعنی الله را درک کردند یا بر آنها تجلّی کرد.

ـ ابوعلی تفسیر این آیت می‌گفت، همان ابوعلی زاهر بن احمد است.

ـ قُلِ اللهَ ثُمَّ ذَرْهُم ... از آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام است که بگو خدا، و آنها را که باور ندارند، واگذار تا در سرگشتگی خود به بازیچه‌ها سرگرم باشند (نگ: توضیحات ص ۵۵۴).

ـ ابو عبدالرّحمن سُلَمی، نگ: توضیحات ص ۳۴۹.

ص ۶۹۹ ـ گلِ کن، کَن به معنی درخت انبوه، و جای پر درخت در فرهنگها آمده، امّا در اینجا گل کن باید روییدنی خاصّی باشد، و چنین معنایی در فرهنگ‌ها ضبط نشده است!

ـ اَوَلَم یَکْفِ بِرَبِّکَ؟ از آیهٔ ۵۳ سورهٔ شوریٰ است که آیا پروردگارت به عنوان دلیل برای تو کافی نیست؟ تو نیاز به دلیل دیگر نداری. از خلق دوری کن.

ص ۷۰۰ ـ ابوالعبّاس قصّاب، نگ: بخش ۷۷.

ـ در این سوز و درد خواهی بود ای بوسعید، هنوز روزگاری نبود. منظور ابوالحسن خرقانی این بوده است که اگر چنان زمان درازی صبر کنی، باز کم است و این راه صبر بیشتر می‌خواهد.

ـ مادر ابوطاهر، یعنی همسر بوسعید.

ص ۷۰۱ ـ ما را از این حدیث می‌باید ... یعنی بهره‌یی از درک عالم معنا از چشم مهم‌تر است.

ـ فَسَیَکْفیکَهُمُ الله ... در آیهٔ ۱۳۷ سورهٔ بقره است. (نگ: توضیحات ص ۶۸۶).

ـ طاقتش برسید، یعنی طاقت او تمام شد، دیگر نتوانست تحمل کند.

ص ۷۰۲ـ حسن مؤدِّب، کارگزار خانقاه بوسعید، و یار صمیم اوست که همهٔ هستی خود را بر سر این ارادت گذاشت، و سرگذشت او را با بوسعید در اسرار التّوحید باید خواند. از این پس، آنچه در این بخش می‌آید، با تفاوت‌های جزئی، روایات برگرفته از اسرارالتّوحید است.

ص ۷۰۴ـ ابوالقاسم قشیری، نگ: توضیحات ص ۵۰۹.

ـ مریدان را حجّت گرفت که ... یعنی با تأکید به آنها گفت که ...

ـ لگام و طرف زین بمال، یعنی آنها را مرتّب کن یا گردگیری کن!

ص ۷۰۵ـ ابوعلی دقّاق، نگ: بخش ۷۸.

ـ ابوالحسن تونی، از سرگذشت او اطّلاع روشنی در دست نیست، و او باید از پیروان و شاید از علمای فرقهٔ کرّامیه باشد (نگ تعلیقات اسرارالتّوحید، ص ۶۴۹).

ص ۷۰۶ـ ءَاَنْتَ قُلْتَ ... از آیهٔ ۱۱۶ سورهٔ مائده است.

ـ قاضی صاعد، صاعدبن محمد اهل ناحیهٔ استوای نشابور، فقیه حنفی و قاضی شهر نیشابور بوده است (دگ: ۴۳۲ هـ).

ص ۷۰۷ـ راحتی به دل سلطانی رسد، سلطان در کلام عرفا مردی است که دولت عنایت پروردگار با اوست، امّا در این سخن روی این معنی نمی‌توان تأکید کرد، و اگر بگوییم سلطان به معنی پادشاه است، منظور سلطان عادل و دلسوز مردم است.

ـ اِنّا فَتَحْنا، سورهٔ چهل‌وهشتم، سورهٔ فتح است.

ـ نظام‌الملک همان وزیر معروف سلجوقیان است.

ص ۷۰۸ـ ابوعلی بخاری. از سرگذشت او اطّلاعی در منابع صوفیّه نیافتم.

ـ گویی در میدان افگند و ... یعنی هرچه خواست کرد، و چوگان اشاره به کارهایی است که بنده می‌کند و به آن دل می‌بندد، امّا در برابر حق آن چوگان می‌شکند، و سرانجام آن است که مشیّت حقّ باشد.

ص ۷۰۹، بخش ۹۶: ابوالفضلِ حسن

ص ۷۰۹ـ ابوالفضل محمّدبن حسن سرخسی، از مشایخ معتبر قرن چهارم هجری، مرید

ابونصر سرّاج، و مراد بوسعید بوده است. خانقاه او در شارستان سرخس، و تا دیری پس از درگذشت او دایر بوده است. هجویری در کشف المحجوب او را والی سرخس نوشته است! (ص ۲۰۶)

ـ سوختۀ حُبُّ الوطن یعنی عاشق عالم غیب، سوخته در عشق پروردگار.

ـ حجّ تَطَوُّع، یعنی حجّ غیرواجب که فقط به منظور عبادت بیشتر انجام پذیرد.

ـ امام خرامی، سرگذشت او را در جایی نیافتم.

ص ۷۱۰ ـ تفسیر یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه، نگ: توضیحات ص ۶۸.

ـ لقمان سرخسی، نگ: توضیحات ص ۶۹۸.

ـ اَلا! مَن عاشَ بِاللهِ ... بدان که هرکه به خدا زنده است، تا ابد نمی‌میرد.

ـ ترینه وا، یعنی آش تره‌بار، غذایی از سبزی‌های پخته.

ص ۷۱۲، بخش ۹۷: امام محمّد باقر

ص ۷۱۲ ـ ابوجعفر محمّد بن علیّ بن حسین (۵۷ ـ ۱۱۴ ه.) امام پنجم شیعیان است. سرگذشت او و روایات و سخنان او را، علاوه بر منابع خاصّ شیعه، در وفیات الاعیان ابن خلّکان می‌توان یافت. گردآورندۀ این ملحقات تذکرةالاولیاء به قرینۀ ذکر امام جعفر صادق در بخش نخستِ اثر عطّار، این بخش را به رسم تیمّن در پایان کار خود آورده، و با اشاره به بخش اوّل متن اصلی تذکره، این خاتمه را به آن ربط داده است امّا معنی سخن این نیست که گردآورندۀ ملحقات عطّار است (نگ: توضیح بیشتر در ص سی و شش و سی و هفت).

ـ فَمَن یَکفُرُ بِالطّاغوت ... از آیۀ ۲۵۶ سورۀ بقره است: هر که به دیو نافرمان شود و به خدا ایمان آورد، به رشتۀ استواری آویخته است.

ص ۷۱۳ ـ چگونه از دنیا بهره‌یی پس از تو خواهم؟ پس از تو یعنی غیر از تو، با داشتن تو

ـ چشم‌هایش سفید شد، یعنی نابینا شد.

ـ رضی‌الله عنه و ... خدا از او خشنود باد، و از گذشتگان او، و خدا ما را درجهان دیگر با اجداد او همنشین کند و ...

فهرست‌ها:

۱ـ تعریفات مشایخ

۲ـ نام اشخاص

۳ـ نام جایها

۴ـ نام کتابها

۵ـ آیه‌های قرآن

۶ـ احادیث

۷ـ سخنان مشایخ

۸ـ اشعار عربی

۹ـ مآخذ مقدّمه‌ها و تعلیقات

۱ ـ تعریفات مشایخ

سخنانی که عطار از عارفان بزرگ آورده بیشتر در تعریف یک اصطلاح عارفانه یا شرح یک واژه از دید عارفان است. در این فهرست شماره‌هایی که در کنار هر واژه می‌آید نشان دهندهٔ صفحاتی است که در آنها اصطلاح یا لفظ یاد شده بیشتر با تعریف همراه است.

۲ ـ نام اشخاص

در تعلیقات کتاب، برای اطلاع بیشتر از احوال عارفان مذکور در این فهرست، به توضیحات بخش مربوط به هریک نگاه کنید.

۳ـ نام جایها

۴ ـ نام کتابها[1]

---

۱ ـ کتابهایی که در مقدمه از آنها یاد کرده‌ایم یا مأخذ بررسی و توضیح کتاب بوده در فهرست جداگانه‌یی پس از این فهرست‌ها یاد شده است.

۵ـ آیه‌های قرآن مجید

در این فهرست هرجا بخش کوچکی از یک آیهٔ قرآن در کتاب آمده تنها به نقل همان بخش پرداخته و شمارهٔ صفحه را در مقابل آن یاد کرده‌ام. اگر عبارت کامل آیه را در سوره‌های قرآن بخواهید می‌توانید تعلیقات صفحهٔ مربوط را نگاه کنید.

۶ـ احادیث

۷ـ سخنان مشایخ

(فهرست سخنانی که اصل عربی آنها در تذکرةالاولیاء آمده است)

۸ـ اشعار عربی

ـ اتمنی علی الزمان مجالا　　ان یری فی الحیوة حر (۶۷۶)

ـ الخوف امرضنی والشوق احرقنی　　والحب اضنانی والله احیانی (۱۳۶)

ـ ان الکلام لفی الفؤاد ... (۳۶۸)...　　. . . . .

ـ بِای خَدَّیک تبدی البلی　　و ای عینیک اذا سالا (۲۲۷)

ـ ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب　　والناس بین مخایل و مآرب

یُفشون بینهم المودة والوفا　　و قلوبهم محشوة بعقارب (۱۳)

ـ فلما اضاء الصبح فرق بیننا　　و ایُّ نعیم لایکدره الدهر؟ (۵۶۹)

ـ کل بیت انت ساکنه　　غیر محتاج الی السرّج

وجهک المأمول حجتنا　　یوم یأتی الناس بالحجج (۵۵۶)

ـ کم من وجه صبح فی النار یصیح　　و کم من امیر هناک اسیر (۷۹)

ـ مالی مرضت فلم یعدنی عائد　　منکم، و یمرض عبدکم فاعود (۳۹۶)

ـ مصاحبة العزیب مع العزیب　　کمن بنی البناء علی الثلوج

فذاب الثلج و انهدم البناء　　وقد عزم الغریب علی الخروج (۶۷۲)

ـ ندیمی غیرمنسوب الی شییء من الحیف　　سقانی‌مثل مایشرب کفعل‌الضیف بالضیف

فلمادارت الکأس دعا بالنطع و السیف　　کذامن یشرب‌الراح مع‌التینن بالصیف (۵۱۶)

ـ نون الهوان من الهوی مسروقة　　و صریع کل هوی صریع هوان (۳۷۱)

ـ و غیر تقی یأمر الناس بالتقی　　طبیب یداوی الناس و هو مریض (۳۵۵)

ـ ولیس لی فی سواک حظ　　فکیف ما شئت فاختبرنی (۴۴۶)

۹ـ مآخذ مقدمه‌ها و تعلیقات

۱ ـ احادیث مثنوی، تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

۲ ـ اسرارالابرار، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ موزهٔ ایران باستان.

۳ ـ اسرارالتّوحید، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

۴ ـ الاعلام زر کلی

۵ ـ العبر فی‌اخبار افرادالبشر، از حافظ ذهبی

۶ ـ بوستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی

۷ ـ ترجمه رسالهٔ قشیریه، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر.

۸ ـ ترجمهٔ طبقات الصوفیه سلمی ـ از خواجه عبداللّٰه انصاری ـ تصحیح استاذ دکتر حسن مینوچهر

۹ ـ ترجمهٔ (؟) تذکرةالاولیاء به زبان عربی ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۱۰ ـ جستجو در تصوّف، استاد عبدالحسین زرّین‌کوب

۱۱ ـ حدودالعالم من المشرق الی‌المغرب، تصحیح دکتر منوچهر ستوده

۱۲ ـ حلیةالاولیاء از حافظ ابونعیم، چاپ بیروت.

۱۳ ـ دیوان عطار به کوشش دکتر تقی تفضلی.

۱۴ ـ سبک‌شناسی، محمدتقی بهار (ملک‌الشعراء)

۱۵ ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر.

۱۶ ـ صفةالصفوة، اثر ابن الجوزی، چاپ بیروت

۱۷ ـ صوفیگری، اثراحمدکسروی.

۱۸ ـ طبقات الصوفیه، ابوعبدالرّحمن سُلمی.

۱۹ ـ فرهنگ مصطلحات شعرا و عرفا، دکتر سید جعفر سجادی.
۲۰ ـ قرآن مجید با فهرست‌های دکتر محمود رامیار، چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر.
۲۱ ـ کشف‌الظنون ـ حاجی خلیفه.
۲۲ ـ کشف‌المحجوب هجویری. تصحیح ژوکوفسکی.
۲۳ ـ گلستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی
۲۴ ـ لغت نامهٔ دهخدا.
۲۵ ـ اللمع ابونصر سراج، چاپ لیدن (هلند)
۲۶ ـ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر.
۲۷ ـ مثنوی،مولانا جلال‌الدّین محمد، با مقدمّه و تحلیل، تصحیح متن، توضیحات جامع و فهرست‌ها، دکتر محمّد استعلامی، چاپ ششم، انتشارات سخن.
۲۸ ـ مصباح الهدایه ـ عزّالدین ـ محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال‌الدّین همایی.
۲۹ ـ مقالات شمس تبریزی، تصحیح محمّد علی موحّد، انتشارات خوارزمی.
۳۰ ـ مقدمهٔ «پاوه دو کورته» بر ترجمهٔ اویغوری تذکرةالاولیاء (چاپ پاریس).
۳۱ ـ مقدمهٔ شادروان محمد قزوینی بر تذکرة الاولیاء چاپ لیدن.
۳۲ ـ مقدمهٔ رینولدنیکلسن بر تذکرةالاولیاء چاپ لیدن.
۳۳ ـ مناقب‌الابرار و محاسن الاخیار. نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ دکتر حسن مینوچهر.
۳۴ ـ علاوه بر اینها به کتابهای اعلام و معارف اسلامی و آثار تاریخی و جغرافیایی کهن نیز بسیار مراجعه شده است.

آثار دکتر محمّد استعلامی
منتشر شده از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۸۸ش.

مثنوی مولانا جلال‌الدّین محمد؛ تصحیح متن براساس نسخهٔ قونیه و مقابله با دیگر نسخه‌های معتبر، همراه با مقدمه و تحلیل و شرح جامع و فهرست‌ها در هفت مجلد، چاپ هشتم، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۷ش.

تذکرةالاولیاء عطار؛ تصحیح متن براساس نسخه‌های معتبر، همراه با مقدمه و تحلیل و تعلیقات و فهرست‌ها، چاپ هفدهم، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۷ش.

درس حافظ؛ ویرایش و نقد و شرح تمام غزل‌های حافظ، همراه با چهار مقدمهٔ کلیدی و فهرست‌ها، در دو جلد، چاپ سوم، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۶ش.

سیرالملوک؛ ابوعلی حسن طوسی (نظام‌الملک) بازشناسی، نقد، تحلیل، ویرایش متن و توضیحات و فهرست‌ها، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۵ش.

نقد و شرح قصاید خاقانی؛ براساس تقریرات استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، با ویرایش متن قصاید و نقد و تحلیل و فهرست‌ها، در دو جلد، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۷ش.

حافظ به‌گفتهٔ حافظ، یک شناخت منطقی؛ انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۸۷ش.

گزیدهٔ تذکرةالاولیاء عطار؛ با مقدمه و نقد و شرح و فهرست‌ها، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۸۵ش.

درس مثنوی؛ گزیده‌یی شامل سی بخش از شش دفتر مثنوی، با مقدمه و شرح و فهرست‌ها، انتشارات زوار، چاپ هفتم، تهران ۱۳۸۷ش.

حدیث کرامت، پاسخی منطقی به پرسش‌ها، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۷ش. (زیر چاپ).

سه جزوه از مجموعهٔ درسی شاهکارهای ادبیات فارسی زیر نظر استاد پرویز ناتل‌خانلری و استاد ذبیح‌الله صفا، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ‌های مکرر از ۱۳۴۵ تا ۱۳۸۵ش.

بررسی ادبیات امروز ایران؛ مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۵۵ش. (نایاب).

ادبیات دورهٔ بیداری و معاصر، نمونه‌ها با تحلیل؛ نقد و معرفی آثار چهل نویسنده و شاعر از قائم‌مقام تا نیما یوشیج، انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب سابق، تهران، ۱۳۵۲ش. (نایاب).

فردوسی طوسی؛ بنگاه مطبوعاتی گلستان، تهران ۱۳۳۵ش. (نایاب).

حدیث غربت جان، مجموعهٔ سی و پنج مقاله و یک گفت و شنود، انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۸۷ (زیر چاپ).

تا پایان سال ۱۳۸۸ش. آثار چاپ شده روی هم شامل ۲۴ جلد کتاب، ۴۵ مقاله، و ۹ مصاحبه خواهد بود.

چاپ بیست و سوم

شیخ فریدالدّین محمّ
عطّار نیشابوری

تذکرة الاولیاء

بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فه
دکتر محمد استعلام

انتشارات زوّار

ISBN:964-401-034-5
9789644010347
انتشارات زوّار
www.vassaf.com
۲۷۰۰۰ تومان